http://bookmarket2012.blogfa.com

دنیای کتاب الکترونیکی جاوا،آندروید تبلت و pdf

رمان باورم کن

نویسنده :آرام رضایی



به نام خدا

فصل اول

مامان ... مامان...

آنید با قیافه ي آشفته و در هم در حالي که مقنه اش و کج روي سرش گذاشته بود از اتاق بیرون اومد .

مامان جون پدر و مادرت جوراب من و پیدا کن به خدا دیرم شده الانه که بابا جیغ بکشه .

مامان : آخه دختر من 100 بار بهت نگفتم وسایلتو سر جاش بذار که راحت بتوني پیداش کني .آخه چقدر سر به هوایي من الان جورابتو از کجا پیدا کنم آخه .

آنید از گردن مادرش آویزان شد و چشمهاش و ریز کرد و با التماس و صداي بغض کرده گفت : مامان جون قربونت برم از الان گوش میکنم و مرتب میشم این یه بارو برام پیدا کن ماشینم رفت .

مادر که دلش به حال دخترک سوخته بود با لحني ملایم تر گفت :خوب حالا خودتو لوس نکن دستتم از دور گردنم باز کن که خفه شدم . تو جا جورابي دیدي ؟

آنید با صدایي که کمي شرمساري در آن احساس مي شد خیلي آرام گفت: دیدم اما جورابه تمیز نبود همش کثیف بود .

مادر سریع به طرف آنید برگشت و با عصبانیت گفت : بازم جورابات و کثیف گذاشتي اونجا مگه بهت نمیگم بشورشون حداقل بده من بندازم تو ماشین الان من از کجا جوراب تمیز پیدا کنم شلخته خانم .

سري از روي تاسف تکان داد و در حالي که به سمت اتاق آنید مي رفت زیر لب غرولند کرد .

مامان : آخه من به این دختر چي بگم من نمیدونم اونجا چه جوري زندگي میکنه یعني دوستاش چه جوري تحملش میکنن با این کاراش یه لحظه آروم و قرار نداره وسایلشم که همه جا پخشه اخه اینم شد زندگي من نمیدونم.

مادر همچنان که با دقت تو کشوي لباسها دنبال جوراب تمیز میگشت زیر لب یه چیزهایي زمزمه مي کرد که آنید نمي تونست همه رو بشنوه .

به چارچوب در تكيه داده بود و با سري كج و پايي كه از استرس به شدت تكان ميخورد با بي قراري گاهي به ساعت و گاهي به مادر كه در حال تلاش و كنكاش بود نگاه ميكرد . 4 دقيقه گذشته بود و در اين مدت پدر 40 مرتبه صداش كرده بود .

آنيد : مامان ترو خدا بابا الان قاطي ميكنه ها n بار صدام كرد .

مادر كه از تلاش و تمركز زياد اخم كرده بود يه دفعه لبخند پت و پهني زد و با پيروزي سرش و بلند كرد و دستشو بالا آورد و گفت : بفرما پيداش كردم . بيا زود بپوش كه الان جيغ بابات در مياد.

آنيد جيغ كوتاهي كشيد و به سمت مادرش دويد و با خوشحالي جوراب و از دستش قاپيد و بوسه اي كوتاه و اجمالي رو گونه ي مادرش نشوند . سر پا جوراب و پاش كرد و مقنه اش و صاف كرد و با سرعت كيفش و بر داشت و به سمت در دويد .

مادر هم دنبالش راه افتاد . كنار در حياط آنيد برگشت و مادرش و بغل كرد و بوسيد و خداحافظي كرد . مادر: خداحافظ . مواظب خودت باش رسيدي زنگ بزن .

آنيد: باشه . هستم . بوس بوس . خداحافظ.

سوار ماشين شد . پدر ماشين و روشن كرد و راه افتاد .

پدر : آنيد داشتي چي كار ميكردي كه انقدر طولش دادي ميترسم ماشين رفته باشه اونوقت جا ميموني و بايد تا ماشينن بعدي صبر كني بليطتم باطل ميشه .

آنيد : واي بابا نگو خدا نكنه . حالا نمي توني يكم گاز بدي دير شد فردا صبح كلاس دارم .مي خواستم بچه ها رو زودتر ببينم .

پدر : حالا حرص نخور ميرسيم .تو كه سه ماه نديديشون يه امروزم روش.

10 دقيقه ي بعد ترمينال بودن و ماشين هنوز حركت نكرده بود . پسري كه كمک راننده بود با صداي بلند فرياد ميزد .خانم كيان مسافر تهران ساعت 9 لطفا" سوار شن . خانم كيان .

تندي خودش و به اتوبوس رسوند و گفت : بله آقا من كيان هستم .

بليطش و به پسر داد .

پسر : به خانم يه باركي نمي يومدي . كل اتوبوس 10 دقيقه ست منتظر شماست .زود باشيد ساكتون و تحويل بديد تا حركت كنيم .

آنيد برگشت و به پدرش نگاه كرد پدر ساک اون و به راننده داده بود تا تو بار بزاره . اومد و با عجله با آنيد روبوسي و سفارش كرد و براش آرزوي موفقيت كرد .

آنيد به سرعت سوار اتوبوس شد و تو جاش نشست . از پنجره ي اتوبوس پدرش و ديد كه كنار ماشين ايستاده و براش دست تكون مي ده .اونم دستي به نشانه ي خداحافظي براي پدرش تكون داد و آروم تو جاش نشست . هدفون و از كيفش در آورد و مشغول گوش كردن به آهنگ شد .

آنيد سفر با اتوبوس و دوست داشت و تنها دليلش هم اين بود كه تو اتوبوس هر بار فيلم جديدي پخش ميشد و نصفي از راه و بدون اينكه بفهمي طي ميكرد .

آنيد به فيلم ديدن علاقه ي زيادي داشت همين طور كتاب خوندن و خيلي دوست داشت . عاشق ماجرا جويي بود . آنيد فرزند دوم از يک خانواده ي پنج نفري بود يک خواهر بزرگتر و يک برادر كوچكتر از خودش داشت .

خواهرش آنيتا ازدواج كرده بود و يک دختر کوچولوي ناز ماماني به اسم عسل داشت . دلش براي آنيتا تنگ شده بود دلش براي اون کوچولوي معصوم با اون نگاه مهربون و لبخند شيرين پر ميکشيد آنقدر عجله داشت که حتي نتونسته بود عسل و که خوابيده بود ببوسد و ازش خداحافظي کنه . آنيد تو يکي از شهر هاي شمالي زندگي ميکرد و خودش دانشجوي مهندسي کشاورزي تو کرج بود .

با صداي کمک راننده که ميگفت : خانم ها آقايون بفرماييد رسيديم . از خواب بيدار شد و تازه متوجه شد که همه ي راه و خواب بود . کش و قوسي به بدنش داد و با چالاکي از جا پريد و کوله و پشتش انداخت و از اتوبوس پياده شد . بعد از تحويل گرفتن وسايلش ماشين گرفت و خودش و به خوابگاه رسون .

خوابگاه و دوست داشت اگر چه ترجيح ميداد خودش خانه اي جدا داشته باشه که تنهايي تو اون زندگي کند اما پدر مخالف بود و ميگفت زندگي تو خوابگاه امنيت بيشتري داره . اما در هر حال خوابگاه و زندگي چند نفري تو يه اتاق لطف خودش و داشت .

پشت در اتاقشان رسيد به کفشهاي پشت در نگاه کرد همه ي بچه ها بودن نفسي تازه کرد . تندي در و باز کرد و با صداي بلند سلام کرد .

بچه ها که غافلگير شده بودن جيغ زنان از جا پريدن .

مريم : واي آنيد ديوونه تويي مردم از ترس هنوز نيومده مثل سگ مياي واق واق ميکني نصفه جون شدم .آخه تو کي مي خواي مثل آدميزاد رفتار کني.

آنيد که نيشش تا بناگوش باز بود با شيطنت گفت : هيچ وقت مريم خانم .نميدوني چه حالي ميده رو سر شما خراب شدن .

همون طور که ميخنديد و با دست به قيافه ي مريم و مهسا و درسا و الناز اشاره ميکرد و گفت : واي خدا شما چه بانمک شدين يه نگاه به خودتون بندازيد انگار روح ديديد .

بچه ها نگاهي به هم کردن و يه دفعه هر 4 نفر منفجر شدن . وقتي حسابي خنديدن مهسا گفت: چقدر دير اومدي . خره نگفتي دلمون واسه ديونه بازيهات تنگ ميشه .

آنيد : مرسي خانم هاي محترم به خاطر اين همه لطف و محبتي که نسبت به ممن ابراز ميکنيد درسا جان الناز خانم شما نمي خواين به من محبت کنيد 4 تا چيزم شما بار من کنيد که از محبت سرشار بشم .

الناز به طرفش رفت و سفت بغلش کرد و گفت : واي آنيد سه ماهه نديديمت کلي دلمون برات تنگ شده بود چرا دير اومدي آخه .

آنيد : آخه دلم نميومد از مامان اينا و عسل فسقلي جدا بشم .انقده ناز شده که اگه ببينينش دلتون ميخواد قورتش بديد . خاله فداش بشه .

درسا : خوش به حالت کاش منم خواهر زاده داشتم . همچين ازش تعريف ميکني که آدم دلش غش ميره واسش.

صحبت در مورد تابستان و تعطيلات گل انداخته بود و کسي کوتاه نميومد . مي خواستن تو اولين روز ديدار همه ي خبر ها رو به هم منتقل کنند . اين طوري شد که تا سه صبح بيدار موندن و فردا صبحش دير از خواب بيدار شدن و به کلاسهاي صبح نرسيدن.

دو هفته اي از شروع کلاسها گذشته بود و همه چي به خوبي پيش ميرفت . آخر يکي از کلاسها يکي از اساتيد گفت : مهندساي ما با اينکه اطلاعاتشون خوبه اما قدرت عمل خوبي ندارند . اين به خاطر اينه که کاراي عمليشون فقط درحد دانشگاست و درسا رو فقط در حد مزرعه هاي آزمايشي انجام ميدن واطلاعاتشون و فقط در همين محدوده امتحان ميکنن . بيشتر چيزايي که شما ميدونيد تئوريه . کاراي عمليتون خيلي ضعيفه .

يكي از دانشجو ها دستي بلند كرد و بعد از اجازه گرفتن از استاد گفت: ببخشيد استاد ما بايد چي كار كنيم ؟ اينجا شهري نيست كه بشه زمين خالي پيدا كرد و يا كلا" زمين كشاورزي زياد توش نيست . زميناي دانشگا ه هم فقط براي درسها استفاده ميشه نمي زارن دانشجو بدون اينكه درس عملي داشته باشه ازش استفاده كنه.

استاد: مشكل همين جاست .كمبود زمين . دانشجو هم انقدر همت نداره كه دنبال زمين بره . اگه بخواید یاد بگیرید اطراف شهر باغ هايي هست كه بتونيد با اجازه ي صاحباش رو كار باغ نظارت داشته باشيد اين جوري هم از اطلاعات و تجربه باغدار ميتونيد استفاده كنيد هم اين كه معلومات خودتون و محک بزنيد و ببينيد چند مرده حلاجيد.

بعد از تموم شدن كلاس بچه ها مشغول جمع كردن وسايلشون بودن . همهمه ي زيادي هم به پا شده بود . مهسا نگاهي به آنيد كرد و وقتي اون رو تو فكر ديد تلنگري بهش زد و پرسيد : خانم شنا بلدي يه وقت غرق نشي؟

آنيد با حرف مهسا به خودش اومد و با لبخند گفت : بله كه شنا بلدم مگه ميشه بچه ي دريا شنا بلد نباشه خانم .

مهسا: پاشو بريم بيرون يه چايي بخوريم . حالا به چي فكر ميكردي كه از دنيا غافل شده بودي؟

آنيد درحاليكه وسايلش را جمع ميكرد جواب داد : به حرفاي استاد . راست ميگه اگه بتونيم يه زمين يا باغ گير بياريم روش كار كنيم عالي ميشه .

مهسا: البته كه عالي ميشه ولي ميشه بگي اين زمين و از كجا بايد پيدا كنيم ؟ به اينم توجه كن كه ما دختريم و نميتونيم بريم خارج از شهر چون هم خطرناكه هم ماشين نداريم هم اينكه كار باغ معلوم نيست تا كي طول بكشه ممكنه شب بشه كه اينم باز خطرناكه اونم شب.

آنيد با شيطنت گفت : خوب اين كه كاري نداره يه دوست پسر مايه دار پيدا ميكنيم كه ماشين توپ داشته باشه بعد مجبورش ميكنيم كه همچون يک آژانس ما رو ببره باغ و كشيک وايسه كارمون كه تموم شد ما رو برگردونه .

مهسا : اه فكر خوبيه اما اگه شب شد مي خواي چي كار كني؟ اونم تو باغ و خارج از شهر ؟

آنيد : خوب چه بهتر شب تو باغ با يه پسر مامان ايول چه معركه اي ميشه .

آنيد در حين اداي اين جملات لبخندي به لب و نگاهي به دوردست داشت و دست هاش و مثل كسي كه ميخواد دعا كنه تو هم گره كرد و انگار داره به منظره اي كه توصيف كرده نگاه ميكنه و بسيار خوشنوده.

مهسا در حالي كه از خنده روده بر شده بود با جزوه هايي كه تو دستش بود به سر آنيد كوبيد و گفت : برو بابا ديوونه نگا چه ذوقي هم كرده .

آنيد كه با ضربه ي مهسا از خيالات خارج شده بود لب به دندون گرفت و همون طور كه سعي ميكرد قيافه اي ناراحت به خودش بگيره چشم و ابرويي تكون داد و پشت چشمي نازک كرد و با چشمهاي ريز شده نگاهي به اطراف انداخت و گفت : مهسا خانم خجالت بكش اين كاراي قبيح چيه وسط دانشگاه انجام ميدي حالا ملت ميبينن و چهار تا آدمم كه خاطرمون و ميخوان فكر ميكنن تخته هامون كمه ديگه سراغمون نميان . همينه ديگه ترشيدي.

مهسا : ديونه اينا چيه ميگي از كي تا حالا تو به فكر آبرو و نظر مردمي؟ خانم يادت رفته انگار اين منم كه هر وقت عشقم كشيد رو جدول راه ميرم يا ميرم كنار جوب جلو ملت سنگ پرت ميكنم تو آب يا وقتي يه چيزي يادم مياد وسط دانشگاه جيغ ميكشم و با هيجان تعريف ميكنم .

اگه يه آدم تو دنيا باشه كه واسه حرف مردم ترم خورد نكنه اون آدمه تويي.جدي هيچ وقت نديدم كه كاري كه انجام ميدي حتي يک درصدم به حرفي كه ممكنه با اين كارت پشتت بگن اهميت بدي.

آنيد : بس كه خرم مهسا جون همينه كه منم رو دست ننه ام موندم و كسي من و نميگيره. اما جدي من وقتي يه كاري برام توجيه شده باشه ديگه اهميت نميدم بقيه چي راجبش فكر كنن.

مهسا : آره من تويه ديونه رو ميشناسم هنوز يادم نرفته اون روز كه عمليات داشتيم و تو وقتي رفتي از جوب آب بگيري پات ليز خوردو تا زانو رفتي تو آب گل آلود اما به روي خودت نياوردي به خنده ي دخترا و پسرام توجهي نكردي از كسي هم كمک نگرفتي خودت اومدي بيرون و يكم گل شلوارتو پاک كردي و دوباره مشغول آب گرفتن شدي و همه ي زمينتو آب دادي. حتي تا غروب با همون لباس موندي دانشگاه و سر همه كلاساتم رفتيو اصلا" هم به بچه هايي كه بهت ميخنديدن و مسخرت ميكردن كاري نداشتي .

هر كي هم ازت ميپرسيد راستشو ميگفتي كه افتادي تو جوب.

آنيد : خوب به نظر تو بايد چي كار ميكردم؟به خاطر لباسم از كلاسام ميزدم ؟يا به خاطر كسايي كه منتظرن از يكي يه سوتي بگيرن تا شب پشتش حرف بزنن خودم و ناراحت كنم و از كار و زندگي بيفتم ؟ اگرم ديدي افتادم تو جوب و نخنديدم به خاطر اين بود كه اگه من ميخنديدم بقيه پرو تر ميشدن و هي به اراجيف گفتنشون ادامه مي دادن. بي خيال آدم بايد زندگي كنه نه اينكه به خاطر ديگران از زندگيش بگذره . بعدشم بده من يكم ملت و شاد كنم ؟ بزار يكم دلشون باز شه . ببينم تو با چايت كيكم ميخوري؟

مهسا تو محوطه ي دانشگاه در حال قدم زدن بود . نيم ساعتي تا شروع كلاسش مونده بود از صبح آنيد و نديده بود . به دورو بر نگاه ميكرد شايد بتونه اون و پيدا كنه . اين ساعت با هم كلاس داشتند . يكدفعه يكي از پشت كمرش و گرفت . مهسا از ترس جيغ كوتاهي كشيد . خيلي ترسيده بود به پشت سرش نگاه كرد و صورت خندان آنيد و جلوي خودش ديد . با عصبانيت داد زد و گفت : ديوونه مردم از ترس.

چند تا دختر و پسر كه تو اون اطراف بودن با تعجب رو برگردوندن تا ببينن كي جيغ كشيده و چرا ؟

آنيد : اولا" سلام . دوما" صداتو بيار پايين الان ملت فكر ميكنن من اعمال منافي عفت انجام دادم .سوما" خيلي حال ميده ترو اذيت كنم . اين جور كه ميترسي خيلي ناز ميشي.

مهسا كه يه كم آروم تر شده بود با ديدن لبخند گشاد آنيد خودش هم به خنده افتاد .

مهسا : چته خيلي شنگولي خبري شده ؟ كبكت خروس ميخونه .

آنيد : بله خوشحالم .كبكم ميخونه . بالاخره فهميدم چي كار كنم .

مهسا : چي و چي كار كني؟

آنيد: كار عمليو .

مهسا : كدوم كار عملي؟ ما كه كار عملي نداشتيم ؟

آنيد : اه خنگه هموني كه استاد هفته ي پيش گفت . كه بريم تو باغ كار كنيم كه تجربمون زياد شه .

مهسا : اون كه در حد حرف بود .

بعد به ناگاه برقي تو چشمهاش پيدا شد و با هيجان گفت : ببينم بلا ... نكنه يه پسر پولدار پيدا كردي . آره ؟؟؟

آنيد : نه بابا خنگه من و اين كارا . اگه يارو خودش بياد و التماس كنه و كلي هم خواهش تقاضا كنه من شايد يه نيم نگاهي بهش كردم . حالا پاشم برم بگردم دنبالش بگم اي پسر پولدار خوشتيپ كه شبيه برت پيتي بيا با من دوست شو .

مهسا .: بس كه خري. پس چي و فهميدي كه اينقدر ذوقشو داري.

آنيد : فهميدم كجا برم دنبال زمين .

مهسا : مثلا" كجا؟

آنيد : پرستار ميشم .

مهسا با دهني باز بهش نگاه ميكرد . اصلا" مطمئن نبود كه آنيد حالش خوب باشه . آخه اينا چه ربطي به هم داشتن ؟

آنيد : چيه چرا مثل سكته زده ها شدي؟

مهسا : دارم نگاه ميكنم ببينم تو سالمي يا نه . ببينم امروز سرت به جايي خورده ؟

آنيد : نه چه طور مگه ؟

مهسا : آخه اين دري وريا چيه به من ميگي . زمين پيدا كردم ميخوام پرستار بشم . آخه پرستاري چه ربطي به زمين داره؟

آنيد : خوب داره ديگه . بيا بشينيم رو اين نيمكت تا كامل برات تعريف كنم .

آنيد به دور و برش نگاه كرد و به نزديكترين نيمكت خالي اشاره كرد و دست مهسا رو كشيد و با خودش به سمت نيمكت برد . مهسا رو روي نيمكت نشوند و خودش به صورت نيم خيز و كج كنارش نشست و بعد با هيجان شروع به توضيح دادن كرد.

آنيد : ببين مگه تو نگفتي كه ما دختريم نميشه بريم باغ . شب ميشه خطر داره ؟

مهسا با سر حرف او را تاييد كرد.

آنيد : خوب همينه ديگه من ميرم پرستار ميشم . اينجا ها خونه هاي ويلايي بزرگ زياده . اما من كه نمي تونم برم بگم ببخشيد بذاريد من باغبونتون بشم . ميشه ؟

بدون اينكه منتظر جواب مهسا باشه نفسي تازه كرد و ادامه داد : نميشه كه يعني اصلا" كار باغبوني يه دخترو قبول ندارن . تو اين خونه ها خدمت كارم هست اما من نمي تونم به عنوان خدمتكار برم اونجا به خاطر اين كه اين بدبختا كلي كار ميكنن منم تنبلم كار نميكنم دو روزه اخراجم ميكنن.

اين خونه هاي بزرگ مال پولداراي شهره كه معمولا يه پير زن يا پير مرد پيرو غرغرو هم كه بزرگ خاندانه اونجا زندگي ميكنه و از اونجايي كه بد اخلاقه بچه هاش زياد تحملش نيكنن و چون افت داره آدم پولدار بره خانه سالمندان يه پرستار جوون با حوصله ي خوب براش ميگيرن كه خودشون و راحت كنن منم يه دختر خوب و خانم و مهربونم . ميشم پرستار اين آدم پيره . چه طوره فكر خوبيه .

مهسا يكم نگاهش كرد بعد سر آنيد و تو دستهاش گرفت و اين طرف و اون طرف كرد و با دقت بهش خيره شد .

آنيد : چي كار ميكني ديوونه سرمو ول كن دردم اومد .

مهسا : دارم نگاه ميكنم ببينم شكستگي چيزي نداشته باشي . آخه اين ايده هاي دغيانوسي چيه تو داري. آخه خانم باهوش وقتي باغ خطر داره اين خونه رفتن كه ديگه آخره خطره مگه تو روزنامه نميخوني كلي از اين اتفاقاي ناجور ميوفته .

آنيد : فكر اونجاشم كردم . اول بايد بگرديم دنبال يه خونه كه حياط باغ مانندي داشته باشه . بعدم كلي خدم و حشم داشته باشن . يه آدم پيريم باشه كه من ازش پرستاري كنم . بعدشم اين خونه يا فرزند پسر نداشته باشه يا اگه داره پسر

کوچک داشته باشه یا فقط دختر داشته باشن . قبلشم استشهاد محلي ميگيريم که اين خانواده سوء پيشينه نداشته باشن . بعد که خيالمون راحت شد ميرم پيششون .

مهسا : اولا" يه همچين خونه اي با همچين شرايطي اصلا" پيدا نمي شه اگرم پيدا بشه شايد تورو نپسندن اگرم بپسندن دانشگاه تو چي کار ميکني اينم درست بشه بابات و چي کار ميکني مگه آقاي کيان ميزاره دخترش بره پرستار بشه؟

آنيد يکم فکر کرد و بعد کمي مکس در حالي که تو فکر بود گفت: به بابام نميگم . يه چند وقت کار ميکنم يه چيزايي که ياد گرفتم بيخيال ميشم . مهسا نگو خل شدي فقط کمکم کن باشه ؟

مهسا : تو خل شدي .

چند هفته اي بود که آنيد و مهسا و درسا و الناز و مريم بسيج شده بودند تا جايي با مشخصات مورد نظر پيدا کنن که از قضا آدم پيري هم تو اون خونه زندگي کنه و نياز به پرستار داشته باشه .

بچه ها تو اتاقشون دور هم جمع شده بودند .

درسا که پاهاش و تو دست گرفته بود و ماساژ ميداد با ناله گفت : واي مامان که مردم . چه کار سختيه آخه تا کي بايد ادامه بديم ؟ چهار هفته ست داريم ميگرديم اما مورد مناسب پيدا نکرديم .

الناز : من که هيچ وقت تو زندگيم اينقدر راه نرفته بودم .آنيد خانم تو چي فکر کردي که خدا يه خونه باب ميل تو مخصوص تو مي سازه که شما برين اونجا و ياد بگيرين و مهندس شيد که اين جوري سفارش ميديد؟

مريم با انگشتهاش حساب ميکرد : خونه بزرگ باشه . باغ باشه زن و مرد پير داشته باشه . پسر نداشته باشن . آدماي خوبي هم باشن . آخه مگه مغازست که همه چي توش پيدا بشه .

مهسا : آدم نميتونه همه چيو با هم بخواد . چند جا تا حالا پيدا کرديم هان ؟همه يه جاشون ميلنگيد يا چند تا پسر بزرگ داشتن يا باغشون باغ نبود يا ازشون درست و حسابي تعريف نمي کردن . من که ديگه نمي تونم به همه جا و همه کس سپرديم از کار و زندگي بريديم .آنيد بيا و بيخيال شو بريم دنبال زندگيمون .

آنيد ابرويي بالا انداخت و گفت : نه نميشه من کوتاه بيا نيستم اونقدر مي گردم تا پيدا شه اگه شما خسته شديد ديگه ادامه ندين . من از همتون ممنونم کلي به خاطر من زحمت کشيدين . مرسي .

***

بچه ها تو اتاق نشسته بودن . مريم از مهسا پرسيد : مهسا اين آنيد كجاست ؟ چند وقته اصلا" پيداش نيست .

درسا " آره من اصلا" نمي بينمش نه تو خوابگاه نه تو دانتشگاه .معلومه داره چي كار ميكنه ؟

مهسا با ناراحتي و افسوس اهي كشيد و گفت : اين دختره پاک زده به كلش . هنوزم دنبال كار مي گرده صبح تا شب مشغوله . من نگرانشم نكنه ديونه بشه . آخه آدم عاقل اينقدر به يه چيز گير ميده ؟

در همين حين در اتاق با شدت باز شد و آنيد در آستانه ي در نمايان گشت . هيجان از چهره اش مي باريد.

الناز : ديوونه تو هنوز ياد نگرفتي چه جوري بياي تو اتاق؟ بلد نيستي در بزني هميشه بايد اين جوري بياي تا ما رو سكته بدي؟

آنيد كه خيلي شاد بود با لبخند گل و گشادي گفت : حرص نخور الناز جون من آدم بشو نيستم بعدشم اگه اين كارا رو بلدم بودم الان تو حالي نيستم كه بتونم آداب دان باشم .

بعد دستهاش و با تمام قدرت به هم كوبيد و با شادي به هوا پريد و با صداي بلند گفت : پيداش كردم. بالاخره پيداش كردم ديديد گفتم مي تونم .

مهسا : درست حرف بزن ببينم . چيو پيدا كردي؟

آنيد : خونه. باغ . پرستار. كار پيداش كردم.

مريم : نه جدي پيدا كردي يا باز توهم زدي؟

آنيد : نه واقعا" پيدا كردم .

درسا به طرف آنيد رفت و دستش و گرفت و با خودش كشيد و آورد نشوند .

درسا:خوب حالا بيا اينجا بشين بعد تعريف كن الانه كه از هيجان پس بيفتي. يكم آروم باش.

الناز : بيا اين ليوان آبو بخور تا بتوني حرف بزني چرا به نفس نفس افتادي؟

آنيد : از ذوقم كل راهو دوييدم .

مريم : حالا بگو چي شده كه تو رو به اين روز انداخته ؟

آنيد : كتايون يادتونه ؟ با الناز تو يک كلاسه . من بهش گفته بودم كه دنبال يه همچين خونه اي هستم اونم امروز اومد بهم گفت كه خدمتكارشون يه جا رو ميشناسه كه يه خانم پيري توش زندگي ميكنه با پرستاراشم كنار نمياد و هر يه هفته در ميون پرستار عوض ميكنه . خيلي هم سختگيره . خونشونم خيلي بزرگه يه باغم دارن . ازشونم خوب تعريف ميكنن يعني ميگن خيلي باكلاس و. با شخصيتن و از اون خانواده هاي معروفا" خلاصه اين كه همه چي جوره واسه من .

مهسا : يه همچين آدمي با اين همه پول و دم و دستگاه مگه ميشه بي كس و كار باشه ؟ حتما" يكيو داره .

آنيد : منم نگفتم بي كسو كاره . كسو كارم داره منتاها اينجا نيستن بچه هاش همه شون سالهاست كه تو خارج از كشور زندگي ميكنن و گاه گداري تابستونا يه سري به مادرشون ميزنن . اين خانم هم تا وقتي حالش بهتر بود هر چند وقت يه بار ميرفت پيششون اما از وقتي مريض شده ديگه نميره و خونه نشين شده .

درسا : حالا كي ميخواي بري؟

آنيد : فردا ميرم صحبت كنم .

تاكسي جلوي در بزرگ آهني توقف كرد و دو دختر جوون از اون پياده شدن .

مهسا : اين خونه ست ؟ واي چه بزرگه . ببين ديواراش تا كجاست تهش اصلا" پيدا نيست .آنيد فكر نميكني ضايست كه منم باهات اومدم ؟ نميگن اين سر خر كيه با خودت آوردي؟

آنيد : درسته كه كتي گفته اينا آدماي مطمئنين اما من كه نميشناسمشون اومديمو ناجور بودن من چي كار كنم ؟

مهسا : اگه ناجور بودن من چي كار ميتونم بكنم ؟

آنيد : ترو آوردم كه تنها نباشم .دو تا آدم بهتر از يكيه .

مهسا : براي چي ؟

آنيد با بدجنسي تمام لبخندي شيطاني به لب آورد و در حالي كه دكمه ي زنگ را فشار مي داد گفت : براي اينكه اگه خواستن بلايي سرم بيارن تورو بندازم جلو و خودم در برم .

مهسا كه حسابي ترسيده بود گفت : خيلي بي معرفتي من اصلا" نميام من دارم ميرم خوابگاه اصلا" به من چه كه بيام خودم و تو خطر بندازم ؟

روش و بر گردوند تا از راهي كه اومده برگرده كه آنيد دستش و كشيد و گفت : حالا كه تا اينجا اومدي نمي خواي يه نگاهي به داخل خونه بندازي بايد قشنگ باشه از اين خونه ها كه تو فيلما نشونش ميدن .

مهسا كه حس كنجكاويش تحريک شده بود مردد ايستاد .تو همين لحظه خانمي پرسيد : بله چي كار داريد؟

آنيد جلوي آيفون تصويري ايستاد و گفت : سلام خانم .من پرستارم . بهم گفتن اين ساعت بيام تا با خانم صحبت كنم .

خانم: بله بفرماييد داخل .

در آهني باز شد . دو دختر با نگراني و كنجكاوي به داخل باغ نگاهي كردن و وارد شدن . با قيافه اي مبهوت به خانه نگاه مي كردن .

آنيد سوت بلندي كشيد و گفت : دهه اينجارو يه باغ درست و حسابيه .

مهسا : اينجا چقدر بزرگه از كل محله ي ما بزرگتره .

دخترها مشغول سرک كشيدن به اطراف بودن كه صداي پارس سگها آنها را از جا پروند .

مهسا : واي خدا مرديم الانه كه اينا تيكه پارمون كنن . آنيد خدا خفت كنه من و چرا كشوندي اينجا من كلي آرزو داشتم .

آنيد : اه ساكت باش ببينم . بزار حواسم و جم كنم اگه آروم باشي و نشون ندي كه ترسيدي سگا كاريت ندارن .

در همين حين پيره مردي از لابه لاي درختها ظاهر شد . مهسا كه اصلا" انتظار ديدن كسي رو نداشت از ترس جيغي كشيد و خودش و پشت آنيد پنهان كرد .

آنيد : مهسا چته جيغ جيغو خانم اين كه آدمه از اين چرا ترسيدي ؟ مطمئنا" نمي خواد بخوردت .

آنيد به سمت پيره مرد رفت و با لبخند سلام كرد : سلام خسته نباشيد . من اومدم اينجا كه خانم و ببينم اگه بشه مي خوام پرستار بشم . شما خيلي وقته كه اينجا كار ميكنيد؟

پير مرد با لبخند گفت : سلام دخترم . به سلامتي . بله من از وقتي يادم مياد واسه خانم و آقاي مرحوم كار ميكردم . دخترم واقعا" مي خواي پرستار خانم بشي؟

آنيد با سر حرفش و تاييد كرد .

پيره مرد : خدا صبرت بده دخترم . خانم زن خوبيه اما از وقتي مريض شده اخلاقش خيلي عوض شدذه به همه چي گير ميده . طفلي خانم . قبل تو هم پرستاراي زيادي اومدن اما نتونستن زياد خانم و تحمل كنن . برو دخترم شايد تو صبرت بيشتر باشه و بتوني خانم و از اين وضعيت خلاص كني . خدا به همرات .

آنيد : مرسي .

و دستي به نشانه ي خداحافظي براي پيره مرد تكان داد و ادامه ي راه سنگفرش را گرفت تا به عمارت بزرگي رسيدن .

آنيد دست مهسا رو كه به بازوش چسبيده بود از خودش جدا كرد و گفت : خانم دستم شكست . چرا مثل كنه به من چسبيدي؟

مهسا : آنيد تو واقعا" مي خواي اينجا بموني ؟ اينجا خيلي بزرگه آدم و ياد اين قلعه هاي قديمي تو فيلما ميندازه . من ميترسم اگه دستت و ول كنم گم شم اينجا.

آنيد : ديوونه نبايد نشون بدي كه ترسيدي . بايد خيلي مقتدر راه بري تا همه ازت حساب ببرن .

زني حدودا" سي ساله جلو اومد و سلام كرد .

زن : سلام شما آنيد هستيد ؟

آنيد : سلام . بله من آنيدم . شما ؟

زن : من معرف شما به خانم هستم . كتايون خانم سفارشتون و به من كردن . منم شما رو به خانم معرفي كردم . راستي من فخري هستم . لطفا" دنبال من بياييد .

دختر ها بدون هيچ حرفي به دنبال فخري به راه افتادند. تو راهرويي كه سمت چپ بود پيچيدن و جلوي در سوم ايستادن . فخري به در زد و پس از كسب اجازه وارد شد . منظره ي اتاق نشان ميداد كه اينجا اتاق كاره . اتاقي بزرگ با پنجره هاي بزرگ و سراسري ميز كاري در ته اتاق ديده ميشد به فاصله از ميز مبل هايي چيده بودند كه نشان ميداد براي مراجعين آنجا ست . در پشت ميز صندلي بزرگي ديده مي شد كه

كسي روش نشسته بود اما چهره ي اون شخص به خاطر نوري كه از پنجره هاي پشت ميز به اتاق ميتابيد قابل تشخيص نبود .

صدايي سرد و رسا گفت : بيايد جلو تر .

فخري چند قدم جلو رفت و ايستاد .

فخري : خانم ايشون پرستاري هستن كه تعريفشون و كردم .

خانم : مرسي . فخري تو ميتوني بري .

فخري تعظيم كوتاهي كرد و. از در خارج شد.

خانم : بياید جلو . مي تونید بشینید .

دخترها خیلي آروم جلو رفتند و به اولین مبلي که رسیدن نشستن .

خانم : اونجا نه بیاید نزدیکتر میخوام خوب ببینمتون .

دخترها از جا بلند شدن تا برن روي یه مبل نزدیک میز بنشینن . مهسا نجوا کنان گفت : آنید نگاه کن ببین آدم باشه . پوزه اي چیزي نداشته باشه . مثل گرگ قصه ي شنل قرمزي حرف میزنه نکنه یه هو بپره رومون مارو قورت بده ؟

آنید : هیس آروم الان میشنوه سه میشه .

خانم : شما چي دارید بهم میگید ؟

آنید : چیزي نیست خانم . فقط فضاي اینجا و نوري که از پنجره ها میاد اجازه نمیده که کسي که از در وارد میشه بتونه چهره ي شخصي و که پشت میز نشسته رو ببینه .

خانم سري تکان داد و گفت : درسته اینجا اتاق پر نوریه اما جاي میز طوریه که نور زیادي از پشتش میاد . خوب خانم ها شما هر دو مي خواید اینجا کار کنید ؟

آنید : نه خانم فقط من مي خوام کار کنم . ایشون دوسته منه.

خانم ابرویي بالا انداخت و گفت : و چرا ایشون با شما اومدن ؟

مهسا آروم در گوش آنید گفت : الهي بمیري آنید گفتم من نیام . الان عصباني میشه طلسمم میکنه .

آنید هم آروم و زمزمه وار گفت : یه دقیقه ساکت شو تو .

آنید : من ازش خواستم بیاد تا تنها نباشم . راستش من تعریف شما و اینجا رو زیاد شنیدم . اما خوب آدم نمیتونه همین جوري فقط از روي تعریف دیگران به کسي اطمینان کنه . همون جوري که شما به هر کسي اعتماد نمي کنید و تا نشناسینش رو حرفش حساب نمیکنید . الانم صفحه ي حوادث روزنامه ها پره شده از اتفاقهاي باور نکردني و ترسناک . یکم به ما حق بدید که محتاط باشیم .

خانم رو میز خم شد و دستش و تکیه گاه بدنش قرار داد و با دقت به دو دختر خیره شد . از این فاصله چهره ي زن و میشد دید . تعریف کلي که تو نگاه اول تو ذهن بیننده نقش میبست این بود که زني که روبه روي آنها قرار داره باید تو جووني بسیار زیبا بوده باشه . چرا که هنوز آثار زیبایي تو چهره اش کاملا" مشهود بود و گذر زمان از جاذبه ي آن نکاسته بود .

خانم : خوب بگو ببینم چرا مي خواي اینجا کار کني ؟ مطمئنا" شنیدي که من خوش اخلاق نیستم درسته ؟ من خیلي حساسم وانتظار دارم اطرافیانم خیلي منظم و مرتب و کامل باشن کمتر کسي پیدا میشه که بتونه کارایي که من ازش میخوام و انجام بده و مطابق میل من باشه .

آنید : من اینجا اومدم چون به این کار نیاز دارم . نمي خوام دروغ بگم من خیلي مرتب نیستم کاملم نیستم اما شما میتونید به من بگید آدم کامل کیه ؟ من سر به هوام اما بهتون قول میدم که اگه به من یه فرصت بدید با تمام وجود همه ي سعیمو میکنم که همون جوري که شما مي خواید رفتار کنم . براي اینکه این کارو بهم بدید حاظرم هر کاري انجام بدم .

خانم به قیافه ي مصمم آنید نگاهي کرد و تو اون جسارت انجام هر کاري و دید . برق نگاه دختر اون و به یاد جووني خودش مي انداخت .

خانم : تو دختر جالبي هستي و جسارت زيادي داري دلم ميخواد يه فرصت بهت بدم اما بايد بدوني كه من زياد با گذشت نيستم . حقوق خوبي بهت ميدم اما اگه كار اشتباهي انجام بدي تنبيه ميشي . موافقي؟

برق شيطنت در نگاه پيره زن نمايان بود . با چشم به آنيد اشاره كرد كه ((خوب حالا چي ميگي ؟))

آنيد : من موافقم فقط يه چيزي . من دانشجو هستم و بايد چند ساعت در هفته سر كلاس باشم و ...

خانم :آه اين مشكل بزرگيه چون من يه پرستار تمام وقت مي خوام كه شب و روز پيشم باشه . آه ... حالا چي كار كنيم .

خانم نگاهي به چهره ي دخترک انداخت و با لبخندي زيبا گفت : نمي دونم چرا امروز اينقدر مهربون و سخاوتمندم من معمولا" اين جوري نيستم پرستاراي قبلي يه هفته هم دووم نمياوردن و ميرفتن اما خوب نميشه اينم انكار كرد كه هيچ كدوم مثل تو صادق و با انگيزه نبودن . خوب شايد بشه يه كاري كرد .

ساعت كلاسهات و برام بنويس . اشكالي نداره ميتوني سر كلاسهات بري اما در ساعات ديگه بايد تماما" در اختيار من باشي و مطابق قانون اين خونه رفتار كني .

آنيد كه خيلي خوشحال شده بود گفت : ممنون خانم خيلي ازتون متشكرم كه اين شانس و به من داديد . فقط ... يه چيز ديگه ميتونم بپرسم .

خانم با سر جواب مثبت داد .

آنيد : ببخشيد كه اين سوال و ميپرسم اما شما ظاهرتون خيلي سر حاله و به نظر نمياد مشكل خاصي داشته باشيد ووو ... خوب من نميفهمم شما چه نيازي به پرستار داريد؟

خانم نگاهي همراه با لبخند به آنيد انداخت و گفت :آفرين پيداست كه دختر دقيقي هستي هيچ كس اين سوال و نپرسيده بود همه فكر ميكنن به خاطر مريضيم پرستار نياز دارم اما من هنوز قادرم تمام كارهام و خودم انجام بدم .

خانم پس از مكث كوتاهي ادامه داد : دليل اصلي كه من دنبال پرستار ميگردم اينه كه من نياز به يه همدم دارم كسي كه تو اين خونه كنارم باشه . از وقتي بچه هام رفتن من حسابي تنها شدم . اما اون موقع شوهرم بود اما وقتي اونم تنهام گذاشت ديگه كسي و ندارم . اين خونه برام يكنواخت و خسته كننده شده زندگي ديگه اينجا جريان نداره هيچ چيزي شادم نميكنه . اگه اين جوري پيش بره دچاره افسردگي شديدي ميشم من به توصيه ي پزشكم دنبال پرستار بودم تا حال و هواي من و عوض كنه .

حالا فهميدي چرا پرستار ميخوام وچرا قبليها رو اخراج كردم؟ اونا تنها كاري كه ميكردن و بلد بودن اين بود كه داروهامو سر وقت بدن و مواظب باشن مرتب غذاي مقوي بخورم .

آنيد : بله خانم متوجه ام . من تمام سعي مو ميكنم كه همون چيزي باشم كه شما مي خوايد . من از كي ميتونم كارمو شروع كنم خانم ؟

خانم : من اسمم طراوته اگر چه اين اسم ديگه به چهرم نمياد اما يک روز برازنده ي صورتم بود .

خانم نگاهي به دور دستها كرد و تو خاطرات جوونيش غرق شد .

آنيد : اين اسم هنوزم برازنده ي صورت زيباتونه .

تراوت : ممنونم از تعريفت . تو ميتوني كارتو از فردا شروع كني فقط وسايلتم بيار . الانم مرخصي فردا ميبينمت . خدانگهدار .

دخترها از جاشون بلند شدند و پس از خداحافظي اونجا رو ترک كردن .

مهسا : ديوونه تو هيچ معلومه چته ؟ اين چيزا چي بود كه ميگفتي . من كه هر لحظه منتظر بودم كه ما رو با اردنگي از خونه پرت كنن بيرون . حالا وسط اين هيري ويري تو راستگو شدي ؟ اگه به خاطر اين حرفات قبولت نمي كرد چي ؟ يه ماه و نيم گشتي تا اينجا رو پيدا كردي حالا ميخواستي مثل آب خوردن از دستش بدي ؟

آنيد : درسته كه خيلي زحمت كشيدم تا اينجا رو پيدا كردم اما نبايد براي بدست آوردنش دروغ ميگفتم . اگه بهم اعتماد نمي كرد بهم كار نميداد خانم .

مهسا : آره جون خودت . اين چيزا چي بود در مورد صفحه حوادث گفتي ؟ زنه فكر كرد ما اون و با اين قاتلاي زنجيره اي عوضي گرفتيم .

آنيد : من كه حرف بدي نزدم .خودتو چي ميگي از ترس مثل كنه بهم چسبيده بودي و مي گفتي جادوگره و طلسمت ميكنه . تازه جلو خانمه بر ميگرده ميگه مثل گرگ شنل قرمزي حرف ميزنه . نميگي من خندم ميگيره تو رو خانم ميخندم بعد اينا فكر ميكنن دو تا خل و چل اومدن خونشون ؟

مهسا : اما خداييش عجب خونه اي داشت. اي كاش يه پسر خوشتيپ جذابم داشت من ميرفتم زنش ميشدم .

آنيد .: خاک برسرت همش به فكر شوهري .از تراوت كه گذشت چون همه ي بچه هاش ازدواج كردن اما نگاه به اون يارو كن قيافه داره ها .

مهسا نگاهش و به سمتي كه آنيد اشاره كرده بود كشيد . دو پسر با قد بلند و هيكلي كه پيدا بود بدنسازي كار كرده اند وقيافه اي جذاب كنار يه ماشين ايستاده و مشغول صحبت بودند .

مهسا : واي اينا رو راست ميگي عجب تيكه هايي هستن . لباساشون و چه خوشتيپن . تو هميشه چشمات مورداي توپ و ميبينه .

آنيد : آره اون چشم و ابرو مشكيه رو چه چشمايي داره .

مهسا : تو هم كه كف چشم و ابرو مشكي هستي . بابا يه نگاه به اون بوره بنداز چقدر موهاش خوشگله.

آنيد : آره اونم بدک نيست .

مهسا : دختر چه جورياست كه تو چشمات اينقده تيزه و همه رو ميبيني اما به كسي پا نميدي؟ يه جورايي فكر ميكنم هيزي اما تو اينش موندم كه چرا وقتي يكي پا پيش ميزاره تو اكي نميدي؟

آنيد : عزيزم كي گفته كه فقط پسرا و مردا ميتونن چشم چرون باشن ؟ من خودم به شخصه از هر پسر خوشتيپي كه ميبينم خوشم مياد حالا ممكنه تو يه ساعت من ده تا پسر ببينم كه از تيپ و قيافشون خوشم بياد . حالا بايد برم با هر ده تاشون دوست بشم يا ازدواج كنم ؟

مهسا : من كه نگفتم با هر ده تا دوست شو ميگم چرا لااقل با يكيشون دوست نميشي؟

آنيد : تو هم مخت عيب داره ها . همه چي كه قيافه نيست . يكي قيافه داره اخلاق نداره . اخلاق داره تربيت نداره تربيت داره شعور نداره شعور داره اما حس خوبي بهت نميده . اينه كه بهتره آدم فقط در حد ديدن بهشون توجه كنه نه بيشتر .

مهسا : اين كه نميشه تا كي آخه اين جوري ؟ تو كه يه روزي بايد ازدواج كني . نديده و نشناخته كه نميشه.

آنيد : منم همينو ميگم . آدمي كه تو خيابون پيدا بشه همون پيدا نشه بهتره كسي كه تو خيابون دنبال آدم زندگيشه مفت گرونه . بعدشم تو ازدواج كن من كه از اين غلطا نميكنم .

مهسا : يعني چي ؟ آنيد يعني تو تا حالا از كسي خوشت نيومده؟

آنيد : من كي گفتم از كسي خوشم نيومده ؟ من بلا استثنا از همه ي برادران گرامي خوشم مياد .

مهسا : لوس نشو من ديدم كه تو دانشگاه به كسي محل نميزاري . درسته كه با همه خوبي . اما فقط در حد دانشگاست . با همه ي پسرا مثل دختراي دورو برت رفتار ميكني .

آنيد :چون من فرقي بين دختر و پسر نميبينم . با همه خوبم اما اگه ببينم يكي ظرفيت اين رفتارم و نداره يا از خوبي من برداشت بدي ميكنه ديگه اون طرف وناديده ميگيرم و همون رفتاري و ميكنم كه اون انتظار داره مثل يه دختر آدم نمون ميشم كه تو زندگيش با هيچ مردي حرف نزده و توجهي بهش نميكنم .

اين جوري ميشه بي سر خر زندگي كرد . بيا زودتر بريم خوابگاه بايد وسايلمو جمع كنم .

مهسا: آنيد باباتو چي كار ميكني ؟ فكر نميكنم خوشش بياد دخترش تو خونه ي كسي كار كنه ؟

آنيد كمي فكر كرد و گفت : بي خيال بابا فعلا" چيزي بهش نميگم . بعدم طوري حرف ميزني انگار قراره من برم كلفتي . بيا بريم بابا .

***

دخترها تو خوابگاه دور تا دور هم نشسته بودن وتخمه ميشكستن و آنيد و مهسا با آب و تاب ماجراي رفتن به خونه ي خانم احتشام و براي اونها تعريف مي كردن. الناز كه حسابي تو جو تعريفهاي آنيد بود و از استرس و هيجان تند تند تخمه ميشكست گفت: واي آنيد من مي گم نرو حالا استاد يه پيشنهادي داد توي خر حتما" بايد عمل كني؟؟؟؟

آنيد: معلومه كه بايد عمل كنم. اگه قرار باشه هيچكي به حرفها و توصيه هاي اساتيد گوش نده هيچكي كار ياد نميگيره. حالا كه موقعيتش جور شده كارامو عملي ياد بگيرم عمرا" از دستش نميدم. همين كارا رو مي كنيم ما دخترا كه پيشرفت نميكنيم ديگه. هر چي كار عمليه مال آقايونه. حرف ماماري و ساختمون ميشه آقايون ميگن زن جماعت كه نميتونه بره بالا ساختمون و با عمله بنا بحث كنه. سر جراحي و پزشكي ميشه ميگن زنا دل نازكن دلشون نمياد شكم ملت و سفره كنن. كار كشاورزي و باغ ميشه ميگن زنا از پس يه باغچه بيل زدن بر نميان حالا مي خوان نظر كارشناسي بدن براي باغات؟؟؟ همين ما خانم ها هستيم كه اين اجازه رو به آقايون مي ديم كه رو سرمون هوار شن و ازمون كولي بگيرن. همين تيتيش بازي خانم هاست كه اين باور و به آقايون داده كه ماها كار بلد نيستيم. من يكي كه كوتاه نميام اين مردا كار و رشته امو از چنگم در بيارن و بعد پوزش و به خودم بدن و من و ريز ببينن.

درسا: ببينم تو به همه چي فكر كردي؟؟؟؟

آنيد: آره.

مريم: به اينم فكر كردي با خوابگاه مي خواي چيكار كني؟؟؟

آنيد: معلومه ولسش ميكنم. اول ترم كه بهمون گفتن نميتونيم از خوابگاه دانشگاه استفاده كنيم و بايد بريم خوابگاه خصوصي چقدر عصباني شدم و حرص خوردم.

مهسا: بله چون تو اون خوابگاه مي تونستي تا 10 دقيقه قبل كلاسا بخوابي و به محض بيدار شدن تو دانشگاه بودي.

آنيد: خوب من تنبلم حوصله ي پياده روي ندارم.

مهسا: نه که این خوابگاه خیلي پیاده روي داره؟؟؟ همش یه کوچه با دانشگاه راهه.

آنید: یه کوچه یا یه خیابون در هر حال باید زود بیدار بشیم. خوبي اینجا اینه که چون خصوصیه اگه بخوام الان از خوابگاه برم کسي جلومو نمیگیره فقط باید اجاره ي این ماه و کامل بدم. ودیعه اي هم که دادم تا دو ماه دیگه دستشون میمونه. منم که الان به اون پول نباز ندارم.

درسا: آنید بعدن به بابات چي میگي؟؟؟ اگه فهمید؟؟؟

آنید همون جور که از جاش بلند میشد و مي پرید رو تختش گفت: فکر بعدن و بعدن که اومد میکنم.

****

فصل دوم

آنید ...آنید بیدار شو دیرت میشه ها ...

آنيد : ولم كن مهسا بزار بخوابم دارم يه خواب خوب ميبينم .

مهسا : نميشه بايد پاشي دير شد .

آنيد غلتي زد و بالشت وروي گوشهاش گذاشت كه صداي مهسا رو نشنوه .اما مهسا كه سماجت خاصي تو بيدار كردن اون داشت با تمام توان بالشت و از سرش كشيد و به گوشه اي پرت كرد و فرياد زد : آنيد پاشو امروز اولين روز كارته ميخواي از الان نشون بدي تنبل و بي انضباطي؟

آنيد مثل جت از جا پريد و روي تخت نشست : واي ساعت چنده ؟ ديرم شد اصلا" يادم نبود .خدا جون از اينجا تا خونه ي اونا دو ساعت و نيم راهه . چرا زود تر بيدارم نكردي؟

مهسا دستي به كمر زدو گفت : به خانم طلبكارن . يه ساعته كه واسه بيداري سركار حنجرمو دارم پاره ميكنم . تازه به زور بيدار شدي ميگي چرا زودتر بيدارت نكردم ؟ زود با ش حاضر شو من وسايلتو آماده ميكنم .

آنيد ظرف ده دقيقه آماده شد و به لطف مهسا وسايلش هم جمع و مرتب كنار در به منتظرش بودن .

آنيد : مرسي مهسا جون دستت درد نكنه هفته ي ديگه سر كلاسا ميبينمت . چه خوبه اين هفته تعطيليم . بوس بوس . فعلا" خداحافظ.

دو ساعت بعد آنيد جلوي در آهني منزل احتشام بود . زنگ در و فشرد . در بدون هيچ پرسشي باز شد . آنيد وارد باغ شد كمي جلو تر پيرمرد ديروزي و ديد . جلو رفت و سلام كرد .

آنيد : سلام عمو جون خوبيد ؟ خسته نباشيد . من آنيد هستم اومدم كه از امروز پرستار خانم احتشام باشم .

پيره مرد : عليک سلام عمو جون منم جوادم . خوشحالم كه كارو گرفتي اميدوارم بتوني با خانم كنار بياي.

آنيد : خانم كه خيلي ماهه . يعني ديروز كه خيلي ماه بود .

عمو جواد : خدا رو شكر . پرستاراي قبلي ميگفتن خانم مثل جادوگراست .

آنيد ياد حرف مهسا افتاد .به زور سعي كرد جلوي خند هاش و بگيره : نزنيد اين حرف و گناه داره . عمو جواد من ديگه برم خيلي دير اومدم فعلا" .

عمو جواد : خدا به همرات دخترم .

آنيد بقيه ي راه و تا ساختمان دويد . از در كه وارد شد فخري خانم جلو اومد و گفت : آنيد خانم دير كرديد خانم خيلي وقته كه منتظرتونه .

آنيد : الان كجان ؟

فخري: تو اتاقشون گفتن تا رسيديد ببرمتون خدمتشون.

آنيد : باشه بريم .

آنيد دنبال فخري راه افتاد .

آنيد : خانم طبقه ي پايين زندگي ميكنن ؟

فخري: بله ايشون قبلا" تو يكي از اتاقهاي بالا ساكن بودن اما از وقتي كه پا درد گرفتن اومدن طبقه ي پايين .

آنيد : اين خونه خيلي بزرگه آدم توش گم ميشه چقدرم راهرو و اتاق داره يه ساعت طول ميكشه تا از اين ور بري اون ور خونه .

فخري لبخند زنان گفت : عادت ميكنيد آنيد خانم ما همه اولش همين حس و داشتيم اما كم كم زير و بم خونه رو ياد گرفتيم .

بفرماييد اينجام اتاق خانمه .

فخري در اتاقي را نشان داد و بعد از زدن چند ضربه به در و كسب اجازه وارد شد آنيد هم به دنبال او .

فخري: خانم، آنيد خانم تشريف آوردن .

خانم : مرسي فخري تو ميتوني بري. كارت داشتم صدات ميكنم .

آنيد : سلام خانم صبحتون بخير.

خانم : ظهرت بخير . الان ساعت 11 ست ديگه نميشه گفت صبحه .

آنيد سري به زير انداخت و با شرمساري گفت : ببخشيد خانم اصلا" حواسم نبود .آخه من عادت به زود بيدار شدن ندارم واسه همينم هيچ وقت كلاساي ساعت 8 رو نميگيرم . از امروز سعي ميكنم كه درست شم .

خانم با صداي بلندي خنديد .

خانم : تو دختر ركي هستي هر چي به ذهنت اومد سريع ميگي . فكر نكردي اگه اينو همين اول به من بگي ممكنه به خاطر تنبلي اخراجت كنم ؟

آنيد زير لب با خود گفت : اي دختره ي خنگ چقدر مهسا گفت جلو زبونت و بگير تا زرتي همه چي نپره از توش بيرون حالا اگه تو كمتر از 10 دقيقه اخراج بشم چي ؟ چه سابقه ي كاري درخشاني 10 دقيقه پرستار بودم .

خانم : من شنيدم چي گفتي . نترس اخراجت نميكنم اين بار ميبخشمت .

آنيد كه دهانش باز مانده بود از تعجب قدرت حرف زدن نداشت .

خانم : اين و يادت باشه كه من گوشاي خيلي تيزي دارم كه پيري هم روش اثر نذاشته پس ديگه زير زبوني چيزي نگو .

فعلا" بروتا فخري اتاقتو نشونت بده براي ناهار ميبينمت . ناهار ساعت 1 سرو ميشه .مرخصي .

آنيد سري تكان دادو از اتاق خارج شد .

آنيد : آخه اين چه جور پير شدنيه گوشاش كه تيزه از خوشگلي هم دست دختراي 14 ساله رو از پشت بسته . بابا من پير تر از اونم .

در سالن اصلي فخري را ديد و صدايش كرد .

آنيد : فخري خانم ببخشيد ميشه لطفا" اتاق من و نشونم بديد تا وسايلمو جابه جا كنم ممنون ميشم .

فخري : بله خانم دنبال من بياييد .

فخري از پله ها بالا رفت . به سمت چپ پيچيد و در اتاقي را باز كرد . اتاق بزرگي بود با وسايل كامل و حمام و توالت . يک تخت دو نفره ي بزرگ در وسط اتاق قرار داشت به همراه پا تختي و ميز توالت و يک كتابخانه ي كوچک و تلويزيون .

آنيد : فخري خانم چرا تختش دو نفرست ؟ مگه غير از من كسه ديگه اي هم تو اين اتاق مياد؟

فخري: نه خانم اين خونه همه ي اتاقاش تختاي دو نفره داره خانم معتقدن كه اين تختا راحتترن .

آنيد سري جنباند و زير لب گفت : چه عقايدي آدم مشكوک ميشه. اگه مهسا اين اتاق و ببينه سكته ميكنه . طفلكي بچه ها كه مجبورن تو خوابگاه بمونن . خونه ي مام بزرگه اما اينجا ديگه غير طبيعيه .

فخري : خانم براي ناهار صداتون كنم ؟

آنيد : نه خودم ميام فقط بگيد كجاست ؟

فخري : طبقه ي پايين سالن سمت راست . با من ديگه كاري نداريد خانم ؟

آنيد : نه دستتون درد نكنه شما ميتونيد برين .

پس از رفتن فخري خانم آنيد چرخي در اتاق زد و همه جاي اتاق را بازرسي كرد بعد از اينكه مطمئن شد هيچ چيز مشكوک و مخفي در اتاق نيست رضايت داد و وسايلش را در كمد چيد .

آنيد خيلي دلش مي خواست كه همين الان از اتاق خارج شود و كل ساختمان را زيرو رو كند . اين خانه ي بزرگ با اتاقهاي متعدد براي او همچون اتاق اسرار ميماند و چون ذاتا" دختر كم طاقتي بود نمي توانست

ماندن در اتاق تا ساعت معيني را تحمل كند اما به هر ترتيبي كه بود جلوي خودش را گرفت نمي خواست در روز اول دختر فضولي جلوه كند .

پنج دقيقه مانده به يک از اتاق خارج شد . پشت در اتاق ايستاد و با گيجي به چپ و راست نگاه كرد .

" من اومدني از كجا رد شدم . واي آنيد چقدر خنگي . چرا تو انقدر فضولي اين درو ديوارو كه ازت نميگيرن همين جا هست هر وقت خواستي ميتوني نگاش كني . اين قدر محو تماشاي دورو برم بودم كه اصلا" نفهميدم از كدوم راه اومديم . حالا از كجا برگردم ؟ بيا شانسي راه و پيدا كنيم . "

آنيد چشماش و بست و چرخي دور خودش زد و بعد ايستاد و چند قدم به جلو رفت و محكم به جسم سفتي خورد . چشسمهاش و باز كرد و همونطور كه با دست دماغش و ميماليد تا از دردش كم بشه به جسمي كه با اون برخورد كرده بود نگاه كرد جسم سفت چيزي جز در اتاقش نبود .

" اه ديوونه زياد چرخيدي دوباره برگشتي سر جاي اولت . اين بار يه دور بيشتر نميچرخي . "

آنيد دوباره چشمهاش و بست و چرخي زد و دو قدم به جلو رفت از ترس اين كه نكنه باز به در برخورد كنه دستاش و چند سانتي جلو تر از خودش گرفت . وقتي مطمئن شد چيزي جلوش نيست چشم باز كرد . تو راهروي سمت چپ بود يكم جلو رفت و به سمت راست پيچيد باز هم جلوتر رفت .

خانم احتشام به ساعت ديواري نگاهي انداخت . ساعت يک و ده دقيقه رو نشون ميداد .

خانم : فخري برو ببين اين دختره كجاست . خداي من اون خيلي وقت نشناسه من بهش اعلام كردم كه ناهار ساعت يک شروع ميشه اما بازم دير كرده از الان داره اين كاراشو شروع ميكنه .

فخري چشمي گفت و به قصد خارج شدن از سالن به طرف خروجي رفت به خروجي نرسيده بود كه آنيد و ديد .

آنيد با صورت سرخ وارد سالن شد و با صداي بلند سلام و عذر خواهي كرد .

آنيد : سلام . خانم احتشام من و ببخشيد اصلا" قصد دير كردن نداشتم .

خانم : اما دير كردي و بار اولتم نيست .

آنيد سرش و پايين انداخت وآروم با صدايي مظلوم گفت : اما اين بار واقعا" تقصير من نبود من زود تر از يک از اتاق اومدم بيرون اما نميدونستم چه جوري بيام اينجا از هر راهي كه ميرفتم يا ميرسيدم به در يه اتاق يا ميخوردم به پنجره الانم كه اينجام مجبور شدم از پله هايي كه روي تراس بود استفاده كنم و و از در ورودي بيام تا بتونم اينجا رو پيدا كنم .

خانم احتشام كه با حرفهاي آنيد خيلي سرگرم شده بود لبخندي از سر رضايت رو لبش نشست و گفت : اين بار و ميبخشم اما سعي كن زود راه ها رو ياد بگيري چون من اصلا" تحمل انتظار كشيدن و ندارم .

آنيد چشمي گفت و سر ميز نشست .

خانم : اين خونه رو پدر شوهر مرحومم ساخته . اون خدا بيامرز علاقه ي زيادي به معما داشت واسه همين اين خونه رو اينقدر پيچ در پيچ ساخته منم حتي گاهي وقتا گم ميشدم .

آنيد : خانم اينجا چرا اينقدر بزرگه ؟ مگه شما چند نفريد كه نياز به يه همچين خونه اي داشته باشيد ؟

خانم از اين همه سادگي دخترک با صداي بلند خنديد و پس از اينكه آرام گرفت گفت : مثله اينكه تو هيچي از زندگي اشراف نميدوني .

آدما هر چي پولدار تر باشن دوست دارن مال ثروتشون و بيشتر نشون بدن واسه همينه كه يكي ميره آخرين مدل ماشين وميخره يكي هم يه خونه ي بزرگ ميسازه خلاصه با كارها و چيزاي مختلف سعي ميكنن نشون بدن كه از بقيه ثروتمند تر و قدرتمند ترن . آقاي احتشام بزرگم با ساختن اين عمارت بزرگ نشون داد كه از همه ي دوستان وآشنايانش پولدارتره اين جوري همه ازش حساب ميبردن .

آنيد كه مبهوت حرفهاي خانم احتشام بود با دهاني باز از تعجب گفت : اينجا آدمو ياد قصر هزارو يک شب ميندازه .

خانم مطمئنيد كه تو يكي از اتاقاي اينجا غولي اژدهايي ديو هفت سري زنداني نكرديد؟

خانم در حالي كه ميخنديد در ميان خنده گفت : نميدونم شايدم باشه من كه هيچ وقت وقتشو نداشتم كه به همه ي اتاقا سر بزنم اگه تو دوست داري ميتوني بري دنبال اينايي كه گفتي تو اتاقا بگردي .

آنيد كه به شدت ذوق زده شده بود و احساس دختر بچه اي راداشت كه در يک مغازه ي اسباب بازي فروشي بزرگترين عروسک را به او پيشكش كرده باشند با هيجان گفت : جدي خانم من ميتونم كل عمارت و بگردم ؟ يعني اين اجازه رو دارم ؟

خانم كه شادي كودكانه را در چهره ي دخترک ميديد با لبخند و رضايت گفت : البته اگه اين كار شادت ميكنه ميتوني انجامش بدي.

آنيد : واي خانم احتشام شما خيلي ماهيد .

با شوق از جا بلند شد و بوسه اي بر گونه ي خانم احتشام نشاند .

خانم احتشام كه رضايت در چشمانش موج ميزد اخمي ساختگي كرد و با دست آنيد و از خودش جدا كرد و گفت : بسه ديگه خودت و لوس نكن اينقدم احساساتي نشو .

كمي مكث كرد و بار ديگه ادامه داد : ميتوني منو طراوت صدا كني دلم براي اسمم تنگ شده . خسته شدم از اينكه همه منو خانم يا خانم احتشام صدا كنن .

آنيد كه روي صندلي خودش پشت ميز قرار ميگرفت مطيعانه گفت: چشم طراوت جون هر چي شما بگيد .

خانم نگاهي به آنيد كه داشت با اشتها غذا ميخورد كرد و با خودش گفت : اين دختر چقدر شاده . اين همون كسيه كه ميتونه به اين خونه روح زندگي و بر گردونه . هنوز نيومده من و ياد روزاي جونيم انداخته احساس ميكنم ده سال جوونتر شدم و ميتونم پا به پاي اين دختر شادي كنم .

***

مهسا : پس كارت رديف شد خانم بله رو داد آره ؟

آنيد : بله كه داد . فقط نميدونم جه جوري مش جعفر باغبون و راضي كنم . پريروز داشت درختارو حرس ميكرد وايساده بودم بهش نگاه ميكردم اما چون فاصله داشتم درست نميديدم رفتم يكم جلوتر تا بهتر ببينم يه دفعه مثل اين بچه ها كه سر جلسه ي امتحان نشستن ميبينن بغل دستيشون داره تو برگه شون سرک ميكشه همچين خودشو آورد جلو من كه من ديگه هيچي نديدم هرچقدر هم اين ور اون ور كردم بازم نتونستم چيزي ببينم يعني نذاشت انگار ميخواستم از رو برگه امتحانيش تقلب كنم.

سپس اهي كشيد و دستش را تكيه گاه چانه اش قرار داد .

مهسا كه داشت ميخنديد روي نيمكت تكاني خورد و گفت : خوب حق داره بنده خدا من تورو ميشناسم ميدونم چه جوري نگاه ميكني حتما" طفلكي احساس خطر كرده بود .

آنيد سرش را از روي دستش برداشت و با نگاه پرسشگري گفت : چه جوري نگاش ميكردم ؟

مهسا : مثل يه سگ هار.

وقبل از اينكه آنيد بتواند عكس العملي نشان دهد از جا پريد و پا به فرار گذاشت .

***

آنيد : آقاي دكتر حال خانم چه طورن؟

عصر دوشنبه بود و طبق برنامه اي كه آنيد در اين يک ماه ياد گرفته بود دكتر سعيدي به ملاقات خانم احتشام آمده بود تا از سلامتي ايشان مطمئن شود . و الان آنيد در حال بدرقه ي دكتر سعيدي بود .

دكتر: حال جسمانيشون كه خوبه از نظر روحي هم خيلي بهتر شدن . يک ماه قبل به قدري عصبي و تندخو بودن كه خودشونم از دست خودشون خسته شده بودند اما اين يک ماهي كه شما اومديد خيلي روحيشون عوض شده از اين رو به اون رو شدن .

آنيد :آقاي دكتر چي كار ميشه كرد كه ديگه به حالت قبل بر نگردن ؟

دكتر : براي اينكه ديگه به حالت سابق برنگردن تغيرات ميتونه كمک بزرگي بهشون كنه .

آنيد : چه تغييراتي .

دكتر : تغييره چيزايي كه ايشون و ياد گذشته هاي ناراحت كننده و تنهايي ميندازه . مثل تغيير دكور و فضاي خونه . تغيير تو برنامه هاي روزانه و خيلي چيزايي ديگه .

فكري با سرعت نور از ذهن آنيد و گذشت و لبخند را بر لبهاي او آورد .

آنيد : متوجه شدم آقاي دكتر از راهنماييتون خيلي متشكرم . بفرماييد براتون شربت بيارن .

دكتر: نه ممنون خيلي كار دارم بايد برم شمام زحمت نكشيد من خودم ميرم .

آنيد : نه خواهش ميكنم .

آنيد دكتر را تا دم سرسرا راهنمايي كرد و آنقدر همانجا ايستاد تا ماشين دكتر از در باغ خارج شد . سپس به داخل سالن بازگشت .

***

مهسا : جدي دكتر اين و گفت ؟

آنيد : آره گفت تغييرات درست و حسابي لازمه تا كلا" ديگه ياد تنهاييش نيوفته .

مهسا خوب تو مي خواي چي كار كني ؟

آنيد : يه فكرايي كردم اما نميشه وسط هفته انجامش داد آخه من كلاس دارم و اصلاحاتم زمان بره . بايد بزارم واسه آخره هفته كه كامل خونم .

مهسا : فكر ميكني طراوت جون راضي بشه ؟

آنيد : مهم نيست راضي بشه يا نه من انجامشون ميدم .

مهسا :اگه عصباني بشه و اخراجت كنه چي ؟

آنيد : اينم مهم نيست مهم اينه كه من بتونم كاري كنم كه طراوت جون ديگه افسردگي خفتش نكنه . واسه همينه كه به من پول ميده .اون بهم اعتماد كرده و همه ي كاراي خودش و خونشو سپرده دست من . منم بايد همه ي سعيم و براي بهبودي كاملش انجام بدم .

مهسا : فكر نميكني زيادي بهت وابسته شده ؟

آنيد : چرا .

مهسا : اين جوري وقتي بخواي بري خونت دوباره افسرده ميشه .

آنيد : تو ميدونستي طراوت جون فكر ميكنه من از يه خانواده ي فقيرم و به اين كار به خاطر پولش خيلي نياز دارم ؟

مهسا : نه جدي؟ تو چرا راستشو نگفتي.

آنيد : آخه يه جورايي جالبه . فكرشو بكن دختر يه كشاورز فقير كه به نون شبشم محتاجه .

مهسا : برو ديوونه تو هنوز آدم نشدي ؟

آنيد : نه . اميدوارم نباش كه من آدم بشو نيستم . ولي خدا كنه بچه هاي طراوت جون هوس مسافرت به سرشون بزنه . كه اگه من رفتم خونه احساس تنهايي نكنه .

مهسا : آره خدا كنه . پس با اين حساب اردوي اين هفته نمياي نه ؟

آنيد : اين هفته ؟ كسي به من چيزي نگفت . حالا كجا ميخواید برید؟

مهسا : كوه . بابا اين اخوانم من و خفه كرد چپ ميره راست ميره ميگه " خانم كيان تشريف ميارن ؟ خانم كيان تشريف نميارن ؟ خانم كيان .. خانم كيان ... " مردم از بس به سوالاي اين يارو جواب دادم .

آنيد : منم مردم از بس به خاطر تو تحت نظر گرفته شدم .

مهسا : چي؟

آنيد با سر اشاره اي به يكي از درختها كرد كه شخصي به طرز كاملا" ناشيانه سعي داشت خود را پشتش مخفي كند .

آنيد : عاشق دل خسته تون زاغ سياهتون و چوب ميزنه . ببين چه جوري داره قايم ميشه . اين كاراگاه بازيش من و كشته .

مهسا كه سعي داشت نشان دهد كه پسر را نديده و به او توجهي ندارد با اخم گفت : چي كارش داري بنده خدا رو بزار شاد باشه .

آنيد : اوهو چه طرفدارشم شدي از حالا. تو كه اينقده دوس ست اومده ازش چرا بله نميگي كه ما هم از اطلاعات ايشون سر جلسه ي امتحان بهره مند بشيم؟

مهسا : اه آنيد خودتو لوس نكن .. اه اين جوري تابلو نگاش نكن .. . اه روتو برگردون آبرومو بردي ... اصلا" بيا بريم سر كلاس تو جنبه قدم زدن نداري.

نزديک ظهر بود و خانم احتشام در كتابخانه مشغول مطالعه بود نيم ساعتي ميشد كه بر روي يک صفحه از كتاب گير كرده بود بارها و بارها اين صفحه را خوانده بود اما چيزي از متنش دستگيرش نشده بود . اصلا" تمركزي روي نوشته ها نداشت چون نيم ساعتي ميشد كه صدا هاي عجيب و غريب و گاهي فريادهاي بلند و آزار دهنده از كل عمارت به گوش ميرسيد .انگار شخصي داشت به كل خانه فرمان ميداد . از همه جاي خانه صداهايي بلند شده بود انگار خانه در حال ويروني بود .

معمولا" اين وقت روز خانه در آرامش و سكون كامل به سر ميبرد چون خانم احتشام علارغم تلاش و تهديد زياد نتونسته بود به آنيد بفهمونه و ياد بده كه صبح ها زود بيدار بشه و راس ساعت هفت سر ميز صبحانه حاضر بشه .

يک هفته ي اول ورود دختر جوان , هم خود او و هم خانم احتشام تلاش زيادي براي بيدار شدن و بيدار كردن آنيد راس ساعت تعيين شده كردند اما بعد از گذشت يک هفته وقتي ديدند تلاشهايشان به نتيجه نميرسد و آنيد به هيچ طريقي زود تر از هشت و نه بيدار نميشود ديگر بيخيال شده بودند .

براي خود خانم احتشام نيز سوال بود كه اين دختر جوان چگونه توانسته در همان ساعات اوليه ي آشنايي

جايي بسيار محكم در دل او اشغال كند به گونه اي كه به راحتي از خطاها و سر به هوايي هاي او كه كم هم نبود ميگذشت . حتي خدمتكاران نيز پي به علاقه ي خانم خانه به پرستار جوان و تازه كار خود برده بودند زيرا تا كنون نديده بودند كه خانم با كسي به اين نرمي رفتار كند يا در برابر خواسته هاي كسي اينگونه كوتاه بيايد. مگر نه اينكه او همان كسي بود كه روحيه ي گذشته ي خانم را به او باز گردانده بود و كاري كرده بود كه صداي خنده هاي خانم باز هم در كل عمارت بپيچد . خانم هر بار كه دخترک را ميديد ناخواسته لبخند ميزد و روحيه اش به خودي خود خوب ميشد .

اين دختر جوان كه با همه در اين خانه به طور مساوي با مهر و محبت تمام رفتار ميكرد و با همه دوست بود و كل خانه او را دوست داشتند و با اشتياق گوش به فرمان او بودند ...

" خود زندگي بود و روح سبز و شاد اين عمارت بزرگ. "

خانم : خداي من اين صداها چيه ؟ نكنه آنيد بيدار شده ؟

نگاهي به ساعت كرد . ساعت 9.5 صبح را نشان ميداد .

خانم : نه امكان نداره اون زودتر از 10 از اتاقش بيرون نمياد . اما اين صدا هاي عجيب فقط از آنيد بر مياد .

خانم با به ياد آوردن خاطرات آنيد در اين يک ماه لبخندي به لب آورد .

ياد هفته ي اول ورود دختر به خانه افتاد اولين باري كه وارد باغ شده بود از هيجان همچون دختر شيطاني به دور خود ميچرخيد و مي دويدو فرياد ميكشيد و آواز مي خواند شعر هايي مي خواند كه هيچ كدام سر و تهي نداشت انگار چندين شعرو آهنگ را با هم در همزني ريخته و حسابي همشان زدند و بعد ميخواهند اين مخلوط عجيب را به زور به خورد مردم دهند . شعر ها نصفه و در هم بود . از اينها بد تر صداي خواننده بود كه بي هيچ نظمي فرياد ميكشيد. هر جا كه دوست داشت كلمات را ميكشيد و ريتم ها را به دلخواه عوض ميكرد .

خانم احتشام اولين باري كه با اين صحنه رو به رو شده بود از تعجب و شگفتي قدرت تكلم خود را از دست داده بود . نمي دانست به اين دختر شيطان و شاد و بازيگوش كه كل خانه را بهم ريخته است چه بايد بگويد .

نگاهي به دورو برش انداخته و در كمال تعجب ديده بود كه ده ها چشم از پنجره ها و در ها به دختر نگاه ميكنند و در نگاه همه ترس و تعجب موج ميزد . همه بدون استثنا منتظر بودند كه صداي فرياد خانم احتشام را بشنوند كه با داد دخترک را اخراج ميكند . اما وقتي لبخند خانم را ديدند همه نفسي از آرامش كشيدند .

يک بار هم خانم احتشام در اتاق كارش مشغول رسيدگي به حسابها بود كه صداي دادو فريادي از باغ شنيد انگار در باغ دعوا شده بود . با عجله خود را به بيرون ساختمان رساند تا ببيند علت سر و صدا چيست .

با چشمان گشاد شده ديد كه ظاهرا" دعوايي در كار نيست و اين آنيد است كه با صداي بلند و استدلال و

دلايل علمي سعي دارد كه به مش جعفر بفهماند آفت كشي كه براي گلهاي جديد به كار ميبرد درست نيست واين سم به گياه و خاک آسيب ميرساند .

اما مش جعفر به حرفهاي او توجهي نميكرد و قصد داشت كار خود را انجام دهد و دليلش هم اين بود كه سالهاست كه از همين سم براي گياهان مختلف استفاده ميكند و هميشه هم جواب خوبي ميگيرد .

و آنيد شمرده شمرده و آرام به او ميگفت : آخه مش جعفر آفت اين گلها با بقيه فرق ميكنه . اين آفتها يه سم ديگه ميخوان ايني كه شما ازش استفاده ميكنيد فايده نداره فقط الكي خاک و آلوده ميكنيد .

خانم در حال يادآوري خاطرات بود كه صدا ها بلند تر شد .

خانم : ديگه تحملم تموم شد بايد برم ببينم اين صدا ها مال چيه .

خانم كتابش را محكم بست و از جابلند شد .

به لطف تمرينها و كمكهاي آنيد پا دردش بهتر شده بود و ديگه براي راه رفتن از چرخ استفاده نمي كرد.

خانم احتشام وارد سالن اصلي شد و از وحشت چيزي كه ميديد در حال سكته بود .

كل وسايل خانه بهم ريخته بود و همه چيز جابه جا شده و هيچكدام از وسايل سر جايشان نبودند.كلي آدم هم در رفت و آمد بودند و وسايل را از اين سمت بسمت ديگر ميبردند .

آنيد هم وسط اين هرجو مرج ايستاده بودو يک دست را به كمر زده بود و با دست ديگر به خدمتكاران اشاره ميكرد و جاي جديد وسايل را نشانشان ميداد .

خانم :آنيد... آنيد ...

آنيد با شنيدن صداي فرياد گونه ي خانم احتشام رو بر گرداند و وقتي خانم را ديد به سمت او آمد .

آنيد : سلام طراوت جون صبح بخير . با من كاري داشتيد؟

خانم : آفتاب از كدوم طرف در اومده كه تو اين ساعت صبح بيداري؟ سحر خيز شدي؟ بگو ببينم اينجا چه خبره ؟ سيلي زلزله اي چيزي اومده ؟ اين همه آدم اينجا چي كار ميكنن ؟ با وسايل خونه چي كار دارن .

آنيد با شوق فراوان دست خانم احتشام را كشيد ودر حالي كه او را با خود به سمت سالن ميهماني مي برد

گفت : اول طراوت جون شما بياييد اينجا رو ببينيد بعد من همه چي و براتون ميگم .

خانم : اه دختر اين چه كاريه ميكني ؟ دستمو ول كن الان خدمتكارا ميبينن زشته . صبر كن خودم آروم آروم ميام ديگه .

آنيد : نه نميشه مي خوام شما تند بياين زودم ببينيد.

خانم : بسيار خوب تند ميام فقط تو من و اين جو ....

خانم احتشام با رسيدن به سالن ميهماني ديگر نتوانست جمله اش را تمام كند. زبانش از اين همه تغيير و زيبايي سالن باز مانده بود . فرم چيدمان مبلها و ميزها و وسايل اتاق و زاويه ي قرار گرفتن وسايل در برابر نور خورشيد و انعكا س نور از وسايل و ايجاد حاله اي از نور كه كل اتاق را احاطه ميكرد فضايي رويايي و خيال انگيز را بوجود آورده بود .

آنيد : اينجا هنوز تموم نشده با اجازتون عصري بايد بريم پرده سفارش بديم . اين پرده هاي سبز قشنگن اما دل آدم ميگيره وقتي چند بار ميبينتش . بايد بريم پرده هاي روشن انتخاب كنيم .

سپس دستي به هم كوبيد و گفت : خوب نظرتون چيه ؟ چطور شده ؟

خانم كه نه مي خواست مستقيما" تعريف كند نه منكر زحمات او بود با صدايي آرام پرسيد : چي شد كه به فكر تغيير خونه افتادي؟

آنيد : آهان . شما كه ميدونيد من سر خود كاري و نميكنم درسته ؟

آنيد با چشمان خيره نشان داد كه منتظر تاييد حرفهايش است .

خانم زير لب گفت : توي وروجک كي واسه كارات از كسي نظر خواستي ؟

آنيد كه ديد خانم احتشام قصد جواب دادن را ندارد بيخيال تاييد شد و به حرف زدن ادامه داد .

آنيد : كار امروزمم سر خود نبود . دكتر سعيدي دفعه ي قبل كه اومدن ويزيتتون كردن گفتن واسه اينكه حالتون كاملا" خوب بشه بايد فضاي اطرافتون تغييره اساسي بكنه . منم كل وكوم دكوراسيون خونه رو ريختم بهم . عصرم نوبت خودتونه ميريم خريد يه چند تا لباس رنگارنگ ميگيريد تا روحتون شاد شه .

خانم : ديگه چي همين يک كارم مونده كه تو اين سن لباساي جلف بپوشم .

آنيد : آخه طراوت جون رنگ سبزو آبي و صورتي كجاش جلفه ؟ دلتون مياد اين حرف و بزنيد ؟ خوبه همه مثل شما لباساي تيره بپوشن ؟ چيه همش مشكي همش سورمه اي آدم دلش ميگيره . من كه احساس خفگي ميكنم .

خانم به شوخي به نشانه ي اعتراض ضربه اي به بازوي آنيد زد و با خنده گفت : دختره ي شيطون شرم نميكني به من ميگي لباسات آدم و خفه ميكنه ؟

آنيد : آي ... طراوت جون آروم تر دردم گرفت .

و با دست كمي بازويش را ماليد .

آنيد : اگه ميخواید از این حرفا نزنم باید مثل یه دختر خوب و ناز عصري با من بیاید تا بریم خرید . باشه طراوت جون .

و بعد با معصوم ترین نگاهش به چشمان خانم احتشام خیره شد .

خانم : خيله خوب ميام نمي خواد اون جوري نگام كني .

آنيد با خوشحالي پريد و بوسه اي از گونه ي خانم احتشام گرفت .

آنيد : مرسي طراوت جون خيلي گلي.

آنيد: طراوت جون طراوت جون پاشيد بايد حاضر شيد وقت رفتنه .

آنيد با سرو صداي زياد وارد كتابخانه شده بود و با فرياد خانم احتشام را صدا ميكرد .و وقتي خانم احتشام را ديد كه با خونسردي تمام درون مبلي فرو رفته و با خيال راحت مشغول مطالعه است در جا ايستادو دستها را به كمر زدو با رنجيدگي گفت:

اه طراوت جون شما اينجا نشستيد ؟ من يک ساعته دارم دنبالتون ميگردم كلي هم صداتون كردم . اونوقت شما با خيال راحت اينجا نشستيد كتاب ميخونيد؟من كه گلوم پاره شد . خوب يه چيزي ميگفتيد .

خانم : آخه دختر تو كل ساختمون و رو سرت گذاشتي من اگه جوابتم ميدادم تو نمي تونستي بشنوي.

آنيد : در هر صورت شما بايد يه صدايي ميكرديد.

سپس صاف ايستاد و با شتاب گفت : خوب پاشيد .

خانم احتشام بدون اينكه سرش را از روي كتاب بر دارد گفت: چرا پاشم ؟

آنيد : اااا به همين زودي يادتون رفت ؟

خانم احتشام كتابش را بست و روي پاهايش گذاشت و با تعجب به آنيد نگاه كرد : چي و فراموش كردم ؟

آنيد وا داد و با صدايي رنجيده گفت : طراوت جون اذيت نكنيد ديگه . مگه قرار نبود عصري بريم خريد واسه شما ؟

خانم احتشام دستي به پيشاني زد و گفت : آه به كل يادم رفته بود .

بعد با چشماني التماس آلود گفت : آنيد جان حالا نميشه بي خيال بشيم .

آنيد لبخندي زد .

خانم احتشام که همیشه از فرم صحبت کردن آنید ایراد میگرفت و میگفت : " یه دختر خانم جوان باید متین و موقر باشه اصلا" خوب نیست که از این کلمه هاي عجیب استفاده کنه . اینا چیه تو میگي؟ باحاله - فاز میده - ضایست - سه میشه - بي خیالش – خیلي توپه ... "

و الان خود خانم احتشام ناخواسته یکي از همین کلمه هاي ناجور را به کار برده بود.

آنید لبخندي از روي شیطنت زد و گفت : نه طراوت جون نمیشه بي خیالش شیم باید حتما" بریم .

و روي کلمه ي بي خیال تاکیید کرد .

خانم احتشام که متوجه اشتباه خود شد لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت و زیر چشمي به آنید نگاه کرد .

خانم : دختره ي وروجک حالا نمیشد اشتباه من پیرزن و به روم نیاري؟

آنید لبخندي گشاد زد و ابرویي بالا انداخت و گفت : نوچ نمیشه . بعدشم شما هنوز جوونید چرا اصرار دارید خودتون و پیر بدونید ؟ شما کلي وقت واسه جووني دارید الانم که یه جورایي مجردید . باید استفاده کنید .

خانم احتشام که از صحبتهاي آنید لذت میبرد گفت : بسه دختر پاشم پاشم آماده شم . تو هم کمتر هندونه زیر بغل من بذار.

حاضر شدن خانم احتشام نیم ساعتي طول کشید . بعد از آن به همراه آنید سوار ماشین شدند .

کمي از راه را که طي کرده بودند آقا محمود راننده ي خانم احتشام از آنید پرسید : آنید خانم کجا برم ؟

آنید : ما امروز مي خواییم واسه خانم کلي خرید کنیم . پیش پیش شرمندتونم که باید کلي منتظر باشید و خسته میشید .

سپس آدرس یکي از مراکز خرید را به راننده داد و رو به خانم احتشام گفت : طراوت جون من واسه اینکه شما راحت باشید چند روز پیش با دوستام رفتم چند جا رو گشتم اینجا که میریم لباساش و اینا بهتر از جاهاي دیگه بود یعني من بیشتر پسندیدم .

آنید مشغول نشان دادن شهر به خانم احتشام بود تا راه طولاني خسته اش نکند . خانم احتشام با تعجب و حیرت به شهر نگاه میکرد .

خانم : خیلي وقته که من شهرو درست و حسابي ندیدم . چند وقته که از خونه بیرون نیومدم قبلشم که واسه کار میومدم بیرون اونقدر فکرم مشغول بود که با اینکه شهر جلو چشم بود اما اصلا" متوجهش نبودم . الان که با دقت نگاه میکنم میفهمم که چقدر تغییر کرده .

آنید : آره این شهر روز به روز تغییر میکنه امروز یه شکله فردا یه شکل دیگه .

باقي مسیر به حرف زدن در مورد تغییرات شهر گذشت .

آقا محمود : خانما رسیدیم .

آنید : مرسي آقا محمود اگه لطف کنید ماشین و تو پارکینگ پاساژ پارک کنید شمام همراه ما بیاید ممکنه به کمکتون احتیاج داشته باشیم .

راننده : چشم خانم .

یک ربعي طول کشید تا ماشین را پارک کنند و وارد پاساژ شوند .

آنيد : خوب حالا از كجا بايد شروع كنيم ؟ آهان اول بايد چند دست لباس راحت واستون بخريم .

خانم : لباس راحت مي خوام چي كار؟

آنيد : لباس راحت و اسپرت واسه ورزش و اينكه ميخوام از اين به بعد تو خونه تيپ اسپرت بزنيد . چيه هميشه با اين كت و دامناي تيره تو خونه ميگرديد انگار هميشه آماده ايد كه برويد مجلس ختم .

خانم : اه دختر زبونت و گاز بگير مجلس ختم چيه اون لباساي من خيليم سنگينن.

آنيد : آره خيلي سنگينن ولي تو دل من زيادي سنگيني ميكنن.

خوب بيايد بريم .

و دست خانم احتشام را كشيد و با خود به سمت مغازه اي كه مد نظرش بود برو و چند دست لبلس ورزشي تاپ و تيشرت شيک و سنگين خريد و اصلا" به اعتراضهاي خانم احتشام كه دائم در حال مخالفت كردن بود توجهي نكرد .

پنج ساعت بعد كه در حال بازگشت به خانه بودند صندوق ماشين پر بود از انواع لباسها و كفشها و كيف هاي مختلف و جورواجور و ماركدار كه همگي مطابق آخرين مد روز بودند. آنيد حتي توانسته بود خانم احتشام را مجبور كند چند شلوار جين در رنگهاي متفاوت هم بخرد . و خانم احتشام هر چه كرد نتوانست جلوي او را بگيرد . وارد هر مغازه اي كه ميشدند آنيد به زور خانم احتشام را به سمت اتاق پرو هول ميداد و خود برايش لباس انتخاب ميكرد و به دستش مي داد تا آنها را بپوشد و تا همه را خود به تن خانم احتشام نميديد اجازه ي خروج را صادر نمي كرد .

خانم احتشام در راه هزار بار به آنيد گفته بود : من نمي دونم آخه شلوار جين چيه . واقعا" لازم بود ؟ بابا من اينا رو ميپوشم احساس خفگي ميكنم .

و آنيد با قاطعيت جواب ميداد: بله لازمه من نميفهمم شما كه هيكلتون از دختراي 18 ساله هم رو فرم تره چرا اين لباساي گل گشاد و مي پوشيد؟ پس چرا اين همه سال اندامتون رو ميزون نگه داشتيد خوب يه استفاده ازش بكنيد .

آن شب آنيد تا به اتاقش رسيد روي تخت ولو شد. داشت از خستگي هلاک ميشد اما خوشحال بود كه توانسته روحيه ي سابق را به خانم احتشام باز گرداند .

آنيد : خانم امروز خيلي خوشحال بود آدم واقعا" حس ميكرد كه انگار بيست سال جونتر شده .

و آنيد اصلا" نفهميد كه آن شب چه ساعتي به خواب رفت . نفهميد كه با كفش و لباس كامل به روي تخت افتاده . نفهميد كه تا صبح در خواب لبخند ميزد . نفهميد كه آن شب خواب شاهزاده اي زيبا را ديد كه به خاطر كارهايش او را تحسين ميكرد و او اصلا" نفهميد كه خانم احتشام هم با وجود خستگي زياد از ذوق و هيجان تا صبح چشم بر هم نگذاشت و همان شب تمام لباسهايش را بارها و بارها پوشيد و از جلوي آينه تكان نخورد .

آنيد از در دانشگاه وارد شد . آرام و خسته راه ميرفت . دستها را در جيب كرده و هر از گاهي خميازه ميكشيد . شب گذشته آنقدر خسته بود كه با وجود شش ساعت خواب هنوز تمام بدنش خسته و كوفته بود . در عالم گيجي بود كه يكي از پشت بر روي كولش پريد . آنيد كه حسابي غافلگير شده بود از جا پريد و با ترس به عقب برگشت و درسا را ديد كه با لبخند پهني به او نگاه ميكند . با عصبانيت دست او را از شانه اش جدا كرد و به پايين پرت كرد .

آنيد : نميدوني نبايد يكي و كه تو هپروته اين جوري بترسوني؟ اگه سكته ميكردم چي؟

صداي مهسا را از سمت راستش شنيد .

مهسا : دهه ... ببين كي داره اين حرفو ميزنه ؟

مريم : آنيد خانم كه خودش متخصص سكته دادنه .

الناز : چه طور ترسوندن ماها خوبه اما اگه خودت بترسي اين كار ميشه جنايت .

درسا : واي چه كيفي داشت . آنيد خانم حالا ميفهمي كه دست بالاي دست بسيار است .

آنيد : بسه بسه حالا تا فردا ميخوايد برام حرف بزنيد . بيخيال . چه طور شما همه با هميد و اين جوري رو سر من خراب شديد ؟

مريم : يادت رفته ؟ درسا امروز ارائه داره . ما هم اومديم دنبالت كه با هم بريم .

الناز : در ضمن جزوه هاشم داده بود به تو كه بخوني و اشكالاشو بگيري بدون اونا كه نميتونه ارائه بده .

يكدفعه چشمان آنيد گرد شد و صاف ايستاد و با لكنت گفت : چي ؟ جزوه ها ؟ كدوم جزوه ها .

دهان دختر ها باز مانده بود . درسا با ترس گفت : چي ؟ يادت نمياد ؟ نكنه جا گذاشتيش ؟

آنيد محكم با دست به گونه اش كوبيد و گفت : واي ... ديشب داشتم روش كار ميكردم همين شد كه دير خوابيدم امروزم دير بيدار شدم . خيلي عجله داشتم واسه همين اصلا " حواسم نبود جزوه هاي رو ميزو وردارم .

مهسا : تو كيفتو نگاه كن شايد اونجا باشه .

آنيد سري تكان داد و با عجله كوله اش را از شانه برداشت و زيپ آن را باز كرد . دختر ها با اميد واري تمام به جستجوي او نگاه ميكردند اما وقتي پنج دقيقه گذشت و آنيد همچنان در حال گشتن بود اميد آنها نيز به ياس تبديل شد . آنيد با شرمندگي سر بلند كرد و به تک تک دختر ها چشم دوخت و خطاب به درسا گفت : درسا جون ببخشيد انگاري يادم رفته شرمندم نميدونم چي بگم .

هيچ كس نميخنديد . هيچ كس حرفي نميزد . حتي كسي ناي دلداري دادن هم نداشت .

الناز : حالا چي كار كنيم ؟

درسا با صدايي بغض كرده مثل اينكه عزيزي را از دست داده گفت : بايد به استاد بگم . بايد كنسلش كنم . چه جوري بگم ؟ چي بگم ؟

مريم با صدايي آرام گفت : اونم استاد مرتضوي . فكر نميكنم ديگه اجازه بده تو تحقيقت و ارائه بدي خيلي سختگيره نكنه ... آخ

مهسا محكم با آرنج به پهلويش كوبيد و مانع ادامه دادنش شد . همه ميدانستند كه استاد مرتضوي به سختگيري و انظباط مشهور است و هيچ دانشجويي جرات نميكرد كه پس از ورود او وارد كلاس شود . در كلاسش صدايي از احدي در نميامد و دانشجوها آنقدر از او حساب مي بردند كه حتي اگر استاد به آنها مي گفت كه سر كلاسش نفس هم نكشند هيچ كس نفس نمي كشيد .

آنيد : درسا ميخواي من به استاد بگم ؟

درسا : نه نه تو بگي بدتر ميشه . ميدوني كه چقدر حساسه كه كسي كارا و مسئوليتاشو بده به يه نفر ديگه .

آنيد : آره راست ميگي خودت بگي بهتره . الان ميخواي بگي؟

درسا : آره هر چي زودتر بگم بهتره . حداقل معطل نميشن .

آنيد : آهان ... پس بيايد برويد .

و خودش دست درسا را گرفت و زودتر راه افتاد .

جمعي كه تا دقايقي پيش آنچنان شاد بودند كه صداي خنديدنشان توجه ي تمام دانشجوها را جلب ميكرد الان همچون لشگر شكست خورده اي افتان و خيزان در حال حركت بودند . كساني كه اين جمع را ميشناختند با تعجب به آنها نگاه ميكردند زيرا اين جمع پنج نفره هميشه به شور و حرارت معروف بودند .

آنيد : بچه ها شما برويد دفتر استاد مرتضوي منم ميام .

درسا به سرعت دستش را كشيد و مانع رفتنش شد و با عجز گفت : كجا ميخواي بري؟ من تنهايي نميتونم برم اتاقش .

آنيد نگاهي به درسا و پس از آن به دخترها انداخت و گفت : تو چه جوري با وجود سه نفر دورت ميگي تنها ؟

رنگ از روي دخترها پريد و مهسا با لكنت گفت : چيزه ... آنيد ... من يكي كه جرات نميكنم برم پيش استاد . خوب ... ام ام ... خودت كه ميدوني چه جوريه ؟

آنيد ابرويي بالا انداخت و گفت : چه جوريه ؟

الناز در حالي كه پشت مهسا پنهان شده و با دو دست بازوي مهسا را گرفته بود خم شد و سرش را از پشت مهسا بيرون آورد و با صداي آرامي كه به زور شنيده ميشد گفت : خوب اون در حالت عادي بد اخلاقه الانم كه يه مورد بي انضباطيه خوب اون ... اون ... بايد حسابي ...

ادامه ي حرفهايش را خورد و با ترس به اطراف نگاه كرد .

مريم : قاطي كنه .

مريم اين جمله را به طور ناگهاني گفت انگار خود به خود از دهانش پريده باشد .بچه ها با ترس به او نگاه كردند. مريم با دست جلوي دهانش را گرفت و وحشت زده به بچه ها چشم دوخت . بعد به طور ناگهاني بر گشت و پشت سرش را نگاه كرد انگار ميترسيد استاد مرتضوي پشتش باشد و حرفهايش را شنيده باشد.

آنيد نفس صدا داري كشيد و چشم و ابرويي آمد و گفت : خداي من شما همچين حرف ميزنيد كه يكي ندونه فكر ميكنه ميخوان ببرنتون زير گيوتين .

بعد صاف ايستاد و گفت : در هر صورت من تا نرم دستشويي جايي نميام . شما كه نمي خواين من بيام جلو استاد هي خميازه بكشم .

دختر ها به سرعت سرهايشان را چند بار به چپ و راست تكان دادند .

آنيد : خوب پس من ميرم دستشويي شمام برين دم دفتر استاد تا من بيام . باشه ؟

باز هم دختر ها با سر تاييد كردند . انگار ميترسيدند حرف بزنند و اتفاق ناجوري بيفتد.

آنيد دستي به پشت درسا زد و خودش به سمت دستشويي رفت .

آبي به صورتش زد و سرش را بلند كردو در آينه به تصوير خودش نگاه كرد . لبخندي به آنيد در آينه زد و با آستين مانتوش صورتش را خشک كرد . ياد مادرش افتاد كه اگه آنجا بود حتما" به خاطر اين كارش جيغ بنفشي ميكشيد. سري تكان داد و از دستشويي بيرون آمد .

دختر ها پشت در اتاق استاد مرتضوي ايستاده بودند . الناز ناخن هايش را ميجويد . مريم هم با بند كيفش بازي ميكرد و از روي استرس مدام بند را ميكشيد جوري كه دست خودش حسابي درد گرفته بود . مهسا هم به ديوار تكيه داده بود و لبهايش را ميجويد . درسا هم مثل عزيز مرده ها سرش را پايين انداخته بود و بغض كرده بود و اشک تو چشماش جمع شده و چند قطره اي هم از چشمهايش سرازير شده بود .

جداي از زحمت زيادي كه براي تحقيقش كشيده بود و بد اخلاقي استاد . درسا مطمئن بود كه استاد مرتضوي اگه دوباره تحقيقش را هم قبول كند محال است كه اين درس را براش پاس كند و چون اين درس مهم و پيشنياز درسهاي ديگرش بود حتما" يک ترم عقب مي افتاد .

دختر ها در افكارشان غرق بودند كه يكدفعه يک سري برگه جلو روي درسا سبز شد . همه سر بلند كرده و به درسا خيره شدند .

آنيد جلوي درسا ايستاده و تحقيق درسا را به سمتش گرفته بود .

درسا : اين ... اين ... اين همون ...

آنيد : اين تحقيقته ميتوني امروز ارائه بدي . تو كيفم بود . صبح اولين كاري كه بعد بيدار شدن كردم اين بود كه تحقيق تو رو بزارم تو كيفم .

آنيد نيشش را تا جاي ممكن باز كرد و دو قدم عقب گرد كرد و در حالي كه آماده ي فرار بود گفت : تا درسه عبرتي باشه واسه ديگران كه ديگه نخوان آنيد جون و بترسونن .

و با دست به تک تک دوستانش اشاره كرد و بعد بلا فاصله فرار كرد و دختر ها هم كه كارد ميزدي خونشان در نمي آمد به دنبالش دويدند . مطمئنا" اگه دست هر كدام از آنها در آن لحظه به آنيد ميرسيد آنيد يک كتک جانانه نوش جان ميكرد .

بله مامان ... بله چشم ...

يادم ميمونه ...

مواظبم .... باشه ...

سلام برسونيد ... خداحافظ ...

آنيد تلفنش را قطع كرد و به اتاقش نگاه كرد . در مدت دوماه و نيمي كه در اين خانه بود به اين خانه و اتاق و باغ و خانم احتشام وحتي مستخدمين عادت كرده بود . اين خانه ديگر جزويي از زندگيش شده بود و در آنجا احساس آرامش ميكرد و الان كه امتحانات پايان ترمش رو به اتمام بود و بايد براي تعطيلات ميان ترم به خانه و شهرش ميرفت يک جورهايي براي اينجا و آدمهايش احساس دلتنگي ميكرد .

_ آه فردا آخرين امتحانم ميدم . چه زود گذشت . انگار همين ديروز بود كه من و مهسا با ترس و لرز اومديم اينجا تا خانم احتشام و ببينيم .

با ياد آوري آن روز ناخوداگاه لبخندي به لب آورد . آهي كشيد و گفت .

_ دنيا همينه آدم خيلي زود به همه چي عادت ميكنه . دلم براي طراوت جون تنگ ميشه .

اما با ياد آوررري خواهر زاده ي شيرون و ملوسش قند در دلش آب شد .

_ خاله فداش بشه . عسل خاله .

تقه اي به در خورد و مهري خانم وارد شد .

آنيد : سلام مهري خانم .

مهري : سلام آنيد خانم . ببخشيد خانم اومدن .

آنيد : بله شما تشريف ببريد منم الان ميام .

مهري : بله خانم .

آنيد نگاهي ديگر به اتاق انداخت و به راه افتاد . در پاگرد نگاهي به آينه انداخت و به خود لبخندي زد . دستي به موهايش زد و چند تار مزاحم را به پشت گوشهايش فرستاد .

با سرعت از پله ها سرازير شد .

خانم احتشام در سالن ورودي ايستاده و مشغول در آوردن پالتوي زمستانه اش بود . با شنيدن صداي پاي آنيد به پله ها نگاه كرد و با وحشت گفت : چته دختر آروم تر كسي كه دنبالت نميكنه اينجوري از پله ها پايين مياي . يه وقت خداي نكرده ميوفتي پات ميشكنه .

آنيد بي توجه به نصايح خانم احتشام سه پله ي آخر را پريد و حتي به جيغ كوتاه خانم هم توجهي نكرد پر انرژي سلام ي كرد .

آنيد : سلام تراوت جون . خوبي؟ استخر خوب بود ؟ بهتون خوش گذشت ؟

خانم : اي خوب بود . اما بدون تو اصلا" لطفي نداره .

آنيد : اه چرا ؟ پس دوستاتون چي ؟ اونا استخرو براتون پر لطف نميكنن؟

و نگاه شيطنت آميزش را به خانم احتشام دوخت .

خانم : بابا چه لطفي داره آدم با چهارتا پير زن كه كارشون فقط بدگويي از اين و اونه بشينه ؟

خانم لبخندي زد و سرش را نزديک گوش آنيد برد و خيلي آهسته گفت : تو كه نباشي تا شيطوني كني و اين زناي غرغرو رو كه به عالم و آدم غر ميزنن و دست بندازي استخر فايده نداره .

آنيد نيشش باز شد و گفت: طراوت جون ميبينم كه من تونستم با موفقيت تمام شما رو هم از راه به در كنم .

خانم احتشام صاف ايستاد و دستي به موهايش كشيد و گفت : كي ميگه من از راه به در شدم ؟

نگاهي به آنيد انداخت و گفت : تو هم كم من و دست بنداز دختر جون .

و در حالي كه به سمت اتاق خود ميرفت زير لب غر ميزد .

خانم : كي ميخواست از راه به در شه ؟ من كه همه تلاشمو كردم كه تو رو درست كنم اما انگار زور تو بيشتر بود همچين با زبون چرب و نرمش من و مشغول ميكنه كه كم كم خودمم داره باورم ميشه كه جونم نه يه زن 76 ساله با بچه و نوه . خدايا به دادم برس .

آنيد در حالي كه نميتوتنست لبخندش را كنترل كند با فرياد گفت : شما هنوز جونيد طراوت جون .

***

آخيش ... راحت شديم . چه خوب چه بد امتحانا بالاخره تموم شد ديگه استرس ندارم .

آنيد : مهسا جون شما امتحانم نداشته باشيد يه چيزي پيدا ميكني كه واسش استرس داشته باشي .

مهسا محكم پس كله ي آنيد زد و گفت : تو ديگه حرف نزن . خوبه مثل تو باشم ؟ انگار نه انگار كه امتحان داره . صبح پا شده اومده ور دل ما نشسته داره با گوشيش بازي ميكنه . بيخيال كه ما داريم از استرس ميميريم و تند تند جزوه هامون و چک ميكنيم .

درسا : آنيد خداييش خيلي خوندي؟

آنيد به زحمت سرش را از روي گوشي بر داشت و نگاه عاقل اندر صفيحي به درسا انداخت و گفت : تو تو زندگيت ديدي من زياد درس بخونم ؟ من روز روزش به زور جزورو واسه امتحان تموم ميكنم چه برسه به الان كه شب و روز كار ميكنم .

الناز: بميرم برات كه از پا در اومدي با اين كار كردنت . خانم مثل شازده ها تو خونه نشستن . همه هم گوش به فرمانشون كه پرنسس چي فرمايش ميكنن . اين خانم احتشامم كه مثلا" رئيسته مثل موم تو دستته منتظر تو لب تر كني همون كارو بكنه .

مريم اداي خانم احتشام را در آوردو گفت : آنيد جون امروز بريم استخر؟ آنيد جون امروز بريم باشگاه ؟ آنيد جون امروز بريم خريد ؟ آنيد جون امروز بريم سينما؟ ... آنيد جون كوفت ميخواي ؟ آنيد جون زهر بدم بهت ؟ ... اي بتركي با اين شانست كه اگه ما رفته بوديم سر كار هر چي رخت چرک داشتن ميدادن ما بشوريم . صبح تا شبم بايد زمين ميسابيديم .

آنيد ژستي گرفت و گفت بس كه قديمي هستين شما پس ماشين لباسشوييو جارو برقي و بخارشور واسه چيه ؟

بعدشم همه اين برنامه هايي كه واسه تراوت جون ريختم فقط براي اينه كه مجبور بشه از خونه بره بيرون و با چهارتا آدم حرف بزنه كه دلش وا شه . وگرنه ما تو اون خونه هم استخر داريم هم وسايل ورزشي هم باغ و هم يه تلويزيون كه كم از سينما نداره . تازشم من كلي خسته ميشم از انجام اين همه كار دلم ميخواد دو روز كامل تو خونه بشينم و جايي نرم .

بعد صدايش را كمي بلند تر كرد و گفت :

آرزوي من اينست كه دو روز طولاني

در كنار تو باشم فارغ از پشيماني

درسا محكم به پشت آنيد زد و خواندنش را متوقف كرد و گفت : خف بابا آبروي خوانندرو بردي با اين آواز سر دادنت . بعدشم اين آهنگ واسه جاي ديگه خوبه نه اينجا .

مهسا سريع وسط حرف مريم پريد و گفت : آنيد جون قربونت تو اگه از شغلت ناراضي هستي من حاظرم فداكاري كنم جات برم .

الناز : منم هستم حتي اگه بهم حقوقم ندن من راضيم .

آنيد : خاک بر سر بي لياقتتون كنن همين كارا رو ميكنيد كه ارزشتون مياد پايين .

درسا : برو بابا مجاني رفته تو بهشت حالا واسه ما نسخه ميپيچه .

مهسا : آنيد كي ميري خونه ؟ من فردا ظهر بليط دارم .

آنيد : من بليطم واسه ساعت يازده و نيمه . خدا كنه خواب نمونم اين چند وقته واسه امتحان كلي بيخوابي كشيدم .

مهسا : حقته تو باش كه ديگه شب امتحاني نباشي . از اول درستو بخون كه اين جور اذيت نشي .

آنيد : شما فعلا" صاف وايسيد و ژست بگيريد كه در حال نظاره شدنيد . خطبتونم بعدا" ايراد كنيد .

مهسا : چي ؟ نظاره گر ؟ كي داره نظاره ميكنه ؟ من كه كسيو نمي ...

وبا سرعت سرش را به اطراف چرخواند تا شخص مورد نظر آنيد را ببيند اما با ديدن پسري كه روي نيمكتي نشسته و جزوه ها يش را آنقدر بالا گرفته كه صورتش را بپوشاند و هر از گاهي از كنار جزوه ها نگاهي شيدا به مهسا ميانداز جمله اش را نيمه تمام رها كرد و با سرعت سرش را به سمت مخالف جايي كه پسر نشسته بود چرخواند .

دختر ها چهار چشمي پسر را نگاه مي كردند .

درسا دستش را روي شانه ي آنيد گذاشت و به او تكيه كرد و در حالي كه از پسر چشم بر نميداشت گفت : آخي ... نازي اين هنوز عاشقه ؟؟؟ ببين چه جوري خودشو سرگرم جزوه ها نشون ميده ميخواد بگه من غرق مطالعه ام .

آنيد : آره اما طفلي حواسش نيست كه ما آخرين گروه تو آخرين روز امتحانا بوديم . ديگه امتحاني نمونده كه ايشون مطالعه كنن . خيلي ناشيه بايد براش يه سه واحدي كلاس اختفا بزارم .

الناز : الهي ... مهسا گناه داره چرا اين بدبخت و تحويل نميگيري ؟

مريم : اين كه پسر خوبيه همه ي كلاس دوسش دارن . آزارش به مورچه هم نميرسه .

مهسا كه اصرار خاصي داشت كه به همه جا الا به جايي كه پسر نشسته نگاه كند با دستپاچگي وعصبانيت گفت : بچه ها انقدر تابلو نگاه نكنيد زشته .

و در حالي كه دست آنيد و الناز را ميكشيد و با خود همراه ميكرد گفت : بعدشم اين آقاي محترم هيچ وقت به من حرفي نزدن فقط مثل منگولا نگاه ميكنه .

آنيد كه در حال كشيده شدن بود يكدفعه ايستاد و مهسا را هم وادار به ايستادن كرد . نگاه دقيقي به مهسا انداخت و خيلي جدي گفت : يعني اگه حرفي بزنه تو قبول ميكني؟

مهسا با كلافگي گفت : اون تا حالا كه حرفي نزده بعد سه سال هر وقت چيزي گفت من فكرشو ميكنم . الانم بيايد بريم من بايد وسايلم و جمع كنم .

و خود زود تر از همه به راه افتاد .

آنيد شب گذشته با همه خداحافظي كرده بود و وسايلش را هم جمع و جور كرد تا براي صبح كاري نداشته باشد و با تلاش زياد موفق شد به ميل بيدار ماندن و قدم زدن زير باران در باغ هم غلبه كند و شب زود بخوابد تا شايد صبح به موقع بيدار باشد . از آنجا كه از خانه ي خانم احتشام تا ترمينال يک ساعت و نيم راه بود و آنيد بايد نيم ساعت زودتر هم در ترمينال ميبود بايد حدود ساعت هشت و نيم يا نه بيدار ميشد . شب گذشته به مهري خانم حسابي سفارش كرده بود كه حتما" هر جور شده او را سر ساعت بيدار كند .

اما مهري خانم با وجود تلاش زياد نتوانست آنيد را از خواب بيدار كند به ناچار ساعت نه و نيم يک پارچ آب بر سرش خالي كرد تا از خواب بيدار شد و با ديدن ساعت جيغش به هوا رفت . با عجله از رختخواب بلند شد و به سمت دستشويي رفت .

آنيد : واي مهري خانم چرا زودتر بيدارم نكرديد . دير شد .

مهري : دو ساعته دارم صداتون ميكنم اما شما پا نميشيد . الانم ديدم خيلي دير شده مجبور شدم آب بريزم رو سرتون تا بيدار شيد . صبحانه پايين حاظره .

آنيد : نه مرسي . اصلا" نميرسم صبحونه بخورم . مهري خانم ميشه كمک كنيد وسايلمو ببرم پايين منم الان حاظر ميشم .

مهري : چشم خانم .

مهري ساک كوچک آنيد را از كنار كمد گرفت و با خود برد . آنيد هم به سرعت رژي ماليد و مقنعه اش را سرش كرد و مانتويش را به دست گرفت تا در راه پايين رفتن بپوشد .

به پايين پله ها كه رسيد ساكش را از مهري خانم گرفت و با تشكر زياد بار ديگر از او خداحافظي كرد و به سرعت از سالن خارج شد . دم در باغ از عمو جواد هم خداحافظي كرد و از در بيرون رفت . به ساعتش نگاهي كرد .

_ واي خدا جون حسابي دير شده عمرا " به موقع برسم . بايد ماشين بگيرم .

اما براي گرفتن ماشين هم بايد تا سر كوچه ميرفت كه راه كمي هم نبود . به خاطر باران شب گذشته كوچه خيسو پر آب بود . كوچه اي كه منزل خانم احتشام در آن قرار داشت دست كمي از خيابان نداشت آنقدر بزرگ بود كه حتي اگر ماشيني در سمتي از كوچه پارک بود دو ماشين ديگر به راحتي از كنار هم ميگذشتند .

آنيد براي اينكه زودتر به محل تاكسي رو برود تصميم گرفت كل كوچه را بدود . تقريبا" به سر كوچه رسيده بود كه ماشيني كه از جهت مقابلش وارد كوچه شده بود با سرعت از كنارش گذشت و تمام آبي كه درون گودال بود را بر سرش پاشيد .

آنيد ناباورانه در جايش خشک شد و نگاهي به سرتا پايش كرد . از عصبانيت در حال انفجار بود . چيزي كه حالش را بدتر مي كرد اين بود كه راننده ي ماشين بدون توجه به كاري كه كرده بود به راهش ادامه داده بود . آنيد برگشت و به ماشيني كه ميرفت نگاه كرد و با عصبانيت گفت : مرتيكه ي كور من به اين بزرگي و نميبينه . گند زد به سرو شكلم و رفت حتي وا نستاد عذرخواهي كنه . الهي پنچر بشي . الهي همه چراغات بشكنن الهي به ديوار بخوري . الهي با ماشينت بيوفتي توي جوب آب.

آنيد در حال نفرين كردن بود كه ديد ماشين مربوطه پنج متر جلوتر ايستاده و راننده دستش را از پنجره بيرون آورد و به آنيد اشاره كرد. آنيد فكر كرد كه راننده متوجه ي خط و نشان كشيدن او شده است براي همين صورتش را به سمت ديگر چرخواند و به روي خود نياورد كه چراغ ها را ديده است .

اما راننده دست بردار نبود وقتي ديد آنيد به چراغ دادن توجه نميكند دستش را روي بوق ماشين گذاشت و شروع به بوق زدن كرد . اما باز هم آنيد به روي خود نياورد . راننده كه ديد آنيد اينگونه به او توجه نميكند دنده عقب گرفت و به سمت آنيد آمد جلوي پاي آنيد كه رسيد ايستاد و شيشه را پايين كشيد و خطاب به آنيد گفت : هي خانم اينجا كوچه ي ستاره هست ؟

آنيد از عصبانيت در حال انفجار بود .

_ مرتيكه پرو اصلا" بروي مبارک نمياره كه چه قيافه اي برا من درست كرده عذرخواهي هم نميكنه . هي هم باباته بيشعور . نميكنه يه ببخشيدي بگه مثلا" ازم كمک ميخواد .

راننده : خانم خانم با شمام خوابت برده دهه .

آنيد سري خم كرد و گفت : ببخشيد چي پرسيديد .

راننده : به ... بعد سه ساعت ميگه چي گفتي . ميگم كوچه ي ستاره همينه ؟

آنيد نگاهي به تابلويي كه نام كوچه رويش نوشته شده بود كرد . تابلو و نام كوچه كه ستاره هم بود پشت درخت بلند سر كوچه مخفي شده بود به گونه اي كه كمتر كسي متوجه آن ميشد .

آنيد لبخند شيطاني زد و سرش را خم كرد و نگاهي به داخل ماشين انداخت . روي صندلي عقب پسر جواني كه كلاهي به سر داشت و آن را تا روي چشمهايش كشيده و با لاقيدي لم داده بود . پسر وقتي ديد توقفشان طولاني شده كلاهش را كمي بالا داد . نگاهي تحقير آميز به سر تا پاي گلي آنيد انداخت كه لج آنيد را بيشتر در آورد . بعد با بي تفاوتي رو به راننده كرد و گفت :آقا اين خانم انگاري مشكل ذهني داره از يكي ديگه بپرس .

آنيد در دل در حال غرغر كردن بود : چي من مشكل ذهني دارم پسره ي پرو ي بي ادب احمق حالت و ميگيرم عوضي .

آنيد با خونسردي رو به راننده كرد لبخندي زد و گفت : آقا شما كوچه رو اشتباه اومديد . بايد بريد سه تا كوچه بالاتر سمت چپ . اونجا كوچه ي ستاره است .

راننده : آهان .

نه تشكري و نه حرف ديگري تنها نگاه تمسخر آميز پسرک بود كه نصيبش شد . راننده بي توجه به آنيد دور زد و از كوچه خارج شد .

_ آدماي از خود راضي و احمق خوب شد دلم خنک شد حالا که مجبور شديد يکم دور خودتون بچرخيد حالتون جا مياد . ها ها اون کوچم اسمش ننوشته . حالا حالا ها بايد دنبال آدرس بگرديد تا حالتون جا بياد و بفهميد هر کسي واسه خودش شخصيت داره .

واي ديرم شد .

آنيد به سرعت خود را به سر کوچه رساند و ماشيني گرفت و با تاخير به ترمينال رسيد و خوشبختانه اتوبوس هنوز حرکت نکرده بود .

آنيد با تکانهايي از خواب بيدار شد . به زور چشمهايش را باز کرد و سرش را چرخواند . دختر جواني در کنارش نشسته بود و او را تکان ميداد.

دختر: خانم خانم پاشو داريم مي رسيم کم کم بايد پياده شيم .

آنيد خميازه اي کشيد و چشمانش را ماليد و با تعجب گفت : اه چه زود رسيديم .

دختر در حالي که ميخنديد گفت : بله از نظر شما زوده چون شما تمام راه و خواب بوديد . خسته نباشيد . شهر بعدي مقصده .

آنيد در حالي که لبخندي از شرمساري ميزد گفت : آخه ديشب کلي کار کردم حسابي خسته شدم .

دختر با کنجکاوي و کمي تعلول گفت : ببخشيد که ميپرسم بي ادبي نباشه .

آنيد : خواهش ميکنم . بفرماييد .

دختر : ببخشيد اما ميتونم بپرسم چه اتفاقي براتون افتاده ؟

و با کنجکاوي به سر تا پاي گلي آنيد نگاه کرد .

آنيد نگاهي به خود انداخت و لبخندي زد و گفت : يه راننده ي مزخرف اين بلارو سرم آورد . آب گودالو پاشيد روم منم حالشو گرفتم .

دختر : چه طور ؟

آنيد : آدرس عوضي دادم بهش . حالا بايد تا ميتونه بگرده دنباله آدرس .

دختر پقي زير خنده زد : واقعا" که آدم جالبي هستي . حالا ديشب چي کار ميکردي که انقدر خسته بودي ؟

آنيد نگاه دقيقي به دختر کرد و سر و شکل دختر نشان ميداد که از خانواده ي مرفهي است و اين گونه که به نظر مي آمد دل نازکي هم داشت . آنيد که حوصله اش هم سر رفته بود تصميم گرفت کمي سر به سر دختر بگذارد .

آنيد : راستش من تو يه خونه کار ميکنم .

سرش را پايين انداخت که مثلا" از بازگو کردن زندگيش شرمسار است .

خنده ي دختر متوقف شد .

دختر : كار ميكني ؟ چه كاري ؟

آنيد : خوب هر كاري كه بشه . ميدوني اونجا خونه ي بزرگيه منم اونجا خدمتكارم .

دختر با ناباوري گفت : آخه چرا ؟ تو چرا بايد كار كني ؟ اونم همچين كاري؟

آنيد : بابام چهارتا بچه داره منم بچه بزرگ خانوادم . دانشجو هم هستم . پدرم يه كارگر سادست نميتونه خرج همه مون و بده اينه كه منم كار ميكنم تا هم خرج تحصيلم در بياد هم يه كمک خرجي برا بابام باشم .

آنيد سر بلند كرد تا تاثير كلامش را در دختر ببيند .

دختر با دلسوزي به او نگاه ميكرد و در چشمانش اشک جمع شده بود . با تاسف گفت : آخه تو به اين جوني حيفي . اما اصلا" بهت نميخوره كه اينقدر سختي كشيده باشي.

آنيد نگاهي به سر و شكلش كرد . لباسهايش با اينكه گلي بود اما هيچ كدام كهنه و پاره نبود همه ي لباسهايش خوش دوخت و از بهترين پارچه ها بود .آنيد با عجله و دستپاچگي گفت : اونجا كه كار ميكنم خانم خونه خيلي به سرو وضع خدمتكارا اهميت ميده . ميگه اگه شما مثل گدا گشنه ها باشيد آبروي خونه ي من ميره . واسه همينه كه به همه يكي يه دست لباس خوب و آبرو دار داده كه بيرون بپوشن .

دختر آهي كشيدو گفت : نازي ... طفلكي چقدر سختي كشيدي .

آنيد سرش را پايين انداخته بود و جرات نميكرد كه بالا بياورد نه براي اينكه خجالت ميكشيد بلكه ميترسيد با ديدن چهره ي دختر كه بغض كرده و با تاثر به او نگاه ميكند نتواند جلوي خود را بگيرد و بزند زير خنده . خوشبختانه اتوبوس به مقصد رسيده و ايستاده بود و مسافران در حال پياده شدن بودند . دختر با سرعت شماره اش را يادداشت كرد و به دست آنيد داد و گفت : من اسمم دنياست . اين شماره ي منه داشته باش . هر وقت به كمک احتياج داري بهم زنگ بزن خوشحال ميشم .

آنيد لبخندي زد و شماره را از دختر گرفت : منم آنيدم . مرسي از همدرديت . فعلا".

آنيد به سرعت ساكش را برداشت و جلوي اولين تاكسي را گرفت : آقا دربست .

***

آنيد همه چشم شده بود و با ولع شهر را نظاره ميكرد .

_ هر بار كه ميام ، شهر برام تازه ميشه انگار هر بار كلي تغيير ميكنه . شايدم واسه دلتنگي باشه .

آنيد شهرش را خيلي دوست داشت اما تنها به عنوان زادگاه . از همان كودكي هميشه در روياي كودكانه اش براي خود شهرو خانه اي را تصور ميكرد كه تنها براي خودش است . خانه اي كه خود به تنهايي در ان زندگي ميكند. هر روز صبح تا شب مشغول كار و شب هم در خانه ي ساكت آرامشي عجيب پيدا ميكند .

اين تنها رويايي بود كه آنيد در تمام زندگيش داشت و هيچ گاه تغيير نكرده بود .

آنيد با صداي راننده به خود آمد .

راننده : خانم رسيديم .

آنيد : بله بله مرسي .

آنيد كرايه ي راننده را داد و از ماشين پياده شد . چند قدم مانده به در خانه را به حالت نيمه دويده طي كرد . جلوي در ايستاد و يكي از دستانش را روي دوربين آيفون و دست ديگرش را روي زنگ گذاشت و يكريز زنگ زد . صداي زني عصبي از آيفون شنيده شد : چه خبره سر آورديد ؟ كيه ؟ چرا دستتو جلوي دوربين گذاشتي ؟ وردار ببينم كيه .

آنيد بي توجه به صداي مادرش كماكان به كار خود ادامه داد.

مادر : بسه ديگه زنگ نزن مردم آزار .

ول نميكني نه ؟ الان ميام دم در به حسابت ميرسم .

آنيد به زور جلوي خود را گرفت كه نخندد و خود را لو ندهد . صداي پاي مادرش را شنيد كه تند و تند راه ميرفت . آنيد خود را پشت ديوار پنهان كرد .

مادر با عصبانيت در حياط را باز كرد و به كوچه نگاه كرد .

_ كي بود زنگ زد؟ كجا رفتي پس ؟ ترسيدي ؟ جرات داشتي وا ميستادي تا يه جواب درست و حسابي بهت بدم . رواني .

آنيد از پشت ديوار بيرون پريدو در يک چشم به هم زدن از گردن مادرش آويزان شد . مادر كه غالب تهي كرده بود جيغ بلندي كشيد و يک متري به هوا پريد و دستهاي انيد را با تمام زورش از خود جدا كرد و به داخل حياط رفت و در را بست . حتما" پيش خود فكر كرده بود با ديوانه ي خطرناكي روبه روست كه از قضا مهارت زيادي هم در خفه كردن زنان دارد .

آنيد كه از خنده ريسه رفته بود در حالي كه به سختي ميتوانست حرف بزد گفت : مامان ... مامان درو وا كن منم آنيد . مامان ...

مادر كه پيدا بود با وحشت پشت در پنهان شده است با شک و ترديد در را كمي باز كردو از گوشه ي در به دختري كه پشت در تا شده بود و ميخنديد نگاه كرد وقتي كه مطمئن شد كه او كسي جز دختر خودش نيست با شجاعت در را كامل گشود و بيرون آمدو با دست محكم به شانه ي آنيد كوبيد و گفت : دختره ي ديوونه من كه سكته كردم . بعد دو ماه اومدي خونه خل بازيتو برامون آوردي ؟ حالا اگه من از ترس ميموردم چي كار ميكردي ؟

آنيد كه هنوز هم ميخنديد از گردن مادرش آويزان شدو در ميان خنده گفت : قربون مامي خوشگلم برم كه وقتي ميترسه تو دلبرو تر ميشه . آنيد فدات شه دلم برات تنگ شده بود .

و بوسه اي آبدار از گونه ي مادرش گرفت .

مادر كه كمي نرم تر و عصبانيتش كمتر شد بود دستش را دور آنيد حلقه كردو گفت : كجايي دختر دو ماه ميشه كه رفتي و اصلا" پيدات نيست ديگه داشت اورم ميشد كه فرار كردي.

آنيد : قربونت من كجا دارم برم ؟ دلم كلي براتون تنگ شده بود.

مادر : منم همين طور كجا بودي ؟ چيكار كردي با امتحانات ؟ خوب بود ؟ تا كي ميموني ؟

آنيد سرش را بلند كرد و گفت : همه رو همين جا دم در جواب بدم ؟

مادر نگاهي كرد و گفت : واي خاک به سرم تو كه واسه من حواس نميزاري . بيا تو دو ساعته دم در وايساديم . بيا كه آبرومون جلو همسايه ها رفت با اون جيغي كه من كشيدم . بيا تو .

وخود زودتر وارد خانه شدو آنيد را بدنبال خود كشيد .

***

سه روزي ميشد كه آنيد به خانه آمده بود در اين مدت هيچ كجا آرام و قرار نداشت انگار چيزي را گم كرده يا كاري را فراموش كرده است . تنها زماني كه كمي آرامش پيدا ميكرد وقتي بود كه در اتاقش روي تختش دراز ميكشيد . تخت و اتاقش آرامشي عجيب به او ميداد . دلش براي خانم احتشام و آن خانه تنگ شده بود .صبح اولين روزي كه به خانه آمده بود وقتي ساعت يازده صبح مادرش كه دو ساعت تلاش كرده بود تا آنيد را بيدار كند و هيچ موفقيتي عايدش نشده بود در نهايت مجبور شد با فرياد تكاني به آنيد بدهد . آنيد كه به خيالش در خانه ي خانم احتشام است غلتي در تختخوابش زد و گفت بيدار ميشم مهري خانم بذاريد يكم ديگه بخوابم بعد بيدار ميشم .

مادرش بار اول فكر كرده بود كه اشتباه شنيده است اما وقتي داد و بيداد بيشتري كرد و باز هم ديد كه آنيد به مهري خانم التماس ميكند كه اجازه دهد كمي بيشتر بخوابد حسابي كفري و مشكوک شد ودر آخر با كتكي كه به آنيد زد توانست او را از خواب بيدار كند .

مادر: پاشو ببينم . پاشو زود باش بگواين مهري خوانم كيه كه هي بهش ميگي بزار بيشتر بخوابم . آنيد پاشو .

آنيد براي اينكه از دست ضربات مادرش در امان باشد پتو را روي سرش كشيده بود تا از شدت ضربات وارده بر سرو بدنش كم شود كه با شنيدن حرفهاي مادرش فهميد كه ناخواسته چيزهايي را لو داده است . جرات نميكرد كه از زير پتو بيرون بيايد . ميترسيد مادرش با ديدن قيافه اش بفهمد كاسه اي زير نيم كاسه است . مادرش همچنان فرياد ميزد .

مادر : آنيد ميگم اين مهري خانم كيه ؟

آنيد : كسي نيست مامان شما هم چقدر جيغ ميكشيد . آروم باشيد تا بهتون بگم .

مادر : خيله خوب من آرومم يالا زود بگو كيه .

آنيد : اول شما يكم بريد اون ورتر من به شما اطمينان ندارم ميترسم بيام بيرون شما بپريد رو سرم منو بزنيد .

مادر چند قدمي از تخت دور شد و گفت : رفتم عقب حالا پاشو خودتو لوس نكن من منتظرم .

آنيد خيلي آرام و با احتياط پتو را كمي پايين كشيد . وقتي مطمئن شد كه مادرش از تخت فاصله گرفته بلند شد و روي تخت نشست .

مادر: خوب مهري كيه ؟

آنيد : مهري هم اتاقيمه .

مادر: آره جون خودت. تو از كي تا حالا هم اتاقياتو با پسوند و پيشوند صدا ميكني ؟

آنيد : آخه اين مهريه بيستو هفت هشت سالشه از ما خيلي بزرگتره . كارشناسي ارشد ميخونه . يه چند هفته است كه اومده اتاق ما . ما هنوز باهاش رودرواسي داريم .

مادر : حالا چرا التماس ميكردي كه بزاره بخوابي؟

آنيد كه الان مطمئن شده بود كه مادرش حرفش را باور كرده است با اعتماد به نفس بيشتري حرف ميزد : آخه اين مهريه عادت داره صبح ها زود بيدار شه . وقتي هم كه خودش پا ميشه بقيه رو هم بيدار ميكنه از دست اون ما چند هفته است خواب درست و حسابي نكرديم .

مادر: خوبه كه اين دختره تو اتاقتونه و ميتونه شما رو بيدار كنه وگرنه كي از پس شما تنبلا بر ميومد .

و در حالي كه از اتاق بيرون ميرفت گفت : الانم پاشو ديگه لنگ ظهره يه ساعت ديگه همه ميان ناهار بخوريم خوب نيست با چشماي پف كرده سر ميز بشيني .

آنيد چشم غليظي گفت و از جا برخواست .

***

ديگر به آخر تعطيلات چيزي باقي نمانده بود . آنيد دو روز قبل با شور و شوق زياد بليط برگشت را گرفته بود و روز شماري ميكرد تا هر چه زود تر حركت كند . بنا به دلايلي آنيد زياد خوشش نميامد كه بيشتر از يک هفته در خانه خودشان باشد . بعد از يک هفته در اينجا احساس خفگي ميكرد و مثل مرغ سركنده به هر طرف ميپريد .

عصر روز قبل از حركت مادرش او را صدا كرد و گفت : آنيد بيا چايي ريختم بيا بشينيم با هم بخوريم .

آنيد : چشم مامان الان ميام .

آنيد آخرين لباسش را هم در ساكش جا داد و بلند شد كش و قوسي به بدنش داد .

_ آخي تموم شد حالا همه چي واسه فردا حاظره . آخ جون دارم ميرم . واييييييي دانشگاه . واييييييي طراوت جون . واييييييي بچه ها . واييييييي باغ . دلم كلي تنگ شده .

آنيد از اتاق بيرون رفت و روي مبلي روبه روي مادرش نشست . نگاهي به چهره ي خسته مادرش كرد . و گفت : كي ميياد كه تو ديگه خسته نباشي . اين همه مسئوليت داره تو رو از پا در مياره . چرا اينقدر خودتو اذيت ميكني ؟ چرا هميشه واسه همه چيز نگراني .

مادر جرعه اي از چايش را نوشيد و گفت : تو مادر نشدي كه حال منو بفهمي . يه مادر هميشه نگرانه .

آنيد : آخه واسه چي ؟ واسه ي كي ؟

مادر : واسه ي شما من هميشه نگران شما و آينده ي شمام .

آنيد : كه چي بشه ؟ چه شما نگران باشيد چه نباشيد ماها بزرگ ميشيم . پس غصه خوردنتون واسه چيه ؟

من نگران برادرت نيستم هر چي باشه اون پسره و ميتونه تو اين جامعه ي مرد سالار گيليم خودشو از آب بيرون بكشه . اما تو و آنيتا دختريد . آنيتا كه ازدواج كرد و سر خونه زندگي خودشه . باز خيال من يكم راحت تره . اما تو چي ؟ اگه تو هم شوهر ميكردي من ديگه غمي نداشتم .

آنيد پوزخندي زد و گفت : حالا كو تا شوهر .

مادر كه ديد آنيد آرام است گفت : تو اگه رازي باشي من يه قرار بزارم .

آنيد ابرويي بالا انداخت و گفت : قراره چي ؟

راستش چند وقته كه دوست پدرت آقاي نقوي پيغام داده كه اگه راضي باشيد واسه پسرش بياد خواستگاري تو .

آنيد : پسرش؟ كدوم پسرش؟

الان مادر با اشتياق بيشتري حرف ميزد .

مادر: حميد و ميگم همون كه مهندس عمرانه . تو شركت باباش كار ميكنه . خونه و ماشين و همه چيم داره . پسر خوبيه ما ها كه راضي هستيم اما خوب تو مهمي بايد بپسندي .

آنيد اخمي كرد و گفت : خوبه ديگه شما كه اينقدر شازده رو پسنديديد چرا ديگه به خودتون زحمت داديد به من بگيد ؟ خوب خودتون بريد زنش بشيد ديگه .

مادر لبش را گاز گرفت و گفت : خدا مرگم اين چه حرفيه زشته .

انيد : چيش زشته ؟ انگاري شما خيلي خوشتون اومده . من كه نميخوام شوهر كنم . شما كه اصرار داريد بابا رو بيخيال شيد اين و بچسبيد .

مادر : يعني چي ؟ هر وقت راجبه يكي باهات حرف ميزنم اين جوري ادا اصول در مياري . همش ميگي نمي خوام . آخه تا كي ؟ كي تو مي خواي شوهر كني .

آنيد با قاطعيت گفت : تا هيچ وقت .

مادر : چرا ؟؟؟

انيد : چون من وبال نمي خوام .

مادر : كي گفته شوهر وباله ؟

آنيد : من. من ميگم وباله. دردسره. همش اذيته. من كه از زندگي فعليم راضيم . تو خط ازدواج و اينام نيستم. پس منو بيخيال شو .

مادر : يعني چي اين چه وضيه ؟

آنيد در حالي كه نيم خيز ميشد چشم در چشم مادرش كرد و گفت : مادر من، اگه شما تنوع ميخواي چرا نميري واسه گل پسرت زن بگيري ؟

بعد خيلي سريع از جايش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. مادر كه حسابي عصباني بود گفت : كجا من هنوز حرفم تموم نشده .

آنيد بي توجه به راهش ادامه داد و با خونسردي گفت: ولي من حرفم تموم شده. خوبه من فردا ميرم و شما ديگه فرصت نميكنيد رو مخ من راه برويد .

و وارد اتاقش شد و در را محكم پشت خود بست .

آنيد برخلاف روزهاي ديگر صبح زود از خواب بيدار شد . لباس پوشيد و آماده و حاضر در اتاق نشست . بليطش ساعت نه صبح بود . آنيد دو ساعت را با بي صبري پشت سر گذاشت . وقتي كه ساعت به هشت و نيم رسيد اول شماره ي آژانسي گرفت و بعد ساك بدست از اتاق خارج شد .

_ مامان مامان كجاييد ؟ من دارم ميرم .

مادر با شنيدن صداي آنيد با تعجب از آشپز خانه بيرون آمد : دختر تو كي بيدار شدي ؟ الان ميخواستم بيام بيدارت كنم .

آنيد : من يه ساعتي هست كه بيدارم . نيم ساعت ديگه بليط دارم . بايد برم .

مادر : كجا ؟ بابات گفت تو رو ميبره ترمينال .

آنيد : نه مامان خودم ميرم . بابا هم الان كار داره خوب نيست بيفته تو زحمت . من آژانس مي گيرم ميرم .

آنيد خودش هم ميدانست كه اينها همه اش بهانه است .او چون مطمئن بود اگر بخواهد منتظر پدرش بماند ميبايست كم كم ده دقيقه ديگر در خانه ميماند . در حالي كه آنيد ديگر حتي تحمل يك دقيقه در خانه ماندن را هم نداشت .

مادر : وا آنيد تو چقدر تعارفي شدي ؟ تو زحمت ميفته چيه ؟ وايسا بابات بياد .

آنيد در حالي كه گونه ي مادرش را ميبوسيد گفت : نه مامان من زنگ زدم الان آژانس مياد . شمام نميخواد بياييد دم در من خودم ميرم .

و به سرعت ساكش را برداشت و از خانه خارج شد . مادر هاج و واج در جايش مانده بود و به رفتن آنيد نگاه ميكرد .

مادر : اين دختره چش شده اين كه اين جوري نبود .

***

آنيد با اشتياق زنگ خانه ي خانم احتشام را فشرد و به انتظار ايستاد . در كل اين روز متفاوت از همه ي روز هاي آنيد بود . بيدار شدن در صبح زود . غلبه بر ميل خوابيدن در اتوبوس . تماشاي مناظر اطراف جاده از اتوبوس كه بدون اغراق اولين بار در طي سه سال گذشته بود زيرا آنيد هيچ گاه نتوانسته بود جلوي خود را بگيرد كه در اتوبوس در حال حركت نخوابد .

در با صداي تقي باز شد . آنيد به داخل باغ رفت و با ولع به گوشه كنار باغ چشم دوخت .

_ واي كه دلم چقدر واسه اينجا تنگ شده بود .

كل راه تا رسيدن به در عمارت را دويد و با هيجان وارد خانه شد و با صداي بلند سلام كرد .

_سلام سلام . سلام مهري خانم . سلام اكرم خانم . سلام آقا محمد . سلام همه خوبيد ؟ . دلم واستون تنگ شده بود .

آنيد به سمت مهري خانم و اكرم خانم رفت و آنها را به آغوش كشيد . همه از ورود آنيد خوشحال بودند . با ورود آنيد گويي زندگي دوباره به خانه بازگشته بود .آنيد خطاب به مهري گفت : مهري خانم ... خانم احتشام كجاست ؟

مهري خانم :خانم تو كتابخونه هستن .

آنيد : مهري خانم ميشه لطفا" ساک من و ببريد تو اتاقم . من ميرم پيش طراوت جون .

و منتظر جواب مهري خانم نماند و خود زودتر به سمت كتابخانه دويد .

دم در كتابخانه تقه اي به در زد و يک دقيقه منتظر ماند و بعد دستگيره ي در را چرخواند.

خانم احتشام در كتاب غرق شده بود و اصلا" متوجه ي ورود آنيد نشد . آنيد به پشت مبل خانم احتشام رفت و از پشت مبل دست در گردن خانم احتشام انداخت .

خانم احتشام حسابي جا خورد و با تعجب سرش را گرداند و با ديدن آنيد گل از گلش شكفت : كجايي دختر دلم برات تنگ شده بود . يه هفته نبودي اما برا من مثل يه سال گذشت . ديگه اين خونه بدون تو لطفي نداره .

آنيد در حالي كه مبل را دور ميزد تا روبه روي خانم احتشام بايستد گفت : قربونت برم منم دلم برات يه ذره شده بود . نميدونيد چه جوري جيم شدم تا زودتر بيام پيشتون .

آنيد جلوي خانم احتشام زانو زد . خانم احتشام سر آنيد را در بغل گرفت و نوازش كرد . آنيد سر بلند كرد و گفت : طراوت جون اين چند وقته كه من نبودم چيكارا كرديد؟ برنامه هاتون و دقيق انجام داديد ديگه ؟ آره ؟

خانم احتشام من و مني كرد و گفت : راستش تو كه نبودي دل و دماغ كاري و نداشتم واسه همين صبر كردم تا تو بياي هر جا ميخوام برم با تو برم .

آنيد اخم كوتاهي كرد و گفت : طراوت جون ؟ داشتيم ؟ از زير كار در ميريد ؟ اومديم و من حالا حالا ها نميومدم شما نمي خواستيد كلاساتون و بريد ؟ اين بار اشكالي نداره ولي بايد قول بديد كه دفعه ي بعدي كه من رفتم مرخصي شما همه ي كلاساتون و كامل بريد . باشه ؟

خانم احتشام با لبخند سري تكان داد . انيد هم بار ديگر گونه اش را بوسيد . سپس از جا بلند شد و گفت : طراوت جون اگه با من كاري نداريد من برم لباسامو عوض كنم .

خانم احتشام : برو عزيزم . من كه فعلا" كاري ندارم تو هم خسته اي برو يكم استراحت كن واسه عصرونه بيدارت ميكنم .

آنيد چشمي گفت و از اتاق خارج شد . در حال بالا رفتن از پله ها به سبک خود آواز سر داد .

ما دو تا پرنده هستيم رو شاخه هاي غربت نه اهل دل سپردن نه اهل دل شکستن

آنيد نه ريتم آهنگ را ميدانست نه حتي شعر آهنگ را درست و حسابي بلد بود . از آهنگ اصلي يک چيزهايي در ذهنش بود و هر جا را که فراموش ميکرد به دلخواه خود کلمه يا جمله اي جايگزين شعر اصلي ميکرد . به دلخواهش کلمات را ميکشيد و چهچه ميزد .

آنيد به در اتاقش رسيد در را باز کرد و داخل شد . مقنعه اش را برداشت و روي صندلي پرت کرد مانتويش را در آورد و روي تخت انداخت و همچنان آواز ميخواند .

ما بس که نپريديم پريدن يادمون رفت جدا موندیم ما از بس رسيدن يادمون رفت

نه سلاميييييييييي نه کلاميييييييييييييي ييي

آنيد دو کلمه ي آخر رابه حالت کشيده و جيغ با صداي بلند خواند . يکدفعه در اتاق با صداي مهيبي باز شد آنيد با ترس رو برگرداند تا ببيند چه کسي در اتاق را اينگونه باز کرده است . اما وقتي که برگشت و به در نگاه کرد قلبش از منظره اي که ميديد از کار ايستاد و با وحشت و تمام قدرت جيغ بلندي کشيد .

فصل سوم

جلوي در پسر جواني با شلوارک سورمه تا روي زانو و بالاتنه اي برهنه و موهايي ژوليده و چشماني خواب آلود و نيمه باز ايستاده و با اخم و عصبانيت به آنيد نگاه ميکرد .

آنيد که در لحظه ي اول مبهوت هيبت پسر شد بود وقتي به خود آمد جيغ بلندي کشيد . با صداي جيغ ناگهاني آنيد پسر يک متري به هوا پريد و آنقدر ترسيد که همراه آنيد جيغ کشيد .

حتما" پيش خود فکر کرد که چيز خطرناکي در اتاق است و براي فرار از آن نود درجه چرخيد و قصد فرار کردن داشت که محکم به در خورد .

وحشت از صداي آنيد و دردي که از برخورد با در اتاق در سر پسر ايجاد شد عصبانيتش را دو چندان کرد و با حرص به طرف آنيد برگشت و چشمان خون بارش را به او دوخت .

آنيد زبانش بند آمده بود و نمي توانست صحبت کند . پسر با عصبانيت فرياد زد : هيچ فکر کردي کدوم جهنمي هستي ؟ اصلا" تو کي هستي ؟ اينجا چي کار ميکني ؟ اگه واسه نظافت اومدي بايد بي سرو صدا کارتو بکني .

و وقتي پسر ديد که از ديوار صدا آمد اما از آنيد نه و جواب تمام سوالات و عصبانيتش تنها نگاه خيره ي آنيد است. چند قدمي به داخل اتاق آمد و به سمت آنيد رفت . با هر قدم پسر که جلو مي آمد آنيد که از حضور ناگهاني پسر آن هم به آن شکل خيلي ترسيده بود يک قدم به عقب مي رفت . ناگهان پاي آنيد به لبه ي تخت خورد و تعادلش را از دست داد و روي تخت افتاد . پسر چند قدم باقيمانده تا آنيد را با شتاب برداشت و روي تخت خم و با آنيد رخ به رخ شد و گفت : خوبي ؟

آنيد که در هنگام پرت شدن از ترس چشمانش را بسته بود با شنيدن صداي پسر فورا" چشمانش را باز کرد و وقتي صورت پسر را در فاصله ي کمي از خود بالاي سرش ديد جيغ بلند ديگري کشيد و اولين چيزي که به دستش رسيد بالشتش بود که سريع آن را جلو کشيد و بين صورت خود و پسر قرار داد و با تمام قدرت پسر را به عقب هول داد . پسر با صداي بلندي از تخت افتاد .

و در حالي که باسنش را که از برخورد با زمين حسابي درد گرفته بود ميماليد گفت : چته ديوونه چرا همچين کردي؟

اما آنيد اصلا" توجهي به پسر و حرفهايش نداشت . تمام ذهنش را متمرکز اين کرده بود که چيزي بيابد و آن را به سمت پسر پرت کند .

آنيد پس از پرت کردن بالشتها و کوسنهاي تخت و در آخر رو تختي و ملحفه و خلاصه هر چيز قابل پرت شدن به طرف پسر کمي آرام شد .

پسر پس از برخورد دومين بالشت به سرش از جا بلند شد و ايستاد و براي جلوگيري از برخورد اشياي ديگر دستهايش را به حالت ضربدري جلوي صورتش گرفت و تنها وقتي دستهايش را پايين آورد که مطمئن شد آنيد ديگر چيزي پرت نميکند .

پسر از عصبانيت در حال انفجار بود . كارد ميزدي خونش در نميامد . تا حالا مطمئن شده بود كه با دختر ديوانه اي طرف است . با چشماني غضبناک كه آنيد از نگاه كردن به آنها تنش مورمور ميشد به آنيد خيره شده بود . پس از چند دقيقه در حالي كه دستهايش را مشت كرده و دندانهايش را روي هم فشار ميداد از ميان لبهاي بهم فشرده اش گفت : ميكشمت . اگه دستم بهت برسه تيكه تيكت ميكنم . تو ديگه مردي .

و آنچنان با جديت اين حرف ها را زد كه قلب آنيد ايستاد . آنيد مطمئن بود كه اگر دست پسر به او برسد حتما" ميميرد .

چهار چشمي مواظبش بود و آماده براي نجات دادن جانش. با اولين تكان پسر، آنيد براي دفاع از خود سريع كفشهايش را در آورد و به سمت او پرت كرد .

پسر سعي كرد جا خالي بدهد اما دومين لنگه كفش محكم به وسط سرش اصابت كرد و ديگر نفهميد كه چه ميكند . خم شد و كفشها را برداشت و به طرف آنيد حمله كرد آنيد در حالي كه جيغ ميكشيد از روي تخت پريد و به سمت در دويد و با اينكه محكم به در خورد اما به روي خود نياورد و با سرعت نور به سمت پله ها رفت . پسر هم در تعقيب او بود .

با آخرين سرعتي كه در توان داشت از پله ها سرازير شد . حتي خودش هم نميفهميد كه چگونه پله ها را طي ميكند و آيا روي هر پله پا مي گذارد يا دو سه پله را يكي ميكند و و به گونه اي پرواز كنان از روي پله ها رد ميشود .

با سرو صداي آنها ده دوازده نفر از خدمتكاران در سالن جمع شده بودند و با تعجب به پله ها نگاه مي كردند . مهري خانم هم جزويي از آنها بود .

آنيد سه پله ي آخر را پريد و در حالي كه به سمت خدمتكاران ميرفت تا شايد با پنهان شدن بين آنها پسر بيخيال شده و جانش را به او ببخشد با فرياد از مهري خانم پرسيد : مهري خانم خانم احتشام كجاست ؟

مهري خانم با دهاني باز از تعجب گفت : تو كتابخونه هستن .

آنيد پس از چهار پنج دور چرخيدن دور خدمتكارها و رد شدن از بين مبل و صندليها به سمت كتابخانه فرار كرد . پسر هم به دنبالش ميدويد .

با خودش غرغر ميكرد : اي تو روحت . ول كن ديگه . هر جا ميرم مياد . خسته هم نميشه .

خودش و به كتابخانه رسوند و با شتاب در رو باز كرد و با ديدن خانم احتشام تو جاي هميشگيش به سمت اون دويد .

خانم احتشام كه در خيالات خودش سير ميكرد و اصلا" انتظار حضور كسي رو نداشت با باز شدن ناگهاني در با ترس از جاش پريد و ايستاد.

آنيد خودش و به خانم احتشام رسوند و پشت اون پنهان شد . خانم احتشام با تعجب به حركاتش نگاه ميكرد اما قبل از اينكه فرصت كنه چيزي ازش بپرسه پسر جوون رو ديد كه خودش و به داخل كتابخانه پرت كرد و به سمت آنيد دويد و سعي داشت اون و بگيره .

چند دقيقه اي آنيد و پسر دور خانم احتشام چرخيدن و كش مكش كردن كه در نهايت با فرياد خانم احتشام كه ميگفت : " بس كنيد . با هردوتونم " . آرام شدن .

خانم : اينجا چه خبره ؟ آنيد ؟

و با نگاه پرسش گرانه اي به آنيد نگاه كرد . آنيد اشاره اي به پسر كرد و گفت : اين ميخواد من و بكشه . بهم حمله كرد .

خانم احتشام با چشمايي گرد به پسر نگاه كرد و گفت : آره شروين ؟

پسر كه آنيد فهميده بود اسمش شروينه خيلي سريع گفت : مامان طراوت اين خدمتكار ديوونت بود كه به من حمله كرد .

و دستهاشو بالا آورد و كفشهاي آنيد و نشان داد و گفت : ببيند اينا ماله اون ديوونه است . اينا رو تو سر و كله ي من پرت كرده .

خانم احتشام نگاهي به سر تا پاي پسر انداخت و گفت : اين چه ريختيه ؟

پسر با تعجب گفت : چي ؟ ...

و وقتي نگاهي به خودش كرد تازه يادش اومد كه آنقدر عصبي بوده كه يادش رفته چيزي بپوشه .

خانم احتشام: صد بار بهت گفتم اينجا ايرانه . با توجه به اين همه آدم كه تو اين خونه زندگي مي كنن بايد درست لباس بپوشي

پسر: من .. من ... اه همش تقصير اينه ديگه ، اومده ور دل اتاق من صداي نكرشو گذاشته رو سرش .

خانم احتشام كه به زور خودش و كنترل ميكرد تا نخنده گفت : بسه ديگه مودب باش . من مقصرم . يادم رفت كه در مورد تو به آنيد بگم .

و رو به آنيد كرد و گفت : آنيد جان اين آقايي كه جلوي شمان نوه ي من شروين جان هستن . اومدن كه يه مدتي پيش ما باشن .

آنيد دهنش باز مونده بود . باورش نميشد كه اين انسان اوليه نوه ي خانم احتشام باشه و از آن گذشته مجبور بود از اين به بعد اون و تحمل كنه .

خانم احتشام رو به نوه اش كرد و گفت : و اين خانم جوان پرستار عزيز منه . بايد باهاشون درست رفتار كني . متوجه شدي ؟

شروين نگاه خبيثي به آنيد كرد و با تمسخر به خانم احتشام گفت : ماما من كاري به كلفتاتون ندارم . فقط بهشون بگيد به پروپاي من نپيچن .

و روش و برگردوند و از در خارج شد .

خانم احتشام با شرمساري رو به آنيد كرد و گفت : من از طرف نوه ام عذرخواهي ميكنم . شروين پسر بدي نيست اما نمي دونم كه چرا اين جوري شده . بنا به دلايلي پدر و مادرش اون و فرستادن پيش من كه هم من تنها نباشم هم اون اينجا .... زياد از دستش ناراحت نشو . الانم ميتوني بري استراحت كني .

آنيد با تكون سر چشمي گفت و از اتاق خارج شد .

خيلي آهسته و با احتياط از پله ها بالا رفت و خودش و به اتاقش رسوند . نمي دونست اين نوه ي خوش اخلاق خانم احتشام چرا بي خبر به ياد مادربزرگش افتاده.

_ آخه يكي نيست بهش بگه خوشتيپ تا حالا كجا بودي؟ الانم كه اومدي مثلا " ننه جونتو از تنهايي در بياري اين اخلاق سگي چيه همراته ؟

خودش و روي تخت پرت كرد و به سقف خيره شد و به امروز فكر كرد و اصلا" نفهميد كه كي خوابش برد .

ساعت هفت عصر با صداي در از خواب بيدار شد و روي تخت نشست و چشمهاش و ماليد . هوا كاملا" تاريک شده بود . با صداي دورگه اي گفت : كيه ؟ بيا تو .

مهري خانم در رو باز كرد و داخل شد . چراغ اتاق و روشن كرد و گفت : آنيد خانم شام يک ساعت ديگه حاضره . خانم گفتن صداتون كنم .

آنيد خميازه اي كشيد و گفت : باشه . مرسي بيدارم كرديد . شما برين منم دست و صورتم و ميشورم ميام .

مهري خانم بله اي گفت و بيرون رفت .

از تخت بلند شد و دست و صورتش و شست و موهاش و شونه كرد و رژ صورتي خوشرنگي هم به لبش ماليد و لباسش و عوض كرد . بلوز و شلوار اسپرتي پوشيد و از اتاق بيرون رفت .

خانم احتشام تو سالن كنار شومينه نشسته بود و به شعله هاي آتيش نگاه ميكرد و موزيک ملايمي هم گوش ميداد .

وارد سالن شد و سلام كرد و روي مبلي جلوي شومينه و روبه روي خانم احتشام نشست . خانم احتشام در عوالم خودش غرق بود حتي متوجه ي حضور آنيد واينكه كنارش نشسته نشد .

پنج دقيقه اي گذشت . آنيد منگ شده بود و چشماش قيلي ويلي ميرفت . اصلا" اعضاي بدنش گوش به فرمان او نبودن . چشماش مدام روي هم ميرفت و سرش سنگين شده بود و پايين ميوفتاد . داشت چرت ميزد و خدا خدا ميكرد كه خانم احتشام اون و تو اين وضعيت نبينه كه حسابي آبروش ميرفت . تحمل اين جاي گرم و اين موزيک ملايم براش سخت بود اما نمي خواست خلوت خانم احتشام و بهم بزنه .

_ واي خدا اين آتيش و اين موزيک مثل لالاييه برا من . من نميتونم جلوي خودم و بگيرم . داره خوابم ميگيره .

تو سالن بزرگ هر كس تو عالم و روياي خودش بود كه ناگهان با عوض شدن موزيک همه يک متري از جاشون پريدن .

خانم احتشام تكوني خورد و چشم از شعله ها برداشت و سرش و بلند كرد تا مزاحم و ببينه . آنيد هم كه حسابي خوابش سنگين شده بود با شنيدن صداي بلند موزيكي كه خودش به اين آهنگها " آهنگهاي دوف دوفي " ميگفت از جاش پريد و از روي مبل سور خورد و محكم به زمين پرت شد . در حالي كه حسابي دردش گرفته بود از جاش بلند شد و ايستاد تا ببينه كي لالايي شيرينش و قطع كرده .

آنيد و خانم احتشام به مسبب نگاه ميكردند .

چند دقيقه قبل شروين وارد سالن شده بود و با ديدن خانم احتشام و آنيد كه روي مبل در حال چرت زدنه و آهنگ شول و ولي كه آدم و كرخت مي كنه چشم و ابرويي اومد و سري از روي بي حوصلگي تكون داد و به سمت ضبط رفت و يكي از سي دي هاي مورد علاقه اشو كه آهنگ شادي داشت برداشت و تو ضبط گذاشت و صداش و بلند كرد .

وقتي از نتيجه ي كارش مطمئن شد و ديد كه آنيد و خانم احتشام كاملا" هشيار شدن دستهاش و تو جيب شلوارش كرد و خيلي آرام و با حوصله به سمت ميز شام كه حالا ديگه كامل چيده شده بود رفت و بدون هيچ حرفي پشت ميز نشست .

آنيد با خودش فكر كرد (بي خود نيست بابا مامانش شوتش كردن اينجا يارو ديوانست رسما")

آنيد يه نگاه به شروين و يه نگاه به خانم احتشام كرد تا ببينه عكس العمل خانم احتشام چيه . خانم احتشام چشماش و بست و نفس عميقي براي آرامش كشيد . بعد چشمهاش و باز كرد و از روي مبل بلند شد و در حالي كه به سمت ميز ميرفت به آنيد گفت : آنيد جان بيا سر ميز .

آنيد مثل بچه ي حرف گوش كني دنبال خانم احتشام راه افتاد و روي اولين صندلي كنارش نشست .

نگاه كوتاهي به شروين كرد . همون موقع شروين سرش و بلند كرد و اون هم براي اينكه شروين نفهمه كه به او نگاه ميكرده خيلي سريع سرش و پايين انداخت و قاشق و چنگالش و برداشت .

سر ميز شام صدا از كسي در نمي اومد تنها صداي برخورد قاشق و چنگالها بود كه سكوت حاكم و ميشكست .

بعد شام شروين بدون كوچكترين حرفي از جاش بلند شد و دستهاش و تو جيبش كرد و خيلي آروم از سالن خارج شد .

اين خونه به گونه اي تغيير كرده بود . تغييري كه همه متوجه ي اون شده بودن اما كسي در موردش حرف نميزد . يه چيزي عوض شده بود . خانم احتشام ميرفت كه دوباره به حالت افسردگي قبل از اومدن آنيد برسه و خونه به همون آرومي و بي روحي گذشته بر گرده . و آنيد با گيجي نظاره گر تموم اين تحولات منفي بود .

وقتي آنيد بعد از دو ساعت به اتاقش رفت نفسي از سر آسودگي كشيد و گفت : آخيششششش . داشتم خفه ميشدم . تا حالا تو زندگيم دو ساعت خانم يه جا ننشسته بودم چه برسه به اينكه حرفم نزنم . داشتم خفه ميشدم .

كش و قوسي به بدنش داد و لباس هاش و عوض كرد و آماده ي خواب شد . تاپ آستين كوتاه و شلواري نرم و راحت پوشيد و به داخل تختش خزيد .

دو ساعت بعد وقتي عقربه هاي ساعت نيمه شب و نشون ميداد اون كماكان در حال غلت زدن تو رختخوابش بود . با كلافگي گفت : چرا خوابم نميبره ؟ خسته شدم ، هرچي خودم و گول ميزنم كه مثلا " من خوابم چشمام و ميبندم كه شايد خواب واقعي بياد سراغم اما انگار نه انگار خوابم نميبره . اه .

با عصبانيت روي تخت نشست و با كلافگي به دور و برش نگاه كرد . دنبال چيزي ميگشت كه خودش و سرگرم كنه بلكه خسته بشه و خوابش ببره .

در حال گشتن بود كه صدايي از بيرون توجهش و جلب كرد .

يكي بيرون از اتاق در حال شبگردي بود . با خودش گفت : يعني كيه ؟ تا حالا تو اين خونه از اين آدما نداشتيم . معمولا" آدماي اين خونه انقدر تو روز خسته ميشن كه فقط منتظرن شب بشه تا سريع بخوابن . كسي نصفه شبي راه نميره .

سعي كرد بي تفاوت باشه اما با وجود تلاش زياد نتونست و در آخر تسليم شد . از جاش بلند شد و خودش و به در رسوند . آهسته در و باز كرد و نگاهي به بيرون انداخت . همه جا تاريک بود و چيزي ديده نميشد . صداي پا الان از پله ها مي آمد . ظاهرا" شخص مشكوک داشت به طبقه ي پايين ميرفت . آب دهنش و قورت داد و سعي كرد كه به خودش دلداري بده .

_ تو خيلي شجاعي از هيچي هم نمي ترسي . ايني هم كه داره از پله ها پايين ميره آدمه ترس كه نداره . روح و اين جور چيزا هم نيست كه بخواي بترسي . آفرين دختر شجاع برو ببين چيه .

خيلي آروم و با احتياط از اتاق خارج شد و پاورچين پاورچين از پله ها پايين رفت .همه جا تاريک بود . به زور ميشد جلوي پا رو ديد .

_ آخه من تو اين تاريكي چي مي تونم ببينم ؟

خيلي آروم وارد سالن اصلي شد . چشمش به تاريكي عادت كرده بود . به اطراف سالن نگاهي كرد اما به نظرش كسي اونجا نبود . تو سالن غذاخوري هم كسيو نديد .

_ پس اين يارو كجا رفت . نمي تونه كه غيب شه يهو . واييي .... نكنه ... اگه روحي جني چيزي باشه .... ميتونه غيبم بشه .

با اين تصورات تنش لرزيد . با ترس به اطراف نگاه مي كرد كه بار ديگه صداي راه رفتن و شنيد . در سالن ورودي باز و بسته شد .

_ يكي اومده تو خونه . پس آدمه چون روح از در و ديوار رد ميشه .

با دقت به صدا ها گوش داد تا بفهمه كه صداي پا كجا مي روه.

_ رفته تو سالن نشيمن . يعني دزده ؟ نكنه چاقو داشته باشه ؟

خيلي آهسته در حالي كه خم شده بود به سمت سالن نشيمن رفت و با كنجكاوي و ترس نگاه سريعي به اطراف كرد . كسي به سمت شومينه ي خاموش ميرفت . آنيد سريع پشت مبلها خم شد .

_ خيلي تاريكه نمي تونم ببينمش . ايكاش شومينه روشن بود . آخه الان وقت خاموش شدن بود؟

براي اينكه بهتر ببينه چهار دست و پا به طرف شومينه رفت . ناگهان يكي از پاركت هاي زير دستش كه شل بود صدايي كرد . تو جاش ميخكوب شد . به سرعت سرش و بلند كرد تا ببينه شخص مشكوك متوجه ي حضورش شده يا نه . سايه ي كنار شومينه تكوني خورد .آنيد دوباره پشت مبلها خم شد و با دقت گوش داد . صدايي نمي اومد . دوباره و با احتياط از پشت مبلها سرك كشيد اما با تعجب كسيو نه كنار شومينه نه تو سالن نديد . با تعجب از جاش بلند شد و ايستاد . با گيجي به اطراف سرك كشيد اما هر چي چشم چرخوند دزد و نديد .

زمزمه وار به خودش گفت : يعني دزده كجا رفت ؟ چرا اين يهو غيب ميشه ؟ يعني از من ترسيد ؟

با تصور اينكه ممكنه فرد ناشناس از اون ترسيده و پا به فرار گذاشته باشه لبخندي پيروزمندانه بر لبهاش نشست .

يه دفعه دستي از پشت به دورش حلقه شد و اون و به عقب كشيد . دست ديگه اي جلوي دهانش و گرفت و مانع بيرون اومدن جيغ از هنجره اش شد .

اونقدر ترسيده بود كه هر آن منتظر بود غش كنه . با تعجب با خودش فكر كرد : چرا من هنوز سر پام تنم يخ كرده زانوهامم داره مثل بيد ميلرزه . من ديگه مردم دزده من و زنده نميزاره .

از وحشت چشماش و بسته بود و جرات باز كردنش و نداشت . صداي مردي از كنار گوشش گفت : اينجا چي ميخوايي ؟

آنيد سعي كرد جوابش و بده اما فقط صداهاي نامفهومي از دهنش در مي اومد .

آنيد اشاره اي به دستي كه جلوي دهنش بود كرد و بعد با دست اداي حرف زدن و در آورد . يعني اگه دستتو برداري جواب ميدم .

صدا گفت : فهميدم . دستمو برميدارم اما اگه جيغ بكشي كشتمت .

آنيد با سر تاييد كرد . اما بلافاصله بعد از اينكه دست جلوي دهنش شل شد و كمي پايين اومد جيغ بلندي كشيد كه تا نصفه خفه شد . دستهاي مرد بار ديگه و اين بار با قدرت و فشار بيشتري به دهن و كمرش پيچيد . آنيد احساس خفگي مي كرد نميتونست نفس بكشه .

مرد با عصبانيت اما صدايي آروم گفت : دختره ي نكبت بهت گفتم كه اگه صدات در بياد ميكشمت . مي خواستي از كي كمک بگيري ؟ مثلا" فكر كردي اگه جيغ بكشي كسي صداتو ميشنوه ؟

حق با مرد بود حتي اگر آنيد جيغ هم ميكشيد صداش و كسي نميشنيد . چون تو اين خونه ي بزرگ كسي غير از خودش و خانم احتشام زندگي نمي كردن . محل زندگي خدمتكارا تو ضلع شرقي و جداي از عمارت اصلي بود . آنيد

كبود شده بود و با تمام قدرت تقلا مي كرد تا شايد بتونه دستهاي مرد و از خودش جدا كنه و نفس بكشه . اما موفقيتي نصيبش نميشد .

مرد : اينقدر وول نخور تا من نخوام تو نميتوني در ري . فقط يه بار ديگه بهت فرصت ميدم اما اگه اين دفعه هم خر بازي در بياري ديگه بخششي تو كار نيست . فهميدي؟

آنيد كه ديگه حتي ناي تكون خوردن هم نداشت با دستهايي افتاده به زور سرش و تكون داد . دستي كه دهنش و گرفته بود خيلي آروم شل شد اما كمرش هنوز تو حصار دستهاي ناشناس مونده بود . آنيد به سرفه افتاد و وا رفت . اما دستهاي نيرومند ناشناس اون و تو جاش نگه داشت . مطمئن شده بود كه اين مرد دزده و ديگه كارش تمومه .

كمي كه نفسهاش منظم شد با احتياط و آروم گفت : تو دزدي ؟

مرد متعجب گفت : چي ؟ من فكر كردم تو دزدي . ببينم تو كي هستي ؟

مرد كمرش و ول كرد و اون و به سمت خودش چرخوند . در نور كم سالن چهره ي دزد خيالي پيدا شد .

آنيد به سرعت اون و شناخت . اون كسي نبود جز نوه ي خانم احتشام شروين . با عصبانيت شروين و به عقب هول داد و گفت : داشتم ميمردم از ترس . همچين گرفته بوديم كه نمي تونستم نفس بكشم .

هيچ فكر كردي داري چي كار ميكني ؟ آخه نصفه شبي كدوم زني مياد دزدي ؟

شروين هم براي دفاع از خودش با عصبانيت گفت : مگه دزد زن نداريم بيخود نگو زنا معصومن .

بعد سر تا پاي آنيد و از نظر گذروند و اين بار آروم تر گفت : البته فكر نمي كنم تو ايران زنا اين شكلي بيان دزدي .

آنيد : چي ...؟

و نگاهي به خودش كرد . بلوز آستين كوتا ه گشاد و شالوار گشاد با موهايي باز كه روي شانه اش ريخته بود . از اين كه به اين شكل جلوي اون ايستاده كمي موذب شد دستي به موهاش كشيد و اونها رو به عقب انداخت .

دست به سينه ايستاد و چشم تو چشم شروين گفت : خوب كه چي ؟ انتظار نداشتين كه نصفه شبي با مانتو و مقنعه باشم ؟ اصلا " تو چرا بيداري ؟

شروين دستش و تو جيبهاش فرو برد و با بي تفاوتي گفت : فكر نمي كنم به تو ربطي داشته باشه .

آنيد سرخ شد .

شروين با نيشخند سردي گفت : اما ظاهرا" تو دختر فضولي هستي . فكر ميكنم اگه نفهمي نتوني بخوابي . من مشكل زماني دارم اختلاف زمان اينجا و آمريكا . هنوز به ساعتاي اينجا عادت نكردم . تو روز خوابم ميبره و شبا بيدارم .

بعد با بي تفاوتي از سالن خارج شد .

_ پسره ي نكبت . شيطونه ميگه همچين بزنم ... حيف كه نوه ي رئيسمي وگرنه ميدونستم چه جوري از خجالتت در بيام .

از پله ها بالا رفت و خودش و به اتاقش رسوند .

_ كي اهميت ميده كه تو نصفه شبي چه غلطي ميكني .

اما نتونست جلوي خودش و بگيره. به طرف پنجره رفت و به باغ نگاه كرد . سايه اي ديد كه در حال قدم زدن تو باغه . ياد حرف شروين افتاد " ظاهرا" تو دختر فضولي هستي " .

_ چيش ... كي فوضوله ؟ من فقط كنجكاوم .

خودش و به تخت رسوند و خيلي زود خوابش برد .

آنيد از دور دوستاش و ديد . با اينكه از ديدن دوستاش خيلي خوشحال بود اما عصباني تر از آن بود كه بتونه خوشحاليش و نشون بده و از دوباره ديدنشون لذت ببره .

دخترها با ديدنش از جا پريدن و با شوق و هيجان دوره اش كردن . همه با هم حرف ميزدن و هر لحظه يكي از دخترها بغلش مي كرد . آنيد آنقدر دست به دست شد و چرخيد كه سرش گيج رفت . داشت فكر مي كرد الانه كه بالا بياورد . خودش و از دوستاش جدا كرد و چند قدمي از آنها فاصله گرفت و دستهاش و بالا آورد و جلوي دختر ها گرفت .

_ همون جا كه هستيد وايسيد . يه دقيقه هم حرف نزنيد . بابا سرم رفت چهار نفر آدم چقدر سر و صدا ميكنيد . اين قدم من و نچلونيد بخدا فهميدم دلتون برام تنگ شده بود . منم همين طور .

مهسا : بابا ده روزه نديديمت . دلمون واسه خل بازيات يه ذره شده .

آنيد : خل خودتي .

مريم : خانم وقتي ميرن خونه ديگه همه رو فراموش ميكنن نميگه يه زنگ بزنم به اين دخترا ببينم زندن يا نه .

الناز : ما هم كه زنگ ميزنيم يا خانم نيستن يا خوابن .

درسا : معلومه كه حسابي بهش خوش ميگذره كه يادي از ما نميكنه .

آنيد اخمي كرد و با ناراحتي و عصبانيت گفت : چه خوشي ؟ دست رو دلم نزاريد كه خونه .

مهسا : چرا ؟ چي شده ؟

آنيد آهي كشيد و گفت : بيايد بريم اونجا رو چمنا بشينيم تا براتون تعريف كنم .

دختر ها دنبالش راه افتادن و روي چمنها نشستن .

درسا با بي صبري گفت : حالا بگو چي شده . با مامان و بابات مشكل داري ؟

آنيد : اون كه بله كار هميشه مونه .

مهسا : بازم دعواي هميشگي؟

آنيد : آره بازم دعواي هميشگي . مامان گير ميده ميگه بيا و شوهر كن .

الناز : خوب شوهر كن .

آنيد ابرويي بالا انداخت و گفت : تو بعد سه سال نميدوني من از اين مسخره بازيا خوشم نمياد ؟ اونم چي مثل گوسفند بشينم تو خونه كه يكي بياد و من و بخره ببره ؟

دوباره آهي كشيد و گفت : ولي كاش فقط همون بود .

درسا : چطور؟؟؟

آنيد : از خونمون فرار كردم اومدم اينجا نفس بكشم اما دريغ از يه روز خوش.

مهسا : درست حرف بزن ببينم چي ميگي ؟ با خانم احتشام مشكل پيدا كردي؟

آنيد اخمي كرد و گفت : كاش اون بود . نوه ي مامانيشون تشريف مبارک و آوردن .

همه با هم و با تعجب گفتند : چي ؟

مريم : نوه ؟ كدوم نوه ؟ مگه تو نگفتي اينجا كسي و نداره ؟

آنيد : چرا گفتم . الانم ميگم . شازده از آمريكا اومدن .

و با ياد آوري اتفاق صبح خونش به جوش اومد . دستش و مشت كرد و براي نوه ي خيالي كه جلويش ايستاده بود خط و نشان كشيد و گفت : ميكشمت . قيمه قيمت ميكنم . تو استخر غرقت ميكنم . از خود راضي بي ادب . واييييييي ... با دندونام خرخرتو ميجوام .

مهسا دستهاي آنيد و گرفت و گفت : آروم باش . داري كيو تهديد ميكني؟ درست بگو كه چي شده .

آنيد : هيچي از خونه در رفتم اومدم اينجا . كسي به منه بدبخت نگفت يه سگ هار آوردن تو خونه اونم كجا ؟ اتاق بغلي من . من از همه جا بي خبرم رفتم تو اتاقم . داشتم واسه خودم آواز ميخوندم كه اين يارو مثل داراكولا پريد تو اتاق . كلي داد و بيداد كرد و بعدم بهم حمله كرد . منم فرار كردم رفتم پيش خانم احتشام ... بماند كه چقدر ترسيدم . تازه اونجا بود كه فهميدم يارو نوه ي طراوت جونه . اسمشم شروين .

دخترها به زور جلوي خندشون و گرفتن .

آنيد مشغول وارسي كردن اتفاقات اين چند روزه بود كه باز با ياد آوري اتفاق صبح جيغش به هوا رفت .

آنيد : كار امروزش حسابي كفرم و در آورد . شروين از حالا خودتو مرده بدون .

مهسا : امروز چي كار كرده كه تو اين جوري به خونش تشنه اي ؟

آنيد در حالي كه از تصور اتفاق صبح صورتش سرخ شده بود گفت : امروز خير سرم زود بيدار شدم كه بيام دانشگاه انتخاب واحد كنم . چون هشت بيدار شدم نمي تونستم چشمام و باز كنم . وقتي ميخواستم حاظر شم براي اينكه خوابم بپره يه آهنگ دوف دوفي گذاشتم . همچين خوش خوشكم بود كلي سر حال شده بودم كه يهو در اتاقم گرومپ از جا كنده شد . نگو گودزيلا وارد شده بود .

دختر ها به زور جلوي خودشون و گرفتن كه نخندن و آنيد و عصباني تر نكنن .

-: همچين جا خوردم كه اصلا" نميتونستم حرف بزنم . فكر كرده طويلست همين جوري سرش و ميندازه پايين مياد تو .

اول از همه به ضبط حمله كرد و سيمشو از برق كشيد بعد به من نگاه كرد و همچين سرم داد كشيد كه من فكر كردم پرده ي گوشم پاره شد . از بين جيغ و دادش يه چيزايي دستگيرم شد . داشت ميگفت تو ميدوني من صبح ها خوابم اما از رو عمد سرو صدا ميكني كه بيدارم كني . بيشعور برگشته گفته من كلفت به احمقي تو نديدم .

منم كه حسابي بهم برخورده بود همچين جيغي گفتم : من چي كار به تو دارم . اصلا" نمي فهمم بين اين همه جا تو چرا بايد بياي ور دل من بخوابي؟

اينو كه گفتم همچين ابرو در هم كشيد و يه لبخند شيطاني زد و گفت : واسه اينكه اونجا اتاق خودمه به مدت بيست و هشت سال بعدم من يادم نمياد كه ور دل تو خوابيده باشم . نكنه تو همه ي اين كارا رو واسه اين ميكني كه با من بخوابي ؟؟؟

من بدبختم دهنم افتاده بود كف اتاق از تعجب لال شده بودم فقط تونستم سر و دستم و به نشونه ي نه هي تكون بدم . اما اين خنگه همين جوري نيشش باز بود و يه دفعه حركت كرد سمت من . منم از ترس عقب عقب ميرفتم . همچين ترسناک شده بود كه داشتم سكته ميكردم .

يهو گفت : از وقت خوابت كه گذشته اما شايد بشه به يه جاهايي رسيد .

من كه ديگه حتي نمي تونستم نفس بكشم . اين قدر عقبكي رفتم كه خوردم به ديوار . گفتم ديگه بدبخت شدم كارم تمومه . بدبختي اينه كه من اين جور وقتا جيغ زدنم هم نمياد .

اين پسرم اومد جفت من وايساد . انقدر بهم نزديک شد كه من گفتم كه الانه كه ...

من كه خودم و به ديوار چسبونده بودم اونم اومد دستش و از دو طرف سرم گذاشت رو ديوار و سرش و به صورتم نزديک كرد منم از ترس چشمام و بستم .

آنيد دست از تعريف كردن كشيد و نگاهي به دخترها كرد . همه سرو پا گوش با چنان اشتياقي به دهنش نگاه مي كردن كه انگار كه دارن فيلم خيلي مهيجي مي بينن.

درسا : خوبببببببب ؟؟؟؟؟

آنيد : خوبش ديگه به شما ربطي نداره پاشيد خودتون و جمع كنيد اومديد تو بغلم نشستيد.

درسا : اه خودتو لوس نكن مردم از فضولي تازه به جاهاي خوبش رسيده بود . زودي بگو چي شد ؟

آنيد : نوچچچچچچچچ نميگم تو كف بمونيد .

همه با هم حرف ميزدن و هر كي يه چيزي مي گفت .

خودتو لوس نكن .

توروخدا بگو .

آنيد جون كف كرديم .

خلاصه با كلي آه و التماس دخترها آنيد راضي شد تعريف كنه.

آنيد : باشه باشه حالا كه داريد مي ميريد تعريف مي كنم . حالا آروم باشيد تا بگم . خوبببب كجا بودم ؟؟؟ آهان يادم اومد اين پسره ي مسخره با من رخ به رخ شده بود منم از ترس چشمامو بسته بودم.خوبببب ؟

همه با هم گفتن : خوبببببببببب .

آنيد : هيچي يه دفعه برگشت گفت : ولي من از كلفتا خوشم نمياد . بهتره ديگه براي جلب توجه من اين كارا رو نكني . فهميدي ؟

بعدشم گذاشت و رفت . منم از ترس و عصبانيت وا رفتم و نشستم رو زمين . اينقدر عصباني بودم كه ميخواستم كله شو با قيچي ابرو ببرم .

بعد چنان آهي كشيد و چنان قيافه ي مايوسي به خودش گرفت كه دختر ها ديگه نتونستن جلوي خودشون و بگيرن و هر كدام يه وري ولو شدن و خنديدن .

آنيد سرش و با تعجب بلند كرد و به دوستاش نگاه كرد .

آنيد : شما چتونه ؟ چرا اين جوري مي كنيد . پاشيد زشته همه دارن نگاهتون ميكنن . اه لااقل بگيد به چي اين جوري ميخنديد . مسخره ها .

مهسا : به تو .

آنيد : چي ؟

درسا : بابا اين شروينه خيلي باحاله .

آنيد : كجاش باحاله مثل كروكديله .

الناز : چه خوب از پس تو بر مياد .

مريم . تا حالا كسي اين جوري جوابت و نداده بود آره ؟ واسه همينه كه اينقدر ازش كفري شدي آره ؟

آنيد مكثي كرد و گفت : آره . اولين كسيه كه واسم شاخ شده .

بعد عصباني شد و گفت : آخه كدوم پسري اينجا يه همچين حرفي به يه دختر ميزنه ؟ پسراي اينجا آقا تر از اينن كه اگه تو حرف زدن دختر يه كلمه اي و اشتباه بگه به روش بيارن .

مهسا : چقدر به ما گفتي حرف زدنمونو درست كنيم مردم بد ميگيرن . حالا خودت گرفتار همچين مرضي شدي .

آنيد : ببخشيد مهسا جان خدا قسمت كنه شمام تو يه همچين موقعيت وحشتناكي گير كنيد ببينم حرف زدن عادي يادتون ميمونه اصلا" . چه برسه به ويرايش صحيح جملات .

درسا دستي به زير چانه اش زد و با دقت به آنيد نگاه كرد و گفت : حالا اين آقا شروين چه شكلي هستن ؟

آنيد سريع گفت : عين گودزيلا از دماغشم بخار بيرون مياد .

درسا : اه لوس نشو ديگه بگو چه شكليه .

آنيد با كمي من و من گفت : چه ميدونم چه شكليه . نه كه همش اون و تو موقعيتاي خاص ديدم واسه همين اصلا " به قيافه اش توجه نكردم .

مهسا با تعجب گفت : واقعا " داري جدي اين حرف و ميگي آنيد ؟ مگه ميشه تو قيافه ي يكي و كه تازه چند بارم باهاش برخورد داشتي و يادت نياد و درست نديده باشيش . من كه باورم نميشه .

آنيد سرش را پايين انداخت و با صدايي كه به زور شنيده ميشد گفت : اما من جدي جدي نديدمش .

بعد دوباره عصباني شد و گفت : اصلا" خودتون بيايد يه دفعه جلوي اين پسره عنق بشينيد ببينم جرات ميكنيد سرتون و بالا بياريد ؟ چه برسه به اينكه بخوايد خوب نگاش كنيد .

با عصبانيت از جاش بلند شد و كيفش و برداشت و حركت كرد . بچه ها كه از رفتارش حسابي جا خورده بودن بعد از چند دقيقه كه به خودشون مسلط شدن دنبالش راه افتادن . همه با هم حرف ميزدن .

سرش پر از صدا بود . با اينكه خسته بود و ميل زيادي به خواب داشت اما حتي نتونسته بود براي پنج دقيقه هم چشمهاش و روي هم بزاره . تا چشمهاش و ميبست صداي دوستاش و ميشنيد كه همه با هم حرف ميزدن و همه يک چيز و ازش مي خواستن .

((يه عكس از شروين)) .

دخترا انقدر مشتاق شده بودن كه اين گودزيلاي آنيد و ببينن كه هر چي آنيد قول و قسم داده بود كه اين بار با دقت به شروين نگاه ميكند و قيافه ي دقيقش و براشون تشريح ميكن قبول نكرده بودن و اسرار داشتن كه حتما" عكسش و ببينن .

از انتخاب واحد سه روزي گذشته بود آنيد هر جا كه ميرفت موبايلش و با خودش ميبرد تا بلكه موقعيتي پيش بياد و اون بتونه يه عكس از شروين بگيره . اما واقعيت اين بود كه نه شروين زياد از اتاقش بيرون مي اومد و نه آنيد بعد از اون ماجرا جرات ميكرد زياد جلوي چشمهاي اون ظاهر بشه . دخترها هم هر روز غر ميزدن و منتظر عكس بودن .

آنيد با خودش فكر كرد ((امروز ديگه هر طور شده بايد ازش عكس بگيرم تا اين دخترا دست از سرم بردارن . مردم از بس صداي غرغراشون و شنيدم)) .

اما تازگيها اين پسره يه جوري شده فكر كنم يه شكايي كرده .

چند باري كه آنيد مخفيانه در تلاش براي عكس گيري از شروين بود درست سر بزنگاه شروين سرش و بلند مي كرد و مستقيم تو چشماش نگاه مي كرد و يا بر مي گشت و پشتش و به آنيد مي كرد و در هر حال مانع عكس گرفتنش ميشد .

از جاش بلند شد و با عظمي راسخ از اتاق خارج شد .

با اينكه آنيد بيشتر وقتش و تو خانه صرف خانم احتشام مي كرد و سعي مي كرد كنار اون باشه . اما با وجود اين وقت خالي زيادي داشت . برنامه ي خانم احتشام زمان بندي خودش و داشت .

هشت صبح صبحانه . از ساعت نه تا ظهر خانم احتشام تو اتاق كار ميموند و به كارهاي شركت رسيدگي مي كرد . ساعت دوازده ناهار . بعد خواب بعد از ظهر . ساعت چهار تا پنج صرف ملاقات با وكيل و معاون شركت و افراد ديگه مي شد . از شش به بعد كارهاي خانم احتشام و آنيد برنامه ريزي ميكرد . خريد . پارک . دوره هاي دوستانه . سينما . استخر . سونا. باشگاه و ...

و زماني كه تو خانه بود مطالعه مي كرد چون خانم عاشق كتاب خواندن بود .

البته پنج شنبه و جمعه خانم احتشام تمام وقت در اختيار آنيد بود و آنيد سعي مي كرد كه برنامه هاي شادي و برايش ترتيب بده .

همه ي اينها به لطف حضور آنيد بود چون در اين يک سال اخير خانم به علت افسردگي شديد يا هميشه خواب بود و يا تو اتاق دربسته ي خودش تنها مي نشست و به كل كارهاي روزانه اش كنسل شده بود .

آنيد وارد اتاق نشيمن شد . خانم احتشام در حال مطالعه بود . تو اين جور مواقع خانم دنياي اطرافش و به كل از ياد مي برد . آنچنان غرق مطالعه مي شد كه تا مدتها از جاش تكان نمي خورد مگر اينكه با صداي بلند صداش مي كردن .

آنيد با تعجب زياد ديد كه شروين هم روي مبلي كنار خانم احتشام لم داده و چشماش و بسته و ظاهرا" در حال چرت زدنه . با ذوق زياد و با قدمهايي آهسته جلو رفت و روي مبلي درست مقابل شروين نشست.

-: چه عجب اين پسره دل از اتاقش كنده اين يكي دوروزه به خورشيد منت داده تا ببينتش .

آنيد به اطرافش نگاه كرد كسي جز خودشون تو اتاق نبود . خانم احتشام هم اصلا" حواسش به دوروبرش نبود . با احتياط موبايلش و از جيبش در آورد . زاويه ي دوربين و تنظيم كرد . شروين تمام رخ در كادر بود . از هيجان زياد نمي تونست دكمه ي گوشي و فشار بده . با كمترين صدا دو سه عكسي در زواياي مختلف گرفت .

با ذوق به عكسهايي كه گرفته بود نگاه كرد كه صدايي اون و از جا پروند .

- : اگه كارت تموم شده من مي خوام برم .

آنقدر هول شد كه گوشي از دستش سر خورد سعي كرد تو هوا بگيردش اما باز هم گوشي درست و حسابي بين دستهاش جا نگرفت و در آخر هم محكم روي پايش افتاد .

بي اختيار گفت : آخ.

بلافاصله محكم جلوي دهنش و گرفت تا سر و صداي بيشتري نكنه . در درونش غوغايي به پا بود .

((يعني بيداره ؟ تو تمام اين مدت مي دونست من دارم چي كار مي كنم ؟))

آنيد چهار چشمي به شروين نگاه كرد اما غير از جمله اي كه شنيده بود ديگه حرف و حركتي كه نشون بده بيداره نكرده بود . هنوز هم روي مبل لم داده بود و چرت مي زد .

آنيد با همه ي هوش و حواسش اون و زير نظر گرفت تا مطمئن بشه كه خوابه يا بيدار .

آنيد خودش و روي مبل جلو كشيده بود تا بهتر ببينه. شروين خيلي ناگهاني چشمهاش و باز كرد و به اون زل زد و آنيد و غافلگير كرد .

آنيد كه اصلا" انتظار يه همچين حركتي و نداشت تكوني خورد . و اين تكون باعث شد كه تعادلش و از دست بده و با سر بيوفته زمين .

از خجالت غافلگير شدن و زمين خوردن قدرت بلند شدن نداشت . خلاصه به هر جون كندني بود خودش و جمع و جور كرد و دو زانو روي زمين نشست . خيلي آرام و با احتياط سرش و بلند كرد .

شروين روي مبل نشسته و آرنجهاش و به زانو تكيه داده و وزنش و روي دستهاش انداخته بود و با نگاه تحقير آميز و پوزخند كجي بهش نگاه مي كرد . از روي تاسف سري تكون داد و زير لب كلمه اي گفت كه آنيد با شنيدنش داغ كرد . بعد با بي تفاوتي از جاش بلند شد و از اتاق بيرون رفت .

آنيد هنوز به حرف شروين فكر مي كرد و با حرص ميگفت : چي ؟ به من گفت ؟ به من گفت بي عرضه ؟ به چه حقي ؟ دلم مي خواد گردنتو بشكونم . آخرش خودم با اين دستام اين پسره ي مغرور از خود راضي و به درک حواله ميكنم . احمق .

خيلي عصبي از جاش بلند شد و با حرص موبايلش و برداشت و در حالي كه زير لب غرغر ميكرد از اتاق بيرون رفت .

_ همش تقصيره اين دختراي پسر نديدست كه من و به اين خفت كشوندن . حالشون و مي گيرم . يكي نيست بهشون بگه صبح تا شب دور و برتون اين همه پسر و مرد از مدلاي مختلف در رفت و آمدن اونوقت شما بند كردين به اين پسره ي ايكبيري . اه ...

آنقدر از دست دخترها عصباني بود كه دلش مي خواست يه كتک سير مهمونشون كنه . با اخم وارد كلاس شد و خيلي سريع تو رديف اول كلاس كنار مهرنوش نشست و با عصبانيت كيف و كتابش و روي ميز كوبوند. مهرنوش با تعجب نگاهي بهش كرد و وقتي ديد عصبانيه به يک سلام كوتاه اكتفا كرد و آنيد را به حال خودش گذاشت .

پنج دقيقه ي بعد دختر ها وارد كلاس شدن و تو رديف پشتي آنيد نشستن .

درسا : اوي اخموخانم حالا ازت كم ميشد واسه ماهم جا بگيري؟

آنيد صورتش و به سمت ديگه چرخوند و وانمود كرد كه صداش و نشنيده .

با آمدن استاد همه سر جاشون نشستن . كلاس داشت تموم مي شد اما اخم هاي آنيد هنوز باز نشده بود . با اينكه عاشق اين درس بود و هميشه با دقت به تمام حرفهاي استاد گوش مي كرد و مي نوشت اما اين بار چيزي از درس نفهميده بود . با اينكه سعي كرد همه ي حرفهاي استاد و بنويسه اما اصلا مطمئن نبود كه بتونه نوشته هاش و بخونه . در طول كلاس درسا و مريم مدام در مورد شروين حرف ميزدن و گاهي الناز و مهسا هم تو بحثشون شركت مي كردند . حتي تو بعضي موارد نظر آنيد و هم مي پرسيدن. با اينكه آنيد سعي مي كرد وانمود كن كه اصلا" صداشون و نمي شنوه اما حرصش و موقع نوشتن رو خودكار و ورق خالي مي كرد . خودكار و روي كاغذ فشار مي داد و تند تند مي نوشت به خاطر همين خطش خرچنگ قورباغه اي شده بود و نمي تونستي چيزي از نوشته ها بفهمي . با اينكه هميشه وقتي سر كلاس جزوه مي نوشت به خاطر تند نوشتن خطش بد مي شد اما هيچ وقت به اين شكل در نيو مده بود .

درسا و مريم در باره ي شروين بحث مي كردن و اين بار اصرار داشتن كه آنيد حتما" نظرش و بگه و اصلا" توجهي به بي محلي هاش نمي كردن.

درسا آروم اما به طور مداوم صداش مي كرد و حتي راه جديدي براي جلب توجه اون پيدا كرده بود . با اصرار و سماجت خودكارش و تو پشت آنيد فرو مي كرد.

آنيد ديگه تحملش تموم شده بود . صداي درسا كه مدام اسمش و صدا مي كرد به اندازه ي كافي روي اعصاب بود ديگه تحمل سيخونک زدنش و نداشت .

تو يک لحظه كنترلش و از دست داد و خودكارش و رو ميز كوبوند و با عصبانيت و صداي نسبتا" بلند بدون اينكه روش و برگردونه گفت : چيه؟؟؟

يه دفعه همه ي كلاس ساكت شدن و سرها به سمت آنيد برگشت . استاد با نگاه عصباني و ناباور رو به آنيد كرد و گفت: خانم كيان اگه مشكلي داريد يا تمايلي به گوش دادن به درس نداريد تشريف ببريد بيرون كلاس و اين جوري مزاحم بقيه ي بچه ها نشيد .

آنيد كه حسابي شرمنده شده بود مخصوصا" اينكه جلوي استاد مرتضوي كه خيلي به درسش علاقه داشت ضايع شده بود . با خجالت و سري پايين افتاده گفت : ببخشيد استاد ديگه تكرار نميشه .

استاد سري از روي تاسف تكان داد و به ادامه ي درس برگشت .

وقتي كلاس تموم شد آنيد خيلي سريع وسايلش و جمع كرد و دنبال استاد دويد .

آنيد : استاد ... استاد ... ببخشيد يک لحظه ...

آنيد بالاخره تونست استاد مرتضوي و تو حياط دانشكده متوقف كنه. استاد ايستاد و به طرف آنيد برگشت .

استاد : بفرماييد خانم كيان .

آنيد كه به خاطر عجله و دويدن به نفس نفس افتاده بود يكم ايستاد تا نفسهاش تنظيم بشه و بعد با خجالت گفت : استاد بابت امروز واقعا" شرمندم نمي دونم چي شد كه كنترلم و از دست دادم . ببخشيد .

استاد با دقت به آنيد نگاه كرد و گفت : خانم كيان شما مشكلي داريد؟؟؟

آنيد خيلي تعجب كرد سرش و بلند كرد و گفت : بله ؟؟؟

استاد : به نظر مياد شما مشكلي داشته باشيد چون امروز اصلا" خودتون نبوديد . من از شاگرداي خوبم انتظار بي توجهي به درس و ندارم . امروز از لحظه ي اول شما تو فكر بوديد و اخم كرده بودين . مشكلي پيش اومده ؟؟؟

آنيد كه حسابي هول شده بود گفت : نه نه استاد مشكلي نيست . ببخشيد ديگه تكرار نمي شه .از اين به بعد حواسمو بيشتر جمع درس مي كنم . بازم ببخشيد .

استاد سري تكان داد و گفت : اميدوارم .

آنيد باز هم تشكر كرد و روش و برگردوند تا بره اما تو يک لحظه تعادلش و از دست داد و جزوه هاش از دستش افتاد و هر برگي به سمتي رفت .آه از نهادش در اومد و تو دلش گفت : ((لعنتي همين الان بايد ميريختي پايين .)) بعد نشست و مشغول جمع كردن جزواتش شد .

استاد مرتضوي هم خم شد تا به آنيد كمک كنه.

آنيد نگاهي به اطرافش كرد تا ببيند باز هم برگه اي روي زمين مونده يا نه وقتي مطمئن شد كه همه ي ورق ها رو جمع كرده بلند شد و تو جاش ايستاد . منتظر بود تا استاد برگه هايي كه جمع كرده رو بده اما استاد يكي از برگه ها رو بالا گرفته بود و با كنجكاوي و تعجب بهش نگاه مي كرد . با صداي سرفه ي كوتاه آنيد به خودش اومد و نگاهي مشكوک به آنيد انداخت و گفت : خانم كيان اين جزوه ها رو خودتون نوشتيد ؟؟؟

آنيد با گيجي گفت : بله استاد چه طور؟؟؟

استاد : شما مطمئنيد؟ اگه اين و شما نوشتيد پس برگه هاي امتحانتون و كي جواب ميده ؟؟؟

آنيد گيج شده بود و متوجه منظور استاد نمي شد . ((يعني چي برگه ي امتحانتو كي نوشته معلومه ديگه خودم مينويسم جن و پري كه برام نمي نويسن)) .

آنيد گيج و منگ به استاد نگاه كرد تا متوجه ي منظورش بشه كه چشمش به برگه اي كه دست استاد بود افتاد. مثل برق گرفته ها در جا خشک شد . ((واي جزوه ي امروز دستشه . خوب حق داره شک كنه . اين خط قورباغه اي كجا و خط سر امتحانم كجا .))

آنيد سرش و پايين انداخت و با خجالت به خاطر خط بدش گفت : راستش شما سر كلاس خيلي تند درس ميديد و اگه من بخوام همه ي حرفاتون و بنويسم ديگه نمي تونم مواظب خطم باشم واسه همينم ...خوب ... وقتي تند مينويسم خطم اين شكلي ميشه .

با اينكه استاد سعي داشت خنده رو از چشماش دور كنه و با همان نگاه جدي به آنيد نگاه كنه اما كار خيلي سختي بود . ديدن قيافه ي خجالت زده و ترسيده ي آنيد و لحن صادقش كه همراه با ناچاري بود همه و همه تركيب خنده داري داشت .

استاد با سرفه اي جلوي خودش و گرفت و برگه ها رو به آنيد داد و با گفتن : بيشتر دقت كنيد روش و برگردوند و از آنيد دور شد .

آنيد يكم ايستاد و رفتن استاد و نگاه كرد و وقتي مطمئن شد كه استاد به اندازه ي كافي دور شده نفسي از سر آسودگي كشيد و برگشت . اول چند قدم آهسته برداشت و بعد قدم هاش و تند كرد و در آخر شروع به دويدن كرد .

وقتي از پيچي كه منتهي به ساختمان كلاسها مي شد گذشت صداي كسي وشنيد كه اسمش و صدا مي كرد . در جا ايستاد و به سمت چپش نگاه كرد .

درسا روي زمين نشسته بود . مريم تا شده و دلش و گرفته بود. الناز به درخت چسبيده و مهسا با دو دست جلوي دهنش و گرفته بود . وجه تشابه همه ي آنها اين بود كه از خنده در حال انفجار بودند.

آنيد اخم كرد و با عصبانيت به دخترها گفت : زهرمار چتونه هرهرتون هواست ؟؟؟ واسه چي اين جوري مي خنديد .

درسا : استاد بد جوري حالتو گرفت نه ؟ اگه پيله مي كرد تا از دانشگاه اخراج نمي شدي وg كنت نبود.

آنيد : شما فضولا داشتيد نگاه مي كرديد؟؟ مرض بسه ديگه نخندين .

اين و گفت و عصباني راهش و كشيد كه بره .

درسا : كجا خانم ؟ چه زودم بهش بر ميخوره .

آنيد : دارم ميرم كيفمو بيارم . عجله داشتم يادم رفت كيفمو بيارم فقط اين جزوه هاي آبرو برو برداشتم .

درسا : زحمت مي كشيد . ما آوردیمش بيا بگير .اخماتم وا كن نمي خواد حالا قهر كني . به جون خودم تو هم جاي ما بودي و همچين صحنه ي مهيجي و ميديدي بدتر از اينا مي كردي . به خدا خيلي خنده دار بود .

آنيد با حرص كيفش و از دست درسا كشيد و خواست راه رفته رو برگرده كه درسا گفت : يادم رفت بگم اون فيلم ترسناكه كه دنبالش بودي و برات گذاشتم تو كيفت .

آنيد با شنيدن اين حرف در جا ايستاد . گل از گلش شكفت و با لبخند پت و پهني به سمت دخترها چرخيد و به درسا گفت : راست ميگي ؟

درسا : آره به خدا حالا مي شه آشتي كنيم ؟

آنيد : خوب راستش .... باشه آشتي اما فقط به خاطر فيلمه وگرنه مي خواستم همتون و بكشم .

درسا : باشه به خاطر فيلم وگرنه ما مي دونيم تو چه ابن ملجمي هستي.

آنيد . واي خدا دلم مي خواد همين الان برم فيلمه رو ببينم . نه ... شب حالش بيشتره . واي خدا طاقت ندارم تا آخر كلاسا صبر كنم دلم مي خواد همين الان برم خونه.

درسا : آبجي فعلنه بي خيال شو پاشو بريم سر كلاس كه دير شده .

ساعت 12 نيمه شب و نشون مي داد . آنيد آهسته از تختخوابش پايين اومد. از روي پاتختي dvd اش و برداشت . با كمترين صداي ممكن در و باز كرد و از پله ها پايين رفت . وارد اتاق نشيمن شد و با ذوق به تلويزيون بزرگ وسط سالن نگاه كرد . با اينكه تو خانه ي خانم احتشام همه ي اتاق ها تلويزيون و دستگاه پخش dvd و cd داشت اما آنيد با بي صبري تا اين ساعت شب اشتياقش و سركوب كرده بود تا فيلمي و كه تعريفش و شنيده بود و به گفته ي دوستانش اونقدر ترسناک بود كه قلب آدم از جا در مي اومد و تو اين تلويزيون و سالن بزرگ ببينه تا تاريكي و وهم و ترسناكي محيط تو اين ساعت شب وحشت فيلم و بيشتر كنه.

فيلم و تو دستگاه گذاشت و خودش روي كاناپه ي بزرگ سه نفره ي جلوي تلويزيون نشست . سه ، چهارتا كوسن و از روي مبل هاي ديگه جمع كرد و دور تا دور خودش روي كاناپه چيد و يكي از كوسنها رو تو بغلش گرفت . تو طول فيلم و زماني كه مي ترسيد به كوسن چنگ مي زد و كوسن بدبخت و بين دستاش مچاله مي كرد .

نيم ساعتي از فيلم گذشته بود و فيلم به جاهاي ترسناكش رسيده بود . آنيد از ترس خودش و به پشتي مبل فشار مي داد . آنقدر كوسن بيچاره و چنگ زده بود كه احساس مي كرد هر لحظه امكان داره پاره شه.

چهار چشمي به صفحه ي تلويزيون نگاه مي كرد و شش دانگ حواسش به فيلم بود و تو فيلم غرق شده بود و خودش و تو فضاي فيلم تجسم مي كرد .

يه قسمت از فيلم بود كه روحي كه همه ي قتلها را انجام مي داد از پشت به يک زن نزديک مي شد و مي خواست اون و خفه كنه.

آنيد نفسش از ترس بند آمده بود . تو فيلم فرو رفته بود كه با احساس عجيبي به خودش اومد . حس كرد يه دست رو شانه اشه و هم زمان با اين حس صورت روح توي فيلم كل صفحه ي تلويزيون و پوشوند.

همه چيز خيلي سريع اتفاق افتاد . كوسنها به هوا پرت شد . آنيد مثل برق تو جاش ايستاد و با دهني كه تا حد امكان باز شده بود با تمام وجود جيغ كشيد و با وحشت به شبح پشت مبل نگاه كرد . در عين حال تعجب هم كرده بود كه اين ديگه چه شبحيه كه مي تواند به بلندي اون جيغ بكشه . ظاهرا" روح مذكور بيشتر از آنيد ترسيده بود . شايد هم صداي جيغ آنيد تو اون تاريكي و سالن بزرگ وحشتناک تر از شبح بود .

شبح جلو اومد و سعي كرد آنيد و ساكت كنه اما آنيد كه خيلي ترسيده بود چشماش و بست و براي اينكه روح و از خودش دور كنه دستهاش و بدون هدف تو هوا تكان داد . يه دفعه احساس كرد دستش به چيز سفتي خورده .

دست ش محكم به بيني شبح خورده بود و شبح كه پيدا بود خيلي دردش گرفته در حالي كه با دو دست بينيش و گرفته بود از درد خم شد .

آنيد : تو كي هستي ... ؟ به من نزديک نشو ... .گفتم تو كي هستي ... ؟

هنوز داشت جيغ مي كشيد كه صداي آه و ناله اي شنيد و يكي زير لب با حرص كلماتي گفت كه نفهميد . وقتي احساس كرد اوضاع آرام شده چشماش و باز كرد . يكي كنارش خم شده بود و از درد به خودش مي پيچيد . با تعجب نگاه كرد . شبحي كه اون و تا مرز سكته پيش برده بود كسي نبود جز نوه ي خانم احتشام

(شروين)

آنيد حسابي هول شده بود و تند تند حرف ميزد: واي خدا تو اينجا چي كار مي كني ؟ چته ؟ چرا دولا شدي و آه و ناله مي كني ؟ چرا ... چرا صورتتو گرفتي ؟ واي خدا من چي كار كردم ؟ چي كار كردم ؟ طوريت شده ؟؟؟

خم شد و سعي كرد ببينه چي شده . اما شروين با عصبانيت دستش و پس زد و گفت : به من دست نزن دختره ي وحشي .

آنيد كه عصبانيت جاي ترسش و گرفته بود با اخم و حرص گفت: چي ... اوه ... دختره ي وحشي ؟؟؟ تو رو خدا ببين كي داره اين حرف و مي زنه . من وحشيم يا تو كه بي ملاحظه اين وقت شب اومدي اينجا . هيچ مي دوني چقدر ترسيدم ؟ نزديک بود به خاطر تو سكته كنم .

شروين كه دردش كمتر شده بود صاف ايستاد و گفت : جدي؟ كسي ازت نخواسته بود نصفه شبي مثل دزدا بياي وسط سالن و اين نمي دونم فيلم و ببيني . بعدشم چته جيغ مي كشي تو كاري غير از جيغ كشيدن بلد نيستي .

آنيد با حرص گفت : چي ... جيغ ... اومدي من و ترسوندي انتظار داري بهت لبخندم بزنم . واقعا" كه پرويي.

شروين بي تفاوت به حرص خوردن آنيد گفت : حالا چي داشتي مي ديدي ؟

با گفتن اين حرف خودش و روي مبل انداخت و كوسن آنيد و برداشت و بغل كرد و دكمه ي پخش و فشار داد .

آنيد با تعجب گفت : داري چي كار مي كني ؟ چرا روشنش كردي ؟ پاشو برو تو اتاقت . چرا نشستي جاي من ؟

شروين با بي تفاوتي گفت : خوابم نمياد . حوصله ام هم سر رفته مي خوام فيلم ببينم .

آنيد مبهوت و عصباني از اين همه پرويي گفت: چي ؟ نمي شه. پاشو برو تو اتاقت فيلم ببين اين همه جا برو يه جاي ديگه .

شروين با تمسخر نگاهش كرد و گفت : از كي تا حالا بايد براي فيلم ديدن تو خونه ي خودم از تو اجازه بگيرم ؟

و پوزخندي نثارش كرد . آنيد در حال انفجار بود اما نمي تونست چيزي بگه و شروين و از سالن به بيرون پرت كنه هر چي باشه خانه ي خودش بود . آنيد به گفتن چند تا فحش و بدو بيراه زير لبي اكتفا كرد و تو جاش نشست و يكي از كوسنها و بغل كرد و ادامه ي فيلم و دنبال كرد .

خيلي ترسيده بود . مدام احساس مي كرد يكي دوروبرش تكون مي خوره اما هر چي نگاه مي كرد كسي و نمي ديد . به كنارش نگاه كرد شروين كنارش نشسته بود و به صفحه ي تلويزيون چشم دوخته بود .

_ خدايا شكرت كه لااقل اين پسره اينجاست با اينكه هيچ ازش خوشم نمي ياد ولي همچين بي مصرفم نيست . اگه نبود تا حالا بي خيال فيلم ديدن مي شدم و بقيه رو مي ذاشتم فردا صبح نگاه مي كردم . هر چي نباشه اين هيكلش براي ترسوندن روح و اينا خوبه.

با اينكه هميشه بعد از ديدن همچين فيلمي به خودش مي گفت : (اين آخرين باره ديگه شبا فيلم ترسناک نمي بينم .) اما هيچ وقت به حرفش عمل نمي كرد .

هر لحظه هيجان فيلم بيشتر ميشد . تو يه صحنه از فيلم كه نه آنيد و نه شروين انتظار ديدن روح و نداشتن روح به طور ناگهاني و بي خبر تمام صفحه ي تلويزيون و پوشوند انگار از تلويزيون بيرون اومده و جلوي آنها ايستاده. آنيد و شروين هر دوتا با تمام وجود جيغي از ته دل كشيدن و تو همون زمان براي اينكه اهل خانه رو بيدار نكنن واسه ساكت كردن همديگه هر كدوم دستهاشون و جلوي دهن اون يكي گذاشتن تا مانع جيغ كشيدن همديگه بشن . از ترس چشمهاشون و بسته بودن . 3 دقيقه ي بعد وقتي كمي آروم تر شدن و به خودشون اومدن از وضعيت پيش اومده تعجب كردن .

آنيد چشمهاش و آروم باز كرد و اولين چيزي كه ديد صورت شروين تو فاصله ي كمتر از 2 سانتي صورتش بود. با تعجب به اين فكر مي كرد كه : ((صورت شروين از نزديک چقدر بزرگه . چشماش قد چشماي گاو شده. اوه صورتش چه بوي خوبي هم ميده. ولي چرا دست من جلوي دهنشه ؟ اين چيه جلوي دهن من؟ به زور دارم نفس ميكشم.)) .

يه دفعه به خودش اومد و خيلي سريع دستش و كشيد و تو جاش ايستاد . يه سرفه كرد و بدون اينكه به شروين نگاه كنه گفت: امم ... چيزه ... من خوابم مياد . اگه مي خواي ميتوني فيلم و ببيني .

در تمام اين مدت شروين بدون هيچ حرفو واكنشي نشسته بود . حتي وقتي آنيد راهش و كشيد و به سمت خروجي سالن رفت حرفي نزد . بي صدا تلويزيون و خاموش كرد و از جاش بلند شد .

آنيد به ابتداي پله ها رسيده بود اما ترس هنوز از وجودش خارج نشده بود . احساس سرما مي كرد و مي ترسيد كه يه هو روح تو فيلم و جلوش ببينه .

آنيد: اي تو روحت بياد آنيد . آخه توكه خودتو ميشناسي ميدوني شبا نبايد فيلماي اين جوري ببيني مرض داري دوباره نگاه ميكني؟ حالا چه غلطي كنم؟ ميترسم از پله ها برم بالا.

آنيد زير لبي مشغول غرغر بود كه يكي از پشت سرش گفت : نمي خواي بري بالا؟

آنيد يک متري از جاش پريد . شروين پشتش ايستاده بود و به اون نگاه مي كرد . نفسي از سر آرامش كشيد و از پله بالا رفت .

آنيد : انگار اين پسره همچينم بي مصرف نيست به درد يه چيزايي مي خوره .

دم در اتاقش كه رسيد حس مي كرد يک كمي حس قدر داني از شروين تو وجودشه اما نمي خواست ازش تشكر كنه. دم در ايستاد و نگاهي به شروين كرد و گفت شب بخير .

شروين نگاهي گذرا بهش كرد و بدون هيچ حرفي به سمت اتاقش رفت .

آنيد اداي نگاه كردن شروين و در آورد و با حرص گفت: بزغاله، مثلا اگه جوابمو ميداد ميمرد پسره ي افاده اي .

در اتاقش و باز كرد و فاصله ي در تا تختش و دويد و براي حفاظت خودش از خطرات احتمالي پتوش و تا گردن بالا كشيد و چشماش و محكم روي هم فشار داد و سعي كرد به صدا هاي اطرافش گوش نده .

پنج دقيقه ي بعد آنيد خيلي آرام خوابيده بود.

فصل چهارم

آنيد كش وقوسي به بدنش داد و نفسي از سر آسايش كشيد .

_آخيش اين هفته هم تموم شد . با اينكه امروز كلاس نداشتيم اما اومدن دانشگاهم كلي خسته ام كرده .

مهسا : آنيد تو كه هيچ كاري نكردي كه الان خسته باشي .

آنيد : كاري نكردم ؟ پس اين همه گزارش كارو كي نوشته ؟مي دوني چقدر سخته؟

درسا : بله مي دونيم چقدر سخته كه بشيني دست خطتو رمز گشايي كني و بخوني.

آنيد : پس چي كه سخته اگه من سر كلاس نمي نوشتم شما الان ميخواستيد چي كار كنيد .

درسا : واقعا" كه پررويي آخه دختر تو فقط نوشته هاتو خوندي اونم چه خوندني دغ دادي ما رو يک جمله مي خوندي يه نگاه به اطراف مي كردي يه چيزي ميگفتي بعد ده دقيقه جمله ي بعد و مي خوندي . اين ما بوديم كه پدرمون در اومد و گزارشا رو پاک نويس كرديم.

آنيد: خوب هر كس يه وظايفي داره اينم كار شماست . تازشم كلي منت گذاشتم سرتون كه 4 ساعته كنارتون نشستم و از جام بلند نشدم تو كه مي دوني من نمي تونم يک ساعتم يه جا آروم بشينم .

مريم : بله ما از اخلاق گند شما آگاهيم انگار سوزن سوزنش ميكنن كه نمي تونه يه جا آروم بشينه .

الناز : حالا بي خيال . بچه ها امشب برنامه تون چيه ؟

مهسا : من كه مي خوام بقيه ي گزارشامو تكميل كنم .

درسا : من مي خوام استراحت كنم و فيلم ببينم .

مريم : من ميخوام كتاب بخونم خيلي وقته چيزي نخوندم .

الناز : آنيد تو برنامه ات چيه .

آنيد در هين جمع كردن وسايلش گفت : خوب امشب مي خوام يه دل سير بخوابم .

درسا : خسته نباشيد . تو كه هميشه در حال خوابيدني. نمي دونم كي وقت مي كني به كارهاي ديگه ات برسي.

آنيد آهي كشيد و گفت : برو بابا دلت خوشه خواب كجا بود چند روزه اصلا" نخوابيدم .

مهسا : چرا نخوابيدي؟

آنيد : چون چند شبه تا مي خوام بخوابم يه صدايي از باغ مياد خواب و زهر مارم مي كنه .

مريم : چه صدايي؟

آنيد : نمي دونم . فقط نمي زاره بخوابم . تا مي خوام بخوابم يه هو تو ذهنم مياد كه يه موجود عجيب غريب تو باغه و داره از خودش صدا در مياره. همين فكر كافيه كه خواب كوفتم بشه .خونه ي طراوت جون و كه ديدين .

درسا : نه كي ديديم ؟ به جز مهسا كه اونم يه بار باهات اومد مصاحبه هيچكي اونجا رو نديده. حالا چه شكليه مگه؟

آنيد : خوب خونه ي طراوت جون خيلي بزرگه و يه باغ بزرگم دورشه درختهاشم زياد و توهم توهمه ميدوني تو روزم يه جورايي ترسناک و اسرار آميزه .

درسا: آنيد راست ميگي يا داري جو ميدي تا مارو بترسوني.

آنيد : جو ميدي چيه ميگم قسم ميخورم صدا شنيدم از باغ . فكر كردي مرض دارم شبا بي خوابي بكشم؟

مهسا : خوب چرابه كسي نميگي ؟ به خانم احتشام گفتي؟

آنيد : نه نگفتم آخه چي بگم به پيره زن ؟ خوب ... ميدونيد آخه صداش يه جوريه نمي دونم خيلي عجيبه يه وقتايي وقتي ميشنومش يه هو بيدليل احساس آرامش ميكنم و دوست دارم تا صبح بشينم و گوش كنم . مثل يه موسيقيه . خيلي صداش ضعيفه نمي تونم تشخيص بدم كه چيه .

درسا: بالاخره مي خواي چي كار كني؟

آنيد : نمي دونم از يه طرف اين صدا مي ترسوندم از يه طرفم بهم آرامش ميده ... بي خيال بالاخره يه كاريش مي كنم . پاشيم بريم ديگه خسته شدم .

كتابشو بست و گذاشتش روي ميز . دستش و به كمرش گرفت و خودش و به طرف عقب هل داد . درد كمرش بهتر شد . دو ساعتي بود كه روي ميز خم شده بود و درس مي خوند . چشمهاش و ماليد .

-: آخيش . ديگه بسه . خسته شدم .

خميازه اي كشيد و از جاش بلند شد . لباسش و عوض كرد و يه شلوار و بلوز راحت پوشيدو رو تخت دراز كشيد . پتو رو تا خرخرش بالا آورد . يكم تو جاش وول خورد و با آرامش چشمهاش و بست .

هنوز كامل خوابش نبرده بود كه دوباره اون صدا رو شنيد . صداي موسيقي كه از باغ ميومد.

بلند شد و تو تختش نشست . چراغ خواب و روشن كرد و به ساعت نگاه كرد . ساعت يک نيمه شب بود .

-: ديگه تحمل ندارم . اين صدا و فضولي داره من و ميكشه . نمي شه، امروز بايد كشف كنم كه اين صدا از كجا مياد.

با اينكه مي ترسيد اما پروتر از اين بود كه به روش بياره . بلند شد و يه ژاكت برداشت و تنش كرد و از اتاقش بيرون اومد . صدا از توي باغ ميومد . آروم از عمارت بيرون اومد و به سمت درختها رفت . عظمت درختها تو شب بيشتر بود و تاريكي هم فضا رو ترسناک تر كرده بود . كتش و محكم به خودش پيچيد . دلش و به دريا زد و رفت تو دل درختها .

-: چقدر من خلم . يادم نبود موبايلم و ببارم لااقل روشنش كنم يه ذره نور بندازه . تو اين تاريكي حتي نمي بينم پامو كجا مي زارم . واي خدا نكنه يه چيز عجيبي اينجا باشه ؟ آخرش از ترس سكته مي كنم و جوون مرگ مي شم .

براي كم كردن ترسش زير لب مدام ((بسم ا... بسم ا...)) ميگفت .

صدا رو دنبال كرده بود تا وسطاي باغ . وقتي تو اتاقش بود فقط يه صداي ضعيف مثل وزش باد با ريتم ميشنيد انگار باد براش موسيقي مي زنه. كم كم صدا بلند تر و واضح تر ميشد . نور كم رنگي هم از بين درختها ديده ميشد . آنيد رد نورو گرفت تا به منبعش برسه . بين درختها وسط باغ يكي آتيش روشن كرده بود . آنيد پشت يه درختي پنهان شد و نگاه كرد . يكي رو به آتيش نشسته بود و گيتار مي زد . از جايي كه آنيد ايستاده بود فقط پشت گيتاريست و مي ديد و نمي تونست تشخيص بده كه كيه . صداي گيتار آرامش دهنده بود آنيد محو زيبايي صداي ساز شده بود كه يه دفعه گيتاريست شروع كرد همراه آهنگ خوندن . يه صداي زيبا و آرامش دهنده اين صداي آواز به همراه ساز، حس غريبي به آدم مي داد . آنيد آروم شروع به زمزمه ي آهنگي كه گيتاريست مي خوند كرد .

آدم كه از غريبه هاست پشت حصار سايه هاست

داره با من حرف مي زنه اگر چه حرفاش بي صداست

خنديدن شاد نشدن هميشه هست شعار من

تو تنهايي و بي كسي تو بودي هم صداييييييييييييييي من

بهش ميگم پيشت ميمونم تو رو از خودم ميدونم

سايه رو مثل بوته اي خشک تو اين شب سخت مي سوزونننننننننننننم

بهش ميگم پيشت ميمونم تو رو از خودم ميدونم

سايه رومثل بوته اي خشک تو اين شب سخت مي سوزونننننننننننننم

آنيد جوري تو حس رفته بود و زير لبي آهنگ و مي خوند که زمان و مکان يادش رفته بود . همون جور که آروم زمزمه مي کرد دستشو به سمت درخت برد تا بهش تکيه بده . اما تو تخمين فاصله اش با درخت اشتباه کرده بود . دستش از کنار درخت گذشت و آنيد با شکم محکم افتاد زمين . وسط اون هيري ويري پاش گرفت به ريشه اي که از زمين بيرون اومده بود و ضربه خورد .

از صداي افتادن آنيد کسي که گيتار ميزد ساز زدن و ول کرد و سريع به طرف صدا برگشت تا ببينه اين وقت شب کي يا چي باعث بوجود اومدن اين صدا شده .

آنيد که از درد پا و شکم به خودش مي پيچيد يه دفعه متوجه ي دو تا پا شد که جلوش سبز شده بود . با ترس آروم آروم سرش و بلند کرد و آخرين نفري که دوست داشت تو اين لحظه ببينه رو جلوش ديد .

شروين با صورت سرد و بي تفاوتش بهش نگاه ميکرد .

شروين سرد گفت: تو اينجا چي کار مي کني ؟ نمي دوني بي اجازه وارد خلوت کسي شدن خيلي زشته ؟ تو کجا بزرگ شدي که ساده ترين چيزها رو هم بلد نيستي.

آنيد همون جور که يه دستش به شکمش بود و يه دستش به پاش با صدايي که از درد گرفته بود گفت : مي خواستم بخوابم که يه صدايي از تو باغ شنيدم و نتونستم بخوابم .آخه چند شبه که اين صدا از باغ مياد . اومدم ببينم صداي چيه که تو رو ديدم که ساز ميزني . نمي خواستم وارد خلوتت بشم اما آواز خوندنت نزاشت که برم .

شروين بي تفاوت گفت : خوب الان مي توني بري.

اين و گفت و خواست برگرده سر جاش که آنيد به زور اما سريع گفت : نمي تونم . به خاطر زمين خوردنم شکمم درد مي کنه و پامم ضرب ديده . نمي تونم راه برم .

شروين يکم به آنيد نگاه کرد و بعد با اخم و در حالي که پيدا بود اصلا راضي نيست گفت : مي توني يکم اينجا بشيني تا حالت بهتر بشه و بتوني برگردي اتاقت .

آنيد حرفي نزد سعي کرد از جاش بلند بشه اما نمي تونست . متنفر بود از اينکه از آدم از خود راضي مثل شروين کمک بگيره به خاطر همين دوباره سعي کرد بلند بشه اما باز خورد زمين . براي بار سوم سعي کرد . يه دفعه دستي زير شانه اش و گرفت و کمکش کرد که بلند شه . برگشت و ديد شروين با اکراه بهش کمک کرده و حتي نگاهش هم نمي کنه.

ميخواست ازش تشکر کنه اما پشيمون شد با خودش گفت : من که ازش کمک نخواستم.

شروين هم بعد از بلند كردن آنيد بازوش و ول كرد . آنيد هم لنگان لنگان خودش و به طرف كنده اي كه اون طرف آتيش بود رسوند و روي كنده نشست .

الان كه آروم تر شده بود با دقت بيشتري مي تونست فضا رو ببينه . از چيزايي كه مي ديد مي تونست حدس بزنه كه شروين خودش اينجا رو درست كرده و هر شب اينجا خلوت مي كنه .

دور تا دور آتيش چند تا كنده بود كه مطمئنن خودشون بدون كمک اونجا نيومده بودن . حتي دور آتيشم سنگ چيده بودن كه چوبهاي آتيش گرفته از يه حدي بيشتر پيشروي نكنن . يه جورايي مثل منقل سنگي شده بود . درختهاي اطرافم طوري كنار هم و نزديک به هم بودن كه كاملا فضاي داخلشون و پنهان كرده بودن . واقعا" جاي زيبايي بود و حتما شروين وقت زيادي و صرف پيدا كردن همچين مكان دنج و ساختنش كرده بود .

آنيد با دهن باز و كنجكاوي به اطرافش نگاه مي كرد . شروين هم بدون توجه به اون گيتارش و كوک مي كرد . يكم بعد شروع كرد به زدن يه ملودي اما برخلاف دفعه ي قبل با آهنگ نخوند . آنيد از فضا و صداي موسيقي لذت مي برد و به كل شروين و رابطه ي خصمانه اش با اون و از ياد برده بود .

آهنگ كه تموم شد ذوق زده دست زد . شروين با تعجب نگاهي بهش كرد و ابروي چپش رفت بالا . آنيد تازه متوجه ي كاري كه كرد شد . دست زدن و متوقف كرد و براي توضيح كارش گفت : خوب آخه خيلي قشنگ بود ... ببخشيد .

بعدم سريع سرش و چرخوند و به درختها نگاه كرد . شروين دوباره صداي سازش و در آورد و بي توجه چند نتي زد .

آنيد محو دستهاي شروين شده بود كه روي ساز ميرقصيد . بي اختيار گفت: ميتوني آهنگ ((وقتي مياي صداي پات از همه جاده ها مياد)) و بزني ؟ اسم آهنگ و نمي دونم اگه بتوني بخوني ....

اما با نگاه سرد شروين ادامه ي حرفهاش و خورد و دوباره نگاهش و به درختها دوخت .

-: حالا چرا اين جوري نگاه ميكنه . اگه نمي خواد بخونه خوب نخونه . .. انگار ازش كم ميشه ... لوس .

شروين بي توجه به آنيد با سازش ور مي رفت وآنيد هم همون جور كه به درختها و تاريكي باغ چشم دوخته بود پيش خودش غر غرم مي كرد كه صداي آهنگ آشنايي باعث تعجبش شد و نگاهش ناخودآگاه به طرف شروين كشيده شد.

شروين خيلي خونسرد وبا تسلط كامل ساز مي زد و آنيد محو صداي موسيقي شده بود . هيجانش وقتي بيشتر شد كه شروين همراه آهنگ با صداي زيبا و مسلط شروع به خوندن كرد .

وقتي مياي صداي پات از همه جاده ها مياد

انگار نه از يه شهر دور كه از همه دنيا مياد

تا وقتي كه در وا ميشه لحظه ي ديدن ميرسه

هر چي كه جاده ست رو زمين به سينه ي من ميرسه

آهههههههههههههههههههههه

اي كه تويي همه كسم بي تو ميگيره نفسم

اگه تو رو داشته باشم به هر چي مي خوام ميرسم

به هر چي مي خوام ميرسم

وقتي تو نيستي قلبمو واسه كي تكرار بكنم

گلهاي خوابالوده رو واسه كي بيدار بكنم

دست كبوتراي عشق واسه كي دونه بپاشه

مگه تن من مي تونه بدون تو زنده باشه

اي كه تويي همه كسم بي تو ميگيره نفسم

اگه تو رو داشته باشم به هر چي ميخوام ميرسم

به هر چي مي خوام ميرسم

عزيزترين سوغاتيه غبار پيراهن تو

عمر دوباره ي منه ديدن و بوييدن تو

نه من تو رو واسه خودم نه از سر حوس مي خوام

عمر دوباره ي مني تو رو واسه نفس مي خوام

اي كه تويي همه كسم بي تو مي گيره نفسم

اگه تو رو داشته باشم به هر چي مي خوام ميرسم

به هرچي مي خوام ميرسم

-: اصلا" به اين صدا و قيافه ي سرد نمي خوره كه يه همچين صداي گرمي داشته باشه . همچين مي خونه كه انگار هر كلمه اش از همه ي وجودش بلند ميشه .

آنيد متعجب و كنجكاو محو شروين و صدا و موسيقيش شده بود . خوندن شروين كه تموم شد آنيد دوباره به خاطر كار قشنگش دست زد و باز هم شروين بي تفاوت بود .

آنيد از كنجكاوي در حال انفجار بود . به خودش جرات داد و گفت : مي تونم يه سوالي ازت بپرسم ؟

شروين سرش و بلند كرد و بهش نگاه كرد . آنيد كه حرف و كاري مبني بر مخالفت شروين نديد گفت : تو تو اين چند هفته اي كه اومدي ايران مدام تو خونه اي . لااقل تا اونجا كه من مي دونم و ديدم تو خونه اي . حوصله ات سر نمي ره ؟ آخه اين خونه درسته كه بزرگ و سرگرم كنندست اما فكر نمي كنم اونقدر جاذبه داشته باشه كه بتونه چندين هفته مشغولت كنه . چرا بيرون نمي ري؟

شروين يه ابروش و بالا برد و گفت : يعني فكر مي كني اون بيرون چيز جذابي پيدا مي شه كه ارزش ديدن و وقت گذاشتن و داشته باشه ؟ مثل اينكه يادت رفته من از جايي ميام كه هر ثانيه مي توني كار جديد و سرگرم كننده اي انجام بدي .

بعد سرش و انداخت پايين و همون جور كه با سازش ور مي رفت گفت : اينجا چيزي نداره كه من خوشم بياد.

آنيد : آخه وقتي هنوز بيرون نرفتي و جايي رو نديدي چه طور مي توني بگي خوشت نمياد . چرا به خودت زحمت نمي دي و از در اين باغ بيرون نميري تا ببيني اينجام كارهايي هست كه سرگرمت كنه .

شروين سرد گفت : علاقه اي به بيرون رفتن ندارم .

آنيد : آخه چرا ؟ تو ...

شروين سرش و بلند كرد و با نگاه سرد و تيزش به آنيد نگاه كرد و جدي و محكم گفت : فكر كنم پات بهتره ديگه مي توني بري .

آنيد دهنش و بست . با اينكه از شروين انتظار خوب رفتار كردن و نداشت اما بازم بهش بر خورد . سرشو بالا گرفت و به زور از جاش بلند شد . هنوزم شكم و پاش درد مي كرد . اما نمي خواست جلوي شروين نشون بده كه درد ميكشه .

تمام نيروش و جمع كرد تا صاف از جلوي شروين رد بشه .

شروين حتي سرش و بلند نكرد .

چند قدمي كه از آتش و شروين و خلوتگاهش دور شد دستش از درد روي شكمش رفت و به خاطر درد پاش مجبور شد لنگ بزنه .

به هر بدبختي بود خودش و به اتاقش رسوند . در اتاق و پشتش بست و روي تخت ولو شد . نفسي از راحتي كشيد .

-: آخيش بالاخره به اتاقم رسيدم انگار صد سال طول كشيد تا از باغ به اتاقم برسم . پسره ي از خودراضي . اما چه آدم عجيبيه . بي خيال . اصلا" يكي نيست به من بگه تو فضولي بزار تنهايي تو اين خونه بپوسه . بهتره كه، از شرش خلاص ميشي.

چشماش و بست و صداي آواز شروين تو سرش پيچيد و سراسر بدنش از آرامشي عجيب پر شد .

آنيد خيلي زود به خوابي عميق فرو رفت .

يكي داشت به در مي كوبيد . آنيد غلتي زد و بالشت و رو گوشهاش گذاشت تا صدا رو نشنوه . اما هر كي پشت در بود دست بردار نبود مثل داركوب كه با نک به درخت مي كوبه مدام و يكريز به در مي كوبيد . انگار رو مغز آنيد مكوبيدن .

بعد از يک ربع آنيد به ناچار با چشمهاي بسته از جاش بلند شد و رفت در و باز كرد . صداي متعجب مهري خانم و شنيد . مهري خانم مثل آنيد اهل شمال بود و به خاطر همين آنيد خيلي دوستش داشت و باهاش راحت بود مخصوصا"

وقتي با اون لهجه ي زيبا و جالبش حرف ميزد آدم دوست داشت بشينه و فقط به حرفهاش گوش بده . كلا" آدم جالبي بود .

مهري : !!!!! آنيد خانم چشماتونه چرا بستين ؟

آنيد خوابالود گفت : نمي خوام خوابم بپره . بگو چي كار داري مي خوام برم بخوابم .

مهري : خوب چشماتون وشما باز كنيد، من بگم خانم چي كارتون داره بعد خواستي برو دوباره بخواب .

آنيد : نه همين جوري بگو اگه چشمامو باز كنم ديگه خوابم نميگيره .

شروين كه همون لحظه از اتاقش بيرون اومده بود حرفهاي آخر آنيد و شنيد و كنجكاو جلو اومد تا ببينه قضيه چيه . از پشت مهري خانم سرک كشيد و آنيد و با چشماي بسته و موهايي بهم ريخته ديد . هنوز از خواب بيدار نشده بود و با چشماي بسته با مهري خانم حرف مي زد .

مهري خانم تا چشمش به شروين افتاد خودش و جمع و جور كرد تا سلام كنه اما شروين انگشتش و به نشانه ي سكوت روي بينيش گذاشت و مهري خانم و ساكت كرد . مهري كه دست پاچه شده بود به انيد گفت : آنيد خانم حالا شما چشماتون و باز كن ببين من چي ميگم ... خوب.... لااقل من و ببينيد .... بابا تو ره كار دارم ..... اي خدا من و بكشه از دست تو .

شروين مهري خانم و از جلوي در كنار زد و روبه روي آنيد ايستاد . دستش و آورد جلوي صورت آنيد و تكون داد اما ظاهرا " اين دختر واقعا" چشماش و بسته بود تا خوابش نپره و با اصرار به مهري خانم مي گفت : اي بابا چه گيري داديد شما هم . اگه نمي گيد من ميرم بخوابم .

قصد داشت برگرده تو اتاقش كه شروين با دست به پيشوني آنيد كوبيد . آنيد كه غافلگير شده بود و انتظار يه همچين كاري و از مهري خانم نداشت دستش و به پيشونيش گرفت و عصباني و متعجب چشماش و باز كرد . اما با تعجب به جاي مهري خانم شروين و جلوش ديد كه دستهاش تو جيبش بود و يكمي خم شده بود تا دقيقا" هم قد آنيد بشه و صورتش و جلو آورده بود و صاف تو چشماي آنيد نگاه مي كرد.

شروين : هي دختر جون تو مگه اينجا كار نمي كني ؟ نمي دوني ساعت چنده ؟

آنيد به جاي جواب فقط با چشماي متعجب بهش زل زد.

شروين دستش و بالا آورد و ساعتش و جلوي چشماي گرد شده ي آنيد گرفت و گفت : آخه كدوم خدمت كاري تا اين ساعت مي خوابه ؟ تقريبا" ظهر شده . اونوقت تو هنوزم نمي خواي حتي چشماتو باز كني ؟

آنيد گيج نگاهش كرد .

شروين : مادر بزرگم به خاطر تنبلي به كسي پول نمي ده . تا ده دقيقه ي ديگه پايين باش.

بعد از گفتن اين حرف راست ايستاد و راهش و كشيد و رفت . آنيد گيج و منگ با چشم شروين و دنبال كرد . وقتي شروين از ديد خارج شد تازه به خودش اومد و چشمش به مهري خانم افتاد كه يه گوشه ايستاده بود و ريز ريز مي خنديد . آنيد گله مند گفت.

آنيد : مهري خانم ؟ اين قدر خنده داره ؟ ... بفرماييد الان ديگه چشمام بازه بازه . بفرماييد بگيد چي كارم داشتيد .

مهري : ببخشيد آخه خيلي خنده دار بود خانم . خانم احتشام كارتون داره گفت بيايد پايين .

آنيد : باشه مهري خانم شما برين منم ميام .

آنيد برگشت تو اتاقش و تا ياد شروين افتاد شروع كرد با حرص جيغ كشيدن و پرت كردن بالشت و پتو و هر چي دم دست بود. يكم كه خنک شد رفت كه حاضر بشه. ده دقيقه ي بعد آماده از پله ها پايين مي رفت . هنوز تو شک كار شروين بود .

((پسره پاک خله ها. يكي نيست بگه خوبه مادر بزرگت حقوقم و مي ده نه تو كه اين قدر جوش ميزني)).

هنوز خواب آلود بود و خميازه مي كشيد از پله ها سرازير شد . همين جور مست و گيج خواب بود. چند پله مونده به آخر پله ها بود كه يک خميازه ي ناگهاني باعث شد يكي از پاهاش پشت اون يكي پاش گير بكنه و تعادلش و از دست بده و چند تل پله رو پرت شه پايين و با زانو روي زمين بيوفته. از شانس بد ، پايي كه ديشب ضربه خورده بود دوباره ضربه ديد و شدت درد پاش نفسش و بند آورد و براي اينكه جيغ نكشه دستش و محكم جلوي دهنش گرفت و از درد كبود شد.

_" تو راه رفتن معمولي هم بلد نيستي؟"

صداي شروين بود كه از ورودس يالن وارد شده بود و به كنار پله ها رسيده بود.

-: لعنتي . همين يكي و كم داشتم كه بشينم و به غرغرهاي آقا گوش كنم.

آنيد با تمام جون و تواني كه در خودش سراغ داشت سعي كرد كه از جاش بلند بشه و بالاخره با كمک گرفتن از نرده ها و تكيه به اونها تونست سر پا بايسته.

شروين با نگاه سردش و لحن مسخره اي گفت: حالا مي توني تكون بخوري يا مي خواي مثل اردک راه بري.

آنيد كبود شده بود نه از درد ، البته اون هم يكي از دلايل كبوديش بود بيشتر از حرص حرف شروين.

-: پسره ي عوضي كمک نمي كني حداقل راتو بكش و گورت و گم كن ديگه تيكه انداختنت چيه؟

آنيد به هيچ وجه نمي خواست جلوي اين پسر كم بياره . همه ي انرژيشو جمع كرد و تا اونجا كه مي تونست سعي كرد صورتش و كه از درد جمع شده بود عادي نشون بده . با اولين قدم احساس كرد پاش بدجوري تير ميكشه اما بازم به روي خودش نياورد و به راهش ادامه داد.

-: اي خدا اين ميز غذاخوري چقده دوره . يكي نيست بگه طراوت جون سني ازش گذشته راه رفتن زيادي براش خوب نيست. اين ميز كوفتي و همين دم در ميزاشتين ديگه. واي خدا كمكم كن با اين راه رفتن مورچه اي من ، فكر كنم فردا صبح به ميز برسم . ... واي جونم يكم ديگه مونده تحمل كن آنيد نبايد جلوي اين پسره كم بياري.

شروين با نگاه متعجب به آنيد كه به سمت سالن مي رفت نگاه كرد. (اين دختره چشه؟؟؟ كي اهميت مي ده . بي خيال.) بي تفاوت از كنار آنيد رد شد و روي صندلي پشت ميز نشست و آنيد هم بالاخره بعد از چند دقيقه كه به نظر خودش چند ساعت طول كشيد به ميز رسيد و روي صندلي نشست.

صبحانه در سكوت خورده شد و خانم احتشام اونقدر صبر كرد تا شروين از پشت ميز بلند بشه و از سالن بيرون بره.

آنيد كه در طول خوردن غذا زير زيركي خانم احتشام و زير نظر داشت ديگه طاقت نياورد و در حالي كه از فضولي در حال مرگ بود ، به محض اينكه شروين پاش و از سالن بيرون گزاشت رو به خانم احتشام كرد و گفت: خوب طراوت جون زودي بگيد اين چه كاره مهميه كه با من داريد و نوه تونم نبايد بفهمه؟

احتشام با نگاه متعجب از آنيد پرسيد: تو از كجا فهميدي كه شروين نبايد بفهمه؟؟؟

آنيد: از اونجايي كه الان دو ساعت داريد زير زيركي نگاش مي كنيد و دل تو دلتون نيست ببينيد كي پا ميشه بره و به محض رفتنش يه نفس راحت كشيديد.

احتشام با لبخند: واقعا" كه خيلي زرنگي و ...

آنيد: و خيلي فضولم . راحت باشيد خودم ميدونم. حالا تا پس نيوفتادم از فضولي به من بگيد.

خانم احتشام با تک سرفه اي گلوش و صاف كرد و رو به آنيد گفت: راستش يه برنامه اي براي شروين دارم كه اگه خودش بفهمه عمرا" موافقت كنه . تا الان فكر كنم تا حدودي شناختيش.

آنيد با حرص زير لب گفت: بله يه چند دفعه خيرشونم به ما رسيد.

احتشام: راستش نمي دونم فهميدي يا نه؟ شروين از وقتي كه اومده پاش و از خونه بيرون نذاشته . ديگه دارم نگران مي شم . دوست ندارم اين جوري كنج خونه بشينه يه جورايي رو اعصاب ...

چشماي آنيد قد يه200 تومني باز شد خانم احتشام خودش هم تعجب كرده بود و دستش در نيمه ي راه مانده به دهنش متوقف شده بود و با دهن باز به آنيد نگاه مي كرد . يه دفعه هر دو پقي زدن زير خنده و آنيد با صدايي كه به خاطر خنده مرتعش بود گفت: مي بينم كه طراوت جونم اومده تو دور. پس چي شد شما كه مي خواستين من و آدم كنيد...

احتشام: امان از دست تو انقدي كه به تو تذكر دادم حرف زدن خودمم يادم رفت.

آنيد: اما باحال مي شيد وقتي اين جوري حرف مي زنيد.

و با نيش باز به خانم احتشام نگاه كرد. خانم احتشام هم پشت چشمي نازک كرد و با ناز گفت : تو هم دنبال سوژه مي گردي گير بدي به من .

آنيد با نيش باز ابرويي بالا انداخت و گفت: ديديد.

احتشام تازه فهميد كه داره به سبک آنيد صحبت مي كنه.

با لبخند گفت: حالا بيخيال.

دوباره هر دو خنديدند.

احتشام : داشتم مي گفتم اومدن تو بهترين اتفاقي بود كه تو اين چند سال براي من افتاد و به اين خونه زندگي بخشيد. شاديم با اومدن شروين عزيزم تكميل شد. به حالاش نگاه نكن اون آدم خيلي شاد و سرزنده اي بود كه خنده از لبش نميوفتاد. غد ، مغرور اما شاد. دلم واسه شروين اون زمان تنگ شده تو اين چند وقت يک بارم نديدم بخنده. يا از خونه بيرون بره.

آنيد با خودش فكر كرد (من پوزخند زدنش و ديدم اگه اونم حساب ميشه.)

آنيد: آره بايد يه فكري واسه دک كردنش از خونه بكنيد انگاري دچار مرض ترس از خيابانه كه پاش و بيرون نمي زاره.

احتشام: حق با توئه. اما اون اينجا خيلي تنهاست همه ي كسايي كه ميشناسه كم كم يه 6 -7 سالي ميشه كه نديده . قبلا" هر سال يه يک ماهي بچه هام و نوه هام ميومدن ايران پيش من . شروين بيشتر از همه شون ايران و دوست داشت. اما يه چند سالي ميشه كه ديگه اين اومدنا تموم شده . بچه ها بزرگ شدن و هر كي سرش به كار خودش گرمه.

آنيد: خوب طراوت جون من هنوز نفهميدم چي كار بايد بكنم.

احتشام: خوب اگه يكم صبر كني بهت مي گم.

خانم احتشام نگاهي به اطراف انداخت تا مطمئن بشه كسي اونجا نيست و آنيد هم به تبعيت از خانم احتشام به دور و برش نگاه كرد.خانم احتشام سرش و جلو آورد و صداش و آروم كرد و گفت: مي خوام يه مهموني بگيرم.

آنيد متعجب و هيجان زده با صداي جيغ مانند و بلندي گفت : مهمونيييييييييييييي ي؟؟؟؟؟

خانم احتشام با هول: هيسسسسسسسسس يواشتر همه فهميدن.

آنيد به خودش اومد و اونم آروم گفت: مهموني؟

احتشام: آره يه مهموني براي شروين كه هم ورودش به ايران و به فاميل ها و دوستان اعلام كنم و هم اون با دوستاي قديميش يه ديدار مجدد بكنه و هم ...

آنيد مشكوک با چشماي ريز شده: و هم ...

احتشام : و هم شايد اگه خدا بخواد از بين اين همه دختر يكي چشمش و گرفت و شايد ازدواج كرد و همين جا موند و من ديگه تنها نموندم.

خانم احتشام جمله هاي آخر و با يه بغض و يه حسرتي گفت كه آنيد دلش گرفت اما در عين حال به خاطر حرفهاي خانم احتشام خندش گرفته بود. (يعني فكر كن شروين با اون اخلاق سگيش از يكي خوشش بياد اييييييي، تازشم بخواد باهاش ازدواج كنه. عمرا")

آنيد: خوب من بايد چي كار كنم؟

احتشام: مي خوام تو ناظر برگزاري مهموني باشي. مي خوام يه مهموني خوب بشه . من از موسيقي شما ها سر در نميارم مي خوام خودت اين چيزا رو جور كني و اصلا" هم نگران مخارجش نباش. در مورد غذا و بقيه چيزا مهري اينا واردن. تو فقط حواست به موسيقي و شروين باشه.

آنيد با بهت: نههههههههههههه

احتشام : آره

آنيد با صداي كمي بلند تر: نههههههههههههه

احتشام : آرههههه

آنيد با جيغ دستاش و به هم كوبوند و از جاش پريد و به محض فرود اومدن دردي تو پاش پيچيد كه صورتش و در هم برد. اما هيجانش بيشتر از اين بود كه به دردش توجه كنه. با شادي گفت: جدي؟؟؟ جدي جدي؟؟ يعني يه مهموني بزرگ ؟؟

احتشام : آره عزيزم يه مهموني خيلي بزرگ.

نيش آنيد تا بنا گوش باز بود. يهو با به ياد آوردن مطلبي نيشش بسته شد.

آنيد: منطورتون چي بود كه من حواسم به شروين باشه؟

احتشام: نمي خوام شروين تا روز مهموني از چيزي با خبر بشه. آخه زياد از شلوغي خوشش نمياد ميترسم بفهمه براش خواب ديديم بزنه همه چي و خراب كنه.

آنيد يكم فكر كرد. حق با خانم احتشام بود. با اينكه مسئوليت مراقبت از شروين يكم حالشو گرفته بود اما شاد تر از اين بود كه با اين چيزها خوشيش بهم بخوره. با ذوق پايين و بالا پريد و سريع رفت گونه ي خانم احتشام و بوسيد و مثل فنر به سمت اتاقش رفت و در حين خروج با داد گفت : پس من برم به كارم برسم.

سپس لنگان لنگان اما با آخرين سرعت ممكن به سمت اتاقش رفت.

آنيد : نميشه ... چند بار بگم...

درسا : چرا گدا بازي در مياري، نترس از چنگت درش نمياريم ...

آنيد : ارزوني خودتون ... مي خوايد ورش داريد ... همچينم تحفه نيست ...

الناز : دلتم بخواد پسر به اين نازي...

آنيد : نه جدا" فهميدم كه همتون مشكل داريد.

مهسا : خوب آخه مگه چي ميشه اين پسر رو نشونمون بدي؟؟؟

آنيد با عصبانيت چشماشو چرخوند و با حرص پوفي كرد و گفت : نه اصلا حاليتون نيست ... بابا من چه جوري اين انسان اوليه ي غار نشين و از غارش بيارم بيرون كه شما ببينينش؟ بعدشم من كه به خاطر شما اين قدر خفت كشيدم و با اون ضايع بازي عكس اين پسر رو براتون آوردم حالا ديگه چي مي خوايد؟؟؟

درسا: مي گم عقلت كمه همينه ديگه آخه يه عكس كه تازه طرف چشماشم بسته است چه سودي داره برامون ؟؟؟ من اصلا مي خوام ببينم اين پسره كيه كه تونسته توي كولي رو سوسک كنه...

آنيد : كولي خودتي ... كي گفته من و سوسک كرده؟

مريم : خدايش سوسک كرده ديگه همين كه با دليل و بي دليل بهش بد و بيراه مي گي خودش يعني ...

آنيد : نخيرم هيچ معني نداره ... اين پسره ....

با صداي زنگ موبايل ، آنيد حرفش و نيمه كاره رها كرد و به تلفن جواب داد . مادرش بود . بعد از حال و احوال و گرفتن تمام خبرها و اتفاقات دست اولي كه تو خونه افتاده تلفن رو قطع كرد. با اينكه خونه رو دوست داشت اما آرامشي كه دانشگاه و خونه ي خانم احتشام بهش مي داد و حاضر نبود با چيزي عوض كنه. هنوز راهي پيدا نكرده بود كه بتونه قضيه ي كار كردنش و رفتنش از خوابگاه و براي پدر و مادرش تعريف كنه. با اينكه خانواده ي راحتي بودن اما باز محال بود كه پدر با زندگي كردن اون تو خونه ي احتشام اونهم با حضور شروين رضايت بده. به اينجاي فكر كردن كه رسيد مثل هميشه كه تا به اين قسمت مي رسيد به خودش مي گفت بعدا" ميگم بهشون ، بعدا" بهش فكر مي كنم و با تمام قدرت سعي مي كرد موضوع رو به دور ترين نقطه ي ذهنش ببره تا دسترسي بهش خيلي سخت باشه. تو افكار خودش غرق بود كه با صداي پخ و دستي كه به شانه اش رسيد نزديک بود سكته كنه. يه متري از جاش پريد و با نگاهي كه از توش آتيش مي باريد به پشت سرش و درسا كه داشت به قيافه ي آنيد با صداي بلند مي خنديد نگاه كرد.

آنيد با عصبانيت و صدايي كه به زور سعي مي كرد بلند نشه گفت: اي زهر مار ... اي حناق 24 ساعته .. اي كه رو آب بخندي ... بميري كه فكر زندگي و جووني بقيه نيستي ... اگه دستم بهت برسه همچين آدمت كنم كه بفهمي. تنها كسي كه حق اين شوخي ها رو داره آنيده نه شما ...

آنيد با چشماي ريز شده و عصبي آروم آروم به سمت درسا رفت و درسا كه همچنان مي خنديد عقب عقب مي رفت و با هر قدم آنيد درسا هم يه قدم عقب مي رفت كم كم سرعتشون زياد شد و با حمله ور شدن آنيد به سمت درسا ، درسا يه جيقي كشيد و پا به فرار گذاشت و آنيد هم دنبالش. چند دور دور بچه ها چرخيدن و يه چند بارم از بينشون رد شدن كه كم از له كردنشون نداشت و صداي اعتراض همراه با خنده ي دخترها رو در آورد و بعد از اون درسا چرخيدن و

بيخيال شد و دويد به سمت راهي كه به سمت محوطه ي باز و تقريبا" شلوغي مي رسيد بلكم كه آنيد با ديدن بچه ها بي خيال بشه هر چند آنيد بي آبروتر از اين حرفها بود و هر جا درسا رو گير مياورد كتک جانانه اي نثارش مي كرد. آنيدم با تمام سرعتش دنبالش مي دويد كه يه دفعه با توقف ناگهاني درسا آنيد كه سرعت دوييدنش زياد بود با كله خورد به پشت سر درسا و با پشت خورد زمين و از درد يه آخ بلند گفت.

آنيد : اي كه تو زندگيت خير نبيني گيس بريده ، اين چه كاري بود؟ چرا يه هو بي خبر ميزني رو استپ ، يه اهمني اوهومني چيزي ...

آنيد همون طور كه داشت غرمي زد و پشتش و مي ماليد سرش و بلند كرد و به درسا نگاه كرد كه حتي زحمت برگشتن به سمت آنيد و به خودش نداد و فقط دستاش و پشتش آورده بود و هي تكون مي داد .

آنيد : هوييييييي يه وقت به روت نياريا برگرد يه كمكي بكن پاشم پدر صاحاب بچه رو در آوردي ، هر چي برجستگي بود تخت كردي برام .... حالا بدون پستي و بلندي كي مياد من و بگيره؟ اههههههههه چرا مثل مرغ سر بريده بال بال مي زني ....

درسا بلاخره رضايت داد و به سمت آنيد برگشت و با لبهاي بهم فشرده با اشاره ي سر به آنيد گفت: آنيد جان دو دقيقه زبون به دهن بگير عزيزم...

آنيد ابروهاش و بالا داد و گفت: اهوي چه لفظ قلمم حرف مي زنه ، ببند فک و بيا كمک كن .

دستش و تو هوا تكون داد كه يعني عجله كن.

- خانم كيان حالتون خوبه؟

انگار كه به آنيد برق وصل كرده باشن همچين سريع سرش و بلند كرد كه صداي ترق ترق شكستن گردنش و شنيد اما اهميت نداد . (واي خاک رس خيس با همه ي كلوخاش تو سرم اينكه اخوانه اينجا چي كار مي كنه ... بميره از كي اينجاست؟ نكنه همه حرفامو شنيده باشه ... واي كه شرف مرفم رفت .. اما نه ممكنم هست نشنيده باشه ... اما انگاري شنيده ببين درسا چه جوري داره ريز ريز مي خنده ... بميري آنيد كه بي شرف شدي اونم جلوي كي جلوي اين اخوان آويزون ... از فردا تو روت نگاهم نميكنه ميگه اين دختره ادب و تربيت نداره ...)

اخوان خم شد سمت ؟آنيد و نگران گفت: خانم كيان سالميد ؟؟؟ چرا جواب نمي ديد ؟؟؟ وقتي ديد آنيد جواب نميده رو به درسا پرسيد: نكنه به خاطر افتادنشون بهشون ضربه خورده باشه . دچار شک شدن و زبونشون بند اومده.

(خنگ خدا با پشت خوردم زمين با مغز نخوردم كه ضربه ديده باشم . ضربه ام خورده باشه، به سرم نيست كه. يه جاي ديگمه كه يه سره شده.)

درسا با نيش باز و با بدجنسي گفت: نه بابا زبونش بند نيومده تا يک ثانيه پيش داشت نطق مي كرد.

اخوان با نگراني : پس چرا الان حرف نمي زنن و ماتشون برده؟ خانم كيان مي خوايد كمكتون كنم بلند شيد؟

با گفتن اين حرف دستش و جلو برد تا به آنيد كمک كنه . آنيد يه نگاه به اخوان و يه نگاه به دستش كرد و اخماش و تو هم كشيد و گفت: نخير آقا لازم نيست خودم مي تونم بلند شم .

و بعد بي توجه به دست اخوان از جاش بلند شد و ايستاد و لباسهاش و تكوند و با همون اخم تو صورتش گفت: در اين جور مواقع آقاي اخوان بهتره زود تر حضورتونو اعلام كنيد نه اينكه وايسيد و همه ي حرفا رو گوش كنيد و بعد صداتون در بياد.

اخوان با دستپاچگي: نه بخدا اصلا" قصدم فضولي و گوش وايسادن نبود . دو ساعت دنبالتون مي گردم.

آنيد: چرا؟؟؟

اخوان : راستش دكتر احمدي امروز كلاس فوق العاده گذاشته به همه ي بچه ها خبر دادم فقط شما هارو پيدا نكردم .

آنيد با صداي جيغي كه باعث شد اخوان يک متر از جاش بپره گفت: چيييييييييي؟؟؟؟؟؟؟؟؟ كلاس فوق العاده؟؟؟؟ چه ساعتي؟؟؟

اخوان با ترس: ساعت شش و نيم.

آنيد عصبي گفت: چي؟ چرا اين قدر دير؟ آخه اون موقع چه جوري بريم خونه؟؟؟ اين آقا اصلا" به فكر دانشجوها نيست . يكي نيست بگه اگه خودش چهار جلسه غيبت نمي كرد كه عقب نميوفتاديم كه مجبور بشه كلاس فوق العاده بزاره. من كه نميام.

اخوان با تته پته و ترس گفت: جسارت نباشه اما گفتن هر كس نياد 2 نمره از نمره ي ترمشون كم مي كنه.

ديگه به آنيد كارد مي زدي خونش در نميومد. همچين با نگاه آتشين به اخوان نگاه كرد كه پسر بدبخت نزديک بود خودش و خيس كنه. آنيد بي حرف از اخوان رو برگردوند و به سمت دخترها رفت. خيلي دلش مي خواست كه دق و دلي درسا و استاد و شروين و ضايع شدن چند دقيقه ي پيش و سر اخوان خالي كنه اما هيچ بهانه اي نداشت واسه همين ترجيح داد كه دهنش و ببنده و بره به خانم احتشام زنگ بزنه و بگه دير ميادو كلاس داره.

با دومين بوق مهري گوشي و برداشت و آنيد بعد سلام و احوالپرسي ازش خواست گوشي و به خانم احتشام بده.

آنيد: سلام طراوت جون خوبي؟

احتشام: سلام دخترم تو چه طوري؟ اتفاقي افتاده؟

آنيد: نه طراوت جون زنگ زدم بگم كه برامون كلاس فوق العاده گذاشتن شب دير ميام شما بايد تنهايي برين براي ماساژ صورتتون.

احتشام: ساعت چند كلاس داري؟ كي مياي خونه ؟ صبر مي كنم تا تو بياي با هم بريم.

آنيد: نميشه طراوت جون كلاسم 6:30 شروع ميشه تا 8:30 تا بخوام بيام خونه ميشه 10:30 – 11 ديرتوت ميشه . ميدونيد كه چقدر سخت براتون نوبت گرفتم اگه امشب نريد ميوفته واسه دو ماه ديگه پس حتما" برين . ساعت 7:30 بايد اونجا باشيد. اوكي؟

احتشام : خوب تو چه جوري مياي خونه؟

آنيد: يه جوري ميام نگران نباشيد. من ديگه برم. كاري نداريد؟

احتشام: نه برو مواظب خودت باش.

آنيد: خداحافظ.

خانم احتشام به فكر فرو رفت و بعد از چند دقيقا لبخند شادي بر لبش نشست.

***

استاد احمدي نگاهي به ساعتش كرد و گفت : خوب بچه ها خسته نباشيد.

ساعت دقيقا" 8:30 بود.

دانشجوها با همهمه و سر و صدا از جاشون بلند شدن و مشغول جمع كردن وسايلشون شدن. آنيد و دوستاشم از كلاس خارج شدن و وارد محوطه ي دانشگاه شدن و به سمت خروجي دانشگاه حركت كردند.

آنيد: اين مرده اصلا" كارش به آدميزاد نرفته. نمي دونم امروز چرا لج كرده بود از لجشم فيكس دو ساعت ماهارو شبونه نگه داشت يكي نيست بگه مگه تو هموني نيستي كه هميشه نيم ساعت دير مياي سر كلاس كلاسم نيم ساعت زودتر تموم ميكني وسط كلاسم اونقدر موضوع هاي متفرقه ميگي كه ساعت مفيد كلاس سر جمع نيم ساعت بيشتر نميشه . امروز كه شبونه كلاس گذاشته انگار ضربه مغزي شده بود يا خواب نما اينقدر ماهارو نگه داشت. آخه من بدبخت حالا چه جوري ماشين پيدا كنم ؟ اي خدا حالا هرچي پول دارم بايد بدم پول آژانس كه بلكم ماشينش امنيت داشته باشه. انقدر از اين آدم هاي بي ملاحظه بدم مياد كه نگو.

مهسا: خوب مي خواي بياي خوابگاه پيش ما؟

آنيد: نه بايد برم خونه كلي كار دارم تازه به خانم احتشام گفتم ميام خونه نميشه نرم.

درسا: اما الامن دير...

- خانم كيان ببخشيد.

دختر ها به پشت سرشون نگاه كردن. اخوان با دو خودش و به اونها رسوند. دخترها از دانشگاه خارج شده بودن و جلوي در دانشگاه ايستادن تا اخوان به اونها برسه.

آنيد با تعجب گفت: بله؟ با من كاري داشتين ؟

اخوان در حالي كه نفس نفس ميزد گفت: راستش مي خواستم بگم اگه جايي مي ريد برسونمتون.

يكي از ابروهاي آنيد ناخداگاه بالا رفت و با تعجب و سوء ظن به اخوان نگاه كرد. (اين پسره چي ميگه؟ از كي پسر خاله شده كه مي خواد من و برسونه ؟ اي مورده شور ببرنت آنيد وقتي جلوي هر كسي چاک دهنتو باز مي كني و دري وري ميگي معلومه اين بي جنبه ها پرو ميشن . شيطونه ميگه يه حركت چرخشي مهمونش كنم و با پا بكوبم تو دهنش دراز بي قواره...)

آنيد خشک گفت: براي چي اونوقت؟

اخوان با نيش باز: خوب چون الان شبه دير وقته براي ماشين گرفتن و چون شنيدم چند وقته ديگه خوابگاه نمي ريد.

(پسره ي بزغاله آمار من و در آورده. بگو دردت چيه داري از فضولي جر مي خوري بفهمي من كجا مي رم به جاي خوابگاه. كور خوندي تو كف بمون عمرا" بفهمي.)

آنيد با اخم گفت: اولا" كه فضولي تو كار ديگران خيلي بده. دوما" به شما چه دخلي داره كه من خوابگاه ميرم يا نه؟ سوما" فكر نمي كنم دليلي داشته باشه كه با شما جايي برم. ممنون خودم ميتونم برم خونه.

اخوان هول شد و با خجالت گفت: من حرفي نزدم كه شما بخواييد ناراحت بشيد . راستش باهاتون كارم داشتم.

آنيد سرد گفت: خوب همين جا كارتون و بفرماييد.

اخوان با تته پته گفت: اينجا؟؟؟ .... خوب چيزه ... اينجا نميشه ... آخه يكم خصوصيه...

آنيد با ابروهاي بالا رفته: آقاي اخوان من و شما صرفا" يه همكلاسي هستيم چه حرف خصوصي مي تونيد با من داشته باشيد؟؟؟؟

اخوان كلافه و ملتمس گفت: خانم كيان خواهش ميكنم اجازه بديد تو راه براتون توضيح ميدم. لطفا" اين افتخارو نصيب من كنيد كه در خدمتتون باشم.

آنيد سرد و خشک گفت: شرمنده از اين افتخارا نصيبتون نميشه .

اخوان كه ديگه مستاصل شذه بود گفت: واقعا" مسئله ي مهميه بايد بگم من ...

-آنيد....

آنيد با شنيدن اسم خودش با يک صداي آشنا اما عجيب به عقب برگشت تا دنبال منبع صدا بگرده . همراه اون درسا، مهسا، مريم و النازم به عقب برگشتن و اخوان با نگاه متعجب به پشت آنيد نگاه كرد. آنيد چشماش و ريز كرد و با دقت به تاريكي و جايي كه فكر مي كرد صدا از اونجا اومده نگاه كرد. اما هر چه بيشتر نگاه كرد كمتر به نتيجه رسيد و در آخر با فكر اينكه توهم زده و اسم خودش و شنيده خواست به سمت اخوان برگرده كه دوباره و اين بار با صداي بلند تري اسمش و شنيد . سريع به سمت جهت صدا نگاه كرد . تو تاريكي سايه ي يک ماشين و و مردي كه به ماشين تكيه داده بود و مي ديد اما اونقدر تاريک بود كه نمي تونستي بفهمي كيه فقط يه سايه بود. صداي مرد كه اسمش و صدا زده بود عجيب بود . حس مي كرد قبلا" اين صدا رو شنيده اما انگار دفعه ي اولي بود كه اسم خودش و با اين صدا مي شنيد انگار اين صدا قبلا" هيچ وقت اسمش و صدا نكرده باشه. انيد چند قدم به سمت تاريكي برداشت. بي حرف، بدون اينكه چشم از تاريكي برداره ايستاد. بعد از چند ثانيه كه براي آنيد، كه داشت از فضولي و تعجب ميمرد چند ساعت گذشت . مرد تو تاريكي تكيه اش و از ماشين برداشت و خيلي آروم به سمت جلو و نور قدم برداشت.

(اين ديگه كيه؟ چرا صداش اينقدر آشناست؟ اما چرا اين قدر شنيدن اسمم برام عجيب بود؟ يه مدل خاصي صدام كرد هيچ كس قبلا" اين جوري صدام نكرده بود. حالا چه قريم ميده و راه ميره . خودش و كشت . ده بيا تو نور ببينم كي هستي؟ اوه كفشاشو چه خوشگله چه كفش اسپرت شيكي .)

سايه آروم آروم به سمت نور ميومد و اول كفش هاش تو نور قرار گرفت و بعد شلوارش و نور همين جور آروم آروم به سمت بالا مي رفت تا كل هيكل پسر رو نشون بده.

(خوبه تا اينجا كه بد نبود . يه شلوار جين سرمه اي تيره خوب ببين چي تنشه . .اي كه من ميميرم واسه اين پالتو نيمچه بلنداي كه اين پسرا مي پوشن. يه پالتوي مشكي خوش دوخت چه مدلشم قشنگه. نه انگاري آدم حسابيه . چه قديم داره هنوز كله اش پيدا نيست. چه چهار شونه است پيداست هيكلش ورزشيه ببين لباسش چه به تنش مياد. چه قد و حيكلي ولي چه فس فسوئه انگار رونما مي خواد ده بجنب مردم از فضولي. تو كي هستي كه اسم من و اين قدر قشنگ صدا ميكني؟ بهههههه به سلامتي انگار رو نما نمي خواد داره مشخص ميشه لب و دهنش كه خوبه چه بيني خوش فرمي آهان ديگه كامل پيدا ...)

آنيد تو جاش خشک شد. حتي دست از فکر کردن با خودشم برداشت . مغز و زبونش قفل کرده بود. شايد اومدن پسر از تاريکي تو نور يه دقيقه هم طول نکشيده باشه اما به خاطر انتظاري که آنيد کشيده بود به نظرش خيلي طولاني بود. يکي بازوشو کشيد و صداي درسا رو از سمت چپش شنيد.

درسا: آنيد تو اين پسررو ميشناسي؟

آنيد به خودش اومد و اول با تعجب بعد با اخم به پسر نگاه کرد . بازوش و از دست درسا که با اصرار خاصي تکونش مي داد بيرون کشيد يه قدم به سمت پسر برداشت.

آنيد: اينجا چي کار ميکني؟

يکي از ابروهاي پسر که تا الان آروم ايستاده بود و با لبخند کجي به آنيد نگاه مي کرد بالا رفت. انگار به صحنه ي مهيجي نگاه مي کرد.

-: اومدم دنبالت.

آنيد ناباور: تو ... تو اومدي دنبال من؟؟؟ تو که پاتو تا حالا از خونه بيرون نذاشتي چرا بايد ناغافلي بياي دنبال من؟

آنيد اصلا نمي فهميد چرا شروين احتشام از خود راضي بايد به خودش زحمت بده و بياد دنبالش اونم آدمي که از وقتي به ايران برگشته بود پاش و از باغ بيرون نگذاشته بود.

شروين: جدي؟؟؟ واقعا" دلت مي خواد اينجا بهت بگم چرا؟؟؟

و با سر به پشت آنيد اشاره کرد. آنيد منگ برگشت و به پشت سرش نگاه کرد نزديک بود از خنده بترکه اگه معرکه گرفته بود اين قدر آدم جمع نمي شد. علاوه بر پنج جفت چشمي که قبلا" بهش زل زده بودن (درسا، مهسا، مريم ، الناز و اخوان) تقريبا" همه ي بچه هاي کلاس ايستاده بودن و به آنيد و شروين نگاه مي کردن .

شروين: چي کار ميکني ؟ نمياي؟؟؟

آنيد يه بار ديگه به شروين نگاه کرد.

آنيد: چرا...

به سمت دخترها رفت.

اخوان: مشکلي پيش اومده خانم کيان؟ اين آقا رو ميشناسيد؟

آنيد بي تفاوت به اخوان گفت: مشکلي نيست. بچه ها من مي رم تا فردا .

مهسا نگران: آنيد چي شده؟

آنيد : فردا ميگم بهتون چيزي نيست.

درسا با کنجکاوي: اين کيه آنيد؟

آنيد با بي حوصلگي در حالي که سعي مي کرد صورت هاي متعجب و دهن هاي باز دختر ها رو ناديده بگيره خيلي مختصر گفت : شروين.

و اصلا به صدا هاي متعجب دخترها و جيغ خفه ي مهسا توجه نکرد برگشت و به سمت ماشين رفت. شروين کنار ماشين ايستاده بود و بهش نگاه مي کرد . آنيد سعي کرد به پوزخند روي لبهاي اونم توجه نکنه و تا جايي که ممکنه به

هيچ كجا جز جلوي پاش نگاه نكنه. شروين در جلو رو باز كرد و رفت كه پشت فرمون بشينه .آنيد هم بي توجه به اينكه كجا مي شينه رفت كه روي صندلي قرار بگيره.

(اي خدا اين چه ماشينيه مي دوني من از ماشيناي شاسي بلند بدم مياد تو هم گير دادي به ما امشب مي خواي جلوي اين همه آدم ضايمون كني؟ بيا حالا خوبه عين عنكبوت دارم سوار مي شم. خدايا لااقل كسي نبينه)

آنيد يه دستشو به دستگيره و يه دستش و به صندلي گرفت و با تمام زورش سعي كرد سوار ماشين بشه اما باز هم به قول خودش مثل عنكبوت و چهار دست و پا سوار شد. با اميد اينكه كسي اون و تو اين وضعيت فلاكتبار نديده باشه از شيشه به ورودي دانشگاه نگاه كرد و از اونجا كه اون روز روز بد بياريش بود ديد كه همه ي بچه ها هنوز اونجا ايستادن و دارن بهش نگاه مي كنن. با غصه سرش و برگردوند به سمت شروين و ديد منتظر نگاهش ميكنه. آنيد اخمي كرد و طلبكارانه گفت: چته زل زدي به من روشن كن بريم ديگه.

شروين عصبي نفسش و صدادار بيرون داد و به سمت آنيد خم شد دستش و به سمت سر آنيد برد . آنيد با چشماي متعجب كه به حداكثر اندازه اش بزرگ شده بود به شروين كه هر لحظه نزديكتر مي شد نگاه كرد. آنيد اصلا" به چشماي شروين نگاه نمي كرد بلكه فقط به كله اش كه هر ثانيه نزديكتر مي شد نگاه مي كرد. (واي خدا اين چرا همچين ميكنه؟ چي از جونم مي خواد . نكنه مي خواد كاري كنه؟ واي اونم اينجا ؟ جلوي اين همه آدم اونم جلوي در دانشگاه؟ واي چي كار كنم ؟ اين كه تا ديروز اصلا من و نميديد حالا چرا يهو احساس نزديكي كرده و اهداف پليد داره؟ اين پسره چه عوضيه. آنيدي اگه كاري نكني فردا بازار شايعه از ايني هم كه تا الان جور شده داغ تر ميشه . بعدم حراست و كميته انظباطي و اخراج . يالا يه كاري بكن.)

تو يه لحظه ناخودآگاه چشماي آنيد بسته شد و دستش بالا اومد. آنيد با شنيدن صداي كشيده اي كه تو ماشين پيچيد آروم آروم يكي از چشماش و باز كرد . با ديدن چشماي 25 تومني شده ي شروين كه از تعجب بهش نگاه مي كرد خيلي سريع چشم ديگشم باز كرد. صورت شروين داغ و سرخ شد و نگاه متعجبش تبديل به دو كاسه ي خون شد و دستشو كه به سمت آنيد برده بود به سمت صورتش برد و با صداي عصبي گفت: چته ديوونه چرا گاز ميگيري؟

آنيد هم عصبي: من چمه؟ هيچ فكر كردي داري چي كار ميكني؟

شروين: دارم چي كار مي كنم ؟ مي خواستم كمربندتو ببندم.

آنيد مثل يه باد كنكي كه بهش سوزن زده باشن تركيد و بادش خالي شد اما نمي خواست كم بياره. با همون صداي حق به جانبش گفت: خودم كه چلاق نبودم مي تونستي بگي خودم مي بستمش.

شروين پشت چشمي نازک كرد و گفت: نه انگار ديونه اي، كر هم هستي. نشنيدي دو بار بهت گفتم اما مثل منگلا نگام كردي مجبور شدم خودم ببندم.

آنيد منفجر شد و تقريبا با داد گفت: منگل خودتي. اصلا" كي بهت گفت بياي دنبالم؟

شروين هم با داد گفت: عاشق چشم و ابروت نبودم كه بيام دنبالت . مادر جون تهديدم كرد و مجبورم كرد بيام دنبالت و الانم مثل چي پشيمونم.

آنيد با حرص گفت: اصلا" كي بهت اجازه داد بياي جلوي در دانشگاه و جلوي اين همه آدم من و با اسم كوچيک صدا كني؟

عصبانيت شروين به يكباره رفت و دوباره صورت خونسردش برگشت و با لبخند تمسخر آميز و خبيثي گفت: فكر نمي كنم دوست داشته باشي جلوي اين همه آدم فضول، كلفت جون صدات كنم. هنوزم دير نشده اگه بخواي مي تونم، چون ظاهرا" همه منتظرن.

آنيد در حالي كه حسابي حرص مي خورد رد نگاه شروين و گرفت و از شيشه ي كناري بيرون و نگاه كرد.

آنيد: اوا خاک به سرم اينا چرا هنوز دارن به ما نگاه مي کنن.

بعد با صداي جيغيش که مخصوص مواقع اضطراب و عصبانيت بود گفت: چرا نميري پس آبروم رفت.

شروين کماکان لبخند خبيثش و حفظ کرد. ماشين و روشن کرد و حرکت کرد. آنيد هم با لبخندي که بيشتر به نشون دادن عصبي دندون شبيه بود براي دوستاش دست بلند کرد و آروم غرغر مي کرد.

آنيد: واي که بيچاره شدم . ديدي بعد يه عمر آبروداري شدم سوژه ي ملت من خودم همه رو سوژه مي کنم حالا ببين کارم به کجا رسيده.

شروين: گهي پشت به زين و گهي زين به پشت.

آنيد همچنان که حرص مي خورد با دندونايي که رو هم فشارشون مي داد گفت: آره ديگه مسخره کن تو چه ميفهمي چه بلايي به سرم اومد . يه دختر شهرستاني که سه ساله اينجا کسي و نداره ناقافلي چند ماه پيش خوابگاه و بي خيال ميشه و بعدم يه شب يه آقاي ...

ادامه ي حرفش و تو دلش گفت : (يه آقاي از حق نگذريم با اينکه مي خوام سر به تنت نباشه خوشتيپي و دهن همه رو را ميندازي با اين ماشين توپي هم که سواري همه حسرت به دل موندن و از الان دعا مي کنن که جاي من باشن اما زهي خيال باطل آواز شيپور شنيدن از دور خوش است من فقط توي گودزيلا رو ميشناسم.)

شروين سري تکون داد و در حالي که منتظر بود گفت: يه شب يه آقاي ...

آنيد : حالا آقا شو ول کن الان همه سوژم کردن . اصلا" تو چرا اومدي دنبالم؟؟؟

شروين کلافه: بابا 100 دفعه.... مجبور شدم . (بعد با پوزخند ادامه داد) مادر جون گفت شبه، دختره، خطرناکه . خانوادش به ما سپردنش ... از اين حرفا ديگه.....

آنيد: اِاِا .... از کي تا حالا آقا دلسوز شده؟ شما که اگه جلوتون دراز به درازم بيفتم بميرم به روتون نمياريد پس راستش و بگو دليل اصليت چيه. اگه راست ميگي چرا راننده دنبالم نيومد؟

شروين کلافه و عصبي: بابا مادر جون با راننده رفتن جايي منم تهديد کرد که اگه نيام دنبالت .... اگه نيام ....

آنيد کلافه و منتظر: اگه نياي؟؟؟

شروين نفسش و حبس کرد يه ثانيه چشماش و بست و خيلي تند گفت: لبتاپم و ميگيره.

آنيد با چشماي گرد به شروين نگاه کرد، باورش نمي شد که طراوت جون تونسته باشه با يه همچين تهديدي که براي بچه هاي 13- 14 ساله اس شرويني که مثل کنه به خونه چسبيده بود و از خونه بفرسته بيرون. يه دفعه منفجر شد و با صداي بلند زد زير خنده.

شروين که عصبي بود گفت: به چي مي خندي؟

اما آنيد از زور خنده نمي تونست جواب بده.

شروين با حرص گفت: کلفت جون انگار فردا رو يادت رفته. واي چه حالي ميداد کلفت قشنگه صدات مي کردم.

و خودش با صداي بلند به حرفش خنديد. خنده ي آنيد بند اومده بود و با خشم به شروين نگاه مي کرد.

آنيد: عوضي. بهتره حرف زيادي نزني، الان تو برام مثل يه راننده اي و خوشم نمياد زيادي حرف بزني.

شروين با چشماي گرد شده و عصبي گفت: من راننده ام؟ مثل اينکه يادت رفته من نوه رئيستم. من حقوقت و ميدم.

آنيد با لبخند لج دراري در حالي كه انگشت اشاره اش و براي تاكيد بيشتر به سمت شروين تكون مي داد گفت: اولا" من براي طراوت جون كار مي كنم و اون حقوقم و ميده . شمام فقط در حد يه مهمون مزاحميد. دوما" من ازت نخواستم بياي دنبالم طراوت جون خواسته همون كه حقوق من و ميده، تونسته مجبورت كنه بياي دنبالم، پس بهتره ساكت شي و حرف زيادي نزني چون اصلا حوصله شنيدن صدات و ندارم.

در حالي كه از تكون خوردن فک شروين مطمئن بود كه مثل ماهي توي ماهيتابه داره جلز و ولز ميكنه با همون لبخند پيروزمندانه اش تكيه اش و به صندلي داد و دست به سينه چشماش و بست و لم داد.

تا آخر مسير ديگه حرفي زده نشد.

آنيد وارد دانشگاه شد. دستاش و تو جيبش كرده بود و آروم و شل راه مي رفت. تو عالم خودش بود كه موبايلش زنگ زد.

موبايلش و از تو جيبش در آورد و به صفحه اش نگاه كرد. پوفي از سر بي حوصلگي كشيد و دكمه ي وصل مكالمه رو زد.

آنيد: چيه چي مي خواي؟

صداي درسا تو گوشي پيچيد: مرض و چي مي خواي بلد نيستي سلام كني؟

آنيد با حرص گفت: سلام كردن مال وقتيه كه دوتا آدم يک دفعه در روز با هم حرف ميزنن يا يک بار همو مي بينن. تو از ديشب تا حالا 100 بار هر ده دقيقه يه بار زنگ زدي ديگه سلام واسه چيمونه؟

درسا: خوب حالا چرا داد ميزني. كجايي؟

آنيد يكم آروم تر شد و گفت: تازه رسيدم دانشگاه.

درسا: خوب بيا پاتوق هميشگي.

آنيد باشه اي گفت و تماس و قطع كرد.

از ديشب كه به خونه رسيده بود تا حالا درسا، مريم، الناز حتي مهسا هم هر كدوم 10 – 15 بار زنگ زده بودن تا در مورد شروين سوال كنن. آنيد ديگه كلافه بود. هر بار به هر كدوم از اونها ميگفت: فردا كه دانشگاه ديدمتون تعريف ميكنم و تا حالا موفق شده بود يه جوري اونها رو دست به سر كنه. اما الان ديگه وقتش بود بايد ميرفت و همه چيز و براشون تعريف ميكرد تا دخترها راحتش بزارن.

به سمت پاتوقشون رفت. از سال اولي كه قدم به اين دانشگاه گذاشته بودن دنجترين جاي دانشگاه و پيدا كرده بودن و هميشه همونجا ميرفتن. شرقي ترين ضلع دانشگاه وسط كلي درخت و پشت شمشادها رو چمنا. جايي كه هيچ ديدي از اطراف نداشت. اونجا راحت مي تونستن بشينن و ساعتها بگو بخند كنن. بدون اينكه نگران باشن كسي مي بينتشون.

درسا اولين كسي بود كه آنيد و ديد. با اشتياق از جاش پريد و به سمت آنيد رفت. لبخند عريضي روي صورتش بود. خودش و به آنيد رسوند و دستش و كشيد و نشوندش رو چمنها.

دخترا منتظر چشم به دهن آنيد دوختن.

آنيد نگاهي به چهره هاي منتظر اونها كرد و با تعجب گفت: سلام.

همه يک صدا: سلام.

دوباره همه منتظر به آنيد نگاه كردن. مريم طاقت نياورد و بي صبر گفت: خوب.

آنيد باز هم متعجب گفت: خوب ؟؟؟ .....

مهسا بي صبر: تعريف كن ديگه.

آنيد: تعريف كنم؟؟؟.....

الناز با حرص گفت: ديشب ... شروين... جلوي در دانشگاه ....

آنيد كه تازه متوجه ي منظور اونها شده بود پوفي كرد و گفت: همه رو كه ديدين چي و تعريف كنم؟

درسا با لبخند گشادي گفت: ناقلا نگفتي اينقدر صميميد كه با اسم كوچيک صدات ميكنه.

آنيد چشم غره اي به درسا رفت و گفت: نيستيم. من و كلفت جون صدا ميكنه.

دهن دخترها از تعجب باز موند.

درسا ناباور گفت: ولي ديشب ....

آنيد آهي كشيد و گفت: ديشب خواست شعور به خرج بده برام دم دانشگاه آبروداري كنه گفت آنيد.

مهسا: حالا چرا آنيد؟ چرا فاميلتو نگفت؟

آنيد شونه اي بالا انداخت و گفت: چه مي دونم. فكر كنم اصلا" فاميليمو نمي دونه اينقدي هم كه با اسم صدا كرد بايد برم نماز شكر بخونم. از اين پسره هيچي بعيد نيست ممكن بود بياد و كلفت صدام كنه. وقتي بهش گفتم فاميليم و صدا مي كردي گفت برام اهميتي نداشت كه چي صدات كنم. فقط فكر كردم دوست نداري جلوي دوستات كلفت جون صدات كنم.

بچه ها وا رفته بودن صدا از كسي در نميومد. بعد يک دفعه درسا جيغي كشيد و گفت: تو ماشين چي شده بود؟ ما داشتيم نگاتون مي كرديم ديديم كه بهت نزديک شد.

آنيد پشت چشمي براش نازک كرد و گفت: اينقدر ذوق داشت؟ مي خواست كمربندمو ببنده منم زدم زير گوشش.

بعد كل ماجراي ديشب و براي دختر ها تعريف كرد.

در آخر آنيد گفت: وقتي بهش گفتم در نقش رانندمي و نمي خوام صدات و بشنوم يه حالي كردم كه نگو/ همچين دندوناش و از حرص بهم فشار مي داد كه فكش تكون مي خورد. تا اين باشه كه چپ و راست به من نگه كلفت.

دخترها هر كدوم با فكرشون درگير بودن و كسي حرفي نمي زد.

درسا متفكر گفت: با اينكه اخلاق نداره و مثل برج زهره ماره اما از حق نگذريم بد جيگريه.

آنيد كه حسابي كفرش در اومده بود گفت: از كجا شما به اين كشف رسيدين؟

درسا نگاه عاقل اندر صفيحي بهش كرد و گفت: از هيچ جا مثل اينكه چشم دارم و مي بينم . ديشبم ديدمش. خوش تيپ و خوش استيل بود. ماه بود.

مريم: خيلي تيكه بود.

الناز:چه قد و بالايي هم داشت.

مهسا هم آروم گفت: چه ابهت و جذبه اي داشت.

آنيد فقط فكش و با حرص به هم فشار مي داد و چيزي نمي گفت. وقتي كه دخترها حسابي براي شروين غش و ضعف كردن آنيد خونسرد گفت: براي پنج شنبه يه آشي براش پختم كه ديگه جذبه و ابهتي براش نمي مونه. من اين موش كور و از تو لونه اش بيرون مي كشم.

و يه لبخند خبيث رو لبش نقش بست.

بالاخره روز مهموني رسيد. همه ي كارها با سرعت باد انجام شد. صبح روز مهموني خانم احتشام به شروين خبر داد كه شب چه خبره. شروين به مدت دو دقيقه ي اول زوم خانم شد و بعد خيلي عادي و بي تفاوت شونه اش و بالا انداخت و فقط گفت: خوبه.

همين. بعدم رفت توي باغ.

اين پسره ديگه زيادي بي ذوق بود. خاک بر سر بي لياقتش كنن.

آنيد براي شب دي جي گرفته بود يكي از بچه ها معرفي كرده بود و مي گفت كارش حرف نداره.

آنيد كنار خانم احتشام نشسته بود و گزارش كارها رو مي داد.

من: ميز و صندليها رو ساعت 4 ميارن تا 5 چيدن و تزيينش تموم ميشه. غذا ها هم همونيه كه شما خواستين .....

خانم احتشام با رضايت سرش وتكون داد. حرف آنيد كه تموم شد اجازه گرفت كه بره بيرون از اتاق كه خانم صداش كرد. برگشت و نگاهش كرد.

خانم: آنيد براي شب چه لباسي مي پوشي؟

آنيد بهش فكر كرده بود. فكر كرده بود كه اين مهموني براي اون نيست و اون فقط ناظر برگزاري جشن بود. براي اينكه بهتر كارهاش و انجام بده نياز به يه لباس راحت داشت.

من: يه كت و شلوار مشكي.

خانم احتشام اخمي كرد و گفت: مگه مي خواي بري اداره؟؟؟

آنيد متعجب به خانم احتشام نگاه كرد.

من: نه ولي ...

خانم احتشام مانع ادامه دادن آنيد شد. وسط حرفش پريد و گفت: من برات لباس گرفتم. اوناهاش رو اون مبل برو ورش دار مي خوام امشب حسابي خوشگل كني. مي خوام امشب كنار من باشي.

آنيد با تعجب و گيجي سر تكون داد. سمت لباس رفت و برداشتش. دهن باز كرد كه چيزي بگه كه خانک احتشام باز هم مهلت نداد.

احتشام: برو تو اتاقت بپوش ببين اندازه است يا نه. منم يكم استراحت مي كنم.

آنيد: يعني شرمو كم كنم ديگه طراوت جون؟؟؟

احتشام: دختر من كي اين و گفتم. بعدم من بگم تو كي من و راحت گزاشتي؟؟؟

آنيد: هميشه.

احتشام يه پوفي كرد و گفت: رو تو برم. مي خواي يه مثال بزنم؟؟؟

آنيد پرو: بزنيد.

خانم احتشام چشمهاش و چرخوند و پوفي كردو گفت: مثلا" همين امشب.

آنيد ابرويي بالا انداخت و گفت: امشب؟؟؟ من چي كار كردم؟؟؟؟

احتشام: بگو چي كار نكردي. يه ساعت ديگه قراره يه آرايشگر بياد موهام و صورتمو درست كنه. لباسيم كه مي خواستم بپوشمم كه گرفتي بردي نزاشتي. بعدم يه لباس برام انتخاب كردي كه ...

آنيد بي صبر گفت: كه چي؟؟؟ چرا نميگيد؟؟؟

خانم احتشام با كلافگي گفت: بگو چش نيست. اصلا" بگو مگه لباس خودم چش بود كه نزاشتي بپوشم؟؟؟

آنيد يه ابروش و بالا انداخت و گفت: يعني نمي دونيد؟؟؟

احتشام: نه والا.

آنيد: مثلا" امشب مهمونيه. يعني همه لباساي سانتال مانتال مي پوشن. شماهارو نمي دونم اما وقتي مامان من مهموني ميگيره همه ي خانم ها بهترين لباس و به روز ترينش و مي پوشن و ميان جلوي همديگه هي پز مي دن. بعد شما تو يه همچين شبي كه بازار غيبت و حرف مفت و پز اضافه گرمه مي خواستيد چي بپوشيد؟؟؟ نه خودتون بگيد چي؟؟؟

احتشام: كت و دامن.

آنيد با تحكم: چه رنگي اونوقت؟؟؟

احتشام: سورمه اي.

آنيد با حرص گفت: خودتون ببينيد فقط مي خوايد لج من و در بياريد. كت و دامن سورمه اي؟؟؟

خانم احتشام با صداي مظلومي گفت: خوب مگه چشه؟؟؟ يه لباس شيک و سنگسنه و مناسب سن وسال من.

آنيد باورش نميشد كه سر اين موضوع بحث ميكنند.

آنيد : طراوت جون قربونتون برم ميشه لطف كنيد و به من بگيد الان چي تنتونه؟؟؟

خانم احتشام نگاهي به لباسش كرد و در حالي كه از سوال آنيد سر در نمياورد گفت: كت و دامن.

آنيد بيشتر از اينكه حرصش بگيره خنده اش گرفت.

آنيد: خوب ببينيد. الان تنتون يه كت و دامنه. يه كت و دامن مشكي. يه كوچولو با اوني كه مي خواستيد امشب بپوشيد فرق ميكنه اما در كل شكل همونه. متوجه نشديد؟؟؟؟

خانم احتشام با سر جواب منفي داد.

آنيد با نيش باز: طراوت جون شما هميشه همين لباسا رو مي پوشيد هميشه و هر روز تو اين خونه جلوي همه همين كت و دامن تنتونه. هيچ وقت فرم ديگه لباس نميپوشيد. هميشه سنگين و مناسب سنتون. مگه شما چند سالتونه؟ چرا هميشه بايد اين لباسا رو بپوشيد؟

خانم احتشام وسط حرف آنيد پريد و گفت: نه هميشه. يادت نمياد رفتيم خريد چند تا لباس ورزشي و بلوز و پيراهن و شلوار خريديم؟؟؟

آنيد كلافه گفت: چرا يادمه ولي اونا به درد مهموني نميخوره كه. بيشترشون تو خونه اي و مخصوص باشگاه و اين جور جاهاست.

بعد با ذوق يكم تو هوا پريد و دستاش و تو هوا به هم كوبوند و گفت: من مي خوام شما امشب بترکونيد.

خانم احتشام متعجب: بترکونم؟؟ ما كه وسيله ي آتيش بازي نگرفتيم كه بخوايم بترکونيم.

آنيد بلند خنديد. جلو رفت و دستهاي خانم احتشام و تو دستاش گرفت و كنار صندليش زانو زد. و با محبت به خانم احتشام گفت: من مي خوام شما امشب عالي باشيد. مي خوام ستاره باشيد و بدرخشيد.

از اين حرف آنيد يه لبخند رو لب خانم احتشام نشست. اما نمي خواست جلوي آنيد كم بياره.

احتشام: باشه كت و دامن نه ولي اين لباس كه تو دادي هم نه.

آنيد يه اخمي كرد و گفت: چرا؟؟؟

خانم احتشام: مي دوني چند ساله كه من از اين لباسا نپوشيدم. من ديگه جون نيستم. حتي ديگه ميانسالم نيستم. تو سن من اينا ميشه اعمال قبيح و زشت.

آخم آنيد عميق تر شد. بلند شد و لباس خانم و رو دستاش بلند كرد و گفت: يه نگاه به اين لباس بكنيد دلتوت مياد به اين لباس بگيد زشت؟؟؟

خدايش هم نمي شد به همچين لباسي گفت زشت. يه پيراهن بلند شيري رنگ با يقه ي خشتي شكل كه كمر و به طرز زيبايي نشون مي داد و از كمر به پايين حالت كلوش داشت. آستينهاي لباس هم بلند بود. دور يقه و آستين ها و حاشيه ي پايييني لباس و كمر لباس به شكل كمر بند با نخ هاي آبي آسماني گلدوزي شده بود و كار شده بود. لباس بسيار زيبا بود.

احتشام: آخه اين لباس خيلي به قول تو سانتاليه، من و ياد لباسه ملكه فرح مي ندازه.

آنيد با ذوق گفت: بايدم بندازه آخه ملكه هم يه لباس عين اين داشته من از رو عكسش دادم اين لباس و براتون بدوزن. شما بايد امشب ملكه ي مجلس باشيد فقط يه تاج كم داريد.

خانم احتشام در حالي كه به حرفها و ذوق زدگي آنيد مي خنديد گفت: همين يكي و كم دارم اين لباس اگه يه تاجم داشته باشه ميشه لباس عروس.

آنيد با شيطنت چشمكي زد و گفت: شايدم زد و شب تونستيد يكي و تور كنيد و بشيد عروس.

خانم احتشام: برو دختر زشته ديگه از من گذشته برو سر به سرم نزار.

آنيد لباس خانم و سر جاش گزاشت و لباس خودش و برداشت و قبل از اينكه بره بيرون از در رو به خانم احتشام كرد و چشمكي زد و گفت: حال ميده. شما فعلا" يه دوس پسر واسه ددر پيدا كنيدم خوبه.

آنيد تندي از اتاق بيرون رفت و در و بست چون ديد كه دست خانم احتشام به سمت كفشهاش رفت.

يه راست رفتم تو اتاق خودم. لباس و از كاور درآوردم. واي چقدر ناز بود. يه پيراهن دكلته ي كوتاه تا بالاي زانو كه از كمرگشاد ميشد و يكمي هم پف داشت. جنسش از ساتن سفيد بود كه روش تماما" با يه حرير طرح دار مشكي پوشيده شده بود. خيلي قشنگ بود. با ذوق لباس و جلوم گرفتم و رفتم جلو آينه. كلي ذوق مرگ بودم. يه نگاه به بالا و پايين لبلس كردم اخمام رفت تو هم. درسته كه لباس خيلي قشنگي بود اما خيلي باز و كوتاه بود. آدم مذهبي و پوشيده اي نبودم اما اينجا فرق مي كرد. اولا كه مهموني من نبود صاحب مجلس يكي ديگه بود. دوما"، مهموني خيلي بزرگي بود و من هيچ كس و نميشناختم غير خانم احتشام و شروين. ياد شروين افتادم. درسته كه جلوش روسري نمي زارم اما هميشه لباسام پوشيدست. هميشه بلوز و شلوار مي پوشم جلوش. پسر خاله ام نيست كه باهاش راحت باشم. حالا امشب كلي زن و دختر هستن با لباساي جور واجور چه لزومي داره كه من خودم و نمايش بدم واسه يه مشت غريبه. مي خوام فيض نبرن اصلا".

رفتم در كشومو باز كردم. كلي لباس ها رو بهم ريختم تا چيزي كه مي خواستم و پيدا كردم. يه كت حرير كوتاه مشكي و يه جوراب شلواري مشكي. خوب شد ديگه هيچ جام پيدا نيست در عين حال لباسم جلوه داره. يه نگاه به ساعت كردم . مهمونا 8 ميرسيدن. تا 7 به كارا ميرسم بعد ميام حاضر ميشم كه تا رسيدن مهمونا منم حاضر باشم. يه نگاه ديگه به لباس كردم و آروم بردمش و صاف گذاشتمش رو تخت و براي اينكه وسوسه نشم دوباره برم سراغش سريع از اتاق زدم بيرون.

***

خسته و كوفته اومدم تو اتاق و خودمو انداختم رو تخت. يه نگاه به ساعت انداختم. استرس گرفتم. ساعت 7:20 بود اما من حتي دوشم نگرفته بودم. اونقدر جيغ كشيدم و حرص خوردم كه نكنه يه چيزي خراب بشه و حالا كه يه كاري خانم احتشام بهم داده من گند بزنم كه ديگه جوني برام نمونده بود. به زور خودمو از تخت جدا كردم و سمت حموم رفتم. فرصت وقت تلف كردن نداشتم. دير شده بود. سريع يه حموم 8 دقيقه اي گرفتم و حوله پيچ اومدم بيرون.

يه نگاه تو آينه به خودم كردم. پوستم نه سفيد بود نه سبزه، يه چيزي بين اين دوتا بود. خودم كه خيلي خوشم ميومد از رنگ پوستم. البته دوست داشتم پوستم برنزه باشه مثل اينا كه ميرفتن تو آفتاب سياه سوخته ميكردن خودشون و ولي چون يه بار رفتم لب ساحل و حسابي جزغاله شدم و دو هفته نتونستم از خونه پام و بزارم بيرون و تو خونه ام كه بودم كلي جيغ و داد مي كردم كه واي پوستم ميزوزه و درد ميگيره و از اين كولي بازيا. حالا فكر نكنين رفته بودم حموم آفتاب بگيرم برنزه كنم خودما نه . با چند تا از دوستام رفتيم دريا و اونا مي خواستم برنزه بشن و تنها كسي كه براي شنا و آب بازي رفته بود من بودم و انصافا" تموم مدت و تو آب بودم بعد كه اومديم خونه تنها كسي كه سوخته بود من بودم و پوست اونا يه آخم نگفته بود.

چشماي درشت با مژه هاي پر بلند و فر. ابرو هاي كشيده كه 8 ورداشته بودم. يادمه دو روز پيش كه با مهسا رفتيم آرايشگاه خانمه كه پرسيد: چه جوري.

گفتم: خانم 8 ورداريد.

آخه بگي نگي يكم ابروهام هلال شده بود. بهم ميومدا ولي مي خواستم 8 كنمش. مهسا ازم پرسيد: چرا؟؟؟؟ ابروهات اين جوري كه قشنگه.

منم گفتم: نه 8 خوبه. ابرو هلالي آدم و مهربون نشون ميده اما 8 يه كوچولو بد اخلاق ميزنه. مي خوام يكم خشن باشم بلكم اين شروين ازم بترسه اينقدر من و حرص نده پسره ي يخچال.

بعدش كه آرايشگره ابروهامو ورداشت هي تو آينه خودمو نگاه مي كردم و اخم مي كردم ببينم خشن شدم يا نه.

بينيم كوچيک و متناسب صورتم بود. لبام و خيلي دوست داشتم. لباي درشت و قولوه اي صورتي که خودش خدادادي خط لب داشت. انگار که هميشه ي خدا يه رژ صورتي زدم به لبام. وقتي مي خنديدم يکم باريک تر ميشد و دندوناي رديفم قشنگي لبخندم و بيشتر مي کرد .

درسا هميشه به خاطر لبام حرص مي خورد همچين با حرص ميگفت خدا سر تو پارتي بازي کر و يه کپه گل ماليد جا لبات که اينقده گنده شده و بعد سر فرصت خطاش و صاف کرد.

خودم که عاشق لبام بودم و چقدر شاکر که لبام کوچولو نيست چون اصلا خوشم نميومد.

موهام فر ريز بود و تا آرنجم ميرسيد اما معمولا" با سشوار صافش مي کردم، بيشتر جلوي موهامو که از مقنعه ميومد بيرون. موهام خيلي زود حالت مي گرفت مخصوصا" تو اين شهر.

کلا" از قيافه ام راضي بودم. خيلي خوشگل نبودم بيشتر بانمک بودم و رفتارم اين بانمکيم و بيشتر مي کرد.

زياد فرصت نداشتم. حوله رو از دور موهام باز کردم و و سرمو چند بار تند بالا و پايين کردم تا موهام حسابي پريشون بشه. دوباره تو آينه نگاه کردم. فرصت نداشتم موهام و سشوار بکشم. تصميم گرفتم همون جور فر بزارمشون. يکم موس زدم به موهام و با دست تکونشون دادم و همون جور باز گذاشتم تا خشک بشه. سريع رفتم سراغ لوازم آرايشم. خواهرم آرايشگر بود. منم از صدقه سري اون آرايش کردنم خوب بود. معمولا" کرم پودر و پنکک نمي زدم احساس مي کردم خفه ميشم اما خوب امشب فرق داشت دوست نداشتم وارد سالن که شدم صورتم تو نور برق بزنه مخصوصا" نک بينيم که هميشه ي خدا مثل لامپ مهتابي بود. سريع يکم پنکک به صورتم ماليدم. لباسم سفيد مشکي بود. يه سايه ي سفيد مات پشت پلکم زدم و بعد يه سايه ي مشکي مات از انتهاي پلکم گشيدم و تا وسط پلکم آوردم. سايه ام دو رنگ شده بود اما چون مات بود وقتي چشمام و باز مي کردم پيدا نبود و فقط به چشمام يه حالت قشنگ داده بود. حوصله ي خط چشم و کثيف کارياش و نداشتم. سريع مداد و برداشتم و پشت چشمم يه مداد کشيدم. يکمم دنباله دادمش که چشمام کشيده تر نشون بده. پايين چشمم هم از تو مداد کشيدم و کلي هم ريمل زدم. ريمل خوراکم بود. معمولا" کل آرايشم يه ريمل و يه رژ بود همت که مي کردم يه مدادم ميکشيدم.

رژ گونه ي صورتي ماتم و زدم و بعدشم با دستام يکم محوش کردم که فقط يه هاله اي ازش موند که به گونه هاي برجسته ام نمود مي داد. يه رژ صورتي هم زدم خط لبم بيخيل.

با اينکه از تمام لوازمات آرايشي استفاده کرده بودم و به گونه اي هفت قلم آرايش داشتم اما زياد آرايشم نشون نمي داد و بايد از نزديک نگاه مي کردي تا بفهمي که چقدر آرايش کردم. از دور فقط موژه هاي ريمل زدم و رژصورتيم پيدا بود.

کل آرايشم 5 دقيقه بيشتر طول نکشيد. يه نفس راحت کشيدم و رفتم لباسمو پوشيدم.

واي چقدر قشنگ بود چقدر بهم ميومد. همراه لباسم يه کفش مشکي پاشنه بلندم پوشيدم. عاشق کفش پاشنه دار بودم اما نه که رشته ام جوري بود که همش تو گل و شل بوديم نميشد دانشگاه پوشيد. بيرونم که پدر پاهام در ميومد. واسه همين يه جورايي عقده اي شده بودم واسه کفش پاشنه دار. هي واسه خودم تو اتاق راه مي رفتم و مي چرخيدم و به دامن لباسم که فنر داشت و با هر حرکتم تکون مي خورد نگاه مي کردم. ياد بچگيام افتادم که عاشق لباس عروس بودم و هي دوست داشتم زودتر بزرگ بشم و عروس بشم. فقط و فقط به خاطر لباس. ياد عروسي و ازدواج که افتادم يه نفس عصبي کشيدم و تو آينه نگاه کردم و به خودم گفتم: بچه بودم نفهم و خنگ بودم به خاطر يه لباس مي خواستم خودم و بدبخت کنم الان بزرگ شدم مي فهمم که ازدواج همش بدبختيه.

چشمم افتاد به ساعت. واي دير شد. اومدم بيام از اتاق بيرون که ياد موهام افتادم. هنوز يکم نم داشت. سريع رفتم جلو آينه و سشوار و زدم تو برق. از کمر دولا شدم و همه ي موهام و ريختم به سمت پايين و سشوارو فرو کردم تو موهام و حسابي خشکشون کردم. خشک شدن اما فرش از بين نرفت. با شدت سرمو به سمت بالا آوردم و موهام و پرت کردم عقب. خودمو که تو آينه ديدم جيغم در اومد.

واي خدا جون چرا مثل شير شدم. همه ي موهام پف كرده بود، شده بود مثل يه كوپه خارو برگ كه تو هم قاطين. حالا چي كار كنم؟

رفتم تو كشوم كشتم و يه گيره ي آبشاري پيدا كردم و دوباره دولا شدم و با گيره كل موهام و جمع كردم بالا. دوباره سرمو آوردم بالا و موهامو فرستادم پشت، آخيش بهتر شد. دوتا دسته مو از بقل گوشم و يكي هم از بالاي سرم از تو گيره در آوردم و ريختم تو صورتم. حالا رو صورتمم شلوغ شده بود موهامم كه با گيره بسته بودم مثل آبشار از بالا مي ريخت پايين. از خودم خيلي خوشم اومد. تو آينه واسه خودم بوس فرستادم و دوييدم سمت در كه برم پايين.

آنيد چه خود شيفته و از خود راضي شدي. حالا تو چي ميگي بعد هرگز به خودم رسيدم دلم مي خواد يكم خودمو تحويل بگيرم. هيچكي كه نيست بياد ما رو تحويل بگيره عقده اي شدم خوب.

از پله ها اومدم پايين اونقدر مشغول حرف زدن با خودم بودم كه به كل از دنيا جا موندم.

رو پله ي آخري يهو خشک شدم.

-: مامانم اينا اينجا چرا يهو اينقدر شلوغ شد؟ كي اين همه آدم اومد كه من نفهميدم. يا جد سادات چه خر توخريه. كي ميره اين همه راه و چه دافايي اينجا ريختن.

مهري: آنيد خانم شما اينجاييد؟ 1 ساعته دنبالتون مي گردم. خانم گفتن برين پيششون كارتون داره.

من: مهري خانم حالا خانم احتشام كجان؟

مهري خانم به يه جايي اشاره كرد و خانم احتشام و نشونم داد. با سر ازش تشكر كردم و رفتم پيش خانم. خانم احتشام و ديدم كه كنار چند تا خانم و آقاي ديگه ايستاده و مشغول صحبتن تا چشمش به من افتاديه لبخند مهربون زد و دستش و سمت من دراز كرد. منم رفتم جلو با لبخند دستش و گرفتم.

خانم احتشام يه اشاره يه مهموناي دور و برش كرد و گفت اينم پرستار عزيزم آنيد كه مثل دخترم ميمونه.

بعد يكي يكي همه رو بهم معرفي كرد كه اونقدر تند و زياد بودن كه يه دونه اسمم يادم نبود.

با سر بهشون سلام كردم و تعارف و خوشامد و از اين چرتو پرتا.

هيچ وقت دوست نداشتم تو مهمونيا كنار بزرگترها بشينم نمي دونم چرا معذب بودم دوست داشتم زودتر جيم شم برم يه گوشه واسه خودم مهمونا رو ديد بزنم.

طراوت جون انگاري فهميد چون با لبخند بهم گفت: عزيزم برو پيش جوونا برو خوش بگذرون.

من: نه مرسي همين جا خوبه.

اي لال بميري آنيد تعارف اومد نيومد داره اگه بگه باشه همين جا بمون مي خواي چه غلطي بكني؟ مهموني كوفتت ميشه خوب.

احتشام: آنيد جون پس اين موسيقي چي شد؟ فكر كنم الان ديگه همه ي مهمونا اومدن. مجلس و گرم كن عزيزم.

من: واي به كل يادم رفته بود الان.

سريع رفتم سمت دي جي و بهش اشاره كردم كه شروع كنه. از قبل باهاش هماهنگ كرده بودم كه براي شروع يه آهنگ آروم بزاره و از طراوت جون و شروين به عنوان ميزبانان مجلس دعوت كنه كه دور اول رقص و اونا با هم شروع كنن.

تو دلم به اين همه نبوغم آفرين گفتم. از اينكه اونا رو تو عمل انجام شده قرار بدم هيجان داشتم. خودم رفتم يه جا نزديک قسمتي كه براي رقص آماده كرده بوديم ايستادم تا بهتر بتونم رقصشون و ببينم. با اشاره ي من دي جي ميكروفون و گرفت و اول از مهمونا به خاطر حضورشون تشكر كردو بعد از ميزبانان محترم به خاطر برپايي جشن تشكر كرد و بعدم ازشون دعوت كرد كه شروع كننده ي رقص باشن.

با نيش تا بناگوش باز شده يه نگاه خبيث به طراوت جون انداختم. طراوت جون حسابي كوپ كرده بود اما مجبور بود كه بياد و دور اول و برقصه. يه نگاه به شروين كردم. طبق معمول يخچال بود.

شروين و طراوت جون اومدن وسط و دست همو گرفتن و شروع كردن به رقصيدن. خوشحال داشتم بهشون نگاه ميكردم. تازه چشمم افتاد به لباس شروين يه كفش ورني مشكي همراه با كت و شلوار مشكي با يه پيراهن سفيد پوشيده بود و يه پاپيونم زده بود. خنده ام گرفت هميشه با ديدن پاپيون خنده ام ميگرفت. هميشه فكر مي كردم پاپيون مال مرداي شكم گنده است كه كروات اذيتشون ميكنه. اما شروين اصلا" شكم نداشت. ياد روز اول كه تو اتاقم ديدمش افتادم. نه جدي شكم نداشت همه اش عضله بود شكمش از اين شيش تيكه ها بود كه آدم خوشش ميومد مشت بزنه بهش.

همچين خوشحال داشتم شروين و تجزيه تحليل مي كردم. اصلا" متوجه نشدم كه شروين و طراوت جون هي دارن به من نزديک ميشن. وقتي كامل جلوم ايستادن تازه متوجه شون شدم. با تعجب نگاهشون كردم.

من: اينجا چرا وايسادين؟ برين برقصين ديگه.

خانم احتشام با نيش باز و يه نگاه خبيث گفت: من نمي تونم زياد برقصم خسته ميشم. اومدم جام و با تو عوض كنم. يه جورايي تو هم ميزبان به حساب مياي ديگه.

يه دقيقه هنگ كردم. يعني چي جامو عوض كنم؟ وقتي حس كردم يه دستي تقريبا من و هول داد تو بقل شروين تازه فهميدم منظور طراوت جون چيه. با چشماي گرد داشتم به طراوت جون نگاه مي كردم. اصلا" نمي فهميدم كه چرا داره مي خنده. سرمو بلند كردم و به شروين نگاه كردم. يه نگاه قطبي بهم انداخت و بعد انگار از خنگ بازي من كلافه شده باشه خودش اومد و دستامو گذاشت رو شونه اشو خودشم كمرمو گرفت و شروع كرد به حركت كردن. منم مثل يه عروسک با حركات شروين تكون مي خوردم.

اي خاک بر من، من اينجا چي كار مي كنم؟ من و چه به شروين. ما اصلا" با هم حرف مي زنيم كه بخوايم با هم برقصيم؟ حالا كاش رقص ايراني بود هيچيكي به هيچكي كار نداشت اين رقصه كه هي تو حلق همديگه ايم ما. آنيد تو زندگيت اين يه غلط و نكرده بودي كه حالا كردي و عقده اي از دنيا نميري.

ياد عروسي خواهرم افتادم. با اينكه فاميلا دختر، پسرا با هم صميمي هستيم و تو عروسيا و مهموني ها با هم ميرقصيم اما هنوز تو خانواده مون اين جا نيفتاده كه يه دختر و پسر واسه رقص تانگو با هم پاشن برقصن. اوصولا" رقصايي كه تماس بدني نزديک وتنگاتنگ داشته باشه كنسل تو خانواده ي ما. تو عروسي خواهرمم با اينكه خيلي دلم مي خواست تانگو برقصم اما از ترس مامان و بابا از جام تكون نخوردم فقط با حسرت به زوجايي كه مي رقصيدن نگاه مي كردم.

سرمو بلند كردم ببينم شروين در چه حاليه كه ديدم داره با پوزخند نگام ميكنه.

حالت دفاعي به خودم گرفتم و مشكوک نگاهش كردم. پوزخندش عميق تر شد. سرشو آورد پايين نزديک گوشم و گفت: دفعه ي اولته كه مي رقصي؟

سرخ شدم. به تو چه؟ فضولي؟ پسره ي ميمون....

اما خداييش شباهتي به ميمون نداشت. سعي كردم خونسرد و جدي جوابش و بدم: چطور؟

شروين: آخه با هر قدمي كه بر مي داري رو پام لگد مي كني.

واي الهي بي آنيد شم كه آبرو ميبره. سريع خودم و يكم كشيدم عقب. شروين با پوز خند دوباره گفت: اينكارا فايده نداره. تا اين آهنگ تموم شه من از ناحيه ي پا دچار نقص عضو ميشم.

چشمام گرد شد. نه انگاري يخچال زبونم داشت. پس مي تونست بيشتر از 4 كلمه در روز حرف بزنه. داشتم تو دلم به اين كشف جديدم مي خنديدم كه حس كردم يه كوچولو از زمين بلند شدم. مبهوت به پايين نگاه كردم و بعد به شروين. يه نگاه سرد بهم كرد و با همون سردي صداش گفت: يكم صبر كن الان آهنگ تموم ميشه نمي خوام بيشتر از اين به پام و كفشم آسيب برسوني.

تازه فهميدم چي شد اين شروين با يه فشار به كمرم من و يه كوچولو بلند كرد كه ديگه لگدش نكنم. ياد بابام افتادم كه وقتي بچه بودم كمرم و مي گرفت و تو هوا نگهم مي داشت. خندم گرفت.

داشتم به زور جلوي خندم و مي گرفتم كه حس كردم برگشتم رو زمين.

اه چرا من و گذاشت زمين؟ يعني به همين زودي شهربازي تموم شد؟

آهنگ تموم شده بود. شروين راهش و گرفت و رفت پيش مهموناش و منم رفتم سمت آشپزخونه.

اما خدايي چه زوري داره اين پسره. چه جوري من و بلند كرد؟؟؟؟

رفتم يه سر به غذا و چيزاي ديگه زدم همه چي مرتب بود. جشن خوبي بود اگه اينقدر خسته نبودم بيشتر بهم خوش مي گذشت. دوست داشتم همش يه جا بشينم به مهمونا نگاه كنم. اينم يه جور ارضاي فضولي بود. دخترا همه مدلي بودن بيشترشونم لباساي باز و دكلته و بندي و كوتاه و هر جور لباس بدن نمايي كه بخواين ميشد پيدا كرد. سرمو گردوندم ديدم طراوت جون تو يه جمعي از هم سن و سالاشه و انگاري خيلي بهش خوش ميگزره. دوباره سرمو گردوندم و اين بار شروين و ديدم وسط يه گله دختراي رنگ و وارنگ ايستاده و اين دخترام هي سعي ميكردن خودشون و بهش بچسبونن. يه چندتا پسرم دورتر از اينا ايستاده بودن و داشتن ناراحت به شروين و دخترا نگاه مي كردن.

-: پسرا خوششون نمياد از اينكه همه ي دخترا حواسشون به شروينه.

يه متر از جام پريدم. اين كي بود دم گوش من وزوز مي كرد. به صندلي كنارم نگاه كردم ديدم يه پسر بيست و هفت هشت ساله نشسته. يه كت و شلوار دودي تنش بود و پاپيون زده بود.

خدايا امشب چرا همه پاپيون زدن. پسره چشماي روشن و موهاي خرمايي داشت و پوستشم روشن بود لب و دهن متناسبي داشت در كل قيافه اش خوب بود. حسابي كه ديدش زدم. اونم هيچي نگفت فقط با يه لبخند نگاهم مي كرد.

به خودم اومدم و يه ابرومو بردم بالا و تا خواستم اخم كنم كه يعني شرت كم بشه پسر سريع دستش و آورد جلو گفت: من مهام شقاوت هستم. همسايه روبه رويي خانم احتشام. چند بار ديدمتون كه ميومدين تو باغ. با خانم احتشام نسبتي دارين؟

يه نگاه بد به دستش انداختم كه خودش فهميد و دستش و آورد پايين. پسر بدي نمي زد. منم حوصله ام سر رفته بود. از بيكاري كه بهتر بود.

من: نه من پرستارشون آنيد هستم.

مهام: از ديدارتون خوشبختم.

من: و همچنين.

مهام: دانشجوييد؟

ممن: بله كشاورزي مي خونم.

مهام يه ابروش بالا رفت و با لبخند گفت: واقعا" هم چقدر رشته كشاورزي با شغل پرستاري جوره.

شونه امو بالا انداختم و با يه ته لبخند گفتم: پيش مياد ديگه.

ياد اين گربه ها كه پيش پيش مي كردم براشون افتادم. نيشم يكم بازتر شد.

مهام: بعد درستون به كارتون لطمه نميزنه؟

من: نه طراوت جون خيلي لطف دارن شرايطمو قبول كردن.

مهام ابروش و داد بالا و گفت: پس با خانم احتشام خيلي صميميد.

من: خوب با هم زندگي مي كنيم معلومه كه صميمي ميشيم. شما چي كاره ايد؟

فضولي بسته آقا پسر حالا زود يكم آمار بده ببينم.

مهام: من عمران خوندم و الان يه شركت دارم.

يكم با مهام حرف زدم كه يهو موبايلم زنگ زد. نگاه كردم ديدم مامانمه.

اه مامان الان وقت زنگ زدن بود؟ حالا هيچ وقت خدا زنگ نميزنه ها يعني ماهي يه باره زنگاش.

يه ببخشيدي گفتم و تندي از سالن زدم بيرون شانش آوردم نزديک ورودي نشسته بودم. بيرون ساختمون سرو صدا ها كمتر بود. دكمه ي اتصال و زدم.

من: سلام مامان.

مامان: سلام دخترم خوبي؟

من: آره مرسي. مامان تو خوبي؟ صدات يه جوريه.

خداييش صداش يه جوري بود انگار گريه كرده بود. نگران شدم.

من: مامان اتفاقي افتاده؟ همه حالشون خوبه؟

مامان با بغض: آره عزيزم همه خوبن نگران نشو.

كلافه پرسيدم: پس چي شده؟ واسه چي ناراحتين؟

مامان: اتفاق تازه اي نيوفتاده همون اتفاقاي قبلي.

من: مامان بازم بابا؟؟؟؟

مامان با بغض : آره بازم همونه.

عصبي شدم. همون جور كه مي رفتم پشت ساختمون عصباني گفتم: بازم؟ دوباره؟؟؟؟

مامان ديگه داشت گريه مي كرد.

من: كي؟ كي بهتون گفت؟؟؟ مطمئنيد؟؟؟ مگه دفعه ي آخرو يادش رفته؟؟؟ اين چه كاريه كه بابا ميكنه؟؟؟ به فكرشما نيست؟؟؟ فكر مارو نميكنه ؟؟؟ مگه ما بچه هاش نيستيم؟؟؟ اصلا" به ما اهميتي ميده؟؟؟

از عصبانيت صدام دو رگه شده بود. عصبي رو اولين پله اي كه به پشت باغ مي رفت نشستم.

من: مامان... مامانم ... مامانم گريه نكن... جون آنيد گريه نكن. خوب تقصير خودتونه چند بار گفتم كوتاه نيايد گوش كردي؟؟؟ اونقدر مهربون برخورد كرديد كه هر بار بابا كارش و تكرار كرد. مامان جون گريه نكن منم گريه ميكنما ....

مامان داشت گريه ميكرد. اين زن چقدر صبور بود؟؟؟ اصلا" همه ي زناي دنيا بوجود اومده بودن كه در برابر كاراي شوهرشون صبوري كنن. انگار نه انگار كه اونام آدمن و حق زندگي دارن. يكم با مامان حرف زدم و آرومش كردم. بعد كلي سفارش تلفن و قطع كردم. دلم مي خواست برم يه جاي دور تا ديگه نبينم كه بابا اين جور با زندگي و آينده ي خودش و بچه هاش بازي ميكنه. كاش خبري ازشون نداشتم.

بغض گلومو گرفته بود. اون همه بغض و دلتنگي دوتا قطره اشک شد و اومد رو گونه ام.

آروم با خودم گفتم: آنيد هيچ احدي تو دنيا ارزش اشكاي تو رو نداره. محكم باش.

با پشت دست اشكم و پاک كردم و بينيمو بالا كشيدم. جلوي اشكمو مي تونستم بگيرم اما وقتي بغض مي كردم هي آب بينيم ميومد پايين. يهو يه سايه اي كنارم ديدم. با ترس سرمو بلند كردم. از پشتش نور ميومد و نمي زاشت صورتشو ببينم. سايه يه دستمال سمتم دراز كرد و خودش كنارم نشست. دستمال و از دستش گرفتم و به گفتن تشكر اكتفا كردم و بينيم و باهاش پاک كردم. سايه كه نشست تازه فهميدم كيه.

فصل پنجم

متعجب به شروين نگاه كردم: تو اينجا چي كار مي كني؟

نگاه سردشو بهم انداخت و گفت: اونجا خيلي شلوغه.

چشمام و ريز كردم و بهش نگاه كردم.

خوب خره اين مهموني و براي تو گرفتن بعد تو پاشدي زدي بيرون كه شلوغه؟ اگه قرار بود 2 تا آدم بيان كه ديگه مهموني نميشد. من و تو خانم احتشام بوديم ديگه. اره و اوره و شمسي كوره رو مي خواستيم چي كار؟

من: يعني نمي خواي بري تو؟

شروين: نه .

بتركي به درک. اونقدر اينجا بمون كه يخ بزني. يه نگاه به دستمال كردم. اين دستمال ديگه دستمال بشو نيست براي اين پسره.

دستمال و تو دستم مچاله كردم و رو به شروين گفتم: مطمئني نمياي تو سالن؟؟؟

شروين سرش و تكون داد كه يعني نه. منم شونه امو بالا انداختم و گفتم: باشه. پس من ميرم تو سالن.

دم در سالن كه رسيدم چشمم افتاد به چند تا دختر كه دور هم جمع شده بودن و قيافه هاي ناراضي داشتن. اومدم از كنارشون رد بشم كه شنيدم دارن در مورد شروين حرف مي زدن.

گوشام و تيز كردمو يكم قدمامو كند كردم.

_: يه دفعه برگشتم ديدم نيست.

*: شماها نديديد كجا رفت؟

-: نه بابا انگار نه انگار كه مهموني اونه.

*: يعني شروين كجا رفت؟

پس بگو چرا اينا دارن جلز ولز ميكنن. شروين جيم زده خانم ها شاكين.

يه فكري تو ذهنم اومد. بزار عيش اين يخچال و مختل كنم.

رفتم جلوتر و گلومو صاف كردم و يه ببخشيد گفتم. چند تا از دخترا كه پشتشون به من بود برگشتن و بقيه هم زل زدن به من كه ببينن من كيم و اصلا" چي مي خوام. يكي از دخترا كه رو به روم ايستاده بود و به نظر ميومد سردسته اشونه چون يه جورايي همه دور اون حلقه بودن خيلي خشک پرسيد: بله خانم كاري داشتيد؟

يه لبخند مليح زدم و گفتم: شما دنبال آقا شروين هستين؟

اوهو چه تحويلشم گرفتم، آقا ، كي ميره اين همه راهو.....

دختر اخمي كرد: برفرض كه باشيم فرمايش؟؟؟

چه بي ادب. بدم اومد. شيطونه ميگه اصلا" نگم بزارم تو خماري بمونه. يه اخمي كردمو و همون طور كه رومو بر ميگردوندم گفتم: هيچي گفتم شايد بخواين بدونيد كجاست.

اومدم برم كه از پشت سرم يه دختره ي ديگه گفت: حالا شما ميدونيد كجاست؟؟؟

يه نيم نگاه بهش انداختم. سگ خورد بزار بگم يكم شروين حرص بخوره بخندم.

همون جور كه داشتم ميرفتم بلند گفتم. پشت ساختمونه.

يه لحظه چشمم افتاد بهشون كه انگار موشک هوا كردن همچين از جاشون پريدم كه گفتم الان شروين و گير بندازن له ميكنن‌ش.

يه پنج دقيقه بعدش شروين كه بين ده يازده تا دختر محاصره شده بود و هر كي از يه طرف آويزونش بود اومدن تو سالن. داشتم ريز ريز مي خنديدم چون شروين با اون قيافه ي يخچالش پيدا بود كه عصبي و كلافه است.

از حرص خوردنش ذوق مرگ بودم كه يه هو نگاهش افتاد تو نگاهم و من از ترس آب دهنم كه داشتم قورت مي دادم پريد تو گلومو به سرفه افتادم. همچين سرفه مي كردم و كبود شده بودم كه گفتم هيچي همچين آه اين پسر گرفت به دامنم كه يه ساعت نشده دارم جوون مرگ ميشم.

يه دستي اومد پشتم و چند ضربه ي آروم زد به پشتم كه يكم بهتر شدم. ميخ شروين شده بودم جوري كه نميتونستم چشم ازش بردارم. گوشه ي لبش خم شد و يكي از اون پوزخنداي معروف لج درآرش و زد كه دلم مي خواست خفه اش كنم.

با يه نگاه سرد روش و برگرون سمت اون دختره سردسته ي از خود راضي. يه دختري بود با يه پيراهن سفيد دكلته ي كوتاه كه لنز آبي گذاشته بود و كلي آرايش كرده بود لبهاي برجسته ي آمپولي و بيني سر بالا داشت.

دختره ي عملي چه عشوه اي هم ميومد برا شروين. خلايق هر چه لايق پسره حقشه كه يه همچين دختر چسبي گيرش بياد. داشتم حرص ميخوردم و براي شروين خط و نشون مي كشيدم كه يه صدايي گفت: بهتر شدي؟؟؟؟

تازه حواسم برگشت سر جاش برگشتم ديدم مهام داره با دست پشتمو ميماله و من تازه نفسم برگشته بود سر جاش.

من: ممنون بهترم.

مها: نفست جا اومد؟؟؟

من: بله ممنون.

اين پسره خنگه؟؟ ميگم حالم خوبه پس چرا دستش و بر نميداره؟؟؟ ده بردار دست بي صاحاب و همينجور ميماله به كمرم.

داشت تو چشمام نگاه مي كرد. خواستم اخم كنم يه چيزي بگم بهش ديدم اصلا از رو منظور اين كار و نميكنه همين جوري بي حواس داره به كارش ادامه ميده.

يه تكوني به خودم دادم كه حواسش جمع شد و دستش و برداشت و با يه لبخند شرمگين گفت: ببخشيد حواسم پرت شد.

خنده ام گرفته بود. يه لبخند كوچيک زدم كه پرو نشه فكر كنه خوشم اومده.

من: خواهش ميكنم مهم نيست.

مها: من و شروين بچگيامون خيلي با هم جور بوديم. هر وقت ميومد اينجا همش با هم بوديم و هر كار مي خواستيم بكنيم با هم انجام مي دادين.

من: جدي؟؟؟ اما اصلا شبيه نيستين چه جوري با هم كنار ميومدين؟؟؟

مهام يه لبخند زد و گفت: به الانش نگاه نكن كه اخمه. به دختر جماعت رو نميده. اما وقتي با هميم خيلي شوخ و با مزه است. نگاش كن ببين چه حرصي مي خوره. از شلوغي خيلي بدش مياد سرو صدا عصبانيش ميكنه.

پسره كلا" ديوونه است. با همه چي مشكل داره. داشتم به حرفاي مهام فكر مي كردم كه مهري خانم اومد و صدام كرد. يه ببخشيدي گفتم و دنبالش رفتم.

بالاخره مهموناي محترمه رضايت دادن و بعد كلي بزن و بكوب و بريز و بپاش و شام و پايكوبي ساعت دو صبح تشريفشون و بردن. اونقدر اينور اونور دوييدم و مراقب همه چيز بودم كه پدرم در اومد. تا به كارا سرو سامون بدم ساعت شد سه. خسته و كوفته و مرده رفتم تو اتاقم اونقدر بي جون بودم كه حس دوش گرفتن نداشتم. فقط محبت كردم وصورتمو شستم و لباسمو در آوردم و يه بلوز و شلوار تنم كردم و با يه عشقي خزيدم زير پتو. داشتم ميمردم واسه اينكه رو تخت دراز بكشم. از صبح سر پا بودم و از پا درد و كمر درد داشتم ميمردم. (واي چقدر دراز كشيدن حال مي داد. چقدر اين تخت نرمه چقدر اين پتو گرمه. چه سكوتي. اگه اين صدا ها نباشه. كي داره داد ميزنه؟ دارم خواب مي بينم. پس چرا صداها بلند تر ميشه.

اههههههههه ملت خواب و زندگي ندارن اين وقت شب سرو صدا ميكنن؟؟؟؟)

عصبي بلند شدم و تو جام نشستم. گوشام و تيز كردم نه جدي جدي دعوا شده بود. سر و صدا ها از پايين ميومد.

(يعني كي ميتونه باشه؟؟؟ اينجا كه سر جمع 4 نفر بيشتر زندگي نميكنن كه پر سرو صداترينشون منم. منم كه خوابم پس كي داره جاي من داد و بيداد ميكنه؟؟؟)

هم خوابم ميومد هم از فضولي داشتم ميموردم تا نميفهميدم پايين چه خبره خوابم نميبرد. پاشدم ايستادم.

(واي چه سوزي مياد).

يه ژاكت رو دسته ي صندلي بود برداشتمش و پوشيدم . واي هنوز سردم بود يه شال بافتم رو زمين بود اونم ورداشتم و پيچيدم دورم. كورمال كورمال از تو اتاق اومدم بيرون. اين طبقه كه خبري نبود صداها از پايين ميومد. از پله ها رفتم پايين. واه اينجا چه خبره؟؟؟ نصفه شبي چرا همه ي چراغا روشنه؟؟؟ اين آدما كين اينجان؟؟ در طول روز ما هيچ كدوم از خدمه ي خونه رو نميديديم چه برسه به شبا اما انگاري هركي تو اين خونه كار كه خوبه يه رفت و آمدي هم ميكنه اينجا جمع شده. يه نگاه انداختم و زهرا يكي از بچه هاي آشپزخونه رو ديدم.

من: زهرا اينجا چه خبره؟؟؟ اين سرو صدا ها چيه؟؟؟

زهرا: خانم دارن با آقا دعوا ميكنن.

گيج خواب بودم : خوب پس شما اينجا چي كار ميكنين؟؟؟ يه دعواي زن و شوهريه شما برين دنبال كارتون.

يه آن به خودم اومدم چشماي زهرا گرد شده بود. تازه يادم افتاد كه خانم ما كه شوهر نداره يعني مرحومه پس كي داره با طراوت جون دعوا ميكنه؟؟؟ سريع رفتم سمت اتاق خانم احتشام كلي آدم پشت در اتاقش ايستاده بودن و همه نگران به در بسته نگاه مي كردن.

امشب به خاطر مهموني كلي آدم اومده بودن كمک و انگار هنوز كسي نرفته بود خونه و سرو صداهام همه رو جمع كرده بود جلو ي اين در. رفتم جلو و مهري خانم و ديدم.

من: مهري خانم اينجا چه خبره؟؟؟

مهري با نگاه نگران: آقا شروين خانم....

تازه انگاري صداها رو ميشنيدم. شروين بلند بلند داد ميكشيد. اصلا" صداي طراوت جون نميومد. برام عجيب بود كه چي باعث شده كوه يخ لالمون اين جوري داد بكشه.

شروين: كي گفته بود اين كارو بكنيد؟؟؟ من اومدم آرامش داشته باشم. از دست مامانم اينا اومدم اينجا شما راحتم نمي زارين. كي مهموني خواست؟؟؟ فكر كردين نفهميدم هر چي دختر تو دوست و فاميل داشتين كشوندين اينجا تا جلو من رژه برن؟؟؟ چند بار بگم من ازدواج بكن نيستم.

خانم: شروين جان چرا عصباني ميشي؟؟؟ آخه اين دخترا كه بد نيستن؟؟؟ منم كه چيزي نگفتم، گفتم يكم باهاشون رفت وآمد بكن باهاشون آشنا بشو شايد خوشت بياد.

شروين ديگه منفجر شد داد ميكشيد: من هر چي ميگم شما حرف خودتون و مي زنيد. مي خواين از اينجا هم برم؟؟؟ مي خواين ديگه پيشتون نباشم؟؟؟ خوب ميرم ....

شروين اين و گفت و يهو در اتاق با سرعت باز شد. من چسبيده به در وايساده بودم. در كه باز شد رخ به رخ شروين شدم. سرم به زور تا سينه اش ميرسيد. همچين اخم كرده بود كه حاضر بودم تو اون لحظه هر جاي دنيا باشم الا جلوي اون در. اژدها كه ميگم بد نميگم. يه لحظه فكر كردم از گوشاش و بينيش دود مياد. يه نگاه عصباني و بد به من انداخت كه دوست داشتم همونجا قبرم و بكنم برم توش رو خودمم خاک بريزم اما جلو دست اين پسره نباشم. سيم ثانيه خودم و كشيدم كنارو چسبوندم به در. شروين عصباني از جلوم رد شد و رفت. چشمم افتاد به خانم احتشام كه قلبش و گرفته بود و نفساي عميق مي كشيد انگار هوا كم آورده بود سريع دوييدم سمتش و دستش و گرفتم و نشوندمش رو تخت. مهري خانم هم دنبالم.

من: مهري خانم يه ليوان آب بياريد براي خانم.

مهري دويید از در بيرون. منم با دست پشت خانم و مي ماليدم كه يكم نفسش جا بياد.

من: چي شد طراوت جون حالتون خوبه؟؟؟ چرا عصبي شدين آخه ببينيد با خودتون چي كردين.

مهري با يه ليوان آب اومد. سريع ليوان و گرفتم و بردم سمت لب خانم.

من: طراوت جون يكم آب بخوريد حالتون بهتر بشه.

به زور يه قلوپ آب خورد. يكم نفسش جا اومده بود.

يكي از خدمتكارا سراسيمه اومد و گفت: خانم آقا چمدون بدست دارن مي رن.

خانم احتشام رسما" سكته هرو زد. دستم وگرفت و آروم گفت: آنيد برو دنبالش. نزار بره. سعي كن جلوش و بگيري. اگه رفت دنبالش برو تنهاش نزار. ميترسم با اون حالش يه كاري دستمون بده.

واي خدا من و بكش وگرنه من برم پيش اين اژدها اون منو ميكشه ها.

داشتم گيج خانم و نگاه ميكردم كه يه دادي زد و گفت: د ميگم برو.

مثل فنر از جام پريدم و زدم بيرون شروين داشت چمدون بدست با گيتارش از سالن بيرون ميرفت. منم دنبالش. آخه چي به اين بگم كه وايسه و نره اين اصلا" من و داخل آدم حساب ميكنه كه بخواد به حرفم گوش كنه؟؟؟ تيري در تاريكيه ديگه.

من: آقاي احتشام كجا ميريد اين وقته شب. حالتون خوب نيست. عصباني هستيد نميتونيد درست فكر كنيد. حالا بمونيد تا صبح آروم تر كه شديد بهتر فكر ميكنيد.

كو گوش شنوا. دارم ياسين به گوش خر الاغش ميخونم.

شروين تند تند با اون لنگاي درازش ميرفت سمت ماشينش و منم مثل بز دنبالش ميدوييدم.

من: آقاي احتشام اصلا" صداي من و ميشنويد؟؟

عصباني شدم. بهش احترام گذاشتم پروو شده.

من: ميشنوي چي ميگم؟ دارم با تو حرف ميزنما. احتشام .هوي... شروين با توام.

لجم گرفت ديگه بهش رسيده بودم . كنار ماشين بوديم در عقب و باز كرد گيتارش و انداخت رو صندلي و خواست كه چمدون و هم بندازه كنارش. عصبي رفتم جلو و چمدونش و كشيدم.

من: مگه با تو نيستم؟ كجا مي خواي بري اين وقت صبح؟ نميبيني طراوت جون حالش بد شده. مي خواي سكته اش بدي؟؟؟

همچين برگشت نگام كرد كه قبض روح شدم دستم خود به خود شل شد و افتاد پايين و خودم ساكت شدم و جيكم در نيومد. مثل ميرغضب نگاه ميكرد. شروين كه دست شل شده ي من و ديد بي حرف چمدون و برداشت و انداخت پشت ماشين و رفت سمت در جلو. يه لحظه به خودم اومدم. نبايد مي زاشتم بره وگرنه جواب خانم احتشام و چي بدم.

تندي دوييدم و رفتم اونور ماشين و در و باز كردم و خرچنگي خودمو نشوندم رو صندلي جلو

شروين يه نگاه با حرص بهم كرد و من اصلا" به روي خودم نياوردم و صاف زوم كردم به شيشه جلو. نفسش و با صدا داد بيرون و ماشين و روشن كرد.

يا خدا اصلا فكر نمي كردم بخواد راه بيوفته گفته بودم من و ببينه تو ماشين بي خيال ميشه. با ترس و تعجب بهش نگاه كردم كه ديدم نيشخندش گوشه ي لباشه و به تلافي داره جلوشو نگاه مي كنه.

راه افتاد و از خونه زد بيرون. يعني اين پسره كجا مي خواد بره؟؟؟ يه دور ميزنه و بر ميگرده خونه كجا رو داره اين وقت شب؟؟؟

به خيابون اصلي كه رسيد نگه داشت. برگشت سمت من و گفت: پياده شو.

من: پياده شم؟؟ اينجا؟؟ اين وقت شب؟؟؟

شروين: من ازت دعوت نكردم كه بياي الانم مي توني پياده شي.

ترسيدم نصفه شبي من و وسط خيابون بندازه پايين از طرفي هم قول داده بودم نمي شد تنهاش بزارم. دو دستي چسبيدم به در و براي استحكام بيشتر پامم فشار مي دادم به داشبورد كه اگه خواست به زور پيادم كنه نتونه. حالا انگاري زورم بهش ميرسيد. همچين واسه خودم ژسته كنه هاي زيگيل و گرفته بودم كه نگو.

من: عمرا" پياده شم اونم اينجا اين وقت شب.

شروين : يعني چي پس كجا پياده ميشي؟؟؟

من: هيچ جا هر جا بخواي بري باهات ميام قول دادم.

شروين يه ابروش و داد بالا: يعني هر جا برم تو هم مياي؟؟؟

با سر جواب مثبت دادم.

شروين يه لبخند پليد زد.

شروين: مطمئني؟؟؟

من همچين جو زده ي قولم بودم كه نگو محكم گفتم: مرده وقولش مطمئن مطمئن.

شروين دوباره به جلوش نگاه كرد و با يه لبخند موزي گفت: باشه پس بپا پشيمون نشي.

يه لحظه ترسيدم اما نه اين هيچ غلطي نميتونه بكنه خانم احتشام پدرش و در مياره. اصلا" خودم كه نمردم همچين گازش بگيرم كه بميره.

شروين ديگه چيزي نگفت و منم حرفي نزدم. يكم كه گذشت به خاطر تكوناي ماشين و خستگي زياد چشمام سنگين شد و رو هم افتاد.

يه تكوني خوردم و خواستم تو جام غلت بزنم كه يه درد بدي تو تمام تنم پيچيد. به زور چشمام و باز كردم. واي خدا چرا تمام بدنم تير ميكشه. همه ي تنم خشک شده بود و با هر حركت صداي استخونام و ميشنيدم. چشمام وتا نيمه بازكردم و از لاي پلكام به اطرافم نگاه كردم.

واي خدا اينجا چقدرخشگله؟ چقدر سبزه؟ چه صداي آرامش بخشي اين صداي ... صداي ... صداي درياست؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ؟؟؟

با اين فكر يهو از جام پريدم كه باعث شد تموم تنم از درد صدا كنه. چشمام و تا جايي كه باز ميشد گشاد كردم و به دور و برم چشم دوختم. خدايا اينجا كجا بود؟ جلوي در يه ويلاي بزرگ ايستاده بوديم و شروين داشت با يه مردي صحبت ميكرد. حرفاش كه تموم شد رفت سمت در و درو چهارطاق باز كرد. سمت چپم و نگاه كردم. چشمام گرد شده بود. اين همه آب اينجا چي كار مي گرد؟؟؟ اين ساحل چي ميگفت ديگه؟؟؟؟

شروين سمت ماشين اومد. در و باز كرد و نشست پشت فرمون و راه افتاد. با دهن باز داشتم نگاه مي كردم. جرات نداشتم بپرسم اما به زور گفتم: اينجا ... اين... در ... درياست؟؟؟؟؟

خيلي خونسرد گفت: آره.

انگار از شوک در اومدم يا بدتر شوكه شدم نمي دونم چه حسي داشتم. يه دفعه منفجر شدم.

من: من و كجا آوردي؟؟؟؟؟ اومدي شمال؟؟؟؟

نگاه عصبانيش و بهم كرد كه درجا خفه شدم. ماشين و پارک كرد و خونسرد گفت: من بهت زمان دادم كه پياده شي. اصرار خودت بود.

لال موني گرفتم. راست ميگفت خودم به زور چسبيدم بهش.

شروين پياده شد و منم مثل خنگا انگاري از رو كوه ميپرن پايين به زور اومدم پايين. يه فحش به هر چي ماشين شاسي بلند دادم و لباسامو صاف كردم. يه كش و قوسي به بدنم دادم كه يكم حال اومدم. چشمم خورد به ويلا. در ورودي يه در بود با حصاراي چوبي كوتاه. از در تا ساختمون ويلا يه راه بود كه دو طرفش دو تا باغچه ي گنده پر درخت بود حالا نميدونم باغچه بود باغ بود چي بود. وسط باغچه نزديک ويلا يه آلاچيق خوشگل بود كه وسط آلاچيق يه منقل براي روشن كردن آتيش بود و توي آلاچيق دور تا دورش نيمكت به شكل كند ه ي درخت چيده بودن كه روش بالشتكاي سبز چيده بودن. جلوي ساختمون يه حياط گنده بود كه گلكاري شده بود و خيلي خوشگل بود و ميز و صندلي هم بود. نگاهم رفت سمت ويلا. واي خدا چقدر قشنگ بود. يه ساختمون دوبلكس كه نماش چوبي بود انگاري كل وكوم با چوب ساختنش.

شروين چمدون بدست رفت سمت ويلا منم مثل جوجه دنبالش. از در ورودي رفت تو و منم.

واي خدا توي ساختمونم همه چيز چوبي بود. انگار وارد يه كلبه ي چوبي خيلي خيلي بزرگ بشي.

يه سالن بزرگ بود كه انتهاش به يه آشپز خونه ي اپن ختم ميشد. وسط سالن سمت چپ هم پله ميخورد و ميرفت طبقه ي بالا. سمت چپ سالن يه شومينه ي چوبي بود و يه صندلي گهواره اي. يه تلويزيون بزرگ با همه ي دم و دستگاهش و يه دست مبل قهوه اي تيره جلوش چيده شده بود . سمت راست سالن هم يه دست ديگه مبل بود كه رنگش كرم بود. روبه روي در ورودي نزديک انتهاي سالن هم يه ميز ناهار خوري بزرگ بود. دور تا دور خونه پر بود از گلدوناي گل مصنويي و طبيعي و شمع هاي خوشگل جور واجور. واي كه من عاشق شمع بودم با يه ذوقي رفتم شمع ها رو يكي يكي ديد زدم كه نگو. دكور كلي ويلا كرم و قهوه اي سوخته بود و رنگ نرده ي پله ها و پله ها و بقيه هم تركيبي از كرم قهوه اي بود. خيلي فضاي شيک و آرامشبخشي بود. مخصوصا" كه صداي دريا هم ميومد و آدم و تو رويا مي برد. به خودم اومدم ديدم شروين نيست. رفتم بالا. سه تا اتاق بود يكي يكي سرک كشيدم دوتا از اتاقا هر كدوم2 تا تخت يک نفره داشتن. ست يكي آبي و يكي هم سبز بود. همه ي وسايل شيک بودن و با سليقه چيده شده بودن از زور فضولي يه نگاه سرسري به هر اتاق مي نداختم و ميرفتم سراغ اون يكي اتاق. در اتاق وسطي و باز كردم. خدايا اينجا ديگه كجا بود. ست اتاق سفيد مشكي بود منم عشق سفيد مشكي با دهن باز نگاه مي كردم. يه تخت دونفره ي بزرگ وسط اتاق سمت چپ بود كه دوتا پاتختي كنارش بود سمت راستم ميز توالت و آينه بود و با يه فاصله كوچولو از ميز يه كتاب خونه بود.

اخه كي ميومد شمال مينشست كتاب مي خوند. مثلا" مي خوان پز بدن ما دنبال فرهنگ و هنريم. اه بدم مياد.

سمت چپم بعد از تخت يه كمد گنده بود. سمت راست قبل از ميز توالت يه در بود كه از توش صداي آب ميومد كه فهميدم احتمالا" سرويس اتاقه. چمدون شروين هم تو اين اتاق بود و لباساش، رو تخت ولو بودن.

اه اين كي رفت حمام. ياد حمام افتادم واي چقدر دلم حمام مي خواست با اون همه كاري كه ديشب كردم يه دوش آب گرم واسه رفع خستگي و باز كردن عضلات گرفته ام خوب بود. يادم افتاد از ديشب تا حالا يه دستشويي هم نرفتم. تندي دوييدم تو اتاق بغلي و خدا رو شكر انگاري همه ي اتاقا سرويس داشتن.

از دستشويي كه اومدم بيرون انگار تازه چشمام روشن شده بود و ديدم قويتر. رفتم سمت پنجره و يه نگاه به بيرون انداختم. يه منظره اي داشت كه ناخداگاه نيش آدم شل ميشد. به خاطر درختها، فضاي جلوي پنجره با برگ و سبزي پر شده بود كه پشت اين سبزي يه آبي بيكران مي ديدي. دريا اونقدر خوشرنگ بود كه آدم و به وجد مياورد.

محو تماشاي دور و برم بودم و مات اين همه زيبايي. با صداي شكمم به خودم اومدم دلم داش غش مي رفت از گشنگي.

از پله ها اومدم پايين و رفتم سراغ آشپزخونه و يخچال. واي اين كه خاليه.

نه پس برات مرغ بريون مي ذاشتن تو يخچال. مگه نديدي شروين خودش در و باز كرد. يعني اينجا يه سرايدارم نداره؟؟؟ چه عجيب.

يه نگاه به ساعت انداختم. كي ساعت 9 شده بود؟؟؟ يعني شروين گشنش نشده؟؟؟ من كه مردم از گشنگي. تحمل گشنگي و نداشتم عصبيم ميكرد.

تندي دوييدم سمت اتاق شروين و بدون در زدن در اتاق و باز كردم و واييييييي ..... نفسم بند اومد.....

اي بميري آنيد كه شعور در زدن نداري.

شروين از حمام اومده بود. يه حوله دور كمرش پيچيده بود و جلوي تختش ايستاده بود. چمدونش و گذاشته بود روي تخت و داشت از توش لباس انتخاب ميكرد. تو دستش يه تيشرت سفيد بود. من كه در و باز كردم تيشرت به دست روشو سمت در كرده بود و با يه قيافه ي پرسشگر داشت بهم نگاه مي كرد.

من كه چشمام در اومده بود اصلا" به صورتش نگاه نمي كردم زوم كرده بودم رو بدنش و با چشمام انگاري داشتم ازش عكس مي گرفتم. پوست برنزه ي خوشرنگ شونه هاي پهن و سينه هاي برجسته و شكم تخت شيش تيكه. چشمم رو شكم و سينه اش بود و مات يه ابرومم رفته بود بالا.

شروين: كاري داري؟؟؟

با صداي شروين به خودم اومدم و انگار تازه متوجه ي موقعيت و تن لخت شروين و كمر حوله پيچش شدم. دستمو آوردم روي صورتم و چشمام و گرفتم و گفتم: ببخشيد نمي دونستم از حموم اومديد.

شروين و نمي ديدم اما صداي سردش و شنيدم كه گفت: چرا چشماتو گرفتي؟؟؟

يه لحظه موندم چي بگم.

من: آخه لباس تنت نيست.

شروين: خوب....

من: خوب ديگه درست نيست من اينجوري ببينمتون.

غلط كردم من. من كه ديدام و زده بودم حالا واسه خودم داشتم اصول اخلاقي و رعايت مي كردم.

شروين با همون صداي سردش كه كمي تعجبم توش بود گفت: تو كه حسابي نگاه كردي حالا يادت افتاده درست نيست؟؟؟

آب شدم رفتم تو زمين. مرده شور منو ببرن با اين بي آبروييم. هيچي هم نداشتم كه از خودم دفاع كنم. براي اينكه بيشتر شرمنده نشم گفتم: من ميرم پايين.

اومدم بيام بيرون در كه گفت: چيزي مي خواستي بگي؟؟؟؟

من: من پايين منتظرم لباس پوشيدي بيا بهت مي گم.

از در اومدم بيرون و شروينم ديگه چيزي نگفت. دوييدم پايين و وسط سالن ايستادم. همش هيكل بي نقص شروين ميومد تو ذهنم. خداييش خيلي مال بود. كاش من حافظه ي تصويري داشتم كه هي ميزدم عقب صحنه ي ديد زدن شروين و مياوردم و هي نگاه مي كردم.

دستمو آوردم بالا و زدم تو سرمو آروم گفتم: بمير ي دختره ي هيز پسر نديده ي منحرف.

-: خود درگيري؟؟؟؟؟

يه متر از جام پريدم اصلا" نفهميدم شروين كي اومد پايين و پشت سرم ايستاد.

يه تيشرت سفيد پوشيده بود و يه شلوار سفيد كه بقلش دوتا خط مشكي داشت. ناخداگاه چشمم رفت سمت سينه اش. از روي لباس پهني سينه اش پيدا بود.

شروين بي توجه به من از كنارم رد شد و رفت سمت شومينه. آروم زدم تو سرم و زير لب گفتم: چشمت و درويش كن دختره ي بي حيا.

يكم با شومينه ور رفت و يه دفعه يه آتيش خوشگل شعله ور شد. شروين كارش كه تموم شد از جلو شومينه اومد كنار و رفت رو مبل و لم داد روش و دراز كشيد. خيلي آروم پاهاش و دراز كرده بود رو مبل و دستاشم قفل كرده بود تو هم و گذاشته بود رو شكمش. براي اينكه بهتر ببينمش يكم رفتم جلوتر.

اه اين چرا چشماش و بسته؟؟؟ دور از جون همچين دراز كشيده كه انگاري تو تابوت خوابيده. واي زبونت لال بشه آنيد اين پسر بميره طراوت جون بدبخت ميشه كه.

زبونم و در آوردم و گازش گرفتم.

شكمم دوباره صداش در اومد. شروين با تعجب يه چشمش و باز كرد اما سريع بست. تندي صاف وايسادم و دستم و گذاشتم رو شكمم و آروم گفتم: ساكت. آبرومو بردي.

اما خدايي خيلي گشنم بود ديگه طاقت نداشتم. رفتم بالا سر شروين ايستادم و گفتم: من گشنمه.

يه صدايي مثل هوم از دهن شروين در اومد اما چشماش و باز نكرد.

فكر كردم نشنيده دوباره يكم بلند تر گفتم: من گشنمه.

بدون اينكه چشماش و باز كنه گفت: خوب چي كار كنم؟؟؟؟

من: اينجا هيچي پيدا نميشه واسه خوردن. من اگه چيزي نخورم پس ميوفتم ميمونم رو دستت.

شروين تو همون حالت گفت: خوب برو يه چيزي بخر بخور.

من: من كه اينجاها رو بلد نيستم. تا كجا بايد برم؟؟؟

شروين: سوييچ رو ميزه ورش دار با ماشين برو. يكم پول تو داشبرد هست.

اين چي ميگه؟؟؟ حرصم گرفت. رفتم سمت ميزو سوييچ و ورداشتم و رفتم تو حياط. شيطونه ميگه بزنم ماشينشو له و لورده كنم. حالا من با اين ماشين لندهور چي كار كنم. روز روزش به زور سوار اين قول تشن ميشم چه برسه به اينكه بخوام برونمش.

تکیه دادم به ماشین و از زور گشنگي سر خوردم و نشستم زمین. زانوهام و تو بغلم گرفتم. یه نگاه با حرص به ماشین انداختم. داشتم از گشنگي میمردم دیگه چشمام تار میدید. وقتي گشنم میشه نمي دونم چرا گریه ام میگیره. حالا من واسه چیزاي مهمتر اشکم در نمیادا اما ...

یه نگاه با بغض به ماشین و یه نگاهم به ویلا کردم. چونه ام میلرزید. براي اینکه آروم بشم سرمو گذاشتم رو زانوهام و ....

نفهمیدم کي خوابم برد. نمي دونم چقدر خوابیدم فقط با صداي یکي بیدار شدم.

شروین: اینجا چرا خوابیدي؟؟؟

با سستي سرمو از رو زانوم بلند کردم و چشمم خورد به یه جفت پا که جلوم بود. آروم آروم سرمو آوردم بالاتر و صورت شروین و دیدم. سرد اما متعجب. انگار این صورت غیر این دو حالت حس دیگه اي نمي شناخت. نه چرا خشمم حالیش مي شد.

یه نگاه به من و یه نگاه به ماشین کرد. یه اخم کوچیک کرد و گفت: نرفتي؟؟؟ پس چرا اینجا نشستي؟؟؟

یه پوزخندي زد و گفت: ترسیدي با یه مرد تو یه خونه تنها باشي که اینجا خوابیدي؟؟؟؟

این پسره چي میگفت؟؟؟ ترسیدم؟؟ مرد؟؟؟ کدوم مرد؟؟؟ اه خودش و میگفت؟؟؟؟ چه تحویلي هم میگرفت خودشو. مرد کجا بود تو برا من جوجه اي.

منتظر بهم نگاه کرد.

این دیگه چي مي خواد مثل بز زل زده به من. اونقدر از دستش عصباني بودم که اصلا" نمي خواستم نگاش کنم. سرمو آوردم پایین و به زور بلند شدم. همه ي تنم درد میکرد. پاهام خوابیده بود. با کمک ماشین تو جام ایستادم.

دلم مي خواست خفه اش کنم. سوییچ و پرت کردم طرفش که تو هوا گرفتش. یه نگاه به سوییچ و یه نگاه به من که مورچه اي و آروم میرفتم سمت ویلا کرد و گفت: مگه گشنت نبود؟؟؟ چرانرفتي؟؟؟

جوابش و ندادم.

شروین: حالا کجا میري؟؟؟ مي خوام برم خرید.

جوابش و ندادم. نمي دونم از اینکه جوابش و ندادم کلافه شد یا دلش به حال زار من سوخت.

شروین: ببینم تو گشنت نبود؟؟؟

پسره ي عوضي اون موقع که داشتم از گشنگي میموردم باید دلت مي سوخت الان به درد عمه ي گرامیتون میخوره. دلم به حال شکم گشنم سوخت. بغض کردم.

با حرص برگشتم و با چشماي خوني تو چشماش نگاه کردم و با صدایي که از زور بغض و عصبانیت دو رگه شده بود گفتم: دیگه گشنم نیست. از گشنگي سیر شدم. من بدبخت براي دل نگران طراوت جون از خودم مایه گذاشتم و با توي...

دنبال یه کلمه ي مناسب مي گشتم که بهش بیاد اما هیچي پیدا نکردم. بیخیال شدم و بقیه حرفم و زدم تا یکم خالي شم.

من: حالا که من و آوردي اینجا مي خواي بهم گشنگي بدي که بمیرم؟؟؟ مگه من چي کارت کردم که داري تلافیش و سر معده ي بدبخت من در میاري؟؟؟

دیگه نمي تونستم ادامه بدم واسه همین خفه شدم.

شروين با چشماي گشاد شده از تعجب گفت: من كه كاري نكردم. تو خودت به زور اومدي. بعدم كل راهو خوابيدي. من داشتم رانندگي ميكردم. خوب خسته شدم نياز به استراحت داشتم. من كه سوييچ و پول دادم كه بري خريد خودت نرفتي. من كي خواستم گشنگيت بدم كه بميري؟؟؟

من: من به ماشين تو دست نمي زنم بعدن يه چيزيش بشه بندازي گردن من.

ديگه متعجب نبود يه نگاه عاقل اندر سفيحه سرد بهم كرد و گفت: خوبه خودم ماشين و بهت دادم. پس احتمال اينم مي دادم كه رانندگيت خوب نباشه.

لجم گرفته بود: ولي بازم من نمي تونستم سوار ماشينت بشم ... چون ... چون ...

اي بميري حالا لازمه دليل بگي.

شروين: چون ...

كلافه نگاهش كردم و آروم گفتم : چون رانندگي بلد نيستم.

ديگه محال بود چشماش گشادتر از اين بشه. با تعجب يه نگاه به سر تا پاي من كرد و پرسيد: تو مگه چند سالته؟؟؟

چشمامو ريز كردم و گفتم: 22 چطور؟؟؟؟

شروين: پس چه جوري با اين سنت رانندگي بلد نيستي؟؟؟

عصبي شدم هر وقت يكي اين سوالو ازم ميپرسيد لجم در ميومد. با حالت تدافعي تو چشماش زوم شدم و گفتم: چون لازم نداشتم كه رانندگي ياد بگيرم. بعدم به خودم قول دادم تا يه ماشين براي خودم نگرفتم سمت ماشين و روندن و يادگيري نرم.

يه نگاه بهم كرد كه مطمئن شدم به عقل من شک كرده. اما هيچي نگفت. حرصي روم و برگردوندم برم تو ويلا كه گفت: حالا بيا سوار شو ميريم خريد. نمي خوام بميري بندازن گردن من. جواب مامان طراوت و نمي تونم بدم.

اهههه پس يه چيزي حاليش ميشه. ميفهمه مسئوليت يعني چي. اه پسره ي نچسب يخچال خوش هيكل. اي بميري آنيد كه گير دادي به هيكل اين پسر. خوب چيه آخه هميشه كه پسرا نبايد هيز باشن مگه ما دخترا دل نداريم؟ تازه مگه دارم دروغ ميگم خوبه ديگه. حالا نمي خوام برم قورتش بدم كه به خودش ميگم مثل كوژپشت نتردامي خوبه؟؟؟

شروين : تو برو تو ماشين بشين من برم يه ژاكت بگيرم بيام. با ريموت در ماشين و باز كرد و من خوشحال از اينكه جلوي اين پسره مجبور نيستم ميمون وار سوار ماشين شم تندي رفتم و زوري خودم و چپوندم تو ماشين.

شروين يه سئيوشرت سفيد از سر شلواري كه پاش بود تنش كرد و اومد سوار شد و راه افتاد. با اينكه زمستون بود اما هوا خوب بود از صبح افتاب بود و سرما زياد اذيت نمي كرد. منم كه عشق سرما اصلا" نمي فهميدم سرما چيه. اما خداييش ماشين شروين خيلي گرم و راحت بود. دو تا خيابون بعد ويلا يه سوپرمارکت بزرگ كه بيشتر شبيه فروشگاه بود پيدا كرديم و تا ماشين ايستاد من تندي خودم و پرت كردم پايين اصلا وانستادم شروين از ماشين پياده بشه. خوب گشنم بود هيچي نميفهميدم.

رفتم تو فروشگاه و يه چرخ خريد برداشتم و از همون دم در شروع كردم به برداشتن جنسا. نه كه گشنم بود دلم همه چي مي خواست. از بچگي عاشق چرخ خريد بودم. با ذوق چرخ و هل مي دادم.

يه باكس آب معدني، نوشابه، دلستر شيشه اي با طعم هاي مختلف. پنير كره خامه كيک شير بيسكويت .....

خلاصه از همه چي برداشتم. شروين از زور تعجب هيچي نمي تونست بگه. چشمم خورد به بسته هاي ناگت و ماهي و كنسرواي آماده كلي ازشون برداشتم رفتم يه كيسه برنجم ور دارم كه زورم نرسيد. برگشتم به شروين نگاه كردم. خونسرد داشت نگام ميكرد. با ابرو بهش اشاره كردم كه اونم با ابرو بهم اشاره كرد كه چيه با چشم و ابرو به كيسه برنج اشاره كردم كه يه نگاه بهم كرد و شونه اشو انداخت بالا كه يعني به من چه.

اخم كردم و رفتم جلو و آستين لباسشو كشيدم و سعي كردم هولش بدم سمت كيسه ها. اما دريغ از يه سانت جابجا شدنش. اخم غليظ شد.

گفتم: مي خواي من از گشنگي بميرم؟؟؟ من برنج مي خوام.

با پوزخند بهم نگاه كرد و با دست يه اشاره اي به خريدام كرد و گفت: واقعا" با وجود اين همه خريد فكر مي كني بميري؟؟؟

نه اين پسره ي غد، اين جوري راضي نميشد. بزنمش شايد يه تكوني به خودش داد فقط هيكل گنده كرده آكبند گذاشتتش واسه روز مبادا حالا اين روز كي مياد خدا داند.

با حرص پام و كوبيدم رو زمين و گفتم يعني تو غذا نمي خوري؟؟؟ همه ي اينا رو قراره من بخورم؟؟؟؟

يه نگا خونسرد به قيافه ي حرصي من انداخت و وقتي مطمئن شد كارد بزنه خونم در نمياد رفت سمت كيسه وبا يه دست ورش داشت گذاشتش تو چرخ. انگار داشت پر فوت مي كرد انقدر راحت تكونش داد.

با حرص چشمامو بستم كه چشمم به قيافه ي خونسرد و پوزخندش نيوفته. چرخ و هول دادم و قبل از اينكه برم واسه حساب كردن كلي تنقلاتم گرفتم. مسواک و شامپو و بقيه وسايل بهداشتي مورد نيازمم گرفتم.

شروين رفت كه حساب كنه. منم تكيه امو دادم به چرخ و نگاهش مي كردم. دختره ي فروشنده تا چشمش به شروين افتاد گل از گلش شكفت و با يه عشوه سلام كرد. منم كه حوصله ي لاس زدن اين دختره رو نداشتم تند تند وسايل و چيدم جلوي دختره تا حساب كنه.

دختره يه نگاه به انبوه خوراكيا كرد و با عشوه رو به شروين گفت: واي چقدر خوراكي مهموني دارين.

حوصله لوس بازيهاي اين و نداشتم گشنم بود. به جاي شروين گفتم: نخير همه ش براي خودمونه.

دختره يه نگاه تحقير آميز به سرتا پاي من انداخت و يه پوزخندي بهم زد. دوباره رو به شروين گفت: بهتون نمي خوره كه شكمو باشيد. تنهايي از پس اين همه غذا بر مياييد؟؟؟؟

من: تنها نيست منم هستم. نترسيد اضافه نمي مونه.

دوباره يه نگاه بد به من كرد كه لجم گرفت.

دختره ي ... خجالت نميكشه. من به اين گندگي و كنار اين هركول ميبينه باز داره چراغ مي ده به پسره. اين شروينم انگاري لال موني گرفته بود يخچالي به من و دختره نگاه مي كرد. يه آن احساس كردم كه سايه ي يه لبخند و تو صورتش ديدم اما تا دوباره نگاه كردم ببينم واقعي بوده يا خيال من اثري ازش نديدم. حتما" توهم زدم.

دختره خريدارو يكي يكي تو نايلون پيچيد و رديف كرد جلوي ما و دوباره با عشوه و صداي كشيده به شروين گفت: اين همه نايلون و مي تونيد ببريد؟ مي خواين بيام كمكتون؟؟؟

من: نه مرسي من كمک مي كنم. خودمون مي بريم راضي به زحمت شما نيستيم شما به كارتون برسيد.

واي واي دختره همچين نگاهم كرد كه گفتم الان پا ميشه لهم ميكنه . از چشماش خون ميباريد. چيه؟ ارث ننه بزرگتو طلب داري؟؟؟

شروين بيشتر نايلونا رو برداشت و چند تاي باقي مونده رو هم من برداشتم اومدم بيام بيرون از در كه شنيدم دختره به اون يكي فروشندهه گفت: ملت چه اعتماد به نفسيم دارن. دختره ي غربتي دهاتي و ببين معلوم نيست چه جوري خودش و انداخته به پسره و چي كار براش ميكنه كه پسره حاضر شده بهش نگاه كنه. حيف حروم شد اين پسر.

چشمام در اومد به من ميگفت غربتي دهاتي؟؟؟ من خودم و انداختم به شروين يا اين دختره مي خواست خودش و آويزون شروين كنه؟؟؟ اين ايكبيري اصلا" خودش و تو آينه ديده؟؟؟ خدايي اگه آرايش غليظش و پاک مي كرد عمرا" مي تونستي تو صورتش نگاه كني.

شيطونه ميگفت برم بزنم لهش كنم. اما الان وقتش نيست هم گشنم بود هم وسايل تو دستم سنگين بود مي خواستم زودتر از شرشون خلاص بشم. دوييدم سمت ماشين و سوار شدم.

رسيديم ويلا با سرعت نور از ماشين پياده شدم و دوتا از نايلونايي كه تو ماشين انتخاب كرده بودم و دستم گرفتم و دوييدم سمت آشپزخونه. بقيه وسايلم گزاشتم واسه شروين يكم حمالي كنه.

يكم گشتم و كتري و پيدا كردم و پر آب گذاشتمش رو گاز. مهمتر از همه چي چاييه من كلا" معتاد نوشيدني گرمم همه جوره.

رفتم از تو نايلونا كيک و پنير و خامه و عسل و شير و مربا رو در آوردم و چيدم رو ميز. يه بسته نونم در آوردم. نشستم پشت ميز كه ديدم شروين با بسته ها داره مياد تو آشپزخونه. نه حرفي زد نه صورتش از حالت سردي در اومد فقط يه چيزي تو صورتش بود كه بهم اين حس و مي داد كه دوست داره الان فحش كشم كنه. اما ظاهرا" قابل نمي دونست.

بهتر. منم اصلا" به روي خودم نياوردم با خيال راحت شروع كردم به خوردن صبحونه. شروينم بي صدا اومد نشست جلوم و مشغول شد. حسابي كه سير شدم پاشدم يه چايي دم كردم. چايي كه دم كشيد يه ليوان واسه خودم ريختم. يه نگاه به شروين كردم. هنوز داشت غذا مي خورد.

انگاري اينم كم گشنه نبودا رو نمي كرد. محبتم گل كرد. يه ليوان چايي برا اونم ريختم و گذاشتم جلوش. متعجب يه نگاه به چايي و يه نگاه به من كرد.

چته اين جوري نگام ميكني؟؟؟ خوبي به من نيومده؟؟؟؟

رومو بر گردوندمو از آشپزخونه اومدم بيرون. پسره لاله يه تشكرم بلد نيست.

رفتم رو مبل نشستم و همون جور كه آروم آروم چاييم و فوت مي كردم و مي خوردم به آتيش شومينه چشم دوختم.

من اينجا چي كار ميكردم؟ چرا همون صبح كه تو ماشين بيدارشدم و فهميدم اوميديم شمال داد و هوار نكردم و مجبورش نكردم كه من و برگردونه؟ چرا خودم نرفته ام.

خفه آنيد داري جو ميدي خودتم مي دوني چرا اولا چه جوري مي خواستي خودت بري؟ با كدوم پول؟ اين لندهور اصلا به تو گفت مي خواد بياد اينجا كه تو پول بياري؟ بعدم نگو چرا نرفته ام چون نمي خواستي كه بري. تعجب كردي اما ته دلت خوشحال بود كه اومدي.

آره واقعا" صبح يه لحظه فكر كردم خدا صدامو شنيده. ديشب بعد اينكه با مامان حرف زدم اونقدر دلم گرفته بود كه فقط دريا رو مي خواستم. صبح كه ديدم اينجام كنار دريا هنگ كردم اونقدر تعجب و عصبانيتم به خاطر بيخبريم بود.

بعدشم مگه نه اينكه طراوت جون شروين و به تو سپرد. مگه نه اينكه گفت برو و حواست بهش باشه؟ مگه واسه همين حرفش نبود كه تو ديشب پياده نشدي از ماشين؟

درسته هم نمي خواستم شب اونجا تو اون خيابون تنها باشم هم نمي خواستم خواسته طراوت جون و رد كنم. اين همه به من خوبي كرده. با همهي خنگ بازيام و بي هواسيام و مشكلات و كلاسام كنار اومده فقط همين يه چيز و ازم خواسته. مطمئنن اون نوه اشو بهتر از من ميشناسه و بهش اطمينان داره كه يه دختر مجرد و تنها فرستاده باهاش.

آنيييييييييد دوباره خودت و تحويل گرفتي؟ بابا اين پسره يه بارم درست و حسابي تو صورت تو نگاه نكرد بعد ناقافلي يه شبه كه متحول نميشه چشم بينا پيدا كنه و به زيبايي هاي دروني و بيروني تو پي ببره و فكراي پليد و خبث و ناپاک و....

اوي چته ؟ تا همينجا بسته. پسره اين مدلي نيست. كوه قطبي مگه حسم داره. حالا داشته باشه نمياد به قول خودش با كلفتشون باشه كه. بعدم اين پسره تو خارج بزرگ شده. انقدر ديده كه چشم و دلش سيره. اين وحشي بازيا فقط تو ايرانه كه انجام ميشه بس كه ملت نديدن. تازه اشم فكر نمي كنم پسره اصلا" تو رو به چشم يه دختر ببينه.

غلط كرده گودزيلا چي حاليش ميشه كه اين و بفهمه دلشم بخواد من بهش نگاه كنم. اما اين غير هيكل و قيافه هيچي نداره كه. اين چيزا كه بدرد نمي خوره يارو يوزارسيو اخلاقش مثل يزيد باشه مي خوام چي كار.

قيافه با هر بادي ممكنه عوض شه. تصادف مريضي هر پيشامدي. آدم پير ميشه. اگه اخلاق خوب نباشه يک قرون نمي ارزه.

بيچاره دختري كه بخواد با اين فيل سر كنه.

اه بميري آنيد چه فكرايي ميكني تو هم.

تو فكر، محو شعله ها و صداي ترق توروق چوبا بودم كه نفهميدم كي شروين اومد كنارم رومبل نشست. تو عالم خودم بودم. سرمو كه برگردوندم ديدم كه كنارم نشسته.

سكته كردم از ترس. نميكنه يه اهمني اوهومني چيزي بگه . دستشوييم ميري ميگن يه سرفه بكن اونوقت اين پسره عين عجل معلق مياد پيش آدم نميگه يه و قت سكته مي كنم من.

دست به سينه نشسته بود و چشماشم بسته بود. يه گوشي هم تو گوشاش بود. يه نگاه به سيمش كردم ديدم وصل به يه ام پي فور كه گذاشتتش رو مبل كنارش.

واي كه چقدر دلم آهنگ مي خواست. يعني ممكنه صداي اين آهنگه بلند باشه منم بتونم گوش بدم؟؟؟

سرمو بردم نزديک گوشش به اميد اينكه صداي موزيک و بشنوم. اما صدا نميومد. يكم ديگه رفتم جلو تقريبا" چسبيده بودم بهش و گوشام وتيز كرده بودم. چشمم به جلو بود و تمركز كرده بودم.

-: چيزي مي خواي؟؟؟

پريدم هوا يه دور خوردم تو سقف و برگشتم. قلبم از دهنم پريده بود بيرون به احتمال زياد پرت شد تو شومينه چون ديگه تپشش و حس نميكردم.

دستم رو قلبم بود و سكته اي برگشتم نگاهش كردم. بازم سايه يه لبخندو رو صورتش حس كردم اما صورتش جدي بود.

هول شدم ودلخور. پسره نوبرش و آورده حالا يه ام پي فور داري نمي خوام بدزدمش كه. دلخور و با حرص گفتم. نه كاري ندارم.

باز لبش كج شد و يه پوزخند زد. حرصم گرفت. از جام پاشدم و رفتم بالا. رفتم تو اتاق سمت راستيه. رو تخت ولو شدم. با خودم غرغر مي كردم.

پسره ي نره خر، من و بي خبر ورداشته آورده اينجا بدون امكانات. بدون وسيله. آدم ميترسه اصلا" سمت اين تلويزيون بره . نكنه يه وقت بپره پاچه امو بگيره. ندید بدید عقده اي. اصلا" ميرم تو حياط مي دورم واسه خودم.

از جام بلند شدم. براي اينكه از اتاق برم بيرون بايد از جلوي آينه رد مي شدم اومدم بيام از در بيرون كه يه هاله اي از آينه ديدم. چند قدمي كه رفته بودم جلو رو عقب گرد كردم. رومو برگردوندم سمت آيينه. چشمام گرد شد. محكم زدم تو صورتمو پريدم جلو آينه و دستمو تكيه دادم به ميز و رفتم تو آينه.

. زوم كردم تو صورتم . برگشتم عقب يه نگاه به لباسم كردم و با دست ژاكتمو گرفتم و با حرص كشيدمش و بعد ولش كردم.

واي خدا اين چه قيافه اي بود؟؟؟ ديشب بس كه هول بودم اصلا" حواسم نبود چي تنمه همين جور زدم بيرون. اين پسره ي الاغم كه يه راست اومد اينجا. ببين چي تنمه.

يه شلوار و تاپ مشكي با يه بافت طوسي كه تا زير باسنم بود و دكمه هاشم باز يه شال مشكي بافتم باز رو سرم بود. يه سرپايي خونگي مشكي هم پام بود كه جلوش باز بود و انگشتاي لاک زده ي سفيد مشكيم از جلوش پيدا بود. صورتم از خستگي پف كرده بود و بي روح و رنگ پريده بود. موهامو كه ديگه نگو. ديشب كه فرش كرده بودم و كلي پف كرده بود. موقع خوابم گيره ي موهام و باز كرده بودم كه وقتي از خواب پا شدم يادم رفت ببندمش و موهاي فرم پفش بيشتر شده بود و به زور زير شالم كه تا وسط سرم عقب رفته بود جمع شده بود.

واي خدا پس بگو چرا دختر عشوه ايه تو سوپر ماركت اونجوري نگام مي كرد. واييييييييييييييي ييييييييييييييي ي..... بگو شروين چه جوري از صبح اين قيافه رو جلوش ديده و هيچي نگفته؟؟؟ چه جوري حاظر شد كنار من با اين ريخت و قيافه راه بره. چقدر آقايي كرده بود.

بايد از شر اين قيافه خلاص ميشدم. دلم دوش مي خواست. اما ... اما من كه لباس نداشتم. عصبي گفتم: شروين من و آورده خودشم بايد يه فكري به حال لباسام بكنه.

با اخم و طلبكار رفتم سمت اتاقش. نبود.

رفتم پايين. نبود. نه تو آشپزخونه نه رو مبل. ام پي فورش همون جا رو مبل افتاده بود اما اثري از خودش نبود. يه نگاه تو حياط كردم.

واييييييييي اين پسره كجا غيب شد يهو؟؟؟؟

احساس مي كردم يه چيزي مثل خوره تو جونم افتاده. ديگه طاقت نداشتم بايد همين الان دوش مي گرفتم. رفتم بالا. دوباره يه سر تو اتاقش كردم. رفتم سمت دستشويي در زدم اما نبود كه جواب بده. اومدم از تو اتاق بيام بيرون چشمم افتاد به تختش كه چمدونش با در باز روش بود. يه نگاه كردم. يكم كشيده شدم سمتش. يه دستي به لباساش كشيدم.

من حمام مي خوام.

همين الان.

لباس ندارم.

نميشه لخت بمونم.

تقصير شروينه.

من حق دارم.

انگار داشتم خودمو توجيح مي كردم. تصميمم و گرفتم و تو لباساش گشتم. يه تاپ سفيد و يه شلوار مشكي با خطاي سفيد پيدا كردم. تاپه كه خيلي گشاد بود شلوارشم هم بلند بود هم مطمئن بودم از پام ميوفته. يه نگاه به كمرش انداختم ديدم دوتا بند داره كه سايز كمرش و تنظيم ميكنه. نيشم باز شد.

لباسارو برداشتم و رفتم اتاقم.

****

دوش گرفتنم ده دقيقه بيشتر طول نكشيد خوشحال و شاد اومدم بيرون. سبک شده بودم. چه حس آرامش بخشي بود تميزي. لباسارو تنم كردم. توش گم بودم. تاپ آستين كوتاه برام آستين بلند بود. شلوارشم از گشاديش كه بگذريم اونقدر بلند بود كه مي ترسيدم زير پام گير كنه و زمين بخورم. خم شدم و پاچه اشو چند دور تا كردم. بهتر شده بود. موهامم همون جور خيس ول كرده بودم تا خودش فر بشه.

از پله ها اومدم پايين. هر چي نگاه كردم شروين و نديدم. رفتم رو مبل جاي خودم نشستم. چه صاحبم شده بودم. حالا يه بار بيشتر رو اين مبله ننشستما شد جاي خودم. نگام افتاد به ام پي فور.

اه اين كه هنوز اينجا بود. يعني شروين نيومده هنوز؟؟؟

اين تو الان آهنگه؟؟؟

صبح شروين چي داشت گوش مي كرد؟؟؟

داشتم از فضولي ميموردم. وسوسه شده بودم.

اگه يه كوچولو گوش كنم وبزارم سر جاش شروين نميفهمه. كاري نميكنم كه، نميخورمش فقط مي خوام ببينم توش چه آهنگايي داره.

همون جور كه فكر مي كردم دستم خود به خود و كم كم رفت طرف ام پي فور. ديگه رسيده بودم بهش.

زير لب گفتم.: زود ميزارم سر جاش.

ام پي و ورداشتم و گوشيش و گذاشتم تو گوشم و روشنش كردم. صداي بلند موسيقي تو گوشم مي پيچيد.

واي چه فازي ميداد.

يه آهنگ شد دوتا دوتا شد سه تا. حسابي رفته بودم تو آهنگ چشمام و بسته بودم و با آهنگ سرمو تكون مي دادم.

هوس چايي كردم. همون جور كه با آهنگ سرمو تكون ميدادم رفتم تو آشپزخونه.

كتري و آب كردم و گذاشتم رو گازو روشنش كردم. همونجا وايسادم تا جوش بياد. آهنگ تو گوشم مي پيچيد. چشمام و بسته بودم و هماهنگ با آهنگ اول سرمو بعد دستمو بعد هم كمرو باسنمو تكون مي دادم. آهنگش ريتم تندي داشت. منم حسابي هيجاني شده بودم. خيلي از آهنگش خوشم اومده بود. تند تند خودمو تكون مي دادم. البته بيشتر حركاتم با كمر و باسن بود. يه پام و گذاشتم پشت اون يكي پام و يه دور چرخيدم و با يه حركت سريع زانوهام و كمرمو سرمو خم كردم همه ي موهام ريخت پايين. سرم به سمت پايين بود. دستم و گذاشتم رو زمين با يه قر با باسن اومدم بالا و هماهنگ با اين حركت كمرم و سرمم صاف كردم. سرمو به سمت عقب پرت كردم كه موهام از رو صورتم پرت شد پشت سرم و همزمان باهاش چشمامم باز شد. خودم حال كردم با اين رقصيدنم و حركاتم. نيشم باز شد. سرمو آوردم پايين كه با ديدن شروين تو جام خشک شدم.

دست به سينه تكيه داده بود به اپن وداشت نگام مي كرد.

هول شدم. اين از كي داشت به من نگاه مي كرد؟؟؟ يعني همه ي ديونه بازيهاي من و ديده؟؟؟

ياد ام پي فورش افتادم. اومدم سريع گوشيش و از تو گوشم بردارم كه به خاطر اضطراب زياد دستگاه از دستم افتاد و با يه صداي بد خورد رو زمين.

مطمئن بودم كه نفسم هيچ وقت بالا نمياد. اين پسره حتما" من و ميكشه. با اخمي كه ناشي از اضطراب بود زل زدم به ام پي فوري كه رو زمين افتاده بود. سرمو بلند كردم. شروين تمام حركاتم و زير ذره بين گذاشته بود.

نگاش كردم ببينم ميرغضب شده يا نه. بالاخره بايد مي فهميدم مي خواد زنده ام بزاره يا نه؟؟؟

نگاش مي كردم اما هيچي جز صورت سرد و قطبيش نمي ديدم. حتي ديگه پوزخندم نمي زد. شنيده بودم كه بچه ها مي گفتن از تو چشماي آدما مي توني بفهمي به چي فكر مي كنن و احساسشون چيه.

من الان واقعا" به اين نياز داشتم بدونم كه چقدر عمر ميكنم. زوم شدم تو چشماي شروين. چشمام و ريز كردم كه بهتر ببينم.

از اونجايي كه من معمولا تو شرايط حساس نرمال رفتار نمي كنم به جاي اينكه ببينم حالت شروين چيه حواسم رفته بود به فورم چشم و ابروش.

با اينكه صورتش يخ و قطبي بود اما چشماش آرامش مي داد.

اههههههه اين چشاش چه خوش حالته. چشماش چه درشته. چشاش سگ داره ها.

اصلا نمي دونستم معني اين جمله چيه فقط شنيده بودم مي گن چشماي يارو سگ داره. منم خوشم اومده بود. نمي دونم چرا به شروين نسبتش دادم.

همون جور داشتم حول و حوش مدل چشم شروين سير مي كردم كه ديدم تكون خورد و نزديک شد. ترسيدم بخواد لهم كنه. سريع دستم و حائل صورتم كردم كه نزنه تو صورتم. يه قدميم وايساد اما هيچ كار نكرد.

بابا مي خواي بزني بزن. من الان آمادگيش و دارم الان بزن راحتم كن بعدن بي هوا نيا سراغم.

ديدم نه انگار با چشماي بسته نمي تونم كتک بخورم. آروم اول يه چشمم و بعد اون يكي و باز كردم.

شروين يه قدميم وايساده بود و فقط نگاه مي كرد. دستم آروم اومد پايين. شرون يه نگاه به دستم كرد و خودش و خم كرد طرفم.

اي بميري پسر اون موقع كه آماده شدم چرا نزدي حالا تصميم گرفتي؟؟؟

تندي دستمو دوباره آوردم جلو صورتم اما چشمام و نبستم. شروين خم شد طرفم و تو چشمام نگاه كرد.

لباش تكون خورد. يعني مي خواد بهم فحش بده؟؟؟؟

شروين: به منم چايي بده.

مات مونده بودم. چي ميخواد؟؟؟ مي خواد چايي بپاشه تو صورتم؟؟؟

حس كردم دستش اومده سمت من. سعي كردم خودم و جم كنم اما حتي نتونستم يه ميليمتر تكون بخورم.

يه صدايي اومد و بعد شروين گفت: مي خواي همين جا وايسي؟؟؟

تازه به خودم اومدم ديدم شروين دستش و دراز كرد و از پشت من صندلي و كشيده بيرون و الانم مي خواست بره بشينه پشت ميز. منتهي من جلوش بودم نمي تونست.

خودمو كشيدم كنار كه شروينم رفت سر جاش نشست. ياد ام پي فور افتادم. تندي رفتم سمتش و از رو زمين برش داشتم گذاشتمش روي اپن.

رفتم سمت كتري و چايي دم كردم. همون جا وايسادم . چايي كه دم كشيد دوتا ليوان چايي ريختم و رفتم يكي گذاشتم جلوي شروين.

يكم معذب بودم. اين پسره كه هيچي نگفت. اما نكنه دستگاهش نابود شده باشه.

يه كوچولو شرمنده بودم. رفتم سمت خريدا و از توش يه بسته ي شكلات برداشتم و باز كردم گذاشتم جلوي شروين.

يه نگاه به شكلاتا كرد و يكي از توش برداشت. سرش و بلند كرد و نگاه قطبيش و بهم دوخت. يه نگاه كلي به هيكلم كرد. بي تفاوت مشغول باز كردن شكلاتش شد.

شروين: تو همه ي دنيا و تو همه ي فرهنگها يه چيزي به اسم اجازه وجود داره.

همچين ميگه انگاري با يه آدم از پشت كوه اومده طرفه. رضاشاهم از پشت كوه اومد اما شد شاه ايران. مي خواستم زبونمو براش در بيارم اما با بلايي كه سر دستگاهش آوردم زبونم كوتاه شد و سر جاش موند.

من: مي خواستم اجازه بگيرم اما هر جا رو گشتم نبودي. حوصله ام سر رفته بود. فقط مي خواستم يكم آهنگ گوش كنم.

بازم نگاه قطبيش بود كه بهم دوخته شد.

شروين: و لباسا؟؟؟؟؟

من: چي ؟؟؟؟

تازه يادم افتاد كه خوشحال لباساي شروين تنمه و من ريلكس قرم ميدم باهاش و سيخ جلوش ايستادم. نمي دونستم چي بگم. اولين چيزي كه تو فكرم اومد و گفتم. خيلي آروم و مظلوم.

من: لباس نداشتم خوب ....

يكم به قيافه ي مظلوم من نگاه كرد و هيچي نگفت.

آخ جون خر شد.

به زور جلوي شروين چاييم و خوردم بيشتر كوفت كردم.

شروين كه از جاش بلند شد و خواست بره بيرون. دو قدم رفت كه برگشت و بي تفاوت نگام كرد. نفسم بند اومد از نگاهش.

شروين: بهت ميان.

پشتش و كرد بهم و رفت.

جان؟؟؟؟ چي بهم مياد ؟؟؟ منظورش لباسا كه نبود؟؟؟ الان اين هركول بهم تيكه انداخت؟؟؟ حيف كه فعلنه اونقدر گند بالا آوردم كه زبونم كوتاهه وگرنه نشونش مي دادم.

يه نفس راحت كشيدم. با حرص چند بار با دستم زدم تو سرم و با هر ضربه يه كلمه مي گفتم.

من: دختره ي ... احمق ... بي شعور... نفهم ... خنگ ... منگل... آخه كي مي خواي آدم بشي. هزار بار گفتم حواستو جم كن. اين دفعه ي چندمه جلوي اين پسره ضايع شدي؟؟؟ به خدا اگه تو زندگيت جلوي يه آدم اين قدر سوتي داده باشي... احمق ....

يه نگاه به ساعت رو ديوار انداختم ساعت پنج بود. خسته شده بودم حوصله ام حسابي سر رفته بود.

از وقتي اون افتضاح و جلوي شروين به بار آوردم اومدم چپيدم تو اين اتاق سبزه كنار لباسام و همش به در و ديوار نگاه ميكنم. شروينم گرفته خوابيده. هر كار كردم خوابم ببره، نبرد.

هم تو ماشين خوابيده بودم هم صبح كنار ماشين. حمام كه رفتم. صبحونه و چاييمم كه خوردم ديگه كاري نمونده بود انجام بدم. با اين ريخت و قيافه هم جايي نميتونستم برم.

حرصم گرفت. يعني كه چي من كلافه باشم اين پسره بگيره بخوابه؟؟؟

اومدم پايين رفتم بالا سر شروين. نمي دونم چرا تو اتاقش نمي خوابيد و ميومد رو مبل مي خوابيد.

حالا كه خوابه مي تونستم خوب ديدش بزنم.

قدش حسابي بلند بود به زور تا سينه اش مي رسيدم. چهار شونه با هيكلي كه معلوم بود كار كرده براش. عضله داشت اما فرم بدنش گنده و يه قور نبود. ديشب كه كت و شلوار پوشيده بود خوب چيزي شده بود.

آدم خوشش مياد بره دست بكشه به بازوش. حس قدرت ميده به آدم.

با دست محكم زدم پس كله ام و خودمو دعوا كردم.

باز هيز شدي آنيد؟؟؟ الان وقت اين كاراست؟؟؟ اصلا جاش هست؟؟؟

خوب كه چي قد و هيكلش كه خوبه نميتونم بگم كوتوله ي كچل زشته كه. اما هر چي هم باشه براي من همون گودزيلاست و هيچ فرقي نميكنه.

خداييش از قد و قوارش خوشم ميومد اما فقط در همين حد. اصولا" من از تمام آقايون خوش هيكل خوشم ميومد دليل نميشد كه.

تو عالم خودم بودم كه يهو ديدم شروين چشماش بازه. يه دور رفتم خوردم به سقف و برگشتم. قلبم تلوپ تلوپ مي كرد.

اخم كردم و با حرص گفتم: تو نمي دوني نبايد يه آدم و اينجوري بترسوني؟؟؟ سكته كنم بيوفتم رو دستت راضي ميشي؟؟؟

همون جور كه تو جاش نيم خيز ميشد كه بشينه گفت: خوبه يكي اينارو به خودتم بگه. چرا تو هميشه وقتي من خوابم مياي ديد ميزني؟؟؟ فكر مي كردم دختراي اينجا با حجب و حيان.

به جون خودم داشت تيكه مي نداخت اين ديگه حتما" تيكه بود. داشت به اون روزي كه ازش عكس گرفتم اشاره ميكرد.

من كه عكس و براي خودم نگرفتم واسه چهارتا دختر، پسر نديده ي تو كف بردم پس به من ربطي نداشت و لازم نبود به خودم ناراحتي وارد كنم.

يه اخم كوچيک كردم و گفتم: نه كه تحفه اي، تام كروزي، بايدم ديدت بزنم.

ابروهاش رفت بالا. خوبش شد خورد تو ذوقش.

زير لب غر مي زدم.

تام كروز كه سهله سيف علي خانم نيستي. پسره ي قطب جنوب.

شروين: چي داري زير لب ميگي؟ بلندتر بگو جوابتو بدم.

من: داشتم با خودم حرف ميزدم زنونه بود. چيه حرف زدن با خودم كه مشكلي نداره؟ نمي خواي بگي چشمم خودمو گرفته دارم با خودم لاس ميزنم؟؟؟

نيشخندي زد و بلند شد.

شروين: كلا" با خودت درگيري.

داشت ميرفت كه سريع گفتم: كجا؟؟؟

برگشت و يه ابروش و داد بالا و گفت مي خواي بياي؟؟؟

گفتم الان مي خواد دودر كنه بره بيرون من بدبخت و تنها بزاره.

تندي گفتم: شايد....

نيشخندش عريض شد. يه نگاه بهم كرد كه معنيش و نمي فهميدم كلا" بلد نبودم از نگاه كسي چيزي بفهمم.

شروين: پس چرا معطلي بيا ديگه.

يه جورايي مشكوک بود. چشمام و ريز كردم و زل زدم بهش.

شروين: پس چرا ايستادي؟؟؟ نظرت عوض شد؟؟؟

سرمو تكون دادم كه يعني نه.

با همون قيافه گفت: پس بيا جاي بدي نيست جا واسه دوتامون هست.

از جام تكون نخوردم. شروينم هيچي نگفت روشو برگردوند كه بره كه دوباره گفتم: كجا.

كلافه برگشت و گفت: جدي مي خواي بياي؟؟؟

سرمو تكون دادم يعني آره.

آدم كه نميشدم. انگار نه انگار كه ديشبم به خاطر گاو بازي كه در آوردم و دنبالش آويزون شدم صبح ديدم اينجام.

يه اخمي كرد و گفت: دارم ميرم دستشويي مياي؟؟؟؟

پسره ي عنتر، بي ادب، بي شخصيت، بي شعور، .... يه صفحه فحش كه همه با بي شروع ميشه نثار روانت بشه الهي. من و مسخره كرده. بيام بزنم لهت كنم حاليت ميشه.

عصباني به دور و برم نگاه كردم و يه گلدون روي ميز ديدم سريع برداشتمش و خواستم پرت كنم طرفش كه يكم خالي شم كه يهو برگشت و با همون سردي به من و گلدون نگاه كرد و خشک گفت: به وسايل اينجا دست زدي نزديا. حق نداري چيزيو خراب كني وگرنه كل حقوق ماهتو بايد بدي جاي جريمه.

خون خونم و مي خورد ولي از اونجايي كه قبلا" واسه حقوق اين ماهم نقشه كشيده بودم به زور خودمو كنترل كردم و عصباني نگاش كردم و گلدون و آوردم پايين.

من: چرا من و آوردي اينجا؟؟؟ از گشنگي كه داشتي هلاكم ميكردي. حوصله امم سررفته. اينم از وضع لباسامه.

شروينم يه اخم عميق كرد و چهار قدم ورداشت كه صاف رسيد جلوم. يكم ترسيدم خيلي سريع تغيير حالت و مكان داد. اما كم نياوردم. مجبور بودم سرمو بالا بگيرم تا بهش نگاه كنم.

شروين عصباني اما با يه صداي سرد و خشک گفت: خوب ببين چي ميگم ديگه تكرار نميكنم. تو خودت آويزون شدي اومدي من ازت نخواستم پس مسئوليتي در قبالت ندارم. همبازيتم نيستم كه سرگرمت كنم. همين كه لباسامو پوشيدي و هيچي بهت نگفتم به اندازه ي كافي بهت لطف كردم. تو دوست دخترم نيستي كه بتوني راحت بري سر وسايلمو لباسامو بپوشي. شير فهم شد؟؟؟ پس اينقدر پا پيچ من نشو.

دلم مي خواست بزنمش. دلم مي خواست همين لحظه لباساشو در بيارم و بندازم تو صورتش اما حيف كه كشف حجاب ميشد و منافي دين بود.

به فحش دادن زير لبي اكتفا كردم و هيچي نگفتم. شروينم يه چشم غره ي حسابي بهم رفت و راهشو كشيد رفت.

اگه تو خونه ي خودمون بودم يا اگه حتي خونه ي طراوت جونم بودم اونقدر جيغ جيغ ميكردم سرش كه بفهمه با من نبايد اين جوري صحبت كنه. اما حيف كه اينجا گير بودم و وابسته به اين لندهور. يه پول سيام نداشتم كه بخوام برم بيرون. ساكت رو مبل نشستم و سعي كردم با خودم مشاعره ي اسمي بكنم كه حوصله ام سر نره.

ده دقيقه ي بعد شروين حاضر و آماده اومد پايين. تحويلش نگرفتم. رومو برگردوندم و به آتيش نگاه كردم. اومد جلوم سيخ وايساد.

مرتيكه جا قحطه اومده اينجا وايساده؟؟؟

دوباره رومو برگردوندم و اين بار به پنجره نگاه كردم. اما حواسم بود كه شروين هنوز جلوم ايستاده و تكون نخورده.

صداش تو گوشم پيچيد.

شروين: من دارم ميرم بيرون.

ايول بالاخره يه تكوني به خودش داد. با اينكه ذوق مرگوليده بودم اما به روي خودم نياوردم. شروينم هنوز جلوم ايستاده بود.

بزار بهم بگه بيا بريم. بزار يكم اصرار كنه دلم خنک بشه.

يه، يه دقيقه همون جور بوديم. شروين ايستاده و من زل زده به پنجره. يه دفه ديدم شروين روش و برگردوند و از جلوم رد شد رفت سمت ويلا.

اههههههههههههه ببين پسره به روي خودش نياورد يه تعارف خشک و خاليم نكرد بي تربيت. نكنه من و تنها بذاره بره.

از جام پريدم دوييدم بيرون. شروين نزديک ماشينش بود. زود خودمو رسوندم به ماشين و سوار شدم. اونقدر تند اومده بودم كه خودمم نفهميدم چه جوري زودتر از شروين تو ماشين بودم. شروين در ماشين و باز كرده بود و با ابروي بالا رفته بهم نگاه مي كرد. منم پرو پرو نگاش كردم و ريلكس گفتم: نمي خواي سوار بشي؟؟؟ زير پات علف سبز ميشه ها.

ابروهاش برگشت سرجاش و يه چشم غره بهم رفت و سوار شد اما راه نيافتاد.

برگشتم ديدم داره بهم نگاه مي كنه.

ابرو بالا انداختم و گفتم: چيه؟ كرايه مي خواي؟ خوب راه بيافت ديگه.

مثل من ابروش و انداخت بالا و گفت: اين جوري مي خواي بياي؟؟؟

نفهميدم چي مي گه . يه نگاه بهش كردم كه ديدم ابرو بالا انداخت و بهم اشاره كرد. يه آن فهميدم منظورشو. با دستم كوبوندم به صورتم و گفتم: واي خاک بر سرم.

تازه يادم افتاد كه لباساي گشاد و بلند شروين تنمه. دستمو به دستگيره ي در گرفتم كه پياده شم.

((نكنه من پياده شم اين پسره بره.))

همون جور كه دستم به دستگيره ي در بود با سوظن برگشتم و به شروين نگاه كردم. داشت نگام مي كرد.

من: من ميرم لباسمو عوض كنم تو كه جايي نميري؟؟؟

يه ابروش بالا رفت.

گفتم: يعني واي ميسي باهم بريم ديگه؟؟؟

حاضرم قسم بخورم که يه لبخند محو ديدم رو صورتش. با دست اشاره کرد که پياده شم.

پياده شدم اما هنوز مطمئن نبودم. تا به در ويلا برسم ده بار برگشتم به شروين تو ماشين نگاه کردم و سه چهار بارم گفتم: الان ميام جايي نريا.

تو دلمم مي گفتم : اگه جايي بري با چوب مي ايستم دم در که وقتي اومدي با چوب مغزتو بپاشم رو زمين.

تندي رفتم و لباسمو عوض کردم و همون لباس تو خونه اي هاي خودمو پوشيدم. اينام ضايع بود که تو خونه اي ولي بهتر از اون لباساي گشاد و بلند قرضي بود.

با سرعت نور خودمو رسوندم تو حياط. تا چشمم به ماشين افتاد يه نفس راحت کشيدم.

آخي نرفته.

رفتم به زور سوار شدم. شروينم بدون هيچ حرفي راه افتاد.

منم مثل منگلا از اين که داريم ميريم بيرون ذوق زده بودم. انگار نه انگار که همين ده دقيقه پيش کلي از دست اين پسره حرص خوردم.

کلا" آدم بيخيالي بودم. کينه اي نبودم. شايد زود ناراحت ميشدم البته يه کوچولو يعني ناراحت نميشدم حرص بيخود مي خوردم. اما اينم مثل گريه کردنم دو دقيقه بيشتر طول نميکشيد . بعدش يادم ميرفت که اصلا" واسه چي انقده حرص خوردم.

از دست شروين خيلي حرص مي خوردم اما زود يادم ميرفت فقط يادم بود که نبايد به اين پسره روي خوش نشون بدم و نبايد جلوش سوتي بدم. يادمم بود که يه وقتي حسابي حالش و بگيرم.

بايد مي ذاشتم حرصام جمع بشه به حد انفجار که رسيدم يه جورايي زير زيرکي بدون اينکه خودش بفهمه حرصش بدم. اين جوري باهام لجم نميکرد بيشتر اذيتم کنه.

****

يه ربع بعد تو يه خيابون نگه داشت که پر بود از مغازه و بوتيک و صنايع دستي و خلاصه همه چيز.

ذوق زده از ماشين پياده شدم. هميشه از نگاه کردن به مغازه ها لذت مي بردم حتي اگه قرار نبود چيزي بخرم. بهم روحيه مي داد.

با شوق سمت مغازه ها رفتم و پشت ويترين تک تکشون ايستادم. همچين صورتمو چسبونده بودم به ويترين و نگاه مي کردم که فکر کنم شروين به سلامت عقلم شک که داشت الان مطمئن شد يه مشکل اساسي دارم.

من جلو ميرفتم و شروينم آروم آروم دنبالم. رفتم تو يه پاساژ بزرگ و از همون دم در يکي يکي مغازه ها رو نگاه کردم. پشت ويترين يه مانتو فروشي ايستاده بودم و به يه پالتوي خيلي خوشگل مشکي نگاه مي کردم. تو شيشه ي ويترين چشمم به خودم افتاد. تو اون پاساژ به اون گندگي و باکلاسي با اون لباسا واقعا" يه وصله ي ناجور بودم.
شروين و ديدم که کنارم ايستاده و بي تفاوت به اطرافش نگاه مي کنه. چشمم افتاد به چند تا دختر که يکم اون طرف تر ايستاده بودن و با هم پچ پچ مي کردن و به من و شروين اشاره مي کردن و زير زيرکي مي خنديدن. رسما" داشتن چشماي شروين و در مياوردن.

دوتا از اين دخترا از کنارمون رد شدن. ديدم که به شروين نگاه کردن و بهش لبخند زدن و با يه نازي از کنارش رد شدن. شروينم فقط يه نيم نگاه بي تفاوت و خشک بهشون کرد و دوباره به اطراف چشم گردوند.

خوشم نميومد از شروين پايين تر نشون بدم. هيچ وقت به حرف مردم اهميت نمي دادم اما دوستم نداشتم كه بهم با تحقير نگاه كنن. اگه شروين كنارم نبود شايد اين دختراي جلف اينجوري نگام نمي كردن اما لباساي تو خونه ي من با اينكه بد نبود اما در برابر لباسها و تيپ دخترکش شروين خيلي بد بود و چون شروين با اون دک و پز كنار من ايستاده بود لج اين دخترا در ميومد و بدتر نگاه مي كردن.

تقصير شروين بود كه من اين ريختي اومدم اينجا. اصلا" اين پسره من و به زور آورد اينجا. خدايي به زور كه نياورد خودم سه پيچ شدم باهاش برم اما اينم نگفت كجا مي خواد بره.

اخمام با ديدن اين دخترا رفت تو هم، روموبرگردوندم سمت شروين. دستمو دراز كردم جلوش و گفتم: پول بده.

شروين كه تا اون موقع داشت در و ديوارارو نگاه مي كرد وقتي ديد من برگشتم سمتش به من نگاهع كرد. دستمو كه بردم جلو چشمش زوم شد رو دستم. وقتي گفتم پول بده به وضوح پيدا بود كه تعجب كرده. ابروهاش و برد بالا و گفت: پول ....

سرمو تكون دادم كه يعني آره.

ابروهاش اومد پايين اما يكيش هنوز بالا بود. نگاهش و از دستم گرفت و به صورتم نگاه كرد. صداي متعجبش دوباره سرد شد.

شروين: براي چي مي خواي؟؟؟

من: مي خوام لباس بخرم.

شروين با صدايي كه دوباره تعجب توش بود گفت: خوب به من چه؟؟؟

من: براي اينكه تو پول داري و من الان پول ندارم. من حتي يه كيفم ندارم حتي يه 100 تومني كه بدم به يه گدا. به لباسام نگاه كن ببين تو اين زمستون و سرما چي تنمه؟؟؟ يه تيشرت با يه ژاكت. فكر ميكني خيلي گرمه؟؟؟
خداروشكر كه امروز آفتاب بود و شمالم در كل دوتا فصل بيشتر نداره تا ابري ميشه ميشه زمستون تا آفتاب ميشه ميشه تابستون وگرنه من بايد با اين لباسا تو اين سرما منجمد ميشدم اون وقت جواب طراوت جون و چي مي خواستي بدي؟؟؟

به كفشام نگاه كن، يه سرپايي ساده. همه ي انگشتام يخ كرده. بعدشم تو خودت روت ميشه كنار من با اين لباسا راه بياي؟؟؟ ببين همه چه جوري نگاهمون ميكنن.

شروين يه نگاه به دورو برش كرد و خونسرد برگشت رو به من و از تو جيبش يه كارت اعتباري در آورد و گذاشت كف دستم كه هنوز دراز بود اما كارت و ول نكرد.

سرمو بلند كردم و به چشماش نگاه كردم.

شروين: اين كارت و بهت مي دم اما نه به خاطر حرف و نگاه يه مشت آدم كه حتي نميشناسمشون و اصلا" برام مهم نيستن. حرف ديگرانم اهميتي برام نداره. اين و مي دم بهت كه اولا" ساكت بشي و ديگه حرف نزني ميترسم تا فردا يه ريز دليل بياري. دوم هم به خاطر اينكه مي دونم هوا سرده. سوم به خاطر مامان طراوت كه از پسش بر نميام اگه اتفاقي برات بيوفته.

نيشم داشت شل ميشد. پس خوشش نمياد كسي مخش و تيليت كنه. نه انگار همچينم ناجور نيست اين پسره حداقل خوبي كه داره اينه كه به حرف مردم توجه نميكنه. مثل خودمه.

زير لبي يه تشكر كردم و كارت و كشيدم از دستش و رفتم تو مانتو فروشي شروينم براي اينكه بيكار نباشه دنبالم اومد.

نيم ساعت بعد با كلي بسته ي خريد از پاساژ اومديم بيرون. چون پول شروين خان بود كلي به خودم خجالت دادم و هر چي دوست داشتم خريدم. يه پالتوي مشكي يه شال همرنگش. يه شلوار لي تيره حتي تونستم جلوي خودمو بگيرم و از وسوسه ي خريد يه بوت تا زانو بگذرم و به خريد يه بوت كوتاه مچي اكتفا كنم. آخه بوت بلند و كجا مي تونستم بپوشم من كه همه ي تفريحم رفتن به دانشگاه و برگشتن خونه ي خانم احتشام بود. ديگه جايي نميرفتم كه بخوام سانتي مانتال بشم. هر چيزي رو كه خريدم با توجه به اينكه بايد بعدا" دانشگاه بپوشمش خريدم. از غفلت شروينم استفاده كردم و رفتم تو يه مغازه ي لباس زير فروشي و وقتي برگشتم ديدم شروين نيست. نزديک بود سكته كنم. اگه بدون من برگشته باشه ويلا چي؟؟؟ من كه آدرس و بلد نبودم.

رفتم دم پاساژ و ديدم كه اونجا ايستاده و تكيه داده به ديوار. خوشحال و شاد رفتم سمتش. دستام پر بود از بسته هاي خريد و شروين هم حتي يه تعارف نكرده بود كه كمكم كنه.

نزديک شروين رسيده بودم كه يه دفعه يه چيزي محكم خورد بهم و حس كردم كه سمت راست بدنم كلا" كنده شدن از بدنم. اونقدر يه دفعه اي و محكم بود ضربش كه تمام ساكاي خريد از دستم ول شد و افتاد زمين. به زور خودمو كنترل كردم كه نقش زمين نشم.

با چشماي گرد به وسايلم رو زمين نگاه كردم. همه ش رو زمين ولو شده بود. اخمام رفت تو هم عصباني سرمو بلند كردم ببينم اين بلاي آسماني لباس برانداز چي بود بر من نازل شد. با چشم دنبال مقصر مي گشتم. چشمم افتاد به يه پسر جوون كه كنارم به سمت مخالف جهت حركت من ايستاده و داره با پوزخند به من و وسايلم نگاه ميكنه. وقتي كه ديد دارم نگاهش ميكنم بهم نگاه كرد و طلبكار گفت: مگه كوري؟؟؟؟ جلوتو نگاه كن.

من و ميگي احساس ميكردم از عصبانيت از تو گوشهام دود مياد بيرون. صورتم داغ كرده بود، دستام مشت شده بود. يه قدم رفتم سمت پسره و گفتم: چه زري زدي؟؟؟؟؟

پسره كه فكر نمي كرد بخوام جوابش و بدم چه برسه به اينكه بگم زر زدي. همچين اخم كرد و اومد سمتم و سينه اش و آورد جلو و گفت: به كي ميگي زر زدي؟؟؟؟

خم به ابرو نياوردم. عصباني تر از اين بودم كه بخوام به قلدر بازيش و اون حركت غولي شكلش فكر كنم.

عصباني با كف دست كوبيدم تو سينه اش و گفتم با توي غول بيابوني.

پسره كه شكه شده بود با ضربه ام يه قدم عقب رفت اما سريع به خودش اومد و يه دادي كشيد و گفت: به من ميگي غول بيابوني جوجه؟؟؟؟

تروخدا تربيت ملت و مي بيني؟؟؟ تو خيابون به يه خانم ميگه جوجه.

من: ببند دهنتو به من نگو جوجه. مرتيكه با اون هيكلت چشم نداري من و با اين همه وسيله ببيني؟؟؟ يعني تو اين خيابون به اين بزرگي جا نبود رد شي بايد ميكوبيدي به من؟؟؟؟

پسره يه لبخند زشت زد كه چندشم شد. واقعا" اون موقع كه اين نكبت بهم تنه زد دو طرفم خالي از آدم بود. كاملا" پيدا بود از رو قصد كوبيده بهم.

پسره: حالا مگه چي شده ازت كم شد؟؟؟؟

من و ميگي ديگه هوش و حواسم به هيچي نبود. اونقدر عصباني بودم كه فقط مي خواستم سر اين پسره خالي كنم. حواسم به اين نبود كه كلي آدم دورمون جمع شدن و دارن نگامون ميكنن به اين نبود كه نره غوله 4 تاي من و حريف بود به اين نبود كه زورم بهش نميرسيد.

رفتم جلوش و با مشت و لگد و هر جوري بود چند تا ضربه بهش زدم. چند تا ضربه ي اول پسره چون شكه شده بود نتونست كاري بكنه اما وقتي به خودش اومد با يه حركت دست هولم داد عقب كه اونقدر زورش زياد بود من تلوتلو خوردم و افتادم زمين.

پسره داشت ميومد سمتم كه چند تا از آقايوني كه دورمون بودن جلو اومدن و دستاي پسره رو گرفتن و نذاشتن بيشتر از اين جلو بياد ميترسيدن بزنه ناكارم كنه.

لجم در اومده بود مي خواستم لهش كنم اما با دست فايده نداشت ضربه ها كاري نبود. سرپا ايام و در آوردم و از جام بلند شدم و رفتم جلوي پسره. چند تا ضربه ي محكم با شرپاييم كه حسابي سفت بود زدم بهش كه در دش گرفت و با يه تنه هلم داد عقب. خدايي بود كه گرفته بودنش وگرنه معلوم نبود چي كارم ميكرد. منم كه بدتر همه ي حواسم به اين بود كه يه جورايي بزنمش كه دردش بگيره. سرپايم و انداختم زمين و پوشيدمش و دوباره جلو رفتم. اين جوري نمي شد با مشت و لگد زورم بهش نمي رسيد ديوي بود واسه خودش بايد با شيوه ي خانم ها ميجنگيدم. رفتم جلوش داشت با چشمايي كه ازش خون مي چكيد بهم نگاه ميكرد و كلي هم فحش و دري وري به بهم مي داد. ملتم دستش به من نرسه. آقايون كه به من دست نمي زدن. خانم ها هم جلو بيا نبودن كه بخوان من و بگيرن. فقط صداي چند نفرو ميشنيدم كه بهم ميگفتن: ولش كن. كوتاه بيا عبرت گرفت.

اما عمرا" اين پسره عبرت گرفته باشه بايد ادب مي شد كه ديگه از اين غلطا نكنه. رفتم جلوش قدش ازم بلند تر بود ميگم غوله بيخود نيست. نگاهم افتاد به موهاش موهاش يكم بلند بود و با اتو صاف كرده بودش. رفتم صاف ايستادم جلوش و براي اينكه دستم به موهاش برسه پريدم بالا و بالاخره دستم گرفت به موهاش و كشيدم. جيغش در اومده بود و مدام ميگفت وحشي ولم كن. يه حركتي به سرش داد كه موهاش از دستم در رفت. دوباره پريدم بالا و موهاش و كشيدم. همه مات اين صحنه بودن.

يه غول بيابوني كه توسط چند مرد مهار شده و يه دختر ريزه ميزه جلوش كه مدام ميپره بالا و موهاي غوله رو ميكشه. همچيني داشتم از اين جيغ و داد غوله لذت ميبردم كه حس كردم دستم كشيده شد و من دارم از غول عصباني كه داره برام خط و نشون ميكشه دور ميشدم.

عصباني برگشتم ببينم كي داره من و اين جوري ميكشه و مانع از تربيت كردن يه غول ميشه كه ديدم شروينه. با يه دستش دست من و مي كشيد و من و سمت ماشين ميبرد و با دست ديگه اش كل خريدام و گرفته بود.

به ماشين رسيديم. شروين در جلو رو باز كرد و من و نشوند تو ماشين و خودشم رفت سوار شد و ماشين و روشن كرد. منم عصباني هنوز در حال خط و نشون كشيدن بودم.

من: پسره ي ديو خجالت نميكشه تنه ميزنه و به روي خودش نمياره كه يه عذرخواهي بكنه. وايساده پرو ميگه كوري؟؟؟ خوب شد ادبش كردم ديگه تا عمر داره يادش ميمونه كه با زن جماعت درست رفتار كنه وگرنه بد ميبينه.

برگشتم ديدم شروين همون جور كه داشت مي روند خيلي خونسرد داره به غرغرام گوش ميكنه.

از اين پسره بيشتر حرصم مي گرفت با اين صورت قطبيش. اصلا" موقع دعوا اين كجا بود؟؟؟ ديدمش كه ايستاده بود گوشه ي ديوار. داشتم ميرفتم سمتش كه اين جوري شد. اما پس موقع دعوا اين كجا بود؟؟؟؟ اخمام عميقتر شد. برگشتم سمتش و عصباني پر سيدم: تو كجا بودي موقع دعوا؟؟؟

خشک جواب داد: داشتم نگاه مي كردم.

چشمام گرد شد، ابروهام چسبید به موهام لال شدم. داشت نگاه میکرد؟؟؟؟ پس چرا جلو نیومد؟؟؟ دید دارم دعوا میکنم. دید پسره بهم تنه زده. دید داره قلدري ميكنه. پس چرا جلو نيومد.

جمله ي آخرم بي اختيار بلند گفته شد.

من: پس چرا جلو نيومدي؟؟؟

شروين: چون لزومي نداشت.

هنگ کردم. احساس کردم مغزم از کار افتاد. این چي گفت؟؟؟ لزومي نداشت؟؟؟ يعني اصلا" لازم نبود بياد جلو؟؟؟ نباید جلو اون پسره رو مي گرفت؟؟؟؟ من دو بار پرت شدم رو زمين. نصف تنم با ضربه ي اون پسره از تنم کنده شد بعد لزومي نداشت؟؟؟ يعني اصلا" لازم نبود بياد جلو؟؟؟ دفاع کردن بيخيال غيرتي هم نميشد؟؟؟

من: يعني کتک خوردن من اصلا" مهم نبود؟؟؟ اينکه جلوي اين همه آدم بهم توهين کرد و اون فحش ها رو داد مهم نبود؟؟؟

شروين: چرا بايد مهم باشه؟؟؟ ما که نسبتي با هم نداريم.

عصباني داد زدم: خدارو شکر که نسبتي نداريم وگرنه خودمو ميکشتم. اما همديگرو ميشناسيم. کمه کم تو يه خونه زندگي ميکنيم. به خاطر توي نکبت من الان اينجام. تو يه جو غيرتم نداري.

عصباني بودم و کنترلي رو صدام و حرفام نداشتم. با صداي بلند داد ميکشيدم.

کم کم اخماي شروين رفت تو هم و با يه حرکت ماشين و کشيد گوشه ي خيابون و پارک کرد. کامل برگشت سمت من.

عصباني تو چشمام نگاه کرد. انگشت اشاره اش و گرفت سمتم و تکون داد و شمرده شمرده با صداي آروم اما عصباني و همچنين يخي گفت: ببين چي ميگم دختر. خوشم نمياد مدام جمله هامو تکرار ميکنم. من و تو نه نسبتي با هم داريم نه آشناعيتي. تو، تو خونه ي مادر بزرگم کار ميکني. همين. يه پرستار ساده که الان، فعلا" آويزون منه. من نه مسئولتم، نه بادي گاردت نه محافظت ونه قيمت. من هيچ مسئوليتي در قبال تو ندارم. فهميدي؟؟؟ من تو کارهاي تو دخالت نميکنم تو هم نبايد انتظار اين کارو داشته باشي. چرا من بايد به خاطر تو خودمو بندازم جلو و دعوا کنم؟ چرا بايد غيرتي بشم؟؟؟ اونم به خاطر يه تنه زدن مسخره که چيزيتم نشد. يه چيزي که اتفاقي بود؟؟؟ من براي هر کسي غيرتي نميشم و خودمو نميندازم وسط. فقط براي کسايي که برام مهمن اين کارو ميکنم. و تو ... تو کسي نيستي که برام مهم باشي.

بغض بدي گلومو گرفته بود. انتظار نداشتم که براش مهم باشم انتظار نداشتم که برام کاري بکنه حتي ديگه انتظار نداشتم که بياد و جلوي غوله وايسه اما اين بي انصافي بود که بگه براي يه تنه ي مسخره که چيزيم نشد. اين بي انصافي بود که بگه يه تنه ي غير عمدي. من مطمئن بودم که پسره از قصد بهم تنه زده. نيش بازش همه چيز و ميگفت. و همچنين مطمئن بودم که چيزيم شده. چون سمت راست بدنم به شدت درد ميکرد.

با بغض رومو کردم سمت در ماشين و آروم گفتم: از عمد زد بهم.

از شيشه ي ماشين بيرون و نگاه مي کردم. به آدما يي که تند تند راه ميرفتن و هر کسي دنبال کارش بود. به لبهاي خندونشون نگاه ميکردم که خوشحال بودن و از زندگيشون لذت ميبردن. سعي کردم با تمرکز رو شادي رهگذرا بغضم و فرو بدم و از اون حالت در بيام.

چشمم به يه پسره بود كه از زور خنده خم شده بود و دستاش و گذاشته بود رو زانوش. دوستاشم دور و برش بودن و همه داشتن مي خنديدن. خوش به حالش ايكاش دوستاي منم اينجا بودن تا از اين حالت در ميومدم. اگه اونا بودن چقدر بهم خوش ميگذشت مجبور نبودم آويزون اين پسره ي از خود راضي باشم.

چشمم به همون پسره ي خندون بود كه كم كم خندش كم ميشد. كمرش رو به صاف شدن بود. منم همون جور بهش نگاه مي كردم. پسره صاف شد و يه دست به پشت دوستش كشيد و يه دفعه برگشت سمت من. صورتش سمت من بود اما يه جاي ديگه رو نگاه ميكرد. چشمم كه به صورتش افتاد يهو برق گرفتتم. سكته هرو زدم.

يهو تو جام شل شدم و رفتم پايين. سرم پايين تر از پنجره بود. پشتمو چسبوندم به در. يه دستم به در بود و يه دستم به صندلي شروين يه پام و چسبوندم به داشبورد و تا جايي كه مي تونستم خودمو كشيدم پايين. شروين مات به من و حركاتم نگاه ميكرد. آخرم طاقت نياور و با تعجب گفت: داري چي كار ميكني؟؟؟؟

با استرس و ترس گفتم: راه بيوفت.

شروين يه ابروش و بالا انداخت و گفت: چرا؟؟؟

اي خدا اين پسره هم چه بد موقع فضوليش گل ميكنه. شاخكاش تكون خورده كه يه خبرايي هست.

كلافه گفتم: تو حالا حركت كن. مگه نمي خواي بري ويلا؟

شروين كه از حالت بهت در اومده بود صاف نشست و يه نگاه قطبي بهم كرد و گفت: الان مي خوام همينجا وايسم.

واي كه چقدر من بدم ميومد به اين التماس كنم. اما چاره چيه؟ زندگيم تو باد بود اگه اين راه نميوفتاد فنا ميشدم.

مستأصل بهش نگاه كردم. نه اين تا ته و توي قضيه رو در نمياورد ول نميكرد.

من: خواهش ميكنم راه بيوفت بهت ميگم.

مشكوک نگام كرد و گفت: الان بگو.

سرمو پايين تر گرفتم و همون جور كه چارچنگولي بودم گفتم : پسر داييم اينجاست اگه من و ببينه از زندگي ساقط ميشم.

شروين مشكوک نگام كرد و گفت: چرا؟؟؟

من: چون در عرض سي ثانيه كل شهرم خبردار ميشن كه من اينجام نه دانشگاه اونم با يه پسر. بعدم كه بازار شايعه به راه ميشه و بابام خيلي شيک من و از زندگي سير ميكنه. حالا ميشه لطف كني راه بيوفتي يا من بايد همين جور مثل غورباقه به اينجا بچسبم؟

شروين:كدومه؟؟؟

با دست آروم اشاره كردم.

شروين: تيشرت سبزه؟

من: نه سفيده.

شروين يكم به بيرون و پسر داييم نگاه كرد و بعد خيلي آروم ماشين و راه انداخت.

خدا من و بگشه و از شر اين انگل نجاتم بده. پسره ي فضول.

يكم كه از اونجا دور شديم اومدم بيرون و صاف نشستم. كمرم درد گرفته بود. خدا اين پسر داييمو يه كارش بكنه كه همه جا ولوعه. اين تو اين شهر چي كار ميكنه؟؟؟ چه سواليه ها معلومه اومده صفا سيتي.

يه ربع بعد رسيديم ويلا. ماشين كه جلوي ساختمون ويلا نگه داشت تازه يادم افتاد دوتا لباس تو خونه نگرفتم واسه خودم. معلوم كه نيست تا كي اين پسره بخواد اينجا بمونه منم كه وبال اينم فعلا".

برگشتم به شروين گفتم: آخرش لباس تو خونه يادم رفت.

شروين يه نگاه بهم كرد و گفت: فعلا" به پوشيدن لباس من رضايت بده من ديگه حوصله ي خريد ندارم.

يه پوفي كردم و پياده شدم. زير لبي غرغرم ميكردم.

من: ببين خودش ميگه لباس من و بپوش، بعد سرم منت بخواد بذاره من ميدونم و اين قطب جنوب.

ساعت ده و نيم بود. من خسته و كوفته رفتم و خودمو پرت كردم رو تخت اتاقي كه برا خودم گرفته بودم و نفهميدم كي از خستگي و اضطراب خوابم برد.

صبح با صداي دريا از خواب بيدار شدم. چشمام و كه باز كردم يه لحظه يادم نميومد كجام. گيج به دورو برم نگاه كردم. به اتاق سبز، به ميز و آينه، به كمدا، به بسته هاي خريد كنار تخت. كم كم يادم اومد كه كجام و اينجا كجاست.

رو همون تخت بدنم و يه كش و قوسي دادم كه استخونام صدا كرد.

بلند شدم رفتم صورتمو شستم و اومدم پايين. ساعت 11 بود. چقدر كم خوابيده بودم. روز روزش تا 9 و 10 مي خوابيدم اگه كسي بيدارم نميكرد. الان با اين همه خستگي كه به خاطر اين چند روز داشتم چرا بيشتر نخوابيدم؟؟؟؟

رفتم چايي درست كردم و چايي خوردم. ساعت 11:30 شده بود. نمي خواستم صبحونه بخورم. دلم ناهار مي خواست. برنج مي خواستم. رفتم از تو يخچال يه مرغ در آوردم و ريختم تو ديگ و توش آب ريختم.

يكم برنج شستم و گزاشتمش رو گاز.

حالا چه جوري برنج درست كنم؟؟؟؟ درسته كه تو خوابگاه بايد خودمون غذا درست مي كرديم اما معمولا" برنج و مهسا و النازو بقيه درست مي كردن من يا مرغ مي پختم يا تخم مرغ.

يه وقتي هم كه برنج درست مي كردم خراب ميشد.

مهسا چي كار ميكرد؟؟؟ ديگ و پر آب مي كرد ميرفت خودش درست ميشد. فقط يادم باشه توش نمک و روغن بريزم.

زير قابلمه رو روشن كردم و رفتم جلوي تلويزيون نشستم و مشغول بالا پايين كردن كانالا شدم. يه 20 دقيقه ي بعد اومدم تو برنج روغن و نمک ريختم دوباره رفتم جلوي تلويزيون. يه نيم ساعت كه گذشت احساس كردم يه بوي بدي پيچيده تو خونه. اخمام رفت تو هم و بو كشيدم.

واي خاک به سرم برنجم سوخت.

دوييدم سمت آشپز خونه و زير ديگ و خاموش كردم. بيهوا با دست در ديگ و برداشتم كه اونقدر داغ بود رو هوا ولش كردم كه با يه صداي بدي افتاد رو زمين.

براي اينكه سوزش دستم كمتر بشه انگشتم و گذاشتم تو دهنم و يه نگاه به برنج كردم.

وايييييييي اين برنجه؟؟؟به همه چي شبيه غير برنج. يه قاشق برداشتم فرو كردم تو برنج و يكم برنج برداشتم آوردم بالا. يكم قاشق و خم كردم. برنجي كه به قاشق چسبيده بود مثل يه تل چسبناک كش اومد و از روي قاشق سور خورد و افتاد تو ديگ.

غمگين به برنج نگاه ميكردم. حالا با اين چي كار كنم؟؟؟؟ واي اگه شروين ببينه تا عمر داره مي خواد اون پوزخند لج درارشو بهم تحويل بده.

رفتم شال و ژاكتم و تنم كردم و ديگ و برداشتم و از ويلا اومدم بيرون بايد اين مايع ننگ و سر به نيست مي كردم.

دو قدم از ويلا دور شده بودم كه از پشتم صداي شروين و شنيدم.

شروين: كجا ميري.

قبض روح شده بودم.از همون كه ميترسيدم سرم اومد. ديگ و پشت سرم قايم كردم و برگشتم سمتش. شروين يه لباس ورزشي پوشيده بود و تو گوشش گوشي بود انگاري از ورزش ميومد.

من: چي؟؟؟ جايي نميرم. مي خوام دريا رو ببينم.

شروين چشماش و ريز كرد و مشكوک گفت: دريا؟؟ الان؟؟؟ تو كي بيدار شدي؟؟؟

من: من؟؟؟؟ يه ساعته چه طور؟؟؟

شروين يه نگاه به پشتم كرد كه من سريع جابه جا شدم كه نتونه ديگ و ببينه و همين حركتم مشكوک ترش كرد.

شروين: چي پشتت قايم كردي؟؟؟

من: هيچي.

شروين: هيچي؟؟؟ پس چرا دستات پشتتن؟؟؟ بيارشون جلو ببينم.

اي خدا اين چرا امروز اينقدر گيره؟؟؟؟

اصلا" نمي خواستم شروين ببينه چي پشتمه. خيره خيره بهش نگاه مي كردم و تكون نمي خوردم شروينم كه ديد من قصد ندارم چيزي بگم خودش اومد جلو سعي كرد ببينه پشتم چيه. جلوم ايستاد و خم شد سمت چپ كه يه نگاه بندازه منم سريع خودمو كشيدم سمت راست كه نتونه ببينه. دوباره شروين خم شد به راست منم مثل اون چرخيدم چپ.

شروين حسابي كلافه شد با اخم بهم نگاه كرد.

برو بابا فكر كرده ابروهاشو بهم بچسبونه من حاضر ميشم مايع شرمساري و نشونش بدم عمرا" اخمت تاثيري داشته باشه.

منم پرو پرو زل زدم بهش.

شروين كلافه يه پوفي كرد و خم شد سمتم. منم كه آماده بودم ببينم از كدوم سمت مي خواد نفوذ كنه كه منم بچرخم سمت مخالف كه با يه حركت سريع غافلگير شدم. نامرد خم شدو با يه حركت همچين من و چرخوند كه اصلا" نفهميدم چه جوري يه 180 درجه اي چرخيدم و دستام كه ديگ تو دستم بود چرخيد و اومد جلوي شروين. شروينم سريع قابلمه رو از دستم گرفت.

همون جور با اخم به ديگ نگاه كرد. متعجب بود. درش و باز كرد و با ديدن توش اخمش عميق تر شد. يه چيني به بينيش داد و گفت: اين الان چيه؟؟؟

بميري پسر يعني خودت نفهميدي؟؟؟ اههه چه اخميم كرده.

سرم و انداختم پايين و با پام با سنگي كه جلوي پام بود ور رفتم. به زور زير لب جواب شروين و دادم.

من: مگه نميبيني؟؟؟ برنجه ديگه.

سرمو بلند كردم ديدم ابروهاي شروين چسبيده به موهاش.

شروين: برنج ؟؟؟؟ اين؟؟؟؟ پس چرا اين جوريه؟؟؟؟

عصبي شده بودم. اين چرا همش سوال ميپرسه.

تقريبا" داد زدم: خوب كه چي هي سوال ميكني؟؟؟ بله.. بله آقا، من با اين سنم بلد نيستم يه برنج ساده رو درست كنم. حرفي داري؟؟؟

مبارزه طلبانه به شروين نگاه كردم. منتظر بودم كه اگه خنديد يه مشت حسابي حواله ي چونه اش بكنم.

اما نخنديد. نيشخندم نزد. فقط متعجب يه نگاه به من يه نگاه به برنج يه نگاه به كوچه كرد و با همون حالت پرسيد: حالا با اين ديگ كجا مي خواستي بري؟؟؟

دک و دهنم كج شد. واي مچم و گرفت. چشمام و ريز كردم و با صدايي كه پيدا بود از اينكه غافلگيرم كرده ناراحتم و به زور دارم جوابش و ميدم گفتم: داشتم ميرفتم سر به نيستش كنم.

شروين بهت زده: كجا؟؟؟؟؟

ياد خوابگاه افتادم كه هر وقت از اين خرابكاريها ميكردم با بچه ها ميرفتيم پشت خوابگاه و يه بطري ميزاشتيم تو يه فاصله ي دور و اين برنجارو گوله ميكرديم و ميزديم بهش. هر كي ميتونست بطري و بندازه پايين ميبرد.

يادم رفت كجام. يادم رفت اين آدمي كه جلوم وايساده و متعجب داره نگام ميكنه شروينه.

با ذوق پريدم تو هوا و دستامو بهم زدم و گفتم: مي خوام برم اينارو گوله كنم بزنم به درخت.

مطمئنن شروين فكر ميكرد من ديونم قيافه اش كاملا" داد ميزد كه همين تو فكرشه.

در عرض يه دقيقه چشماش كه قد يه ديويستي شده بود جمع شد و قيافه ي متعجب و بهت زده اش دوباره سرد و قطبي شد. صاف ايستادو در حالي كه همه ي تلاشش و ميكرد كه كنجكاوي تو صداش و پنهان كنه گفت: من كه نفهميدم تو چي ميگي. باهات ميام ببينم مي خواي چيكار كني.

چشمام و چپ كردم و بهش نگاه كردم.

من: حالا واسه چي مي خواي بياي؟؟؟ خودم ميتونم برم.

شروين: تو رو نميشه تنها گذاشت كافيه دو دقيقه ولت كنم يه گند ديگه بزني.

حرصي قابلمه رو از تو دستاش كشيدم و همون جور كه پشتمو بهش مي كردم گفتم: من گند نميزنم.

صداش و از پشت سرم ميشنيدم كه همون جور كه دنبالم ميومد گفت: آره واقعا" كافيه دعواي ديروز و برنج درست كردن امروز يادت باشه.

دندونام و بهم فشار دادم و چيزي نگفتم.

فصل ششم

ويلا سمت راست يه كوچه اي بود كه انتهاش دريا بود و پشت ويلا هاي سمت چپي كوچه هم جنگل ديده ميشد. رفتم سمت جنگل. دو دقيقه بعد از اينكه وارد جنگل شديم ايستادم. مي خواستم مثلا" يه جايي باشم كه اگه يكي از كنار جنگل رد شد من و نبينه كه دارم اين ديوونه بازي و در ميارم.

ايستادمو يه تخته سنگ و هدف قرار دادم. دوتا دستامو كردم تو ديگ و يه مشت برنج شل و ول و چسبناک در آوردم. صورت شروين جمع شد انگار چندشش شد. توجه نكردم. برنجارو تو دستم مثل خمير گوله اش كردمو نشونه گيري، بعدم پرتاب.

گلوله ي اول نخورد به هدف. از رو نرفتم دوباره يه گلوله ي ديگه درست كردم و پرتاب.

اين دفعه به هدف خورد جيغ كشيدم و با ذوق پريدم تو هوا. داشتم خوشحالي ميكردم كه چشمم خورد به شروين كه رو قابلمه خم شده بود.

با تعجب ايستادم ببينم چي كار مي خواد بكنه. چشمام گرد شده بود.

اوا اين چرا دستشو كرده تو ديگ. اه اين كه چندشش ميشد.

من: داري چيكار ميكني؟؟؟؟

شروين يه مشت برنج گرفته بود و ايستاده بود و با دقت داشت تو دستش گلوله ميكرد.

شروين: مي خوام امتحان كنم.

من: چرا؟

شروين يه نگاه عاقل اندر صفيح بهم كرد و گفت: چرا نداره تا اينجا كه اومدم مي خوام امتحان كنم ببينم چه جوري كه تو انقدر ذوق زده شدي.

يه ابروم رفت بالا.

آخ ميشه اين نتونه بزنه به سنگه خيط بشه من يكم بخندم دلم خنک شه. خداجون ....

داشتم تو دلم دعا ميكردم كه شروين نشونه گرفت و پرتاب كرد.

چشمم به سنگ بود هرچي ايستادم گلوله برنجيه بخوره به سنگ ديدم نخورد. نه تنها به سنگ بلكه اصلا به هيچ جا نخورد.

برگشتم ديدم شروين ژست هدفگيري گرفته اما انگاري گلوله به كف دستش چسبيده بود و پرت نشده بود. اونقدر خنده دارو با مزه داشت با اين گوله ي كف دستش كشتي ميگرفت كه نتونستم جلوي خودمو بگيرم و پقي زدم زير خنده. شروينم اخم كرده بود و بهم نگاه ميكرد.

بدون توجه به اخمش اونقدر خنديدم كه از چشمام اشک اومد.

بعد كلي كه بالاخره اين خنده ام بند اومد به شروين نگاه كردم. ديدم بالاخره تونسته از شر اون برنجاي كف دستش خلاص بشه.

خوبه حقته. دمت گرم خداجون خوب دعامو مستجاب كردي.

امان از دست اين شروين از رو كه نميره دوباره دستش و كرده تو قابلمه. يعني اين پسر دوباره مي خواد امتحان كنه؟؟؟؟

شروين گلوله ي دوم و درست كرد و پرت كرد اما نخورد به هدف منم كلي خوشحال شدم. برا اينكه خودي نشون بدم رفتم جلو و يه گلوله پرت كردم كه يه گوشه ي گلوله خورد به سنگ و بقيه اش پرت شد اونطرفتر. شروين يه پوزخندي زد و گفت: چشمات چپ ميبينه؟؟؟ سنگ به اين گندگي و كج ديدي؟؟؟

من: يكي به خودت بگه سنگ جلوته بعد تو ميري درخت چپيتو ميزني؟؟؟

خلاصه اينكه هر كدوم پنج شيش تا گلوله پرت كرديم كه من چهارتاش و به هدف زدم اما اين شروين خنگ ففقط تونست يه دونه اش و بزنه به سنگه.

برنجامون كه تموم شد ديگ و گرفتم و برگشتيم ويلا.

اونقده خوشحال بودم كه اين شروين سوسک شد كه بي اختيار لبخند ميزدم. شرويم هي چشم غره ميرفت بهم اما صداش در نميومد.

رسيديم ويلا و من يه سره رفتم تو آشپزخونه. به مرغايي كه پخته بودم نگاه كردم. دلم برنج مي خواست. يه نگاه به ديگ و قابلمه كردم.

جهنم و ضرر بزار يه دفعه ي ديگه امتحان كنم.

رفتم دوباره برنج شستم و اين بار كمتر توش آب ريختم بهشم نمک زدم گذاشتم رو گاز. از آشپزخونه بيرون نرفتم همونجا منتظر موندم تا آب برنج جوش بياد. توش روغن ريختم.

خلاصه بعد نيم ساعت برنج و خاموش كردم. بد نشده بود. با اينكه شل بود اما ميشد خورد.

برگشتم برم ميزو بچينم كه با ديدن شروين كه تكيه داده بود به اپن سكته كردم. يه جيغ كوتاه كشيدم و دستم و گذاشتم رو قلبم.

بتركي پسركه كارت اينه كه من بدبخت و بترسوني.

شروين يه اشاره به گاز كرد و گفت: دوباره درست كردي؟؟؟؟

يه چشم غره بهش رفتم و گفتم: آره.

شروين: مثل قبليست؟؟؟

با حرص گفتم: چيه خوشت اومد گلوله بازي؟ مجبور نيستي بخوري.

پروپرو اومد نشست پشت ميز و گفت: من خريدمش پس بايد بخورم.

من: خوب منم پختم.

يه نيشخندي زد و گفت: واسه همين ميتوني بخوري.

دلم مي خواست همين بشقابي كه تو دستم بود و بزنم توفرق سرش كه بشكافه. اما تنها كاري كه تونستم بكنم اين بود كه با حرص بشقاب و بكوبم جلوش رو ميز.

ميز و چيدم و غذا رو كشيدم. خوداييش مرغش خيلي خوب بود هم قيافه داشت هم معلوم بود خوشمزه است.

اما برنجه انگار گوله گوله پنبه به زور چپونده باشي تو ديس.

شروين يه نگاه به غذاها كرد و يكم برنج برا خودش كشيد با مرغ. منم همين كارو كردم.

داشتم به شروين نگاه ميكردم. به اون قيافه ي قطبي و خشكش. قاشقش و پر برنج كرد و گذاشت تو دهنش.

در عرض يه ثانيه صورت قطبيش جمع شد. اخمش عميق شد و به سرفه افتاد. من كه داشتم نگاش ميكردم از قيافه اش ترسيدم.

نكنه خفه بشه. اين چرا همچين شد.

بلند شدم رفتم كنارش و محكم كوبيدم پشتش. اونقدر محكم بود كه صورتش به خاطر ضربه هاي من تقريبا" رفته بود تو بشقاب غذاش.

شروين گلوش و گرفته بود و سرفه ميكرد. با دست به آب اشاره كرد. يه ليوان آب ريختم و دادم دستش. يه نفس آب و تا ته سر كشيد.

حالش يكم جا اومد. عصباني به من نگاه كرد.

شروين: بسه ديگه كمرم نصف شد. اين چه مدل ضربه زدنيه؟؟؟ مي خواستي دق و دليت و سرم خالي كني؟؟؟

تازه به خودم اومدم ديدم هنوز دارم ميزنم به پشتش با هر ضربه ي من اين شروين يه دور خم ميشد رو بشقابش و صاف مي شد.

دستم كه براي ضربه ي بعدي رفته بود بالا خشک شد. يه نگاه به دستم كردم و آوردمش پايين و سر به زير رفتم سر جام نشستم. اما دلم خنک شده بود. خوب زده بودمش.

من: چرا اينقدر هولي. نزديک بود خفه بشي. يکم آروم تر بخور که نپره تو گلوت.

ديدم هيچي نميگه سرمو بلند کردم که چشمم خورد به صورت قرمز شده از عصبانيت شروين.

اين چرا همچينه؟؟؟ مگه داره به قاتلش نگاه ميکنه؟؟؟

من: چيه؟

شروين عصبي با قاشقش به گوشه ي بشقاب چند ضربه زد و گفت: اين چيه؟؟؟

اصلا" نميفهميدم منظورش از اين سوال چيه. ريلکس گفتم: واه مگه نميبيني غذاست ديگه. برنج و مرغ. حالا فهميدي؟؟؟ اينم پرسيدن داره؟ وقتي مي خوردش نميدونستي چيه؟؟

شروين با صدايي که به زور پايين نگهش داشته بود گفت: واقعا" دوست داري يه بلايي سر من بياري مگه نه؟

اين ديگه داره چرت ميگه هي من هيچي نميگم اينم دري وري ميگه.

عصبي گفتم: جاي دستت درد نکنته؟؟؟ غذا به اين خوبي درست کردم. عوض تشکر داري اين چيزارو بهم ميگي؟؟

شروين پوفي کرد و با پوزخند گفت: تشکر؟ تو به خاطر اين غذا واقعا" انتظار تشکر داري؟؟؟ نفهميدم برنج خوردم يا سنگ نمک.

سنگ نمک؟ منظورش چيه؟ با چشماي متعجب بهش نگاه کردم. سريع يه قاشق از برنجم و گذاشتم تو دهنم.

-: واي خدا اين ديگه چه کوفتيه. چشمام کور شد اين چرا اينقدر شوره؟

شيرجه زدم سمت آب و يه تفس بطري و سر کشيدم تا يکم آروم شدم. شروين نشسته بود جلوم و براي اولين بار داشت با لبخند نگام ميکرد. اونقدر متعجب شدم که بطري آب از دستم افتاد پايين. به خودم اومدم و سريع برش داشتم. سرمو بلند کردم و به شروين نگاه کردم ببينم درست ديدم يا نه که ديدم همون صورت قطبي جلومه.

شروين بلند شد و دوتا بشقاب ديگه آورد و گفت: امروز بايد از خير برنج خوردن و پختن بگذريم. هميشه ميگن تا سه نشه بازي نشه ميترسم بخواي براي بار سوم امتحان کني زنده نمونيم. امروزه رو مرغ بخور.

با حسرت به برنج نگاه کردم. خداييش نميشد خوردش. رفتم سمت مرغ.

دوتايي ناهارو خورديم و بعدش شروين رفت تو اتاقش و منم رفتم تلويزيون ببينم.

ساعت حدوداي شش بود. من داشتم يکي از کانالاي ماهواره رو نگاه مي کردم که تبليغ مي داد از وسايل آشپزخونه گرفته تا زود پز و بخار پز و تي و جارو برقي و بخار شور و همه چي.

عاشق اين کانال بودم. همچين تبليغ مي کرد و نشون ميداد چه جوري از وسايل راحت ميشه استفاده کرد که اگه مي تونستم و پول داشتم همه شون و مي خريدم.

با لذت داشتم به تبليغ يه چاقو نگاه مي کردم که همه چيز و از جمله چوب و کنسرو و ... رو مي برید و نصف مي کرد اما هنوز تيز بود.

خيلي خوشم اومده بود از چاقوش. با دقت داشتم نگاش مي کردم که صداي شروين و از دو سانتي متري گوشم شنيدم.

شروين: اينقدر هيجان انگيزه؟

يه متري پريدم بالا و سريع برگشتم سمتش. خم شده بود رو مبل و آرنجش و تكيه داده بود به پشتي مبل و خودش و كشيده بود جلو. زل زل بهم نگاه مي كرد.

از حرص داشتم ميمردم. آخ چي ميشد اين چاقو همه كارهه مال من بود الان باهاش مي زدم اين زبون شروين و از ته ميبريدم كه ديگه نتونه اين جوري من و بترسونه.

طلبكار رو به شروين كردم و گفتم: تو اينجا چي كار ميكني؟؟؟

يه ابروش و برد بالا و گفت: خونه امه كجا بايد باشم.

من: نه ... يعني چي مي خواي؟

شروين: آهان. مي خواستم برم دريا ترسيدم اگه تنها بموني خونه رو به آتيش بكشي گفتم تو هم بياي.

شروين حرف مي زد و من فقط داشتم به صداش گوش ميكردم. نمي دونم حالا تو اون لحظه چه دردي داشتم كه زوم صداش شده بودم. يه صداي مردونه و كلفت و محكم. ناخوداگاه با شنيدنش حس مي كردي كه صاحبش بايد خيلي زور داشته باشه و مي تونه يه حامي باشه از طرفي خيلي لطيف و روح نواز بود.

داشتم صداي شروين و تو ذهنم تجزيه تحليل مي كردم كه ديدم يه دستي جلوي چشمام داره تكون ميخوره. به خودم اومدم و ديدم شروين با اخم داره بهم نگاه مي كنه و دستش و جلو صورتم تكون ميده.

بي حواس گفتم: چيه؟؟؟؟

اخمش بيشتر شد: ميگم برو حاضر شو.

من: چرا؟

شروين از اين همه گيجي من كلافه پوفي كرد و چشماش و چرخوند و گفت: اصلا" حواست بود؟ گفتم مي خوام برم دريا برو حاضر شو تورو تنها نمي زارم خونه مي ترسم اين دفعه خونه امو به آتيش بكشي.

اه ايكبيري لوس. حالا انگاري من همش خرابكاري ميكنم. مگه چند بار بوده؟

تو ذهنم داشتم مي شمردم.

ام پي فور، لباسا، برنج شفته، برنج شور، دعوا، نه خدايي انگار خرابكاريام زياده برم حاضر شم تا با يه جمله ي ديگه مارو مشعوف نكرده.

يه باشه گفتم و اومدم برم لباس بپوشم كه ياد يه چيزي افتادم. همون جا ميون راه ايستادم و بهش نگاه كردم. نمي دونستم چه جوري بگم. اصلا" دوست نداشتم از اين چيزي بخوام اما مجبور بودم. آس و پاس بودم هيچي همرام نبود.

شروين كه ديد اين پا واون پا مي كنم و نميرم، ابروش و انداخت بالا و گفت چيه ؟ چرا نميري؟

من من كنان در حالي كه با انگشتام ور ميرفتم، گفتم: چيزه .... چيز.... ميشه ... ميشه موبايلت و بهم قرض بدي؟؟؟؟

ابروهاش رفت بالا و با تعجب بهم نگاه كرد و طلبكار گفت: مي خواي چي كار؟

لجم گرفت. من دوساعت زور زدم ازش اين و بخوام حالا اين خنگول ميگه مي خواي چي كار.

دستمو به كمرم زدم و با چشماي ريز شده گفتم: مي خوام آبگوشت درست كنم از گوشيتم براي كوبيدن گوشت استفاده كنم، نه كه محكمه..... آخه با موبايل چي كار ميكنن؟ خوب زنگ مي زنن ديگه.

همون جور که نگام ميکرد لحن طلبکار صداش ازبين رفت و آروم گفت: آهان ...

يه ابروم رفت بالا. يعني اين خودش نمي دونست با موبايل زنگ مي زنن؟ چه آروم شد اين پسره.

دستش رفت تو جيبش و گوشيش و در آورد و داد بهم.

اه از اين صفحه لمسياست. چقدر من بدم مياد از اينا. قربون گوشي خودم برم کلي دکمه و علامت داره که يه بچه دو سالم ميفهمه چي به چيه. گوشي و ازش گرفتم و رفتم سمت پله ها.

شروين: کجا؟؟؟

متعجب بهش نگاه کردم. نه اين پسره يه تختش کمه مطمئنم.

آروم و شمرده مثل تفهيم يک کلمه براي يه بچه دو ساله گفتم: ميرم ... لباس.. بپوشم... تلفن هم ... بکنم... فهميدي...

با هر حرکتم براي تاکيد دست و سرمم تکون مي دادم. انگار شروين نميشنوه و فقط از طريق لب خوني ميفهمه.

خنگوله منظورم و گرفت. قيافه متعجبش جم شد و صاف ايستاد و همون جور که برام پشت چشم نازک ميکرد و دستش و مي برد تو جيبش بهم گفت: برو، زود بيا.

پوفي کردم و شونه امو انداختم بالا و از پله ها رفتم بالا.

بزار اول يه چي تنم کنم بعد ميريم سراغ تلفن.

از اونجايي که دريا همين بقل بود و شروينم با لباساي راحت اومده بود منم ژاکتم و پوشيدم. شال مشکيمم که تازه خريده بودمم گذاشتم سرم. شال بافتمم پيچيدم دورم که سردم نشه. يه نگاه به شلوارم کردم يه شلوار مشکي که بقلش يه خط خاکستري داشت.

همين خوب بود. کنار ساحل شنيه راه رفتن سخته.

با ذوق به گوشي نگاه کردم. يه دو دقيقه باهاش ور رفتم تا بالاخره تونستم شماره بگيرم. آخه هي شماره مي زدم بعد يه دفعه دستم مي خورد به يه جايي و از اون صفحه خارج ميشد. واسه همينا بود که از اين گوشيا بدم ميومد. اصولا" اگه از کاري خوشم نياد و سخت باشه لازمم هم نباشه اصلا" دنبالش نمي رفتم که ياد بگيرم.

اول زنگ زدم به خانم احتشام. مهري خانم گوشي و برداشت. تا صداي من و شنيد يه جيغي زد و گفت: آنيد خانم کجاييد؟؟ دلمون هزار راه رفت. خانم احتشام کلي نگرانتونه.

يکم مهري خانم و آروم کردم و ازش خواستم بره گوشي و بده به خانم.

صداي خانم و که تو گوشي شنيدم با يه ذوقي سلام کردم.

با يه صدايي که توش نگراني موج ميزد گفت: سلام. آنيد تويي دختر؟ کجاييد ؟ چرا يه زنگ نزدي؟ مردم از نگراني. اين پسره هم که جواب زنگامو نميده.

من: طراوت جون يکم آرومتر تا بهتون بگم. ما الان شماليم.

تقريبا" گوشم کر شد.

طراوت جون: شمالللللللللللللللللل لل

همچين جيغ کشيد که حس کردم فشاري که به گوشم وارد شد از موهام زده بيرون و الان همه موهاي سرم سيخ شده.

من: طراوت جون آرومتر.آره شمال همون شب اومد. راستش من خواب بودم نفهميدم داره مياد شمال وگرنه نمي زاشتم. وقتي هم كه رسيديم خواستم برگردم اما نه پولي داشتم نه لباس درست و حسابي. از طرفي شمام سفارش كرده بوديد كه همه جا دنبالش برم. حالا نمي دونم ....

مي خواستم از طراوت جون بپرسم اين پسره اطميناني هست يا نه. هر چند به نطر خودم اين مدلي نبود اما ديشب محظ اطمينان در اتاقم و قفل كرده بودم. حالا يكي نيست بگه ما تو خونه احتشام هم دوتايي تو اون طبقه به اون گندگي تنهاييم اين كاري به من نداره. حالااينجا جو گرفته بودتم.

انگار متوجه منظورم شد. با لحن اطمينان بخشي گفت: دخترم نگران نباش شروين پسر خوبيه. درسته تو يه كشور ديگه بزرگ شده و با يه فرهنگ ديگه بوده اما آدم هيز و سوء استفاده گري نيست.خيالت راحت باشه من بهش اطمينان دارم. بعدم ميدونه اگه بخواد اذيتت كنه با من طرفه. من بهش مطمئنم كه تو رو فرستادم دنبالش.

خيالم راحت بود راحت ترم شد.

احتشام: آنيد جان حالا كجا هستيد؟؟؟؟

من: راستش نمي دونم يه ويلاي چوبي خوشگله كه هيچكيم توش نيست. سرايدارم نداره.

خانم احتشام يه نفس راحت كشيد و گفت: بايد حدس مي زدم بره اونجا. پس رفته ويلاي خودش. چند سال پيش كه اومد ايران اونجا رو خريد چند دفعه بعدش تابستان ها كه ميومد ايران سرش و ميزدي تهش و ميزدي با دوستاش ميرفت اونجا. سرايدارم نداره. هر هفته يه روزش يكي مياد اونجا رو تميز ميكنه . سرايدار ويلا بقلي هم حواسش به اونجا هست. شروين دوست نداره كسي اونجا باشه. تنهايي رو دوست داره. خيلي بخواد محبت كنه دوستاش و ميبره اونجا.

اِاِا .... پس بگو. ديدم اينجا با اينكه خاليه چه تر و تميزه؟ پس بگو يكي مياد تميز كاري.

يكم ديگه با خانم احتشام حرف زدم و كلي سفارش شروين و كرد كه تنهاش نزار و اينا.

قبل خداحافظي از خانم احتشام خواستم كه گوشي و بده به زهرا. دختري كه تو آشپزخونه كار ميكرد. دختر خوبي بود و جون. بايد يه فكري واسه گوشيم ميكردم. ممكن بود مامانم زنگ بزنه و نگران بشه. درسته كسي معمولا" به گوشيم زنگ نمي زد اما كار از محكم كاري عيب نميكنه.

زهرا كه گوشي و گرفت بعد سلام و احوالپرسي بهش گفتم بره تو اتاقم و گوشيم و پيدا كنه. منم يه ميس با گوشي شروين به گوشيم ميزنم كه شماره شروين بيوفته و بعدم زهرا گوشيم ودايورت كنه به خط شروين. مامانم چون از خونه مي زنگيد نميفهميد كه دايورته و بقيه هم مهم نبودن.

بعد كلي تشكر قطع كردم. خيالم از موبايلم راحت شد. ياد بچه ها افتادم.

سريع يه زنگ به مهسا زدم كه هنوز جواب سلامش و ندادم درسا گوشي و گرفت و گف: زليل مرده كجايي؟ با استادا هماهنگ ميكني و به ما خبر نميدي؟

گيج گفتم: خفه درسا درست حرف بزن ببينم چي ميگي؟؟؟

درسا: نفله. امروز كه نيومدي استاد مهدويم نيومد.

من: نههههههههه. ايول... پس 4 ساعتم اوكي شد. چه خوب. محمدي چي؟

درسا: كوفتت شه اونم حضور غياب نكرد.

آخ جون بهتر از اين نميشد.

من: حالا مهدوي چرا نيومد؟

درسا: فكر كنم اونقدر بچه ها نفرينش كردن كارگر افتاد. چشمش مشكل پيدا كرد مي خواد عمل كنه اين هفته كلا" نمياد.

رسما" ذوق مرگ شده بودم حسابي. تو كل هفته چهار تا كلاس باهاش داشتم و از همه سختگير تر بود تو حضور و غياب. با بقيه مي شد كنار اومد.

درسا: حالا كجايي؟؟؟ چرا نيومدي؟؟؟

من: يه چيزي شد كه مجبور شدم بيام شمال.

تقريبا" درسا هم به بلندي طراوت جون جيغ كشيد.

درسا: شماااااااااااااااااال؟؟ ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟/

حوصله نداشتم توضيح بدم.

من: ببند فكتو، تو دانشگاه زشته دختر....

يه متر از جام پريدم. در با شتاب باز شد و شروين عصباني تو چارچوب در ايستاده بود.

شروين: داري به كل خاندانت زنگ مي زني؟ من و چهار ساعته پايين كاشتي؟؟؟؟ زود باش پاشو.....

مطمئنم درسا از فضولي داشت مي مرد. تو مدتي كه شروين حرف مي زد درسا از پشت خط حتي نفسم نكشيد.

درسا: اين صداي كيه؟؟؟ با كي رفتي شمال؟؟؟

مي دونستم ميميره تا بهش بگم اما شروين مثل شير ايستاده بود و نگام ميكرد اومدم بگم بعدن بهت ميگم كه تا گفتم: درسا من بعدن ....

شروين اومد و آستينم و كشيد و بلندم كرد و همون جور كه من و ميكشيد سمت در گفت: تو خودت كاري و انجام نميدي. بايد زور بالا سرت باشه. بايد هلت بدن.

فقط تونستم تو اون وضعيت جمله امو تموم كنم.

من: بهت ميگم.

ديگه منتظر نموندم. تلفن و قطع كردم. به پله ها رسيديم.

اين پسره فكر كرده گوسفند داره ميكشه.

عصباني آستينمو كشيدم كه از دستش بيرون اومد. با اخم غليظ گفتم: چته؟ گوسفند كه قربانگاه نميبري. خودم ميتونم بيام. بيا اينم گوشييت. ندين بديد گدا.

با يه حركت سرمو برگردوندم . از پله ها اومدم پايين. به زور خودمو كنترل كردم كه قهقه نزنم آخه شروين همچين با بهت و متعجب مثل خنگولا نگام ميكرد كه حس ميكردم يكي داره به شدت قلقلكم ميده. خيلي بامزه شده بود.

دوتايي از ويلا بيرون اوديم و رفتيم سمت دريا.

يه نگاه به شروين كردم يه شلوار نايک خاكستري و يه پليوريقه اسكي طوسي. نه اين پسره هم انگاري هرچي تنش كنه بهش مياد. مفت چنگ ننه اش. پسره سگ اخلاق.

واي كه من عاشق دريا و ساحل بودم. دركل هر جا ولم مي كردن دوست داشتم خودمو به شمال و دريا و جنگل برسونم. چشمم كه به آب افتاد با ذوق دوييدم سمتش. كفش و جورابمو در آوردم و پاچه شلوارم و با دست كشيدم بالا. نوک انگشتاي پام و گذاشتم تو آب.

واي چه سرد بود. لرز تو تنم پيچيد. به روي خودم نياوردم. مست دريا بودم و اين سرما و لرز نميتونست جلومو بگيره كه به دريام نرسم. شلوارم و يكم بالاتر گرفتم و خواستم برم جلوتر كه يكي آستينم و كشيد.

اين ديگه كي بود؟

با تعجب اول به دستي كه رو آستينم بود نگاه كردم و بعد آروم سرمو بلند كردم ببينم كيه كه آستينم و ميكشه.

شروين بود. بيتفاوت داشت نگام ميكرد. وقتي ديد متعجب زل زدم بهش گفت: آب سرده هوام داره سردتر ميشه. بري تو آب سرما مي خوري ميوفتي رو دستم من حوصله ي جواب پس دادن به مامان طراوت و مريض داري ندارم.

بچه پرروو همش فكر ميكنه من وبالش ميشم. با حرص آستينم و كشيدم و گفتم: مريضداري نكن. جواب طراوت جونم با خودم.

خواستم برم تو آب كه دوباره اين بار با شدت آستينم كشيده شد جوري كه 180 درجه چرخيدم و رخ تو رخ شروين شدم.

شروين با اخم غليظ و عصباني نگام ميكرد. با همون صداي عصباني گفت: گفتم نرو تو آب. خوشم نمياد دوباره تكرار كنم.

خداييش ازش ميترسيدم. مخصوصا" وقتي اخم ميكرد و عصباني ميشد. احساس ميكردم يه كوهه كه هيچ جوري نميشه بهش نفوذ كرد. تو اين مدت يه بارم نديده بودم بخنده.

داشتم تجزيه و تحليلش ميكردم و سبک سنگين كه اگه برم تو آب مي خواد چي كار كنه مثلا" فوقش يه داد بكشه ديگه.

تو اين فكرا بودم كه شروين با يه حركت آستينم و كشيدو نشوندم رو ماسه ها يه جوراي محترمانه پرتم كرد. پشتم درد گرفته بود. عصبي نگاهش كردم كه خيلي عادي انگار نه انگار اتفاقي افتاده نگام و جواب داد و گفت: اگه بار اول ميومدي اين جوري نميشد.

عصباني گفتم: اصلا" شما چيكاره ي مني كه دستور ميدي؟؟؟

خوشحال نيشخندي تحويلم داد و گفت: خدارو شكر هيچ نسبتي باهات ندارم اما از اونجايي كه تو خودتو آويزون من كردي و اومدي اينجا من بايد مراقب باشم و سالم تحويلت بدم به مامان طراوت. پس خوب حواست و جمع كن. از الان به بعد خرابكاري، دعوا، كتک كاري، تنهايي جايي رفتن و آتيش بازي ممنوع.

اين پسره روش چقدر زياد بود داشت تهمت ميزد. خرابكاري و دعوا و كتک كاري و قبول داشتم اما تا حالا كي من آتيش بازي كردم؟

با حرص گفتم: چرا تهمت ميزني؟؟ من كي آتيش بازي كردم؟؟؟؟

شروين اول تعجب كرد بعد گوشه ي لبش كج شد سمت پايين. حالت چشماش از اون خشكي در اومد. سرش و جلوتر آورد و نزديک صورتم كرد و تو چشمام زل زد و آروم گفت: يعني همه ي چيزايي كه گفتم و قبول داري غير آتيش بازي؟؟؟؟

با سر جوابش و دادم. قد يه دقيقه زل زد تو صورتم. گوشه هاي لبش به سمت پايين خم شد بعد با يه نفس عميق خودش و عقب كشيد و روش و برگردوند.

اين چرا همچين كرد؟؟؟ پسره ي ديوونه با خودشم درگيره. فقط زور ميگه. حالا فكر كرده گنده است بايد حتما" از اين هيكل استفاده كنه. حالمو گرفت.

زانوهامو خم كردم تو شكمم و و دستموحلقه كردم دورش. چونه امو چسبوندم به زانوم و به دريا نگاه كردم.

ياد مامانم افتادم. مامان بيچاره ام الان چه حالي داشت. دوشب پيش كه تو مهموني زنگ زد چقدر ناراحت و غمگين بود. چقدر اين زن صبوره چقدر از دست بابام حرص ميخورد و هيچي نميگفت. چقدر كوتاه ميومد. آخه اين چه زندگي بود كه اون داشت. چيزي از جونيش و زندگيش نفهميد. همش تو حول و ولا بود. همش حواسش بود كه نكنه بابا دوباره دسته گل به آب بده. همه ي زندگيش بچه هاش بودن. من كه اين جور. آنيتا كه اون جور اونم از داداشم كه به زور ميرفت مدرسه. همش با دوستاش اين ور و اونور بود. چقدر اين پسر مامانم و حرص مي داد. دلم سوخت واسه مظلوميت مامانم. واسه رويا و آرزوهاش كه اينقدر كوچيک و ساده بود اما به همين آرزوي كوچيكم نرسيده بود. يه خونه پر عشق شوهر و بچه هايي كه كنارش باشن. اما كو؟؟؟ من كه از خونه فراري بودم. همه ي زندگيم شده بود دانشگاه. آنيتام سرش با شوهر و بچه اش گرم بود. داداشمم با دوستاش خوش بود. بابامم كه ....

حرصم گرفت. چرا زنا اينقدر بدبختن؟ چرا هميشه يه مرد ميياد و همه ي آرزوهاشون و خراب ميكنه؟ مامانم عاشق بابام بود اما بابام چي كار كرد؟؟؟ كم كم دقش ميداد. هميشه اين مردا ....

چرا آخه؟ اين مردا از زندگيشون چي مي خوان؟ يه خونه؟ يه زن خوب كه دوستشون داشته باشه؟ بچه هاي خوب و حرف گوش كن؟ كار خوب؟ ديگه چه مرگشونه؟ باباي من كه همه ي اينا رو داشت. پس اين كاراش براي چي بود.

يه آه كشيدم. با حرص يه سنگ برداشتم و پرت كردم تو دريا. قلوپي صدا كرد. صداش بهم آرامش داد. يه سنگ ديگه پرت كردم. آروم ترم كرد. از خودم وقتي غمگين بودم بدم ميومد. دوست نداشتم به چيزاي بد فكر كنم واسه همين به هيچ مردي اجازه نميدادم بهم نزديک بشه. پسرا برام از جنس دردسر بودن از جنس خراب كردن روياهام. آدمهايي كه هيچ وقت نميشد بهشون اعتماد كرد.

چشمم خورد به يه بطري كه تو ساحل بود. بلند شدم و پرتش كردم تو دريا.

با حركت موجا جلو عقب ميشد. يه سنگ گرفتم و پرت كردم سمتش. نخورد بهش. دوباره امتحان كردم. نزديک بود. خم شدم و يه مشت سنگورداشتم. يكي ديگه پرت كردم. فكراي بد رفت عقب. مامانم كمرنگ شد. بابام رفت اون پشتاي ذهنم. الان فقط بطري شناور رو آب و ميديدم و همه ي حواسم و جمع كردم كه سنگ و بزنم بهش. سخت بود. مدام تكون ميخورد.

يه فكري تو سرم پيچيد. زورم به اين پسره نميرسيد اما مي تونستم ضايش كنم.

برگشتم سمت شروين. داشت به تلاش من نگاه مي كرد. دلم مي خواست يه جوري حالش و بگيرم.

يه لبخند زدم و دستمو كه توش سنگ بود و دراز كردم سمتش.

من: مي خواي امتحان كني؟؟؟

يه ابروش رفت بالا. نفهميد منظورم چيه. براش توضيح دادم.

من: اين يه بازيه. سعي ميكني با سنگ به بطري تو آب ضربه بزني. هركي بيشتر ضربه زد ميبره.

با يه لبخند خبيث نگاش كردم.

من: مي خواي امتحان كني؟؟؟

داشت نگام مي كرد. شونه ام و انداختم بالا و برگشتم سمت دريا يه سنگ برداشتم و براي اينكه تحريكش كنم گفتم: البته بهتره تو اين كارو نكني نشونه گيريت افتضاحه. به زور مي توني يه هدف ثابت و بزني چه برسه به اين كه متحركه.

انگار بهش برخورد. فهميد دارم تيكه ميندازم و به ظهر اشاره ميكنم. اومد كنارم و يه سنگ از تو دستم برداشت و بي حرف پرت كرد سمت بطري.

ايول نخورد. با نيش باز بهش نگاه كردم. صورت قطبيش اخمو شد. يه سنگ ديگه برداشت.

نخورد. تو دلم عروسي بود. ضايع شده بود.

آروم گفتم: اه چه حيف نخورد. نزديک بوداااا

عصبي شده بود. اومد يه سنگ ديگه برداره كه دستامو مشت كردم. با اخم نگام كرد. خبيث نگاش كردم و گفتم: اينا سنگاي خودمه اگه مي خواي بازي كني خودت سنگ بردار. ببين اينجا پره سنگه.

با دست به ساحل اشاره كردم. يه نگاه عصبي بهم كرد كه نيشم و بازتر كرد انگار هيچوقت تو هيچ چيز اينجوري كم نمياورد كه حالا داره جلوي يه دختر كم مياره.

خم شد تا سنگ برداره. از فرصت استفاده كردم و يه سنگ پرت كردم. نخورد. اما شروين كه نديد. سرش پايين بود.

با ذوق پريدم بالا و جيغ كشيدم.

من: ايول ايول خورد. ديدي؟؟؟ ديدي؟؟ زدم بهش.

شروين با جيغاي من سرش و بلند كرد. متعجب نگام كرد اما چيزي نگفت. من كه مي دونستم نديده. سرگرم جمع كردن سنگ بود واسه همين نميتونست اعتراض كنه.

سرش پايين بود سنگا رو تو دستش ريخته بود بلند شد ايستاد. داشت از تو دستش يه سنگ انتخاب مي كرد. من يه سنگ ديگه پرت كردم.

نخورد اما من جيغ كشيدم.

من: ايول اينم دوميش. حريف ميطلبم.

شروين با حرص نگام كرد. تو سكوت يه سنگ پرت كرد. دوتا. سه تا.

هيچ كدوم نخورد. لجش در اومده بود. جيغ و داداي الكي منم بيشتر عصبيش ميكرد.

اونقدر سنگ پرت كرد تا بالاخره يكيش خورد به بطري. با يه قيافه ي سرد و مغرور بهم نگاه كرد كه نگو. انگار نه انگار كه بيشتر از 30 تا سنگ انداخت تا يكيش بهش بخوره اين چقده پرو بود.

پشت چشمي نازک كردم و گفتم: شانسي بود.

جري شد دوباره سنگ پرت كرد. نخورد منم هي ميپريدم و جيغ ميكشيدم و بيشتر كفريش مي كردم.

نمي دونم چقدر سنگ پرت كرديم. به خودم اومدم ديدم هوا تاريک شده به زور ديگه مي تونستيم بطري و ببينيم.

شروينم يه ده دوازده باري تونشته بود به بطري بزنه اما نه پشت هم از هر 10 -15 باري كه مي نداخت يكيش مي خورد به بطري.

يه نگاه به آسمون كردم تاريک تاريک بود. يه صداهايي ميومد از آسمون. يه قطره بارون خورد رو صورتم.

اي واي مي خواست بارون بگيره.

رفتم كنار شروين و گفتم: شروين بيا برگرديم.

نمي دونم تو صدام چي بود كه متعجب برگشت بهم نگاه كرد. بعد خيلي آروم و مشكوک گفت: بريم.

اهميتي به لحنش ندادم. خودم جلوتر رفتم اونم پشت سرم. شايد فكر كرده بود از شب و تاريكي مي ترسم كه اونجوري گفتم بريم. اما خيط شد من عاشق شب و تاريكي بودم عمرا" مي ترسيدم.

بارون شدت گرفت. قدمام و تند تر كردم كه زودتر برسيم. داشتيم حسابي خيس ميشديم. من جلو مي رفتم و شروينم دقيقا" پشت سرم با يه فاصله ي يه قدمي ميومد.

پيچيديم تو كوچه ي ويلا كه يهو يه صداي رعد بلند اومد كه جيغ من تو صداي مهيبش گم شد. يه متري از جام پريدم و دستامو گذاشتم رو گوشام و چشمام و رو هم فشار دادم. سريع برگشتم سمت شروين كه صاف رفتم تو سينه اش و ديگه تكون نخوردم. پيشونيم و چسبونده بودم به سينه اش و ميلرزيدم و زير لب فقط مي گفتم: بسه خواهش ميكنم... بسه....

شروين كه اصلا" انتظار اين كارو نداشت تو جاش خشک شده بود.

اگه تو اتاقم بودم ميچپيدم زير پتو اونقدر ميلرزيدم تا صداها تموم بشه. از اين صداها متنفر بود.

با صداي رعد دومي خودمو بيشتر چسبوندم بهش. فقط مي خواستم از اين داد و بيداد عصبي آسمون دور باشم.

برام مهم نبود اين آدمي كه بهش پناه بردم شروينه. همون پسر سرد و قطبي كه هيچ احساسي نداره. برام مهم نبود كه ممكنه بعدا" كلي بهم بخنده. برام الان مهم بود كه دنبال يكي مي گشتم كه يه جورايي قايمم كنه. حتي اگه رفتگر محله هم بود بهش پناه ميبردم.

با نوري كه تو هوا پيچيد شروين متوجه ي لرز بدنم شد. لرزم هم از ترس بود، هم از سردي بارون كه خيس خاليم كرده بود.

احساس كردم دستاي شروين تكون خورد. اومد بالا و حلقه شد دور كمرم. چيزي نميگفت فقط با يه دستش كمرمو ميماليد.

آروم شدم نمي دونم چرا و چه جوري اما وقتي دستاي شروين دور كمرم پيچيده شد و يه جورايي توي بغلش تقريبا" گم شدم حس كردم ديگه چيزي نميتونه بهم آسيب برسونه. ديگه رعد و برق اذيتم نمي كنه.

براي اولين بار بود كه اين حس و داشتم. هميشه خودم خودمو آروم ميگردم. چشمام و ميبستم و به چيزاي ديگه فكر مي كردم. يه لحظه از ذهنم گذشت يعني اگه الان به جاي شروين، رفتگره هم بود اينقدر احساس امنيت مي كردم. خودم به خودم جواب دادم خفه آنيد.

نمي دونم چقدر تو اون حالت بودم ديگه نمي لرزيدم آروم آروم بودم. صداي آرومش و از كنار گوشم شنيدم كه گفت: بايد بريم تو ويلا. اگه اينجا بمونيم هر دومون سرما ميخوريم.

آروم خودمو ازش جدا كردم. سرم پايين بود.

دوست نداشتم جلوي كسي ضعف نشون بدم. حتي دوستام و خونواده امم نمي دونستن كه از رعد و برق ميترسم. هيچ وقت نذاشته بودم بفهمن اما الان توي اين فضا و اين وقت شب. تاريكي و دريا و جنگل و صداي ناگهاني رعد رازي كه 22 سال سعي ميكردم پنهون كنم و موفق شده بودم و جلوي يه غريبه، تنها آدمي كه نمي خواستم هيچ وقت ضعفمو ببينه لو رفته بود.

با سر پايين به سمت ويلا رفتم شروينم دنبالم، منتها اين بار كاملا" كنارم راه ميرفت. حضورش كافي بود تا بتونم صداي رعد و برق و تحمل كنم.

وارد ويلا شديم. دلم نمي خواست برم تو اتاقم. اونجا تنها بودم و امشب واقعا" تحمل شنيدن صداهاي آسمون و نداشتم.

چشمم به شومينه افتاد. شعله هاي آبيش انگار صدام ميكرد. رفتم و رو قاليچه ي بيضي شكلي كه جلوي شومينه بود نشستم و زانوم و تو بقلم گرفتم و به آتيش چشم دوختم. حرارتش كه به صورتم مي خورد يه حس رخوت و سستي بهم ميداد. تنم و گرم ميكرد.

شروين: اينا رو بگير برو بپوش.

سرمو بلند كردم. شروين كنارم ايستاده بود و دستشو به طرفم دراز كرده بود. تو دستش يه پوليور سورمه اي و يه شلوار سورمه اي بود. از لباساي خودش برام آورده بود.

شروين: برو عوضشون كن با اينا بموني تا صبح تب ميكني.

به لباسام اشاره كرد. بدون هيچ حرفي بلند شدم لباسا رو ازش گرفتم و رفتم تو اتاقم پوشيدمشون.

به تنم زار ميزد. آستيناي پوليور از انگشتاي دستم بلندتر بود. پاچه ي شلوارو تا كردم و آستينم با يه فشار هل دادم بالا. انگشتام پيدا شد. موهاي خيسم و باز كردم و با دست تكونشون دادم و گذاشتم تا خودشون خشک بشن.

از پله ها اومدم پايين شروين نبود. از رو مبلا چند تا كوسن جمع كردم و چيدم جلوي شومينه و خودم رفتم وسطشون نشستم. چه جاي خوبي شده بود. چه فازي ميداد. صداي پا شنيدم. برگشتم ديدم شروين با دوتا فنجون كه ازش بخار بلند ميشد اومد و نشست رو كوسنا كنارم. يكي از فنجونا رو گرفت سمتم.

وايييييييي كه چه بويي ميداد. بوي قهوه مستم كرد. بي تعارف قهوه رو گرفتم ازش. يه مرسي گفتم. اينم زياد بود من وقتي براش كاري ميكنم همين تشكرم نمي كرد ازم.

زير چشمي بهش نگاه كردم. صورت قطبيش رو به شومينه بود و به شعله ها نگاه مي كرد.

چه جوري وقتي رفتم بغلش، اين آدم سرد و قطبي تونسته بود بهم آرامش بده. الان كه فكرش و ميكردم ميديدم بعيد به نظر ميرسيد اما تو اون لحظه واقعا" حس حمايت مي كردم.

چقدر ممنونش بودم كه يک كلمه هم در موردش حرف نمي زد. نه درر مورد امشب نه در مورد اشكي كه شب مهموني از چشمام اومد. بلند شد يه آهنگ آروم گذاشت. يه گرماي شيرين آروم آروم وارد بدنم شد.

چقدر اين شومينه و آتيش همراه با اين آهنگ ملايم و اين قهوه ي داغ ميچسبيد. چشمام گرم شده بود ولي نمي خواستم برم تو اتاقم ترجيح ميدادم همينجا كنار شومينه بخوابم. خودمو مچاله كردم و تكيه امو دادم به صندلي كنار شومينه. زانوهامو تو بغلم گرفتم. چشمام كم كم رو هم افتاد.

غلتي زدم و تكوني خوردم. چشمام و آروم باز كردم. چشمم به سقف سفيد افتاد. بوي خيسي و بارون همراه با گرما ميومد. يه نگاه به دورو برم كردم. وسط كوسنا خوابيده بودم و دورو برم پر بالشتک بود.

اِه ديشب اينجا خوابيدم. چه حالي داد.

چشمم افتاد به يه پتو كه روم بود. هر چي فكر مي كردم يادم نميومد كِي اين پتو رو انداختم روم. آخرم بيخيال شدم.

داشتم از گشنگي مي مردم. بلند شدم رفتم دست وصورتم و تو سرويس پايين شستم. حوصله ي بالا رفتن از پله رو نداشتم. دلم يه چايي داغ مي خواست. كتري و آب كردم و روشن كردم. زير لب براي خودم آهنگ مي خوندم.

تو از كدوم قصه اي كه خواستنت عادتههههههههههههه نبودنت فاجعه بودنت امنيتههههههههه

تو از كدوم سرزميني كه از قبيله يييييييييييييي من يه آسمونننننننننننن جداييييييييييي

اهل هر جاااااااااا كه باشييييييييييييييي قاصد شكوفتنييييييييييييييي يييييييييي

توي بهت و دغدغههههههههههههههههههههه هههه ناجي قلب مننننننننننننننننننن نننننننن

آبي آتش وووووووووووووووووووووووووو

-: نه انگاري بهتري. فقط مي خواستي نزاري من بخوابم.

قلبم افتاد پايين. اين باز من و ترسوند. اصلا" كِي اومد كه من نفهميدم؟؟؟؟

برگشتم ديدم شروين تو جاي مورد علاقه اش يعني تكيه بر اپن دست به سينه داره نگام ميكنه. صداش قطبي بود اما نه عصباني و نه دلخور.

من ترسيده و گيج با دهن باز فقط تونستم بگم: هوممممممممممم

يه ابروش و انداخت بالا و گفت: چرا فكر ميكني صدات خوبه؟؟؟

من دوباره با دهن باز: هوممممممممممممم

شروين: تو كه نمي توني بخوني چه اصراري داري؟

من: هوممممممممممم

شروين: صدا كه نداري، حداقل شعرا رو ياد بگير كه مجبور نباشي نصفش و از خودت درآري.

من : هوممممممممممممم.

واقعا" اونقدر از حرفاش هنگ كرده بودم كه هيچ كلمه ديگه اي از دهنم در نميومد.

دوتا ابروش رفت بالا. اومد جلو و يه اخمي كرد. براي اينكه هم قد من بشه خودش و خم كرد كه صورتش دقيقا" اومد جلو صورتم. دقيق به چشمام و صورتم و دهنم نگاه كرد و انگار با خودش حرف بزنه گفت: ديشب تو خواب كه خوب حرف ميزدي يعني الان زبونت بند اومده و نميتوني حرف بزني؟؟؟

انگاري برق بهم وصل كرده باشن از بهت و گيجي در اومدم. يهو صاف وايسادم كه با اين حركتم شروين جا خورد و خودش و يكم عقب كشيد و صاف وايساد.

خدايا اين چي ميگفت؟ من تو خواب حرف زدم؟؟؟ يعني چي گفتم؟؟؟ واي خدا 10 تا شمع نذر ميكنم كه حرف ناجوري نزده باشم.

براي دفاع از خودم و اينكه يه جوري قضيه رو ماستمالي كنم اگه حرف ناجور زدم تند و تند شروع كردم.

من: من حرف زدم؟ چي گفتم؟ دروغ ميگي من اصلا" تو خواب حرف نمي زنم برو از هر كي دلت مي خواد بپرس. من وقتي خوابم عين جنازم. نه حرف ميزنم نه بيدار مي شم.

يه ابروش رفت بالا و با يه پوزخند گفت: اينكه عين جنازه مي خوابي و كه خودم فهميدم. چون هر چي صدات كردم بيدار نشدي. آخرش مجبور شدم تكونت بدم اما بازم بيدار نشدي.

خاک به سرم اين چي ميگه؟؟؟؟ يعني چي؟؟؟ بدبخت شدم رفت. يعني اين پسره ام فهميد وقتي خوابم با تمام وجود مي رم اون دنيا؟؟؟ واي نكنه يه كاري كرده باشه باهام تو خواب . كاريم كرده باشه من نمي فهمم كه.

زير چشمي يه نگاه به خودم كردم. سعي كردم يادم بياد وقتي بيدار شدم چه وضعيتي داشتم. ظاهرا" چيزي تغيير نكرده بود لباسام كه كامل بود فقط يه پتو اضافه بود كه مي دونم من نياوردمش. داشتم زير زيركي خودمو برسي مي كردم كه ببينم بلايي سرم اومده يا نه كه صداي محكم شروين و شنيدم.

شروين: واقعا" فكر مي كني من كاري باهات كردم؟؟؟ يعني اينقدر اعتماد به نفست بالاست؟؟؟؟

از تعجب يه ابروم رفت بالا. منظورش چي بود اعتماد به نفسم بالاست؟؟؟

شروين اومد سمت ميز و يه صندلي كشيد بيرون و در حالي كه روش مينشست گفت: مگه دختر قحطه كه من بيام سراغ تو؟؟؟

با پوزخند يه هه اي كرد و يه نگاه تحقير آميز به سرتا پام انداخت و گفت: هيچكيم نه تو. خدمتكار خونه ي مامان بزرگم.

آشغال، عوضي، نفهم، بي شعور، بدور از آدميزاد، انگل ، ويروس، ايدز....

اين آخري بيشتر بهش ميومد، مي چسبيد به آدم و ول نمي كرد تا كل سيستم دفاعي آدم و مختل نمي كرد و از پا نمي نداختت كوتاه نميومد. تازه داشتم فكر مي كردم كه آدمه يه چيزايي حاليش ميشه اما از سوسكم كمتره. پسره ي از خود راضي ايكبيري زشت. حيوان جهنمي. عمرا" جلوي تو كم بيارم. از خودم بدم اومد كه ديشب فكر كرده بودم با وجود اين گودزيلا آرامش دارم. تنم مور مور شد و يه لرزي از چندش تو تنم پيچيد. دلم مي خواست يه مشت بزنم به دهنش كه نيشخند زدن واسه هميشه يادش بره.

شروين: نمي خواي چايي درست كني؟؟؟ كتري تركيد.

با اخم يه چشم غره بهش رفتم كه نيشخندش و عريض تر كرد. با حرص روم و برگردوندم و چايي درست كردم. اي بميرم من كه فعلا" محتاج اين نره خرم و نميتونم لام تا كام حرف بزنم.

ميز و چيدم و صبحانه خورديم. پاشدم ظرفا رو جمع كردم. شروين هم بلند شد از آشپزخونه بره بيرون كه دم در ايستاد و گفت: نمي خواد ناهار درست كني. من اينجا رو خيلي دوست دارم نمي خوام خاكستر بشه.

|((ايششششششششش ايكبيري. حالا كي خواست ناهار درست كنه. برده كه نياوردي؟ كوفتم بخوري)))

ظرفا رو شستم و اومدم از آشپزخونه بيرون. اين پسره معلوم نبود باز كجا غيبش زده بود. هوا ابري بود اما بارون نميومد با اينكه ساعت 12 ظهر بود اما هوا تاريک بود.

بي خود نبود تا الان خوابيدم. معلوم نيست شبه يا روزه. با دست زدم پس كله امو گفتم: خفه، هر كي ندونه خودت كه مي دوني هميشه دير بيدار ميشي پس بي خودي ننداز گردن هواي بيچاره.

-: ميگم خود درگيري چپ چپ نگاه ميكني.

اه باز اين خودش و انداخت وسط هر وقت گفتم جنازه تو بيا قر بده . اين بود ضرب المثله؟؟؟؟ چه هندونه ام ميزارم. ضرب المثل، بچه هاي كوچه بازار ميگن، درستش يادم نيست اما خيلي فاز ميده. همين كه گفتم خوبه هر وقت گفتم ميت تو بيا قبشكن بزن.

ديدم گيتار به دست داره ميره بيرون.

من: كجا؟؟؟

شروين برگشت. ابروش رفته بود بالا: ميگم فضولي و تا نفهمي روزت شب نميشه همينه ديگه.

پشت چشمي براش نازک كردم. اين پسره چرا امروز احساس خوشمزگي مي كرد؟؟؟ مثلا" الان بايد بخندم؟ به حرفت، يا به صورت يخت؟

برگشت رفت سمت در و گفت: مي خوام برم ساحل گيتار بزنم.

يه قدم برداشتم كه دنبالش برم.

شروين: اگه ميميري از فضولي بيا.

با اين حرفش تو جام ايستادم. بهم برخورده بود پسره ي چولمنگ به من ميگه فضول. اصلا" نمي رم. ميشينه ام تو خونه تنهاي تنها در و ديوارارو نگاه مي كنم. غصه مي خورم بغض ميكنم. دلم واسه مامانم تنگ ميشه بي طاقت ميشم ميزنم به دريا و جنگل....

بيا برو بابا حالا گفته فضول كه گفته مگه نيستي. اگه نري تا اين برگرده با اين فكرات و حس كنجكاويت خودزني مي كني.

دوييدم دنبال شروين و تو كوچه بهش رسيدم. بس كه لنگاش دراز بود يه قدم كه برمي داشت من بايد چهار قدم مي رفتم تا برسم بهش.

شروين: مي دونستم طاقت نمياري مياي.

اي بميري پسر حالا نميشه امروز قطبي بموني ؟ حالا تو هميشه به زور حرف ميزنيا امروز برا من بلبل شدي. تو كه هميشه من و نديد مي گرفتي چي شد كه امروز من انقده تو چشمتم.

ساكت مثل بره كه دنبال ننه اشه، دنبالش رفتم. رفت كنار ساحل و رو به دريا نشست. من با فاصله كنارش نشستم مي خواستم حدالمقدور ازش دور باشم.

يه نگاه به دريا كرد و يه نفس عميق كشيد و شروع كرد به زدن. انصافا" قشنگ مي زد. يكم كه گذشت شروع كرد به خوندن.

واقعا" قشنگ مي خوند. زانوم و جمع كرده بودم تو بغلم و آرنج دست راستم و گذاشته بودم رو زانوم و دستمو زده بودم زير چونه ام و بهش نگاه مي كردم. محوش شده بودم. خوندش، حركات دستش رو سيمهاي گيتار و صورتش كه ديگه سرد نبود.

هيچ كس و هيچ چيز و غير شروين و گيتارش نمي ديدم. خوندنش و صداش من و تو خلسه برده بود.

وقتي به خودم اومدم كه صداي دست زدن شنيدم. تعجب كردم. سرمو بلند كردم ديدم كلي آدم دورمون جمع شدن و دست مي زنن. اصلا"نفهميدم اين همه آدم از كجا اومدن و از كي اينجا ايستادن.

ملت كه پيدا بود حسابي حال كردن و كنسرت مجاني لب ساحلي گيرشون اومد يه صدا با سوت و دست و فرياد مي گفتن (((دوباره ... دوباره ...)))

شروينم انگاري بدش نيومده بود يه سري تكون داد كه يعني باشه. داشتم نگاهش مي كردم كه با نگاهش غافل گيرم كرد. يه جوري نگام مي كرد.

يه جوري كه انگار .... انگار ..... داشت مي خنديد.... خدايا چشماش داشت مي خنديد.... نه رنگ چشماش و مي ديدم نه حالتش و فقط يه حسي بود كه بهم مي گفت چشماش داره مي خنده. خدايا من تا حالا رو لب اين موجود عجيب الخلقه لبخند نديدم اما حاظرم قسم بخورم كه چشماش الان داره مي خنده بهم.

محو كشفم بودم كه صداي سازش بلند شد. چشمام و چهارتا كرده بودم و داشتم به چشماش نگاه مي كردم و در كمال تعجب اون نگاهم مي كرد و چشماش و بر نمي داشت از چشمام.

صداش و شنيدم كه آهنگ و مي خوند.

تو از كدوم قصه اي كه خواستنت عادته

نبودنت فاجعه بودنت امنيته

تو از كدوم سرزمين تو از كدوم هوايي

كه از قبيله ي من يه آسمون جدايي

اهل هر جا كه باشي قاصد شكفتني

توي بهت و دغدغه ناجي قلب مني

پاكي آبي يا ابر نه خدايا شبنمي

قد آغوش مني نه زيادي نه كمي

منو با خودت ببر اي تو تكيه گاه من

خوبه مثل تن تو با تو همسفر شدن

منو با خودت ببر من به رفتن قانعم

خواستني هر چي كه هست

تو بخواي من قانعم

اي بوي تو گرفته تن پوش كهنه ي من

چه خوبه با تو رفتن رفتن هميشه رفتن

چه خوبه مثل سايه همسفر تو بودن

هم قدم جاده ها تن به سفر سپردن

چي مي شد شعر سفر بيت آخرين نداشت

عمر پوچ من و تو دم واپسين نداشت

آخر شعر سفر آخر عمر منه

لحظه ي مردن من لحظه ي رسيدنه

منو با خودت ببر اي تو تكيه گاه من

خوبه مثل تن تو با تو همسفر شدن

منو با خودت ببر من حريص رفتنم

عاشق فتح افق دشمن برگشتنم

منو با خودت ببر منو با خودت ببر

اخمم رفت تو هم آهنگش خيلي آشنا بود تمركز كرده بودم. همون جور كه به شروين نگاه مي كردم به خاطر تمركز اخمام رفته بود تو هم.

يادم اومد.....

اخمام باز شد.

باورم نميشد.

اين پسره ... اين پسره ....اين پسره ....

اه چرا من هيچ چيز خوبي براي توصيف اين انگل، آنيد ضايع كن پيدا نميكنم؟

اين نفله داشت آهنگي و كه من صبح اونقدر ضايع خوندم و مي خوند و انصافا" به چه قشنگي.

عصباني بودم دلم مي خواست يه جيغ سرش بكشم و بگم برو عمه اتو مسخره كن. پس بگو چرا يهو واسه من چشماش قهقه زد ببين چه دل پره از خنده اي داشت كه قهقه اش از تو چشماش داشت مي زد بيرون جوري كه من خنگم فهميدم.

سيخ نشسته بودم و به شروين چشم غره مي رفتم كاش نگاهم دست داشت يكي مي خوابوند زير گوش اين پسره. رو كه نيست ببين عين بز داره با چشماي خندون بهم نگاه مي كنه. نمي دونم به چشمم ميشه گفت نيشتو ببند يا نه؟

تا آخر آهنگ با اينكه كلي حال كردم به خاطر قشنگ خوندنش اما كم نياوردم و هي با نگاهم مشت و لگد پرت كردم سمتش.

آهنگ كه تموم شد دوباره ملت دست زدن و هي گفتن دوباره دوباره. خلاصه شروين يه يک ساعتي زد و خوند و اين ملتم خودشون و تركوندن. چند تا دخترم هي ميومدن دور اين پسره مي نشستن براش عشوه مي ريختن. نميفهميدم قطب جنوبم قشنگي داره اينا دارن خودشون و ميكشن براش؟؟؟

از دست اين دختراي آويزون و شروين كه اون وسط نشسته بود و حواسش پيش اونا بود لجم گرفت.

با حرص بلند شدم كه برم ويلا. دو قدم كه رفتم اون طرفتر حس كردم يكي پيشمه. برگشتم ديدم شروين داره كنارم مياد.

اه اين كي بلند شد كه من نفهميدم اون دخترا چه جوري ولش كردن؟ اين چه جوري دلكنده ازشون؟

به روي خودم نياوردم اخم كردم و قدمام و تند تر كردم. نزديک جنگل كه رسيديم يهو پاهام سست شد. تند تند چند تا نفس عميق كشيدم و هوا رو با ولع وارد بينيم كردم. صداي شكمم بلند شد.

دستمو رو شكمم گذاشتم و زير لب آروم گفتم: تو هم فهميدي؟ تو هم دلت مي خواد؟ مي دونم گرسنه اي. اين بوي كبابم كه روحمو با خودش برد اما چه كنيم؟ با تشكر از بعضيا يک قرونم ندارم كه بخوام چيزي بخرم. وارد آشپزخونه هم نميتونم بشم ممنوع كردن. يكم تحمل كن.

دست مي كشيدم رو شكمم و با شكمم حرف مي زدم. يكي از دور من و مي ديد فكر مي كرد يه زن حامله داره با بچه ي تو شكمش حرف ميزنه.

اين كه من گشنه بودم تقصير شروين بود اگه صبح حرصم نمي داد درست و حسابي غذا مي خوردم.

برگشتم با حرص نگاهش كردم. بعد به پشت سرش نگاه كردم به خونواده اي كه يكم اون طرفتر بساط پهن كرده بودن و داشتن واسه ناهار جوجه كباب مي كردن.

آخ كه چقدر دلم مي خواست الان اونجا با اونا بودم.

از ظاهر سيخهاي رو آتيش پيدا بود كه ديگه پختن و آماده ي خوردن بودن. آب دهنمو با حسرت قورت دادم. دستم هنوز رو شكمم بود.

شروين كه داشت به من نگاه مي كرد رد نگاهمو گرفت تا اون خانواده و فهميد دارم از راه دور با چشمام كبابا رو ذهني مي خورم.

همون جور داشتم به كبابا و مردي كه كبابا رو باد ميزد نگاه مي كردم كه يه قيافه ي آشنا ديدم اونقدر تو فكر كبابا بودم كه اصلا حواسم نبود.

اههههههههه اين كه شروينه، اونجا چي كار ميكنه؟؟؟؟ چي داره ميگه به اينا؟؟؟ اه اه به من اشاره كرد. اين با من چي كار داره. اه آقاهه داره به من نگاه مي كنه. ببين زنشم رفته پيشش. حالا دوتايي دارن نگام ميكنن. اينا چرا لبخند مي زنن بهم؟ چرا سر تكون مي دن؟؟؟ منم بايد لبخند بزنم؟ بايد سر تكون بدم؟ خوب زشته كاري نكنم.

يه لبخند متعجب زدم و سرمو آروم تكون دادم.

شروين و ببين داره به من نگاه مي كنه؟ چرا دست تكون ميده؟ دوباره چي داره به اينا ميگه؟؟؟

مات و گيج به شروين و اون زن و مرد نگاه مي كردم. شروين برگشت و اومد پيش من. تو دستش دوتا سيخ جوجه بود. چشمام داشت از كاسه در ميومد. اين جوجه ها دست اين چي كار مي كرد؟ نكنه دزديدتشون نه بابا خودم ديدم آقاقه با لبخند داد دستش. اگه دزديده بود الان بايد در مي رفت اونام دنبالش.

گيج به شروين نگاه كردم. شروينم كه ديد دارم منگل وار نگاهش مي كنم خونسرد آستينم و كشيد و من و كشوند كه يعني راه بيوفت.

چشمم هنوز به جوجه ها بود.

يه اشاره به جوجه ها كردم و با بهت گفتم: اينا چيه؟

شروين نيم نگاه خشكي كرد و گفت: مگه نميبيني ؟ جوجه.

من: مي بينم، دست تو چي كار ميكنه؟ دزديديشون؟

گوشه ي لبش كج شد. به ويلا رسيديم در و باز كرد و وارد باغ شديم.

شروين: قسم مي خورم كه از اون مغز كوچيكت اصلا" استفاده نميكني. آخه كي ميره دوتا سيخ جوجه مي دزده تازه قبل و بعد دزدي هم كلي با صاحباش حرف ميزنه؟ ندزديدم خودشون بهم دادن.

من: چرا بايد بهت بدن؟ اصلا" چي ميگفتي بهشون؟

در ساختمون و باز كرد اما قبل اينكه بره تو برگشت و تو چشمام نگاه كرد. خونسرد با چشماي خندون.

شروين: رفتم بهشون گفتم خانومم بارداره بوي كباب بهش خورده ويار كرده. اونام وقتي تو رو با اين لباساي گشاد ديدن مطمئن شدن كه بارداري و خوشحال شدن و دوتا سيخ تعارف كردن و منم برداشتم.

مات داشتم نگاهش مي كردم. تو جام خشك شده بودم. نگاهم رفت سمت لباسام.

اي خاك به سر من با اين حواس ...

اصلا" يادم نبود كه لباساي شروين تنمه. بيخود نبود بدبختا فكر كردن حامله ام لباسام كم از لباساي بارداري نداره بس كه گشاده.

اصلا" كي به اين پسر گفت بره بهتون بزنه بگه خانمم حامله است؟ كدوم خانم كدوم شكم كدوم بچه؟؟؟؟ من هنوز شوهرشم گيرم نيومده. اين از كيسه خليفه مي بخشه. شوهر نكرده يه بچه انداخت گردنموناااااا.

واي كبابارو بگو. اههه اين كجا رفت؟ نره كبابا رو بزنه تو حلقش به من نرسه. به اسم اقدس شكم كلثوم ميشه.

دوييدم دنبال شروين ديدم رفته تو آشپزخونه و چند تا گوجه خورد كرده و داره ميز ميچينه.

نگاه كردم ببينم چند تا بشقاب ميزاره اما از بشقاب خبري نبود همه ي كبابا رو كشيد تو يه ظرف و دورشم پياز و گوجه ريخت و با نون و نوشابه آورد سر ميز.

خودشم نشست پشت صندلي.

اههههههههه اين چرا همچين كرد؟؟؟ فكر كرد مثلا" يه ظرف بريزه من نمي خورم اوهوكي صد تومن بده آش به همين خيال باش.

رفتم نشستم رو صندلي كناريش. يكم نون جدا كردم و گوجه و پياز و يه تيكه جوجه گذاشتم روش و گذاشتم تو دهنم. اصلا" هم به شروين كه زل زد بهم و داشت نگاهم مي كرد توجه نكردم. رومو كردم اون طرف و لقمه امو جوييدم.

شروينم يكم نگاه كرد و اونم مشغول شد. اونقدر گشنم بود كه هيچي حاليم نبود. از طرفي هم اين كبابا دست و پام و شل كرده بود انگاري واقعا" ويار كرده بودم.

داشتم با ولع لقمه امو مي جوييدم كه سنگيني نگاهش و حس كردم. نگاش كردم. لقمه اش آماده تو دستش بود و داشت نگام مي كرد.

با دهن پر گفتم: چيه؟ نمي خوري؟

شروين: چند وقته غذا نخوردي؟

همون جور كه سعي ميكردم لقمه امو قورت بدم گفتم: خيلي وقته.....

اخماش رفت توهم: روت ميشه اين و بگي؟ مگه من بهت غذا نمي دم؟ صبح با هم صبحونه خورديم.

لقمه ام و به زور قورت دادم و تو چشماش نگاه كردم و گفتم: چرا غذا دادين اما بعدش يه جوري با حرص و كنايه از تو حلقم كشيدي بيرون. غذاي با منت بهم نمي چسبه.

شروين آروم گفت: پس چه طور اين غذا رو با لذت مي خوري؟

يه لبخند عريض بهش زدم و گفتم: چون اين غذا مال تو نيست پس منتي نداري صاحباشم راضي راضين. بعدم براش زحمت كشيدم.

شروين ابروهاش از تعجب رفت بالا: چه زحمتي؟

من با همون لبخند مليحم گفتم: واسه اين غذا يه دور حامله و فارغ شدم پس براش مايه گذاشتم حلاله حلاله.

بعد پرو پرو چنگ انداختم و لقمه ي آماده ي شروين و از دستش قاپيدم و چپوندم تو دهنم و كوچكترين توجهي هم به قيافه ي بهت زده ي شروين نكردم.

حسابي كه غذا خوردم و سير شدم. از جام بلند شدم و رفتم دستمو شستم و همون جور كه از آشپزخونه مي رفتم بيرون گفتم: زحمت چيدن ميزو كه كشيدي، زحمت جمع كردنشم بكش.

چشماي شروين ديگه از اين بازتر نميشد.

دلم خنک شد تو بازي كه حالش و گرفته بودم الانم كه كاملا" ضد حال خورد. عقده گشايي كردم حسابي. تا اين باشه كه ديگه اذيتم نكنه. نوه ي رئيسمي باش بايد بفهمي لال نيستم هيچي نگم.

تو فكر بودم. به طراوت جون زنگ زده بودم . كلي خوشحال شده بود. كلي هم سفارش شروين و كرده بود كه مواظبش باشم و يه لحظه تنهاش نذارم و اگه تونستم راضيش كنم برگرديم تهران.

يكي نيست بگه من چه جوري مواظب اين پسر به اين گندگي باشم مگه بچه است دستش و بگيرم هر جا مي خواد بره ببرمش؟ اصلا بود و نبود من برا اين پسر فرقي نميكرد. انقده ام كه مي گفت بيا از ترس اين بود كه نكنه وقتي برگشت خونه ببينه خونه اش رو هواست. ميترسيد يه بلايي سر ويلاش بيارم.

از طرفي هم دل نگران دانشگاه و كلاسام بودم. مگه چقدر مي تونستم از كلاسام بزنم؟ از اون روزي كه اومديم اينجا تا حالا دوبار به مهسا زنگ زدم. بار اول كه اونجور بار دومم تا زنگ زدم به جاي مهسا درسا گوشي و گرفت و سلام نكرده سوالاش شروع شد. كه كي رفتي؟ چرا رفتي؟ با كي رفتي؟ كي بر ميگردي؟

منم مختصر و مفيد گفتم: اتفاقي بعد مهموني اومديم من و شروين.

كه تا اسم شروين و آوردم با جيغ گفت: شروين؟ دو تايي رفتين؟ چرا؟ چي شده؟ پس اوني كه صداشو شنيده بودم شروين بود.

حالا يكي نميدونست فكر مي كرد شروين دوست پسرمه و اومديم عشق و حال ديگه خبر نداشتن كه من بدبخت در نقش يک پرستار كودک اومدم كه كاش اين نره غول من و به پرستاري قبول داشت. من و به چشم كلفتشم نگاه نمي كرد. بس كه اين چند روزه حرص خوردم از دستش و جلوش سوتي دادم كه حد نداشت. ديگه وقتي مي ديدمش سعي نميكردم خوب رفتار كنم. وقتي سوتيام و مي ديد مثل قبل حرص نمي خوردم اونقده جلوش ضايع شده بودم كه ديگه باهاش ندار بودم. جلوش خودم بودم. هر چند هميشه خودم بودم اما خيلي مراقب بودم كه جلوي كسي خرابكاري نكنم. اما كار من از اين حرفا گذشته بود. حتي از ترسم از رعد و برقم خبر دار شده بود. بماند كه تو خواب حرف زده بودم و هنوز خودمم نميدونستم چه چيزايي گفتم.

اما خداييش اهل به رخ كشيدن كارا نبود خيلي كه مي خواست به روم بياره همون دو ساعت اول يه تيكه مي نداخت تموم شد و رفت اين اخلاقش خوب بود. حتي ازم در مورد ترس از رعد و برقم نپرسيد.

شب شده بود. رو مبل نشسته بودم و واسه خودم آه ميكشيدم. حوصله ام حسابي سر رفته بود. اينجا هيچي نداشتم حتي گوشيمم همراهم نبود كه يكم باهاش بازي كنم. اگه الان خونه خانم احتشام بودم مي رفتم تو باغ. يكم با درختا و شمشادا ور ميرفتم. يكم درختا رو معاينه مي كردم ببينم وضعيتشون چيه؟ كمبود ممبود نداشته باشن كودي چيزي لازم نداشته باشن. هر چند همه اين كارها رو دور از چشم مش رجب انجام ميدادم اما تقريبا" هر دو هفته يه بار همه باغ و چک مي كردم. اگه مش رجب مي ديدتم نمي ذاشت و به زور مي فرستادم تو خونه. ديگه بهم اعتماد نداشت. يه بار كه داشت برگ نوهاي باغو كه دورتا دور عمارت كاشته شده بود و مثل يه پرچين سبز بود و هرس ميكرد منم رفته بودم و بعد كلي التماس تونسته بودم راضيش كنم بذاره من اين كارو انجام بدم. برگا كلي رشد كرده بودن و بلند شده بودن. منم همچيني خواسته بودم بهشون مدل بدم و شكل يه پرنده هرسشون كنم كه زده بودم و همه رو كچل كرده بودم كه قد پرچين به زور به بيست سانتي متر مي رسيد. مش رجب كه اومد ديد اونقدر دعوام كرد كه نگو. از اون به بعدم نذاشت ديگه دستي به باغ بزنم منم مجبوري يواشكي ميرفتم سراغ درختا.

از پنجره بيرون و نگاه كردم درختا تو باد تكون مي خوردن. دلم هواي تازه خواست. بلند شدم، از در رفتم بيرون. باد ميومد. ژاكتمو بيشتر به خودم پيچيدم و دستامو بردم زير بغلم و دست به سينه شدم. هنوز لباساي شروين تنم بود آخه گرم تر از لباساي خودم بودن دلم نميومد درشون بيارم.

رفتم تو حياط و به آسمون و درختا نگاه ميكردم. نفساي عميق ميكشيدم. بوي خونه رو مداد. بوي باغچه امون بود درختاي حياطمون. دلم هواي خونه رو كرد. اما دوست نداشتم الان اونجا مي بودم. بيخبري اينجا رو بيشتر دوست

داشتم انگار از دنيا جدا شده بودم و از محيط اعصاب خورد كن هميشگي دور بودم. اينجا انگاري دنيا متوقف شده بود. همه ي هم و غمم اين بود كه صبحونه و ناهار و شام چي بخورم يا بعد حمام چه لباسي بپوشم يا چي كار كنم كه از بي حوصلگي در بيام يا مراقب باشم كه اين شروينه بيشتر از اين حرصم نده.

گفتم شروين. راستي كجا بود؟ اين پسره ام هر از چند گاهي غيب ميشه. يا من اونقدر غرق آه كشيدنم بودم كه متوجه اش نبودم.

همه جا تاريک بود. تو فكرام غرق بودم كه يه صدايي شنيدم. چشمام و گردوندم. چشمم به يه سگ سياه قهوه اي بامزه افتاد كه كنار يه درخت سرش و گذاشته بود رو دستاش و خورخور ميكرد.

آخي چه ناز خوابيده بود. اين كي اومد اينجا؟ مطمئنم تا حالا نديده بودمش اينجا يعني تو اين چند روز نبود.

از حيونا نميترسيدم. دوستشون داشتم. با لبخند رفتم جلوش نشستم و دستمو دراز كردم كه نازش كنم. دستم كه به نزديک سرش رسيد يه تكوني خورد و سرش و بلند كرد و به من نگاه كرد. واي چشماشو چه برقي مي زد.

داشتم همين جور نگاهش ميكردم كه با يه حركت بلند شد تو جاش ايستاد.

وايييييييييييييييي ييييييييييي مامممممممممممممممممممممممممان

اين چقدر گنده بود؟ هم اندازه ي من بود كه نشسته بودم كنارش. صورتش درست جلوي صورتم بود و يه جور بدي خرناس ميكشيد. با اينكه از سگا نميترسيدم اما خداييش اين خيلي ترسناک بود. لبخندم تبديل شده بود به دهن كجي. آروم آروم از جام بلند شدم و يه قدم رفتم عقب. دستم هنوز تو هوا براي ناز كردنش دراز بود.

دو، سه قدم رفتم عقب. احساس كردم خرناساش خطرناكتر شده. به زور آب دهنم و قورت دادم و اومدم بيام عقب كه يه حركت كرد كه قلبم ريخت تندي برگشتم عقب و با جيغ تا جايي كه توان داشتم و مي تونستم سريع دوييدم سمت ويلا و از ته دل جيغ ميكشيدم.

دعا دعا ميكردم كه سگه بهم نرسه. صداي نكره اشو پشت سرم ميشنيدم كه بدجوري واق واق ميكرد انگاري داشت تهديدم ميكرد.

داشتم فكر ميكردم اشهدمو بخونم كه لااقل مسلمون از دنيا برم بلكم خدا دلش به رحم اومد و من جوون مرگ و فرستاد تو بهشت.

نزديک در ويلا رسيده بودم انگار داشتم به در بهشت ميرسيدم. در باز شد و شروين با ابروهاي بالا اومده ازش اومد بيرون و با تعجب بهم نگاه كرد. من الان اگه جبرئيل و مي ديدم انقده خوشحال نميشدم كه از ديدن شروين ذوق مرگ شدم.

جيغ كشون رفتم سمتش و خودمو پشتش قايم كردم و با دست چسبيدم به بازوش و سعي كردم سرمو به زور تو بازوش فرو كنم كه بلكم ناپديد بشم سگه من و نبينه.

نفس بريده با لكنت گفتم: ن .... نج ... نجات.... نجاتم بده.. من و ... مي .. خواد .. بكشه...

شروين يه سوت آروم زد و به من نگاه كرد و گفت: اين مي خواد بكشتت؟

از زور نفس تنگي چشمام و بسته بودم و سرمو تكيه داده بودم به بازوي شروين و سعي ميكردم نفس بكشم . يكم هوا كه رفت تو ريه هام سرمو بلند كردم ببينم شروين منظورش چي بود.

چشمم افتاد به سگه كه جلوي شروين رو پاهاش نشسته بود و زبونشم نيم متر از دهنش در اومده بود و با ذوق دمش و تكون ميداد.

چشمام چهارتا شد. اين چه جوري اينقده آروم شده بود؟ اين كه تا همين الان مي خواست تيكه پارم كنه؟

با بهت و حيرت به شروين نگاه كردم و با اشاره به سگه و خودم سعي كردم بگم كه چي شده اما دريغ از يک كلمه ي درست كه از دهنم در بياد بيشتر شكل لال بازي بود.

من: مممن ..... ايين .... اووم ..... خخخخ...ووو

هم ترسيده بودم هم عصباني بودم هم لجش در اومده بود كه چرا زبونم گرفته و نميتونم حرف بزنم. اونقده فشار عصبيم زياد بود كه بي اختيار دستم و مشت كردم و با يه جيغ عصبي دستمو پرت كردم پايين يه جورايي انگار مي خواستم به هوا مشت بزنم.

ابروهاي شروين تا حد ممكن بالا بود و يه جوري با بهت و تعجب به عكس العمل من نگاه ميكرد. حتي سگه هم گيج شده بود و ديگه از ذوقش خبري نبود. ديگه دمش و تكون نميداد، زبونشم رفته بود تو دهنش مثله اينكه اونم از جيغ كشيدنم تعجب كرده بود.

با حرص به شروين گفتم: اصلا اين سگه اينجا چي كار ميكنه؟

گوشه ي لبش كج شد سمت پايين با صدايي كه سعي ميكرد سرد باشه اما نبود و رگه هاي خنده توش بود گفت: زغالي هر شب مياد تو ويلا براي نگهباني. روزا ميره ويلا بقلي پيش حسن نگهبان ويلا.

با حرص و طلبكار گفتم: كدوم شبا ميومد؟ من كه اين چند شب نديدمش.

شروين دستشو تو جيبش فرو كرد و با همون حالت گفت: همه شبا بوده تو نديديش چون شبا پيش نميومد بياي تو حياط. حالا چرا اومدي بيرون؟ ساعت10:30؟

با حرص پشت چشمي براش نازک كردم و گفتم: حوصله ام سر رفته بود اومدم بيرون هوا بخورم.

شروين: يعني تو خونه چيزي پيدا نميشد كه سرگرمت كنه؟

حسابي كفري شده بودم داشتم آتيش ميگرفتم. دستامو مشت كردم و گفتم: مثلا چي؟ مگه تو اين خونه وسيله ي سرگرميم پيدا ميشه؟ اصلا تنهايي چي كار ميشه كرد؟ بشينم با خودم يه قل دو قل بازي كنم؟

با استفهام ابروش و برد بالا و گفت : يه قل؟ دو قل؟ چي هست؟

با حرص پوفي كردم و آروم غر زدم: اي خدا حالا بيا و دو ساعت واسه اين پسر از ايران دور مونده توضيح بده كه يه قل دوقل چيه؟

يكم بلند تر گفتم: هيچي ولش كن.

بعد با حرص پامو كوبيدم زمين و رفتم تو ويلا و يه راست رفتم نشستم رو قاليچه ي بغل شومينه و زانومو بغل كردم.

شروين پشت سرم اومد و نشست رو مبل. يكم بهم نگاه كرد كه تحويلش نگرفتم. خودشو كشيد جلوي مبل و آرنجش و تكيه داد به زانوهاش و آروم انگار يكي مجبورش كرده باشه گفت: چيزه .... مي خواي بازي كني؟

آخ جون بازي . من ميمردم براي هر گونه بازي. نيمرخم بهش بود. نيشم تا بقل گوشام باز شد و با ذوق بهش نگاه كردم اما وقتي قيافه سردش و ديدم مشكوک شدم.

نكنه مي خواد من و دست بندازه؟ شروين و خوبي كردن؟ يه امر محال بود.

چشمام و ريز كردم و مشكوک، با يه حالت سوظن گفتم: سر كاريه؟

ابروهاش رفت بالا: سر كاري؟

واي اين چرا امروز خنگ شده بود؟ پوفي كردم و گفتم: يعني مي خواي اذيت كني؟

شروين با كمي تعجب گفت: اذيت براي چي؟

لجم در اومده بود. حرصي تر گفتم: براي اينكه من و دق بدي. از كي تا حالا تو مهربون شدي و به فكر سر رفتن حوصله ي مني؟

مثل دخترا يه پشت چشمي برام نازک كرد كه كفم بريد بعد بي تفاوت و سرد تكيه داد به مبل و يه دستش و گذاشت رو پشتي مبل و پاش و انداخت رو پاش و كنترل و گرفت تو دستش كه تلويزيون و روشن كنه. تو همون حال گفت:به فكر تو نيستم. حوصله ي خودمم سر رفته. يادم رفت لپ تابمو بيارم. اينجام كه كار خاصي نميشه كرد.

اهههههههه پس آقا به فكر خودشونن منو بهانه كرده. همچين لطفيم در كار نبوده. هر چند اگه مي خواست لطف كنه بعيد بود.

اداش و در آوردم تا حرصم خالي بشه. بعد سريع گفتم: خوب حالا مثلا" چي بازي كنيم؟

يه نيم نگاه بهم كرد و بي تفاوت گفت: نمي دونم. تو كشوي ميز تلويزيون ورق ديدم. بلدي؟

شونه امو انداختم بالا و در حالي كه فكر مي كردم. دو نفري چه بازي ميشه كرد گفتم: آره خوب.... اما چي بازي كنيم؟

تلويزيون و خاموش كرد و گفت: حكم بلدي؟ يادمه هر وقت تابستونا ميومدم ايران با بچه ها كه جمع ميشديم يا وقتي كه ميومديم اينجا تا صبح حكم بازي ميكرديم.

با چشماي گرد شده بهش نگاه كردم. تو افكارش غرق بود انگار داشت خاطراتشو مرور مي كرد.

اين الان براي من درد و دل كرد؟ از خاطراتش گفت؟ نه بابا انگاري داشته با خودش بلند بلند فكر مي كرده. اصلا شک دارم يادش باشه منم اينجا نشستم. يه تک سرفه كردم كه باعث شد شروين به خودش بياد. يه اخم كوچيک كرد و گفت: چي ميگي؟ بازي ميكني؟

از ترس اينكه پشيمون بشه تندي گفتم: آره بازي ميكنم.

خودش بلند شد رفت از تو كشوي ميز تلويزيون ورقارو برداشت آورد نشست جلوي من رو قاليچه. خيلي ماهرانه بر زد و گفت: كم يا زياد؟

ابروم رفت بالا: مگه نبايد آس بندازيم ببينيم كي حاكمه؟

شروين: طول ميكشه اين جوري زودتر تعيين ميشه.

من: باشه. پس كم.

دوتا برگه كشيد يكي و انداخت جلوي من و يكيشم جلوي خودش. من حاكم شدم. با ذوق دستامو كوبوندم به همو گفتم: ايول من حاكمم.

يه نيم نگاه بهم كرد و دوباره بر زد و پنج تا برگه بهم داد. دست مزخرفي بود بالا ترين برگه ام يه سرباز پيک بود. يه 6 پيكم داشتم بقيه همه برگه ها ي ريز از چيزاي ديگه بود. تو بازيم شانس نداشتم. خونسرد گفتم پيک. سه تا برگه انداختم بيرون. بازي شروع شد و من اول از رو زمين برگه برداشتم. برگه هاي رو زمين نصف شده بودن. دستم افتضاح بود. همش برگه هاي پايين بدرد نخور گيرم ميوفتاد. لجم در اومده بود اي ... به اين شانس.

شروين داشت با كنترل ور ميرفت و كانالا رو بالا پايين ميكرد كلا" حواسش زياد به بازي نبود. برگه اول و برداشتم شاه گيشنيز بود. سريع برداشتمش. برگه ي دوم و ديدم. بي بي دل بود. دلم نميومد بندازمش بيرون. نگاهم رفت سمت شروين چشمش به تلويزيون بود. سريع بي بي و برداشتم گذاشتم تو دستم و يه 2 خشت از تو دستم انداختم پايين.

اين كارو چند بار ديگه ام تكرار كردم و تقريبا همه ي برگه هاي بدردنخورم و انداختم بيرون. كلي خوشنود بودم.

بازي كرديم و من دست اول و بردم و همچنان حاكم موندم. دو دست ديگه ام بازي كرديم و من به مدد تقلب كردن تونستم سه دست پشت سر هم ببرم.

دور چهارم بوديم و شروين اخماش تو هم بود. انتظار نداشت بتونم سه دست ازش ببرم. حكم دل بود. برگه ي اول و برداشتم آس خشت بود. گذاشتم تو برگه هام. ورق بعدي و برداشتم واي آس دل بود عمرا" اين برگه رو مينداختم دور. شروين نگاهش به شومينه بود. سريع اومدم برگه رو بزارم تو دستم كه دستم تو هوا گرفته شد.

اونقدر تعجب كردم كه نگو. يه نگاهم به دستم بود و يه نگاهم به شروين كه با اخم داشت نگام ميكرد.

نمي دونم بيشتر از اينكه تقلبم و گرفته بود متعجب بودم يا از اينكه براي اولين بار دستش با دستم تماس نزديک پيدا كرده بود. هيچ وقت مستقيم دستمو نميگرفت هميشه سعي ميكرد بازوم يا آستين لباسمو بگيره. دهنم باز مونده بود و نمي تونستم چيزي بگم.

با صداي شروين از بهت بيرون اومدم.

شروين: ديدم همش كارتاي خوب مياد دستت و مدام ميبري نگو توي فسقلي متقلب تشريف داشتي. بده ببينم چي تو دستته.

با فشار دستش تازه به خودم اومدم. اگه برگه رو بهش ميدادم فاتحه ام خونده بود. عمرا" مي ذاشتم ورقمو بگيره. با يه حركت دستمو از دستش بيرون كشيدم و سعي كردم ازش دورش كنم اما شروين پيله تر از اين حرفا بود. هرچي من برگه رو تو هوا اين ور اون ور ميبردم كه بيخيال بشه و نگيره افاقه نداشت. مثل اين گربه ها كه دنبال كلاف كاموا ميرن دنبال اين برگه هه ميومد. ديگه نيم خيزشده بود و سعي ميكرد برگه رو بقاپه ازم.

ديدم اين جوري نميشه برگه رو بردم پشتم و سعي كردم پشتم قايمش كنم و براي اطمينان تا جاي ممكن خودمو كشيده بودم عقب. شروينم نامردي نكرد و كامل خم شد طرف من و با يه حركت دستمو از پشتم در آورد و چون هر دوتا سعي ميكرديم ورق و بگيريم تو يه لحظه تعادلمون و از دست داديم و من به پشت افتادم رو زمين و شروينم كه حسابي خم شده بود و با يه دستشم كه دست من و گرفته بود وقتي من افتادم دستم كشيده شد و شروينم نتونست خودش و كنترل كنه و سكندري خورد افتاد رو من. فقط لحظه ي آخر تونست آرنجاش و بكوبه رو زمين و سعي كنه خودش و تو دو سانتي تن من نگه داره. كلا فاصله مون خيلي كم بود.

صورتش كامل جلوي صورتم بود و نفساش به صورتم مي خورد انگاري ها كرده باشه نفساش گرم بود. گرماش كه به صورتم مي خورد ياد شومينه و حرارتش ميوفتادم هميشه نشستن كنار شومينه رو دوست داشتم گرماي شعله ها كه به صورتم مي خوره و گرمم ميكنه حس آرامش بهم ميده.

نمي دونم چرا تو اون لحظه ياد اون حس افتادم و حس كرختي و سستي شيرين شعله هاي آتيش تو تنم پيچيد. صورت شروين و مي ديدم كه درست جلوي صورتمه اما من فقط چشماش و ميديدم. چشماش چه رنگي داشت.

يه رنگ قشنگي بود چرا تا حالا متوجه اش نشده بودم؟ اما نمي تونستم بفهمم چه رنگيه سعي كردم با تمام حواسم متمركز شم به چشماش و جالب اين بود كه اونم چشماش و بر نمي داشت.

تو چشماش پر رنگ سبز بود دور عنبيه چشمش يه خط مشكي بود كه چشماش و جذابتر مي كرد. توش رگه هاي سورمه اي و قهوه اي بود. يعني ميشه چشماي يه آدم اين همه رنگ داشته باشه؟

با اينكه بيشتر عنيه اش سبز بود اما رگه هاي آبيش خيلي خاصش كرده بودن و يه حس عجيبي به چشماش مي دادن.

داشتم به كنكاش چشماش ادامه مي دادم كه با يه تكون چشماش و ازم گرفت. تازه انگاري فهميدم تو چه موقعيتيم و شروينم تقريبا" تو حلقه امه.

هم زمان با بلند شدن شروين منم بلند شدم. معذب شده بودم. مي خواستم از جلوي چشماش فرار كنم. يه دستي به گردنم كشيدم و يه تار از موهاي فرمو بردم پشت گوشم .

با تته پته گفتم: چيزه ... من ... من گشنمه ميرم ببينم چي پيدا ميشه براي شام.

شروين خونسرد فقط يه سر تكون داد. سريع خودمو رسوندم تو آشپز خونه. از اونجا كه اپن بود و من تو اون لحظه نياز به جايي داشتم كه دور از چشم شروين يكم فكر كنم تا رسيدم به آشپزخونه سريع دولا شدم و رفتم پشت اپن نشستم و تكيه دادم به ديوارش. اين جوري شروين من و از بيرون نمي ديد.

نشستم و به چند دقيقه ي قبل فكر كردم. هر چي بيشتر فكر مي كردم بيشتر رنگ چشماي شروين و حس گرم شعله هاي آتيش به ذهنم ميرسيد. يه جورايي هنوز اون گرما رو حس ميكردم.

سرمو تو دستام گرفته ام. خدايا چرا من اين جوري بودم؟ هميشه تو موقعيتهاي حساس بدترين عكس العمل و از خودم نشون مي دادم. ميرفتم تو مراسم ختم يه چيز خنده دار يادم ميوفتاد نيشم باز ميشد. تو موقعيتهاي شاد اشكم در ميومد. يه صحنه احساسي مي ديدم بغض ميكردم. امشبم كه ديگه شاهكار بود.

تازه يادم افتاده بود تو چه موقعيتي بودم. تو وضعيتي كه من بودم طبيعي بود كه سريع از جام بلند بشم و شروين و از روم بلند كنم. آره بهترين كار همين بود.

اخم كردم و سرمو تكيه دادم به ديوار. من احمق چي كار كرده بودم؟ از حرص سرمو از پشت زدم به ديوار.

آخه كي تو همچين وضعيتي دنبال كشف رنگ چشاي ياروهه؟

با حرص بيشتري سرمو كوبيدم به ديوار.

الان اگه فكراي ناجور بكنه چي؟

سرمو كوبيدم به ديوار.

اگه فكر كنه من خوشم اومده بود كه تكون نخوردم چي؟

كوبيدن سر به ديوار فايده نداشت. دستمو مشت كردم و محكم كوبيدم به سرم.

اگه الان يه فكراي پليدي بره تو سرش چي؟

يه مشت ديگه.

چرا الان بايد گيج بازي دربيارم؟

يه مشت ديگه.

الان كه دوتايي تو يه خونه و يه شهر و يه استان ديگه دور از همه ي آشناها هستيم چرا؟

يه مشت ديگه.

نكنه ... نكنه....

فكر كردن و بيخيال شدم و فقط با مشت مي كوبيدم به سرم و غصه مي خوردم و زير لب غر ميزدم.

-: كلا" با خودت درگيري.

اونقدر ترسيدم كه ناخوداگاه از جام پريدم كه وايسم سرم محكم خورد به زير اپن. احساس ميكردم سرم از قسمت برخورد شكاف برداشت. يه آخي گفتم و دو دستي سرمو چسبيدم و نشستم رو زمين. از درد اشكم در اومده بود. دوتا قطره اشك به زور از گوشه ي چشماي بسته ام اومدن رو گونه ام. ناي اينكه پاكشون كنم نداشتم. خدايا چرا همه ي بلاهات بايد سر من بيچاره بياد؟ چرا اين شروين هيچ وقت هيچيش نميشه؟

داشتم تو دلم از خدا گله مي كردم كه صداي شروين و شنيدم. به زور چشمامو باز كردم. جلوم زانو زده بود و يه ليوان آب كه توش قند ريخته بود تو دستش بود. بهم اشاره كرد كه بخورم. نمي خواستم دستمو از رو سرم بردارم مي ترسيدم با برداشتن دستم دردش بيشتر بشه. انگار فهميد. خودش ليوان و به لبم نزديک كرد تا بخورم. آروم آروم آب قند و خوردم. يكم حالم بهتر شد. درد سرمم كمتر شد اما احساس مي كردم ورم كرده. نمي دونم چرا ياد تام و جري ميوفتادم كه وقتي يه چيزي مي خورد تو سر اين گربه بيچاره سرش مثل كوه ميومد بالا. مي ترسيدم سر منم اون شكلي شده باشه.

شروين: بزار ببينم چي شده.

تو دلم غر زدم ((پسره پروو تقصير اين بود سرم منفجر شد حالا مي خواد ببينه چي شده. به تو چه؟ مگه دكتري؟))

بي توجه بهش با دست سرمو مي ماليدم. شروين كه ديد من قصد نشون دادن سرمو ندارم خودش اومد جلو دستمو گرفت تا از رو سرم برش داره ببينه چي شده. منم سعي كردم دستمو مثل چسب دوقولو به سرم بچسبونم كه نتونه ببينه. پرو يه اجازه اي ، ببخشيدي، معذرت مي خوام كه ترسوندمت، دريغ از يه كوچولو ادب. شروينم كه ديد دستم جدا بشو نيست يه فشار محكم به دستم داد كه دستم سر شد. به زور دستمو از رو سرم ورداشت.

تو دلم غر ميزدم ((الهي دستت بشكنه كه دستمو شكوندي. سرمم كه شكوندي. خوبه هزار بار ديدي وقتي يهو مياي سكته ميكنم بازم كارش و تكرار ميكنه انگار خوشش مياد. آخر تا من و ناقص نكنه ول نميكنه. حالا خدا كنه من تام كلم نيونده باشه بالا . آخخخخخخخخخخخخخخخخخخخ))

با احساس يه درد بدي تو سرم سرمو از زير دست شروين كشيدم بيرون و بهش چشم غره رفتم.

شروين: ورم كرده.

با حرص: چشم بسته غيب گفتي؟ خودم فهميدم ورم كرده. آزار داري فشار مياري به سرم؟

گوشه ي لبش كج شد. با بدجنسي گفت: حالا چرا ناراحتي؟ نبايد ازم تشكر كني؟

چشمام و دهنم تا جايي كه ميشد باز شدن. پسره ي پرو زده ناكارم كرده تشكرم مي خواد.

قيافه من و كه ديد خودش گفت: مگه نمي خواستي يه بلايي سر، سرت بياري؟

سرم از رو تعجب خم شد سمت راست.

شروين: مگه به خاطر همين يک ساعت نبود که مي زديش به ديوارو بعدم با مشت افتادي به جونش؟ من کارتو راحت تر کردم.

واي خاک شني و ماسه اي لب ساحل بريزه رو سرم اين پسره از کي اينجا وايساده بود داشت من و نگاه مي کرد؟ يعني همه کارامو ديده بود؟ ببينه به درک . کي بهش ميگه کله کنه بياد همه جا شايد من داشتم لباس عوض ميکردم. دختره ي خنگ چرا چرت و پرت ميگي؟ کي تو آشپزخونه لباس عوض ميکنه که تو دوميش باشي؟ خوب حالا تو هم مثال بود.

من با خودم درگير بودم که ديدم شروين از جاش بلند شد و ايستادو دستشو دراز کرد سمتم که يعني کمک کنه بلند بشم.

اين پسره چرا يهو حس نوعدوستيش گل کرده وبود هي مي خواست کمک کنه؟ واي بميري آنيد نکنه به خاطر .... نکنه فکر کرده من کنار شومينه داشتم بهش نخ مي دادم؟ نکنه الان فکراي ناجور تو سرش باشه؟

با چشم غره دستش و پس زدم و خودم بلند شدم.

شروين: برو رو مبل بشين من واسه شام يه چيزي درست ميکنم.

بي تفاوت از کنارش گذشتم و خواستم برم بيرون که شنيدم داره ميگه: حالا چي درست کنم؟

نيم نگاهي بهش کردم و گفتم: عدس پلو خوبه هوس کردم.

شروين يه چشم غره بهم رفت که منم عين بچه آدم سرمو گذاشتم پايين و رفتم بيرون.

عجيب هوس عدس پلو کرده بودم. من چرا اين جوري شده بودم؟ اون از ظهر که هوس جوجه کردم اينم از الان. انگاري خودمم باورم شده ويار دارما.

رفتم رو مبل واسه خودم دراز کشيدم و پام و انداختم رو پام. آخيش چه راحت بود بي خود نبود پسر قطبيه همش رو اين ولو بود. خوب جايي گير آورده بود.

دلم واسه دانشگاه و بچه ها و خانم احتشام و مهري خانم تنگ شده بود اين چند روزه ام از درس و دانشگاهم زده بودم. معلوم نبود اين پسره تا کي مي خواست اينجا بمونه. اين چه وضعش بود؟ چهارتا لباس درست و حسابيم نداشتم که بپوشم. حالا خوبه دوتا لباس از اين پسره گرفتم وگرنه اينجا قنديل مي بستم.

-: غذا حاضره.

سرمو بلند کردم ديدم شروين بالا سرم ايستاده. دوست داشتم زبونمو براش در بيارم بگم کنف شدي؟ ديدي نترسيدم؟ خيط.

با يه پوزخند از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه و اصلا به شروين که با تعجب نگام ميکرد توجه نکردم.

چيه نکنه انتظار داشت ازش تشکر کنم؟ اين همه من درست کردم اون خورد يه دفعه ام دست پخت شازده رو بخوريم .....

ذهنم قفل کرد. بي اختيار سوتي کشيدم. نه اين پسره کارش درسته. ببين چه ميزي چيده. سوسيس بندري درست کرده بود و با گوجه و خيار شور تزئينش کرده بود خداييش قيافه اش آدم و به اشتها وا مي داشت.

شروين کنارم ايستاده بود و با غرور نگام ميکرد.

اييششششش ايکبيري حالا فکر کرده يه بندري پخته خيلي کار کرده.

خونسرد رفتم پشت ميز نشستم. شروينم يکم نگام کرد و بعد اونم اومد و نشست رو به روم.

بشقابمو پر از بندري كردم. شروين با ابروهاي بالا رفته نگام مي كرد.

انقده نگاه كن كه جونت در بياد عمرا" تشكر كنم.

مشغول خوردن شدم. شروينم بعد چند دقيقه بيخيال شد و شروع كرد به غذا خوردن. انصافا" خيلي خوشمزه بود. اما نمي دونم چرا هر چي بيشتر مي خوردم و مطمئن تر ميشدم كه دست پختش خوبه بيشتر حرص مي خوردم. شايد چون خودم آشپزيم افتضاح بود دوست نداشتم شروين غذاش به اين خوشمزگي باشه.

دوست داشتم به يه چيزي گير بدم، اما به چي؟؟؟؟ يه نگاه به غذا كردم. جاي گيري نبود. يه نگاه به ميز انداختم. گوجه و خيار شور و سس تند و نمک وفلفل و آب و ....

ايول نوشابه ... نوشابه يادش رفت بياره.

شروين داشت به غذاش يكم سس اضافه ميكرد. با يه لبخند مليح نگاش كردم و خيلي مهربون گفتم: زحمت كشيدي غذا درست كردي. ميشه لطف كني نوشابه ام بياري؟ يخچال پشت سرته.

يادم بود كه تو حرفام كلمه ممنون و مرسي و دستت درد نكنه رو نگم. شروين متعجب و گيج نگام كرد. باورش نميشد انقده مهربون و با لبخند باهاش حرف بزنم. تو دلم داشتم براش زبون در مياوردم. چون خيلي مودب ازش درخواست كردم فكر كنم روش نشد وحشيانه بهم بگه به من چه خودت پاشو. واسه همين با يه نگاه طولاني بهم آروم از جاش بلند شد و به همون آرومي رفت سمت يخچال.

تا روش و برگردوند تندي رو ميز خم شدم وسس تند و خالي كردم تو بشقابش و كلي فلفلم ريختم روش و با دست يكم قاطيش كردم و سريع نشستم سر جام شروين نوشابه رو از تو يخچال برداشت و داشت درش و مي بست. تو ليوانم آب پر كردم و تا شروين رسيد كنار ميز بهش گفتم: ميشه يه ليوانم برام بياري آخه تو ليوانم آب ريختم.

دوباره يه نگاه سرد اما مشكوک به من و ليوانم كرد و نوشابه رو گزاشت رو ميز و رفت سمت كابينتا تا ليوان بياره.

منم سريع در نمكدون و برداشتم و خاليش كردم تو ليوانم و با انگشت همش زدم . كارم كه تموم شد آروم سر جام نشستم.

شروين داشت تو كابينت دنبال ليوان ميگشت غير دوتا ليواني كه من از تو كابينت در آورده بودم ديگه ليوان بيرون نبود و انگاري شروينم نمي دونست ليوانا كجاست كه داشت همه ي كابينتا رو نگاه مي كرد.

منم خونسرد نشسته بودم. دلم نوشابه خواست. با اينكه نوشابه دوست دارم اما از گازش خوشم نمياد و هميشه قبل نوشابه خوردن تكونش مي دم كه گازش كم بشه. دستمو بردم سمت نوشابه و برش داشتم همون جور كه به شروين نگاه مي كردم نوشابه رو هم تكون مي دادم. منتظر بودم شروين ليوان بياره تا نوشابه بخورم.

بالاخره ليوانا رو پيدا كرد و يه ليوان گرفت. اومد كنارم و يكم محكم گذاشتش رو ميز كنار دستم. منم يه لبخند مهمونش كردم كه يه چشم غره نصيبم شد و منم نيشم و بستم.

لياقت نداشت باهاش مهربون باشم. هر بلايي سرت بيارم حقته. يه شكلک براش در آوردم و يه قاشق از بندري فرستادم تو دهنم. چشم از شروين بر نمي داشتم.

شروين همون جور آروم رفت و سر جاش نشست. اين پسره مثل لاكپشت فس فسو بود. دل تو دلم نبود.

شروين با همون قيافه ي يخ و قطبيش يه قاشق پر بندري برداشت و برد سمت دهنش. نيشم كم كم داشت شل مي شد. تو دلم تشويقش مي كردم كه يكم عجله كنه.

بخور آفرين بزار تو دهنت ... آهان يكم ديگه ... ايوللللللل ... حالا يكم مزه مزه كن ... خوبه .... قربونت حالا قورتش بده تا تموم جونت شفا بگيره ... آفرين ....

شروين لقمه رو تو دهنش گزاشت و آروم آروم جويید. اخماش آروم آروم تو هم رفت انگاري متوجه شد که يه چيزي اشتباهه.

اخمش عميق شد تا خواست دهنش و باز کنه انگار هل شد و اشتباهي لقمه رو قورت داد. کبود شد و شروع کرد به سرفه کردن. من با نيش باز ليوان آب کنارم و برداشتم و مثلا نگرانم بلند شدم و رفتم کنارش ايستادم و با صدايي که تمام سعيمو مي کردم که نگران باشه نه خوشحال گفتم : چي شد؟؟؟ چرا کبود شدي؟؟؟ بيا آب بخور...

ليوان و دادم دستش و خودم با تموم زوري که داشتم کوبيدم پشتش که مثلا" لقمه بپره بيرون از تو حلقش. با هر ضربه ي من که يه جورايي ضربات عقده گشايي بود شروين يه دور خم ميشد رو ميز و صاف ميشد. دستش که دور گلوش بود و آورد بالا که يعني بسه نزن. منم که خودمو خالي کردم راضي دست از ضربه زدن برداشتم.

شروينم که خيالش راحت شد که ديگه قرار نيست کمرش بشکنه رفت سراغ معضل اصلي يعني خفگي ناشي از فلفل. ليوان آب و برداشت و يه نفس داد بالا که به 2 ثانيه نکشيد که مثل چشمه جوشان آب از تو دهنش فواره زد بيرون و دوباره به سرفه افتاد.

اومدم بزنم پشتش که رو ميز نيم خيز شد. من که دلم حسابي خنک شده بود مونده بودم اين چرا رو ميز داره دراز ميکشه؟ دراز کشيدن چه کمکي به خفگي ميکنه؟

چشمم بهش بود که ديدم دستش و برد سمت نوشابه و و کشيدش سمت خودش. داشتم فکر مي کردم نوشابه مي خواد چي کار؟

يهو به خودم اومدم ديدم تو جاش ايستاد و قبل از اينکه کلمه نه از تو دهنم در بياد با يه حرکت در نوشابه رو باز کرد که يهو کلي نوشابه با کف فراوان، فوران زد بيرون و سر تا پاي شروين با نوشابه يکي شد.

خنده دارش اينجا بود که شروين از تعجب دهنش باز مونده بود و اين نوشابه ها که فوران مي کردن تو هوا کليشم رفتن تو دهن اون و وقتي به خودش اومد و دهنش و بست انگاري همون مقدار نوشابه عطشش و فرو برد.

تو جام خشک شده بودم. نمي دونستم بخندم يا تعجب کنم. صحنه هايي که تو اين دو دقيقه ديده بودم برام مثل يه فيلم يک ساعته بود که قدرت حرکت و ازم گرفته بود. نمي دونستم از اينکه فلفلا و سس و آب شور مطابق نقشه ام حال شروين و گرفته بخنده ام يا از اينکه ناخواسته کاري کردم که شروين با نوشابه يکي بشه تعجب کنم.

با خودم در گير بودم که شروين برگشت و با اون قيافه ي سر تاپا خيس نوشابه ايش با يه جفت چشم قرمز که نمي دونم به خاطر فلفلي بود که خورد يا از عصبانيت قرمز شده بود بهم نگاه کرد.

احساس خطر کردم مثل مار زنگي انگار بهم هشدار مي داد که اوضاع خطريه. ناخوداگاه يه قدم رفتم عقب که کاش نرفته بودم. ظاهرا" اين حرکتم يه جور علامت مثبت بود به شروين، يه جور بله که ثابت مي کرد همه ي اين اتفاقا تقصير منه.

چشماي شروين ريز شد. مشتش گره شد و با دادش من پا گذاشتم به فرار . مثل فنر که تا آخرين ظرفيتش جمش کرده باشن و يهو ولش کنن منم همون جور از جام پريدم و دوييدم سمت بيرون. شروينم دنبالم.

صداي داد کشيدن و تهديدش و ميشنيدم که مي گفت: اگه دستم بهت برسه مي دونم چي کارت کنم.

منم همون جور که خودمو از در ويلا پرت مي کردم تو باغ تو دلم ميگفتم: مگه ديوانم وايستم تو من و بگيري. همين جوريش مثل گودزيلايي واي به حال الان که آتيشتم شعله کشيده و از دماغ و دهنت زده بيرون.

فصل هفتم

با تمام توانم دوييدم سمت در باغ كه تو چهار متري در باغ صداي پارس سگه رو شنيدم.

ظاهرا" دوييدن من براي اون يه زنگ خطر بود كه باعث شد يكدفعه از ناكجا جلو روم سبز بشه و شروع كنه به پارس كردن.

من كه داشتم با سرعت نور مي دوييدم كه از ويلا بزنم بيرون وقتي سگه رو با اون دندوناش و صداي واق واق وحشتناكش شنيدم مثل ترمز ماشين سعي كردم بايستم.

از اين سگه بيشتر از شروين مي ترسيدم. تو دو متريش تونستم خودمو نگه دارم و اين بار خلاف جهت سگه سمت ويلا مي دوييدم.

تو دلمم به هر چي شانس مزخرف بود بد و بيراه ميگفتم.

وسطاي راه بودم كه شروين و ديدم كه عصباني داره ميدوئه دنبالم و تا ديد من دارم ميام سمتش تعجب جاي عصبانيت و گرفت و تا همون جا كه اومد ايستاد و به من نگاه كرد. منم كه به كل يادم رفته بود داشتم از دست شروين در ميرفتم حالا همچين مي دوييدم سمتش انگار تنها فرد محبوبم تو كره زمين و ديدم.

تو دو متريش داد زدم. سگه رو بگير دوباره هار شده.

تو حال و هواي خودم نبودم وگرنه از لبخندي كه رو لباي شروين اومده بود چشمام از كاسه در ميومد. از كنار شروين دوييدم و رد شدم كه احساس كردم به عقب كشيده شدم.

اون چيزيم كه من و يه عقب كشوند دست شروين بود كه دور بازوم قفل شد و چون اصلا انتظارش و نداشتم پرت شدم تو بغلش و محكم كوبيده شدم تو سينه اش يه لحظه از سفتيش فكر كردم خوردم رو آسفالت.

از ترس چشمام و بستم و يه جيغ كوتاه كشيدم.

مطمئن بودم شروين زنده ام نمي ذاره. الان وقت كلاس ملاس گذاشتن و حفظ غرور و شخصيت نبود الان دقيقا" وقت التماس كردن بود.

با همون چشماي بسته تند و تند شروع كردم به حرف زدن: ببخشيد، من و نكش فقط مي خواستم يكم اذيتت كنم چون همش من و مي ترسوني و حرصم ميدي. قسم مي خورم كه فقط تند شدن بندريتو آب شوره تقصير من بود. هيچ نقشه اي واسه نوشابه نداشتم اون و تكون داده بودم چون نوشابه گاز دار نمي خورم. توهم قبل از اين كه بفهمم چي كار مي خواي بكني در نوشابه رو باز كردي. من هنوز جوونم يه كاميون آرزو دارم من و نكش. به فكر مسئوليتي باش كه در قبال من داري، اگه بلايي سر من بياري طراوت جون حتما حسابتو مي رسه. خواهشا من و جلوي اين سگه هم ننداز. فقط كافيه يه گازم بگيره هاري ميگيرم ميميرم خونم ميوفته گردنت. اصلا دندوناي خود سگه آسيب مي بينه من استخونام اونقدر سفته كه مي ترسم يه بلايي سر دندوناي سگت بياد.

نمي دونستم دارم چه چرت و پرتي ميگم فقط مي خواستم يه فكي زده باشم كه يكم وقت بخرم تا يه جوري از دست اين گودزيلا در برم.

با شنيدن صداي قهقهه بلندي كه روح واز بدنم خارج كرد آروم چشمامو باز كردم. باورم نمي شد اين صداي خنده بلند مال اين كوه قطبي بود كه به چه قشنگي و با تموم احساسات داشت مي خنديد.

دستاش هنوز به بازوهام بود و به خاطر تكون خوردن ناشي از خنده اش منم تكون مي خوردم. مبهوت خنديدنش بودم كه با تک سرفه اي خنده اش و خورد و سعي كرد دوباره خونسرد و بيتفاوت باشه اما با همه ي تلاشي كه كرد چشماش هنوز قهقهه مي زد.

زبونم بند اومده بود. شروين تو چشمام نگاه كرد و گفت: نمي دونم چقدر عصبيت كردم كه خواستي اين جوري تلافي كني. يادم نمياد كاري كرده باشم كه نياز به تلافي باشه تا جايي كه مي دونم غير 4 تا كنايه و متلک حرف ديگه اي بهت نزدم. شايد بيشتر از اين عصبي كه تو موقعيتهاي حساس مچت و گرفتم. در واقع تو از كاراي خودت عصباني هستي نه من.

در ضمن من نمي خوام تو رو خوراک اين سگه بكنم يا خودم اذيتت كنم همين ترسي كه الان داشتي برات كافيه.

بعد يه فشار محكم به بازوهام داد كه نفسم از درد بند اومد و گفت: ولي يادت باشه دفعه آخره كه سر به سر من مي ذاري. من هميشه انقدر مهربون و بخشنده نيستم.

اين جمله اش چقدر آشنا بود. ذهنم رفت عقب.

((طراوت جون رو صندلي نشسته بود و من داشتم براش در مورد دير كردنم براي ناهار توضيح مي دادم.

طراوت جون: دفعه آخرت باشه من هميشه انقدر بخشنده و مهربون نيستم.))

حقا كه نوه ي همون آدمه. با فشاري كه به بازوم آورد حواسم برگشت سر جاش و دوباره تو چشماش نگاه كردم. منتظر جواب من بود. فقط يه سر تكون دادم. چند لحظه ديگه تو چشمام زل زد و بعد خيلي آروم بازومو ول كرد و روش و برگردوند. منم دنبالش.

رفت تو ويلا و رفت رو مبل نشست. يه نگاه به آشپزخونه انداختم. چقدر دلم مي خواست الان اون بندريه خوشمزه جلوم بود و من ميلومبوندمش اما با گندايي كه زده بودم ديگه روم نميشد برم سمتش.

دوست نداشتم كنار شروين بمونم. اصلا"بهش اطمينان نداشتم ميترسيدم نظرش عوض بشه و بخواد تلافي كنه.

كاش بر ميگشتيم تهران. از كار و زندگي افتاده بودم.

يه شب بخير آروم گفتم كه شروين حتي به خودش زحمتم نداد جوابمو بده با كنترل تلويزيون ور ميرفت و كانالا رو بالا و پايين مي كرد.

اومدم برم سمت پله ها كه گوشي شروين زنگ خورد. از اونجايي كه خيلي فضولم قدمام و آروم كردم ببينم كي زنگ زده بهش. آخه خيلي عجيب بود. تا حالا نديده بودم كسي بهش بزنگه.

شروين گوشيش و از تو جيبش در آورد و يه نگاه به صفحه اش كرد و جواب داد.

شروين: بفرماييد ...

.....

شروين: با كي كار داريد؟؟؟

.....

شروين: نه اشتباه گرفتيد خانم.

.....

اين داشت با كي حرف ميزد؟؟؟؟ صداي اون سمت و نميشنيدم فقط حرفاي شروين و ميشنيدم. يه خانم زنگ زده ؟ يعني كي ميتونه باشه؟

شروين: خانم گفتم كه اين خط منه، منم كيان نيستم.

.....

كيان ؟؟؟ كيان؟؟؟ هههههههههههههههههههههههه..... ..... واي بدبخت شدم.

دوييدم سمت شروين كه رو مبل نشسته بود و از اين ور مبل خودمو پرت كردم رو پشتي مبل. نصف تنم از اون ور مبل آويزون بود. هجوم بردم سمت گوشي و خواستم گوشي و از شروين بگيرم كه شروين گوشي و قطع كرد و كار از كار گذشت.

همون جور نصفم تو هوا و نصفم آويزون مبل بود و دستمم تو هوا مونده بود. خشک شدم. شروين گوشي و آورد پايين و تازه متوجه من شد وبا تعجب و چشماي باز به من نگاه كرد.

همون جور كه گوشي و مياورد پايين گفت: اين كارت يعني چي؟؟؟؟

اخمام رفت تو هم. مرتيكه الاغ آخه اين رفتارم چه معني ميتونه بده؟ هيچي مي خواستم حمله كنم بهت كله اتو از تن بي خاصيتت بكنم كه تو متوجه شدي و نقشه ام با شكست رو به رو شد. با حرص خودمو صاف كردم و ايستادم و از همون پشت مبل عصباني و با صداي كمي بلند بهش گفتم: چرا قطع كردي؟ چرا گوشي و به من ندادي؟

شروين كه تعجبش بيشتر شد از جاش بلند شد و رو به من ايستاد.

شروين: چرا گوشي و بهت بدم؟ اشتباه گرفته بود. با يكي به اسم ...

عصبي جمله اش و قطع كردم و تقريبا" داد زدم.

من: گفت با كيان كار دارم. من كيانم. حتما" مامانم بود. الان نگران ميشه.

صداي بلندم عصبانيش كرد. اخماش رفت تو هم و گفت: من از كجا بايد ميدونستم كه كيان تويي؟؟؟ بعدم مامان تو چرا بايد به گوشي من زنگ بزنه.

عصباني تر و بلند تر گفتم: آخه آدم عاقل تو كه تارک دنيايي و يه نفرم سراغت و نميگيره ببينه زنده اي يا نه. وقتي كسي هيچ وقت به گوشيت زنگ نميزنه يه وقتي كه گوشيت زنگ مي خوره و شماره رو نميشناسي بايد بپرسي ببيني كيه.

شروينم با داد: مامان تو چرا بايد به گوشي من زنگ بزنه؟

منم با فرياد: چون گوشيم و دايورت كردم رو خط تو.

هر دو داشتيم هوار ميكشيديم. هر دو عصباني.

شروين: با اجازه كي اين كارو كردي؟

من: با اجازه خودم. من كه بي كس و كار نيستم. يه كسايي هستن كه نگران من بشن. مگه اون موقع كه منو مياوردي اينجا از من اجازه گرفتي؟ يا يک كلمه بهم گفتي؟

شروين عصباني يه قدم جلو گزاشت و انگشت اشاره اش و به طرفم گرفت و گفت: ببين بهت گفتم كه من بهت فرص...

حرفش و قطع كردم. كارد ميزدي خونم در نميومد: بله ميدونم تو بهم فرصت دادي كه پياده بشم اما من پياده نشدم. تا حالا 100 بار اين و گفتي خوب كه چي؟ تو بهم نگفتي كه مي خواي بياي اينجا وگرنه محال بود كه يک ثانيه هم تو ماشينت بمونم. ببين حالمو. ببين به چه فلاكتي افتادم.

با دوتا دست موهام و گرفتم و با حرص كشيدم.

من: ببين. اين وضع موهامه . حتي يه گيره ام ندارم كه ببندمشون.

پليورم و گرفتم و كشيدم و گفتم: ببين ... ببين لباسمو .... پيداست كه قرضيه به تنم زار ميزنه 6 تاي من توش جا ميشن.

پاچه هاي شلوارمو گرفتم و به دو طرف كشيدم: شلواري كه پامه رو ببين مال توئه. هيچي نگم سنگين ترم. قدش اونقدر بلنده كه شيش دور تاش كردم كه نره زير پام با مخ بيام زمين. كمرشم كه اونقدر گشاده كه به زور بندش و كش بستمش كه از كمرم نيوفته. شدم مثل كولي ها يه دوره گرد بدبخت.

شروين عصبي با صداي آرومتري گفت: مجبور نبودي بموني ميتونستي بري.

آتيش گرفتم. دلم مي خواست بزنم لهش كنم.

با داد گفتم: مي خواستم... مي خواستم همون لحظه اي كه اومديم برگردم و برميگشتم اگه يه قرون پول تو جيبم بود. يادت نيست چي تنم بود و با چه وضعيتي من و آوردي. خودخواه نامرد. نه حس مسئوليت داري نه ميدوني همسفر بودن يعني چي نه يه ذره غير خودت به كسه ديگه اي فكر ميكني.

عصبي داد زد: برا همين اومدم اينجا براي اينه اين حسا رو نداشته باشم. نه مسئوليتي داشته باشم نه كسي برام مهم باشه. براي اينكه دنيا رو نبينم و خودمو مسئول همه اتفاقايي كه ميوفته ندونم. بهم بگو چرا؟ چرا تو بايد برام مهم باشي؟ تو فقط يه كلفتي كه تو خونه مادربزرگم كار ميكني.

عصبي داد زدم: حالا چون تو خونه مادر بزرگت كار ميكنم آدم نيستم. من نخواستم براي من كاري بكني ولي يكم به فكر بقيه آدما باشي كار چندان سختي نيست.

هر دو نفس نفس ميزديم. عصبي روبه روي همديگه ايستاده بوديم و تو چشماي هم زل زده بوديم.

انقده دلم مي خواست مي تونستم با نگاهم يه مشت بزنم تو عدسي چشمش كه ديگه نتونه مثل بزغاله به كسي نگاه كنه. كاش چشما هم دست داشتن و مي تونستن يه گوشمالي حسابي به اين گودزيلا بدن.

همون جور چشم تو چشم بوديم كه موبايلش زنگ خورد. همچين پريدم سمتش و گوشي و از تو دستش چنگ زدم كه اصلا نفهميد كي اين كارو كردم. سريع خط و وصل كردم.

من: الو.

مامان: آنيد تويي؟؟؟

من: سلام مامان خوبي؟؟

شروين با ابرو هاي بالا رفته دست به سينه داشت نگام ميكرد. بهش توجه نكردم.

مامان: دختر كجايي تو ؟ نه زنگي نه خبريي. نميگي دلمون تنگ ميشه؟

سعي كردم يكم خودمو دلخور نشون بدم و گفتم: مامان معمولا" ميگن نميگي نگران ميشيم. شما فقط دلتون تنگ ميشه؟

مامان با خنده گفت: دختر تو از پس خودت بر مياي من ميدونم. راستي دو دقيقه پيش زنگ زدم يه آقايي ورداشت.

من سريع گفتم: آره خط رو خط شده بود . دو دقيقه ي پيش شماره تون افتاد اما يه آقايي با اصغر كار داشت.

به پوزخند شروين توجه نكردم . رومو ازش برگردوندم و يكم با مامان حرف زدم و بعدم خداحافظي كردم. گوشي و قطع كردم و بدون اينكه به روي خودم بيارم رفتم جلوي شروين و گوشي و سمتش گرفتم.

دستش و دراز كرد و گفت: خواهش ميكنم.

گوشي و گذاشتم تو دستش و بهش چشم غره رفتم و همون جور كه رومو برمي گردوندم گفتم: وظيفه ات بود تشكر برا چيته.

پله ها رو گرفتم و رفتم تو اتاقم. خودمو پرت كردم رو تختم و به اتفاقاي امروز فكر كردم. به سگه، به بازيمون، به رنگ چشماي شروين، به شام، به بندري، به آب شور ، نوشابه ، سگه، دستاش، برخوردم و كوبيده شدنم بهش، به خنده اش، به خنده اش، چه جالب مي خنديد. قهقهه اش آدم و سر حال مياورد. ياد پسر بچه هاي شيطون افتادم كه وسط بازي با ذوق مي خندن، خنديدنش همون حس و بهم مي داد. ... گور باباش كدوم حس اون موقع كه خنديد داشتم قبض روح ميشدم. پسره ي ديوونه وقت و زمان نميشناسه واسه خنديدن. تو كه نخنديدي، نخنديدي گذاشتي وقتي من رو به مرگ بودم خنديدي كه چي؟ فكر كردم عزرائيل داره مي خنده مي خواد جونمو بگيره .... اه ايكبيري نچسب ....

ياد دعوامون افتادم. منظورش چي بود كه اومده اينجا كه مسئوليت نداشته باشه و كسي براش مهم نباشه؟ هر چي بيشتر فكر كردم كمتر سر در آوردم.

اونقدر فكر كردم كه نفهميدم كي خوابم برد.

طاق باز خوابيده بودم. احساس ميكردم دارم تكون مي خورم. يعني داره زلزله مياد؟ به من چه بزار بياد لااقل تو خواب مي ميرم چيزي نمي فهمم.

همون جور كه چشمام بسته بود دستامو از پهلو هام بردم بالاي سرمو بدنمو كج و كوله كردم و كش و قوسي بهش دادم كه با كشيده شدن استخونام يكم تنم حال اومد. دو تا دستامو كه از آرنج خم شده بودن، از دو طرف صورتم آوردم

جلوي دهنم و يه خميازه طولاني خستگي در كن كشيدم. خيلي فاز داد. دستام جلوي دهنم بود و كف دستام رو به سقف. انگشتام و همون جوري تو هم قفل كردم و دستامو از دو طرف كشيدم. عادتم بود هميشه دستها و انگشتا و بدنمو ميكشيدم حس خيلي خوبي مي داد.

هنوز داشتم تكون مي خوردم.

اهههه اين زلزله هم چقدر طولاني شد پس آوارش چي شد؟

همون جور كه با عشق انگشتامو چشم بسته مي كشيدم دستامو از جلوي دهنم آوردم بالا كه يهو انگشتام از هم باز شد و دستام هر كدوم در رفت يه طرف كه دست چپم تو اين هيري ويري محكم خورد به چيز سفتي كه تو هوا معلق بود و بعد يه صداي آخ وحشتناک تو اتاق پيچيد كه من و از جام يک متر پروند.

با ترس پاشدم و چهار زانو رو تخت نشستم و چشمام و باز كردم.

خدايا زلزله كه صدا نداره آخ بگه.

اما زلزله نبود. همه خونه سر جاش بود. چشمم به بغل تخت افتاد شروين صورتش و گرفته بود و حالا از درد يا از عصبانيت سرخ شده بود. تازه فهميدم چي كار كردم. براي جلو گيري از پاچه گيري گودزيلا سريع پتومو دو دستي گرفتم و كشيدم بالا و جمع كردم تا رو سينه ام. اين حركت و تو فيلما ديده بودم كه تا يه پسر ميومد تو اتاق يه دختر كه خواب بوده دختره تا بيدار ميشه و پسره رو تو اتاق ميبينه پتو رو تا زير حلقش بالا ميكشه و جيغي ميگه تو اينجا چي كار ميكني؟

خلاصه اين همه فيلم ديدن بايد يه جايي به كارم ميومد يا نه؟ كجا بهتر از اينجا.

حق به جانب در حالي كه پتو رو چنگ مي زدم با قشنگترين صداي جيغيم گفتم: تو اينجا چي كار ميكني؟ چرا وقتي خواب بودم اومدي تو اتاقم؟ ادب نداري ؟ نمي دوني در زدن چيه؟

شروين كه هنوز دستش رو صورتش بود از سرخي به كبودي رفت و گفت: داد و بيدادت براي چيه؟ اين اداها رم يكي در مياره كه خوابش سبک باشه و با يه تقه بيدار بشه. من نيم ساعت پشت در مشت و لگد كوبيدم اما دريغ از يه اوهوم. بيست دقيقه است دارم تكونت ميدم اما دريغ از باز كردن يک ميلي متر از چشمات. تو كه مي خوابي همچين كه انگاري مردي نمي خواد واسه من ادا و اطوار در بياري و دم از ادب بزني. ببين با صورتم چي كار كردي؟

دستش و از رو صورتش برداشت. چشمام چهارتا شد. دستت درست آنيد جون ببين چه كردي با صورت به اين قشنگي. نقاشيتم حرف نداره خوشگل جاي پنج تا انگشتم رو صورتش مونده بود.

شروين چشماش و ريز كرد و مشكوک گفت: نكنه بيدار بودي و از قصد چشمت و باز نكردي هان؟ نكنه از قصدم زدي تو صورتم؟

من كه دستم رو شده بود فيلم بازي كردن فايده نداشت. براي خوابوندن خشم گودزيلا سريع گفتم: نه به جون ننه بزرگم خواب بودم اصلا نفهميدم اومدي تو اتاق. از قصدم نزدم تو صورتت.

مشكوک نگام كرد اما انگاري قانع شد كه دستش و گذاشت تو جيبش و گفت: پاشو بيا پايين صبحونتو بخور مي خوايم بريم.

گيج گفتم: كجا؟؟؟

شروين: خونه.

من خنگتر: كجا؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شروين همچين نگام كرد كه انگار داشت داد ميزد خنگولتر از تو تو زندگيم نديدم.

شروين: انگاري خيلي بهت خوش ميگذره كه همه چي فراموشت شده. فكر كنم تو تهران درس و دانشگاهم داشته باشي.

مشكوک نگام كرد و گفت: حالا چرا اونجوري نشستي؟

با اشارش متعجب به خودم نگاه كردم. همچين رو تخت نشسته بودم و پتو رو با دست مچاله كرده بودم رو سينه ام و مثل دخترايي كه هر لحظه ممكنه مورد تجاوز قرار بگيرن نشسته بودم. حالا فكر نكنيد يه لباس باز پوشيده بودم يا سرو وضعم ناجور بودا نه. پليور يقه اسكي و شلوار مشكي شروين تنم بود كه به تنم زار مي زد.

فقط تونستم آروم بگم: واسه اينكه خواب از سرم بپره اين جوري نشستم.

يه نگاه بد بهم كرد و رفت سمت در. دستش به دستگيره بود. انگار يه چيزي يادش اومده باشه ايستاد و سرشو چرخوند سمتم و با يه پوزخند گفت: در ضمن چند روز اينجا خوردي و خوابيدي بايد از حقوقت كم بشه.

قبل از اينكه بتونم دهنمو باز كنم از اتاق رفت بيرون. منم از حرص بالشتم و پرت كردم سمت در كه به در بسته خورد و افتاد پايين.

غرغركنان داد زدم: از حقوق عمه ات كم كن((نمي دونم حالا چه ربطي داشت؟ ولي نه كه همه با عمه ي طرف كار دارن منم يه چيزي گفتم)) بتركي نمک نشناس. كوفتت بشه اون همه زحمتي كه برات كشيدم وغذا هايي كه درست كردم ((دقيقا" منظورم همون غذا سوخته هايي بود كه براي سطل آشغال پختم)) من بدبخت اينجا پرستار يه گودزيلايي مثل تو بودم بايد حقوق 4 برابر بهم بدين حالا مي خواين كمم بكنيد؟

ياد صورتش افتادم وسط عصبانيت پخ زدم زير خنده همچين مي خنديدم كه فكر كنم اونائيم كه لب ساحل بودن فهميدن يكي داره مي خنده. با يه جيغ گفتم چه نقش دستي هم رو صورتت انداختم دم آخري.

داشتم با ذوق مي خنديدم كه در باز شد و كله شروين با چشماي اخمي اومد تو اتاق. بدنش بيرون بود.

از ترس خنده ام بند اومد و به سكسكه افتادم.

شروين با يه صداي بد و مشكوک گفت: بيدار بودي؟؟؟؟ پس از قصد زدي تو صورتم.

اونقدر از حضور ناگهاني و نگاهش ترسيدم كه با همون ترس و سكسكه تندي گفتم: به جد مامان بزرگم خواب بودم نفهميدم زدم تو صورتت.

دو دقيقه نگام كرد و با چشماي ريز شده كه از روم بر نمي داشت آروم سرش و از اتاق برد بيرون و در و بست.

يه نفس راحت كشيدم. پسره مثل جن ميمونه. از ترس اينكه نكنه دوباره پشت در باشه پريدم رفتم دست و صورتمو شستم.

در عرض نيم ساعت صبحونه خورديم و همه چي و جمع كرديم و راه افتاديم سمت خونه. طبق معمول تا استارت ماشين زده شد خروپف من رفت هوا و تا جلوي در ويلا خواب بودم. شروينم دقيقا در نقش راننده آژانس خوب حاضر شد.

با تكون ماشين چشمام و باز كردم. خواستم يه خميازه بكشم و فرم نشستنم و عوض كنم و دوباره بخوابم كه چشمم به عمارت خانم احتشام افتاد.

با ذوق جيغي كشيدم و گفتم: واي رسيديم؟ اصلا نفهميدم.

آويزون دستگيره ي در شدم كه صداي سرد و پر تمسخر شروين و شنيدم كه گفت: منم اگه كل مسير و خواب بودم نميفهميدم.

تو دلم گفتم جواب گودزيلا خاموشيست.

كوچكترين توجهي بهش نكردم. دوييدم سمت ساختمون و از همون جا جيغ كشيدم و هر اسمي يادم بود و صدا كردم و هر كي سر راهم بود يه بغل تندي كردم. به مهري خانم كه رسيدم بغلش كردم و زودي گفتم: مهري خانم، خانم كجاست؟

مهري با لبخند گفت تو سالن نشستن.

دقيقا" مي دونستم كجاست. سريع رفتم سمت سالن و از همون جا داد زدم طراوت جون طراوت جون من اومدم.

يكي نمي دونست فكر مي كرد واسه مامانم اينجوري ذوق ميكنم. اما خداييش اين خونه و طراوت جون و مهمتر از همه آرامشي كه اينجا داشتم و با خونه خودمونم عوض نميكردم.

من اينجا خودم بود. خود آنيد. باطن و ظاهرم يكي بود. مجبور نبودم به ميل كسي رفتار كنم. مجبور نبودم زوري از كسي خوشم بياد. مجبور نبودم تظاهر به چيزي كه نيستم بكنم. من اينجا مستقل و آزاد بودم. اينجا برام بهشت بود.

دوييدم تو سالن. طراوت جون جاي هميشگيش رو به شومينه نشسته بود. يه جيغ كشيدم كه بدبخت يه متر از جاش پريد و بلند شد ايستاد و تا چشمش به من افتاد از تعجب ديدنم چشماش گرد شد.

دوييدم و محكم پريدم بغلش كردم كه چون متعجب بود دستش همون جور باز تو هوا موند. حسابي كه بغلش كردم و دلتنگيام رفع شد ازش جدا شدم. شروين پشت سرم بود و يه لبخند كج رو صورتش بود. تا بهش نگاه كردم و اونم چشمش به من افتاد يه پوزخند بهم زد كه مي خواستم جلوي ننه جونش بزنم پس كله اش كه پوزخند زدن از يادش بره.

سلام كرد و اومد جلو گونه طراوت جون و بوسيد و بغلش كرد.

يه قطره اشک از چشم طراوت جون افتاد پايين.

بميري پسر كه اشک اين پيرزن و در آوردي الهي خودم بيام كمک بدم دل و جيگرت و كباب كنن كه دل و جيگر اين زن و خون كردي.

طراوت جون آروم و با بغض گفت: برگشتي شروينم؟ كجا رفتي پسرم نگفتي من دلم هزار راه ميره؟

شروين يه لبخند نصفه و نيمه زد كه چشماي من 4 تا شد انگار طراوت جونم از اين نصفه لبخند حسابي تعجب كرد.

شروين اشاره اي به من كرد و گفت: مامان طراوت خبرا كه مي رسيد. ديگه دل نگران چي بوديد؟

اي بي تربيت بي شخصيت صاف صاف تو چشم من نگاه ميكرد ميگفت بي بي سي مستقيمم. من كي خبر دادم؟ غير از روز اول كه رسيديم و اون روز كه رفتيم خريد و اون دفعه كه كباب گرفتيم و اون شبي كه سگ دنبالم كرد. تازه چيزيم نگفتم. فقط گفتم رفتيم خريد كرديم و كلي چيز خريديم. رفتيم لب ساحل تو هنر مسخره اتو نشون دادي. يه سگ وحشي هم تو خونه دارين. خوب دل اين پيرزن شور ميزد خوب .....

طراوت جونم يه لبخندي زد و گفت: اميدوارم بهت خوش گذشته باشه و ديگه نخواي قهر كني و بري جايي. حالا هم برو استراحت كن عزيزم.

شروين همون جور كه به سمت بيرون سالن ميرفت بلند گفت: بخوام قهرم بكنم اين دفعه تنهايي ميرم.

دم سالن ايستاد و برگشت يه نگاهي به ما كرد و با لبخند يه وري گفت: ديگه سر خر و فضول با خودم نمي برم.

الاغ به من مي گفت سر خر. بميري كه اين چند وقته از من سواستفاده كرده بودي و من و مثل يه كلفت بردي اونجا و حتي لباس كهنه هاتم تنم كردي. يه غذاي درست و حسابيم بهم ندادي.

شروين از سالن بيرون رفت. من و طراوت جون با چشم دنبالش مي كرديم. تا پاش و از در گزاشت بيرون طراوت جون با يه نيش باز كه همه دندوناش و نشون مي داد برگشت سمت من و يه قدم جلو اومد و دست من و كشيد و همون جور كه به سمت مبل مي برد كه بنشونتم گفت: ناقلا بگو چيكار كردي با اين پسر كه شروينم اين همه تغيير كرد.

من با بهت داشتم به خانم احتشام نگاه ميكردم. با تعجب انگشت اشاره امو سمت خودم گرفتم و با دهن باز مثل منگلا گفتم: من؟؟؟؟

بعد دستمو به سمت در سالن گرفتم و گفتم: اين؟؟؟

هر چي به اين مغزم فشار مياوردم نمي فهميدم طراوت جون منظورش چيه و واسه چي ذوق كرده؟

اين پسره از زهر هلاهلم بدتر بود. كجاش تغير كرده؟ گودزيلا رفت، اژدها برگشت. نكنه طراوت جونم اين تغييرشو فهميده.

طراوت جون با خنده يه ضربه محكم كه از سن و سالش بعيد بود زد به شونه ام كه منم مثل مربا پهن شدم رو زمين.

طراوت جون كه من و نقش زمين ديد اول با چشماي گرد نگام كرد و بعد همچين زد زير خنده كه مهري خانم بيچاره از ترس دوييد اومد تو سالن كه ببينه چي شده ؟

اومد نزديكمون و وقتي من و پهن زمين ديد دوييد اومد دستمو گرفت و گفت: اه خانم آنيد شِما زمينِه رو چي كار ميكني؟؟؟

با كمک مهري بلند شدم. من و مهري هر دو به خانم احتشام نگاه ميكرديم كه با صداي بلند مي خنديد و اونقدر خنديده بود كه از چشماش اشک ميومد. به مهري خانم گفتم بره يه ليوان آب بياره براي طراوت جون و خودم رفتم رو مبل كنارش نشستم و دستش و گرفته ام تو دستم.

خداييش مي ترسيدم از زور خنده نفس كم بياره و يه بلايي سرش بياد.

من: طراوت جون يكم آروم باشيد. خفه ميشيدا...

انگار قلقلكش داده باشم خنده اش بيشتر شد.

مهري اومد و ليوان و داد دستم. حالا مگه طراوت جون مي خورد آب و . اونقدر خنديد و تكون خورد و من و تكون داد كه نصف آب ليوان ريخت رو هيكل جفتمون.

حسابي كه خنديد و ماهام با دهن يک متر ونيم باز نگاش كرديم يكم آروم شد و ليوان و گرفت و باقيمونده آب توش و خورد و يه نفس بلند كشيد و با نيش خيلي باز گفت: خدا نكشتت آنيد. انقده كه تو بامزه اي.

البته من دقيقا" اون لحظه نفهميدم بامزگيم كجا بود ولي جراتم نكردم بپرسم ترسيدم دوباره خنده دونش باز بشه.

خانم احتشام با دست اشاره كرد كه مهري بره.

وقتي مهري رفت با همون نيش باز دست آنيد و گرفت و با ذوق گفت: بگو بگو چي شد كه شروين انقدر عوض شد؟

من كه هنوز منگ بودم با دهن باز مثل منگلا فقط گفتم: هان ؟؟؟؟ .....

طراوت جون به سمت در سالن اشاره كرد و گفت: مگه نديدي؟

من دوباره تو همون حالت: هان؟؟؟؟ .....

طراوت: شروين و ديگه.

من: هان؟؟؟ .....

طراوت جون كه از هان گفتن من كلافه شده بود گفت: چته تو هان هان ميكني. ديدي چه جوري بود؟ اومد من و بغل كرد. من و بوسيد. اين شروين خودمه. شروين سالهاي قبل كه تابستونا ميومد اينجا.

من: هان؟؟....

طراوت جون با حرص دست من و ول كه نه، يه جورايي پرت كرد جوري كه دستم محكم پرت شد رو پاهام.

طراوت جون از جاش بلند شد و با ذوق گفت: وقتي اومد ايران داغون بود. تو خودش بود. وقتي ديدمش فقط يه بوسه خشک و خالي نشوند رو گونه ام. بدون لبخند. بدون احساس. سرد و خشک. مثل يه تيكه يخ. اما الان با حرارت اومد بغلم كرد و بوسيدم. جوري كه واقعا" حس كردم نوه ام من و بوسيد نه يه غريبه ي خشک.

با خودم فكر كردم كه ببين اين گودزيلا اولش كه اومد چه جوري بوده كه طراوت جون به اين حالت قطبيش ميگه گرم. نكنه اول فريزر بوده حالا شده يخچال؟؟؟

با صداي خوشحال طراوت جون به خودم اومدم: ديدي؟؟؟؟؟ ديدي؟؟؟ داشت مي خنديد.... لبخندش و ديدي؟؟؟ خوشحال بود. اين سفر براش خوب بوده. يكم روحيه اش و بدست آورده.

حاضر بودم نصف حقوق ماهم و نگيرم ولي طراوت جون بگه اين يخچال چرا اين ريختيه. اما كنف شدم و طراوت جون چيزي غير از ديدي ؟؟؟ ديدي؟؟؟ با ذوق نگفت.

اگه بهش ميگفتم تو ويلا قهقهه زد حتما" الان بايد ميبردمش بيمارستان قلب. اما اين پسره به نظر من كه تغييري نكرده بود. قورباغه درختي زشت. نيش بازش براي چي بود؟

طراوت جون كه حسابي ذوقاش و كرد و ديدي ديديش و گفت تازه ياد من بدبخت افتاد كه كماكان مثل منگلا نگاش ميكردم. دوباره لبخند نيم متريش و زد و گفت: عزيزم برو يكم استراحت كن حتما" خيلي خسته اي.

اومد و دست من و گرفت و به طرف سالن هل داد. منم از خدا خواسته بدون اينكه چيزي بگم راه افتادم كه برم تو اتاقم.

خوب شد خودش به فكرش رسيد من و ول كنه ها وگرنه تا فردا مي خواست درباره نيش باز اين پسره سخن سرايي كنه. اگه ميفهميد كل راه و خواب بودم. حتما" ول بكن نبود.

رفتم تو اتاقم. چشمم به گوشيم كه رو ميز بود افتاد. پريدم روش. قد يه نفس شارژ داشت. زدمش به شارژ و يه چند تا اس ام اس به مهسا اينا دادم و اينام جيغ و داد كه امروز بيا دانشگاه و به كلاساي عصرت برس. يه نگاه به ساعت كردم. 11 بود. تو ماشين خوابيده بودم و ديگه خوابم نميومد.

اول رفتم پايين و به طراوت جون گفتم كه ميرم دانشگاه و اومدم رفتم يه دوش گرفتم تا سر حال شم.

به مهسا زنگ زده بودم. جلوي آموزش بودم. خودمو رسوندم اونجا و از دور که ديدمشون شروع کردم بال بال زدم. دستامو تو هوا تکون ميدادم مثل هليکوپتر شده بود. اونقد از ديدنشون ذوق کرده بودم که اصلا" يادم رفته بود که کجام و چي کار ميکنم.

رفتم کنارشون و با ذوق گفتم: سلاممممممممممم .....آخ

يه چيزي محکم خورد تو سرم. برگشتم ديدم درسا محکم کوبونده تو سرم.

من: ديوانه اي رسما" جاي بغل کردنته ديگه؟ کاملن فهميدم دلت خيلي برام تنگ شده بود.

درسا: ديوانه منم يا تو؟ اين ميمون بازيا چي بود وسط دانشگاه در آوردي؟ خودت به جهنم. نميگي شايد يکي از ماها خوشش بياد بخواد ديدمون بزنه؟ تو رو ببينه با ماها ميگردي سراغ هيچ کدوممون نمياد و همه مون ميترشيم.

يه ابرومو دادم بالا و به جاي درسا به پشت سرش نگاه کردم و گفتم: تو رو نمي دونم اما فکر نکنم مهسا بترشه.

با سر به پشت درسا اشاره کردم و گفتم: مجنون داره مياد سمت ليلي. ارازل خودشون و بکشن کنار.

خودم زودتر از همه از جلوي مهسا رفتم کنار و بغلش ايستادم.

آقاي ستوده اومد جلو. بدبخت روش نميشد سرش و بياره بالا چه برسه به اينکه حرف بزنه. شر شر داشت عرق ميکرد. يه نگاه به دخترا کردم. چهارتايي زل زده بودن به پسره بدبخت.

دست درسا رو کشيدم و به الناز و مريم گفتم: مريم، الناز بياين بريم من کارتون دارم.

غير درسا که به زور کشيدمش اون دوتاي ديگه همين جور ايستاده بودن. درسا رو ول کردم و رفتم اون دوتا رو هم کشيدم و آروم به مهسا گفتم: ما ميريم پاتوق. تموم شد بيا اونجا.

يه نگاه به ستوده کردم که ديدم يه لبخند خجالت زده بهم زد و براي تشکر سرش و تکون داد. منم تو جواب سرم و تکون دادم و اين سه تا ماست و کشيدم و با خودم بردم. چه بردني. پاهاشون سمت جلو ميرفت اما سراشون برعکس بود و پشت سرشون و نگاه ميکردن.

درسا: اِاِا ... مهسا رو برد. چي مي خواد بگه يعني؟

الناز: فکر ميکني امروز بگه؟

مريم: فکر کنم بگه. خيلي جرأت کرد. امروز اومد جلو. تا ديروز تو دو قدميمون وا ميستاد.

رسيديم پاتوق و دستشون و ول کردم. نشستم رو زمين و گفتم: بتمرگيد ببينم اين يه هفته که من نبودم چي کار کردين. قضيه اين ستوده چيه؟

درسا با ذوق که ناشي از خالي کردن اخبار از دلش بود گفت: از اول هفته که تو هم نبودي اين ستوده هر جا مهسا ميرفت دنبالش ميرفت. سرمون و بر ميگردونديم مي ديديم اين پشتمونه. هي من من ميکرد. تابلو بود مي خواد يه حرفي بزنه اما دريغ از يه جربزه که بياد جلو و به مهسا بگه کارش دارم. تا اينکه امروز پا قدم تو خوب بود و پسره بالاخره يه خودي نشون داد و اومد جلو.

من: خوب شد من اومدم وگرنه اين بدبخت با وجود شما فضولا عمرا" جرأت ميکرد بياد جلو.

درسا يهو از جا پريد و با جيغ گفت: زود بگو ببينم چرا رفتي شمال؟ اون پسره کي بود که از پشت تلفن صدات ميکرد؟

يه چشم غره بهش رفتم و گفتم: ميگم به شرطي كه تا حرفام تموم نشده اون فكت باز نشه.

درسا تندي گفت: قبول.

جدي نگاش كردم و گفتم: جدي گفتما. يک كلمه هم حرف بزني هيچي ديگه گيرت نمياد.

درسا با سر تأييد كرد.

مريم با ذوق: خوب بگو مرديم از فضولي.

خونسرد گفتم: با شروين رفتيم شمال.

چشمم به درسا بود كه خودش و كشيد جلو و دهنش و باز كزد كه يه چيزي بگه كه پيش دستي كردم و انگشت اشاره مو به حالت تهديد گرفتم سمتش و گفتم : آ...آ ... حواست باشه يک كلمه حرف بزني تمومه.

آروم سر جاش نشست و دهنش و بست. شروع كردم به تعريف كردن. از روز مهموني تا همين چند ساعت قبل و گفتم.

همزمان با تموم شدن حرفاي من سرو كله مهسا هم پيدا شد. تندي از جام بلند شدم و كنكاشانه بهش نگاه كردم. يه لبخند قشنگ رو لبش بود و سرش پايين و كمي خجالت زده بود.

من با ذوق گفتم: گفت؟؟؟ بالاخره گفت؟؟؟؟

مهسا لبخندش پر رنگتر شد و با سر گفت: آره.

يه جيغ هيجاني كشيدم و پريدم بغلش كردم. بقيه هم پشت من پريدن رو سر مهسا. هي بغلش ميكرديم و فشارش مي داديم. خوب كه چلوندیمش ولش كرديم. دستش و كشيدم و نشوندمش و گفتم: زود تند سريع بگو شير برنج چي گفت بهت.

مهسا با لبخند: همه چيو . اينكه از روز اول چشمش دنبالم بود و به نظرش من با دختراي ديگه فرق داشتم و خانم تر و سر به زيز تر از بقيه بودم.

من: زكي.

مهسا با اخم: زكي يعني چي؟

من: يعني اينكه زكي پسره سه سال طول كشيد اينا رو بفهمه خوب ميومد از ما سه تا مي پرسيد ما ميگفتيم ببو تر از تو گيرش نميومد.

مهسا نيم خيز شد سمتم و خواست با دست بزنه تو سرم كه جا خالي دادم.

نشست سر جاش و گفت: بهم گفت كه آدم كم حرف و خجالته. خيلي به خودش فشار آورده كه باهام حرف بزنه. ميگفت من علاوه بر همه ي حسنايي كه دارم يه كوچولو شيطنتم دارم كه جذابيتم و براش بيشتر كرده. ميگفت از گروهمون خوشش مياد از اينكه اينقده شاديم.

من: خوب پس احتمالا" تو رو با من اشتباه گرفته اين از شيطوني هاي من خوشش اومده.

بچه ها پقي زدن زير خنده.

من: مهسايي حالا بله رو گفتي؟؟؟

مهسا با لبخند سرشو انداخت پايين.

درسا: خدارو شكر. پسره رو دق دادي تا بله گفتي. اين آخريا از قصد نگاهشم نميكردي و بهش محل نمي زاشتي.

الناز: همينا زبونشو باز كرد ديگه.

من با لبخند گفتم: خوب الان ديگه وقتشه كه بخونيم؟؟؟؟؟

شروع كردم بشكن زدن و خوندن.

ديگه شيطوني بسه. ديگه شيطوني بسه.

آره ديگه شيطوني بسه.

واسه من ساده بشو يه رنگ و آزاده بشو

ديگه شيطوني بسه. ديگه شيطوني بسه.

آره ديگه شيطوني بسه.

اگه باز اسير صد رنگي بشيييييييييي

شروع دلتنگي بشيييييييييييييييي ييييي

دلم و از تو قفس ور ميدارم

واي چه پري در ميارم

اگه باز تو عشقمون نه بياريييييييييي

پاتو روي قلبم بزارييييييييييييي

خودمو به آب و آتيش ميزنم

به جون تو نيش ميزنم

ديگه شيطوني بسه. ديگه شيطوني بسه.

آره ديگه شيطوني بسه.

ديدن دوباره بچه ها و رفتن دانشگاه و حتي كلاسا و استادا كلي انرژي بهم داده بود. با اينكه امروز از راه رسيدم و بعدشم رفتم دانشگاه اونقدرا احساس خستگي نمي كردم.

خوشحال و شاد رسيدم خونه. دم در عمو جواد و ديدم و بعد سلام و عليک و خسته نباشيد راه افتادم سمت عمارت. چند وقتي بود كه احساس مي كردم اينجا يه چيزي كم داره. يه عمارت بزرگ. يه باغ بزرگ پر درختاي هميشه سبز.

حتي باغ پشت عمارت هم پر بود از درختايي كه تو بهار پر شكوفه ميشدن. عمارت وسط يه زمين سبز و پر درخت بود. با چشم دور تا دور خونه و باغ و نگاه ميكردم. همش سبز اما يه چيزي كم بود. ايستادم. چشمام و ريز كردم و تمركز كردم. چي كم داره؟؟؟؟؟

يه جرقه تو ذهنم زد. با ذوق مشكل و فهميدم. بايد به طراوت جون بگم. حتما" موافقت ميكنه. واسه روحيه و خودش و اين برج زهرمار خوبه شايد يه ذره لطيف بشه.

با ذوق دوييدم سمت ويلا كه به طراوت جون بگم. تا پام و گذاشتم تو عمارت صداي قهقه بلندي تو جام ميخكوبم كرد.

كي بود كه با اين صداي بلند مي خنديد؟؟؟؟ نه .....

صدا از تو سالن ميومد. دوييدم سمت سالن. جلوي در سالن ميخكوب شدم. باورم نميشد.

اين طراوت جون بود كه اين جوري از ته دل مي خنديد؟؟؟

يادم نميومد كسي غير خودم تونسته باشه قهقه طراوت جون و در بياره، اما حالا.... حالا.... چه طور ممكنه؟؟؟

جلوي شومينه جاي هميشگي طراوت جون و شروين نشسته بودن و طراوت جون دلش و گرفته بود و از خنده اشک از چشماش ميومد. شروينم با همون صورت سردش نشسته بود و كوشه لبش كج شده بود. چشماش شاد بود.

شروين اولين كسي بود كه چشمش بهم خورد. كجي لبش بيشتر شد و شكل پوزخند به خودش گرفت.

ايش پسره ي ايكبيري سكته اي يخچال من و كه مي بيني انگار پوزخند واجب ميشه.

طراوت جون رد نگاه شروين و گرفت و به من رسيد. با لبخند با دست اشاره كرد كه برم پيشش.

طراوت: آنيد كي اومدي؟؟؟ بيا بيا بشين اينجا. شروين داشت از سفرتون تعريف مي كرد. واي كه چقدر تو باحالي دختر.

چشمام گرد شده بود. شروين نفله از چي تعريف مي كرد كه من باحال شدم؟

چشمام و ريز كردم و مشكوک به شروين نگاه كردم. نيشخندش عميقتر شد و ابروش و انداخت بالا.

چشمام چهارتا شد و ابروهام رفت بالا. اين پسره ديگه چي ميگه؟ واسه من ابرو ميندازه بالا؟ بچه پرو معلوم نيست چي چي بلقور كرده كه طراوت جون اين جوري ذوق مرگ شده. واي خاک رس خيس با نفوذپذيري زياد و آب توش تو سرم. نكنه شيرين كارياي من و گفته.

با بهت نشستم كنار طراوت جون. چشمام بين طراوت جون و شروين مي چرخيد.

طراوت جون با يه لبخند گشاد و دندون نما خودش و كشيد سمتم و محكم با دست كوبيد رو پام. چشمام زد. بيرون دستم رفت رو پام. نفسم حبس شد. صورتم كبود شد.

واي زن تو اين همه زور و كجا نگه داشته بودي؟ مي خواي دو قدم راه بري مي گي جون نداري. همه زوراتو گذاشتي مشت و لگد كني بزني به من؟ اون از صبح اينم از الان كه زدي پام و كبود كردي. اي كه بگم چي بشي. دلمم نمياد بهت چيزي بگم. الهي دست اين شروين قلم بشه بشكنه دو ماه وبال گردنش بشه كه مادربزرگش انقده زورش زياده.

طراوت جون بعد از ناكار كردن پاي من زبون وا كرد و با خنده گفت: واي آنيد چه جوري با يكي 6 برابر خودت دعوا كردي؟

هوش از سرم پريد. اين و چرا گفت. بي شرف شدم رفتم كه. الان فكر ميكنه من قمه كش و لات و لوتم.

طراوت: پس رقصيدنتم خوبه.

با دست محكم كوبوندم تو صورتم كه باعث شد خنده طراوت جون و نيشخند خبيث شروين بيشتر بشه.

ذليل مرده گوربه گور شده اينم گفته بود. الهي خودم ببرمت مرده شور خونه و كفنت كنم.

طراوت: پس غذا درست كردنم بلد نيستي.

ناخداگاه جيغ كشيدم و با چشمايي كه به خون نشسته بود به شروين نگاه كردم كه اونم نامردي نكرد و برام ابرو انداخت بالا.

طراوت جونم كه كم مونده بود نقش زمين شه انگار عكس العمل من از خود كارام براش جالبتر و هيجان انگيز تر بود.

اي شروين الهي خودم برات نماز ميت بخونم. خودم رو جنازه ات خاک بريزم كه مطمئن بشم بر نمي گردي. برا من ابرو مي ندازي بالا؟ شيطونه ميگه برم موچين بيارم دونه دونه ابرو هاش و بكنم كه از درد به خودش بپيچه. با اون ابروهايي كه اون داره اين كار يه جور شكنجه است براش.

نمي دونستم ديگه چيا تعريف كرده ولي مطمئن بودم فقط سوتي هاي من و گفته.

با حرص قبل از اينكه طراوت جون چيزي بگه سريع گفتم: مي دونستيد نوه اتون مشكل چشمي داره؟ نميتونه يه سنگ و درست پرت كنه. يادته آقا شروين به زور تونستي به بطري تو دريا يه سنگ بزني. پسره بي عرضه.

بعد خيلي نمايشي داستان دريا و بازي و براش تعريف كردم. اين نفله با سانسور تعريف كرده بود و فقط من و ضايع كرده بود.

نيشخند شروين بسته شد. اخم كرد و خودش و كشيد جلوي مبل. ايول اين يعني خوشش نمياد كسي از ضعفهاش بدونه. شروين تندي براي توجيه خودش گفت: بطري رو آب شناور بود و مدام تكون مي خورد كار مشكلي بود.

من: آره مي دونم ولي من اين كار مشكل وانجام دادم. بطريه شناور بود. سنگه كه رو زمين ثابت بود اون و چرا نتونستي بزني؟

رومو كردم به طراوت جون كه مي خنديد و به ما دوتا نگاه مي كرد. با آب و تاب ماجرا رو تعريف كردم. چه طور اين برنج خراب كردن من و بگه من نگم يه سنگ ثابت و نمي تونه بزنه؟

شروين ديگه داشت از رو صندليش ميوفتاد. با دست اشاره مي كرد كه چيزي نگم. عمرا" خودتو اينجا پرپرم بكني من تا تمام و كمال تعريف نكنم فكم و نمي بندم.

با ذوق پريدم تو هوا و گفتم : راستي طراوت جون مي دونستي شروين خان آشپزيش حرف نداره؟ يه بندري هايي درست ميكنه كه خودشم نمي.....

شروين از جاش پريد و براي ساكت كردن من خيز برداشت. منم متعاقب اون از جام پريدم و رفتم پشت مبل طراوت جون و بقيه حرفم و گفتم.

من: نمي تونه بخوره بس كه تنده. بذار براتون بگم چي شده بود.

شروين همون جور كه واسه ساكت كردن من ميومد پشت مبل و حرصي ميگفت ساكت شو بلند رو به طراوت جون گفت: چرا نميگي خودت توش فلفل و سس ريختي كه نشه خوردش.

زبونم و در آوردم و گفتم: خوب كردم. حقت بود. من كه خوب غذامو خوردم. تو رو بگو كه آبم نتونستي بخوري. طراوت جون اومد آب بخوره دهنش شد آبشار. آب بود كه از دک و دهنش فواره ميزد.

من و شروين حرف ميزديم و طراوت جون روده بر ميشد از خنده. من براي اينكه دست شروين بهم نرسه دورتا دور مبلا مي چرخيدم و با لذت ماجرا رو تعريف ميكردم و شروينم دنبال من كه من و ساكت كنه. اون وسطام يه توضيحي براي ماجرا مي داد.

شروين با حرص: چرا نميگي كه تو آب، نمک ريخته بودي و آب شور و به خورد من دادي؟

من: آب و بخوردت دادم. نوشابه رو كه خودت باز كردي. انگار شامپاين باز كرده همچين تركيد نوشابهه كه طراوت جون جاي نوه ات نوشابه مي ديدي.

شروين: اونم تو تكون داده بودي.

من: من تكون دادم براي خودم. تو چرا بازش كردي؟

شروين سرعتش و بيشتر كرد و منم ديدم ديگه خطريه دوييدم سمت طراوت جون كه دو قدم مونده به طراوت جون شروين بهم رسيد و از پشت مقنعه امو كشيد كه مقنعه ام از رو سرم سر خورد و رفت دور گردنم. پسره انترم نامردي نكرد و بيشتر كشيد. اينم كه حلقه شده بود دور گردنم داشت خفه ام مي كرد. به جاي اينكه برم جلو پرت شدم عقب و چسبيدم به شروين. شروينم يه دستش به مغنه ام و هي ميكشيد يه دستشم به دستم گرفت و پيچوند پشتم كه تو اون حالت خفگي از درد دست يه آخم گفتم.

شروين كه حسابي عصبي شده بود با حرص دم گوشم گفت: بهت گفتم چيزي نگو گفتم خفه شو ادامه دادي حالا عذرخواهي كن تا ولت كنم.

داشتم خفه ميشدم و با دست آزادم تقلا مي كردم گردنم و ول كنم. عذر خواهي كنم؟ عمرا" اين همه پته هاي من و ريخته بود رو آب و آبرو و شرف برام نذاشت جلو طراوت جون حالا من عذرخواهي كنم؟

با صدايي كه به زور در ميومد گفتم: عمرا"

سرشو نزديكتر آورد و گفت: چي نشنيدم.

بلند تر گفتم: عمرا".

فشار دستاش و بيشتر كرد كه ديگه به سرفه و خس خس افتادم.

صدا ي طراوت جون نجاتم داد.

احتشام: شروين ولش كن. كشتي دختره رو. دِ ميگم ولش كن.

شروين به زور در حالي كه پيدا بود اصلا" راضي به اين كار نيست با چند ثانيه تأخير كه داشت جونمو ازم ميگرفت ولم كرد.

منم كه احساس كردم اجازه زنده موندن دارم دولا شدم شروع كردم به سرفه كردن. نمي دونستم گلومو ماساژ بدم يا مچ دستمو.

خانم احتشام با اخم رو كرد به ما و گفت: اين كارا چيه شما ميكنيد؟ مثل سگ و گربه افتاديد به جون هم.

همون جور که دولا شده بودم و زانوهامو گرفته بودم و بلند بلند نفس مي کشيدم تا همه ي هواي اتاق و بگيرم به اين ميرغضب نرسه خفه شه بميره گفتم: من... گربه ام... که ملوس و نازم...(با دست به شروين اشاره کردم) اين ... سگه ... که وحشي و هاره....

شروين کبود، با اخم نگام کرد. طراوت جون در حالي که سعي ميکرد لبخندش و جمع کنه و جدي باشه اخمش و عميقتر کرد و با يه سرفه خنده اش و قورت داد و گفت: آنيد .... من نميگم کي بده کي خوبه ميگم چرا اين جوري دنبال هم ميکنيد؟ مگه زبون نداريد؟

من دوباره همون جوري که به شروين اشاره ميکردم گفتم: من ... دارم... اين .. نداره ... فکر کرده ... هرکوله بايد نشون بده ... خداييش ديديد اين زياد حرف ... بزنه؟

دستمو گرفتم به کمرم و بلند شدم ايستادم و رو به طراوت جون گفتم: دِ حرف نميزنه ديگه ... فقط... هيکل گنده کرده...

شروين عصبي يه قدم به سمتم برداشت که من سريع دو قدم عقب رفتم و عقب.

من: ديدي؟ ديدي؟ مي خواد حمله کنه. نگفته ام زبون نداره؟

شروين دوباره يه قدم ديگه برداشت که صداي طراوت جون بلندتر شد و گفت: بسه. با هر دوتونم. يعني چي اين کارا؟ شروين نبينم ديگه زورتو به اين بچه نشون بديا.

من ذوق مرگ و شاد زبونم و برا شروين که از اين حرف طراوت جون تعجب کرده بود در آوردم که اخمش رفت تو هم.

طراوت جون: با تو هم هستم آنيد. تو هم حرصش نده.

خدايي اين ديگه تهمت بود من هر کاريم مي کردم اين قطب جنوب حرص نمي خورد که.

من: من اين يه قلم اتهام و قبول ندارم. من اينجا مظلوم واقع شدم. اين نوه شماست که من و حرص ميده منم حرص مي خورم. اصلا" شما بگيد امروز تقصير کي بود؟ اين با اجازه کي اومد و هر کاري من کردم و با ذوق تعريف کرد؟ چقول خان. منم تلافي کردم کاري که عوض داره گله نداره.

دوباره برا شروين زبون در آوردم که اين بار طراوت جون ديد و بهم چشم غره رفت و لبش و گاز گرفت و توبيخي گفت: آنيد.....

منم که در هين ارتکاب جرم ديده شده بودم مظلوم سرمو انداختم پايين و دستامو تو هم گره کردم.

طراوت جون: خوب گوش کنيد چي ميگم خوشم نمياد تو اين خونه دعوا باشه پس هر جوري که مي تونيد با هم کنار بياييد و گرنه تنبيه ميشيد.

انگار بچه دوساله رو مي خواد ادب کنه. آخه دوتا خرس گنده رو چي کار مي خواي بکني که تنبيه بشن؟

يه نگاه زير زيرکي به شروين کردم. انگار اون تو همين فکر بود که گوشه لبش کج شده بود.

طراوت جون: از اين به بعد اگه از اين دعواها بکنيد هر کدوم که مقصر باشيد جفتتون تنبيه ميشيد. شروين: اگه اذيت کني لب تاپ و موبايلتو مي گيرم ازت و يه روز تموم بدون ماشين بايد بيرون از خونه باشي.

چشماي شروين گرد شد دهن باز کرد که اعتراض کنه که طراوت جون زودتر دستش و بالا آورد و گفت: هيچي نگو وگرنه بيشتر ميشه.

آخ جون دلم خنک شد پسره ي از خود راضي موش کور قطب جنوب. ايول طراوت جون خوب کنفش کردي. داشتم تو دلم دمبل و ديمبول و بزن و برقص مي کردم که صداي طراوت جون عيشم و کور کرد : تو هم بي نصيب نيستي آنيد. اگه اذيت کني کل تلفونا برات ممنوع ميشه و مجبوري تمام روز و کنار من بشيني و اون کتاب فلسفي هايي تو کتابخونه است و بخوني.

واي ننه ام اين ديگه چيه؟ آخه يه نگاه به من بکن من فهمم به کتاب فلسفي ميرسه؟؟؟ مي خواد زجر کشمون کنه.

اومدم يه التماس بکنم بلکم کوتاه بياد. که پيش دستي کرد و با صداي محکمي گفت: هر دو تو اتاقاتون. تا شام حق نداريد بياييد برون.

مثل بچه دماغو ها که تنبيه شدن سر بزير و شل و کشون کشون از سالن اومديم بيرون وهر کدوم رفتيم سمت اتاقمون. زير لب گفتم: همش تقصيره توئه.

شروين به همون سردي گفت: تقصير توئه. بهت گفتم ساکت شو.

من: تو چرا همه چي و تعريف کردي؟

شروين: چه طور تو ثانيه اي خبرا رو مخابره کني بعد من چيزي نگم؟

دم در اتاقامون بوديم. دستم رو دستگيره بود و با حرص گفتم: من دخترم. من فضولم خبر رساني تو ذاتمه به تو چه؟

دهن خودم از حرفام که يهو پريد بيرون باز مونده بود ديگه شروين هيچي. يه پوز خندي زد که دوست داشتم کتونيمو فرو کنم تو حلقش.

شروين: من که از اول گفتم فضولي و اگه فضولي نکني ميميري.

با حرص يه جيغ کشيدم . رفتم تو اتاقم و محکم در و کوبوندم بهم و پشت در ايستادم.پسره بي شعور، بي فرهنگ، بي خاصيت، بي جنبه ، زبون نفهم.. منتظره از تو حرفام بل بگيره. ايکبيري زشت ميمون.

با حرص پامو کوبيدم زمين و خودمو پرت کردم رو تخت و برا خالي کردن خودم تا جايي که جون داشتم مشت زدم به بالشت و رو تختي و کشيدم و غلت زدم رو تخت و خودمو کوبوندم به تخت.

حسابي که حرصمو خالي کردم. آروم شدم. رو تخت دراز کشيدم و به سقف نگاه کردم.

ياد مهسا افتادم. اخيييييييييي بعد اين همه قايم موشک بازي و تابلو بازي و ضايع کاري بالاخره اين ستوده تونست حرف دلش و بزنه. مهسا نازيييييييييييييي. آخيييييييييييييي ستوده. حيونياااااااااا . گنائياااااااااا . فسقلياااااااااا . فنچولياااااااااا . خنگوليااااااااا . بدبختاي عاشق. ذليل شده هاي آدم نمون. ترشيده هاي دختر پسر نديده. آويزوناي عجول. زرت زدن و لاو ترکوندن.

چقدر دنياي بعضيا ساده و قشنگ بود. عزيزم مهساااااااااا .

طبع شعرم گل کرده. دلم شعر مي خواد بلند شدم جلو آينه وايسادم. لباساي بيرون تنم بود. مقنعه امم دور گردنم. موهام بهم ريخته از تو گيره اومده بود بيرون با دست موهام و دادم عقب. برس و برداشتم و گرفتم جلوي دهنم مثلا" ميکروفونه. گلومو صاف کردم و يک ، دو ، سه.

خوشگل محله امون توي شهر ما تکه .

مهربون و شيرينه اما سرو پا کلکه.

يه فرشته يه پري اما سرو پا کلکه.

خوشگل محله امون ببين چه با ادا مياد

قدمش روي چشام با ناز و بي صدا مياد

همه دنيا به کنار صورت يارم به کنار

نگاه زيباش آره ديدن داره . صداي خنده هاش شنيدن داره.

توي دلم بهش ميگم عزيزم از رو لبات گل بوسه چيدن داره

.....

بقيه شعرو بلد نبودم . دوباره يه چرخ زدم و شروع کردم.

پرياااااااا آي پرياااااااا

تنها تو کوچه نرياااااااا بچه هاي محل دزدن .....

تو رو مي دزدن

سرم، کمرم، کل هيکلمو تکون ميدادم. سرمم انگاري که مي خوام هد بزنم محکم به جلو پرت مي کردم. يه دور چرخيدم و دوباره جلوي آينه ايستادمو خوندم.

دختر همسايه شباي تابستون

گاهي ميومد روي بوم.

هر دفعه يک گلي پرت مي کرد ميون خونه امون

يعني زود بيا روي بوم.

منم پله ها رو ميرفتم بالا.

من و که مي ديد قايم ميشد ميگفت حالا اگعه مردي بيا دنبالم بگرد.

خدايي خيلي فاز مي داد اين جوري خودتو تکون بدي و بالا پايين بري و هر جور دوست داري آواز بخوني. خيلي روحيه مي داد. انرژي اضافت تخليه مي شد و کلي سرخوشي بهت تزريق ميشد.

امشب شب رقصه غصه ديگه بسه.

امشب انگاري هر جا ميري

مجنون داره با ليلي ميرقصه.....

امشب شب نوره. شب جشن و سرور.

امشب انگاري هر جا ميري عاشقي زوره...

يه چرخ ديگه و ديگه آهنگا به اوج خودش رسيده بود. صدامو انداخته بودم سرمو مي خوندم.

امشب و فردا شب من ستاره بارون شب من.

امشب رويا دل من امشب شب تو مال من.

امشب شب عاشقيه دل بي قراره بوسه هات. دوست دارم دوست دارم حرف قشنگه رو لبات.

فردا با هم ميريم سفر . از همه دنيا بي خبر. با هم ميريم ماه عسل. بيدار ميمونيم تا سحر.

يهو در با شدت باز شد و من همون جور كه خودمو كج كرده بودم كه قر بدم ميكروفون (برس) بدست تو هوا خشك شدم.

شروين عصباني اومد تو اتاق. اول مشكوك يه نگاه به دور و بر انداخت. چيزي كه گيرش نيومد چشماي ريز شده اش و دوخت به من و گفت: تو يه چيزيت ميشه.

از حالت استپ رقص در اومدم و صاف شدم و رومو برگردوندم سمتش و گفتم: اگه بتونم از دست سكته دادناي تو راحت شم مطمئنن طوريم نميشه و عمر طولاني دارم.

شروين دست به سينه وايساد و سرد نگاهم كرد و گفت: از اولشم مي دونستم تو يه مشكلي داري. اولا" كه نمي دونم چه جوري به اين باور رسيدي كه صدات قشنگه كه مدام مي ندازي سرت و باعث سر درد بقيه ميشه. دوما" ....

همون جور اومد جلوم و يه قدمي من وايساد و براي اينكه بتونه مستقيم تو چشمام نگاه كنه يكم خم شد كه صورتش درست اومد جلوي صورتم. چشماش و ريز كرد و گفت: تو از دخترا خوشت مياد مگه نه؟؟؟؟

من از دخترا خوشم مياد؟ خوب كه چي بدم بياد؟؟؟ ديوانه استا. خوب من دخترم معلومه از دخترا خوشم مياد. چشم بسته غيب گفته بوزينه.

شروين كه هنوز داشت تو صورتم كنكاش مي كرد. سرش كج كرد يه طرف و متفكر به يه نقطه ديگه نگاه كرد و صاف ايستاد. آروم گفت: عجيبه. تو ويلا وقتي من و لخت ديدي خيلي رو هيكلم زوم كرده بودي. فكر نمي كردم اينجوري باشي.

واي آنيد بميره. واي شب هفت بگيرم برا خودمو شروين دوتايي. اي كور بشي دختر كه انقده ضايع هيز بازي در آوردي كه پسره فهميد. چقده اين مهسا گفت آنيد خيلي بد نگاه مي كني توي كودن گوش نكردي. بيا تحويل بگير گودزيلا فهميد. حالا خودشيفتگيش گل پيدا ميكنه. اما منظورش چيه هي ميگه فكر نمي كردم اين جوري باشي؟ مگه من دل ندارم خوب هيكل خوب آدم نگاش ميكنه. ببندم چشمامو؟

شروين همون جور متفكر دستش و زد به چونه اش و يهو برگشت به من نگاه كرد و گفت: جدي از دخترا خوشت مياد؟؟؟ يعني هيچ حسي به پسرا نداري؟؟؟ ديدم دوست پسر نداري. حتما" اون روزم كه موبايلمو گرفتي زنگ زدي به دوست دخترت.

خوب معلومه از پسرا خوشم نمياد. نه پس زنگ زدم برد پيت. خوب زنگ زدم به مهسا. يعني چي حس ندارم؟؟؟؟ هان؟؟؟ نههههههههههههههههههه

يهو يه جرقه تو ذهنم زده شد.

نكنه ..... نكنه ... اين پسره فكر كرده ....

با چشماي گرد بهت زده با صداي جيغي داد زدم: منظورت چيه هي ميگي از دخترا خوشت مياد؟؟؟؟

شروين صاف ايستاده بود و دستاش و تو جيبش كرده بود. سرد با چشماي ريز شده بهم نگاه كرد . خيلي خشک گفت: يعني از دخترا خوشت مياد. جذبت مي كنن. چي ميگين شما... آهان چشمتون ميگيره. حس جنس.....

با جيغ بنفشي كه كشيدم جمله اش نصفه موند. جيغ كشان در حالي كه دستامو تو هوا تكون مي دادم داد زدم: توي ديوونه چي فكر كردي در مورد من. الاغ مي فهمي چي ميگي؟؟؟ اصلا" چي باعث شد اين فكر و بكني.

با همون خونسردي و بيتفاوتيش گفت: حرفاي تو. شعرات بعدم ذوق زدگيت.

با حرص گفتم: حرف ؟ ذوق؟ مگه شعرام چش بود؟

شروين: خوب بذار ببينم. اولش كه خوشگل محله اتون بود خوشگل و شيرين بود و مي خواستي لباش و ببوسي.

بعدم كه پريا كه ممكن بود يكي بدزدتش. بعدم كه دختر همسايه كه با هم تيک مي زدين و بازي مي كردين.

بعدم شب شد و رفتين رقصيدين و عاشق شدين و فرداشم رفتين ماه عسل و تا صبح بيدار بودين.

كبود شده بودم. با صدا نفساي عميق ميكشيدم. از حرص نمي دونم چرا گردنم درد گرفته بود. دستام مشت شده بود كه يه وقت نزنم اين پسره زبون نفهم و له كنم.

سعي كردم آروم و خونسرد جوابش و بدم.

من: اينايي كه گفتي و شنيدي و من خوندمشون آهنگهاي شاد قديمي از خواننده هاي معروف اون زمان ايران بودن. (با هر كلمه صدام يكم ميرفت بالا) اين اسمائيم كه گفتي مال اين شعرا بودن كه خواننده هاي مرد اينا رو مي خوندن. تو ايران از اين كارا نمي كنن. ديگه ام از اين فكرا در مورد من نكن. پسره ي غربتي، احمق ، اين كارا حرامه و تو ايران جرم دارههههههههههه

عصبي شده بودم و با نهايت صدام داد ميزدم. اولين چيزي كه تو دستم بود و پرت كردم سمتش. برس بود. با چشماي گرد جا خالي داد. كفشامو در آوردم. نخورد. رفتم سمت تخت و هر چي روش بود و پرت كردم. ديدم اين جوري نميشه . اونم مثل بز داشت نگام ميكرد. تا يه بلايي سرش نمياوردم آروم نميشدم. دوييدم سمتش و با مشت زدم بهش. شروينم اونقدر متعجب از عكس العمل من بود كه فقط دستاش و بالا آورد كه تو صورتش نخوره. به بازوها و شكمش مشت مي زدم اما چون صداش در نميومد دلم آروم نميشد. يه ضربه به شكمش زدم كه خم شد شكمش و بگيره كه منم سريع موهاشو كشيدم. يه دادي زد و گفت: دختره ديوونه موهامو ول كن.

من: عمرا" بايد عذر خواهي كني.

شروين: عمرا" اخطار آخر بود ول كن.

من: تو خواب ببيني. زود باش عذر خواهي كن.

شروين: بهت وقت دادم يادت باشه.

با يه حركت مچ دست آزادمو گرفت و پيچوند. يه درد بدي پيچيد تو دستم. اما موهاش و ول نكردم.

شروين: ول كن.

من : عمرا".

موهاش و بيشتر كشيدم. اونم بيشتر دستمو پيچوند. من قصد كرده بودم كه همه موهاش و بكنم و كچلش كنم اونم قصد كرده بود دستمو بشكونه.

اين وسط صداي مهري خانم بود كه قائله رو ختم به خير كرد.

مهري: آقا شروين، آنيد خان، خانم احتشام با هر دوتون كار داره.

دستاي جفتمون شل شد.

سر افكنده از پله ها اومديم پايين. دلم مي خواست شروين و خفه كنم. نه به خاطر حرفاش به خاطر دعوايي كه باعثش شد. حالا اگه طراوت جون توبيخمون كنه چي؟

رفتيم پايين و رفتيم تو سالن. مهري خانم جلو و من و شروين كنار هم دنبالش. رفتيم رو به روي طراوت جون ايستاديم. شروين دستاش و تو جيبش كرده بود و با همون صورت سردش به خانم احتشام نگاه مي كرد. منم مثل بچه خوبا مظلوم دستامو تو هم قفل كرده بودم و سر به زير ايستادم.

خانم احتشام با يه صداي محكم و جدي گفت: مگه بهتون نگفتم كه با هم كنار بياييد؟ مگه نگفتم دعوا ديگه بسه؟ مگه نگفتم بار ديگه برخورد مي كنم باهاتون.

اي جونم جذبه. برخوردت تو حلقم. جيگرتو عصباني ميشي خوشگل ميشي نفس. ولي خداييش ما دو تا سرتق با اين تهديدا كه از رو نميريم كه.

زير چشمي داشتم همه رو مي پاييدم. طراوت جون اخم كرده بود. رو به شروين گفت: موبايل و پولات.

چشمام در اومد. با بهت برگشتم به شروين نگاه كردم كه ديگه خونسرد و بي تفاوت نبود. اونم چشماش شده بود دو تا 500 . صاف ايستاد و گفت: مامان....

با دادي كه خانم احتشام زد يه متر پريديم بالا: همين كه گفتم. زود.

دهن شروين بسته شد. دست كرد تو جيباش و خاليشون كرد رو ميز جلوي خانم احتشام. خانم رو به مهري گفت: مهري شروين و همراهي كن تا بيرون خونه. حواست باشه حتما" از خونه بره بيرون. تا 12 شب هم حق برگشت و نداري. فهميدي؟

شروين بدون هيچ حرفي دستاش و تو جيبش كرد و به سمت سالن رفت. صداي خانم احتشام من و به خودم آورد.

احتشام: آنيد فكر نكن تو رو يادم رفته. بيا اينجا بشين و اين كتاب و بخون. بايد 100 صفحه اشو بخوني. من حواسم بهت هست. تا تموم نكردي نمي توني از جات تكون بخوري.

كش اومدم. پاهام جلو نمي رفت. نههههههههههه. 100 صفحه؟ كتاب فلسفي؟ من كه چيزي نميفهمم ازش. از كتابش گذشته چه جوري اين همه مدت آروم يه جا بشينم؟

****

ساعت نزديک 12 بود. خدا ميدونه اين 6 ساعت بر من چه گذشت. يه ساعت اول كه فقط 15 صفحه خوندم. همشم اين پا و اون پا مي كردم و هي پا ميشدم و مي نشستم. هي جا به جا ميشدم. هي خميازه ميكشيدم و چشمامو ميماليدم. يه چند دفعه هم چشمام افتاد رو هم و داشتم چرت مي زدم و خواب مي ديدم كه با صداي خانم احتشام سكته اي پاشدم. به ضرب و زور و كلي تلقين و وعده براي خلاصي تونسته بودم يه 90 صفحه اي رو بخونم. وقت شام كه رسيده بود انگاري خدا بهم خنديده بود. مثل جت از جام بلند شدم اما وقتي خانم احتشام گفت يک ربع بيشتر وقت ندارم واسه شام زانوهام سست شد. اي بابا مگه پادگان بود.

خلاصه يک ربعي از 12 گذشته بود كه من 100 صفحه ام تموم شد. با ذوق كتاب و بستم و يه كش و قوس عظيم به خودم دادم كه تن و كمرم از چند نقطه ترق و تروق صدا داد.

مهري خانم اومد و گفت شروين هم برگشته.

نشسته به در زل زدم كه شروين اومد تو سالن و سلام كرد. اخم كرده بود پيدا بود ناراحته خيلي. ولي قيافه اش خيلي آروم بود.

احتشام: برگشتي؟ اميدوارم درس عبرت گرفته باشيد كه ديگه سگ و گربه بازي در نياريد. من تو خونه ام خروس جنگي نمي خوام. حالام مي تونيد بريد استراحت كنيد.

از جام بلند شدم و پشت شروين را افتادم كه از سالن برم بيرون كه صداي خانم احتشام و شنيدم.

احتشام: از فردا هم شروين هر روز ميره دنبال آنيد دانشگاه. تا ياد بگيريد با هم كنار بياييد.

دهنم باز مونده بود. مي فهميدم منظورش چيه. يه تير و دو نشون بوده. هم مي خواست دعوا ها رو كم كنه هم شروين و به هر طريقي كه مي تونه از خونه بفرسته بيرون كه از اين موش كوري در بياد حالا اين وسط گناه من بدبخت چي بود كه بايد زينب بلا كش بشم و نمي دونستم. اونقدر خسته بودم كه حوصله بحث نداشتم. بيخيال شدم.

بذار بياد بهتر راننده مفت گيرم مياد و ديگه پول حروم تاكسي و اتوبوس و مترو نميكنم.

سلانه سلانه از سالن رفتم برون. شروينم چيزي نگفت انگاري اونم بي حوصله تر از اين بود كه بخواد بحث كنه.

از پله ها بالا رفتيم و هر كي رفت سمت اتاق خودش. جلوي در اتاقم بودم كه برگشتم و به شروين نگاه كردم.

اين پا و اون پا كردم و قبل از اينكه شروين در اتاقش و باز كنه بالاخره به حرف اومدم.

من: چيزه... ميشه حرف بزنيم؟

شروين ابروش رفت بالا. با خستگي گفت: الان؟ من خيلي خسته ام.

اصرار كردم.

من: همين الان، واجبه.

دست به سينه شد و تكيه اش و داد به در اتاقش و چشم دوخت به من.

من: چيزه... من نمي خوام ديگه اون كتاب فلسفي و بخونم. راستش خيلي بدتر از شكنجه است. دركش نمي كنم و اين كه مجبور بشم كتابي كه دوست ندارم و اين همه ساعت بخونم عصبيم ميكنه. حالا اگه رمان عشقي كلكلي مثل باورم كن بود يه چيزي اما اين كتابا....

شروين خسته شقيقه هاشو با دست ماليد و گفت: منم دوست ندارم بدون پول و موبايل از خونه پرت بشم بيرون.

تو چشماش نگاه كردم و كلافه گفتم: خوب....

شروين: خوب....

عصبي پوفي كردم. اينم نصفه شبي شوخيش گرفته بود.

من: خوب يعني اينكه با هم كنار بيايم و دعوا نكنيم.

شروين شونه اي بالا انداخت و گفت: من از اولشم با كسي دعوا نكردم.

بچه پرو، پس من بودم كه مثل خرس مي پريدم تو اتاقت و دنبالت مي كردم و هي گوشه كنايه مي زدم بهت و دم به دقيقه از ناكجا پيدام ميشد و سكته ات مي دادم.

من: پس چرا اين قدر من و حرص مي دي؟

شروين يه نگاهي بهم كرد و گفت: چون خوب حرص مي خوري. بعدم تو همش مي خواستي خودتو بندازي وسط هر كاري. .....

يكم مكث كرد و گفت: جز تو هم كس ديگه اي تو اين خونه نيست.

همچين اين جمله آخرو مظلوم گفت كه جيگرم كباب شد براش. هر چي فحش از اول حرفاش داشتم بهش مي دادم و پس گرفتم. بدبخت از بي كسي گير مي داد به من. نفله خوب مي مردي درست برخورد كني؟ بايد حتما" خون به جيگرم مي كردي كه از تنهايي در بياي؟

من: خوب پس آتش بس؟

شروين تكيه اش و از ديوار ورداشت و اومد جلوم وايساد و گفت: آتش بس.

يه لبخند ملیح زدم.

آخيششششششششش. ديگه از دعوا و كتک كاري و حرص و بزن بزن و فحش و فحش كاري خبري نيست.

شروين دستش و آورد جلو گفت: خوب فكر كنم اين آتش بسمون يه جورايي يعني با هم دوستيم آره؟

يه نگاه به دستش كردم. تعجب كرده بودم. تا حالا از عمد بهم دست نزده بود. يه جورايي هميشه خودم بودم كه باهاش برخورد داشتم. مطمئن بودم بدون منظور و فقط به خاطر فرهنگ محيطي كه توش بزرگ شده بود اين كارو كرده. حالا به هر دليلي من كه مشكلي با دست دادن نداشت. بابا شروينه ديگه.....

دستمو بردم جلو و گذاشتم تو دستش.

گوشه ي لبش كج شد و يه لبخند كم جون و محو زد كه همون چشماي من و چهارتا كرد. شروين يكم دستمو فشار داد و گفت: با هم دوستيم اما دليل نميشه كه حرصت ندم. فقط جلوي مامان طراوت مراعات كن.

اااا..... بچه پرو به روش خنديدم پرو شد. با حرص خواستم دستمو از تو دستش دربيارم كه محكمتر دستمو گرفت و با يه صداي شاد گفت: حرص خوردي؟

برگشتم نگاش كردم ديدم لبش خيلي كج شده، شده بود مثل سكته اي ها. خوب مي خواي بخندي بخند ديگه چرا لب و لوچه اتو كج و كوله ميكني؟ بلد نيستي مي خواي خنديدن يادت بدم.

شروين: حرص نخور داشتم شوخي مي كردم.

نههههههههههه اين پسره امشب يه چيزيش شده بود. لبخند كج مي زد. راحت حرف مي زد. شوخي هم مي كرد؟ اين و ديگه كجاي دلم بزارم.

داشتم نگاش مي كردم كه ياد يه چيزي افتادم.

من: راستي از خونه كه انداختنت بيرون كجا رفتي ؟ چي كار كردي؟

اين سوالا رو يهويي و تند پرسيدم. چشماي شروين داشت قهقهه مي زد. با صدايي كه توش خنده موج مي زد گفت: يعني اگه امشب اين سوال و نمي پرسيدي مي تركيدي. شب خوابت نمي برد.

پشت چشمي براش نازک كردم و براي دفاع از خودم گفتم: نه اصلا" هم اين جور نيست. اصلا" نمي خواد بگي. شب بخير.

دستمو كشيدم بيرون از دستش و رومو برگردوندم سمت در اتاقم كه صداي شروين و شنيدم.

دوباره دست به سينه تكيه داده بود به ديوار.

شروين: اولش كه يه يک ساعتي بيرون در و تو كوچه قدم مي زدم. همين جوريشم بيرون نمي رفتم از اين باغ چه برسه به اينكه بدون پول و موبايلم برم. حسابي كلافه شده بودم كه ديدم يه ماشيني اومده جلو پام وايساده. سرمو آوردم پايين ديدم راننده داره بهم مي خنده.

با دست زدم تو صورتمو گفتم: خاک به سرم دو دقيقه پاتو از در باغ گذاشتي بيرون رفتي اتو زدي؟؟؟؟ چقدر تو زمينه ي بد شدن داشتي.

شروين كه چشماش مي خنديد با صداي پر خنده گفت: رفتم چي كار كردم؟؟؟؟ چرا مي زني تو صورتت؟

من همچين كه مي خوام به يه بچه ي خنگ يه موضوع مهم و تفهيم كنم گفتم: ببين آقاهه اينجا ايرانه. آدم تا يكي براش بوق زد كه نمي ره زرت سوار ماشينش شه. ميبرن يه بلايي سرت ميارن بي عفتت مي كنن.

يهو يادم افتاد دارم با شروين حرف مي زنم نه با مهسا و درسا. اين پسره كه اين چيزا حاليش نيست. اونجايي كه اين بوده اينا عادي بود و مطمئنن اين تا حالا بي عفت شده رفته.

شروين نگام كرد. صورتش آروم بود. چشماش مي خنديد و يه لبخند محوم گوشه لباش بود. نمي دونم اين پسره چه مشكلي با كامل خنديدن داره. حالا خنده، خنده هم نه يه لبخندم كافيه. بابا دلت ميپكه بس كه خنده هاتو قورت ميديا.

شروين: مي دوني راننده كي بود؟

نه ولي حاضرم هر چي بخواي بهت بدم تا بگي كي بود. اينا رو تو دلم گفتم كه شروين نشنوه بگه ديدي گفتم ميميري از فضولي.

شروين: مهام بود.

من دوباره چشمام شد اين هوا.

من: نهههههه.

شروين: آره. بعد مهموني خيلي دلم مي خواست ببينمش اما اونجوري شد و رفتيم شمال. تو مهمونيم كه اصلا" نتونستم ببينمش و باهاش حرف بزنم. دوستاي صميمي باهم بوديم.

خوبه صميمي بودين و يک ماهه اومدي يه زنگم بهش نزدي. حالا خوبه اون سمت كوچه است خونه اشون.

شروين: من و برد خونه اشون و تا قبل از اينكه بيام خونه اونجا بودم. خيلي خوش گذشت بعد مدتها درست و حسابي با يكي حرف زدم.

پس بگو چي شده كه اينقدر با من حرف زده. حرف دونش وا شده.

همون جور كه خميازه ميكشيد تكيه اشو از ديوار برداشت و رو شو سمت در اتاقش كرد كه بره تو اتاقش و همون جور گفت: اين تنبيه يه حسن داشت كه من دوباره دوستم و ديدم.

با حرص گفتم: كوفتت بشه به خاطر تو من داشتم زجر مي كشيدم و تو رفته بودي خوش گذروني.

شروين برگشت نگام كرد. بعد چند ثانيه گفت: در مورد اون حرفا... كه از دخترا خوشت مياد.

اخمام رفت تو هم و با حرص گفتم: خوشم نمياد.

شروين لبش كج شد و گفت: مي دونم. مي خواستم اون موقع سر به سرت بذارم. ولي بايد ياد بگيري كه كمتر حرص بخوري.

من:. من حرص نخورم تو چه جوري تفريح كني؟ حالا خوبه كتک شوخي تو خوردي نوش جونت. خوب شب بخير.

شروين هم شب بخيري گفت و رفت.

اومدم تو اتاقم و لباسامو عوض كردم. از عصر كه اومده بودم هنوز مانتوم تنم بود. خيلي خسته تر از اين بودم كه بخوام به اين فكر كنم كه چقدر ديدن مهام، يه دوست قديمي تونسته بود تو روحيه شروين تأثير بزاره. اينكه شروين از اون سردي در اومده بود و علاوه بر خودش براي ديگرانم وقت مي ذاشت و اينكه امروز سعي كرده بود خانم احتشام و بخندونه. اصلا به اينكه يخ اين پسره قطبي كم كم داشت آب مي شد فكر نكردم. فقط چشمام و رو هم گذاشتم و خوابيدم.

طبق معمول صبح دير از خواب بيدار شدم. با سرعت نور حاضر شدم. كيف و مقنعه امم گرفتم تو دستم و از پله ها سرازير شدم.

همون جور كه مي دوييدم با صداي بلند به مهري خانم گفتم: مهري خانم من ديرم شده دارم ميرم.

مقنعه امو توي راه تا رسيدن به در سرم كردم. خودمو از خونه پرت كردم بيرون. واي كه چقدر من از اين كوچه طولاني تو روزايي كه ديرم ميشه متنفرم. سرعتم و بيشتر كردم و تو كوچه دوييدم تا زودتر برسم به سر كوچه و ماشين بگيرم. خدا خدا مي كردم زود ماشين گيرم بياد. مي دوييدم و يه دستم هم به مقنعه ام بود كه بالاشو كه چين خورده بود صاف كنم. زيكزاک مي دوييدم و هي كج مي شدم سمت چپ و سمت راست. زير لبي هم با خودم غر مي زدم كه ديگه شبا زود مي خوابم و ديگه غلط كنم بيدار بمونم. تقريبا" اينا حرفايي بود كه هر روز صبح به خودم مي گفتم و تا شبم يادم مي رفت.

با خودم درگير بودم كه صداي بوق يه ماشيني قلبمو وايسوند.

من كه داشتم مي دوييدم يهو استپ شدم و با دهن باز از سكته به چپ و راستم نگاه كردم. اما خبري از ماشيني كه بوق زد نبود.

با صداي بوق دوم. همچين برگشتم پشتمو نگاه كردم كه بدنم 180 درجه چرخيد و يه لحظه سر گيجه گرفتم و چشمم تار شد.

تاري چشمم كه رفع شد به راننده ماشين نگاه كردم.

بي شخصيت من و سكته داده و حالا نيشش و باز كرده برام.

زير لبي هر چي فحش بلد بودم نثارش كردم. براي تأكيد بيشتر به دماغم چين دادم و چشمامم ريز كردم و با حركات لب و دهن وو سرم بهش فحش مي دادم. همون جوري كه دنبال كلمات سنگين تري و بدتري براي روح راننده مي گشتم ديدم كج شد و در و باز كرده و داره پياده ميشه.

يا جد سادات فهميد دارم فحش مي دم پياده شد بزنتم. اينجا ديگه جاي من نيست.

كوله امو رو كولم انداختم بالاتر و دور زدم كه در برم كه اسمم و شنيدم.

واه اين كيه كه من و صدا مي كنه؟

با شک برگشتم به راننده نگاه كردم. اين با من بود؟ اين اسم منو گفت؟

با تعجب انگشت اشارمو به طرف خودم گرفتم و نا مطمئن گفتم: با من بودين؟

پسره يه لبخند زد و اومد جلو منم يه قدم رفتم عقب كه نيش يارو بازتر شد.

-: سلام آنيد خانم خوبيد؟ مشتاق ديدار.

من و ميبيني، فک رو زمين.

دوباره گيج گفتم: من؟

پسره كه فهميد من گيج شدم با لبخند دست برد سمت عينک آفتابيش و برش داشت.

اي خدا نكشدت پسر. خوب اون عينک قابلمه اي گنده چيه كل صورتتو كرفته و فقط نوک دماغت و لبو چونه ات پيداست.

صاف وايسادم.

من: سلام آقاي مشتق.

نيش پسره عريض شد.

- شقاوت هستم.

واي دوباره سوتي دادم. يه تک صرفه اي کردم و گفتم: بله بله آقاي شقاوت حال شما؟ خوب هستيد؟

شقاوت: به لطف شما. جايي تشريف مي برديد.

بي اختيار يه واي گفتم .

من: بله داشتم مي رفتم دانشگاه خواب موندم و ديرم شده.

شقاوت: اجازه بديد برسونمتون.

من: نه ممنون بايد برم کرج.

شقاوت: خوب بيايد سوار شيد تا يه مسيري مي رسونمتون.

من از خدا خواسته. ديرم شده بود و اعصاب دوييدن و معطل تاکسي شدن و نداشتم.

بي رودر وايسي گفتم: حالا که اصرار مي کنيد باشه.

حالا پسره اصلا" اصرار نکردا يه تعارف زد. شقاوت لبخندش عريض شد.

سوار ماشين شديم و راه افتاد.

شقاوت: فکر کنم خيلي عجله داشتين.

اخمام رفت تو هم و تهاجمي برگشتم گفتم: اگه کار داريد من پياده ميشم.

پسره هم سريع گفت: نه به خاطر خودم نميگم از قيافه تون پيداست عجله داشتيد.

من: از کجاي قيافه ام پيداست؟؟؟

پسره با يه لبخند گفت: آخه مقنعه اتون کجه.

من: هان؟؟؟؟؟

سريع آفتابگير ماشين و دادم پايين و خودمو تو آينه اش نگاه کردم. خاکم به سرم. چونه مقنعه ام بود بغل گوشم. سريع مقنعه امو صاف کردم و گفتم: بله خيلي عجله داشتم.

براي کم کردن صحبت اضافه و ضايع شدن مجدد رومو کردم سمت پنجره و بيرون و نگاه کردم.

فقط يه دفعه اين پسره پرسيد با چي ميريد دانشگاه که منم گفتم دم مترو پياده ام کنيد ممنون ميشم.

دم مترو نگه داشت. برگشتم نگاهش کردم که ازش تشکر کنم اما هر چي فکر کردم فاميليش يادم نيومد. اي واي چه کم حافظه شده بودم من. اين الان گفت فاميليشو . وا چي بود؟ اسمش يادمه ها ميم داشت اولش. چي بود؟ مه... مها... آهان يادم افتاد.

حالا اين پسره تمام مدتي كه من خود درگيري داشتم با يه لبخند مليح منتظر داشت نگام مي كرد.

من: دستتون درد نكنه. زحمت كشيديد آقا مهاد.

نيش پسره تا بناگوش باز شد. اه چه لوسه همش اين فكش شله وا ميره.

پسره: مهام هستم.

ابروهام رفت بالا و يه لبخند دندون نماي يک ثانيه اي نشونش دادم. واي كه بازم خيط شده بودم. نيشم و سريع بسته ام.

من: ببخشيد آقا مهام. انداختمتون تو زحمت. خيلي محبت كرديد كه من و رسونديد. بازم تشكر.

مهام: خواهش مي كنم. باعث افتخارمه در جوار شما بودن.

يه لبخند زدم و يه خداحافظي كردم و برگشتم دستگيره رو گرفتم كه يه چيزي يادم اومد.

دوباره برگشتم نگاهش كردم و گفتم: چيزه... فكر كنم شروين ديشب پيش شما بود.

دوباره با يه لبخند گفت: بله ديشب ديدم بيرون خونه ايستاده. خيلي از ديدنش خوشحال شدم. بعد مدتها يادي از گذشته ها كرديم.

من: بله ممنونم. راستش مي خواستم اگه ميشه بيشتر با شروين رفت و آمد كنيد البته بعد ديشب فكر كنم رابطه اتون و دوباره شروع كنيد. اما اگه ميشه بيشتر باهاش بگرديد و سعي كنيد از خونه ببريدش بيرون. واقعيت اينه كه شما و ديدار ديشبتون تو روحيه شروين خيلي تأثير داشته. بعد مدتها آروم شده بود و مي خنديد. كاري كه من شايد يک يا دوبار ديده باشم انجام ميده. اون واقعا" اينجا تنهاست و بودن يه دوست قديمي و نزديک خيلي بهش كمک ميكنه. خانم احتشام هم نگران شروينه چون از خونه بيرون نميره. اگه با شما بگرده فكر كنم خيال خانم احتشام هم از بابت تنهايي و گوشه گيري شروين راحت بشه.

مهام با يه لبخند گفت: خيالتون راحت باشه. شروينم اگه بخواد من ديگه ولش نميكنم. ديشب خيلي بهم خوش گذشت. درسته كه من كم دوست ندارم اما شروين يه چيزه ديگه است. نگران نباشيد.

من: بازم ممنون از لطفتون هم به خاطر خودم هم شروين.

مهام: خواهش مي كنم.

من: با اجازه تون.

مهام: خدا به همراهتون.

از ماشين پياده شدم و دوباره يادم افتاد كه دير كردم و دوييدم.

از صبح يكسره كلاس داشتم. دارم مي ميرم از خستگي. اون از صبح بيدار شدنم اينم از كلاسام كه يه سره و پشت همه. يه ماه ديگه عيده و اين استادا مي خوان نفسمون و ببرن. كه چي؟ كه اينكه يه 14 -15 روز بيكار مي شيم و از شرشون خلاص. به جبران اون موقع از الان 2 ساعت كامل كلاس و نگه مي دارن. اونقدر پشت هم كلاس داشتم كه كمرم درد گرفته. ناهارمو تند و تند وهول هولكي خوردم اصلا" نفهميدم چه جوري خورده بودمش.

ساعت 7 بود از خستگي داشتم مي مردم. نه فقط من كه همه مون رو به موت بوديم. ديگه جوني برامون نمونده بود كه بخوايم غرغر كنيم دلمون باز بشه.

در سكوت كامل از دانشگاه اومديم بيرون. مهسا نبود. بعد كلاس ستوده اومد پيشش و گفت اگه اجازه بده تا خوابگاه برسونتش.

مهسا نگو لبو بگو يه لبخنده ستوده كش زد كه پسره رفت تو هپروت و با كلي صدا كردن به خودش اومد.

ماهام سر خر و كج كرديم و مزاحم ويس و رامين نشديم. تنها كسي كه جون داشت درسا بود كه ناهار مثل فيل خورده بود. همشم غر مي زد كه اي بابا يه خر كچلم نيومد عاشق ما بشه ما رو سرگرم كنه. حالا عين خاك بر سرا بايد بريم بچپيم تو خوابگاه و به هم نگاه كنيم و روز از نو و روزي از نو.

واسه خودم دستامو تو جيب مانتوم كرده برودم و خميازه ميكشيدم. دم دانشگاه از بچه ها خداحافظي كردم و سلانه سلانه رفتم سمت خيابون كه ماشين بگيرم.

كنار خيابون وايسادم و براي بار 1000 روم خميازه بلند بالايي كشيدم كه لذت خميازه كشيدنم با صداي بوق يه ماشين مزاحم از بين رفت. خميازه ام نصفه موند و دهنم بسته شد. با تعجب به ماشين شاسي بلندي كه جلوم ايستاده بود نگاه مي كردم. گيج تر از اين بودم كه بخوام بفهمم ماشينه كيه. شيشه ماشين پايين اومد و من تونستم راننده رو ببينم.

شروين: نمي خواي سوار بشي؟

تازه يادم افتاده كه قرار بود شروين عصرا بياد دنبالم. در ماشين و باز كردم و سوار شدم. خودمو انداختم رو صندلي و دست به سينه چشمام و بستم.

چرا ماشين راه نميوفتاد؟ يه چشمم و باز كردم و يه نگاه به شروين انداختم. يه دستش به فرمون بود وبا اخم داشت بهم نگاه مي كرد.

من: چرا راه نميوفتي؟

شروين: من راننده خصوصيت نيستم. قبلا" ادبت بيشتر بود. فكر كنم يه چيزايي يادت رفته.

اونقدر خسته بودم و خوابم ميومد كه حوصله حرص خوردنم نداشتم. با چشماي خمار گفتم: سلام. مرسي اومدي. خدا خيرت بده. يک در دنيا صد در آخرت نصيبت كنه. خدا يه دختر خوب و خوشگل و باهوش قسمتت كنه شايد اخلاقت يكم بهتر بشه و دست از اين خشكي و كنايه هات برداري.

شروين با چشماي گرد شده داشت نگام مي كرد.

بي حال گفتم: چيه ؟ چيزه ديگه اي هم مي خواي برات از خدا بگيرم؟

ديديم حرف نميزنه. دست به سينه خودمو رو صندلي جابه جا كردم كه راحتتر باشم و چشمام و بستم و همون جوري گفتم: خوب اگه چيز ديگه اي نيست راه بيوفت كه دارم از خستگي نصف ميشم.

چشمام رو هم بود و ديگه چيزي نفهميدم. با تكوناي يكي چشمام و باز كردم. شروين با صورت بي تفاوتش داشت بهم نگاه مي كرد.

شروين: رسيديم مي توني پياده بشي.

كش و قوسي به بدنم دادم و خميازه اي كشيدم. سر حال تر شده بودم. خوابي كه رفته بودم يكم انرژي بهم بر گردونده بود.

به شروين كه داشت به حركاتم نگاه مي كرد لبخند زدم. متعجب از لبخندم بهم نگاه مي كرد.

من: خيلي خيلي ممنون كه اومدي دنبالم. خيلي خسته بودم نمي دونستم چه جوري تا خونه بيام. خدا تو رو رسوند.

با همون لبخند و انرژي از ماشين پياده شدم و شروين و تو بهت و تعجب ول كردم.

با سرو صدا وارد خونه شدم و يه راست رفتم سراغ طراوت جون.

****

فصل هشتم

شام و خورده بوديم و همه مون كنار شومينه جاي هميشگيمون نشسته بوديم و من داشتم با آب و تاب براي طراوت جون از دانشگاه و استادا و مهسا و ستوده تعريف مي كردم. طراوت جون خيلي خوشش ميومد و با اشتياق گوش مي كرد و وسطاش يه چيزايي مي پروند و كلي هم مي خنديد. شروينم زير زيركي نگاه مي كرد اما تغييري تو صورتش ايجاد نمي شد.

بس كه حرف زده بودم گلوم خشک شده بود. فنجون چايي كه مهري خانم برامون آورده بود و گرفتم و به لبم نزديک كردم. شروين و طراوت جونم فنجون به دست قصد خوردن چايي و داشتن. تو فكر رفته بودم. يه دفعه با ياد موضوعي كه مي خواستم به طراوت جون بگم با صداي بلند و هيجان زده گفتم: راستيييييييييي..... .....

اونقدر صدام تو اون سكوت سالن بلند و وحشتناک شده بود كه طراوت جون و يه متر از جاش پروند و فنجون و سريع سر جاش گذاشت. شروينم كه فنجون نزديک لبش بود از صدام هول شد و چاييش نصفش ريخت رو شلوارش و نصفشم پريد تو گلوش.

با سرفه بلند شد ايستاد و شروع كرد به تكون دادن شلوارش و همون جور با چشم غره هاي گاوي بهم نگاه كرد. خداييش چشم غره هاش ترسناک بود ولي چون جلو طراوت جون كاري نمي تونست انجام بده خيالم راحت بود. با لبخند دهن گشادي رومو برگردوند.

من: راستي طراوت جون يه چيزي يادم اومد.

طراوت: كاملا" متوجه شدم. با دادي كه تو زدي مش جوادم از كنار در باغ فهميد يه چي يادت اومده. حالا چيه؟

من: طراوت جون چند روزه بد جوري رفتم تو نخ باغتون.

طراوت جون يه ابروش و برد بالا و مشكوک گفت: منظورت چيه؟ نكنه باز دسته گلي به آب دادي؟ من ديگه حوصله شكايتاي مش جعفر و ندارم. همون 10-15 باري كه رفتي تو كاراش فضولي كردي كافي بود. هر بار قد يک ساعت داشت شكايتتو مي كرد.

با دلخوري گفتم: من كي خرابكاري كردم؟ جز اون بار كه پر چينا رو كچل كردم كاره ديگه اي كه نكردم مش جعفر هي شلوغش ميكنه. اون كه اصلا" به حرف من گوش نميكنه هر چي بهش ميگم اين كودا رو فله اي نريز پاي اين درختاي بدبخت. اين آفت كشها رو مثل بارون خالي نكن رو سرشون گوش نميده كه.

احتشام: خوب چي كارش داري؟ از زماني كه يادمه اون مسئول اين باغ و درختهاش بوده و انصافا" خوبم كارش و بلده.

من: مي دونم هميشه دونستن چيزا به درد آدم نمي خوره يه وقتايي هم تجربه خيلي مهمه. خوب بگذريم مي خواستم يه پيشنهاد بدم.

احتشام: چي؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

من: راستش هر چي به باغ نگاه مي كنم جز سبزي چيزي نمي بينم. همه جا چمن و درخته.

شروين با تمسخر گفت: خوب باغه ديگه انتظار داشتي سفيدي توش ببيني؟

يه چشم غره بهش رفتم و هيچي نگفتم. آخه هنوز ايستاده بود و شلوارش و باد مي داد.

من: مي دونم باغه اما همش سبز و قهوه ايه. دقت كردم ديدم شما جلوي عمارت اصلا" گلكاري نكردين.

شروين با همون لحن گفت: خوب كه چي ؟ براي اينكه باغ پشت عمارت به اندازه كافي درخت و گل داره.

من هنوز پشت عمارت و نديده بودم با اينكه خيلي وقت بود نقشه مي كشيدم برم پشت عمارت اما هر بار اين مش جعفر مچم و مي گرفت و به خيال اينكه مي خوام تو كاراش فضولي كنم نمي ذاشت برم. چند وقتي هم بود كه اصلا بي خيالش بودم. يعني با اومدن شروين كلا" درگير اون و يخيش و مشكلاتش شده بودم كه باغ و باغكاري از يادم رفته بود. اما كه چي من الكي با اين همه بدبختي نيومده بودم اينجا اونم با كلي پنهون كاري و چاخان كردن به مامان اينا كه بشينم و فقط از دور باغ و مش جعفر و ببينم و هيچ كاري نكنم. درسته كه با نگاه كردن به كاراي مش جعفر خيلي چيزاي تجربي ياد گرفته بودم اما خودم هم بايد يه حركتي مي كردم.

رو به شروين كردم و گفتم: خوب كه چي حالا چون پشت عمارت قشنگه و گل داره اين جلوش نبايد يه دونه گلم داشته باشه؟

برگشتم سمت طراوت جون و گفتم: طراوت جون اگه اجازه بديد من اين جلوي عمارت و يكم گل كاري كنم. يكي دو هفته بيشتر تا عيد نمونده حتما" كلي آدم براي ديدنتون ميان و مي رن. از همكارا و مديرا و زير دستاتون گرفته تا فاميلهاي دور و نزديک. نمي خواين يكمي رنگ به باغتون بديد؟

طراوت جون يكمي فكر كرد و گفت: فكر بديم نيست به مش ...

من: نه نه لازم نيست به مش جعفر چيزي بگيد من خودم همه كارها رو مي كنم.

شروين با پوز خند: نه كه تنهايي هم مي توني.

احتشام: شروين راست ميگه تنهايي سخته شروين هم كمكت ميكنه.

شروين با اعتراض: مامان طراوت من چي كاره ام به من چه؟

خانم احتشام با اخم گفت: همين ديگه هيچ كاره اي. خوشم نمياد مثل روح سرگردون مدام تو خونه اين ور و اون ور ميري. مرد كه نبايد اينقدر بيكار باشه. همين كه گفتم تو هم به آنيد كمك مي كني. از فردا هم هرجا خواست بره باهاش ميري و تو خريد گل و اينا كمكش مي كني.

شروين با اخم و دندوناي بهم فشرده گفت: چشم.

منم با اينكه خوشم نميومد با شروين جايي برم اما حمال مفت ديگه اعتراض نداشت با ذوق پريدم و طراوت جون و ماچ كردم. و يكم بعد هم شب بخير گفتم و رفتم بخوابم.

تا پامو گزاشتم تو دانشگاه يهو يه دستي از پشت محكم خورد به كمرم كه نفسمو بند آورد. برگشتم ببينم كي جرأت كرده من و بزنه كه ديدم اين درساي ذليل شده است. محكم كوبوندم تو سرش كه آخش در اومد.

من: مگه مرض داري اون دست گرز مانندتو مي كوبي به كمرم. نصف شد.

درسا: بي تربيت دست خودت گرزه. حقته تا تو باشي كه زير آبي نري.

چشم غره اي بهش رفتم و گفتم: نه تازه مي فهمم چرا كسي نمياد تو رو بگيره. خوب عقل درست و حسابي نداري. ملتم فهميدن. واسه همينه ترشيدي موندي رو دستت ننه ات.

درسا نيم خيز شد كه بزنتم كه جا خالي دادم و در رفتم: كوفت و ترشيدي. صد دفعه بهت گفتم به مامان من نگو ننه.

من: قيصر با اون همه ابهتش به مامانش مي گفت ننه. حالا ننه تو تافته جدا بافته است.

درسا: مرض و ننه. بعدن حالتو ميگيرم الان وقتش نيست. زود بگو ديروز با كي رفتي خونه؟

من با تعجب: يعني چي با كي رفتي خونه؟

درسا چشماش و ريز كرد و گفت: ميگم اين روزا مشكوكي اين مهسا ميگه توهمي. ديديد من راست ميگم.

الناز: آنيد با كسي دوست شدي؟

من: هان؟؟؟؟؟

مريم: هانم شد جواب؟ ميگه با كسي دوست شدي؟

من: هان؟؟؟؟

مهسا: خوب اگه كسي هست چرا پنهونش ميكني؟ ما كه كاري نداريم باهاش.

من دوباره با بهت بيشتر: هان؟؟؟؟

درسا محكم كوبوند تو ملاجم و گفت: ببند فكتو هان هان راه انداخته. نميفهمي چي ميگيم؟ ديروزززززز..... با اون پسرهههه..... رفتي خونههههههه.....

من كه تازه دوزاريم افتاده بود گفتم: آهان اون و ميگيد؟ مگه نديدينش كه ازم مي پرسيد؟

دست درسا رفت بالا كه دوباره بزنه تو مغزم كه زودتر زدم رو دستش و گفتم: دست خر كوتاه. يتيم گير آوردي هي ميزني تو سرش؟

درسا: نه كودن گير آوردم ميزنم شايد مخش جابجا بشه يه جواب درست و حسابي بده. ما كه نديديم شازده تونو.

من با تعجب: خوب اگه نديدين پس از كجا فهميدين با يه پسر رفتم خونه؟

درسا: گاگول جان ديروز زنگ زدم بهت بعد دانشگاه كارت داشتم. جواب ندادي. دوباره زنگ زدم كه يه پسره گوشي و برداشت. فكر كردم اشتباه گرفتم. اسمتو گفتم كه گفت موبايل توئه منتها تو خوابيدي نميتوني جواب بدي.

دستمو مشت كردم گذاشتم جلوي دهنم و گفتم: اِاِا ... مرده شور اين شروين و ببرن بي اجازه موبايل من و جواب داد. حالا اگه دوست پسرم زنگ ميزد صداي اين نره غول و ميشنيد كه پدرمو در مياورد.

اين بار مريم زد تو سرمو گفت: توهميا. تو كه دوست پسر نداري.

يه چشم غره بهش رفتم و گفتم : مي تونستم داشته باشم. اونوقت اين نره غوا با اين كارش از كفم مي پروند.

مهسا: حالا تو با اين شروين چي كار ميكردي.

من بي خيال: هيچي طراوت جون تنبيه ش كرده مجبوره هر روز بياد دنبالم. حالا راه بيوفتيد تو راه براتون تعريف مي كنم.

****

از فرداش بعد دانشگاه با شروين رفتيم دنبال گل و چيزايي كه لازم داشتم. بماند كه شروين چقدر غر زد و با اون قيافه اخمو و سردش هي تيكه انداخت كه تو مثلا" مهندسي؟ غير خراب كردن گلا كار ديگه اي هم بلدي؟ بيچاره مش جعفر چي از دست تو كشيده. من مي دونم جون به سرش كردي.

هيم غر مي زد كه تو مي خواي يه كاري بكني من براي چي بايد دنبال تو راه بيوفتم. مگه من بيكارم. من خودم زندگي دارم حالا بايد دنبال يه جوجه بيل زن راه بيوفتم اين گلخونه اون گلخونه.

آخرشم اونقد نق زد كه طاقتم تموم شد و داد كشيدم سرش كه: نه كه شما مهندس و وكيل و وزيريد سرتون خيلي شلوغه. خوبه باز من يه نيمچه بيل زنم تو كه هيچ كاره اي. مثلا" كارو زندگيت چيه كه ما نديديم؟ تو كه صبح تا شب كنج اون باغ ولويي. بعدشم من ازت نخواستم بياي مادربزرگ گرامتون فرستادتتون دنبال من. فكر ميكني خوشم مياد يه اخمو خان غرغرو دنبالم راه بيوفته و مدام خونم و تو شيشه كنه؟

خودمو خالي كردم. شروينم انگار بهش برخورد چون تا يک ساعت هيچي نگفت اما انگار اونم تحملش تموم شد و دوباره شروع كرد به غر زدن. منم بيخيالي طي كردم. بذار هرچي دلش مي خواد ور بزنه كو كسي كه گوش كنه.

داشتم به اين نتيجه مي رسيدم كه وقتي يخ و خشک وكم حرف بود بيشتر ازش خوشم ميومد بهتر از اين آدم اخموي غرغرو بود.

چون نزديک عيد بود چندين جعبه گل بنفشه خريدم كه به باغ يه صفايي بدم. چون عمرشون كم بود براي جايگزين كردنشون انواع و اقسام گلارو خريدم. گل سرخ و سفيد و صورتي و هر رنگي كه بگيد سفارش دادم حتي چند مدل كاكتوسم خريدم كه باعث شد شروين با پوزخند بهم بگه تو گل خريدنم سليقه نداري.

آخ که چقدر اون لحظه دلم مي خواست اين سانسوريا(گل زبان مادر شوهر- يه نوع كاكتوس) هرو بكنم تو چشمش و اين كاكتوس تيغ تيغي قلمبه هرو هم بكنم تو حلقش اما خوب هم قدش بلند بود به چشم و دهنش نمي رسيدم هم واسه رانندگي بهش احتياج داشتم.

گلامو سفارش دادم و قرار شد واسه آخر هفته برام بيارن دم باغ. كلي هيجان داشتم.

بالاخره پنج شنبه رسيد و من برخلاف روزاي ديگه صبح ساعت 7 بيدار بودم. بس كه ذوق گلهامو داشتم. قرار بود ساعت 9 گلها رو بيارن. وقتي سر ميز صبحانه نشستم چشماي خانم احتشام بس كه گشاد شده بود داشت از كاسه اش ميومد بيرون. با تعجب رو به من كرد و گفت: چه خبره كه تو امروز زود بيدار شدي؟

همون جور كه كره رو رو نون ميماليدم با ذوق گفتم: امروز قراره گلهامو بيارن. منم از هيجان نتونستم درست بخوابم.

خانم احتشام با لبخند گفت: اگه مي دونستم واسه باغبوني انقده ذوق ميكني زود تر اين كار و مي كردم.

من: معلومه كه ذوق ميكنم. سه ساله دارم درسش و مي خونم حالا مي تونم از نزديكي هر چي ياد گرفتم و انجام بدم.

مشغول حرف زدن بوديم كه شروين دست تو جيب وارد سالن شد. تا چشمش به من افتاد با تعجب ابروهاش و بالا برد و با پوزخند گفت: ساعت خوابت بهم خورده كه انقدر زود بيدار شدي؟

با حرص دور از چشم خانم احتشام براش شكلک در آوردم كه جوابم چشم غره شروين بود.

سعي كردم با خونسرد ترين صدام حرف بزنم: حالا خوبه من حداقل روزا بيدارم. بهتر از تو ام كه مثل جغد شبها بيداري ومثل موش كور چپيدي تو خونه.

همچين اخم و چشم غره اي بهم رفت كه فهميدم آتيش گرفته.

كلي دعا به جون خانم احتشام كردم كه اينجاست و اين شروين نمي تونه جلوش اذيتم كنه وگرنه بد حالمو مي گرفت.

احتشام: ببينم آنيد به مش جعفر گفتي كمكت كنه؟

سريع گفتم: نهههههه. اصلا نمي خوام مش جعفر كمک كنه. اينا گلهاي خودمه و مي خوام هر جور خودم دوست دارم بكارم و مراقبشون باشم. اگه مش جعفر و خبر كنم مي خواد همه كارها رو خودش انجام بده و نميذاره من كاري بكنم.

احتشام: پس شروين بهت كمک ميكنه. تنهايي كه نمي توني.

با بهت برگشتم اول به خانم احتشام و بعد به شروين نگاه كردم. از طرفي برام خوب بود چون زورم به بلند كردن جعبه ها نمي رسيد و شروينم با اون بر و بازو مفيد بود. از طرفي هم مونده بودم ببينم عكس العمل شروين چيه.

شروينم سريع اعتراض كرد: مامان طراوت كاراي باغبوني به من چه؟ من خودم كار دارم.

خانم احتشام چشماش و ريز كرد و مشكوک پرسيد: والله من كه تا حالا كار و برنامه اي از تو نديدم. حالا بگو ببينم برنامه ات چيه كه نمي توني كمک آنيد باشي؟

شروين با حرص به من نگاه كرد و گفت: قراره عصري با مهام بريم بيرو...

خان احتشام هم انگار مچ بگيره سريع پريد وسط حرف شروين و گفت: آهان... گفتي عصري. پس از صبح بيكاري. تا بعد از ظهر به آنيد كمک كن بعد برو هر كار دوست داري انجام بده.

شروين دهن باز كرد كه اعتراض بكنه اما پشيمون شد و دهنش و بست و با اخم مشغول خوردن صبحانه اش شد.

خوشحال بودم كه طراوت جون از پس شروين بر مياد و بد حالش و ميگيره.

سر ساعت گلهاي قشنگمو آوردن اونقدر خوشحال بودم که همش نيشم باز بود. انقده به خودم فشار آوردم که نپرم بالا پايين که تمام بدنم درد مي کرد.

جعبه ها رو که خالي کردن رفتن.

منم سريع رفتم دستکش و بيلچه اي که خريده بودم آوردم. محض احتياط دوتا گرفته بودم. يه جفت دستکش و بيلچه رو به طرف شروين گرفتم و گفتم: بيا اينا رو دستت کن.

ايستاده بود و دستهاش و تو جيب شلوارش گذاشته بود. با اخم يه نگاه به دستکش و يه نگاه به من کرد و خشک گفت: راستي راستي باورت شد که مي خوام کمکت کنم؟ مگه من باغبونم؟ جلوي مامان هيچي نگفتم که پيله نکنه. نه خانم بيلزن من اينجا وا ميستم نظارت ميکنم فقط همين.

چيش.... يه نظارتي نشونت بدم که حال کني. شايد تو چاخاني قبول کردي اما من راستکي ازت کار مي کشم.

دستکشهاي شروين و گذاشتم تو جيب پشت شلوارم.

مي خواستم دور تا دور ورودي باغ يعني دو طرف جاده باغ و گلاي بنفشه بکارم هر يک مترم گل سرخ که بعدن زياد ميشن و جاي گلهاي بنفشه رو مي گرفتن.

جعبه ها سنگين بود به زور مي تونستم بلندشون کنم. برگشتم به شروين که مثل مجسمه نگام ميکرد زل زدم.

شروين: چيه نگاه ميکني؟

من: بيا کمکم نمي تونم بلندشون کنم.

شروين: به من چه؟

اخم کردم: يعني چي به من چه اين هيکل بايد يه استفاده اي داشته باشه يا نه. پس چرا انقدر خرجش مي کني؟

شروين با پوزخند بهم نگاه کرد و گفت: تو نگران اونش نباش به وقتش خيلي استفاده هاي مفيدي ازش ميکنم.

پسره انتر بي تربيت.

چشمم خورد به در ورودي عمارت طراوت جون اومده بود بيرون و مي خواست رو تراس بشينه و به کارمون نگاه کنه. قند تو دلم آب کردن. با يه لبخند پت و پهني دستمو بلند کردم و با صداي بلندي گفتم: طراوت جون اومدين کارمونو ببينين؟

احتشام: آره اومدم ببينم مي خواي چه بلايي سر باغم بياري.

بعدم بلند خنديد. با لبخند خبيثي برگشتم به شروين نگاه کردم و گفتم هنوزم نمي خواي کمک کني؟؟؟؟؟؟

مي ديدم فکش از حرص تکون ميخوره. ذوق مرگ شدم. با حرص اومد و يه جعبه رو بلند کرد و گفت: کجا ببرم.

از قصد دستمو زدم به کمرمو به باغ نگاه کردم يعني دارم فکر مي کنم. حالا دقيقا" مي دونستم کجا بايد ببره ها فقط مي خواستم حرصش بدم. موفقم شدم. چشماش و بسته بود تا من و نبينه و کمتر حرص بخوره.

بعد چند دقيقه اشاره کردم که ببره نزديک ورودي باغ. خودمم بيلچه به دست دنبالش راه افتادم.

تقريبا" يک جعبه از بنفشه ها رو کاشته بودم که صداي مش جعفر و شنيدم که بهم نزديک ميشد.

مش جعفر: اِاِا ... خانم چي كار ميكنيد؟ چرا صدام نكردين؟ اين گلها از كجا اومد؟ خانم احتشام بهم چيزي نگفته بودن. واي دست تنها دارين چي كار ميكنيد؟ بذاريد من اومدم ديگه خودتون و خسته نكنيد.

واي اين چي ميگفت؟ اومدم چيه؟ نه نيا كي گفت بياي؟

مثل مادري كه بخوان بچه هاش و ازش بگيرن سريع از جام پاشدم و ايستادم. بيلچه رو مثل شمشير به سمت مش جعفر گرفتم.

من: نه نه نه. مش جعفر فكرشم نكنيد كه بخواين به گلهاي من دست بزنيد. بريد بريد استراحت كنيد من خودم همه كارها رو انجام ميدم. اصلا" مگه شما مي ذاريد من به درختاتون دست بزنم كه حالا مي خواين به گلهاي من كار داشته باشيد؟

مش جعفر پشت چشمي نازک كرد و زير لب گفت: نه كه اصلا" هم دست نمي زنيد به درختا.

احساس كردم ناراحت شد واسه اينكه از دلش در بيارم يه لبخند مليح زدم و آرومتر گفتم: مش جعفرررررررر. شما كارتون حرف نداره اگه بخواين به گلهام برسيد كه من هيچي ياد نميگيرم. بذاريد خودم اينا رو درست كنم قول ميدم هر وقت به مشكل برخوردم بيام ازتون بپرسم. باشه؟؟؟؟ باشه؟؟؟؟

خودمو لوس كرده بودم و هي مي پريدم بالا كه آخرم مش جعفر از كارام خنده اش گرفت و گفت: باشه باشه دختر تو چه زبوني داري خودت به اين گلها برس.

خوشحال با يه لبخند برگشت و رفت. داشتم با لبخند نگاهش مي كردم كه شروين جعبه به دست اومد جلوم. يه ابروش بالا رفته بود و ناباور نگام ميكرد.

شروين: واقعا" ؟؟؟؟ جدا" داشتي واسه مش جعفر عشوه ميومدي؟؟؟؟

پشت چشمي براش نازک كردم و گفتم: چيششششش تو فضولي؟ اگه با يه ذره لوس كردن خودم و عشوه بتونم دل اين پيره مرد و بدست بيارم و بخندونمش و راضيش كنم حتما" اين كارو ميكنم.

يه لبخند نصفه نيمه بهم زد و گفت: با اين عشوه و قر اومدن دل خيلي هاي ديگه رو هم مي توني شاد كني و راضيشون كني. بايد اين كارو بكني؟؟؟؟

چشم غره عظيمي بهش رفتم و گفتم: خيلي بي ادبي. مش جعفر فرق داره.

با دلخوري رومو برگردوندم و نشستم كه دوباره گلها رو بكارم كه احساس كردم يه دستي به باسنم خورد.

با جيغ و بهت زده پريدم بالا و ايستادم. يه دستم بيلچه بود يه دستم به باسنم.

شروينم جلوم وايساده بود و نگام ميكرد.

عصباني داد زدم.

من: اين چه كاريه؟ داري به چي دست مي زني؟ چرا به باسنم دست زدي؟

شروين: به باسنت دست نزدم.

من: يعني مي خواي بگي دروغ ميگم؟ خودم حس كردم. دستت خورد به پشتم.

شروين دستكشها رو بالا آورد و گفت: مي خواستم اينا رو بردارم. دستام تاول زد.

من: چرا به خودم نگفتي بهت مي دادمشون.

انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم و با تهديد گفتم: ببين بچه جون اينجا ايرانه. نمي تواني راه بري و به باسن هر كي مي خواي دست بزني. مي رن ازت شكايت ميكنن پدرتو در ميارن.

(حالا خودم مي دونستم اينا همش حرفه . اينجا كاراي بدتر هم ميكنن كسي پي يشو نميگيره. فقط مي خواستم بترسه.)

حالا برو به كارت برس ديگه ام از اين كارها نكن.

شروين با بهت پوفي كرد و همون جور كه بر ميگشت گفت: حالا فكر كرده جنيفر لوپز من بخوام به پشتش دست بزنم.

كاش مي تونستم پاشم بيلچه رو با يه پرش تو هوا بزنم تو مغز معيوبش حيف كه نن جونش نشسته بود ونگاهمون ميكرد.

خلاصه تا عصري كارمون طول كشيد و ناگفته نماند كه وقتي مهام اومد دنبال شروين و وضعيت ماها رو ديد كه سر تا پا گلي و خاكي شديم بيخيال بيرون رفتن شد و با اون لباساي شيک و گرون اومد كمكمون. مهام واقعا" نعمتي بود. با وجود اون من كمتر حرص شروين و مي خوردم. شروينم كمتر حرص ميداد و كمتر يخچالي بود. حتي چند بار لبخند زدنشم ديدم. حتي ديدم با مهام شوخي هم ميكرد.

ساعت 8:30 كارمون تموم شد و چون داشتيم از خستگي و گشنگي ميمرديم بدون عوض كردن لباسامون با همون سر وشكل كثيف و سياه حمله كرديم به غذاها. بماند كه طراوت جون چقدر به قيافه و غذا خوردنمون كه مثل قحطي زده ها بوديم خنديد. كلا" اون شب خيلي خوب بود و خيلي خوش گذشت.

بعد اون شب يه جورايي پاي مهام به خونه خانم احتشام باز شد و رفت و آمدش با شروين بيشتر شد.

شب كه از پنجره اتاقم به باغ نگاه مي كردم غرق لذت ميشدم. دو طرف ورودي عمارت گلكاري بود با انواع و اقسام گلهاي مختلف. دو تا دايره گنده هم به صورت گل درست كرده بودم كه با فاصله هاي منظم دايره هاي كوچكتر از گل تو وسطش بودن. خيلي قشنگ شده بود. با خستگي اما يه خستگي لذت بخش پريدم تو تخت و خيلي راحت خوابيدم.

دو هفته بعد عيد بود و من قرار بود از 26 اسفند برم مرخصي و 14 فروردين برگردم. دلم خونه نمي خواست. ترجيح مي دادم بمونم همين جا. دلم براي مامان اينا تنگ شده بود اما آرامش اينجا رو بيشتر دوست داشتم.

روزها پشت هم ميومدن و مي رفتن. دانشگاه، خونه، طراوت جون ، بچه ها اينها چيزايي بودن كه مي دونستم تو مدت مرخصيم دلتنگشون ميشدم. حتي دلم براي دعوا و كل انداختن و سوتي دادن جلوي شروين و خنده هاي طراوت جون كه به من و شروين مي خنديد تنگ مي شد.

رابطه ام با شروين بهتر شده بود بهتر كه نه كمتر همديگه رو حرص مي داديم. روزها ميومد دم دانشگاه دنبالم. بماند كه چقدر چشماي فضول موقع سوار شدن قورباغه اي به ماشين شروين نگام ميكردن اما راحتي و عشق است.

اخوانم جديدا" باهام سر سنگين شده بود. ديوانه با خودش فكر ميكرد بهش خيانتي كردم نه كه من دوست دخترش بودم توهم زيادي زده بود.

يه روز با دخترها رفتيم براي طراوت جون چند جلد كتاب گرفتيم واسه عيدي. يه كتابم براي شروين گرفتم براي خالي نبودن عريضه.

بار و بندیلمو جم كردم. عيديهايي كه واسه خونواده ام گرفته بودم هم گذاشتم تو ساكم. از پله ها پايين اومدم و رفتم تو سالن.

خانم احتشام و شروين نشسته بودن.

بسته كادو پيچو از تو كيفم در آوردم و رفتم جلوي خانم احتشام ايستادم و گفتم: طراوت جون با اجازه من برم تا بعد عيد.

خانم احتشام با لبخند نگام كرد يكم غمگين بود.

احتشام: وقتي بري جات تو خونه خيلي خالي ميشه. نمک خونه امون ميره. ديگه كي دلمون و شاد كنه.

غصه ام گرفت دلم براش تنگ ميشد. با لبخند به شروين اشاره كردم و آروم گفتم: خوب اين نوه گرامتون چي كارست پس؟ اين اخمو خان بايد به يه دردي بخوره يا نه؟ اخلاقش خيلي بهتر شده. ديگه لال نيست مطمئنم ميتونه تو نبود من از تنهايي درتون بياره.

شروين: همچين انتظاري نداشته باش. هيچكي مثل تو نميتونه دلقک بازي در بياره.

با اخم بهش چشم غره رفتم. ايكبيري. تا ميومدم يكم حس كنم آدمه ميزد تو برجكم. اه...نفله.

جلوي خانم احتشام هيچي نگفتم. مثلا" من خوبم شروين بده.

خانم احتشام كه قيافه مظلوم منو نيشخند خبيث شروين و ديد با لبخند گفت: خوب شروين جان پاشو.

شروين ابروهاش رفت بالا: من پاشم؟؟؟

برا چي پاشه؟ دست و پاشو بگيره بالا؟ آخ جون مي خواي تنبيهش كني؟ 4 تا كتابم بزار تو سرش تاكيد كن نيوفته اگه افتاد با تركه انار بزن به ساق پاش. آخ كه چه حالي كنم من.

تو افكار پليدم غرق بودم و يه لبخند كنج لبم سبز شده بود كه با حرف خانم افكارم دود شد رفت هوا.

احتشام: پاشو آنيد و برسون ترمينال. با اين همه بار و بندیل نمي خوام با آژانس بره.

شروين شونه اي بالا انداخت و گفت: نره. به راننده بگو ببردش.

خانم احتشام با تحكم گفت: شروين پاشو.

خدايي اونقدر جذبه تو همين دوتا كلمه اش بود كه شروين كه سهله فكر كنم عمو جواد سرايدارم تو خونه اش پاشد ايستاد.

شروينم بلند شد و با چشم غره به من خطاب به طراوت جون گفت: چشم مامان.

دوست داشتم دندونامو به شروين نشون بدم و ابرو بندازم بالا براش. اما خانم احتشام داشت نگام ميكرد و نمي شد بنا براين با لبخند به احتشام گفتم: ممنون طراوت جون راضي به زحمت شروين نبودم خودم ميرفتم.

اه خود شيريني و داشتي؟

خانم احتشام هم با مهربوني گفت: زحمتي نيست عزيزم وظيفه اشه.

ايول شروين اين و ميشنيد خودشو دار ميزد. هي من بهش ميگم راننده امه ها اون قبول نميكنه و بهش بر مي خوره. ببين مادر بزرگشم قبول داره كه رانندگي براي من وظيفه اين پسره است.

خلاصه شروين سوئيچ به دست حاظر و آماده ايستاد جلوم. طراوت جونم اشاره كرد به چمدونم. شروينم با حرص اومد جلو و همچين چمدون و از دستم كشيد كه دستم درد گرفت. بعدم رفت سمت بيرون از سالن.

خر زورخان و باش من كشون كشون با كلي التماس و قسم چمدون و تا اينجا آوردم حالا اين پسره با يه انگشت چمدونه رو بلند كرد.

طراوت جون و مهري خانم و بوسيدم و كادوي جفتشون و دادم آخه براي مهري خانم هم يه روسري خوشگل خريده بودم. از بقيه هم خداحافظي كرده بودم. اين دوتا هم تا جلوي در عمارت دنبالم اومدن و من دوباره بوسيدمشون و دوييدم سمت ماشين شروين و قبل از سوار شدن عنكبوتي براشون دست تكون دادم وبوس فرستادم. سوار ماشين شدم.

شروين همون جور كه راه ميوفتاد زير لب گفت: خود شيرين.

منم اصلا" به روي مباركم نياورد كنه چيزي شنيدم. شروين ضبط و روشن كرد و تا رسيدن به ترمينال هيچي نگفت.

به ترمينال كه رسيديم پياده شديم. شروين چمدون و گرفت و دنبالم راه افتاد.

چه عجب اين پسره باشعور شده بود و لج نكرد كه بگه چمدون و خودت بيار. يا همون دم در ترمينال پيادم كنه وبره.

رفتم و بليط گرفتم. شروين تا دم اتوبوس باهام اومد و چمدون و داد دست راننده كه بذاره تو جاش. ديگه بايد خدا حافظي مي كرديم.

روبه روي هم ايستاده بوديم. تو يه لحظه تمام اين دوماهي كه شروين و ديده بودم با تمام اتفاقاتش اومد جلوي چشمم. روز اول نصفه لخت. جيغ كشيدنم از ترس ديدنش. دعوا هامون كل كلامون. باغ و گيتار زدن و صداي قشنگش. فيلم ديدنمون. مهموني. گريه ام. دستمالي كه بهم داد. شمال. دريا بارون رعد و برق ،بغلش. بازيمون. سگه. گلكاريمون. همه و همه اومد جلوي چشمم. درسته كه زياد كل كل ميكرديم. زياد جلوش سوتي مي دادم. دعوامون زياد بود. كلي بد و بيراه تو دلم نثارش كرده بودم و كلي نقشه واسه قتلش كشيده بودم. كلي من و ترسونده بود. تيكه هاش اذيتم مي كرد اما يه جورايي هميشه بود. با اينكه نق ميزد غر ميزد اما هميشه همه جا بود. چشمتو مي چرخوندي مي ديديش. بهش عادت كرده بودم. ديگه اونقدرام يخ و قطبي نبود.

همه اين فكرا يه لبخند شد و اومد رو لبم. به شروين نگاه كردم. با صورت آرومي داشت نگاهم مي كرد.

ديگه اونقدرا غد و اخمو و لجباز نبود. كاش تو سال جديد اخماش وا بشه. هر چي كه باعث شده اينقده يخ بشه از برين بره.

داشتم نگاهش مي كردم كه ديدم شروين يه دستش و از تو جيب شلوارش در آورد و گرفت سمت من.

شروين: خداحافظ. سال خوبي داشته باشي.

به دستش نگاه كردم. يه جورايي مثل دست دوستي بود كه به طرفم دراز شد. مثل اون شب كه قول داديم جلوي خانم احتشام مراعات كنيم كه تنبيه نشيم و انصافا خيلي كل كل كردنا و حرص دادنا و حرص خوردنامون كمتر شد.

دستمو تو دستش گذاشتم و به صورتش نگاه كردم. چشماش مي خنديد. باورم نمي شد. لبهاشم به خنده باز شد. چه لبخند مليح و آرام بخشي بود. بهم روحيه مي داد. نمي دونم انگار وقتي اين آدم سرد و بي تفاوت و بد اخم مي خنديد دنيا هم مي خنديد و مشكلات تموم ميشدن. وقتي اين آدم مي تونست يه همچين لبخندي بزنه چرا بقيه نتونن.

بي اختيار يه لبخند اومد تو صورتم.

من: اميدوارم سالي پر از شادي و موفقيت داشته باشي و به هر چي مي خواي برسي.

آروم تر گفتم: اميدوارم امسال بتوني بيشتر بخندي.

لبخندش عميقتر شد. دستمو يه فشار داد.

يه دفعه ياد كتابي كه براش خريده بودم افتادم. سريع دستمو از تو دستش كشيدم بيرون.

از حركتم تعجب كرد. تعجبش بيشتر شد وقتي كه يه بسته كادو پيچ از تو كيفم درآوردم و گرفتم سمتش.

من: عيدت مبارک. اينم عيديته.

از زور تعجب و بهت زبونش بند اومده بود. دستش و دراز كرد سمت بسته.

كمک راننده داد زد. مسافرا سوار شن. بايد مي رفتم. بسته رو تو دستش فرو كردم و با يه خداحافظي سريع دوييدم سمت اتوبوس. سوار شدم و رفتم رو صندليم كه كنار پنجره بود نشستم. از پنجره به شروين كه هنوز تو بهت بود نگاه كردم. با لبخند براش دست تكون دادم.

تو همون حالت دستش و بالا آورد و همون جا نگه داشت. ماشين راه افتاد و من چشمام و بستم.

اتوبوس كه وايساد از شوق ديدن مامانم زودي پريدم پايين. چشمام و بستم و چندتا نفس عميق كشيدم.

اي قربون شمال خودمون برم كه انقده خوبه. چه هوايي.

يكي از پشت سرم گفت خانم نمي خواين حركت كنيد؟

تازه به خودم اومدم ديدم جلوي پله اي اتوبوس وايسادم واسه خودم دارم هي نفس مي كشم، هي نفس ميكشم ملت بدبختم پشت سرم ايستادن و منتظر كه من برم كنار تا بتونن از اتوبوس پياده شن.

سريع خودمو كشيدم كنار و رفتم چمدونم و گرفتم و به يكي از اين راننده ها كه ايستاده بود و هي ميگفت دربست .... دربست گفتم: آقا دربست.

سوار شدم و آدرس دادم.

نمي خواستم به چيزاي بد فكر كنم. چيزايي كه طبق يه قرارداد نا نوشته هيچكي در موردشون حرف نمي زد. انگاري نگفتنش باعث از بين رفتنش ميشد و گفتنش اونا رو به حقيقت تبديل مي كرد.

تمركزم و روي تعطيلي و دلتنگيم واسه خانواده ام و مخصوصا" عسل كوچولوي عزيز دل خاله گذاشتم وهمه فكراي ناجورو فرستادم اون پشت مشتاي ذهنم كه بهشون دسترسي نداشته باشم.

به خونه رسيدم. كرايه رو حساب كردم و پياده شدم بماند كه يارو فكر كرد دانشجوام و غريبم مي خواست بيشتر ازم پول بگيره.

يه چشم غره به يارو رفته امو با زبون محليمون گفتم: عمو اينجه مِه شهره تِه خواني مِجه ويشتر بيري؟(عمو اينجا شهر منه تو مي خواي از من بيشتر بگيري؟)

يارو يه نگاهي بهم كرد و نيشش باز شد. پول و حساب كردم.

اين چرا همچين مي خنديد؟ واي نكنه باز كلمه ها رو اشتباه تلفظ كردم. بيخي بابا مهم اين بود كه زياد ازم پول نگيره كه نگرفت.

حوصله كرم كشي نداشتم. رفتم زنگ زدم و طبق معمول آيفون خراب بود و بدون اينكه بپرسن كيه در و باز كردن.

چمدون كشون رفتم تو خونه و تا مامانم و جلوي در سالن ديدم يه جيغي كشيدم و دوييدم بغلش كردم.

جاتون خالي مامان بس كه دلش برام تنگ شده بود كلي تحويلم گرفت. رفتيم تو خونه و يه راست رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض كردم و برگشتم پيش مامان و شروع كرديم به حرف زدن.

****

اصولا" از عيد زياد خوشم نمياد يه جورايي مثل خال خاله بازيه. هي يه عده آدم از سر كوچه شروع ميكنن تک تک خونه فاميلا ميرن. يعني مال ما كه اين جوريه. مثلا" يه روز همه دايي ها و خاله ها با هم ميان خونمون روز بعدش فاميلاي بابا باهم. فرداش كل اين جمعيت مي ريم خونه يه دايي يا عمو. بچه كه بودم به خاطر عيدي گرفتن ذوق مهموني و داشتم اما حالا....

ترجيح مي دادم تو خونه تو اتاقم بشينم و با كامپيوترم ور برم تا اين مهمونيا. حوصله حرفاي خاله زنگي اين خاله خانباجي ها رو نداشتم. تا چشمشون به يه دختر مي افته ميگن: اِه آنيد جون تو هنوز شوهر نكردي؟ يكم ديگه بگذره بايد ترشي بندازيمت.

واي كه من از اين دري وريا بدم ميومد. يكي نيست بهشون بگه آخه شما فضوليد؟ شايد يكي نخواد وبال داشته باشه. شايد يكي تنهايي بيشتر خوشحال باشه.

دوست نداشتم كاري و انجام بدم كه اذيتم ميكنه. راحتي خودمو به راضي بودن بقيه ترجيه مي دادم. راحتتر بودم كارهامو منطقي انجام بدم اما منطق خودم نه اين بزرگترها كه همه منطقشون تو سنت و يه سري افكار قديمي مونده بود.

تو عيدم فقط يه بار رفتم خونه مادر بزرگام و بيشترين سعيمو كردم كه تو خونه بمونم. هر چند مجبوري چند بار رفتم خونه دايي و خاله و عمو اينا در هر حال احترام يه چيزي بود راحتي يه چيز ديگه. دلمم نمي خواست به خاطر راحتيم به بقيه بي احترامي كنم.

تو عيد يه دل سير با عسل كوچولو بازي كردم. انقدر بهم وابسته شده بود كه اني آني از دهنش نميوفتاد.

داداشمم فقط سه روز اول عيد خونه بود و بقيه اش با دوستاش رفتن مسافرت. اينم از داداش كوچولوي ما.

تقريبا" يه روز در ميون به خانم احتشام زنگ مي زدم. نگرانش بودم. يه روز كه زنگ زده بودم مهري خانم گوشي و برداشت. صداي سر و صدا از تو خونه ميومد.

من: مهري خانم خونه چقدر شلوغه. كسي اونجاست؟

مهري: خانم احتشام مهمون دارن.

دهنم از تعجب باز مونده بود تو اين چند ماهي كه اونجا بودم يک بارم مهمون نيومده بود براشون. غير همون مهموني كه گرفته بودن و مهام ديگه كسي اونجا نيومده بود. با اينكه حدس مي زدم ممكنه تو عيد مهمون بياد براشون اما واقعا" فكر نمي كردم كسي بياد.

من: مهمون؟؟؟؟؟ كي هست؟؟؟

مهري خانم صداش و پايين آورد و گفت: يه چند تا از اون تاجراي تو مهموني اومدن. يكي دوتا دخترم دارن كه مدام دور و بر آقا شروينن. اه انقدم بد تركيبن اينا با اون لباسايي كه مي پوشن. همه جونشون و انداختن بيرون. همش از دست و گردن آقا شروين آويزونن. واي كه دوره آخرو زمون شده. دخترم دختراي زمان ما يه حجب و حيايي شخصيتي چيزي كم كم لباس پوشيدن و بلد بودن.

اِه پس سرشون گرمه. اين مهري خانم چه حرصي مي خورد. خنده ام گرفته بود.

من: مهري خانم حالا چرا انقدر حرص مي خوريد. خوبه كه خانم مهمون دارن لااقل خيالم راحته كه تو اين عيديه تنها نميمونن.

مهري: نه خانم خيالتون كه حسابي راحت باشه. هي اين ميره اون يكي مياد انگار هر كي تو شهر دختر چپرچلاق و كور و كچل داره جمع شدن اينجا. يكي هم از يكي ديگه بدتر. همشم از اين لباس نصفه ها ميپوشن. يكيشونم هست كه هر روز اينجا ولوئه. همشم چسبيده به آقا. جاتون خالي كه ببينيد اينا رو.

با خنده و شوخي با مهري خانم حرف زدم. حرص خوردنش جالب بود برام. چون خانم احتشام مهمون داشت گفتم صداش نكنه.

تلفن و كه گذاشتم رفتم تو فكر.

خوبه كه خونه شلوغه و خانم تنها نيست. پس شروينم سرش شلوغه. انگاري نقشه خانم احتشام گرفت. اگه اينا هي دختراشون و بيارن جلوي شروين و مانور بدن خوب شايد چشمش يكي از اين به قول مهري خانم چپرچلاقا رو گرفت و شرش كم شد.

يه جوري شدم. اينكه شروين نباشه حرصم بده خوبه ها. اينكه خونه دوباره مثل قبل آروم بشه خوبه. اما يه جورايي احساس مي كردم شروين كه بره خونه خالي ميشه. آرومه، كم حرفه، بعد قرني كه حرف ميزنه همش نيش ميزنه. البته تازگيا بهتر شده بود هم بيشتر حرف ميزد هم نيش حرفاش كمتر شده بود. اما همين كه هست تو خونه انگاري خونه پره. انگار يه جورايي زندگي هست. خانم احتشام همش ميگه وقتي من اومدم تو اون خونه، خونه پر زندگي شد. اما براي من همين كه شروين اومد يه جورايي انگار زندگيم عوض شد. درسته كه ديگه همه چي به ميل من پيش نمي رفت. مدام در حال كل كل و بحث و جدل بودم.

خنده ام گرفته بود. مثل منگلا زندگي پر از كل كل و جدل و كشمكش و به زندگي آروم و راحت ترجيح مي دادم. خوب دلم هيجان مي خواست و يه جورايي از وقتي شروين اومده بود هيجان زندگيم بيشتر شده بود. پسره يخ قطبي مرموز.

راستي اين دخترا كي بودن؟ چه جوري بودن كه مهري خانم كم حرف انقده از دستشون شاكي بود؟ واي دارم ميميرم از فضولي. چند روز ديگه بايد صبر كنم تا برگردم؟؟؟؟

شروع كردم با دست روزاي باقيمونده رو شمردن.

عيد خوب، بد تموم شد و من تقريبا" در حال پرواز بودم كه برگردم خونه خانم احتشام. واي كه چقدر دلم براي اون خانمي كه دلش جوون بود روحيه اش جوون بود اما همه سعيش و مي كرد كه رفتارش با سنش يكي باشه تنگ شده بود. براي اون زني كه از كاراي من و شروين بلند بلند و از ته دل مي خنديد. واي كه چقدر دلم براي ديدنش تنگ شده بود. حتما" الان كنار شومينه رو صندليش نشسته و داره كتاب مي خونه.

حتي دلم براي اون اخمو خان و كل كل باهاشم تنگ شده بود.

اين چند وقتي كه خونه بودم تمام سعيم و كردم كه زياد از اتاق بيرون نيام. دلم نمي خواست تو جمع خونواده ام باشم. يه جورايي افسرده ام مي كرد. هميشه سعي مي كردم يه جورايي ازشون دور باشم. واقعيت اين بود كه اونام چندان اهميتي نمي دادن.

مگه نه اينكه وقتي تهران بودم هفته اي يه بار زنگ مي زدن؟ بي خيال هركي زندگي خودش و گرفتاريهاي خودش و داره. منم هيچ وقت كاري بر خلاف ميل اونها نكردم البته غير كار گرفتن و رفتن خونه خانم احتشام كه اگه بابا مي فهميد خونم و حلال مي كرد. باز مامان و يه جورايي مي شد راضي كرد اما بابا....

تمام اين فكرا باعث مي شد كه حتي يک كلمه ام در مورد كارم و چيزاي ديگه حرف نزنم. يه چند بار جلوي مامان سوتي دادم و گفتم مهري خانم و طراوت اما خدا رو شكر تونستم جمش كنم. يه بارم اومدم پسر دائيم و صدا كنم كه اشتباهي گفتم: شروي.....

بقيه اش و خوردم اما اين دختر دايي فضول من تا آخر شب پيله كرد كه اين شروين كيه؟ نه يكي تو زندگيت هست. شروين حتما" دوست پسرته. سر شامم اونقدر حرف زد كه دوست داشتم همونجا سر ميز شام زبونش و از دهنش بكشم بيرون و با تمام قدرت چنگال و بكوبم روش تا 4 تا سوراخ خوشگل رو زبونش بيوفته و موقع حرف زدن هي سوت بزنه.

ولي حيف كه جاش نبود.

اونقدر ذوق برگشت و داشتم كه از دو روز قبلش تمام وسايلمو جمع كرده بودم . مامانم همچين چپ چپ و مشكوک نگام كرد كه گفتم: اي دل غافل حسن كجايي كه ننه ات فهميد.

آخرشم مامانم طاقت نياورد و گفت: عجيبه توي تنبل دقيقه نودي چه جوري دو روزه چمدونت و بستي؟ حتما" اونجا خيلي بهت خوش ميگذره كه مي خواي زودي فرار كني و بري.

منم خودمو مظلوم كردم و با يه آه كبد سوز گفتم: واي ننه دست رو كليه ام نذار كه خونه.

مامانم يه چشم غره بهم رفت و گفت: ننه ام اون... استغفرالله... كليه چيه دختر دست رو دلم نذار كه خونه.

من: وا... مامان دل كه هميشه خونه. خوب كارش اينه خون و پمپاژ ميكنه بايد يه جاي ديگه رو بگم كه خون شده باشه.

دوباره چشم غره رفت بهم.

منم كلي مظلوم نمايي كردم و نوحه سرايي كه واي اين خوابگاهمون اله بله جينبله و شبا اونقدر سرده كه همه سگ لرز مي زنيم. نظافتشم كه افتضاح. غذاشم كه جلوي اين جک و جونورا بزاري لگدم نمي زنن بهش چه برسه به خوردن. دانشگاهم كه ديگه نگم بهتره. استادا همچين با آدم رفتار ميكنن كه دچار فقر احساسي ميشي. فكر ميكني زمان برده داريه بس كه زور ميگن. موقع درسم همچين بالا منبر مي رن كه با قسم و آيه بايد بياريشون پايين.

اونقدر گفتم و گفتم كه مامان طفلي كلي دلش سوخت برام و كلي غصه من بدبخت فلک زده رو خورد.

****

جلوي در خونه خانم احتشام بودم. همچين با ذوق چسبيدم به در خونه كه اگه يكي من و مي ديد فكر مي كرد اومدم از در خونه حاجت بگيرم. زنگ و زدم و منتظر موندم در و باز كنن كه ديدم در داره 4 طاق باز ميشه.

واي چقدر تحويل مي گيرن من و يعني انقدر دلشون برام تنگ شده كه اين جوري در را گشوده اند برايم آيا؟

حالا من بايد مثل اين فيلما برم صاف وسط در بايستم سرمو بندازم پايين و منتظر كه در كامل باز بشه و بعد سرمو آروم آروم بيارم بالا و با چشماي اشكي به باغ و عمارت كه اون تهه نگاه كنم و بعدم چمدونم و پرت كنم همون بغل و دوان دوان خودم و برسونم به عمارت و خودمو پرت كنم بغل خانم احتشام و حالا گريه نكن و كي بكن.

تو فكرم غرق شده بودم و همون جوري سر به زير جلوي در وايساده بودم و نيشمم به خاطر فكراي هنديم باز بود كه صداي بوق يه ماشين من و يه متر برد بالا و آورد پايين. از هولم سريع برگشتم پشت سرمو نگاه كردم. نكنه ماشين مي خواست بياد تو خونه.

اما خبري از ماشين نبود. دوباره صداي بوق اومد. برگشتم ديدم ماشينه داره از تو باغ ميياد بيرون و نه كه منم جلوي در ايستاده بودم نمي تونست رد بشه. چشمام و ريز كردم تا ببينم اين ماشين نا آشنا كيه كه داره از باغ ميياد بيرون از اين ماشين جيغيا نداشتيم. آخه رنگش قرمز جيغ بود. اه چقدرم زشت بود رنگش.

با اون چشماي ريز شدم ديدم يه دختر با موهاي بلوند پشت فرمونه. يه كپه آرايشم چسبونده به صورتش.

اِا اين كه همون دختر عمليه تو مهمونيه. اينجا چي كار ميكنه؟ واي ننه اينم كه شروينه كنارش. هههههههه. اين پسره خاک برسر و ببين چه خوش خوشان نشسته ور دل اين عملي.

همچينم خوش خوشانش نبودا صورتش همون صورت سرد و قطبي بود.

رفتم كنار. ماشين آروم از كنارم رد شد. داشتم به شروين نگاه مي كردم كه روش و برگردوند سمت من و سرش و يه تكون كوچولو داد كه به زور مي فهميدي. شايدم ماشين افتاد تو دست انداز و كله اين پسره هم مثل اين سگا كه مي ذارن جلوي ماشين و با هر تكون مثل فنر بالا پايين مي ره تكون خورده. شايد اصلا" منظورش سلام كردن بود. از تير رس نگاهم كه دور شدن بيخيال ديد زدنشون شدم و دوييدم تو باغ و از همون دم در سرو صدا كردم. خدايي چه صدايي داشتم. مهري خانم و طراوت جون و چند نفر ديگه اومده بودن جلوي در و با خنده بهم نگاه مي كردن. از پله ها رفتم بالا و از طراوت جون شروع كردم و يكي يه دونه ماچ تفي كردمشون كه صداشون در اومد.

خلاصه با كلي خنده و شوخي رفتيم تو خونه و من بعد از عوض كردن لباسام، تا وقت شام و حتي بعد از اون تا ساعت 11 شب يكسره از خونه و فاميلها و خلاصه همه چي تعريف كردم و كلي طراوت جون و خندوندم.

ساعت 11 هم شب بخير گفتم و رفتم تو اتاقم كه بخوابم.

ساعت نزديكاي 12 بود. هر چي اين ور اون ور مي كردم خوابم نمي برد. خسته شده بودم.

اه چه مرگته دختر بگير بخواب ديگه. كرم باسن گرفتي؟؟؟؟

تاق باز خوابيدم و دستم و گذاشتم پشت سرم. تو فكر بودم. چقدر همه جا آرومه. واي كه چقدر دلم براي اين اتاق تنگ شده بود. نمي دونم شايد از ذوق برگشتم بود كه خوابم نمي برد.

تو فكر بودم كه يه صدايي شنيدم. از بيرون ميومد. صداي پا و صداي در بود.

اه اين كيه ديگه؟؟؟ نكنه كه دزده. نه بابا تو هم هي جو دزد مي گيردت دزد كجا بود آخه؟ تازه اشم تا از در باغ بياد بخواد برسه به عمارت خودش از عظمت اينجا سكته ميكنه بر مي گرده.

اه راستي شايد شروين باشه برگشته خونه.

پسره ... خجالت نميكشه نصفه شبها.

داشتم از فضولي و بي كاري ميمردم.

حالا بذار برم يه نگاه بندازم خبري كه نيست.

از جام پا شدم و آروم در و باز كردم يه سرک كشيدم به پله ها نه خبري نبود. اومدم بيرون و رفتم بالاي پله ها وايسادم. از رو نرده خم شدم و پايين و نگاه كردم. از كمر خم شده بودم و يه پامم بالا رفته بود.

نه خبري نبود. اين پسره چه فرز شده سريع رسيد به اتاقش؟

برگشتم ببينم چراغ اتاقش روشنه يا نه. تا رومو برگردوندم يه سايه كنار ديوار ديدم. قلبم وايساد. يه هيييييييي از ترس گفتم و دستم و گذاشتم رو قلب ام.

سايه: ميگم فضولي بهت بر مي خوره. آخه دختر نصفه شبي هم ول نميكني؟ مطمئن بودم تا يه صدايي بشنوي مياي بيرون ببيني چه خبره.

شروين بود. دست به سينه تكيه داده بود به ديوار بين دوتا در اتاق. تاريک بود واسه همين صورتش ديده نمي شد.

تكيه اش و از ديوار گرفت و اومد نزديک تر.

شروين: سلام. خوبي؟

هنوز ترسم نرفته بود. همون جور خيره بهش نگاه مي كردم. دستمم رو قلبم بود. نزديكتر شد و خم شد تا صورتش بياد جلوي صورتم و دقيق بهم نگاه كرد. يه اخم كوچولو هم رو صورتش بود.

شروين: داشتي ميرفتي كه زبونت خوب كار مي كرد. پس الان چرا صدات در نمياد؟ نكنه شكه شدي زبونت بند اومده؟

دستش و آورد جلو دستمو گرفت و گفت: آنيد....

هههه اين من و صدا كرد؟ براي اولين بار نه چندمين بار اگه اون دو دفعه اي كه دم دانشگاه اسمم و صدا كردم حساب كنيم با اين بار ميشه سومين دفعه كه من و به اسم صدا ميكنه.

چه جالب ميگه آنيد. لال نميري پسر خوب ميميري هميشه اين جوري صدام كني؟

خوب اخه اين پسره اصلا پيش نيومده كه من و صدا كنه چه با اسم چه با لقب يا هر چي. چه خوش آهنگ ميگه آنيد. اولين پسريه كه وقتي ميگه آنيد خوشم مياد.

دستش و آورد و گذاشت رو گونه ام. دستش گرم بود. يهو به خودم اومدم و زبونم و در آوردم.

تو تاريكي هم مي ديدم كه چشماش گرد شده. صداشم بهت زده بود.

شروين: زبونت و چرا در مياري؟

من: مي خواستم مطمئنت كنم كه زبونم هنوز سر جاشه.

بعد نيشم و باز كردم. گفتم الان حسابي حرص مي خوره اما در كمال بهت و ناباوري يه لبخند محو زد.

حالا چشماي من بود كه در اومده بود.

شروين: وقتي نبودي هيچكي نبود اين خل بازيها رو در بياره.

ديگه فكم افتاده بود كف زمين. دستش هنوز رو گونه ام بود. دوتا ضربه آروم زد به صورتم و دستش و برداشت.

وا اين حرفش يعني چي؟ اين حركتش يعني چي؟ الان من و زد؟

دستم و گذاشتم رو گونه ام و به شروين كه داشت بر مي گشت سمت اتاقش گفتم: الان تو من و زدي؟

با تعجب برگشت نگام كرد. با دست اشاره كردم به گونه ام.

نه ديگه اين دفعه واقعا" خنديد. خدايي رو لبش لبخند بود. كوچيک بود اما ميشد گفت لبخنده.

شروين: تو هيچي حاليت نيست. برو بگير بخواب. نزدمت.

سرشو تكون داد و برگشت سمت اتاقش و قبل از اينكه بره تو اتاق گفت: فردا صبح ميبينمت.

رفت تو اتاق و در و بست.

اين چش شده بود؟ چه مهربون شده بود؟ 4 تا دختر تو عيد ديده خوش اخلاق شده. حالا چي ميگفت: فردا صبح ميبينمت؟ چه خوشحالم هست. تا اين فردا بيدار شه من رفتم دانشگاه. فردا 10 كلاس دارم بايد 8 حركت كنم.

رفتم تو اتاقم. ساعتم و واسه 7 صبح گذاشته بودم رو زنگ. بعد از ده دقيقه خوابم برد.

****

صبح با صداي زنگ بيدار شدم. واي كه چقدر دلم مي خواست بخوابم. اما نميشد كلاس داشتم و استادشم بد پيله بود بايد سر ساعت ميرسيدم وگرنه رام نمي داد.

سريع پاشدم و دست و صورتمو شستم و لباس پوشيدم. دلم داشت ضعف ميرفت. يه ربع وقت داشتم صبحونه بخورم. تندي دوييدم تو آشپزخونه.

به مهري خانم گفتم : ميشه يه صبحونه به من بديد ديرم ميشه زياد وقت ندارم.

نمي دونم لقمه هام و تو چشم و بينيم مي ذاشتم يا تو دهنم. لقمه آخرم و هم چپوندم تو حلقم و پاشدم. سريع با دست يه باي باي كردم و كوله ام و انداختم رو كولم و راه افتادم. از جلوي پله ها رد شدم.

- كجا؟

لقمه نزديک بود بپره تو گلوم. اصلا" فكر نمي كردم اين ساعت كسي بيدار شده باشه. منظورم از كسي خانم احتشام و شروين بودن.

برگشتم ديدم شروين از پله ها پايين اومده و داره بهم نگاه ميكنه.

به زور لقمه ام و قورت دادمو گفتم: دانشگاه كلاس دارم.

شروين: ميرسونمت.

من: هان؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نفهميده بودم منظورش چيه.

شروين: نه انگار تو اين چند وقتي كه رفتي خونه اتون يه چيزيت شده. قبلا" بهتر ميفهميدي الان به كل كند ذهن شدي.

اين چي ميگه بچه پرو.

با اخم نگاهش كردم. دوباره خودش گفت: گفتم ميرسونمت.

من: چرا؟؟؟؟؟

شروين كلافه گفت: چون مامان طراوت يه چيزي ازم خواست انجامش ندادم دوباره تنبيه ام كرد. حالا بايد هم صبحا ببرمت هم عصري بيام دنبالت.

ذوق مرگ شده بودم رسما" من قربون شروين كله خراب بشم كه هي تنبيه ميشد و قربون طراوت جون برم كه هي تنبيه هايي برا اين پسره مي ذاشت كه به نفع من بود.

با ذوق پريدم بالا و گفتم: ايول پس بزن بريم.

شروين يه چشم غره بهم رفت و حركت كرد.

سوار ماشين شديم و از باغ اومديم بيرون. هنوز نيشم از خوشي باز بود. نزديک سر كوچه شده بوديم كه ديدم شروين ماشين و نگه داشت. با تعجب بهش نگاه كردم.

اخم كرده بود. از ماشين پياده شد و در و بست. يه دور كامل دور ماشين چرخيد و كنار در سمت من ايستاد و با اخم به پشت ماشين نگاه كرد.

مونده بودم كه اين چشه؟ حالا من وقت ندارم اين خوشش مياد مثل مجسمه واسه من ژست بگيره. در ماشين و باز كردم و به زور پريدم پايين. رفتم كنارش و گفتم: چرا سوار نميشي پس؟ من ديرم ميشه ها.

يه نگاه به من كرد و با همون اخمش گفت: مگه نميبيني؟

با تعجب نگاش كردم. چي و نميديدم؟ خودش كه جلوم ايستاده بود چه جوري مي تونستم نبينمش؟

شروين با سر بهم اشاره كرد. برگشتم سمتي كه اشاره كرده بود. اي واي اين چرا همچين شد؟ اين كي پنچر شد؟ اه قد يه نخودم شانس ندارم. يه روز اومدم راحت برم دانشگاها ببين چي شد.

به ساعت نگاه كردم. 8:10 بود. بايد زودي مي رفتم دانشگاه وگرنه ديرم ميشد.

به شروين نگاه كردم و گفتم: حالا چي كار كنيم؟

شروين: هيچي صبر كن برم يه ماشين ديگه بگيرم بيام.

يه نگاه به كوچه كردم.

با ناراحتي گفتم: واييييييييي نه ديرم شده بايد برم. تا بخواي برسي به خونه و بياي كلي طول ميكشه. من برم ديگه ديرم شده.

سريع رفتم از تو ماشين كوله ام و گرفتم و دوييدم سمت خيابون. صداي شروين و ميشنيدم كه مي گفت: كجا ميري صبر كن الان ماشين ميارم. كجا؟؟؟؟

بي توجه به شروين خودمو رسوندم به خيابون و از شانس خوبم همون لحظه يه تاكسي رسيد. سريع در ماشين و باز كردم و نشستم. يه مردي جلو و يه پسره جوون هم پشت نشسته بود. سريع نشستم رو صندلي عقب. اومدم در و ببندم كه ديدم بسته نميشه. برگشتم نگاه كردم. ديدم شروين در ماشين و گرفته.

شروين: چرا همچين ميكني؟ بيا بيرون ميرم ماشين ميارم ميرسونمت.

من: نميشه ديرم ميشه. خودم با تاكسي ميرم.

شروين كلافه بود. انگار از يه چيزي ناراحت بود. منتظر بودم در و ول كنه تا ببندمش ولي با كمال تعجب ديدم من و هل داد و اومد نشست تو ماشين و در و بست. راننده هم راه افتاد.

با دهن باز داشتم نگاهش ميكردم.

صدام و آروم كردم و گفتم: تو چرا سوار شدي؟ خودم مي تونم برم.

شروينم آروم و سرد گفت: نميشه بايد باهات بيام.

با حرص گفتم: بچه دوساله که نيستم. مي تونم برم. اصلا" از کي تا حالا اينقده رفت و آمد من برات مهم شده؟ دفعه اولم که نيست کار هر روزمه.

شروين يه نگاه قطبي کرد بهم و با يه نيشخند گفت: کي گفته رفت و آمدت برام مهم شده. مامان طراوت گفته.

کلافه يه دستي تو موهاش کشيد و گفت: بهم گفت حتي اگه مجبور بشم کولت کنم بايد برسونمت دانشگاه و برگردم. اگه يه روزم نيام .....

ناراحت يه نفس گرفت و گفت: وگرنه مجبورم ميکنه يه روز و يه شب کامل بدون هيچي بيرون از خونه باشم.

من: خوب باش مگه دفعه اولته؟ ميري پيش مهام.

شروين يه نگاه عاقل اندر سفيه بهم کرد و گفت: نه کلا" مغزت تعطيل شده. من از 6 صبح کجا برم پيش مهام. اونم کار داره بي کار که نيست همش تو خونه بشينه. تازه خونه مهام لو رفته ديگه نمي تونم اين جور وقتا برم اونجا.

من: چيشش خوبه خودتم مي دوني تنها آدم بيکار تويي. خوشم مياد طراوت جون فکر همه جاشو ميکنه.

يه چشم غره بهم رفت و روش و برگردوند سمت شيشه.

داشتم به حرف خانم احتشام فکر مي کردم. چه باحال ميشد مجبور شه کولم کنه. داشتم به تصوير کول کردنش فکر ميکردم که موبايلم زنگ زد. جزوه ام و گذاشتم رو پاهام و گوشيمو به زور از تو جيبم در آوردم. درسا بود. گوشي و وصل کردم و گفتم: چيه اول صبحي زنگ زدي؟

درسا: جون به جونت کنن بي ادبي. کجايي؟

من: تو راهم دارم ميام دانشگاه.

درسا: اون جزوه رو که گفتم آوردي؟

يه نگاه به جزوه رو پام که لحظه آخر يادم افتاد ورش دارم کردم. يه چيزي برام عجيب بود. داشتم گيج به پاهام نگاه ميکردم.

رو پام دوتا دست بود. يعني چي؟ يه دستم که گوشي بود پس چه جوري ميشه که رو پاهام دوتا دست باشه؟ همون جور گيج و مبهوت داشتم با چشم دستامو ميشمردم. يکي که گوشيو نگه داشته ، دوتام رو پام. اين که شد سه تا.

دستي که گوشيو باهاش نگه داشته بودم آوردم جلو تا ببينمش. يه جورايي شک داشتم دست خودم باشه. اما نه اين دست من بود. دستي که رو پام بود و تکون دادم. سمت راستيه تکون خورد اما چپيه نه. خوب اين دوتا دست که مال منه پس چرا الان سه تا دارم؟؟؟؟

صداي درسا رو ميشنيدم که تو گوشي داد ميزد.

درسا: آنيد حواست بامنه؟ ميگم آوردي؟

گيج گفتم: آره آوردم.

هنوز چشمم به دستاي رو پام بود و هنوزم سر در نياورده بودم که چرا يه دست اضافه دارم.

يهو ديدم يه دست ديگه از سمت راستم اومد و دست سمت چپم و گرفت و کشيد. يه لحظه فکر کردم بايد دردم بگيره. اما از درد خبري نبود. با تعجب به دوتا دستي که جلوم تو هوا بود نگاه کردم.

اه اين دست راستيه كه مال شروينه. اين چپيم.... اين چپيم.... وايييييييي اين يكي دست اضافهه مال اين پسر بغلي بود. واي اين تموم اين مدت دستش رو پاي من بود و من گيج نفهميده بودم؟

صداي آروم اما سرد شروين و شنيدم: پياده شو.

با تعجب به شروين نگاه كردم. منظورش من بودم؟ چرا پياده شم؟ اما نه انگار با من نيست داره اين بغليه رو نگاه ميكنه.

برگشتم به پسر بغليه نگاه كردم. خونسرد داشت به شروين نگاه مي كرد.

پسره: چرا پياده شم؟ هنوز به جايي كه مي خوام نرسيدم.

من مثل منگلا اون وسط نشسته بودم و نگام بين شروين و پسره و دستاي جلو روم مي

چرخيد.

با اين حرف پسره شروين يه فشاري به دستش داد كه فكر كنم خيلي دردش گرفت چون از درد كبود شد.

شروين: پياده ميشي يا پياده ات كنم.

پسره كبود به زور دهنش و باز كرد و آروم و به زور گفت: پياده ميشم پياده ميشم دستمو ول كن.

شروين بي توجه به حرف پسره فشار دستش و بيشتر كرد و رو به راننده گفت: آقا نگه دارين.

راننده: پياده ميشيد؟

شروين: ما نه اين آقا پياده ميشه.

راننده نگه داشت و من و شروين پياده شديم. پسره هم در حالي كه دستش و با اون يكي دستش گرفته بود و مي ماليد پياده شد. شروينم يه چشم غره ي گودزيلايي بهش رفت كه من جاي اون پسره سكته كردم.

پسره هم تندي ازمون دور شد. شروين با اخم نگام كرد و گفت: بشين.

خيلي بد اخم كرده بود، ترسناک شده بود. سريع رفتم تو ماشين نشستم و خودشم نشست كنارم. با اخم گفت: اين جوري خودت هر روز ميري؟

اصلا" به من نگاه نمي كرد. به روبه روش نگاه مي كرد. منم ترجيح دادم هيچي نگم و ساكت بمونم.

اما خداييش دلم خنک شد. بد حال يارو رو گرفته بود. اي جونم جذبه. جيگرتو. واي آنيد ببند فكو. اما اين چرا ازم دفاع كرد؟ مگه خودش تو شمال بهم نگفته بود كاراي تو به من ربطي نداره و من براي كسي كه برام مهم نباشه نه غيرتي ميشم نه دفاع ميكنم.

زير چشمي بهش نگاه كردم. يعني اين اخمو خان الان برا من غيرتي شده بود. نه بابا از اين خبرا نيست. حتما" باز حس مسئوليتش گل كرده بود.

مسافر جلوئيم پياده شد.

شروين: آقا دربست مي ريد؟

راننده: تا كجا باشه؟

شروين يه نگاه به من كرد كه يعني بگو كجا.

من: ميريم كرج دانشگاه...

راننده: نه آقا خيلي دوره.

شروينم دوبرابر قيمت كرايه رو گفت و يارو هم كه خوشبحالش شده بود با ذوق قبول كرد.

تا آخر مسير يک كلمه هم حرف نزد. فقط وقتي پياده شدم گفت: عصر ميام دنبالت. منتظرم بمون.

چيش مثلا" اگه اخمش و باز مي كرد ميمرد؟

شروين با همون ماشين رفت و منم رفتم تو دانشگاه.

چشمام ديگه از اين بازتر نميشد.دهنم مثل غار حرا باز مونده بود. يه دستي اومد زير چونه ام و فكم و بست.

من: نههههههههههههههه. دروغ ميگي.

درسا: نه و.... آخه مگه كوري داري با جفت چشمات ميبيني باز ميگي دروغ ميگي؟

آنيد: خوب كي آخه؟

درسا: من كه گفتم: عيد.

صاف نشستم و با اخم گفتم: بذار برسه بهمون گيساشو دونه به دونه ميكنم يه خبر نبايد به ما مي داد؟

درسا: رئيس جمهوري كه بهت خبر بده؟ خوب يهويي شد ديگه. وقت سر خاروندن نداشت.

دوباره با دهن باز به مهسا و ستوده كه جفت هم خوشحال و شاد به سمتمون ميومدن نگاه كردم.

نازيييييييييي چه خوشحال بودن. بدبختاي هول تو عيد نامزد كرده بودن. مي ترسيدن از چنگ هم درشون بيارن. مونده بودم اين ستوده كه سه سال طول كشيده حرف دلشو به مهسا بگه از كجا اين همه رو پيدا كرده بود كه بره خواستگاري؟ حتما" بي طاقت شده بود كه تا تابستون صبر نكرده بود.

آخي انقده براشون خوشحال بودم كه نگو. چه ذوقي هم مي كردن دوتاييشون.

بهمون رسيدن و سلام كردن.

من: به سلام عروس خانم آقا دوماد چه گلي چه بلبلي چه شمعي چه پروانه.....و

يكي يه سيخ كوبيد تو پهلوم و صدامو خفه كرد.

درسا بغل گوشم با دندوناي فشرده گفت: خفه. نميبيني پسره رنگين كمون شد؟

برگشتم ديدم ستوده بدبخت هي داره رنگ عوض ميكنه و عرق ميريزه. از ترس اينكه نكنه كل آب بدنش خارج بشه و كم آبي بگيره غش كنه دهنم و بستم. يه تبريک گفتيم و كلي آرزوي خوشبختي كرديم براشون.

تو تمام اين مدت هم ستوده سرش و انداخته بود پايين و هيچي نمي گفت. يه لحظه فكر كردم نكنه رو زمين پولي چيزي هست كه اين اين جوري زومش شده. اما هر چي گشتم هيچ پولي پيدا نكردم.

از دور استاد و ديديم كه داره مياد سر كلاس و ماهام دوييديم رفتيم تو كلاس.

****

استاده نکبت نیم ساعت اضافه تر نگهمون داشت. داشتم از خستگي ميمردم. دستامو تو جيبم کرده بودم. تقريبا" چشم بسته راه مي رفتم. عينک آفتابيمم زده بودم چشمم که چشماي چپر شده امو کسي نبينه. الناز داشت حرف مي زد منم تو همون حالت کله امو تکون مي دادم که فکر کنه دارم گوش ميدم اما تمرکزم روي خواب و راه رفتم با چشم بسته بود.

تو عالم خودم بودم که موبايلم زنگ زد. اي تو روح هر چي آدم وقت نشناسه انگله.

به زور گوشي و از تو جيبم در آوردم. شماره ناشناس بود.

واي به حالت اگه تا جواب دادم قطع کني فحش و مي کشم سرت.

من: بفرماييد؟

- کجايي؟؟؟؟

اين ديگه کيه؟ خواب از سرم پريد. مرتيکه زنگ زده ميگه کجايي فضول. مزاحمم مزاحماي قديم.

من: به تو چه که من کجام مرتيکه فضول. پيش عمه جان شمام. دوست داري بفرمايي؟

صدا عصبي گفت: مرتيکه خودتي و اون .... ميگم کجايي درست جوابمو بده. با عمه من چي کار داري.

من: اه عمه دوست نداري؟ برم پيش خاله ات؟

صدا: درست صحبت کن.

من: مرتيکه مزاحم خجالت نميکشي؟ قبلنا بهتر مزاحم ميشدين. يه سلامي يه چه طوري؟ منت مي ذاري آشنا شيمي چيزي. نه سلامي نه عليکي زنگ زدي مي گي کجا؟ چقده توهولي پسرم.

اينا رو با نيش باز مي گفتم. آي چه حالي مي داد سر کار گذاشتن ملت.

اين اره و اوره و شمسي کوره هم وايساده بودن کنارمو به حرفاي من مي خنديدن. خدا خير بده اين مزاحمه رو، خستگيمونو رفع کرد.

صدا: من و دست مي ندازي؟ زود بگو کجايي وگرنه خودم ميام بد حالتو جا ميارم.

ديگه داشتم عصباني ميشدم: کجا عمو پياده شو باهم بريم. زنگ زدي يک ساعته کجايي، کجايي راه انداختي. برو به عمه ات زنگ بزن آمار بگير برو به خواهرت زنگ بزن ببين کجاست. برو به ننه ات زنگ بزن ببين با کي بيرونه به بقيه چي کار داري.

اينا رو بلند بلند ميگفتم و با نيش باز منتظر تاييد دخترا بودم. اما صداشون در نميومد. نگاهشون کردم ديدم به رديف مثل گروه سرود جلو من وايسادن و جميعا" ابرو ميندازن بالا.

من: چيه گروه تشکيل دادين ابروميندازين بالا بالا.

اين منگلا جاي جواب دوباره ابرو مي نداختمن بالا.

من: عقلتون شيرين شده؟ چرا همچين ميکنين.

صدا: نمي خواد بگي کجايي برگرد.

من: منگليا... برگردم و برنگردم من چه فرقي به حال تو ميكنه. خنگيييييييي. انگاري تو، تو گوشي هستيا. توهم حضور زدي؟

داشتم اينا رو تو گوشي ميگفتم و يه زبون عريضم واسه يارو پشت خطيه در آوردم حالا انگار مي ديد من و . اين مشنگام كه كماكان به ابرو بالا انداختنشون ادامه مي دادن.

عصباني شدم و توپيدم بهشون.

من: بابا خليد مگه. اينجا به صف شدين ابرو تكون مي ديد؟ جواب من و نميديد؟ باشه . من ميرم شما هم به كارتون ادامه بديد.

عصباني برگشتم كه برم يهو دنيا جلو چشمام سياه شد.

خدا چرا دنيا سياه شده. نه اين بغلاي دنيا روشنه هنوز پس چرا اين جلو سياهه؟ يه قدم عقب رفتم وبه دنيا نگاه كردم. اه دنيا قد يه آدم شده بود. سرمو همراه دنيا تكون دادم رفتم بالا به صورتش رسيدم. اه دنيا جون توييي.

شروين جلوم ايستاده بود و با اخم نگام ميكرد.

صدا از تو گوشي گفت: پيدات كردم. مي توني قطع كني.

صدا كه از تو گوشي ميومد لباي شروينم تكون مي خورد. اه اون چيه بغل گوشش. اه موبايله كه. يه نگاه به گوشي تو دستم كردم. گيج به شروين نگاه كردم. اونم گوشيش و اورد پايين.

با دستي كه گوشي توش بود به شروين اشاره كردم و گفتم: تو بودي؟

يه ابروش و انداخت بالا و گفت: نه عمه جونت بود. دوست نداري؟ خوب خاله جون بودن.

چشمام در اومد. چه خوب حرفامم حفظ كرده بود و كوپي برداري تحويلم ميداد.

همون جور با چشماي ريز شده بهش نگاه مي كردم كه ديدم داره سلام ميكنه. برگشتم ديدم اين دخترا با نيش باز پشت من وايسادن و كله تكون ميدن. اه اينا ابرو انداختنشون تموم شده رفتن تو كاره كله؟

هههههههههههه . تازه فهميدم. اين ذليل مرده ها يه ساعته با ابرو مي خواستن شروين و نشونم بدن. لال از دنيا نرين جاي اين ابرو يكيتون زبونتون و مي چرخوندين خوب.

برگشتم به شروين گفتم: دوستام هستن. بعد با دست اشاره كردم يكي يكي اسمشون و گفتم.

من: مريم، الناز، درسا و عروس خانم گل مهسا.

مهسا لبو شد. به شروين اشاره كردم و گفتم: شروين.

شروين يه لبخند محو زد و گفت: خوشبختم.

بچه ها باز گروه سرود شدن و گفتم: ما هم خوشبختيم.

شروين رو به مهسا گفت: تبريک ميگم خانم.

مهسا گيلاس شد دوباره و سرشو انداخت پايين و آروم گفت: ممنون.

من: خوب بچه ها كاري نداريم من برم ديگه . خداحافظ.

يه دستي تكون دادم و راه افتادم بريم سمت ماشين اما چون نمي دونستم ماشين كجاست دوقدم كه رفتم برگشتم از شروين بپرسم كه كجا گذاشته ماشين و كه ديدم هنوز همون جا ايستاده.

با تعجب رفتم پيشش و گفتم: چرا نمياي؟

شروين با يه نيشخند گفت: شما بفرماييد با عمه تون برين. نخواستي به خواهرت بگو ببردت. اونم نشد به ننه جونت بگو ماشين بگيره برات.

يه چشم غره رفتم و گفتم: واه چه كينه اي شدي تو بيا بريم ديگه. نيشخندش بيشتر شد و راه افتاد.

سوار ماشين شديم. يه چيزي يادم افتاد.

من: راستي تو شماره امو از كجا گرفتي؟

شروين: يک ساعته اينجا معطلم زنگ زدم از مامان گرفتم. امشبم ساعت كلاسات و به من مي دي تا علاف نشم. راننده ات كه نيستم.

پوفي كردم و همون جور كه رومو مي كردم سمت پنجره آروم گفتم: راننده امي ديگه پس چي فكر كردي؟

رسيديم خونه و از ماشين پياده شدم. از در عمارت وارد شدم و شروينم پشت من. يهو ديدم يه چيزي مثل طوفان اومدو همچين به من تنه زد كه پرت شدم سه متر اون ورتر و خوردم به ديوارو به صورت نشسته پهن زمين شدم . اصلا" نفهميدم چي شد. فقط يه صداي جيغي شنيدم.

صدا: شروين عزيزمممممممممممممممم.

واي ننه ام اين كيه ديگه چه صداي تيزي هم داره پرده گوشم پاره شد. ماشالله تن كه نگو بگو قلوه سنگ تمام تنم كوفته شده بود به خاطر ضربه اي كه خوردم. گيج برگشتم ببينم اين كوه چي بود كه وسط سالن گذاشتن.

اين ديگه كيه؟؟؟ چرا همچين ميكنه.

ديدم يه دختر بلوند همچين خودش و از گردن شروين آويزون كرده كه آدم ياد اين ميموناي رو درخت مي افتاد. آخه پاهاشم بالا تو هوا نگه داشته بود.

ما از اين خدم و حشماي صميمي نداشتيم كه. نه بابا خدم چيه؟ كدوم يكي از اينايي كه اينجا كار مي كنن تاپ بندي مي پوشن با شلوار جين كه از 6 نقطه سوراخه؟ البته 6 تا رو حدس زدم از اون بغلي كه من مي ديدم فقط 3 تاش پيدا بود حتما اون سمتشم 3 تا ديگه بود.

مبهوت اين ميمون درختي بودم كه يهو اين ميمونه يه ماچ از گوشه لب شروين كرد. اه حالم بهم خورد يه من تف و رژ چسبوند گوشه لبش. مي خواي لب بگيري درست انجام بده خوب. اگه مي خواي گونه اشو ببوسي خوب يكم برو بالاترش و ماچ كن. چسبيده به همون بغل. چندش.

همچين پسره رو ماچ كرد كه جاي رژ قرمزش مثل مهر حک شد گوشه لبش يكم هم رو لبش. من كه نفهميدم اين دختره مي خواست كجاي اين پسره رو ماچ كنه.

جالبيش اين بود كه شروين اصلا" هيچ كاري نمي كرد همون جور مثل درخت وايساده بود. دختره هم كه يكم از گردن شروين تاب خورد رضايت داد و اومد پايين. دست انداخت دور بازوي شروين و با يه صداي لوسي گفت: عزيزم كجا بودي؟ تو كه مي دونستي من ميام پس كجا رفتي؟؟؟؟

شروين همون جور خونسرد گفت: كار داشتم.

دختره يه چشم غره توپ بهم رفت كه يه آن شک كردم نكنه چيزي ازش دزديدم يا كاري باهاش كردم كه اينقده ازم عصبانيه.

دختره همون جور كه به من چشم غره ميرفت به شروين گفت: كارت با اين بود؟

اين عمه اته و ننه ات. هوي من اسم دارما. آنيد خانم كيان.

شروين يه نيم نگاه به من كرد يهو چشماش گرد شد.

شروين: تو اونجا چي كار مي كني؟؟؟

يه نگاه به خودم كردم. ديدم رو زمين چسبيده به ديوار نشستم و دستمم به بازومه. بدبخت حق داره تعجب كنه من درست جلوي شروين از در وارد شدم در كمتر از 2 ثانيه پرت شدم چند متر اون ورتر و الان حال و روزم اينه. كوله بدبختم كه همون جلوي در افتاده بود رو زمين.

به زور از جام بلند شدم.

من: نمي دونم والا يهو جلوم و نديدم خوردم به كوه.

شروين ابروش بالا رفت.

شروين: كوه؟؟؟

اين جيغي يه جيغ كشيد: دختره نكبت به من ميگي كوه؟؟؟

چشمام و گرد كردم و با تعجب به جيغيه نگاه كردم و گفتم: من؟؟؟ من به شما گفتم كوه؟؟؟ من اصلا" شما رو نميشناسم. من اصلا" اسم شما رو گفتم؟ به خودت شک داريا. من گفتم كوه مگه شما كوهي؟

چيغي: مگه نگفتي خوردم به يه كوه؟

من: خوب كوه ديگه شما چرا به خودتون گرفتيد؟

با حالت گيجي به دورو برم نگاه كردم مثلا" دنبال كوهه ميگشتم.

من: نمي دونم والله اين چي بود من خوردم بهش. يادم نمياد از اين كنده منده ها وسط خونه داشته باشيم.

دختره دوباره جيغ كشيد و گفت: دختره عوضي نكبت. حرف زدنم بلد نيستي. اصلا" ميفهمي با كي داري حرف ميزني؟

يهو همچين بازوي شروين و كشيد كه من منتظر صداي جر خوردن آستينش بودم.

جيغي: شروين اين كلفتا رو از كجا پيدا ميكنيد. اصلا" حد خودشون و نمي دونن. تو چرا چيزي بهش نميگي؟

از ديوار صدا در اومد كه از شروين در نيومد. تو دلم ذوق زده شدم كه هيچي نگفت. بي اختيار يه دونه از اون لبخند خوشگلا اومد رو لبم.

با همون لبخند رفتم جلو براي حرص دادن ميمون درختي گفتم: ببخشيد اشتباه گرفتيد من اينجا پرستاره خانم احتشامم. شما تازه استخدام شدين؟ بهتون نگفتن كه اينجا نمي تونيد از اين لباسا بپوشيد؟

يه ذره هم به روي خودم نياوردم که اين دختره اگه اينجا کار ميکرد چه جوري از شروين آويزون شد و ماچش کرد. فقط مي خواستم يه جوري بهش بفهمونم نبايد کار بقيه رو مسخره کنه. دختره ي نصفه لباس.

دختره با دهن باز به شروين نگاه کرد و معترض گفت: شروين تو چيزي نمي خواي بگي؟؟؟

به شروين نگاه مي کردم اونم تو چشمام نگاه مي کرد و چيزي نمي گفت. حاضرم قسم بخورم که چشماش داشت مي خنديد.

دختره که ديد شروين چيزي نميگه يه جيغ کشيد و پاکوبون رفت تو سالن. هنوز داشتم به چشماي شروين نگاه مي کردم. دو قدم بهم نزديک شد و گفت: خوردي به کوه چيزيت شد؟

بي اختيار خنده ام گرفت: نه زياد. ولي دلم برات سوخت. گردنت سالمه؟

يه دستي به گردنش کشيد و متفکر گفت: فکر کنم رگ به رگ شده.

لبخندم عميقتر شد. دوباره صداي جيغ جيغو خانم در اومد که از تو سالن جيغ ميکشيد.

جيغي: شروينننننننننننن

شروينم چشماش و چرخوند و يه پوفي کرد و رفت سمت سالن.

يکي نبود بگه بابا دختر قحطه رفتي بلند گو گرفتي؟؟؟؟ اصلا" به من چه. شونه امو بالا انداختم و رفتم تو اتاقم که لباسامو عوض کنم.

با اينکه اصلا" حوصله اين دختر ميمونه رو نداشتم اما مگه اين حس فضولي مي ذاشت نرم پايين. زودي لباسامو عوض کردم و رفتم پايين. از پله ها که اومدم پايين ديدم مهام جلوي دره.

اه اين پسره کي اومد؟

با لبخند رفتم جلو سلام کردم. يه بلوز مردونه پوشيده بود با شلوار جين سورمه اي. چقدم بهش ميومد. جيگري شده بود واسه خودش. با اون قد و هيکل ماه شده بود. داشتم هيزي نگاش مي کردم که چشمم افتاد به صورتش که ديدم با لبخند وايساده نگام مي کنه. براي اينکه سه کارمو بگيرم يه سرفه کردم و با دست اشاره کردم و گفتم: بفرماييد خوش اومديد.

لبخندش عميقتر شد و همراه من راه افتاد تا برسيم تو سالن داشتيم حال و احوال مي کرديم.

مهام يه سلام يه سره گفت و همه جوابش و دادن. منم رفتم گونه طراوت جون و بوسيدم و نشستم رو مبل.

دختر لوسه هم بلند شد و با عشوه به مهام دست داد.

زياديت نشه دختر واسه اين عشوه واسه اون قر. نمي خواد يه دونه هم از دستش بره. همه رو با هم ميخواد.

مهام: خوبيد ژيلا خانم؟

اه پس اسمش ژيلا بود چه بهشم ميومد. همش فکر مي کردم ژيلا اسم اين دختر لوساست انگاري فکرم درست بود. ولي عجيب اين دختره برام آشنا بود. کجا ديده بودمش؟؟؟؟

ژيلا و شروين چسبيده به هم رو يه مبل نشسته بودن و طراوت جونم رو مبل خودش نشسته بود. منم رو يه مبل دو نفره چسبيده به طراوت جون نشسته بودم که مهام هم اومد با فاصله کنارم نشست.

واي که اين پسره چه ماه بود همش رعايت بقيه رو مي کرد. چه گل پسري خدا واسه ننه باباش نگهش داره. يکم از ادب و خوبي اين بچسبه به اين يخچال که همه جا رو فيريز مي کنه.

داشتم به شروين و ژيلا نگاه مي كردم كه چيک تو چيک هم بودن و ژيلا مدام مثل مگس تو گوش شروين وزوز مي كرد و شروينم مثل مجسمه نشسته بود و به رو به روش نگاه مي كرد.

فكر نمي كنم اصلا" حواسش به صحبتاي اين وروره جادو بوده باشه.

يهو يه جرقه تو ذهنم اومد. فهميدم اين دختره كيه. تو مهموني ديده بودمش دختره دماغ و دهن و گونه عمليه. سر دسته دخترا.

زير لب آروم گفتم: كج سليقه بدبخت. دختر قحط بود چسبيدي به اين؟ نه قيافه داره نه شعور اگه اين عملاي جور واجورم نبود كه نمي تونستي نگاش كني. موندم اين قطب جونوب از چي اين عجوزه خوشش اومد.

يه صدايي دم گوشم شنيدم.

- منم نمي دونم چي شده كه از اين خوشش اومده. آخه اصلا" به شروين نمياد.

برگشتم ديدم مهام يكم خودشو خم كرده سمت من و آروم داره اينا رو ميگه. پس حتما" حرفاي من و شنيده بود.

منم يكم خودمو خم كردم سمتش و گفتم: پس چرا با اين مي گرده؟؟؟

مهام به همون آرومي گفت: نمي دونم شايد واسه سرگرمي. شايدم لج كرده.

متعجب نگاش كردم.

من: لج كرده ؟ با كي؟

مهام يه اشاره اي به طراوت جون كرد. از تعجب دهنم باز مونده بود مهام خودش توضيح داد.

مهام: آخه همش گير مي داد و مدام دختراي مختلف وبهش معرفي مي كرد شروينم براي اينكه گيرو بخوابونه گفت با يكي بچرخم تا خانم احتشام آروم بگيره. اين دختره هم واسه سرگرميه.

من: جدي؟ پس از اين كارا هم ميكنه.

قبل اينكه مهام جواب بده صداي طراوت جون و شنيدم. برگشتم با تعجب ديدم طراوت جونم

خودش و سمت من خم كرده و با اخم داره به شروين و ژيلا نگاه مي كنه.

صداش و آروم كرد و گفت: من نمي دونم شروين چي تو ي اين دختره جلف ديده كه باهاش ميگرده.

يه نگاه به مهام كردم. جفتمون كبود شده بوديم از خنده اما زشت بود جلوي طراوت جون مي خنديديم.

طراوت جون: دختره لوس ببين چه جوري خودش و چسبونده به نوه احمق من.

واي خدا ديگه نمي تونستم جلو خنده امو بگيرم. از جام بلند شدم و در حالي كه سعي مي كردم جلوي خنده امو بگيرم گفتم: من برم آب بخورم.

مهامم پشت من بلند شد و موبايلش و درآورد و شروع كرد الو الو كردن.

از سالن كه اومدم بيرون پقي زدم زير خنده. صداي مهام و از پشت سرم ميشنيدم كه مي خنديد. واي كه چقدر خنديديم. مهام كه خم شده بود و زانوهاش و گرفته بود از خنده.

بعد كلي خنده كه حسابي حالمون و جا آورد برگشتيم تو سالن كه مهري خانم اومد و گفت شام حاضره. سر ميز شام مهام روبه روم نشسته بود.

واي بس كه اين دختره شيرين بازي در مياورد داشتيم بالا مياورديم. طراوت جونم كه اصلا اين دوتا رو نگاه نمي كرد اخم كرده بود غذاشو مي خورد.

من و مهامم بس كه با چشم و ابرو اين دوتا رو به هم نشون داديم و زير زيركي خنديديم نفهميديم چي خورديم.

شروينم اما با اون صورت يخيش در كمال آرامش و بي توجه به خودشيرينيهاي ژيلا غذاش و مي خورد.

فكر كنم تنها كسي كه اونشب خوب غذا خورد شروين بود. فقط يه چند باري به من و مهام نگاه كرد و دوسه تا چشم غره مهمونمون كرد كه ما هم به روي خودمون نياورديم.

ديگه از فرداش مهمون هر روزمون بود ژيلا خانم. درک نمي كردم يعني خودش نمي فهميد كسي ازش خوشش نمياد تو اين خونه؟ ولي خوب كسي هم به خاطر شروين حرفي بهش نمي زد.

منم سعي مي كردم وقتايي كه اين دختره اينجاست يا تو اتاقم باشم يا تو باغ به گلهاي خوشگلم برسم. و از اونجايي كه اين دختره تقريبا" هر روز عصري ميومد اونجا منم هر روز پيش گلهام بودم و كلي براشون درد و دل مي كردم.

دوباره فشار استادا رو درسا زياد شده. ماهام مثل خر مي ريم سر كلاس و يه كله جزوه مي نويسيم. غصه ام گرفته كي مي خواد اينا رو بخونه.

شروينم هر روز با من بيدار مي شه من و مي رسونه دانشگاه و عصري مياد دنبالم. هر بارم اين ژيلا خانم يه تيكه بار من مي كنه.

نمي دونم اين بچه مايه دارا خوششون مياد هي به همه بگن كلفت؟ اون از شروين اينم از اين انتر خانم.

شيطونه ميگه بزنم از وسط بشكونمش دختره خلال دندون درازو.

*****

دانشگاه بودم. با بچه ها نشسته بوديم تو پاتوقمون و از هر دري حرف ميزديم. البته بيشتر مريم حرف مي زد. يک هفته بود مدام در مورد يه موضوع حرف ميزد. ديگه همه كلمه هاش و حفظ بودم. دوباره داشت در مورد اين خواستگار جديدش حرف مي زد نه بهتره بگم نامزدش چون بله رو داده بود.

داستان از اين قرار بود كه يک هفته بعد از تعطيلات عيد مامان مريم زنگ كشش كرده بود كه هر كاري داري بذار كنار و پاشو بيا خونه كه فلان فاميلشون كه يه نسبته دوري با هم دارن مي خوان واسه گل پسرشون بيان خواستگاري و مريم بايد بياد خونه چون مامان مريم قرار مدارا رو گذاشته. مريم هم آخر هفته كلاسا رو دو در ميكنه و ميره خونه.

خوب بقيه اشم كه پيداست. پسره رو ميبينه خوشش مياد. پسره مهندسه. يه شركت از خودش داره، خانواده داره و كاملا" آماده براي ازدواج. از همه مهمتر خودش و خانواده اش تهران زندگي ميكنن كه بهترين مورد براي مريم محسوب ميشه. اونام قراره خيلي زود ازدواج كنن. قرار عروسي و براي 15 ارديبهشت گزاشتن. من نمي دونم اين همه عجله براي چيه. يک هفته اي هم ميشه كه مريم اينا دنبال كاراي عروسين و پسره هر روز مياد دنبالش تا برن به كارها برسن. يک بار دم دانشگاه پسره رو ديده بوديم.

اومده بود دنبال مريم ماهام فضوللللل.

همه به صف شده بوديم ببينيم اين تحفه چه شكليه. خوب قد بلند خوش قيافه. كلا" به مريم ميومد. براش خوشحال بودم چون خيلي ذوق زده بود.

البته يكم برام عجيب بود كه چه جوري مي تونه به اين سرعت از يكي خوشش بياد بخواد باهاش زير يک سقف زندگي كنه. برام قابل درک نبود باز اگه عاشق هم بودن مثل مهسا و ستوده يه چيزي.

البته من كلا خود ازدواج و پسر برام قابل درک نيستن. چرا آدم بايد دستي دستي خودش و بندازه تو هچل؟؟؟؟؟

نمي دونم.

الانم مريم نشسته بود و داشت از خريداش و كارهاي عروسيش ميگفت. منم رفته بودم تو فكر خودم.

از بعد عيد كه برگشته بودم ، خونه، با وجود جيغ جيغو خانم آرامش نداشت. شلوغ شده بود. من ، شروين، خانم احتشام، مهامم كه بيشتر وقتا اونجا بود اين جيغجيغو خانمم كه ديگه رسما" تو خونه افتاده بود.

نمي دونم چرا ازش خوشم نميومد. دختره عملي همچين به شروين مي چسبيد كه يكي نميدونست فكر مي كرد دوتا بچه هم از شروين داره. مخصوصا" با اون لباساي عجق وجقي كه مي پوشيد.

واقعا" نمي فهميدم شروين از چيه اين دختره خوشش مياد.

تو فكرام غرق بودم كه موبايلم زنگ زد.

ببين كيه زنگ زده شروين خان.

من: سلام.

شروين: سلام.

طبق معمول از حال و احوال پرسيدن خبري نبود. اون حالمو نمي پرسيد منم نمي پرسيدم.

شروين: تا كي كلاس داري؟

من: تا 6 چه طور؟

شروين: باشه 6 اونجام.

داشت قطع ميكرد سريع گفتم: ببخشيد؟؟؟ الووووو تو كه مي دونستي تا كي كلاس دارم پس چرا زنگ زدي؟؟؟

شروين: مي خواستم بگم كه..... دير نكني.

من: باشه.....

گوشي و قطع كردم و واسه گوشي يه زبون در آوردم.

*****

سر ساعت 6 جلوي در دانشگاه بودم. شروين جلوي پام ترمز كرد. سوار شدم. نفله هيچ وقت اول سلام نميكرد.

من: سلام.

شروين: سلام.

ديگه هيچي نگفتيم. منم كه كلا" حوصله سكوت و ندارم. چشمام و بستم وخوابم برد. حس كردم ماشين ايستاد. آخيش كي رسيديم خونه. چه خوب. چشمام و باز كردم.

وا اينجا كه خونه نبود. اين پسره من و كجا آورده بود؟ منم جنازه نفهميدم. سابقه نداشت غير از خونه و دانشگاه جاي ديگه اي بريم. اولين فكري كه اومد تو ذهنم باعث ترسم شد.

خودمو جمع كردم وچسبيدم به در. مشكوک به شروين كه داشت كمربندش و باز مي كرد نگاه كردم. با يه صداي جيغي گفتم: من و كجا آوردي؟؟؟؟

با چشماي گشاد نگام كرد.

شروين: چرا جيغ ميكشي؟

من: من و دزديدي؟؟؟ فكر كردي چي؟؟؟ درسته كه خوابم اما جرات داري بهم نزديک شو مي كشمت.

چشماش گشادتر شد چرخيد سمت من. واي ننه نكنه مي خواد يه كاري بكنه. يه كوچولو ترسيدم. يه جيغ كوتاه كشيدم و كيفمو كه توش پر كتا بو جزوه بود آوردم بالا و كوبوندم تو سرش.

اونقدر كيفم سنگين بود و بد ضربه اي بهش زدم كه يه لحظه گيج شد و چشماش و بست تا مخش برگرده سر جاش.

يكم دلم براش سوخت. خيلي محكم زدم تو سرش گناه داشت. آروم نشسته بودم گوشه صندلي و بهش نگاه مي كردم. نگران شدم نكنه كه واقعا" مخش جا به جا شده.

نگران و پشيمون داشتم نگاش مي كردم كه يهو برگشت بهم نگاه كرد. از چشماش خون مي باريد. صورتش سرخ شده بود. عصباني كيف و از تو دستام كشيد.

با صدايي كه به زور پايين نگهش داشته بود گفت: دختره ديوونه ، هر وقت كه مي خوام فكر كنم نرمالي يک كاري ميكني كه مطمئن ميشم خل و چلي. اين چه كاري بود كردي؟ آخه ديوونه من اگه بخوام بدزدمت ميارمت اينجا؟؟؟ يه نگاه به دوروبرت بنداز.

آروم چشمام و گردوندم. واي خاک عالم به سرم راست ميگه. اينجا چقدر شلوغه. واي اينجا كه مركز خريده. آخه كي يه دخترو مي دزده مياره مركز خريد.

شروين: ديوونه اگه بخوام كاري بكنم خونه به اون بزرگي و ول ميكنم ميارمت مركز خريد؟؟؟ باز اعتماد به نفست زياد شد؟

صورتم از خجالت سرخ شده بود. لب پايينم و گاز گرفتم و آروم گفتم: پس چرا اومديم اينجا؟

شروين چشماش و بست و يه نفس عميق كشيد. آرومتر شده بود. چشماش و باز كرد و گفت: مي خوام كادو بخرم.

كادو بخري؟ براي من؟ نه كه خيلي ازم خوشش مياد مي خواد بهم واسه ضربه اي كه به مغزش زدم جايزه بده. گيج داشتم نگاش مي كردم كه ادامه داد.

شروين: امشب تولد مامان طراوته و منم امروز يادم افتاد. الانم اصلا" نمي دونم چي براش بخرم. تو رو آوردم كه برام انتخاب كني.

با شنيدن اين حرف هيجان زده شدم. كار قشنگم يادم رفت و تند گفتم: جدي؟؟؟ امروز تولدشه؟؟؟؟ چه نوه اي تازه يادت افتاده؟

سرمو از رو تأسف تكون دادم و دستگيره رو گرفتم كه پياده شم. برگشتم كيفمو از تو دستش قاپيدم و گفتم: حالا چرا نشستي به من نگاه مي كني. يالا پياده شو كلي كار داريم.

شروين از اين همه پرويي من دهنش باز مونده بود. پوفي كرد و پياده شد.

بعد دو ساعت گشتن بالاخره چيزايي كه تو ذهنم بود و خريدم. شروينم فقط در نقش يک جيب پر پول بود. تا مي گفتم حساب مي كرد.

فصل نهم

ساعت 9:30 رسيديم خونه. سر راهمون شروين و مجبور كردم كه كيک و گلم بگيريم. هر چند غر ميزد كه لازم نيست و تو اين سن ديگه كيک تولد نمي خواد. اما من خودم اعتقاد داشتم آدم تو هر سني كيک تولد مي خواد كلي روحيه مي ده به آدم.

به خونه رسيديم و جلوي در عمارت نگه داشت.

من: كيک ومن مي برم تو هم گلها و كادوها رو بيار.

بدون اينكه منتظر جوابش بمونم پياده شدم. شروينم دنبالم ميومد. دستاش پر بود. با اون دسته گل گنده فقط يه كت شلوار كم داشت كه بشه دامادي كه ميره خواستگاري.

از در عمارت وارد شدم که باز هم یه چیزي زوزه کشون از کنارم رد شد و چسبید به شروین. دیگه از دیدن این صحنه تکراري تهوع پیدا مي کردم. خیلي جلف و خز بود.

ژیلا: شروینم عزیزمممممم کجا بودي؟؟؟ تو که مي دونستي من میام پس چرا رفتي بیرون.

واي که چقدر من از این عزیزم گفتناي کش دارش بدم میومد.

شروین خونسرد گفت: کار داشتم.

ژیلا با یه قر و عشوه گفت: یعني این کلفته از منم برات مهمتره؟

نه دیگه باید برم این دختره رو له کنم زیادي پرو شده اگه دوست دختره این شازده است باشه حق نداره به بقیه توهین و بي احترامي کنه.

کیک و گذاشتم رو میز کنار در و رفتم جلوش و دستامو زدم به کمرم. سعي کردم مو به مو مثل این دختر سلیطه هاي خارجي رفتار کنم. یه قري به گردنم دادم و گفتم: ببین جیغجیغو خانم، (انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم و تکون دادم) من کاري به این ندارم که تو این خونه با کي چي کار داري. ولي بهت اجازه نمیدم بهم توهین کني. من ... تو ... این ... خونه ... پرستارم. اگه تو فرق بین پرستار و یه خدمتکارو نمي دوني، نشون از سواد پایینت داره و من با کمال میل حاضرم حالیت کنم که فرق این دوتا چیه خودت که درکت نمي رسه. تا کلاس چندم درس خوندي؟ پیداست سواد مواد درست و حسابي نداري عزیزمممممم.

این جور که از ریخت و قیافت پیداست (یه اشاره به تاپ دکلته ي نصفه اش کردم که با هر حرکت دستش نافش پیدا مي شد. آخه این وضع لباس پوشیدنه؟) انگاري خانواده درستي هم نداري که مي ذارن دخترشون اینجوري بگرده و هر روز خونه ملت ولو باشه.

ژیلا جون مثل دیگ بخار در حال انفجار بودن. یهو ترکید و با جیغ گفت: دختره امل غربتي این لباسا مده.

خونسرد گفتم: جدیییییییییییییي؟؟؟؟؟؟ ؟؟؟؟؟ خوب شد گفتي من فکر کردم پول نداري لباس بخري واسه همین یه نصفه پارچه دور خودت پیچیدي.

ژیلا جیغي برگشت رو به شروین و گفت: شروینننننننننن ببین چي میگه بهم. تو هیچي نمي خواي بگي بهش؟؟؟؟

شروینم خونسرد یه نگاه به سر تا پاش کرد انگار داشت تاپشو بررسي مي کرد ببینه واقعا" نیم متر پارچه است یا نه.

ژیلام منفجر شد و هوار زد: دیگه جاي من تو این خونه نیست. دختره گدا گشنه ي بدبخت جایگاهش و نمي دونه.

دویید تو سالن و یه ثانیه بعد با لباساش اومد بیرون و دویید سمت در و وسط راه یه تنه ي محکمم به من زد که نصف تنم و برد.

منتظر بودم شروین بره دنبالش. یا برگرده یه چیزي بهم بگه به خاطر حرفایي که به ژیلا جونش زدم. اما در کمال تعجب خیلي ریلکس راه افتاد بره تو سالن. چشمم بهش بود. دیدم گوشه لبش کج شده. از کنارم که رد شد آروم گفت: دمت گرم خیلي رو اعصاب بود.

من و میگي؟ چشما قد نعلبکي ، فک کف سالن آه..... قد غار علي صدر باز. نه انگاري خلاصش کرده بودم چه خوششم اومد.

من که نفهمیدم این که حوصله این دختره رو نداشت چرا مي ذاشت هر روز تلپ شه اینجا؟ مي خواست واسه ما سوهان روح بیاره؟

مهري خانم با يه لبخند گشاد اومد كنارمو گفت: دستت درد نكنه آنيد خانم خوب حالشو گرفتي. به خدا آدم روش نميشد به اين بشر بگه دختر. راحتمون كردي.

يه لبخند زدم وراه افتادم سمت آشپزخونه. كيک و از جعبه اش در آوردم و چند تا شمع گذاشتم روش نمي خواستم شمع عددي بذارم كه سن طراوت جون و به يادش بيارم شايد احساس پيري مي كرد درحالي كه به نظر من هنوز جوون بود. نميشدم به تعداد سنش شمع بذارم وگرنه تا فردا بايد فوتشون مي كرد واسه همين پنج شش تا شمع گذاشتم رو كيک و روشنش كردم.

كيک و بلند كردم و به مهري خانم و بچه هاي آشپزخونه گفتم دنبالم بيان بريم تو سالن و تا وارد شديم شعر تولدت مبارک و بخونن.

يه لحظه يه چيزي يادم افتاد. دم در آشپزخونه ايستادم و به مهري خان گفتم: مهري خانم برو شروين و صدا كن.

مهري خانم رفت و با شروين برگشت.

من: كادوها رو دادي؟

شروين: نه گذاشتمش يه گوشه كه نبينه. مي خواستم تو بياي با هم كادوها رو بديم.

من: خوب كاري كردي مرسي. چيزه.... ميشه بري گيتارتو بياري؟

شروين با تعجب نگام كرد.

شروين: واسه چي؟

من: مي خوام موقع آوردن كيک آهنگ تولدت مبارک و با گيتار بزني و بخوني.

چشمام و ريز كردم وملتمس گفتم: مي خوني؟

تو چشمام نگاه كرد و يه لبخند محو زد و گفت: مي رم بيارمش.

يه ذوقي كردم كه نگو. انگار تولد خودم بود. با مهري خانم اينا هماهنگ كردم كه موقعي كه كيک و بردم وآهنگ تموم شد همه دست بزنن و يک صدا بگن تولدت مبارک طراوت جون.

انگار گروه كر مي خواستم هماهنگ كنم. وسواس گرفته بودم.

شروين گيتار به دست اومد و گفت بريم.

به جاي جواب لبخند زدم. تا پامون و گذاشتيم تو سالن شروين شروع كرد به زدن و خوندن. واي كه چقدر قشنگ مي خوند. انگار واقعا" از ته قلبش تولد و تبريک مي گفت.

تولد، تولد

تولدت مبارک

مبارک، مبارک

تولدت مبارک

لبت شاد و دلت خوش

تو گل پرخنده باشي

بيا شمعا رو فوت كن

كه صد سال زنده باشي

تولد، تولد

تولدت مبارک

مبارک، مبارک

تولدت مبارک

طراوت جون كه صداي ماها رو شنيد با بهت برگشت و به ماها كه مثل يه لشگر آروم آروم بهش نزديک مي شديم نگاه كرد.

جلوش كه رسيديم شروينم خوندنش تموم شد. همه يه صدا گفتن تولدت مبارک طراوت جون.

خانم احتشام طفلي از ذوقش بغض كرده بود و تو چشماش اشک جمع شده بود. دلم غش رفت واسه چشماي مهربون و خوشگلش. كيک و رو ميز جلوش گذاشتم و رفتم سفت بغلش كردم و يه ماچ گنده ام از گونه اش گرفتم.

شروينم بعد من بغلش كرد و ماچش كرد و گفت: تولدت مبارک مامان طراوت عزيزم.

يه لحظه ياد عزيزم گفتناي ميمون خانم افتادم. اما زود بي خيالش شدم.

من: طراوت جون نمي خواي شمعها رو فوت كني؟ اميدوارم 100 سال به خوشي زندگي كني.

طفلي بغض كرده بود و نمي تونست حرف بزنه.

تا اومد شمعها رو فوت كنه سريع گفتم: صبر كن صبر كن.

همه با تعجب نگام كردن.

من: طراوت جون يادت نره آرزو كنيا. آرزو كن خدا يه شوهر خوب نصيبت كنه.

طراوت جون يه لبخند عظيمي زد و با دست يه دونه آروم به بازوم زد و گفت: آنيد.

اما وقتي خواست شمعها رو فوت كنه چشماش و بست.

شمعها رو فوت كرد و همه براش دست زدن. آروم زير گوشش گفتم: دعاتون واسه شوهر بود ديگه.

خنديد و يه چشم غره نصفه بهم رفت. به شروين اشاره كردم كه كادو ها رو بياره. شروينم پاشد و رفت و با بسته ها برگشت.

كادوهاش و دادم بهش و با ذوق گفتم: بفرماييد اينم كادوي تولدتون.

با يه ذوقي كادوها رو ازم گرفت و گفت: كادو براي چيه. اين كيک و آهنگ و حالا هم كادو اين چيزا از سن من گذشته ديگه.

شروين: مامان جون شما هنوز جونيد اين چه حرفيه.

فكم افتاده بود اين همون پسره بود كه موقع كيک و گل گرفتن پدر من در آورد بس كه غر زد و گفت اين كارا از سنش گذشته؟ رو كه نيست به خدا.

طراوت جون بسته اول باز كرد. يه روسري خوشگل به رنگ آبي و سورمه اي بود. رو سرش امتحان كرد كه خيلي بهش ميومد و طراوت جونم كلي ازش خوشش اومد.

بسته دوم و باز كرد كه كوچيكتر بود. از توش يه جعبه جواهرات مخمل در آورد. درش وباز كرد و با دهن باز به گوشواره هاي تو جعبه نگاه كرد. چشماش برق مي زد.

با ذوق خودمو چسبوندم بهش گفتم: بذاريد بندازم گوشتون.

دست بردم و گوشواره ها رو گذاشتم تو گوش طراوت جون. واي كه چقدر ماه شده بود.

من: اين گوشواره از طرف شروين....

شروين پريد وسط حرفم و گفت: اين كادوها از طرف من و آنيده.

آخ كه اين دهنم باز موند. خدا تومن پول گوشواره ها شده بود و همه شو شروين داده بود من فقط انتخابش كرده بودم. حالا اين پسره داشت من و هم شريک مي كرد. تو كف كار شروين بودم كه يهو دست طراوت جون اومد دور گردنم و من و شروين و تو يه زمان كشيد تو بغلش.

سرمون رو سينه طراون جون بود و طراوت جون ما رو فشار مي داد به خودش و هي تشكر مي كرد و هي ميگفت دخترم پسرم.

من اما همه حواسم به شروين بود كه صورتش جلوي صورتم تو فاصله پنج سانتيم بود.

داشتم بهش نگاه مي كردم كه گوشه لب شروين كج شد و يه چشمک بهم زد.

چشمام داشت از جاش در ميومد.

اين الان به من چشمک زد؟ آي نفس كش كجايي قيصر داداش كه بياي غيرتي شي پسره اجنبي فرنگي به ناموس مملكتت چشمک زد. خوب البته يه نصفه اجنبي. حالا چون فرنگ زندگي ميكنه ما هم جزو عجانب در نظر مي گيريمش.

مبهوت چشمک شروين بودم كه طراوت جون ولمون كرد و تونستيم درست بشينيم.

هنوز داشتم به شروين نگاه مي كردم كه يهو ابروش و انداخت بالا. كه يعني چيه.

منم ديدم زيادي زوم كردم به پسره بي حرف سرمو گردوندم يه طرف ديگه. خلاصه اون شب انقده طراوت جون ذوق زده بود كه به هممون انرژي تزريق كرد.

وقتي آخر شب واسه خدا حافظي گونه اشو مي بوسيدم گفت: خدا عمرت بده صدات ميومد وقتي داشتي شر اين دختره نچسب و از سرمون مي كندي.

يه لبخندي زدم و شب بخير گفتم و رفتم تو اتاقم راحت خوابيدم.

گروه 5 نفرمون تو دانشگاه آب رفته بود. مهسا که تا کلاس تموم ميشد مي چسبيد به ستوده. مريمم که فقط ميومد سر کلاس سک سک مي کرد و بعدش جيم مي شد و با نامزد عزيزشون سينا خان مي رفتن دنبال کاراي عروسي. دو هفته بيشتر تا عروسي نمونده بود. همه کارها رو تند تند انجام مي دادن.

من و الناز و درسا هم مثل سه کله پوک واسه خودمون تو دانشگاه مي چرخيديم و تو سر و کله هم مي زديم.

يه بار به الناز گفتم: الناز فکر کنم نفر بعدي که مرض شوهر مي گيره تويي.

الناز: چه طور؟

من: خوب از قديم گفتن از آن نترس که جيغ و داد مي کنه از اون بترس که ساکته. من و درسا که پرونده امون بسته است. فقط کافيه پسره يه بار ماهارو ببينه از 10 متري پشيمون ميشه و نزديکمون نمياد.

درسا محکم کوبوند تو سرمو گفت: از طرف خودت حرف بزن من خيلي هم خانمم.

با دستم سرمو ماساژ دادم و گفتم: همين کارا رو ميکني که هيچکي نگاتم نميکنه ديگه. همه مي فهمن خل و چلي.

درسا يه چشم غره بهم رفت.

الناز: نه بابا خبري نيست.

من: حالا از ما گفتن بود خانم خانوما. حواستو جم کن. نبينم چشم و گوشت بجنبه ها چشماتو در ميارم.

درسا پريد وسط و گفت: آره الناز جون فقط چشم و گوش آنيد بايد بجنبه.

اينبار من بهش چشم غره رفتم.

من: چشماي من مي جنبه مهم نيست مهم دله که نبايد تکون بخوره. شماها حواستون به دلتون باشه.

الناز و درسا دندوناشون و بهم نشون دادن.

من: مثلا" اين لبخند بود ديگه.

درسا: نه نيش خند بود.

من: کوفت و خفه. بيايد بريم سر کلاس. شوهر که نکردين بياين لااقل درس بخونيم نگن بي کار بودن هيچ غلطي نکردن.

سه تايي با شوخي و خنده رفتيم سر کلاس.

****

براي عروسي قرار بود با درسا و الناز بريم خريد. مهسا با ستوده جون ميرفت. تا ساعت 6 کلاس داشتيم. به کل قرارمون و يادم رفته بود. وقتي درسا ساعت 4 در مورد لباسي که مد نظرشه حرف مي زد تازه يادم افتاد که قراره بعد کلاس بريم خريد. سريع جيم شدم و رفتم يه گوشه.

به شروين زنگ زدم اما جواب نداد. بعد دوسه بار زنگ زدن بي خيال شدم. فوقش مياد بهش ميگم ديگه به من چه تا اين باشه که جواب زنگاي من و بده.

رفتيم سر كلاس و اين دو ساعتم گذروندیم. با اينكه خسته بوديم ولي از هيجان خريد و لباس خستگي از يادمون رفته بود.

همون جور كه از دانشگاه ميومديم بيرون در مورد لباس و عروسي و اينا حرف مي زديم. دم دانشگاه كه رسيديم يهو شروين جلومون ترمز زد.

درسا و الناز كه ماشين شروين و ديدن تعجب كردن. الناز آروم گفت: آنيد مگه نگفتي امروز ميريم خريد؟

بي خيال شونه امو انداختم بالا و گفتم: يادم رفت بگم بهش بعدم هر چي زنگ زدم جواب نداد.

درسا: درد بگيري دختر حالا چي مي خواي بگي بهش تا اينجا اومده پسره.

من: اومده ديگه ميگم ماها رو تا يه جايي برسونه.

داشتم به ماشين نگاه مي كردم. غير شروين يكي ديگه ام تو ماشين بود.

من: اه مهام هم كه هست.

درسا و الناز با تعجب: كي؟؟؟؟

من: بابا همون پسر همسايه باحاله ديگه.

رفتم كنار ماشين و ايسادم. مهام مي خواست پياده بشه كه در و هل دادم و گفتم نمي خواد. شيشه سمت مهام و دادن پايين. مهام سريع سلام كرد و يه سري هم برا دخترا تكون داد. شروين خودشو خم كرده بود سمت فرمون كه بتونه من و ببينه. بدون سلام و هيچي گفت: چرا سوار نميشي؟

من: زنگ زدم بهت چرا جواب ندادي؟

شروين: كي زنگ زدي؟

گوشيش و در آورد و يه نگاه كرد اخماش رفت تو هم.

شروين: نفهميدم زنگ خورد.

چشمام و گردوندم و گفتم: خوب پس غر چيزي كه مي خوام بگم و سر من نزن. خودت جواب ندادي وگرنه زودتر مي گفتم كه معطل نشي.

شروين با اخم نگام كرد پيدا بود كه چيزي از حرفام نفهميده. خودم توضيح دادم : من با بچه ها قراره بريم لباس بخريم براي عروسي مريم. زنگ زدم كه بگم نياي دنبالم كه جواب ندادي.

شروين با همون اخم: با مهام رفته بوديم جايي. ديدم دير شد با هم اومديم دنبالت حالا كجا مي خواید برید؟؟؟؟

مي خوايم بريم ....

شروين: اونجا كه خيلي دوره چه جوري مي خواید برید؟

يه نگاه عاقل اندر سفيه بهش كردم و گفتم: پرواز مي كنيم.

مهام پقي زد زير خنده كه شروينم با پشت دست كوبوند به بازوش.

من: خوب با چي بايد بريم با تاكسي ديگه.

شروين يه ابروش و برد بالا و گفت: نمي خواد با تاكسي برید. ما كه تا اينجا اومديم سوار شيد مي بريمتون.

رو به مهام گفت: تو كه كاري نداري؟

مهام فقط به نشونه نه سر تكون داد.

شروين: خوبه پس سوار شيد.

با نيش باز برگشتم سمت دخترا و با يه چشمک گفتم: بچه ها سوار شيد.

خودم زودتر از بقيه سوار شدم بعد درسا آخرم الناز.

شروين از تو آينه نگاهي به پشت كرد و گفت: سلام.

درسا و النازم با لبخند گفتن: سلام آقاي احتشام.

ابروهاي شروين رفت بالا از اينكه فاميلشو گفتن. خنده ام گرفته بود بچه ها چقدر تحويلش گرفته بودن.

درسا زير گوشم گفت: آنيد اين پسره چه جيگره. من مي خوام.

با سر به مهام اشاره كرد.

من آروم: خفه بابا ميشنوه. مگه ميوه ست كه ميگي ميخوام بهت تعارف كنم؟

درسا: تعارف هم نكني خودم ورش مي دارم.

گوشم به درسا و چشمم به مهام بود كه برگشته بود سمت عقب.

مهام: سلام خانمها خوب هستيد؟ خسته نباشيد.

درسا كه داشت زير زيركي با من حرف مي زد تا صداي مهام و شنيد انگاري كه مچشو در حال دزدي گرفته باشن همچين هل شد كه نگو.

سريع گفت:سلام از ماست آقا مهام مونده نباشيد.

مهام اول ابروهاش از تعجب رفت بالا. خوب بچه حق داشت تعجب كنه كه چرا درسا اسم كوچيكشو مي دونه. منم كه ديدم سه شد محكم با آرنج زدم تو پهلوي درسا كه خفه خون بگيره آخه ساكت نمي شد.

درسا: خدا رو شكر يه نفسي ميا.... آخ ....

با ضربه من يهو درسا يه آخ نسبتا" بلند گفت و صورتش جم شد. مهام كه هم از شنيدن اسمش هم از تند حرف زدن درسا هم از آخ و هم از صورت جمع شده درسا درحال انفجار بود سريع روشو برگردوند تا ماها خنده اش و نبينيم اما شونه هاش تا چند دقيقه از خنده تكون مي خورد.

يه چشم غره به درسا رفتم و آروم گفتم: خفه شو يكم آبرو نگه دار واسه خودت جلو پسره.

با همون چشم غره برگشتم ديدم شروين از تو آينه با يه پوزخند نگام ميكنه. منم ادامه چشم غره درسا رو به اون رفتم و رومو برگردوندم سمت شيشه.

خلاصه تا برسيم به مركز خريد من و درسا و الناز آروم آروم حرف زديم و ريز ريز خنديديم و اين دوتا رو هم آدم حساب نكرديم.

رسيديم مركز خريد شروين ماشين و نگه داشت. الناز پياده شد.

من: خوب ما ديگه ميريم. آقا مهام ببخشيد كه شما رو هم كشونديم اينجا.

شروينم به درک وظيفه اش بود. در حين حرف زدن من درسا هم پياده شد. اومدم پياده شم كه شروين به مهام گفت: خوب چرا نشستي؟

مهامم با تعجب: چي كار كنم؟

شروين يه اشاره بهش كرد و گفت: پياده شو ديگه.

من كه آماده براي يک پرش از ارتفاع بودم جلوي در موندم و با تعجب به شروين نگاه كردم. مهام هم بدتر ازمن.

من: براي چي پياده شه؟

شروين با اخم نگام كرد و گفت: انتظار داري بدون تو برگردم خونه كه خانم احتشام بزرگ فكر كنه نيومدم دنبالت و يه چيزي بهم بگه؟

با تعجب گفتم: خوب من بهش مي گم اومدي دنبالم.

شروين: فكر ميكني باور ميكنه؟ تازه اون موقع ميگه پس چرا تنها ولش كردي. دختر بچه است و تا بياد شب ميشه و امانته و ... (كمي بلند تر گفت) اصلا" پياده شو ماهام ميايم.

اين چرا همچين ميكنه. يهو چرا قاطي كرد. من و مهام پياده شديم و شروين از تو ماشين گفت: ماشين و پارک ميكنم ميام.

الناز آروم دم گوشم گفت: مهام چرا پياده شد؟

درسا با نيش باز به همون آرومي گفت: قربونش برم دلش نيومد من و ول كنه بره. بچه م كم طاقته خوب.

زدم تو پهلوش و گفتم چرا نوشابه باز ميكني واسه خودت؟ شروين گفت تنهامون نميذاره شبه.

درسا ابروهاش از تعجب رفت بالا: نههههههههههه يعني اين پسره يكم حاليش ميشه.

پشت چشمي براش نازک كردم و گفتم: برو بابا دلت خوشه گفت خانم احتشام گير ميده اگه بدون من بره.

الناز: عجب آدميه ها ميميره بگه واسه ما مياد؟

من: بابا اين اگه يه كوچولو مسئوليت نداشت عمرا" ميومد.

درسا: ميگما من دلم طعام مي خواد.

الناز: طعام؟؟؟؟؟

درسا : آره همون كه مي ريزن تو شكم تا پرشه ديگه صدا نده.

من: كارد بخوره به شكمت الان از كجا طعام بيارم برات.

درسا با چشم به مهام اشاره كرد. با تعجب گفتم: مهام و مي خواي بخوري؟

الناز پق زد زير خنده. درسا بهم چشم غره رفت.

درسا: حالا مي فهمم چرا شروين نگاتم نميكنه فهميده خيلي چلي.

من: گمشو توام از خداشم باشه. خوب خودت به مهام اشاره كردي.

درسا: خنگي ديگه ميگم يعني مهام و شروين بهمون شام بدن.

الناز: واي نه زشته.

درسا: چي زشته، زشت اينه كه ماها گشنه بمونيم.

من: من كه عمرا" بگم همين يک كارم مونده كه از اين قطب جنوب چيزي بخوام.

درسا: اولا" كه تو روت زياده تو شمال كه بودين من، اون همه لباس و خوراكي با پول اين بدبخت خريدم يا تو؟ بعدم تو نگو خودم ميگم.

چشمم به پشت درسا بود كه شروين داشت ميومد. سريع گفتم: هيس خفه گودزيلا اومد.

ديگه ساكت شديم تا شروين برسه بهمون. تا رسيد به ما درسا سريع گفت: مزاحمتون نميشديم. خودمونم ميرفتيم. افتادين تو زحمت.

مهام: زحمتي كه نيست يه خريده ديگه.

درسا: فقط خريد كه نيست مي خواستيم يكمم بگرديم بعدم بريم شام بخوريم. مي ترسم خسته بشيد.

مهام با يه لبخند به درسا نگاه كرد و گفت: نه بابا خستگي چيه دوقدم راهه. حالا بعد خريد باهم مي ريم يه دوري مي زنيم شامم مهمون من.

درسا يه لبخند مليح زد و رو به مهام گفت نه اينجوري كه زشته. به خاطر ما اومدين بيرون مهمون ما.

تو دلم حرص مي خوردم. برو گمشو از جيب خودت مايه بزار.

مهام: نه اين چه حرفيه. حالا اين يه بارو مهمون ما باشيد.

درسا با همون لبخند: ممنون.

آروم برگشت سمت من و الناز كه به زور فكمون و جم كرده بوديم كه نيوفته پايين و يه چشمكي زد و اشاره كرد كه راه بيفتيم. خودشم جلوتر از همه راه افتاد. داشتم با چشم دنبالش مي كردم كه چشمم افتاد به شروين كه با يه پوزخند نگام مي كرد.

اي زهر مار اين پوزخند چه وقته است من الان كاري نكردم كه نيشتو نشونم ميدي. واي نكنه اين پوزخنده واسه درسا بود. نكنه فهميد خودمون و انداختيم بهشون.

سريع رفتم كنار درسا و بازوشو گرفتم و گفتم: بميري دختر كه من چند ماه دارم با عزت با اينا زندگي ميكنم تو در عرض دو ثانيه عزتم و بردي.

درسا: كجا بردم بگو برم بيارمش.

من: خفه بميري تو. شروين فهميد داشتي عشوه خركي ميومدي.

درسا با يه ذوقي گفت: واي راست مي گي؟؟؟؟ يعني مهامم فهميده داشتم لاس مي زدم باهاش.

من: مرگ، نيشتو ببند حيا كه نداري راحتي.

درسا: بابا دو ساعت خودم و كشتم و هي لبخند مليح زدم كه بفهمه دارم اكي ميدم بهش. اگه نفهميده باشه اين بار بايد برم تو چشمش كه بفهمه دارم چراغ سبز مي دم.

الناز: نكن درسا زشته.

درسا: زشت منم كه بي شوهر پيرشم.

خلاصه با بحث و جدل و خنده رفتيم دنبال لباس. ماها مي رفتيم و اين پسرام دنبالمون. يكي مي ديد فكر مي كرد راه افتادن دنبالمون كه مزاحممون بشن آخه يک كلمه حرف هم نمي زدن فقط مثل جوجه دنبالمون بودن.

خلاصه بعد نيم ساعت گشتن درسا لباسي كه مي خواست و خريد چون دقيقا" مي دونست چي مي خواد و كجا مي تونه پيدا كنه زود انتخاب كرد. من كه اصلا" نمي دونستم چي مي خوام همين جور به لباسا نگاه مي كردم. يه جورايي بي تفاوت بودم. اما الناز با ذوق مي رفت تو همه مغازه ها و هي لباسا رو پرو مي كرد.

الناز تو اتاق پرو بود . من و درسا كنار هم ايستاده بوديم. مهام و شروينم با هم چند متر اون طرف تر ايستاده بودن و حرف مي زدن. درسا چشمش به مهام بود.

درسا: آنيد ميگم بايد همين امشب مخ اين پسره رو بزنم وگرنه معلوم نيست كي ببينمش.

من نگاه درسا رو دنبال كردم و به مهام رسيدم: چه جوري مي خواي مخش و بزني؟ اينا كه مثل اين غريبه ها همش با فاصله از ما وا ميسن. حتي فرصت حرف زدنم نداري. چه برسه به مخ زني.

درسا: همينه ديگه بايد اين پسره رو تنها گير بيارم كه بتونم جادوش كنم.

يه نگاه عاقل اندر سفيه بهش كردم و گفتم: مثلا چي جوري مي خواي تنها گيرش بياري؟

درسا همون جور كه فكر مي كرد گفت: بذار از مغازه بريم بيرون بهت ميگم.

الناز صدامون كرد و رفتيم لباس و تو تنش ديديم خودش خوشش نيومد. رفت درش آورد و اومديم بيرون از مغازه.

درسا يه جوري قدماش و تنظيم مي كرد كه از من و الناز عقب تر راه بياد و جلوي مهام اينا باشه.

داشتم با الناز حرف مي زدم كه چشمم خورد به درسا كه ديدم يه پاش پيچيده شد تو اون يكي پاشو خورد زمين. يه جورايي انگار نشست رو زمين اما چون سرش پايين بود نفهميدم چش شده.

سريع من و درسا دوييدم پيشش. مهام و شروينم اومدن كنارمون.

مهام: خوبيد درسا خانم؟ طوريتون نشد؟

بد خورد زمين . نگران گفتم: درسا خوبي؟ جاييت درد گرفته؟ مي توني پاشي؟

درسا با يه صداي آروم انگار كه دندوناشو بهم فشار مي داد گفت: نه پام درد ميكنه. نميتونم و بايستم.

من: بذار كمكت كنم.

زير بغلشو گرفتم و سعي كردم بلندش كنم اما نمي دونم چرا انقدر سنگين شده بود نمي تونستم حتي يه سانتم از رو زمين تكونش بدم.

دستش و ول کردم و گفتم: نميتونم تکونت بدم. حالا چي کار کنيم؟ بيا برگردونيمت خوابگاه.

درسا سريع با همون صداي ناراحت و ناله گفت: نه نه نمي خواد به خاطر من از خريدتون بزنيد. من ميرم يه جا ميشيم شما برين خريد کنيد. کارتون که تموم شد بيايد پيش من.

الناز: آخه تو حالت خوب نيست نميشه که تنهات بذاريم.

درسا: نه من خوبم شما برين.

مهام که بالا سرمون خم شده بود و داشت به بحث ما نگاه مي کرد گفت: اگه اجازه بدين من پيش درسا خانم بمونم که تنها نباشه شمام به خريدتون برسيد.

به مهام نگاه کردم.

منک آخه زحمتتون ميشه.

مهام : نه چه زحمتي. من که کاري ندارم. خريدم ندارم. شروين باهاتون مياد که تنها نباشيد.

به شروين نگاه کردم. دست به سينه بالا سرمون ايستاده بود و بي تفاوت نگامون مي کرد. مي خواستم بگم شروينم بمونه خوبه. که صداي درسا رو شنيدم.

درسا: دستتون درد نکنه خيلي لطف ميکنيد اين جوري بچه هام از خريدشون نميومنن.

برگشتم سمت درسا و گفتم: باشه ما ميريم اما ميشه بگي تو چه جوري مي خواي راه بري؟

مهام اومد جلو گفت: اجازه ميديد؟

متعجب نگاش کردم. اجازه ميخواست چي کار؟ يکم خودمو کشيدم کنار. النازم عقب رفت و راه واسه مهام باز کرد. مهام اومد پيش درسا يه با اجازه گفت و بازوي درسا رو گرفت و با يه حرکت درسا آروم از جاش بلند شد.

مبهوت داشتم به درسا نگاه مي کردم. مهام چه جوري تونست بلندش کنه من يه ساعت زور زدم يه سانتم جابه جا نشد.

چشمم به درسا بود که داشت آروم آروم با مهام ازمون دور ميشد. يه دفعه سرشو برگردوند و با نيش باز يه چشمک بهم زد.

کفم برين. يعني همش فيلم بود؟ همه اين کارا رو کرد که با مهام تنها باشه؟ اين بميري دختر که هيچ کارت مثل آدميزاد نيست.

آروم زير لب گفتم: من و بگو چقدر نگران تو مارمولک شدم.

- بس که ساده اي.

با تعجب برگشتم به شروين نگاه کردم چسبيده به من وايساده بود. به مهام و درسا نگاه مي کرد. برگشت و نگاه متعجبم و ديد.

خونسرد گفت: وقتي داشتي کمکش مي کردي نفهميدي خودش و سنگين کرده که نتوني بلندش کني؟؟؟؟

تعجبم بيشتر شد هم به خاطر مارمولک بودن درسا هم به خاطر دقت و زرنگي شروين. اي بميري درسا که آبروي من و خودتو جلو اين پسره بردي.

با چشم دنبال الناز گشتم. داشت مي رفت تو يه مغازه. يه نگاه ديگه به شروين کردم و دنبال الناز رفتم تو مغازه.

داشتم دونه دونه لباسا رو نگاه مي كردم. چيز جالبي نبود. صداي شروين و شنيدم.

شروين: اين چه طوره؟

جلوي يه مانكن ايستاده بود. رفتم كنارش. لباسي كه تن مانكن بود يه لباس آستين حلقه اي كوتاه بود كه يقه 7 تا رو سينه داشت و از بغلاي لباس با يه كش جم ميشد و رو كل لباس خطاي خوشكلي انداخته بود.لباس ساده و خوشگلي بود. دستمو دراز كردم و بهش دست زدم. يه پارچه لطيفي داشت كه لخت بود و رو بدن مي نشست. خيلي خوشم اومده بود.

با ذوق برگشتم به فروشنده گفتم: آقا ميشه اين و پرو كنم؟

فروشنده لباس و برام آورد و من رفتم تو اتاق پرو. خيلي خوشگل بود در عين سادگي شيک بود خوبم رو تن وامیستاد. تنگ بود و فرم بدن و خوب نشون مي داد. اما بايد يه فكري براي كوتاهيش بكنم. خوشمم نميومد كه آستينش حلقه اي بود. خوب اينا حل ميشد.

آروم در اتاق پرو و باز كردم و سرک كشيدم و الناز و صدا كردم. الناز اومد و در و تا نصفه باز كرد. با ديدن من يه جيغ كوتاه كشيد و گفت: واي آنيد خيلي ماه شدي خيلي بهت مياد.

منم از خوشحالي و ذوق تعريفش نيشم تا بنا گوش باز شد و آروم خودم و به چپ و راست تكون دادم.

من: خوبه واقعا" بگيرمش؟

الناز: آره حتما همين و بگير.

من: باشه.

يه لحظه چشمم افتاد به پشت الناز. شروين دومتر اون طرفتر ايستاده بود و دستاشم تو جيبش بود. اماچشمش به من بود. چون الناز در و تا نصفه باز كرده بود خودشم يه جوري متمايل به چپ ايستاده بود شروين مي تونست از فاصله بين در و الناز كامل ببينتم.

من: واي خاک به سرم پسره منو ديد. حالا بايد عقدم كنه.

دستمو دراز كردم كه در و بيشتر ببندم كه شروين ديد نداشته باشه كه تو يه لحظه چشمم افتاد به صورتش. انگار از لباسه خوشش اومده بود. يه لبخند محوم گوشه لبش بود.

الناز با تعجب گفت: پسره؟ كدوم پسره؟

من: شروين و ميگم. همچين در و باز كردي كه يه شو فشن واسه كل بوتيک رفتم.

الناز كه مي خنديد گفت: حالا انگار چي شده يه نظر حلاله. شايد همين يه نگاه باعث شه چشمش بگيرتت.

اخم كردم و ناراحت گفتم: اگه قراره يكي من و فقط واسه قد و هيكلم بخواد، مي خوام صد سال سياه نخواد. ترجيح مي دم تا آخر عمر تنها بمونم تا اينكه كسي فقط به خاطر تنم بخواد باهام بمونه. مگه دختر فقط يه تن و بدن قشنگه؟ پس شعور و فهم و افكارمون چي؟ صورت قشنگ يه روزي از بين ميره ولي فكر قشنگه تا هميشه ميمونه.

در و رو صورت بهت زده الناز بستم. اعصابم خورد شده بود. از اينكه يكي دخترو به اين چشم ببينه بدم ميومد. ملت ميرن گوسفندم بخرن فقط به وزنش و چاقي لاغريش نگاه ميكنن. بايد يه فرقي بين دختر و گوسفند باشه يا نه. بدم ميومد از اين .....

اه ولش كن. لباستو در بيار كه يارو الان فكر ميكنه اين تو داري چي كار ميكني انقده معطل كردي.

لباس به دست اومدم بيرون. لباس و رو پيشخون جلوي فروشنده گذاشتم. النازم يه لباس انتخاب كرده بود و داشت حساب مي كرد. صبر كردم كارش تموم بشه.

من: ببخشيد آقا اين و مي برم. چقدر بدم خدمتتون؟

فروشنده قيمت و گفت و از اونجايي كه حس و حال چونه زدن كلا" ندارم بي خيالش شدم. دست بردم و كيف پولم و در آوردم حساب كنم.

وايييييييييييييييييي.

چشمام بسته و جم شد و اخمم تو هم رفت. نه كه امروز يادم رفته بود مي خوايم بيايم خريد به پولم به اندازه كافي نياورده بودم و كلا" اين موضوع و فراموش كرده بودم و سرخوش واسه خودم لباسم انتخاب كرده بوم.

به فروشنده گفتم: ببخشيد آقا يه لحظه.

رفتم پيش الناز كه داشت دوباره به لباسا نگاه مي كرد و آروم بهش گفتمک الناز چقدر پول همراته؟

الناز با تعجب برگشت نگام كرد و گفت : ..... چه طور؟

واي اينم كه پولش كم بود. حالا چي كار كنم.

من: پول همرام نياوردم يادم رفته بود مي خوايم بريم خريد. الانم كه لباس رو انتخاب كردم پسره برام پيچيده حالا چه جوري برم بگم پول نياوردم.

كلافه دستي به پيشونيم كشيدم. آخرش كه چي چه الان ضايع شم چه دو دقيقه ديگه فرقي به حال من نميكنه كه.

رومو برگردوندم كه زودتر برم بگم راحت شم كه صاف رفتم تو شكم شروين. با اخم يه قدم رفتم عقب يه چشم غره بهش رفتم و اومدم از سمت چپش رد شم برم كه بازومو گرفت.

همچين شكه شدم كه نگو. با چشماي گشاد برگشتم نگاش كردم.

شروين: كجا؟

من: يعني چي ؟ مي رم با فروشنده حرف بزنم.

شروين: نمي خواد بيا بريم.

من: وا حالت خوبه؟ يعني چي نمي خواد؟

دست راستش و آورد بالا و بهم نشون داد. تو دستش يه نايلون بود از همونا كه دست الناز بود.

شروين: بيا لباستو بگير.

ناباور گفتم: پولش.

شروين آروم كنار گوشم گفت: از اين به بعد حواستو جم كن. قبل از خريد يه نگاه به كيفت بنداز.

همون جور مبهوت نگاش مي كردم كه دستمو ول كرد و از مغازه رفت بيرون.

الناز اومد كنارمو گفت: شروين چي ميگفت؟

من: هيچي بريم. حساب كرده.

دهن النازم از تعجب باز موند.

دنبال شروين راه افتاديم. موبايلمو درآوردم و يه زنگ به درسا زدم.

درسا: جانم آنيد جون ؟

هان؟ اين كيه؟ نكنه اشتباه گرفتم؟ گوشي و آوردم جلو چشمم و به شماره نگاه كردم. اسم درسا بود. دوباره گوشي و گذاشتم رو گوشم و گفتم: درسا تويي؟؟؟

درسا: آره عزيزم.

من: زمين خوردي سرتم ضربه ديد؟ چرا مدل حرف زدنت عوض شده.

درسا به يكي گفت: ببخشيد ميشه برا من يه ليوان آب بياريد؟ ممنون.

من: اوي درسا ميشنوي؟

درسا: زهر مار و درسا چيه هي درسا درسا ميكني؟ حتما" بايد بهت بد و بيراه بگم تا بفهمي خودمم؟ لياقت نداري تحويلت بگيرم.

من: غلط كردي جلو مهام مي خواستي كلاس بذاري پسره نفهمه چه وحشي هستي.

درسا: خفه . هيچم اين جور نيست.

من: آره جون خودت. حالا كجاييد؟

درسا: خبرت ما.... عزيزم ما تو فست فود پاساژيم. طبقه اول.

من: مهام اومد؟

درسا: آره عزيزم منتظرتونيم. خداحافظ.

سريع گوشي قطع كرد. يه نگاه به گوشي تو دستم كردم و يه پوفي گفتم.

من: بريم طبقه اول.

با شروين و الناز رفتيم طبقه اول تو فست فود. با چشم دنبال درسا و مهام مي گشتم. يه گوشه دنج نشسته بودن و حرف مي زدن. درسا با لبخند و ناز مشغول حرف زدن بود و مدام موهاش و كه از زير مقنعه بيرون ميومد مي فرستاد تو البته يه جوري اين كارو مي كرد كه دوثانيه بعد دوباره بريزه تو صورتش. من و الناز با دهن باز به عشوه هاي درسا نگاه مي كرديم. مهام هم همچين محو درسا شده بود كه يه لحظه هم چشم ازش بر نمي داشت.

شروين: نمي خواييد بريد؟

من و الناز فكمون و جم كرديم و رفتيم سمت بچه ها. درسا از دور ماها رو ديد و با يه حركت نمايشي و قشنگ دستش و بلند كرد. كه يعني بيايد اينجا. حالا از همون دم در ماها رو ديده بودا نفله به روي خودش نياورده بود كه بيشتر عشوه بياد.

ماهام رفتيم و يه سلام گفتيم و شروين نشست پيش مهام و منو النازم كنار درسا نشستيم.

مشكوك به درسا نگاه كردم و با يه حالت خاص گفتم: حالت خوبه؟

درسا با لبخند گفت: آره عزيزم مرسي.

با چشم به پاش اشاره کردم و گفتم: پاتو میگم.

انگاري تازه يادش اومد. يه نگاه به پاش کرد و گفت: آره بهتره. تا نشستم بهتر شد.

آروم دم گوشش گفتم: آره جون خودت. من موندم تو اين همه کرم و کجا نگه مي داشتي.

درسا هم آروم دم گوشم گفت: يه جاي خوب واسه روز مبادا نگهش داشته بودم.

النازم آروم گفت: حتما" امروزم روز مباداست؟

درسا يه چشمکي زد و با نيش باز گفت: مبادا تر از امروز نداريم.

من: حالا خوب پيش رفت يا نه؟

نيشش بازتر شد و يه اشاره به گوشيش کرد و گفت: آره خيلي.

من: خودش شماره داد؟

درسا: نه بدبخت کلي سرخ و سفيد شده بود. گفتم گوشيم گم شده نمي دونم کجا گذاشتمش. با گوشيش زنگ زد به من. بعد که صداي زنگش از تو کيفم در اومد با ذوق گفتم: اه اينجاست. بعدم مثلا" اومدم ميسکالش و رد کنم که دوباره مثلا" دستم خورد به دکمه و براش ميس انداختم. بعدم گفتم: واي ببخشيد اشتباهي دستم خورد.

من با فک افتاده: عجب عجوبه اي تو. حالا از کجا مي دوني زنگ مي زنه بهت؟

درسا يه شونه بالا اناخت و گفت: زنگم نزد يه کاري ميکنم زنگ بزنه.

من: ديگه شکي ندارم که هر کاري از دستت بر مياد.

به صورت درسا نگاه کردم. خوشگل بود. يه پوست صاف و سفيد با چشم و ابرو و موهاي مشکي. يه زيبايي شرقي داشت. باريک و بلند. البته نه زياد. در کل ما 5 تا دوست تقريبا" تو يه قد و هيکل بوديم.

درسا آروم گفت: بسه ديگه نگام نکن من انتخابم و کردم ديگه به تو محل نمي ذارم.

يه کوچولو زبونش وبرام در آورد. با چشم غره بهش نگاه کردم. برگشتم جلوم و نگاه کنم که چشمم افتاد به شروين که مثلا" داشت به حرفاي مهام گوش مي داد اما چشمش رو من بود. يه جوري نگاه مي کرد که نمي فهميدم چيه.

پسره ... چي بگم بهش، آخه هيزي نگاه نمي کرد که 4 تا فحش تو دلم بدم بهش که يکم حرصم از درسا رو سر اون خالي کنم. اصلا انقدر نگاه کن تا جونت در بياد به من چه.

يکي اومد و سفارشامون و گرفت و رفت. ماهام شروع کرديم به حرف زدن. الناز با ذوق براي درسا در مورد لباسش ميگفت و درسا هم همون جور که به الناز گوش مي کرد با حرکت دست و سرش عشوه ميومد.

من بايد ميرفتم ازش درس مي گرفتم. درسا ديگه خيلي دختر بود. من همش وحشي بازيش و ديده بودم تا حالا ناز و اداشو نديده بودم. تو کف کاراش مونده بوديم من و الناز. خاک بر سر من بکنن که تا يه پسر و مي ديدم به جاي عشوه ضايع ميشدم. مثلا" اون اخوان که چشمش من و گرفته بود همش جلوش سوتي مي دادم. مي خوردم زمين يا بي هوا کلي چيزاي که نبايد بشنوه رو ميگفتم جلوش بعدم از دستش عصباني ميشدم که چرا وايساده گوش کرده.

يا همين شروين که اصلا" محلم نمي ذاشت. خوب معلومه ديگه چرا. اين همه جلوش سوتي دادم. يه ذره هم خوي و خصلت دخترونه از خودم نشون ندادم که بفهمه بابا منم دخترم. بس که ضايع شده بودم بهش مطمئنم هيچ وقت من و به چشم يه دختر نگاه نميکنه. خيلي که محبت کنه من و مثل مهام مي ديد. تازه با مهام صميمي و گرم بود با من مثل چوب خشک بود. به جهنم پسره .....

غذامون و آوردن و ماهام با شوخي هاي مهام و درسا خوردیمش. اصلا" فکر نمي کردم مهام آروم بتونه این جوري مجلس گرم کن باشه. ببین درسا در عرض سیم ثانیه چه تاثیري رو این پسره گذاشته بود.

خلاصه شاممون و خوردیم و رفتیم الناز و درسا رو رسوندیم و برگشتیم خونه. واي که چقدر تو راه بودیم. من که همون اول که درسا اینا رو پیاده کردیم چشمام و بستم و خوابیدم.

جلوي عمارت شروین صدام کرد و گفت پیاده شم.

خواب آلود چشمام و باز کردم. ساعت 11بود. گیج خواب بودم. فقط همت کردم و رفتم به خانم احتشام سلام کردم و اونم که دید چشمام از خواب باز نمیشه گفت برم بخوابم.

منم از خدا خواسته سریع رفتم تو اتاق و در عرض 5 دقیقه بیهوش شدم.

چند روز از خرید رفتنمون مي گذشت. آخر هفته عروسي مریم بود. کلي ذوق و شوق داشتیم. مي خواستیم بریم یه قري بدیم به خودمون. مرده بودیم بس که کاراي تکراري کرده بودیم. خونه، دانشگاه، استادا، درس. یکم جنب و جوش و هیجان لازم داشتیم. خدا پدر مادر مریم و نگه دار براش که خوب موقعي شوهر پیدا کرد.

با بچه ها دور هم نشسته بودیم و مهسا خانم و مریم خانم منت گذاشته بودن رو سرمون و مونده بودن پیش ما و اجازه داده بودن شوهران محترمه اشون یه نفس راحت از دست این دوتا چسب بکشن. داشتیم مي خندیدیم که چشمم خورد به درسا.

از صبح تو فکر بود و مدام به گوشیش نگاه مي کرد. با آرنج زدم تو پهلوش که بهم نگاه کرد.

من: چته؟ از صبح زل زدي به این گوشي؟ چي مي خواي از جونش؟

با لباي ورچیده گفت: مهام و ....

با تعجب نگاش کردم و گفتم: مهام و از گوشي مي خواي؟

دوباره شد همن درساي دیوونه و با دست زد به بازومو گفت: نه بابا تو هم گیجي منتظرم ببینم این پسره شیر برنج بالاخره زنگ مي زنه یا نه؟

من: مهام شیر برنجه؟

درسا با اخم گفت: نه پس من شیر برنجم. بابا با اون همه عشوه و ادا و طناب و لامپ هالوژني که من به این پسره نشون دادم هر کوري بود مي فهمید ازش خوشم اومده و تا حالا اومده بود خواستگاریم. ولي این چي؟ یه زنگم بهم نزده. پسره شل وارفته بي عرضه.

با بدجنسي گفتم: شاید ازت خوشش نیومده.

درسا: غلط کرده مگه دست خودشه؟ هنوز من و نشناخته من تا چیزي که مي خوام و بدست نیارم آروم نمي شینم.

با یه حرکت از جاش بلند شد. منم پاشدم. بچه هام مات نگام مي کردن. مریم و مهسا که کلا" نفهمیده بودن داستان چیه.

مهسا: مهام کیه؟

الناز: همسایه خانم احتشام.

مريم: نخ و طناب چي ميگه؟

الناز: چيزي نميگه درسا اينارو ول كرده بلكم مهام بگيرتشون.

درسا گوشي به دست يكم ازمون فاصله گرفت. همون جور كه دنبالش مي رفتم به الناز گفتم: تو برا بچه ها تعريف كن تا من بيام.

دنبال درسا رفتم. يه گوشه خلوت وايساد و تو گوشي يه چيزايي تايپ كرد. كارش كه تموم شد سرشو بلند كرد و با نيش باز برام ابرو انداخت بالا.

داشتم با تعجب نگاش مي كردم نمي فهميدم داره چي كار ميكنه. اومدم بپرسم چي كار كردي كه گوشيش زنگ زد. به شماره نگاه كرد. از ذوق زدگيش پيدا بود كي پشته خطه.

دكمه وصل تماس و زد و يهو شروع كرد به سرفه. يه چند تا سرفه كه كرد با صداي گرفته و تو دماغي گفت: بله بفرماييد.

.....

درسا: شما؟؟؟ به جا نميارم.

سرفه.....

درسا: بله بله حال شما خوب هستيد؟

.....

درسا: واي ببخشيد اشتباه فرستادم.

.....

درسا با سرفه: نه مي بينيد كه حالم چه جوره. دانشگاه.

.....

درسا: اگه واسه خاطر استادا و گيراشون نبود نميومدم.

.....

درسا: نه بابا راضي به زحمتتون نيستم. خودم مي رم.

قد يه دقيقه درسا هيچي نگفت و فقط گوش داد. نيشش تا بنا گوش باز بود.

درسا: بله ...بله.... باشه .... باشه ..... نه مشكلي نيست.... باشه.... ممنون.... چشم.... با اجازه..... خدا نگهدار.

حالا درسا همه اين حرفا رو با صداي تودماغي ميگفت و همچيني با عشوه هم كلمات و مي كشيد. گوشي و كه قطع كرد يهو پريد بالا و شروع كرد به قرل دادن و بشكن زدن:

عروس چقدر قشنگه ايشالله مباركش باد

دوماد خوش آب و رنگه ايشالله مباركش باد

عروسي شاهانه ايشالله مباركش باد

با دهن باز داشتم بهش نگاه مي كردم. آخرم طاقت نياوردم.

من: درسا ميشه به منم بگي قضيه چيه؟

آروم شد. پريد يه ماچ از گونه ام كرد و گفت: هيچي جانم منم ديگه رفتم جزو مريم و مهسا.

من: وا يعني چي؟ كي بود زنگ زد؟ مهام؟

با سر گفت آره.

من: چي شد يهو زنگ زد.

درسا با نيش باز گفت: يهو نبود كه. بهش اس ام اس دادم كه ((الناز من حالم خوب نيست از بدن درد و سرفه دارم ميميرم. زود بيا بريم دكتر)) .

من: به مهام اس ام اس دادي؟

درسا با يه چشمک: آره خوب دستم اشتباهي رفت رو شماره اون.

من گيج گفتم: حالا چي ميگفت؟

درسا با ذوق: اولش كلي نگران زنگ زد كه درسا خانم حالتون خوبه؟ منم به روي خودم نياوردم كه مي دونم كي پشته خطه. بعد كه گفتم شما. يهو هل شد و گفت مهام هستم. فكر كنم اس ام اس الناز خانم و برا من اشتباه فرستاديم. بعدم گفت مي خوايد بيام دنبالتون ببرمتون دكتر و بعدم گفت مي خواد من و ببينه و باهام حرف بزنه. و اينكه مي خواست بهم زنگ بزنه اما روش نشد و ازم پرسيد ميتونه بهم زنگ بزنه منم گفتم بله. ديدي خودمو انداختم بهش.

به خدا تو كار اين درسا مونده بودم. اين ديگه كيه. رو كه نيست ماشالله.

شب عروسي مريم بود. از خانم احتشام اجازه گرفته بودم و دخترا اومده بودن اينجا تا واسه عروسي آماده بشيم آخه نميشد با اون همه آرايش از در خوابگاه بيان بيرون. البته مهسا رفته بود خونه ستوده چون با هم مي خواستن برن عروسي. خانم احتشام هم با روي باز قبول كرده بود و گفته بود بگم بچه ها واسه ناهار بيان.

خلاصه دخترا ساعت 10:30 اينجا بودن. دخترا رو به خانم احتشام معرفي كردم. الناز كه كلا" دختر آروم و كم حرفي بود يكمم جلوي خانم احتشام خجالت مي كشيد اما من و درسا دوتائيمون پرو يک ريز گفتيم و سر به سر هم گذاشتيم و خانم احتشام و روده بر كرديم.

جلوي آينه وايساده بودم و خوشحال واسه خودم آرايش مي كردم. چشمام و يه آرايش زغالي كرده بودم. با رژ هلويي و رژگونه صورتي. چشمام و كه سياه كرده بودم خيلي قشنگ شده بود. درسا اومد و با باسنش منو هل داد كنارو گفت: برو اون ور همه آينه رو گرفتي. من مي خوام حاضر بشم. الناز كه رفت تو آينه دستشويي آرايش كنه.

يه نگاه بهش كردم. يه پيراهن قرمز بندي بلند پوشيده بود كه جذب تنش بود و هيكلشو خيلي قشنگ نشون مي داد. يه شال حريرم واسه رو بازوش داشت.

من: مثلا" مي خواي چي كار كني؟ آرايشتو كه من كردم ديگه چيزي نمونده.

درسا رژشو نشونم داد و گفت: مي خوام رژ بزنم.

من: بابا اين سومين باره كه رژ مي زني.

درسا بي تربيت زبونش و برام درآورد. يه چشم غره بهش رفتم و اومدم كنار.

لباسمو پوشيدم و يه كت كوتاه و يه جوراب شلواريم پوشيدم. لباسه خيلي كوتاه بود. از لباس حلقه ايم خوشم نمي يومد. كفشاي پاشنه بلند مشكيمم در آوردم. اونقده ذوق داشتم واسه اينا كه نگو.

در دستشويي باز شد و الناز اومد بيرون.يه پيراهن دكلته كوتاه سرمه اي پوشيده بود. چون لباس اونم خيلي كوتاه بود يه جوراب شلواريم پاش كرده بود. صورتشم هنر دست من بود. خيلي ناز شده بود مخصوصا" اون مژه هاش كه به انتهاش يه ريمل سورمه اي زده بودم رو اون مژهاي بلند اين ريمله اون ته خيلي قشنگ شده بود.

خلاصه با كلي جيغ و داد و خنده و شوخي حاضر شديم. سعي كردم بلندترين مانتوم و بپوشم. اما بلندترين مانتوي من دقيقا" هم قد زانوم بود. خوب ديگه جورابم كلفت بود مهم نبود. مثلا" مهم بود مي خواستم چي كار كنم؟ چيز ديگه اي نداشتم بپوشم. تازه اشم با آژانس مي رفتيم ميومديم.

با دخترا از اتاق اومديم بيرون و رفتيم تو سالن كه از خانم احتشام تشكر و خدا حافظي بكنن منم يه خودي نشون بدم بلكم طراوت جون يكم ازم تعريف كنه من ذوق مرگ شم.

رفتيم جلوي خانم احتشام و با لبخند ايستاديم. تا خانم احتشام سرشو بلند كرد خشكش زد. چشماي مهربونش اونقده برق مي زد. لبخندش و كه ديگه نمي تونست جم كنه. از جاش بلند شد و با يه حركت سه تاييمون و بغل كرد و با ذوق و مهربون گفت: ايشالله همتون خوشبخت بشين. چقدر ماه شدين. حالا مگه من دلم مياد شما رو بفرستم برين؟

يه چشمكي بهش زدم و گفتم: اگه بخواید نميريم. يه دوماد واسه اين عروساي خوشگل پيدا كنيد همين جا عروسي ميگيريم.

خانم احتشام در حالي كه مي خنديد گفت: خوب حالا كدوم يكي از عروس خانما دوماد مي خواد ؟

من با انگشتم به خود خانم احتشام اشاره كردم و گفتم: اين عروس خوشگل.

صداي خنده خانم احتشام بلند شد و با دست يكي زد تو بازومو گفت: خدا نكشتت آنيد.

- به چي مي خندين مامان؟

برگشتيم ديديم شروين همراه مهام وارد سالن شدن. واي كه مهام تا چشمش به درسا افتاد نيشش گوش تا گوش باز شد. زير چشمي به درسا نگاه كردم ديدم سرش و انداخته پايين تعجب كردم. با خودم فكر كرده بودم اين الان مي خواد واسه مهام تا فردا عشوه بياد. برگشتم ببينم عكس العمل مهام چيه كه چشم تو چشم شروين شدم.

چه چيزي تو صورتش بود كه با هميشه فرق داشت؟ براي اينكه بفهمم چي باعث شده كه شروين يخ مثل هميشه نباشه زل زده بودم بهش و كنكاش مي كردم. آره خودش بود. صورتش خشک بود اما يخ نبود. اما .. صورتش نبود كه يخيش و كم كرده بود چشماش بود كه باعث شده بود صورتش يه جور ديگه به نظر بياد. چشماش يه مدل خاصي بود. نمي فهميدم چيه. اعصابم خورد شده بود انگار يه مسئله رياضي جلوم گذاشته باشن و من نتونم حلش كنم. دلم مي خواست برم جلو و صورتش و بين دستام بگيرم و به چشماش خيره بشم اونقدر ادامه بدم تا بفهمم اين چشمها امشب چه تغييري كرده. اهههههههه مخم پكيد.

احساس كردم پهلوي سمت راستم چسبيد به سمت چپيه و كمرم مثل يک مو باريک شد. نفسم يک لحظه بند اومد و هوا كم آوردم. با چشماي از حدقه در اومده برگشتم به الناز كه كنارم ايستاده بود نگاه كردم.

بي شرف همچين با آرنج زده بود تو پهلوم كه از اين ور آرنجش رفته بود و از اون پهلوم در اومده بود.

پرو پرو وايساده بود و بهم چشم غره مي رفت. اومدم يه چيزي بارش كنم كه خودش زودتر گفت: بسه ديگه مي خواي پسره رو بيارم درسته قورتش بدي خيالت راهت بشه؟

اينبار گيج نگاش كردم.

الناز يه اشاره به شروين كرد و گفت: زشته به خدا دو ساعته چشماي شروين و در آوردي.

با بهت اومدم توضيح بدم: من.....

كه صداي خانم احتشام حرفم و نصفه گذاشت. اومدم به خانم احتشام نگاه كنم كه دوباره چشمم خورد به شروين كه يه لبخند محو گوشه لبش بود.

واي حتما" فكر كرده من الان كشته مرده اش شدم. خاک بر سرم شد. حالا اين كوه غرورو كي مي خواد نگه داره.

احتشام: خوب حالا كه شروين اومد خيالم راحت شد. شروين دخترا رو ببرعروسي. باهاشون هماهنگ كن موقع برگشت بري بياريشون.

شروين با اخماي درهم گفت: مامان ، من با مهام مي خواستيم بريم بيرون.

خانم احتشام هم اخماش و تو هم برد و جدي گفت: انتظار نداري سه تا دخترو شبونه راهي كنم اون سر شهركه، داري؟ همين كه گفتم. مهام جانم با خودت ببر.

بعد به مهام گفت: مهام جان شما چي؟

مهام ازخدا خواسته گفت: من حرفي ندارم خانم احتشام. با كمال ميل خانمها رو ميرسونيم.

شروين يه چشم غره اساسي رفت بهش كه اونم سريع دهنش و بست.

خانم احتشام بي توجه به قيافه شروين رو به ما گفت: خوب ديگه برين. حالا كه با پسرا مي ريد خيال منم راحت تره. شبم همه برگرديد اينجا. حواستونم جم كنيد كه بايد كامل از عروسي برام بگيد.

با لبخند رفتيم جلو گونه اش و بوسيديم و دنبال پسرا از سالن بيرون رفتيم. واي كه چقدر خانم احتشام خوب و گل بود و به موقع كمک مي كرد. خوب شد اينا ماها رو مي برن وگرنه امشب خدا تومن بايد پول آژانس مي داديم.

شروين و مهام هر دو بلوزاي مردونه آستين كوتاه پوشيده بودن با شلوار لي كه مثل پسربچه هاي تخس. چقده ناز شده بودن.

يهو برگشتم رو به درسا گفتم: دختر چه مرگته؟ يه بارم به مهام نگاه نكردي.

درسا با نيش باز: خفه. تو چه مي فهمي از اصول عشوه گري آخه. به اين ميگن با دست پس زدن و با پا پيش كشيدن. تا حالا تا مي تونستم بهش خط دادم حالا اون بايد يه كاري بكنه. سرمم انداختم پايين كه راحت ديداش و بزنه و دلش از كف بره.

من: واي كه تو خيلي مارمولكي.

درسا يه چشمک بهم زد و گفت:حالا اينجا رو داشته باش.

مهام جلوي پله هاي عمارت ايستاده بود منتظر شروين كه ماشين و بياره. درسا درست از سمت مهام راه ميرفت دوتا پله مونده بود به مهام كه يهو درسا اول يه جيغ كشيد كه همه مون با ترس نگاهش كرديم و مهام بيچاره هم با چشماي گرد شده سريع برگشت سمت ماها و درسا يهو انگاري پاهاش بهم گير كنه يا لباسش زير پاش بمونه از بالاي دوتا پله

پرت شد پايين و صاف رفت تو بغل مهام كه جلوش ايستاده بود. مهامم جوانمردي كرد و دستاش وبراي نجات درسا باز كرد كه با پرت شدن درسا تو بغلش ناخداگاه دستاي مهام هم براي نگه داشتن اون حلقه شد دور كمردرسا.

حالا من و الناز كجا بوديم؟ هفتا پله بالا تر از صحنه و از لژ داشتيم به اين فيلم هيجاني عشقي كه كارگردانش مهارت خاصي داشت نگاه مي كرديم و به زور جلوي خنده امون و گرفته بوديم. هر دومون فهميده بوديم اين يكي ديگه از نقشه هاي اين دختر ورپريده است. آخه كي قبل از افتادن جيغ بنفش ميكشه بعد كه خيالش جم شد همه توجه شون به اونه ميوفته پايين؟؟؟؟

من و الناز به صورت اسلوموشن از پله ها اومديم پايين و اجازه داديم اين دوتا نفله تا جاي ممكن در آغوش هم بمونن. بهشون كه رسيديم درسا آروم خودش و از مهام جدا كرد و با يه نازي تو چشماش نگاه كرد و سريع سرش و انداخت پايين و يه تشكر كرد و جيم شد رفت تو ماشين كه شروين جلو پامون آورده بودش.

مهام بدبختم كه داغ كرده بود و به نفس نفس افتاده بود همون جور با دستاي باز ايستاده بود و به جايي كه چند لحظه قبل درسا ايستاده بود نگاه مي كرد.

من و النازم با خنده هاي ريز رفتيم سوار ماشين شديم. مهام طفلي هنوز اونجا وايساده بود. شروين كه كلافه شده بود. يه بوق زد كه باعث شد مهام با يه پرش از رويا دربياد برگشت و تا چشمش به ما افتاد كه تو ماشينيم سريع اومد و سوار شد.

درسا پشت سر مهام نشسته بود و الناز وسط و منم پشت سر شروين نشسته بودم. شروين آدرس و ازم خواست و من اسم خيابون و گفتم.

چند روز پيش كه با مريم واسه يه كاري رفته بوديم براي اينكه شب عروسي راحت بتونيم تالار و پيدا كنيم من وبرده بود و تالار و بهم نشون داده بود. تو آدرس دادن ضعيف بودم. اسماي خيابون و كوچه كه يادم نميموند. واسه همين آدرس درآوردن از من كار سختي بود.

به خيابون رسيديم و شروين گفت: كجا برم.

منم از همون پشت دستمو بردم سمت راست و گفتم از اين ور.

شروين كه دستمو نمي ديد گفت كدوم ور؟

دستمو از بغل صندليش بردم گوشه صورتش و گفتم از اين ور.

شروين يه پوفي كرد و گفت: يعني راست.

من: آره.

دوباره رسيديم به يه چهار راه. شروين گفت: كدوم ور؟

من با دست، چپ و نشون دادم. دوباره نديد منم رفتم جلو و اشاره كردم. يه بار ديگه ام اين مدلي آدرس دادم كه يهو شروين گرفت بغل و زد رو ترمز.

ماها يه متر پرت شديم جلو و رفتيم تو صندليهاي جلو.

مهام: چته شروين چرا اين جوري ترمز ميكني؟

شروين با اخم و صداي عصبي از تو آينه نگام كرد و گفت: پاشو بيا جلو.

منم گيج فقط گفتم: هان؟

شروين يكم صداش بلندتر شد و گفت: ميگم پاشو بيا جلو. جات و با مهام عوض كن. تو كه چپ و راستتم بلد نيستي و زورت مياد زبونت و تكون بدي كي بهت ميگه آدرس بدي؟ بيا جلو بشين كه من حداقل دستت و ببينم بعد كه از مسير رد شدم مجبور نشم دور بزنم از اول بيام.

يكم بهم برخورده بود اما خوب يه جورايي هم حق داشت. از ماشين پياده شدم. مهامم پياده شد و از همون سمت در عقب و باز كرد و رفت كنار درسا نشست.

چيششششش.... من جيغ و دادش و شنيدم خوشيش رسيد به درسا و مهام. حالا چه سر خوشم كنار هم نشسته بودن اين دوتا. درساي نفله اما سرشو انداخته بود پايين كه مهام و دق بده.

خلاصه نشستيم و آدرس دادم و با همون دستام مسيرو نشون دادم. ده دقيقه بعد سر خيابون تالار بوديم كه يهو ديديم ماشين عروس جلوي ما پيچيد تو خيابون.

منم با يه جيغ: واي مريم اينان. برو برو برسي بهشون.

اونقده ذوق كرده بودم كه اصلا" نفهميدم كه كي بازوي شروين و گرفتم. شايد جيغ كشيدن و داداي من دو ثانيه ام طول نكشيده باشه. برگشتم يه نگاه به دستم رو بازوي شروين كردم و يه نگاه به شروين كه چشمش به من بود و سريع يه ببخشيدي گفتم و دستمو كشيدم و آروم نشستم سر جام.

مريم اينا جلوي در تالار نگه داشتن و ماهام پشتشون. تا ماشين ايستاد سريع خودمو پرت كردم پايين و دوييدم سمت مريم. واي كه چقدر ناز شده بود. همچين خودمو به مريم رسوندم كه زودتر از ننه عروس به عروس رسيدم و سريع بغلش كردم و تند تند شروع كردم به تبريک گفتن و تعريف ازش.

انگاري مريم اينا زود رسيده بودن و هنوز مامانش اينا نفهميده بودن اين دوتا بدبخت رسيدن. يكي دويد رفت خبر بده كه اسفند و اينا بيارن و بيان استقبال عروس دادماد.

داشتم از مريم تعريف مي كردم كه يهو بازومو گرفت و گفت: آنيد اين پسره كيه؟

با تعجب گفتم: پسره؟ كدوم پسره؟

يه اشاره اي بهم كرد كه برگشتم ببينم منظورش كيه كه ديدم. مهام از ماشين پياده شده و ايستاده و دستش و دراز كرده كه به درسا خانم با اون دامن بلندشون تو پياده شدن از ماشين كمک كنن شايدم اميدوار بوده كه يه باره ديگه درسا پرت شه بيفته تو بغلش. درسا هم خيلي شيک دستش و تو دست مهام گذاشت و با كمک اون از ماشين پياده شد.

من آروم به مريم گفتم: مهامه. بريم تو برات تعريف ميكنم.

مريم: ميكشمتون يه مدت كمرنگ بودم از خبرا دور موندم. كامل بايد توضيح بدين بهم.

دخترا رسيدن بهمون و مهام و شروينم كنارشون. براي ادب پياده شده بودن كه تبريک بگن.

خيلي سريع مهام و شروين و معرفي كردم و مريم و سينا تشكر كردن ازشون دعوتشون كردن بيان بالا. شروين كه اصلا حرف نمي زد فقط مهام تشكر مي كرد و مي گفت مزاحم نميشن و فقط اومده بودن ماها رو برسونن و از اين حرفا . اما آخرش با اصرارهاي مريم و سينا مهام با كسب اجازه از شروين اوكي داد.

همون لحظه يه عده آدم از تو تالار اومدن بيرون و شروع كردن به بغل كردن عروس و داماد. ماهام كه نخود آش خودمون و كشيديم كنار كه تو دست و پا نباشيم.

يكي بهم سلام كرد برگشتم ديدم مهسا و ستوده ان. با ذوق بغلش كرديم و كلي تعريف از عروس خانم آينده و اينا. وقتي بهش گفتيم مريم و سينا با اصرار مهام و شروينم دعوت كردن مهسا كلي خشنود شد.

مهسا: آخ جون همش غصه هومن و مي خوردم كه بيچاره مياد اينجا كسي و نميشناسه تنهاست. خوبه اين دو تام ميان. با سر به شروين و مهام اشاره كرد. مهام داشت با هومن حرف مي زد اما شروين دست به جيب وايساده بود. جالبه اين ستوده فقط جلو دخترا سرخ و سفيد ميشد. چه راحت با مهام حرف مي زد.

خلاصه با راهنمايي ما دخترا رفتيم قسمت زنونه و پسرا هم رفتن مردونه.

يه جورايي دمغ شديم.

من: از عروسيهاي جدا خوشم نمياد.

الناز: نه تروخدا تو تالار براتون مختلط عروسي مي گيرن.

من: مهسا ميكشمت اگه تو تالار عروسي بگيري و جدا باشه.

درسا: آره والا اين جوري آدم انگيزه اش و براي رقصيدن از دست ميده.

من: حالا انگيزه كه هيچي تا كي بشينيم اين خانم خان باجيها رو نگاه كنيم.

لباسامون و در آورديم و يه ميز كنار جايگاه عروس داماد گير آورديم و نشستيم.

موهامو صاف كرده بودم و با يه گيره بالا بسته بودم. مي دونستم وقتي گرمم ميشه ديگه حواسم به قر و فرم نيست و مي زنم مدل موهام و خراب ميكنم. پس همون بسته باشه بهتره.

يكم گه گذشت اول مامان و خواهر مريم اومدن و ماها بهشون تبريک گفتيم و سلام عليک كرديم. بعدم عروس داماد اومدن.

من كه لباسم پوشيده بود. روسريم كه مهم نبود نمي ذاشتم بابا سينائه ديگه.

مهسا لباسش آستين حلقه اي بود و از نظر قدي هم مشكلي نداشت. فقط الناز و درسا شال حريرشون و انداختن رو شونه اشون. من كه فلسفه اين شالا رو نفهميدم. آخه وقتي گذاشتن و نذاشتنشون فرقي نميكنه مثلا" چرا مي ندازينش؟؟؟ به من چه آخه.

مريم و سينا اومدن و ماها دوباره سلا م، تبريک و خوشبخت بشين و اينا گفتيم و اونام تشكر و مرسي كه اومدين و از اين دري وريا بعد يه دور چرخش دور سالن رفتن نشستن سر جاشون.

ماهام مثل اين ندید بديدا سريع رفتيم پيششون ومن گفتم: ببخشيد ولي يه چند تا سفارش عكس دارم اگه اجازه بدين همين اول كاري بندازم كه بعدن يادمون نره.

مريم: سفارش از كي؟

من با يه چشمک و لبخند گفتم: طراوت جون.

مريم هم خنديد و سرش و تكون داد.

خلاصه بعد يه 15-16 تا عكس آروم گرفتيم و رفتيم نشستيم سر جاشون.

درسا: اين سينا چرا اين جوريه؟ فقط نيشش بازه. چرا حرف نميزنه؟ مگه لاله؟

من: ما خودمون و کشتیم تا در دهن مریم و باز کنیم و به حرف بیاریم فکر کنم سه سال باید رو سینا کار کنیم تا اونم به حرف بیاد.

مهسا: به قیافه اش نمي خوره کم حرف و بي زبون باشه.

الناز: خوب نیست. شاید چون دفعه اول که با ماها برخورد نزدیک داشته معذبِ و خجالت میکشه. وگرنه مریم میگفت خیلي هم پرو و پر حرفه.

شونه اي بالا انداختم.

واي که چقدر خوش گذشت بهمون. از اول تا آخر اون وسط قر مي دادیم و یک لحظه هم نذاشتیم مریم طفلي بره بشینه. هر چي کرم رقص تو تنمون بود همه رو خالي کردیم. ساعت نزدیکاي 12 بود که اول گوشي من بعدم مهسا زنگ خورد.

جواب دادم. شروین بود.

من: سلام

شروین: سلام. نمي ریم؟

من: نمي دونم خسته شدین؟ یه لحظه.

رو به دخترا کردم و گفتم: بچه ها شروین میگه نمي ریم؟

الناز: واي آره بریم بس که رقصیدم پاهام درد میکنه.

مهسا: آره بریم هومنم زنگ زده میگه بریم.

سري تکون دادم و تو گوشي به شروین گفتم: باشه بریم تا 10 دقیقه دیگه میایم بیرون.

گوشي و قطع کردیم و رفتیم از مریم و سینا تشکر و خداحافظي کردیم.

انقده که مثل عقده اي هاي ندید بدید رقصیدیم پاهام از درد ذوق ذوق مي کرد. مخصوصا" که اون کفشاي پاشنه بلند و پوشیده بودم. حس مي کردم ناخناي بلند پام رفته تو گوشت انگشتام. دلم مي خواست کفشا رو در بیارم و پا برهنه راه برم. تا به درسا گفتم یک جیغي کشید و آخرم نذاشت کفشمو در بیارم. به زور سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

تا برسیم خونه ساعت یک شده بود. مطمئنن طراوت جون خوابیده بود. مهام و جلوي در خونه اش پیاده کردیم و رفتیم تو باغ. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو عمارت.

به دخترا گفتم: شما برید بالا منم میام الان.

یه سر تکون دادن و رفتن. شروین داشت ماشین و پارک میکرد و نیومده بود تو عمارت هنوز.

کشون کشون و لنگ زنان رفتم تو آشپزخونه. تشنم بود.

یه لیوان آب براي خودم ریختم و پشت میز نشستم و آروم آروم شروع کردم به خوردن. داشتم تمومش مي کردم که یه صدایي شنیدم که ترسوندم و آب پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.

اونقدر خسته بودم يادم رفته بود برق و روشن كنم.

يه دستي اومد و كمرم و ماليد.

شروين: آروم تر. آبم نمي توني درست قورت بدي؟

يكم آروم تر شده بودم. بچه پرووو نميگه من ترسوندمت ببخشيد مياد تيكه مي ندازه به من.

با دندونايي كه رو هم فشار مي دادم گفتم: اگه تو بي خبر نميومدي تو آشپزخونه من نمي ترسيدم و آب نمي پريد تو گلوم.

شروين رفت و يه ليوان آب براي خودش ريخت و تكيه داد به كابينت جلوي من و يكم از ليوانش آب خورد و گفت: تو زياد مي ترسي تقصير من نيست.

با حرص گفتم: تو مثل جن مي موني تقصير من نيست.

عصباني بلند شدم كه برم و اين نفله رو نبينم كه يهو يه درد بدي تو پام پيچيد و نفسمو بند آورد. بي اختيار يه آخي گفتم و نشستم رو صندلي.

شروين سريع اومد جلوم گفت: چي شده؟

با ناله گفتم: پام....

سريع رفت چراغ و روشن كرد و اومد زانو زد جلو پام و گفت: پات چي؟

اشاره به انگشتاي له شده تو كفشم كردم.

شروين متوجه منظورم شد. آروم با يه دست مچ پامو گرفت و با اون يكي دستش آروم كفشمو از پام در آورد. از درد چشمامو بسته بودم. شروين يه دستي به انگشتاي پام كشيد كه آخم در اومد.

آروم اون يكي پامو گرفت و كفشمو درآورد.

شروين: تو با پاهات چي كار كردي؟

وا مگه با پا چي كار ميكنن؟ خوب راه ميرن ديگه. يا مي دوان، امشبم كه ما باهاشون رقصيديم. اصلا" اين پسره منگل نصفه شبي اين چه سواليه كه ازمن مي پرسه؟

شروين: بايد جورابتو در بياري.

از ترس و تعجب چشمام باز شد: هان؟ چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟/

چشمم خورد به دست شروين. خداي من انگشتاش خوني بود. با دهن باز بهش نگاه كردم.

شروين تو چشماي ترسون من نگاه كرد و گفت: واسه همين مي گم با پات چي كار كردي؟ از انگشتات داره خون مياد.

واي ننه خون واسه چي؟ اي بميري آنيد كه دستت ميشكنه و اين ناخن هاي پاتو نميگيري.

شروين: جورابتو در آر.

سريع پامو از تو دستش كشيدم بيرون و فرستادمشون زير صندلي و گفتم: نههههههههه. نميشه.

شروين با تعجب نگام كرد و گفت: چرا نميشه؟ بايد انگشتاتو ببينم. شايد پانسمان بخواد.

من با همون سماجت: نميشه ديگه. در نميارم. اصلا" تو چي كاره اي كه واسه پام نظر ميدي؟ مگه دكتري كه مي خواي پامو ببندي؟

تو همون حالت زير پراهنمو گرفته بودم و مي كشيدم و سعي ميكردم قدش و بلند تر كنم. چه توقعاتي داشت شروينا. با اين پيراهن كوتاهم همين يک كارم مونده بود كه اين جوراب و هم در بيارم ديگه زندگيم به باد مي رفت.

شروين با يه اخم تو چشمام نگاه كرد و گفت: يعني چي اين كارا. ميگم بايد پاهات و ببينم ممكنه عفونت كنه حتما" بايد برات مدرک بيارم كه بذاري پاهاتو ببندم؟

منم با همون لجاجت گفتم: پس كه چي من به كمتر از دكتر اجازه نميدم دست به پاهام بزنه.

يه تاي ابروش رفت بالا. اخماش باز شد و خيلي خونسرد گفت: خوب پس جورابتو در بيار.

اين پسره هم خنگه ها هر چي من ميگم اين باز ميگه جورابتو در بيار اين تا امشب من و ديد نزنه ول نميكنه. داشتم يه نگاه عاقل اندر سفيهي بهش مي كردم كه گفت: بابا مگه نميگي به كمتر از دكتر اجازه نمي دي به پات نگاه كنه خوب منم دكترم.

چيششششششش من و مسخره ميكنه پسره خنگ.

من: منظورم از دكتر، دكتر هر چي كه نيست منظورم پزشكه از اونايي كه دارو و آمپول ميدن.

يه لبخند زد كه فكم افتاد شايد اين سومين دفعه اي بود كه اين پسره لبخند مي زد. نمي دونم چرا ياد يه سريال ژاپني افتادم كه توش باباي دختره ساموراييي بود و هيچ وقت نمي خنديد. ازش پرسيدن چرا نميخندي؟ اونم گفت مرد بايد هر سه سال يه دفعه يه لبخند بزنه اونم اين جوري. بعد گوشه هاي لبش قده سه ميليمتر مي رفت بالا كه يعني خنديده.

اين شروينم ماهي يه دفعه يه لبخند مي زد اما خداييش خيلي قشنگ مي خنديد.

شروين: يعني الان حتما" بايد يه دكتر پاتو ببينه؟

من با سر : آره.

خوب اگه من بگم دكترم از همونايي كه دارو مي دن و آمپول مي زنن تو قبول ميكني؟

من: نه اگه تو دكتري منم جراح قلبم.

شروين با همون لبخند كه دهنم و مي بست گفت: جراح قلب كه نه جراح مغز و اعصابم.

من و ميگي؟ چشام قد سكه پونصدي شده بود.

شروين: باور نميكني برم مامان طراوت و صداش كنم تا از اون بپرسي.

جدي جدي داشت بلند ميشد كه بره خانم احتشام و بياره. تو جاش كه ايستاد سريع دستش و گرفتم. برگشت اول به دستم كه رو دستش بود نگاه كرد و بعدم به چشمام.

سريع گفتم: باشه باور ميكنم.

شروين دوباره گوشه لبش براي يه لبخند كج شد و گفت: پس مي ذاري پاهاتو معاينه كنم؟

من با سر گفتم آره. همون جورم سعي ميكردم پيرهنمو كش بيارم.

شروين: خوب با جوراب كه نمي تونم انگشتات و ببينم.

من: جورابمو در نميارم.

شروين با يه صدايي كه توش شيطنت موج مي زد گفت: پس چي كار كنم جورابتو قيچي كنم؟

با ترس برگشتم بهش نگاه كردم. جوراباي خوشگل من و قيچي كنه؟

چشماش داشت مي خنديد. چقدر عجيب بود كه چشماي اين آدم بيشتر از لباش مي خنديد.

اونم داشت به چشمام نگاه مي كرد يهو چشماش چرخيد و رو دستم زوم شد. يه ابروش رفت بالا و همون جور كه نگاهش به دستاي من رو پيراهنم بود كه سعي در بلند تر كردن قد لباس داشتم گفت: مي دوني كه دكتر محرمه؟

من كلافه با اخم گفتم: محرم هست كه هست. حتي اگه دكتر باشي .....خوب ..... (كلافه بودم و نمي دونستم چه جوري منظورمو بهش بفهمونم. چشمام و بستم وعصبي تند گفتم) بابا من هر روز تو چشمت نگاه مي كنم و اينجوري معذب ميشم.

قد يک دقيقه هيچ صدايي از كسي نيومد. آروم چشمام و باز كردم و سرمو بلند كردم. نگام تو نگاه شروين كه بالا سرم ايستاده بود، قفل شد.

شروين با صداي آرومي گفت: باشه.

سريع از آشپزخونه رفت بيرون. اه اين پسره كجا رفت؟ بيشعور لااقل كمكم مي كرد از اين همه پله برم بالا. اه ديوونه هيچ وقت مثل آدم رفتار نميكنه.

اما خوب عجيب بود كه انقدر اصرار داشت بهم كمک كنه. يعني همش براي حس مسئوليت بود؟ نههههههههههههه حالا جدي جدي شروين جراحه؟؟؟؟ من ضايع رو بگو كه مي خواستم سوسكش كنم گفتم به تو چه مگه دكتري؟ بدتر خودم سوسک شدم.

اما اگه دكتره بي كار و بي عار اينجا چي كار مي كنه؟

حالا نميشد اين پسره منم با خودش مي برد؟ چه جوري از اين همه پله بالا برم.

داشتم فكر مي كردم كه چي كار كنم و چه جوري برم كه شروين يهو از در وارد شد. اومد سمتم. تعجب كردم.

اه اين مگه نرفت كه بره؟ پس چرا برگشت؟

شروين دستش و به طرفم دراز كرد و گفت: بيا اين و بپوش.

به دستش نگاه كردم. يكي از شلواراش و برام آورده بود.

وقتي ديد دارم نگاش مي كنم شلوار و گذاشت روي پام و گفت: بپوش من بيرون مي ايستم تموم كه شد صدام كن.

رفت بيرون. من موندم و يه شلوار. اين پسره چه با شعور شده بود. حتما" حس دكتر مريضي گرفته بودتش.

به زور ايستادم سعي كردم انگشتاي پامو بالا نگه دارم و رو پاشنه وايسم اما سخت بود. خلاصه با كلي آخ و اوخ از درد پا بالاخره شلوار و پام كردم. صداي شروين اومد.

شروين: بيام؟ پوشيدي؟

من: آره بيا تو.

اومد تو و اول يه نگاه به من كه با اون پيراهن خوشگلم يه شلوار گشاد و بلند پام كرده بودم كرد. چون شلوار بلند بود مجبور بودم روي كمرش و سه چهار بار تاكنم تا يكم كوتاه تر وايسه. اون شلوار گشاد با اون تاهايي كه تو كمرش داشت زير اون پيراهن تنگ من يه چيز غريبي شده بود. همچين باسنم و گنده نشون مي داد كه شروين وقتي بهم نگاه كرد نتونست جلوي خودش و بگيره و يه قهقهه دو ثانيه اي زد كه با چشم غره من سريع خوردش و به همون لبخند چپكي اكتفا كرد.

بهم اشاره كرد و من نشستم رو صندلي اونم زانو زد جلوي پام و پامو با دستش گرفت و يكم نگاه كرد. اخماش رفت تو هم . با همون اخم برگشت نگام كرد و گفت: من نمي دونم تو دو دقيقه وقت نداري اين ناخناي پاتو بگيري كه پدر پاتو اينجوري در نيارن؟؟؟؟

شرمزده سرمو انداختم پايين و آروم گفتم: آخه ناخناي بلند انگشتاي پامو قشنگتر نشون مي دن.

با بهت ابروهاش رفت بالا.

شروين: واسه كي قشنگتر نشون مي دن؟ خودت ميشيني به انگشتات نگاه مي كني و ذوق ميكني؟ تو كه هميشه كفش پاته يا صندل كسي انگشتات و نميبينه كه بخوان قشنگ باشن يا زشت. بعدم يعني قشنگي به سلامت پاهات مي ارزه؟

آروم گفتم: نه.

شروين يكم آرومتر شد و گفت: امشب پاهاتو مي بندم تا هم زخمش بسته باشه هم ناخنات انگشتات و اذيت نكنن اما فردا صبح ناخنات و مي گيري فهميدي؟

من: آره.

چه حرف گوش كن شده بودم من خودم كفم بريد.

شروين بلند شد و چند تا گاز استريل و بتادين و آب آورد. اول با آب پامو تميز كرد و خوناش و پاک كرد و بعد بتادين زد و با باند دونه دونه انگشتامو بست.

كارش تموم شده بود داشت دستاش و مي شست. واي چقدر الان حس بهتري داشتم. از زوق زوق پاهام خبري نبود اما هنوز به زور انگشتام و مي تونستم رو زمين بزارم. شروين برگشت سمت من و گفت: نمي خواي بري بخوابي؟

يه چرا گفتم و آروم از جام بلند شدم. آي كه پاهام درد مي كرد. كشون كشون و آويزون به در و ديوار پشت سر شروين راه افتادم. شروين دست تو جيب جلوي من راه مي رفت. رسيديم به پله ها. منم آويزون نرده يه جورايي لي لي ميرفتم رو پله ها.

چهارتا پله كه رفتيم بالا يهو شروين برگشت و گفت: چقدر سروصدا ميكني همه خوابن.

يه اخم بهش كردم وگفتم: خوب چي كار كنم. پاهام درد ميكنه نمي تونم درست راه برم بعدم با اين شلوار گشاد تو كه هر آن ممكنه از كمرم بيفته و اين كفش و جوراب كه به دستمه مي خواي چه جوري راه بيام؟ مي خواي پرواز كنم؟

يكم نگام كرد و دوتا پله رو اومد پايين و كنارم ايستاد. دست دراز كرد و كفش و جوراب و ازم گرفت. دستم از كمر شلوار ول شد كه سريع با اون يكي دستم گرفتمش. مونده بودم كه محبتش قلنبه شده اين پسره اومده كمک؟

حالا كه چي؟ دوتا وسيله از دستم گرفتي معضل اصلي يعني سر و صدا مونده هنوز.

داشتم نگاهش مي كردم كه يكم بهم نزديک شد و يهو دست انداخت دور كمرم و من و به سمت خودش كشيد. چون بي هوا بود محكم خوردم بهش و با اخم و اعتراض نگاش كردم و گفتم: چي كار ميكني؟

شروين خونسرد گفت: تكيه بده به من تا انقدر سر صدا نكني.

چيشش كمكشم خركيه. حالا نميشد مثل اين فيلما من و رو دوتا دستت بلند مي كردي و تا بالا مي بردي؟ پس اين هيكل و بازو كجا به كارت مياد؟

خفه آنيد امشب انگاري زيادي بهت خوش گذشته ها. بابا اين شروينه همين قدم بايد فكت بيفته. پسر قطبي و كمک؟؟؟؟؟

خداييش امشب خيلي خوب و مهربون شده بود. ميميري هميشه همين جوري باشي؟ اونوقت منم اسمت و به جاي قطب جنوب مي ذارم دختر مهربون، نه نميشه اين اسم اون دختره تو كارتون ممول بوده، شروين پسره. خرس مهربون، اوخ اينم اسم خرسه تو كارتون پسر شجاعه. زير چشمي يه نگاه بهش كردم درسته قد و هيكلش درشت بود اما متناسب و قشنگ بود مثل اينا كه وزنه 200 كيلويي مي زنن و ماهيچه هاشون از هر طرف ميزنه بيرون ناجور نبود. نه طفلي گناه داره بهش بگم خرس. آهان ميگم عمو مهربون اسم يكي از مجريهاي برنامه كودكه اين خوبه. اگه هميشه مهربون باشي بهت ميگم عمو مهربون.

ديگه داشتيم به بالاي پله ها مي رسيديم. به خودم اومدم. تمام مدت تو فكر بودم. يه دستم به شلوارم بود يه دستم به نرده يه جورايي انگاري كل مسير شروين بلندم كرده باشه آخه رو هر پله فقط يه كوچولو پاشنه پام مي خورد به پله حالت جهشي پيدا كرده بودم. خوب پسره خنگ بغلم مي كردي كه راحت تر بودي.

رسيديم جلوي در اتاقا و شروين وسايلم و داد دست خودم و گفت: ديگه نذار ناخنات اينقدر بلند بشن.

با سر گفتم چشم. يه نگاه بهم كرد و دستش و گذاشت تو جيب شلوارش و رفت تو اتاقش. منم رفتم تو اتاقم. تختم اونقدر بزرگ بود كه سه نفري روش بخوابيم. اين دوتا دخترم لباس عوض كرده بودن و ولو شده بودن رو تخت و داشتن خواب هفت پادشاهو مي ديدن. فكر كنم ديگه پادشاه سوم چهارم بودن.

سريع يه تاپ و شلوارک از تو كشوم در آوردم. آخه گرمم بود. سريع پوشيدمش و لباسامو انداختم رو صندلي تو اتاقم و با يه دستمال مرطوب آرايشمو پاک كردم حوصله شستنش و نداشتم.

بعدم رفتم رو تخت ولو شدم و نفهميدم كي خوابم برد.

****

داشتم خواب دعوا و كتک كاري مي ديدم. با اينكه مي دونستم دارم خواب مي بينم اما نمي دونستم چرا درد كتكها رو احساس مي كردم. تو خواب فكر كردم اين جوري كه من دارم كتک مي خورم و درد ميكشم بيدار بشم بهتره. به خودم فشار آوردم و از خوا ب پريدم.

از خواب پريدم و تو جام نشستم. چشم تو چشم درسا شدم. كنارشم الناز نشسته بود. هر دوتاشون با چشماي ريز شده دست به كمر بهم نگاه مي كردن.

درسا محكم كوبيد به بازوم. جيغم در اومد. تازه فهميده بودم اين دوتا بيشعور تو خواب من و مي زدن و من فكر مي كردم كتكهاي تو خوابم واقعين و باعث دردم ميشن.

عصباني با اخم گفتم: ديوونه اید؟ واسه چي تو خواب آدم و مي زنين؟ دگر آزاري دارين؟

درسا: تو خفه. اول جواب سوالامون و بده تا نكشتيمت.

با چشماي باز از تعجب نگاشون كردم.

من: چه سوالي؟

الناز مشكوک پرسيد: ديشب ماهارو فرستادي بالا خودت كجا رفتي؟

گيج جواب دادم: آشپزخونه.

درسا: چي كار كردي؟

من: آب خوردم.

الناز: با كي بودي؟

ديگه چشمام داشت در ميومد.

من: اين سوالاي مسخره چيه مي پرسين آخه؟ يعني چي كجا رفتي با كي رفتي چي كار كردي؟

درسا چشم غره اي بهم رفت و با انگشت يه جايي رو نشونم داد و گفت: اين چيه؟ مال كيه؟

الناز: اينجا چي كار ميكنه؟

يهو الناز منفجر شد: ماها رو خوابوندي خودت كجا رفتي؟؟؟؟؟

اين جيغا از الناز بعيد بود معمولا" من و درسا جيغ جيغ مي كرديم. الناز و مريم و مهسا خيلي آروم بودن.

درسا يه نگاه به الناز كرد و با لبخند گفت: آفرين خوب اومدي.

من مونده بودم اين دوتا چشونه. به جايي كه درسا اشاره كرد نگاه كردم. اي خاک عالم به سرم. بگو چرا اين دوتا آتيشين. واي ننه چه فكرايي كه نكردن.

شلوار شروين رو صندلي افتاده بود.

از تصور اينكه اين دوتا خنگول چه فكرايي كرده باشن نيشم تا بنا گوش باز شد.

با همون نيش باز گفتم: شلوار شروينه.

يهو درسا تركيد. پاشد ايستاد و جيغ كشون به الناز گفت: نگفتم... نگفتم.... اين نامرد ديشب ماهارو خوابونده و رفته پيش اخمو خانش عشق و حال آخر شبم برگشته يادش رفته آثار جرم و پاک كنه.

يهو پريد رو تخت و جفت من وايساد و با يه نگاه آرزومند گفت: حالا تو اين اتاق اومدين يا تو اتاق شروين رفتين.

محكم با دست كوبيدم تو پيشونيش و پرتش كردم اون ور.

من: گمشو تو هم منحرف. يعني چي اين فكرا. من و نميشناسيد؟ من نه، اين پسره رو نديدين؟ بهش ميااد اين كارا؟

الناز آروم گفت: خوب واسه همين ما فكر كرديم... يعني درسا گفت..... گفت تو به شروين حمله كردي و مجبورش كردي.

يه جيغ بنفش كشيدم و گفتم: چيييييييييييييييي؟؟؟ ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ درسا غلط كرد؟ من حمله ميكنم يا اين دختره؟ من بودم ديشب خودمو پرت كردم بغل مهام؟ يا اون بار تو خريد خودم و انداختم گِله بازوي مهام؟؟؟؟ خيلي بي شعوري.

درسا با نيش باز گفت: نه من بودم تو هم غلط ميكني به مهام بخواي نگاهم بكني همش ماله خودمه. حالا زود تعريف كن ببينم تنبون شروين اينجا چي كار ميكنه؟

شروع كردم همه چي و تعريف كردن اما مگه اين بي شعورا باور ميكردن؟ آخرم مجبور شدم پامو نشونشون بدم كه باور كنن.

الناز ناباور گفت: يعني واقعا" اين شروين دكتره؟

درسا: اونم جراح مغز و اعصاب؟؟؟

من: آره فكر كنم. حالا محض اطمينان از طراوت جونم مي پرسيم.

يهو درسا يه جيغي كشيد و گفت: مرده شورت و ببرن آنيد با اين خوابيدنت. تمام دست و پام و سياه و كبود كردي. حالا خوبه بالشت چيده بودم بينمون مثل يه ديوار.

با نيش باز زبونم و در آوردم و خنديدم بهش.

خلاصه با شوخي و خنده پاشديم و لباس پوشيديم رفتيم پايين. تا ظهر براي طراوت جون در مورد عروسي و عروس و داماد حرف زديم و عكسا رو نشونش داديم.

ناگفته نماند كه شروينم چاخان نكرده بود و با تاييد خانم احتشام ماها مطمئن شديم كه آقا جراح تشريف دارن. اما هنوز توضيحي براي ايران بودن و بي كار بودنش پيدا نكرده بوديم.

تو اتاق رو تختم نشسته بودم و با چشمهاي بي روح به موبايل كه جلوم افتاده بود نگاه مي كردم. باورم نميشد.

از عروسي مريم يک ماهي گذشته بود. مريم و سينا يک هفته ماه عسل رفته بودن كيش. درسا هم بالاخره تونسته بود مخ مهام و بزنه. بعد عروسي مهام به درسا زنگ زده بود و باهاش قرار گذاشته بود و بهش گفته بود كه ازش خوشش اومده و اينا .....

كه درسا هم گفته بايد بيشتر آشنا بشن. الانم در دوره دوستي و آشنائيت بودن. شروين هم فرداي عروسي دوباره شده بود همون پسر سرد و قطبي هميشه شايد حتي اخمش و نگاه سردش بهم بيشتر شده بود. معمولا" با اخم نگاهم مي كرد و كمتر باهام حرف مي زد. حتي تو كل مسير رفت و آمدم از دانشگاه به خونه و برعكس، جز سلام و رسيديم چيزي نميگفت. مرموز بود الان عجيبم شده بود. دوباره صداي سازش شبها از دل باغ ميومد. يه وقتايي فكر مي كردم شايد اتفاقاي بعد عروسي همش توهم و خيال بوده.

به خاطر امتحانات پايان ترم دو هفته فرجه داشتيم. بچه ها رفته بودن خونه تا خوب درس بخونن. مريم هم كه بعد عروسيش با سينا تو تهران زندگي مي كردن. منم به مامان اينا گفته بودم همين جا مي مونم تا درس بخونم.

اون شبم مثل همه اين 10 روز تو اتاقم رو تخت ولو شده بودم و درس مي خوندم. كه صداي اس ام اسم اومد. صفحه رو باز كردم بازم اون بود، سينا. نمي فهميدم منظورش از اس ام اس دادن چيه؟ دفعه اول سه هفته قبل اس داد. متعجب از شماره نا آشنا يه نگاهي به متن كردم. يه متن ادبي بود.

فكر كردم الهه است يكي از همكلاسيام كه همش تو كار اس و جک و متن و اينا بود. آخه مدام شمارش و عوض مي كرد. بعد كلي گشتن يه متن خوب پيدا كردم و براش فرستادم. چند تاي ديگه داد و من از سه چهارتاش يكي شو جواب مي دادم. با متن ادبي يا جک.

گذشت و فرداشم دوباره همون شماره اس داد. يه لحظه به ذهنم رسيد كه نكنه الهه نباشه. براي مطمئن شدن به اون يكي شماره الهه اس دادم كه چه خبر نيستي كجايي؟

جواب داد: همين جاييم از احوال پرسياي شما. كم پيدايين نه زنگي نه اسي تو دانشگاهم معلوم نيست كجاها غيب مي شيد.

چشمام گشاد شده بود. سريع اس دادم كه: الهه اين شما ره رو ميشناسي؟

شماره رو فرستادم كه گفت: نه كيه؟

منم گفتم: تا حالا فكر مي كردم تويي ولي الان نمي دونم كيه.

سريع به شماره ناشناس اس دادم كه : سلام چه طوري چه ميكني؟

مي دونستم طرف من و ميشناسه شايد يكي ديگه از همكلاسيامون بود.

جواب اومد: خوبم شما خوبي؟ در حال درس خوندني؟ يا دانشگاهي؟

وا يعني اين كي بود؟

من اس دادم: دارم مي درسم تو چه ميكني؟

جواب: من شركتم در حال كار.

هر چي به مخم فشار آوردم ببينم كدوم يكي از همكلاسيامون تو شركت كار مي كنن يادم نيومد. بين پسرا و دخترا ميگشتم اما بازم پيدا نمي كردم.

اس دادم: ببخشيد من هر چي فكر كردم اسمتون يادم نيومد با چه اسمي بايد شماره رو ذخيره كنم؟

نمي خواستم بگم من نمي شناسمت اونوقت هر كدوم از بچه ها بود مي گفت تو دو روزه داري اس بازي ميكني با من هنوز من و نشناختي؟

يهو اس اومد. نوشته بود: من سينا هستم شوهر مريم. شمارتون و از مريم گرفتم كه تو دانشگاه كه خطش آنتن نميده به شما زنگ بزنم تا نگران نشم.

واي خدا خوب شد آبرومو حفظ كردي. اي مريم اگه دستم بهت برسه مي كشمت.

سريع اس دادم و گفتم: ببخشيد من شما رو با يكي از دوستام اشتباه گرفته بودم شرمنده.

سينا: نه خواهش ميكنم اين چه حرفيه خوشحال شدم. بازم اگه اي جک و متن داشتين بفرستين.

ديگه جوابش و ندادم.

سريع زنگ زدم به مريم و جيغ و كشيدم سرش.

من: اي بي شعور تو نبايد به من بگي كه شماره امو دادي به سينا. اگه من دوتا حرف يا جک بي ناموسي بهش مي دادم كي جوابگوي شرف از دست رفته ام بود؟

بعد كلي جيغ و داد رضايت دادم و ماجرا رو براش تعريف كردم و كلي از خودش و سينا عذر خواهي كردم كه نشناختم.

اين گذشت و بعد اون روز سينا تک و توک اس مي داد. يكي دو روز اول متن و جک بود. بعد شروع كرد به حال و احوال و اخبار روز دادن. يه دفعه يه ساعتي اس داد كه مي دونستم خونه است. از هر 10 تا اس يكيش و جواب مي دادم. مي خواستم بفهمم مريم مي دونه سينا بهم اس مي ده يا نه. چون تو فرجه بوديم اس دادم به مريم و در مورد درس ازش پرسيدم. بعد سه تا اس به مريم انگاري سينا ميفهمه كه من به مريم اس مي دم و ديگه اس نميده بهم.

فردا صبحش بهم اس ميده كه: سلام ديشب چي ميگفتي به مريم؟

يه حس بدي داشتم. نمي خواستم بهم اس بده مخصوصا" كه فهميده بودم مريم هم بي خبره. كم محلي و جواب ندادن به اس هاشم فايده نداشت چون بازم به كارش ادامه مي داد. كلي با خودم فكر كرده بودم كه چرا به من اس مي ده؟ مگه چقدر من و ميشناسه؟ مگه قيافه من چي ديده بود كه به خودش اجازه مي داد بهم اس بده؟ منم به خاطر مريم نمي تونستم چيزي بگم بهش. يا داد و بيداد كنم. بعدم مطمئن نبودم كه آيا همين جوري اس ميده يا با منظور خاصي اس ميده؟

بدبختي اينجا بود كه به كسي هم نمي تونستم بگم. مريم دوستم بود و تازه ازدواج كرده بود.

واسه همين بهش گفتم: ديشب؟ چيز خاصي نگفتم اما خوب نمي دونم بعدنم چيزي نگم. اصولا بچه ها چيزاي مهم و به من نميگن چون يه جايي سوتي ميدم و از دهنم مي پره.

سينا جواب داد: مي دوني تو منو خوب نميشناسي، من مثل مريمم، شادم. مريم و هم خيلي دوست دارم. شيطنتهام و خوشيهام مثل مريمه.

يكم خيالم راحت شد خدار و شكر پس هدف خاصي نداشت. اما بازم نمي فهميدم چرا اس ميده بهم.

ديروز مريم بهم زنگ زد و گفت مخش هنگ كرده بس كه درس خونده و بيا بريم بيرون. منم از خدا خواسته گفتم باشه.

دوتايي رفتيم بيرون و كلي گشتيم موقع برگشت مريم زنگ زد سينا بياد دنبالش. منم وايسادم عروس و تحويل دوماد بدم برم خونه.

سينا كه اومد اين دوتا به زور من و سوار كردن كه برسونن. اصلا" خوشم نميومد باهاشون برم. خيلي معذب بودم. جالبيش اينجا بود كه سينا جز سلام و خداحافظ هيچ چيز ديگه اي نگفته بود.

يک ساعت پيش اس داد. عصبي شده بودم. اگه از اس دادن منظوري نداشت چرا مريم نمي دونست كه سينا بهم اس ميده؟ يا اينكه چرا جلوي مريم يک كلمه حرفم نمي زد. يه حس بدي داشتم. احساس مي كردم به من مثل يه دختر خونه خراب كن سهل الوصول نگاه ميكنه. مخم داشت مي تركيد. هر چي فكر مي كردم سر در نمياوردم كه چي كار كردم يا چه جوري رفتار كردم كه اين پسره يه همچين فكري در موردم بكنه. اصلا" مگه چند بار من و ديده بود؟ يک بار دم دانشگاه كه مهسا و الناز و درسا هم بودن. يک بارم تو عروسي كه بازم همه بودن. ياد لباسم افتادم. لباسم درسته حلقه اي و كوتاه بود اما با كت و جوراب پوشونده بودمش.

لباس درسا و الناز كه بازتر و لختي تر از لباس من بود. هر جوري كه فكر مي كردم مي ديدم كاري نكردم كه به باعث بشه اون به خودش اجازه اين كارو بده. اعصابم بهم ريخته بود. هر بار كه اس مي داد اونقدر عصبي مي شدم كه بعدش اصلا" نمي تونستم تمركز كنم رو درسم. اين كارش باعث مي شد از خودم بدم بياد. به خاطر چيزي كه نمي دونستم چيه.

عصبي اس دادم: آقا سينا چرا به من اس مي ديد؟

سينا: نمي دونم چرا. وقتي مي بينمت حس مي كنم يه جورايي بهم آرامش مي دي. قيافه ات مليحه و آروم ميكنه آدمو.

با دهن باز و عصبي در حالي كه دستام ميلرزيد گفتم: منظورت چيه؟ مي دوني كه من دوست مريم هستم. هر چي باشم نامرد نيستم. دوست سه ساله ام و ول نمي كنم به توي نامرد بچسبم.

سينا: من نامرد نيستم. من مريم و دوست دارم. نمي گم بهش خيانت كن. ميگم با هم دوست باشيم. حرف بزنيم. بهم كمک كنيم. همديگرو آروم كنيم.

اين پسره احمقه يا من و احمق فرض كرده؟ فكر كرده دختر 15 ساله ام؟

من: ببينيد آقاي نا محترم. من نمي خوام با كسي دوست بشم. من تنهاييم و دوست دارم و دلم نمي خواد كسي و به تنهاييام راه بدم. بعدم عمرا تو يكي و راه بدم. مگه آدم قحطه. من نمي خوام تو رو آروم كنم نمي خوامم تو من و آروم كني. بابا تو شوهر بهترين دوستمي. اين و مي فهمي؟ دست از سرم بردار. چي از جونم مي خواي؟ اصلا" ما چه حرفي داريم كه با هم بزنيم. تو جلوي مريم يک كلمه حرف نمي زني. الان پشت تلفن چه حرفي داري كه بخواي بزني؟

سينا: اونروز كه سوار ماشين شدي خيلي دلم مي خواست باهات حرف بزنم . اما مريم بود و نمي شد. اگه نبود بهت مي گفتم.

عصبي اس دادم: مثلا" اگه نبود چي مي خواستي بگي؟

سينا: ((من دوست دارم))

هنگ كردم. مخم تركيد. باورم نمي شد. يک ساعتي بود كه به جمله تو گوشيم نگاه مي كردم. برام معنايي نداشت. هيچ حس خوبي بهم نمي داد. از خودم بدم اومد. از سينا بدم اومد.

خدايا من چي كار كردم؟ چه رفتاري داشتم كه سينا به خودش اجازه داده بود اين حرفا رو بهم بزنه. خدايا.....

حالم بد بود. دلم مي خواست نباشم. دلم مي خواست نابود شم يا سينا رو نابود كنم. دلم براي مريم مي سوخت. واقعا" از قيافه آدمها نميشه كسي رو شناخت. همون جور كه به سينا نمي خورد يه همچين آدمي باشه. انقدر كثيف و پست كه بخواد يه همچين كاري و با تازه عروسش بكنه. اونم با كي با دوست صميمي زنش. با خودش چي فكر كرده بود؟

نفس كشيدن برام سخت شده بود. هوا كم آورده بودم. به پنجره نگاه كردم. شب بود. همه جا ساكت بود. چند ساعت گذشته بود؟

نمي تونستم نفس بكشم. بايد مي رفتم بيرون. بايد هوا پيدا مي كردم.

به زور از رو تخت بلند شدم. دستمو گرفتم به ديوار و آروم آروم خودمو رسوندم به در. در اتاق و باز كردم. همه جا تاريک بود.

بلند بلند نفس ميكشيدم. خدايا چرا نفس كشيدن انقدر كار سختي بود.

از اتاق اومدم بيرون بايد خودمو به پله ها مي رسوندم. اما نرسيدم. نفسم ديگه در نميومد. دستمو رو قلبم گذاشتم. براي پيدا كردن هوا بايد چي كار مي كردم؟ ناخوداگاه دولا شدم. زانوهام خم شد. با زانو محكم خوردم زمين.

يادم نميومد قبلا" چه جوري نفس مي كشيدم. خدايا كمكم كن. چشماي ماتم به پله ها بود. تو يه ثانيه شروين و ديدم كه از تو پله ها پيداش شد. تا چشمش به من افتاد سريع خودش و بهم رسوند.

شروين: چي شده چرا اينجا افتادي؟

نمي تونستم جواب بدم. با صدا نفساي بلند مي كشيدم. شروين متوجه حال بد و نفس تنگيم شد. دوييد تو اتاق و با يه ليوان آب برگشت. هميشه يه ليوا ن آب تو اتاقم بود آخه هميشه تشنه ام مي شد.

اومد و ليوان و به دهنم نزديک كرد و مجبورم كرد ازش بخورم. با اولين جرعه آب انگار راه تنفسم باز شد. خس خس گلوم كمتر شد. اما هنوز انرژي نداشتم كه پاشم. شروين زير بغلمو گرفت و به زور بلندم كرد. كمكم كرد و بردم روي تخت نشوند. خودشم كنارم رو به من نشست.

با صداي آرومي كه ازش بعيد بود ولي تو اون شرايط بهم آرامش داد گفت: چي شده؟ تو مشكل تنفسي نداري پس حتما عصبي شدي؟ چي انقدر عصبيت كرده كه اينجوري شدي؟

چي بهش مي گفتم؟ صدام در نميومد. فقط با ترس و ناراحتي به موبايلم چشم دوختم. يه جورايي از گوشيم مي ترسيدم. از اس ام اس هاي توش وحشت داشتم.

شروين رد نگاهم و گرفت و به موبايلم رسيد. با تعجب بهش نگاه كرد دست دراز كرد و برش داشت. با همون تعجب به من نگاه كرد.

همين كه فهميدم لازم نيست گوشي و تو دستم بگيرم آروم شدم. چشمام بسته شد.

نمي دونم چقدر گذشت صداي عصبي شروين و شنيدم.

شروين: بيشعور كثافت.

آروم چشمام و باز كردم. بغض كرده بودم. شروين با من بود؟ من كه كاري نكردم. به خدا من تقصيري ندارم.

با بغض و چشماي اشكي بهش نگاه كردم. گوشي و پرت كرد رو تخت و روشو برگردوند طرف من.

دوباره هوا براي نفس كشيدن كم شده بود. من كه گناهي نداشتم. حتي نمي دونستم چي كار كردم كه باعث شده باشه سينا به خودش اجازه ابراز وجود بده. اگه مريم بفهمه و همه چيز و بندازه گردن من. اگه فكر كنه من يک كاري كردم كه سينا بياد سمتم. مطمئنن شوهرش و ول نمي كنه حرف من و باور كنه. اگه دوستام بفهمن و فكر كنن من دختر خوبي نيستم. اگه....

سينه ام بالا پايين مي رفت و به زور هوا رو مي كشيدم تو ريه هام. شروين كه چشمش به من افتاد نگران خودش و كشيد سمت من و گفت: چي شده ؟ چرا دوباره اين جوري شدي؟؟؟

سعي كردم از خودم دفاع كنم اما نفس تنگي و بغض باعث شده بود كه كلمات به زور و بريده بريده از دهنم بيرون بياد.

من: من.... اون.... كاري.... من .... تقصير من..... نيست.... اون.... اس... دا.....

ديگه نمي تونستم. دهنم و باز كردم و سعي كردم نفس بكشم اما اين بغض لعنتي.

شروين سرش و به چپ و راست تكون داد و گفت: نه نه ... من منظورم تو نبودي. (با دست دو طرف صورتم و گرفت و تو چشمام خيره شد) آنيد من تو رو ميشناسم مي دونم يه همچين آدمي نيستي. از اولشم از اين پسره خوشم نميومد. خيلي مرموز و موذي بود. من مي دونم تو كاري نكردي. نمي خواد خودت و انقدر اذيت كني. آروم باش. باشه؟؟؟ نفس بكش. همراه من نفسهاتو تنظيم كن. يک دو سه نفس...

سعي كردم نفسهامو با نفسهاش تنظيم كنم. دستاش دور صورتم بهم انرژي تزريق مي كرد.

اونقدر از اين كه شروين در موردم فكر ناجوري نكرده بود خوشحال بودم كه با تمام بغضم يه لبخند بي جون اومد گوشه لبم و همه بغض و دلتنگي و سرخوردگيم دوتا قطره اشک شد و از گوشه چشمم چكيد رو گونه هام. شروين آروم با انگشتاي شصتش اشكاي رو گونه ام و پاک كرد.

شروين: هيششششششش نمي خواد به خاطر يه همچين آدمي حتي يک قطره ام اشک بريزي آروم باش ، آروم...

نمي خواستم اشک بريزم. يعني از اين كارها بلد نبودم. ياد گرفته بودم تو خودم گريه كنم. اما بغض خفه كننده ام تبديل شد به هق هق بدون اشک.

شروين دستش و حلقه كرد دور كمرم ومن و كشيد تو بغلش. سرمو آروم گذاشت رو سينه اش و با اون يكي دستش آروم رو موهام و نوازش كرد.

تو گوشم نجوا كرد: آنيد تو مجبور نيستي مسئول كارهاي همه ي آدما باشي. نبايد به خاطر گناه ديگران خودتو عذاب بدي. تو پاک تر از ايني كه نگاه و فكر مسموم و ناپاک كسي بتونه آلوده ات كنه. پس خودت و اذيت نكن.

مثل آبي كه رو آتيش ريخته باشن آروم شدم. شروين آرومم كرده بود و اعتماد به نفس از دست رفته ام و برگردونده بود. حس گناه و عذاب وجدان و ازم جدا كرده بود.

صداي تپشاي قلبش حس گرمي نفسهاش. نوازش آرامش بخش دستش رو موهام و حس حرارت دستش دور كمرم همه و همه دست به دست هم داده بودن تا باز همون حس كرختي و سستي و آرامش حرارت شعله هاي آتيش و سوختن چوب بهم تزريق بشه.

نفسهام آروم بود. تو سرم از صدا خالي بود. تو وجودم بازم آنيد هميشگي و پيدا كردم. خدايا اين چه حسي بود كه از شروين تو وجودم رخنه مي كرد. آروم بودم و دوست نداشتم جايي كه الان هستم و ول كنم. محاصره تو بازوهاي نيرومند شروين.

تو اون شرايط به يه همچين حس حمايتي نياز داشتم و شروين بي دريغ اين حس و بهم تزريق كرد.

چشمام و بستم و با يه نفس عميق سعي كردم تا جايي كه مي تونستم همه اين حسها رو تو خودم جمع و محبوس كنم. ديگه بايد خودمو مي كشيدم كنار. با يه حركت آروم خودمو از تو بغل شروين كشيدم بيرون.

حلقه دستاش شل شد و گذاشت من خيلي نرم از تو بغلش خارج شم.

با يه لبخند آرامش بخش بهم نگاه كرد. واي كه چقدر ازش ممنون بودم كه به خاطرم لبخند زده بود. لبخندي كه پر از آرامش وسكوت و اميد بود. اگه تو اين شرايط صورت سردش و مي ديدم بيشتر از قبل داغون مي شدم. اما همين لبخندش باعث شد كه خودم بشم. همون آنيد. يه لبخند با تمام وجودم بهش زدم و از ته ته قلبم ازش تشكر كردم.

من: ممنونم نمي دونم چه جوري....

شروين: هيششششششش هيچي نگو دوستا از هم تشكر نمي كنن.

دهنم از تعجب باز مونده بود. يعني من و به دوستي قبول داشت؟

همون جور كه از رو تخت بلند ميشد، دستاش و تو جيب شلوارش برد و با يه لبخند كج گفت: شايد لازم شد يه وقتي هم تو من و آروم كني. اون موقع نمي توني شونه خالي كني.

از اتاق رفت بيرون و من و با دهن باز و يک دنيا سوال تنها گذاشت.

****

****

فصل دهم

بعد از اون روز ديگه جواب سينا رو ندادم. اونم كه اس ام اس دادنش كمتر شده بود و چند روز يه بار يه دونه اس مي داد ولي كسي نبود جوابش و بده پسره خر الاغ.

امتحانا شروع شده بود و ديگه خبري از جنگولک بازي نبود. حتي كاراي گلهاي نازنينمم سپرده بودم به مش جعفر. برنامه خانم احتشامم تنظيم كرده بودم و شب به شب چكش مي كردم ببينم رفته سر كلاسها و آرايشگاه و ماساژ و استخرش يا دوباره به خاطر تنهايي جيم زده. خلاصه سرم حسابي شلوغ بود ووقت نداشتم به هيچي فكر كنم. از صبح يک سره درس و درس و درس.

روز امتحانم شروين ميرسوندم و واميستاد تا با هم برگرديم. خدايي خوب راننده اي بود. كم حرف و منضبط. بار اولي كه من و واسه امتحان رسوند دانشگاه و جلوي دانشگاه نگه داشت. به خاطر اضطرابم چشمام و بسته بودم و يكي در ميون نفس مي كشيدم و صلوات مي فرستادم. مدام اين كارو تكرار مي كردم كه صداي شروين و شنيدم.

شروين: اضطراب داري؟

سرمو به نشونه آره تكون دادم.

شروين آروم و مطمئن گفت: نترس مي دونم امتحانتو خوب پاس مي كني.

متعجب از اين همه اطمينانش برگشتم نگاش كردم كه گفت: اين اراده رو درتو مي بينم كه به هر چي مي خواي برسي.

سرمست از اعتماد به نفسي كه بهم داده بود يه تشكر كردم و اومدم پياده شم كه گفت: موفق باشي.

همين كلمه ي جادويي بود كه قبل همه امتحانا روحيه ام و 100 برابر مي كرد و اضطرابمو خاموش .

جالب بود انگار چون شروين ميگفت موفق باشي بي برو برگرد موفق ميشدم. شايدم تلقين خودم بود.

به هر حال همه امتحانا به خوبي و خوشي تموم شد.

امروز اومده بودم نمره هامو بگيرم. ديروز مامان زنگ زده بود و گفته بود كي مياي كه گفتم فردا پس فردا ميام.

گفت: مي خواي بيايم دنبالت اگه وسايلت زياده؟

اين حرفي بود كه مامان هر سال ميزد اما عمرا" اگه ميومدن كمک. سال اول كلي ذوق زده گفتم بياين اما بعد دو روز كه ديدم نيومدن و زنگ زدم گفت: آنيد جان بابات كار داره نميتونه بياد خودت بيا دخترم.

منم دست از پا درازتر و كنف شده خودم بارو بنديلمو جم كردم و رفتم خونه.

تو جواب مامان تشكر كرده بودم و گفته بودم: نه مادر من وعده سر خرمن نمي خواد بدي خودم ميام.

امسال اصلا" دلم نمي خواست برم خونه. تصميم گرفته بودم ترم تابستونه بگيرم كه بتونم بمونم خونه خانم احتشام ولي قبلش بايد يه دو هفته اي مي رفتم خونه.

خوشحال و راضي از نمره هايي كه گرفته بودم. از در دانشگاه اومدم بيرون. سوار ماشين شروين شدم و راه افتاديم. يه زنگ به الناز زدم و نمره هاشو گفتم چهار روزي ميشد رفته بود خونه. بعدش شماره درسا رو گرفتم. اونم دو روز پيش رفت خونه اشون.

يه دو ساعت بعد رسيديم خونه و طبق معمول من كل مسيرو خواب بودم. شروين بيدارم كرد و گفت: يعني حتما بايد امتحان داشته باشي كه تو ماشين بيدار بموني؟ مگه گهوارست كه تا ميشيني توش مي خوابي؟

يه لبخند دندون نما بهش زدم و گفتم: بهتر از گهواره است.

از ماشين پياده شدم و با دو از پله ها اومدم بالاكه يه سروصدايي از جلوي در باغ شنيدم و از اونجايي كه من فوق العاده فضولم همون بالاي پله ها ايستادم و چشمام و ريز كردم كه بهتر ببينم جلوي در چه خبره. شروينم پايين پله ها ايستاده بود و اونم با تعجب به در باغ نگاه مي كرد.

چند تا پله اومدم پايين و دوتا پله بالاتر از شروين ايستادم و با كنجكاوي گفتم: اونجا چه خبره؟ عمو جواد با كي داره دعوا ميكنه؟

شروين شونه اي بالا انداخت و گفت نمي دونم.

صداها يكم بلند تر شده بود انگار هر كي دم در بود تونسته بود عمو جواد و بزنه كنار و بياد تو باغ.

صداها يكم واضح شده بود. يه مردي صداش و انداخته بود سرش و هوار مي زد.

مرد: خودم ديدمشون اومدن اينجا. برو بگوبياد. اينجا كجاست؟ اينجا چي كار ميكنه؟

عمو جواد: آقا اشتباه مي كنيد. غير خانم و آقا كسي نيومد توي باغ.

مرد: من ميگم خودم تا اينجا دنبالشون اومدم و ديدم اومدن تو اين خونه. من تا پيداش نكنم از اينجا نمي رم.

چشماي ريز شده از فضوليم با ديدن مردي كه داد مي كشيد و نزديک مي شد از ترس و تعجب گشاد شد. قلبم اونقدر تند مي زد كه هر آن احتمال مي دادم استخواناي قفسه سينه م بشكنه و پوستم و پاره كنه و بيفته بيرون. روح از بدنم خارج شده بود مطمئنم اگه جن يا روح مي ديدم اين جوري قبض روح نميشدم .

مرد به ده متريمون رسيده بود و هنوز داشت هوار مي كشيد كه چشمش به من افتاد. تا من و ديد با يه حركت مش جواد و كنار زد و از بغل شروين رشد شد و به طرفم حمله كرد و كشيده اي به گوشم زد كه سه تا پله اون طرف تر پرت شدم روي زمين. دستمو رو صورتم گذاشته بودم و با ترس نگاهش مي كردم.مرد دوباره خيز برداشت كه بهم

حمله كنه كه شروين عصباني اومد بين من و اون ايستاد و مش جوادم سريع اومد و كمر مرد و گرفت كه نتونه تكون بخوره.

شروين عصبي گفت: اينجا چه خبره؟ اينجا يه ملک خصوصيه آقا شما نمي تونيد همين جور بي اجازه وارد بشين. با كي كار داريد.

به زور خودمو از رو زمين بلند كردم و ايستادم. هنوز مسخ شده و لال به مرد نگاه مي كردم.

روح از بدنم رفته بود قدرت هيچ حركتي و حرفي رو نداشتم.

مرد عصباني با صورت كبود انگشتش و به طرف من گرفت و گفت: با اين ، با اين دختره جوون مرگ شده. با اين ورپريده بي آبرو. ديگه كارت به جايي رسيده كه با پسره مردم ميري خونه اشون؟ خجالت نميكشي بي آبرو؟

شروين عصباني صداش و بلند كرد و گفت: درست صحبت كنيد آقا يعني چي كه اومديد تو خونه ما و به ما توهين ميكنيد.

مرد پوزخندي زد و گفت: خونه شما؟ يعني خونه اينم هست؟

منظورش من بودم. شروين عصباني جواب داد: بله خونه ايشونم هست. اصلا" شما كي هستين؟

مرد يه اشاره به من كرد و كبود شده گفت: چرا از خود بي آبروش نمي پرسي؟

شروين متعجب به من نگاه كرد. مطمئنم رنگ من به سفيدي ديوارا شده بود و اگه لباساي رنگي تنم نبود مثل آفتاب پرست تو ديوارها گم ميشدم.

شروين كه قيافه مات و بي روح من و ديد با تعجب اومد سمتم و گفت: حالت خوبه؟ چرا اين رنگي شدي؟ تو اين مرد و ميشناسي؟

به زور سرمو به نشونه آره تكون دادم. خدايا ميشه همين يه بار آرزومو برآورده كني؟ ميشه يه كاري كني كه من همين الان غش كنم؟ يا بيهوش بشم؟ يا سكته كنم؟ كلا" يه اتفاق بيفته كه من از اين وسط خلاص شم و اينام دلشون به حالم بسوزه ونخوان ازم سوال بپرسن؟

صداي شروين من و از آرزو كردنم جدا كرد.

شروين: اين مرد كيه آنيد؟

اي بميري تو كه من و با اسم صدا نكني. حالا تو هيچ وقت من و صدا نميكنيا همين امروز جلوي تنها آدمي كه نبايد نشون بدي كه من و ميشناسي يا اونقدر نزديكيم كه منو به اسم صدا كني يک كاره بايد اسمم و بگي؟

مرده هم انگار با شنيدن اسم من منفجر شده باشه بلند داد كشيد.

مرد: دِ بگو ديگه بگو من كيتم دختره عوضي بگو گه آبرو برام نذاشتي كارم به جايي رسيده كه بايد بيام جلوي اين بي ناموس بي شرف توضيح بدم من كيم اونم كجاااااااااا خونه دوست پسرت؟ ده بيشعور بگو اينجا چه غلطي ميكيني؟

با سرو صداي ما خانم احتشام و مهري خانم و چند نفر ديگه اومدن بيرون و از بالاي پله ها به ما نگاه كردن.

وجودم پر احساسهاي مختلف بود. ترس، نگراني، وحشت .... دلم مي خواست همون لحظه بميرم. چنان فشاري روم بود كه هنگ كرده بودم. موقعيت و درک نمي كردم. نمي فهميدم بايد چي كار كنم. برم ؟ فرار كنم؟ بمونم ؟ جواب بدم؟ سعي كنم توضيح بدم كه من اونجا چر كار مي كنم و اين مرد كيه؟ اما هيچ كاري نكردم. نتونستم حتي يه قدم بردارم. نتونستم حتي دهن باز كنم. فقط ايستادم و مسخ شده به آدمهاي دور و برم نگاه كردم. به مرد كه آنچنان

عصباني بود كه اگه ولش مي كردن همون جا با دستاي خودش خفه ام مي كرد، به شروين كه پر سوال نگاهم مي كرد، به مش جواد كه كمر مرد و گرفته بود، به خانم احتشام، مهري خانم، ..... كه به خاطر نگاه9 خيره بقيه به من چشم دوخته بودن. انگار مطمئن بودن هر چي كه هست من جوابش و دارم. همه با تعجب و سوال بهم نگاه مي كردن. اما من نمي تونستم حرف بزنم هيچ جون و انرژي براي حرف زدن نداشتم.

خانم احتشام محكم و عصبي گفت: صداتون و بيارين پايين آقا. اينجا چه خبره؟ اين مرد كيه تو خونه من؟

نگاه شروين، مرد ، مش جواد به من بود منتظر بودن كه من جواب سوال خانم و بدم. با صدايي كه به زور از ته گلوي خشک شدم بيرون اومد گفتم:

((بابام.....))

كاملا" نگاه متعجب شروين و دهن باز مش جواد و مي ديدم. مطمئنم خانم احتشام و مهري خانم و بقيه هم همين قدر متعجب و بهت زده شده بودن.

صداي فرياد مرد: اي كه بي بابا بشي كه آبرو برام نذاشتي.

با يه حركت خودش و از دستاي مش جواد كه تمام اين مدت دور كمرش حلقه شده بود و سعي داشت نذاره جلوتر بياد آزاد كرد و با چند قدم بلند به من رسيد و يک كشيده محكم به صورتم زد كه از شدت ضربه تو گوشم صداي ناقوس كليسا ميشنيدم و چشمام تار شده بود. اونقدر ضربه اش محكم بود كه تن بي روحم پرت شد دو متر اون طرف تر و نقش پله ها شدم و گوشه لبم پاره شد و خون ازش جاري شد. مهري خانم يه جيغ كوتاه كشيد و دويد سمت من و مش جواد و يه خدمتكار مرد ديگه اومدن بابامو گرفتن كه نتونه دوباره منو بزنه.

خانم احتشانم محكم با صداي ناراحت گفت: خودتون و كنترل كنيد آقا. بياييد تو دفتر من تا صحبت كنيم. وسط حياط كه جاي بحث كردن نيست.

مش جواد و اون مرد بابامو به زور بردن سمت عمارت. بابام مدام داد مي زد و حرفاي ناجور بهم مي زد و سعي ميكرد خودش و از دست اونا خلاص كنه و دوباره بياد سراغم. من اما بي جون رو پله افتاده بودم و هجوم خاطرات تو سرم و تحمل مي كردم. صداي داد و فرياد صواي جيغ. گريه، هق هق.... به زور خودمو كنترل كردم كه نلرزم. كه ضعف نشون ندم. تا همينجا هم همه آبروم رفته بود ديگه خار شدن بيشتر و نمي خواستم.

خانم احتشام: آنيد دخترم تو هم بيا.

با شنيدن دخترم دلم گرم شد. احساس كردم يک صدم روحم برگشته. پس حرفاي بابام نظر خانم احتشام و نسبت به من عوض نكرده بود.

بي اختيار چشمم چرخيد سمت شروين. داشت نگاهم مي كرد، صورتش سرد نبود يه جور خاصي بود. اگه بلد بودم حرف نگاه ها رو بفهمم امروز خيلي به دردم مي خورد. مي فهميدم نگاه شروين، خانم احتشام ، مهري خانم و بقيه بهم چي ميگه.

من دختري كه پدرش اومده بود و كلي حرفاي زشت و القاب ناجور بهش نسبت داده بود.

كدوم پدر در مورد دخترش اين جوري ميگه؟ نبايد صبر كنه تا از اصل ماجرا خبردار بشه بعد قضاوت كنه؟ نمي گم كارم درست بوده اما اون.... پدره.... بزرگتره.....

شروين اومد كمكم. همراه مهري خانم كمكم كرد كه بلند بشم و من و به سمت عمارت بردن. به زور مي تونستم سر پا وايسم. تمام شخصيتي كه 22 سال سعي كرده بودم براي خودم بسازم و در عرض 8 ماه به كل اين خونه نشون دادم

همه اش تو يه لحظه شكست و خرد شد. و پدرم روي اين خرده ها با سنگدلي و بيرحمي ايستاده بود و پاهاش و فشار مي داد.

با كمک شروين ومهري خانم تا جلوي در دفتر خانم احتشام رفتم. جلوي در كه ايستاديم قبل از باز كردن در بازومو از تو دست شروين بيرون آوردم. شروين يه نگاه پرسشگر بهم كرد انگار از نگاه و صورتم منظورم و فهميد چون بي حرف و آروم در زد و در و باز كرد و اول خودش وارد شد و بعد ما.

پدرم كلي فكراي ناجور در مورد من داشت نمي خواستم با ديدن اينكه شروين كمكم ميكنه به باوراي غلطش اطمينان كنه.

وارد شديم و پشت سر شروين ايستادم. خانم احتشام به مهري خانم اشاره كرد كه بره بيرون و در و ببنده و مهري خانم رفت و ماها رو تنها گذاشت.

پدرم عصبي و كلافه با چشماي به خون نشسته بهم نگاه كرد.

بابا: اينجا چه غلطي ميكني؟ از كي اينجا مياي؟ به خيالت كه ماها تو خونه نشستيم و از هيچي خبر نداريم؟ ديدم مشكوک شدي. دير به دير مياي خونه و زودم مي خواي فرار كني. نگو يه جاي بهتر يه كار بهتر پيدا كردي؟ بگو براي هرزگي چقدر بهت پول ميدن هانننننن؟

بغض گلومو گرفت تو چشمام اشک جم شد. هرزگي؟ من؟ من كه اينجا كار مي كردم؟ كي هرزگي كردم؟ كي؟

خانم احتشام متعجب و ناباور گفت: آقاي كيان اين چه حرفيه كه شما مي زنيد؟ آنيد اينجا پرستاره. پرستاره من. هيچ وقتم هيچ كار بدي نكرده.

بابام عصباني به خانم احتشام نگاه كرد و گفت: كار بدي نكرده؟ بدتر از اينكه بدون اجازه من بدون اطلاع خانواده اش خوابگاهش و ول كرده و اومده تو اين خونه و شب و روز ور دل اين پسره بوده؟ اين چه كاريه كه اين دختره خراب با اين پسره دوساعت تو خيابونا دور دور مي كنن. اگه اينجا كار ميكنه پس چرا اين پسره شده راننده اش و اين عوضي و از دانشگاه تا خونه مياره؟

پدرم عصبي بهم حمله ور شد و يک كشيده ديگه به صورتم زد كه تن لرزونم تلوتلو خورد و چند قدم عقب رفت. جوني برام نمونده بود. روحم مرده بود. آبروم رفته بود. قلبم ايستاده بود.

پدرم با فرياد: دختره عوضي خراب. مگه من برات كم گذاشتم كه خودت و راحت در اختيار ديگران گذاشتي؟ از هرزگي و ... بازي چي گيرت مياد؟ آبت نبود نونت نبود بايد با آبروي ما بازي مي كردي؟ تقصير اون مادرته كه تورو اين جوري خراب بار آورده. هر چي بهش ميگفتم حواست به اين دختر باشه. ببين كجا ميره با كي ميره ميگفت : من به آنيد اطمينان دارم كار بدي نميكنه. بيا ببين نتيجه اعتمادتو. ببين از اون كسي كه انتظار نداشتي چه بي آبرويي ديديم چه ضربه اي بهمون زد. نكنه اون مادر .... شده اتم باهات هم دست بود. نكنه اون از همه چي خبر داشت. مگه ميشه اون نفهميده باشه كه تو 8-7 ماهه خوابگاه نمي ري؟ اينه وضع بچه تربيت كردنش.

به زور دهن باز كردم. چرا گناه من و پاي مادرم مي نوشت اون بيچاره روحشم خبر نداشت.

من: بابا من .....

بابا: خفه شو... خفه شو نمي خوام حتي صداتو بشنوم. به من نگو بابا.... تو ديگه دختر من نيستي من دختري به كثيفي و لجني تو ندارم. من دختره ... نمي خوام ديگه اسم ماها رو هم نمياري فهميدي كثافت؟ اگه پدر مي خواستي اگه خانواده ات برات مهم بودن قبل از اين بي آبروييي يكم به ماها فكر مي كردي. تو ديگه بچه من نيستي مي فهمي؟ نيستي....

با يه نفرتي تو صورتم نگاه كرد كه براي يک لحظه مرگ و ديدم. تموم شد. هر اونچه كه نبايد ميشد شد. من براي پدرم مرده بودم. تو همون لحظه تموم شده بودم. اون ديگه منو نمي خواست. من و به فرزنديش قبول نداشت.

نبايد مي ذاشتم گناه من و پاي مادر بيچاره ام بنويسه. من خوب بابامو ميشناختم مي دونستم وقتي عصباني ميشه حرصش و سر مادرم خالي ميكنه. اونقدر حرفاي زشت بهش مي زد كه خودش و تخليه كنه. اصلا" هم براش مهم نبود كه چي به سر روح و احساسات اون زن بيچاره مياد.

با آخرين تواني كه در خودم سراغ داشتم نيرومو جم كردم بايد حرفاي آخرمو مي زدم.

من: مامان از چيزي خبر نداره. هيچكي نمي دونست كه من از خوابگاه رفتم. بي خود نمي خواد دنبال مقصر بگردي. من خودم اينجا رو پيدا كردم خودم اين كارو انتخاب كردم. شدم پرستار خانم احتشام.

بابا: خفه شو عوضي.

عصبي شده بودم و اين باعث شده بود نيروم بيشتر بشه.

به زور نفس ميكشيدم اما با اين حال شروع كردم به حرف زدن با بغض در حالي كه بين حرفام يه نفس مي گرفتم گفتم: خفه شم؟ چرا؟ مگه تا حالا خفه شدم چيزي درست شد؟ اتفاقي افتاد؟ شما هر چي دلتون بخواد ميگيد هر فكري هم كه دلتون بخواد مي كنيد. فرصت توضيحم به كسي نميديد. اتفاقا" امروز همون روزيه كه نبايد خفه شم. بايد حرف بزنم بايد حرفاي كه اين 22 سال تو دلم تلنبار شده رو بگم. بريزم بيرون. وگرنه اين غده چركي خفه ام مي كنه .

مگه من چي كار كردم؟.... فقط مي خواستم كار كنم. مگه همه كار نمي كنن؟..... مي خواستم رو پاي خودم وايسم..... مي خواستم بگم كه مي تونم..... بهتون نگفتم چون مي دونستم نمي ذاريد چون ميگيد دختر بايد بشينه تو خونه..... خونه غريبه ها خطر داره.....

به شعور من شک داشتيد و داريد. فكر ميكنيد خودم نمي فهمم چي خوبه چي بده. مگه شما كاري ميكنيد به فكر بقيه هستيد؟ مگه شما فكر مي كنيد چي سر ما مياد؟

بابا با داد: خفه شو دختره عوضي آشغال مي خواي كاراتو ماستمالي كني ؟ مي خواي توجيحش كني؟ هرزگي ماستمالي كردن نداره.

صدام بلند شد با بغض و صداي بلند گفتم: من هرزه ام؟ من خرابم؟ چي كار كردم؟ شما چي از من ديديد؟ تا حالا شده دوست پسر داشته باشم. تا حالا شده من و با يه پسر برم مهموني، پارتي يا جايي؟؟؟ يا اصلا" شده تو خيابون من و با يه پسر ببينيد؟ يا از كسي بشنويد؟؟؟؟ تا حالا كار خلافي از من ديديد؟

نه ..... نديديد تا حالا كاري بر خلاف ميلتون نكردم.

بابا عصباني به شروين اشاره كرد و با داد گفت: نشونه فسادت كنارت وايساده. بازم انكارش ميكني؟

منم به همون بلندي داد زدمكارد به استخونم رسيده بود. بسه ديگه 20 سال خفه خون گرفته بودم ديگه كافي بود يكي بايد با صداي بلند همه چيز و بگه: آره انكارش ميكم چون كاري نكردم. فسادي نبوده. اينكه امروز من و تو ماشين يه پسر ديدي كه اومدم تو اين خونه انقدر آتيشتون زد؟ انقدر بد بود؟

پس حالا مي فهميد كه من و مامان روزايي كه ميومديم و در خونه زنا ي صيغه اي و معشوقه هاتون و مي زديم و شما رو اونجا تو اون خونه ها با اون آدما مي ديديم چه حالي داشتيم. اگه كار من بده اگه زشته اگه خلافه شما حق نداريد چيزي به من بگيد.

مگه خودتون اين كارا رو نميكنيد؟ من از خودتون ياد گرفتم. وقتي ماها رو تو خونه ول مي كردين و با زناي رنگارنگ اين ور اون ور مي رفتين و اصلا" براتون مهم نبود كه از گوشه و كنار بهمون خبر مي دادن كه باباتو ديدم فلان جا يا يه خانمي. تو ماشين بابات يه زني نشسته بود.

اصلا" فكر كردين چه حالي به ما دست مي داد؟ حاليتون بود كه چه آبرويي از ما مي برديد؟ چه كمري از مامانم ميشكونديد؟ چه زخمي تو قلب ماها مي زديد؟ فكر كرديد راحته، فكركرديد خيلي جالبه كه همش گوش به زنگ باشي و با هر زنگ تلفن تنت بلرزه و قلبت وايسه كه واي نكنه باز يكي بابامو ديده باشه و بخواد خبرمون كنه كه جلوش و بگيريم.

حاج آقا كيان معتمد شهر قباحت داره اين كارا. هرچي هم پيامبر 100 تا زن صيغه اي داشت اما تو اون زمان بنا به شرايطي گرفتن زن صيغه اي حلال بود. شماها همه شرايطشو ول كرديد فقط به همون بند آخر كه گفته صيغه حلال است چسبيديد؟

فكر ميكنيد خيلي خوبه كه يه بچه همش دعواي پدر و مادرشو ببينه. وقتي بزرگتر شد بفهمه اين دعواها به خاطر اينه كه باباش دنبال تنوعه، و اين كه مامانش جونيش و به پاش ريخته براش كافي نيست و حالا كه سني ازشون گذشته با وجود دوماد ونوه دنبال عشق و حال جديده؟

من به درک سپندم هيچي. به فكر آنيتا هم نبوديد. اون شوهر داشت. مي دونيد چقدر براش بد بود كه شوهرش بياد بهش بگه بابات زن صيغه اي داره؟ كه مامانم براش كافي نيست كه به بچه هاش و آبروشون اهميت نميده؟ اين و مي فهميد؟

بدون اشک به هق هق افتاده بودم. نفسم به زور در ميومد.

بابا عصباني با چشماي آتيشي بهم نگاه مي كرد. حرفام شكه اش كرده بود. حرفايي كه يک عمر تو خودم ريخته بودم و احدي ازشون خبري نداشت. حتي تو تنهايي هامم بهش فكر نمي كردم حالا جلوي شروين و خانم احتشام با صداي بلند فرياد مي زدمشون.

باور نمي كرد كه اين حرفا رو يه روزي از دهن من بشنوه. بي خيالترين بچه اش. كسي كه تو همه اين قضايا يه گوشه مي ايستاد و به بقيه نگاه مي كرد. كسي كه هيچ وقت اعتراض نكرد. اگه آنيتا مي گفت، اگه سپند ميگفت، اگه مادرم ميگفت باورش براش آسونتر بود تا شنيدن اين حرفهاي ممنوعه از دهن من.

بابام از تو شک در اومد. با يه صداي پر از نفرت با چشماي پر از كينه بهم نگاه كرد و با سرد ترين صدايي كه تو تمام زندگيم شنيدم بهم گفت: تو ديگه دختر من نيستي. ديگه حتي اسمتم نميارم. آنيد براي من مرد. ديگه مرده و زنده ات برام فرقي نداره.

اين و گفت و با قدمهاي سريعي از كنارم رد شد و از در رفت بيرون.

پاهام ديگه تحمل وزنم و نداشتن. بي جون رو پاهام نشستم.

خانم احتشام و شروين كه تا اون موقع تو شک بودن با رفتن بابام و نشستن من از شک در اومدن.

خانم احتشام خودش و بهم رسوند و گفت: آنيد.. آنيد جان چي شده؟ حالت خوبه دخترم؟

مهربوني خانم احتشام بغضم و بيشتر كرد.

شروين سريع اومد كنارم نشست و با صداي بلند به مهري خانم گفت برام آب بياره.

مهري خانم آب و آورد و شروين جرعه جرعه به خوردم داد و بعد به مهري خان گفت من و به اتاقم ببره.

با كمک مهري خانم به زور پاشدم و از پله ها بالا رفتم. من و به اتاقم رسوند. پامو كه تو اتاقم گذاشتم رو به مهري خانم گفتم: مرسي مهري خانم مي تونيد برید.

مهري نگران: مطمئنين خانم.

من: آره مي خوام تنها باشم.

مهري عقب عقبكي از اتاق بيرون رفت و در و پشت سرش بست. مقنعه امو با حرص از سرم گرفته ام و پرتش كردم رو تخت. با همون حال زارم رفتم تو سه كنج ديوار. اون ته اتاق نشستم. يكي كه از در وارد ميشد تو لحظه اول نمي فهميد كسي تو اتاقه.

عادتم بود تو موقع ناراحتي و بغض مي رفتم كنج اتاق مي نشستم جايي كه از ديد نگاه بقيه پنهون بود.

زانوهام و گرفتم تو بغلم و سرمو رو زانوهام گذاشتم. تمام اتفاقاي چند دقيقه قبل ميومد جلوي چشمم. بغض كرده بودم اما گريه نمي كردم. گريه نشونه ضعف بود. من نمي خواستم ضعيف باشم. از بچگي سعي كرده بودم قوي باشم و روي پاي خودم وايسم و هيچ وقت، هيچ وقت گريه نكنم. نهايت بغض و كينه و ناراحتيم دوتا قطره اشک بود.

تموم شده بود. من ديگه تو خونه بابام جايي نداشتم. چشمام وبستم و سرمو تكيه دادم به ديوار.

تو افكارم غرق بودم كه صداي يه آهنگي تو اتاق پيچيد. با تعجب چشمام و باز كردم.

شروين جلوي DVD پلير ايستاده بود و روشنش كرده بود. برگشت سمت منو بهم نگاه كرد.

با يه صداي آروم از همونايي كه آرامش و بهم تزريق مي كرد گفت: چرا اونجا نشستي؟

بي جواب بهش خيره شدم.

صداي آهنگ و خواننده اش تو سرم مي پيچيد.

نذار امشبم با يه بغض سر بشه.

بزن زير گريه چشات تر بشه.

بذار چشماتو خيلي آروم روهم.

بزن زير گريه سبک شي يكم.

شروين يه دستمال از رو ميز برداشت و اومد كنارم نشست. چونه امو گرفت و آروم صورتم و به سمت خودش برگردوند و با دستمال نرم خون گوشه لبم و پاک كرد. مي سوخت و درد مي كرد اما من نه اشكي داشتم براي ريختن نه حسي براي درد كشيدن. چشمش به گوشه لبم بود و با دقت كارش و مي كرد. منم به صورتش نگاه مي كردم.

چقدر آروم بود. بدون هيچ نگراني، ترسي، وحشتي، بدون هيچ فكر بدي. يعني الان در مورد من چه فكري ميكنه؟ در مورد بابام، مامانم، خانواده ام. حتما" الان براش شدم همون كلفتي كه مي گفت.

كارش تموم شد. چونه امو ول كرد. دستمال و گذاشت رو زمين كنار پاش. تكيه داد به ديوار. دستاشو توهم قلاب كرد.

آروم پرسيد: حالت خوب نيست مي دونم. آنيد گريه كن. خودت و خالي كن. بايد سبک بشي. بسه اين همه مقاوم بودي. اتفاقي كه برات افتاد اتفاق كمي نبود. اگه همش بغض كني خفه ميشي. بذار بغضت بشكنه. بذار بياد بيرون.

يه امشب غرورو بذارش كنار.

اگه ابري هستي با لذت ببار.

هنوزم اگه عاشقش هستي كه.

نريز غصه ها رو تو قلبت ديگه.

به شروين نگاه كردم. آهنگ تو سرم مي پيچيد.

با بغض گفتم: مي دوني چقدر سخته كه يه بچه بفهمه مامان و باباش با هم مشكل دارن؟ كه باباش مامانش و زياد دوست نداره؟ كه از مامانش به عنوان سوپاپ اطمينان استفاده ميكنه؟ كه هر وقت عصبي و ناراحته سر اون خالي ميكنه؟

غرورت نذار ديگه خسته ات كنه.

اگه نيست بايد دل شكستت كنه

نميتوني پنهون كني داغوني

نميتوني يادش نباشي

به اين آسوني

مي دوني يه بچه وقتي صبح از خواب بيدار ميشه و صداي بابا مامانش و ميشنوه اونوقت به جاي آرامش گرفتن دچار ترس و دلهره بشه. سراپا گوش بشه تا بشنوه چي دارن ميگن. تا بفهمه دارن دعوا مي كنن يا حرفاي معمولي ميزنن. اگه دعوا ميكنن كه با ترس گوشاش و مي گيره كه نشنوه باباش چيا به مامانش ميگه و صداي مامانشم در نمياد.

اگه بعد گوش كردن به حرفاشون بفهمه كه دارن حرف عادي مي زنن يه نفس از سر آسودگي بكشه و آروم بخوابه.

هنوز عاشقيو دوسش داري تو

نشونش بده اشكاي جاريتو

نميتوني پنهون كني داغوني

نميتوني يادش نباشي

به اين آسوني

مي دوني بزرگ شدن تو دعوا چيه؟ اين كه ياد بگيري رو محبت بابات زياد حساب نكني. اينكه تو اوج بچگيت بفهمي كه بابات، قهرمان زندگيت اوني نيست كه تو ازش تصور ميكني.

مي دوني شكستن بزرگترين قهرمان زندگي يه بچه يعني چي؟ يعني نااميدي. يعني بي اعتمادي.

نذار امشبم با يه بغض سر بشه

بزن زير گريه ، چشات تر بشه

بذار چشماتو خيلي آروم رو هم

بزن زير گريه سبک شي يه کم

يه امشب غرورو بذارش کنار

اگه ابري هستي بالذت ببار

هنوزم اگه عاشقش هستي که

نريز غصه هاتو تو قلبت ديگه

مي دوني يه بچه تو اوج بچگي بفهمه بايد رو پاي خودش وايسه و تکيه گاهي نداره يعني چي؟ اينکه وقتي ناراحتي وقتي غصه داري وقتي بغض داري بايد خودت خودتو آروم کني. چون بابات هيچ وقت نيست. اگرم هست ممکنه حوصله اتو نداشته باشه.

غرورت نذار ديگه خستت کنه

اگه نيست بايد دل شکستت کنه

نميتوني پنهون کني داغوني

نميتوني يادش نباشي

به اين آسوني

مي دوني؟ چقدر بده که وقتي يه صداي بلند از بابات ميشنوي تنت بلرزه که واي نکنه باز داره باماماانم دعوا ميکنه. بعد بري گوشتو به در بچسبوني و بفهمي نه دارن شوخي ميکنن و مي خندن. اونوقته که مي توني يه نفس راحت بکشي. اما هميشه شانس باهات يار نيست. بيشتر وقتا صداي داد و بيداد و دعواست. صداي فرياد بابا که حتي باد و بارونم انداخته گردن مامانت که تو باعث شدي بارون بياد. که سر هر مسئله کوچيکي حتي خنک نبودن آب سر سفره غذا مامانت مقصره و داد و بيداده که کشيده ميشه رو سرش و تو تمام اين سرخوردگيهاي مادرتو ببيني و از ترس اينکه نکنه گوشه اي از اين خشم به تو اصابت کنه مجبور شي ساکت بموني.

هنوز عاشقيو دوسش داري تو

نشونش بده اشکاي جاريتو

نميتوني پنهون کني داغوني

نميتوني يادش نباشي

به اين آسوني

داشتم درد و دل مي کردم کاري که به زندگيم يادم نميومد انجام داده باشم. اونم براي کي! پسر قطبي! اما وقتي تواين حال بهش نگاه مي کردم اون پسر سرد و خشک و نمي ديدم. يه جورايي حتي مهربون بود. با دقت به تمام حرفام گوش مي داد. شنونده عالي اي بود.

نمي دونم کي بغضم شکست. کي اشکام جاري شد. کي صورتم خيس شد. فقط يادمه دست شروين دور بازوم حلقه شد و تو همون حالت نشسته منو کشيد تو بغلش و سرمو گذاشت رو سينه اش.

آروم و بي صدا اشک مي ريختم. اومده بودم جايي که بهم آرامش مي داد. حس امنيت حسي که باعث ميشد فکر کنم هيچ کس و هيچ چيز نميتونه بهم صدمه بزنه. حسي که بايد تو آغوش پدرم بهش مي رسيدم اما هيچ وقت اين تجربه رو نداشتم و حالا اين شروين بود که اين حس و بهم منتقل مي کرد و چقدر شيرين بود مورد حمايت کسي قرار گرفتن.

ريتم نفساش، صداي قلبش، گرماي بدنش. حتي حرکت منظم قفسه سينه اش که بالا و پايين مي رفت همه و همه حسي بهم مي داد که ناخداگاه آرومم مي کرد و قفل زبونم و باز مي کرد و باعث ميشد حرفاي نگفته 22 سال زندگيمو بريزم بيروم.

من: فکر مي کني چرا از رعد و برق مي ترسم. چون هم قهرمانم ،بابام هم تنها کسي که بعد بابام حس کردم مي تونم بهش اعتماد کنم تو يه روز طوفاني همراه با رعد و برق برام شکستن. نابود شدن. فهميدم همه حرفاشون يه سراب و دروغه. بعد اون به همه مردا بي اعتماد شدم. مرد و ازدواج همه اش يه بازي مسخره و کثيفه که توش تنها بازنده زناي بدبختن که از همه وجودشون مايه مي ذارن.

آروم سرمو بالا آوردم و به شروين نگاه کردم. نگاهش و پايين آورد و تو چشمام نگاه کرد.

من: مگه من چي کار کردم که بابام اون حرفا رو بهم زد. من کاره بدي کردم؟ من فقط کار کردم. کار کردن جرمه؟ گناهه؟ من کسي و از راه به در کردم؟ زندگي کسي و خراب کردم؟ خونه کسي و ويرون کردم؟ کار زشتي کردم؟

شروين آروم همون جور که تو چشمام نگاه مي کرد گفت: هيشش آروم ، آروم. تو هيچ کدوم از اين کارها رو نکردي. فرصتشو داشتي اما تو ذاتت بدي نيست.

با بغض و صورت خيس گفتم: پس چرا بابام بهم گفت: کثيف ، آشغال، عوضي ، هرزه.....

ديگه نتونستم ادامه بدم به هق هق افتادم. شروين با دستش سرمو گذاشت رو سينه اشو با اون يکي دستش موهام ونوازش کرد و گفت: تو هيچ کدوم از اينا نيستي. تو خوب تر از اوني که حتي يه شباهت جزئي به آدمايي که بابات بهت نسبت داده داشته باشي. آنيد... من ميشناسمت... چند ماهه دارم باهات زندگي ميکنم... شايد تنها کاري که توش خوب هستم شناخت بقيه باشه....آنيد، تو اصلا" فکرت تو اين مسير نيست.... تو ذهنت بدي نيست... تو وجودت پر از خوبي و مهربونيه چه طور آدمي مثل تو مي تونه بد باشه. آدمي که دلش براي همه مي سوزه. آدمي که با گل ها حرف ميزنه. نگاه کن. به اين خونه نگاه کن. ببين اين تو بودي که به اين خونه روح دادي. از مش جواد دربون تا زهرا که تو آشپزخونه کار ميکنه از کوچيک و بزرگ دوست دارن. کسي از تو بدي نديده. پس نياز نيست خودت و به خاطر چيزي که نيستي اذيت کني.

حرفاش آرومم مي کرد. به روح شکستم بند مي زد اما تا ميومد ترميم بشه حرفاي بابام تو ذهنم ميومد. نگاه آخر بابام. حرفاي آخرش.

با گريه بريده بريده گفتم: شروين... بابام ديگه منو نمي خواد... ازم متنفره... گفت ديگه دخترش نيستم... من تنها شدم... ديگه هيچ کس وندارم...

شروين با دست موهام و بازومو نوازش مي کرد تا آروم شم.

آروم با صداي آرامش بخشش که تو اون لحظه برام قشنگترين صداي ممکن بود گفت: بهش فکر نکن. بابات عصباني بود. هيچ پدري نمي تونه از بچه اش متنفر باشه. آرومتر که شد، عصبانيتش که خوابيد به حرفات فکر ميکنه. اونوقته که خودش مياد سراغت. بعدم کي گفته تو تنهايي ؟ پس منو مامان طراوت چي ؟ پس آدماي اين خونه که همه اشون تو رو دوست دارن چي؟ مي دونستي مامان طراوت تو رو بيشتر از من دوست داره؟ متوجه نشدي هر کاري که مي کنه يا هر تنبيهي که ميکنه اتمون يه جورايي به نفع توئه؟ من و کرده راننده شخصي تو.

وسط گريه خنده ام گرفته بود. اين يه قلم و راست ميگفت همين شوفر دربستي باعث شد بابام بياد و خونم و بريزه ديگه.

با يه لبخند سرمو بلند كردم و گفتم: نخيرم اگه شما شدي راننده سرويس من براي اين بوده كه از خونه بيرون نمي رفتي و اين بهترين راه براي بيرون فرستادن تو از خونه بود.

شروين يه ابروش و برد بالا و گفت: حواست نيست؟ من سه ماهه با مهام مي چرخم و مدام بيرونم. پس فكر نمي كني دليل راننده شدن من اگه اين بود تا الان بايد از اين تنبيه معاف ميشدم؟

واسه اين يكي ديگه جواب نداشتم. آروم سرمو گذاشتم روسينه اش و چشمام و بستم. محل آرامش من... ولي نبايد به اين آرامش عادت كنم. نبايد به اين كه موقع ناراحتيهام شروين كنارم باشه عادت كنم. كاش ديگه مهربون نشه. كاش بازم اخم كنه. اما پس اين آرامش چي ميشه؟ اين ذهن خالي؟ خودمم مونده بودم چي مي خوام. هم مي خواستم شروين باشه هم نباشه. هم مهربون باشه هم نباشه. خود درگير بودم. تو همين فكرا بودم كه چشمام سنگين شد و خوابم برد.

****

با يه تكون چشمام و باز كردم. بدنم رو زمين خنک بود و زير سرم سفت بود. سعي كردم يادم بياد كجام و چي شده. گيج چشمم و رو هم فشار دادم. سرمو چرخوندم.

شروين بالا سرم بود. سرشو به ديوار تكيه داده بود و چشماش و بسته بود.

شروين اينجا چي كار ميكنه؟!

تو اتاقم بودم. كنج اتاق نشسته بوديم. من دراز كشيده بودم وسرم روي پاي شروين بود. اتفاقات ظهر يادم اومد. بابام، حرفاش، بغض خفه كننده، اتاقم، شروين، آهنگ، گريه، درد دل كردنم، آرامشي كه به خاطر حرفاي شروين بهم تزريق شد. تموم شده بود. 22 سال زندگي تموم شده بود. من از همين الان يه دختر جديد بودم يه آدمي كه ديگه كسي و نداره. پدرش اون و نمي خواد و از خانواده بيرون كرده. از حالا بايد رو پاي خودم مي ايستادم. مگه من همين و نمي خواستم؟ يه زندگي جدا. دور از خانواده و نظرات و اعتقاداتشون. جايي كه خودم براي خودم تصميم بگيرم.

آنيد بس كن. به چيزاي بد فكر نكن. مامان و بابات و خانواده ات هستن. همون جايي كه هميشه بودن. درسته كه نمي توني ببينيشون اما هستن. حتي اگه تو رو به فرزنديشون قبول نداشته باشن بازم تو دخترشوني. اصلا" من و نخوان. تو خونه راهم ندن. فقط باشن ، سالم. حتي بي من خوش باشن. من راضيم.

خوبه پس بيشتر از اين بهش فكر نكن. دوباره زندگيت و بساز. شخصيتت و از اول بايد جمع كني. چيزايي كه يه عمر براشون زحمت كشيدي و كسي نمي تونه در عرض يک ساعت ازت بگيره.

چشمم به شروين بود. چقدر ازش ممنون بودم كه تو اين شرايط مثل يک دوست كنارم بود و دلداريم داده بود. واقعا" صرف نظر از كل كلامون دوست خوبي بود. مثل مهسا مثل درسا. انگار مي دونست كي بهش احتياج داري خودش ميومد پيشت. برام مهم نبود كه بغلم كرد تا آروم شم. براي اون كه اين كار يه چيز طبيعي بود. براي منم تو اون شرايط اصلا فكر كردن به اينكه شروين يه پسر غريبه نامحرمه هيچ مفهومي نداشت.

نه كه من خيلي به محرم و نامحرمي اهميت مي دادم؟ به نظر من دختر و پسر با هم فرقي نداشتن. يعني كه چي حالا چون بغلم كرد اونم بي منظور آدم بدي شدم و گناه كردم و اگه بميرم مي رم جهنم. بي خيال من كه يه و بغل و اين چيزا برام معني نداشت.

اما چقدر خوب آرومم كرد. واقعا" ازش به خاطر كنارم بودن تو اون لحظه ممنون بودم. داشتم با يه لبخند نگاش مي كردم و تو دلم ازش تشكر مي كردم.

شروين: بيدار شدي؟

يه تكوني خوردم. اين پسره بيداره؟

با دست چشماش و ماليد و بهم نگاه كرد.

شروين: خوب خوابيدي؟

من: آره مرسي. اذيت شدي؟ چرا بيدارم نكردي برم سر جام بخوابم؟

با چشماي خندون بهم نگاه كرد.

شروين: يعني صدات مي كردم بيدار ميشدي؟

بميري آنيد كه خوابيدنتم مثل آدميزاد نيست. مي دونستم اگه بمبم بتركه وقتي خوابم نمي فهمم.

شرمنده تكوني خوردم و سعي كردم بشينم. يادم نميومد كي دراز كشيده بودم. آخرين صحنه اي كه يادمه سرم رو سينه شروين بود و گريه مي كردم. پس حتما" خودش سرمو گذاشته رو پاش.

من: تو من و خوابوندي؟

شروين كه داشت گردنش و ماساژ مي داد گفت: آره.

من: خوب من و كه خوابوندي رو زمين مي تونستي بري چرا موندي؟ الان تمام تنت خشک شده.

شروين داشت دستاشو ميكشيد.

شروين: اگه پا مي شدم سرت ميفتاد رو زمين.

من: خوب يه بالشت بهم مي دادي.

شروين با اخم تو چشمام نگاه كرد و گفت: ناراحتي از اينكه 5 ساعت تو جام بدون حركت نشستم تا تو اذيت نشي؟

آروم گفتم: خوب چرا ناراحت ميشي؟ من گفتم كه تو اذيت نشي. ممنونم واسه اينكه موندي پيشم.

شروين از جاش بلند شد. دستش و تو جيبش كرد. دو قدم به سمت در برداشت. يهو برگشت و انگشت اشاره اش و به طرفم گرفت و يه جورايي تهديد وار گفت: ديگه هيچ وقت مثل ظهر نباش. تو نبايد بشكني. ديگه هم غصه كاري كه انجام شده و تموم شده رو نخور.

با دهن باز داشتم نگاش مي كردم. الان منظورش چيه اين پسر؟

دستش و آورد پايين و گذاشت تو جيبش و بي تفاوت شونه اي بالا انداخت و گفت: وقتي ناراحتي نمي تونم حرصت بدم. ترجيح مي دم وقتي حالت خوبه باهات كل كل كنم. (با يه نيشخند اضافه كرد) اونجوري وقتي حرص مي خوري خيلي كيف داره.

چشمام از كاسه در اومده بود و با دهن باز داشتم نگاش مي كردم. يعني همه اين محبت و دوستي واسه اين بود كه حال من و خوب كنه كه بتونه باهام كل بندازه و حرص بده و حالمو بگيره؟ به دري كه پشت سر شروين بسته شد نگاه كردم. با حرص يه لنگه كفشمو برداشتم و پرت كردم كه خورد به در بسته و بلند داد زدم: پسره ساديسمي مردم آزار. ديوونه.

اما كسي نبود كه اينا رو بشنوه واسه همين خالي نشدم. از صبح مانتو و شلوار تنم بود. تنم كوفته بود. پاشدم رفتم يه دوش گرفتم تا حالم جا بياد.

حالم بهتر شد. يه بلوز و شلوار پوشيدم. از پنجره بيرون و نگاه كردم. هوا ابري بود و نم نم بارون ميومد.

خدايا تو هم دلت به حاله من سوخته كه آسمونت گريون شده؟

هميشه بارون و دوست داشتم. عاشقش بودم. ازاتاق رفتم بيرون از پله ها اومدم پايين و از در عمارت رفتم بيرون. رفتم رو چمنا. دستامو از هم باز كردم. صورتمو رو به آسمون بردم و گفتم: خدايا هر چي خودت مي دوني. هر كار كه تو بخواي . اگه اين جوري شد حتما" يه حكمتي توش هست. نمي گم به زور چيزي بهم بده هر چي دادي ميگم دمت گرم.

يه چشمک به آسمون زدم و يه بوس واسه خدا فرستادم.

بلند داد زدم: عاشقتم خدا جون.

با دستاي باز چرخيدم. مي خواستم اتفاقاي صبح و از سرم بيرون كنم. اين قسمت از زندگيم بايد پاک مي شد. اتفاقاي بد بريد. آنيد شاد بايد برگرده. اين همه سال بي خيالي طي كردم كه دنيا به روم بخنده. حالاكه دنيا اخم كرده من مي خندم كه دنيا كم بياره.

بارون شدت گرفت. قطره هاي بارون رو صورت و تنم مي باريد و روح خسته و داغونم و جلا مي داد.

اي بارون بهم انرژي بده ، قدرت بده تا بجنگم. تا بخندم.

اول آروم بعد بلند بلند خنديدم. نيروم زياد شده بود. داشتم خودم مي شدم. آنيد.

شروين: بسه ديگه خيس شدي بيا تو.

با صداي شروين ايستادم. جلوي در عمارت ايستاده بود و دست به جيب داشت نگاهم مي كرد. نيشم و براش باز كردم و دندونام و نشونش دادم.

با داد گفتم: نميام بارون خوبه دوسش دارم.

از همين فاصله هم مي تونستم اخمش و ببينم.

شروين: بيا بالا سرما مي خوري.

من: نميام نمي توني مجبورم كني.

شروين: نمي تونم؟ صبر كن ببين چه جوري ميارمت تو خونه.

اين و گفت و از پله ها اومد پايين. ديدم جدي جدي داره مياد. يه جيغ كشيدم و دوييدم سمت باغ. شروينم كه ديد من دوييدم اونم دنبالم دوييد. رفتم سمت درختا دور تا دور درختا مي چرخيدم و هر از چند گاهي بر ميگشتم ببينم شروين بهم نرسيده باشه. يه بار كه برگشتم ديدم شروين نيست.

ايول جا مونده بود. ايستادم و با ذوق پريدم بالا و داد زدم.

من: ديدي.. ديدي.. قالت گذاشتم. عمرا" به من برسي آقا. به من مي گن آنيد.

يه شكلكي در آوردم و زبونم و تا جايي كه مي شد در آوردم . داشتم مي خنديدم كه يه صدايي از پشتم شنيدم. برگشتم ديدم شروين پشتمه. يه جيغ بلند از هيجان و اضطراب از ته دلم كشيدم و پا گذاشتم به فرار.

نمي دونم كدوم طرفي مي رفتم فقط حس كردم درختا كمتر شدن. رسيده بودم به مخفيگاه شروين كه ميومد و گيتار مي زد. از روي يه كنده پريدم ورفتم وسط محوطه مي خواستم تا جايي كه مي تونستم از شروين دور شم. ياد بچگيام و

گرگم به هوا بازي كردنامون افتادم. الانم هيجان همون موقع رو داشتم. داشتم مي خنديدم و مي دوييدم كه يهو دستم از پشت كشيده شد . يه دور چرخيدم و پرت شدم عقب. صاف رفتم تو سينه شروين. دماغم خورد تو سينه اش.

آخم در اومد. اي بميري با اين تن سنگيت.

با اخم سرمو بلند كردم و تو چشماش نگاه كردم. دستام رو سينه شروين بود و شروينم مچ دوتا دستمو گرفته بود. فاصله امون خيلي كم بود. چشمم كه به چشماي آروم و خندونش افتاد عصبانيتم خوابيد. تموم شد. درد بينيم هم خوب شد.

آخيييييي چه چشماي قشنگي، چقده خوشرنگه. بميري چرا يه پسر بايد چشماش انقدر قشنگ باشه؟

چشمم رفت رو موهاش. به خاطر بارون و خيسي موهاش كه هميشه رو به بالا بود اومده بود رو صورتش و تيكه تيكه رو پيشونيش ريخته بود.

چقدر بامزه شده بود. مثل پسر بچه هاي تخس و شيطون. چه ناز بود اين حالتش.

دستم بي اختيار بالا رفت. با سر انگشتام موهاش و از رو پيشونيش كنار زدم. موهاش با سماجت دوباره ريخت رو پيشونيش. دوباره كنار زدم دوباره ريخت. خنده ام گرفت. موهاشم مثل خودش تخس و لجباز بودن. يه لبخند از ته دلم زدم و انگشتام و فرو كردم تو موهاش و با يه حركت موهاش و فرستادم بالا. براي سه ثانيه موهاش رو به بالا موند. با رضايت و لبخند به موهاش نگاه كردم كه دوباره حالتشو از دست داد و ريخت تو صورتش.

از ته دل يه قهقهه سرمست زدم. پسره شيطون موهاشم كپ خودشه. بدجنس و حرف گوش نكن.

داشتم از ته دلم مي خنديدم كه نگام به چشماي خندون شروين خورد. يه لبخند قشنگم رو لبش بود.

من چم شده بود؟ اين چه حسي بود؟ سر در نمياوردم. با يه حركت خودمو از شروين جدا كردم. با بهت به دستي كه موهاي شروين و لمس كرده بودم نگاه كردم. اين چه كاري بود كه من كردم. چرا شروين چيزي نگفت؟ چرا جلوم و نگرفت؟ اخمام رفت تو هم. من چقدر پرو شده بودم. بي حيا دست تو موهاي پسره ميكني؟ رفتي تو بغلش احساس آرامش ميكني و خوشت مياد؟ آنيد به خودت بيا. شروين فقط يه دوسته. يه دوست خوب. خرابش نكن. جور ديگه بهش نگاه نكن.

با اخم به شروين نگاه كردم. ديگه لبخند نمي زد. نه لبش نه چشماش. صورتش سرد و قطبي شده بود. دستاش و برده بود تو جيبش و به من نگاه مي كرد.

شروين: بيا بريم تو جفتمون خيس شديم. يكم ديگه بمونيم هر دو سرما مي خوريم.

وقتي ديد از جام تكون نمي خورم اومد سمتم و با دست به كمرم فشار آورد كه راه بيفتم. دوتايي از تو باغ اومديم بيرون و رفتيم تو عمارت.

سريع رفتم و لباسامو عوض كردم. روحيه ام از صبح تا حالا 180 درجه عوض شده بود. زندگي مي تونست بازم بهم لبخند بزنه. تو آينه به خودم لبخند زدم و از اتاق رفتم بيرون.

داشتم فكر مي كردم. قبل اينكه بابام بياد و اون بلوا رو راه بندازه قرار بود دو هفته برم مرخصي اما حالا.... دلم استراحت و گردش مي خواست. مي خواستم يه مدت از اينجا دور باشم تا ذهنم آروم بگيره. دوست دارم برم مسافرت.

كجا خوبه؟ يه جاي تاريخي. يه جايي كه تا حالا خوب نگشته باشم. آهان يادم اومد. اما خوب تنهايي كه نميشه. بچه ها. بايد با دخترا هماهنگ كنم. يه سفر دخترونه. واي عاليه.

سريع رفتم سراغ گوشيم. يه زنگ اول به درسا زدم. پايه ترين آدم درسا بود. بعد كلي حرف و خبر روز و هفته بهش گفتم جريان چيه. ذوق زده قبل كرد گفت : به مامان اينا مي گم خبرت ميكنم. فقط واسه كي مي خوايم بريم؟

گفتم: يه هفته مي ريم و بر مي گرديم.

تلفنم كه با درسا تموم شد زنگ زدم الناز و مهسا و مريم. همه قبول كردن جز مريم كه دلش نميومد سينا جون و تنها بذاره. اه حالا همچين ميگفت سينا جون انگار پسره تحفه است. دلم مي خواست مريم هم بياد اما خوب نميشد زياد اصرار كنم. آخرم براي اينكه دلش بسوزه گفتم: باشه نيا بعدا" عكسا رو نشونت مي دم حسرت بخوري.

خوب با بچه ها هماهنگ كرده بودم بايد مي رفتم با طراوت جونم هماهنگ مي كردم. تا بهش گفتم قبول كرد. يه جورايي فكر مي كرد بعد اون اتفاق كه يه هفته قبل افتاده بود دچار افسردگي شدم و براي عوض شدن حال روحيم بايد حتما" به اين سفر برم.

كلي ذوق داشتم براي سفر. مي خواستم برم شيراز. چند باري رفته بودم اما هيچ وقت درست و حسابي نگشته بودم اين شهرو. با بچه ها هماهنگ كرديم همه بيان تهران كه از اينجا همه با هم حركت كنيم تا تو راهم با هم باشيم.

روز موعود شروين من و تا ترمينال رسوند. البته به همراه مهام. آخه بچه دلش واسه درساي زلزله تنگ شده بود و مي خواست بياد يه نظرم شده درسا رو تو ترمينال ببينه.

به ترمينال كه رسيديم مهسا با ستوده منتظر بودن. پريدم سريع بغلش كردم و كلي جيغ و بعدم بي توجه به پسرا نشستيم كلي با هم حرف زديم. اولين كسي كه از راه رسيد درسا بود.

مهام تا چشمش به درسا خورد نيشش تا بنا گوش باز شد و ذوق مرگ شد. يه نيم ساعت بعدم الناز رسيد. رفتيم و واسه يه ربع بعد ماشين گرفتيم.

انقده ذوق داشتم كه حد نداشت. تا حالا دخترونه نرفته بودم مسافرت. بابا اعتقاد داشتن آدم با خانواده ميره همه شهرارو مي گرده و خوش مي گذرونه اما معمولا مسافرتامون زهر مار ميشد . چرا؟ چون بابا از رانندگي خسته ميشد و يكي يكي به همه گير مي داد و يک سخنراني دو ساعته كوبنده رو شروع مي كرد. خلاصه اينكه حسابي حالمون و مي گرفت.

با پسرا خداحافظي كرديم و سوار شديم. الناز اولش كلي غر زد كه واي با اتوبوس يه روز تو راهيم و پدرمون در مياد و از اين چيزا.

اما وقتي كه سوار شديم ديديم از اين اتوبوس VIPهاست كه صندلي هاي بزرگ و زير پايي و بالشت و از اين چيزا دارن.

الناز نشسته بود و با ذوق به اتوبوس نگاه مي كرد. مثل اين ندين بديداي مسافرت نرفته هيجان داشتيم. ماشين كه راه افتاد الناز خودش و كشيد جلو. الناز و مهسا با هم و من و درسا با هم نشسته بوديم. الناز اينا دقيقا" صندليهاي پشتي ما بودن.

الناز: اين ديگه چيه؟!! مامانم همش غصه اتوبوس و مي خورد حالا زنگ مي زنم ميگم اتوبوس نگو بگو هواپيما. همه چي داره.

مرده بوديم از خنده. از اونجايي كه اتوبوس هم برام مثل تختخوابم بود يكسره خوابيدم و پنج صبح كه اتوبوس نگهداشت بيدار شدم.

درسا اونقدر از دستم كفري بود كه تا يک ساعت باهام حرف نمي زد. قرار بود بريم خونه خاله الناز. ماهام پرو پرو قبول كرده بوديم. چون ساعت 5 نميشد بريم خونه ملت رفتيم امامزاده آستونه يه زيارتي كرديم و منتظر كه ساعت 6 بشه . ساعت 6 زنگ زديم به دختر خاله الناز كه بياد دنبالمون و ماها رو ببره خونه.

رفتيم خونه خاله الناز و بعد سلام و عليک و خوش و بش رفتيم تواتاقي كه براي ما 4 تا آماده كرده بودن. رفتيم تو اتاق و ولو شديم اونقدر خسته بوديم كه نفهميديم چه جوري خوابيديم. ساعت 10 درسا به زور همه مون و بلند كرد كه بشينيم برنامه بريزيم كه بتونيم اين چند روزه همه جا روببينيم.

خلاصه چون 4 روز بيشتر اونجا نميونديم برنامه چيديم و از نزديكترين محل شروع كرديم به ديدن.

اول رفتيم سعديه سكه انداختيم تو حوض آرزو و كلي آرزو كرديم. رفتم كنار درسا و گفتم: آرزوت چيه؟ نه نه نمي خواد بگي خودم مي دونم مهام زودتر يه حركتي بكنه و بياد خواستگاري. مهسا هم حتما" آرزوش اينه زودتر جشن عروسي بگيره النازم لابد آرزوش يه شوهر خوبه اونم هر چه زودتر.

درسا يه چشم غره بهم رفت و گفت: خوب دختر معمولا آرزوش اينه كه يكي خر شه بياد بگيرتش. من اگه مهامم نخواد خر بشه همچين مي زنمش كه مجبور بشه بياد من و بگيره. مهسا هم كه ستوده خر خدايي هست. الناز بايد خوب و دقيق آرزو كنه تا يه چيز خوب گيرش بياد. تو يكي كه بايد جاي يه سكه سه چهارتا سكه بندازي تو حوض شايد خدا يه فرجي بكنه و يه احمقي گيرت بياد كه بازم شک دارم.

من: خفه بابا بيا بريم ببينيم الناز چي كار ميكنه.

رفتيم كنار الناز كه سكه رو تو مشتش فشار مي داد و چشماش و بسته بود و زير لب دعا مي كرد.

درسا: ببين اين چقدر معياراش زياده كه فقط دو ساعت بايد مشخصات بده تا خدا بتونه سرچ كنه.

يه چشمكي به درسا زدم و آروم دم گوش الناز گفتم: خيلي دعا داري؟

الناز: آره.

من: آرزوهات زياده؟

الناز: آره.

من: مي خواي برآورده بشه؟

الناز كه تا اون موقع با چشماي بسته داشت جوابمو مي داد يهو يه چشمش و باز كرد و مشكوک گفت: آره چه طور؟

من: خوب پس اين ورد خوندن و بذار كنار بيا نگاه كن ببين چه جوري بايد پرت كني سكه تو تا آرزوت برآورده بشه.

الناز جفت چشماش و باز كرد و رو به من ايستاد و گفت: چه طور؟

يه ژستي گرفتم و گفتم: ببين اول بايد تمركز كني. بعدم بايد سكه ات و يه دور با سرعت بچرخوني مثل آتيش گردون. نگاه كن.

وايسادم كنار حوض و سكه امو با دست راست گرفتم و با تمركز دستمو از بازو مثل پره هلي كوپتر سه دور تند چرخوندم و نرم ولش كردم كه صاف رفت وسط حوض.

برگشتم به الناز نگاه كردم كه ديدم با دقت داره به كارام نگاه ميكنه.

من: فقط حواست باشه سر سه دور بايد حتما" سكه رو ول كنيا.

الناز يه نگاه مشكوک بهم كرد و گفت: داري مسخره ميكني؟

من خيلي جدي گفتم: نه به خدا مگه نديدي من سكه خودمو انداختم. ببين درسا هم مي ندازه.

يه اشاره به درسا كردم كه درسا هم سريع گرفت و رفت كنار حوض و همون حركات من و انجام داد و سكه اش و پرت كرد تو حوض. مهسا كه ديد درسا هم سكه اش و انداخت انگار خيالش راحت شد كه شوخي نمي كنيم.

اونم اومد كنار حوض و چشماش و بست و يه چيزي زير لبي گفت و بعد شروع كرد به چرخوندن دستش همراه سكه. منم كنارش ايستاده بودم و هي مي گفتم: سر سه دور ولش كن، يادت نره ها سه دور.

الناز بيچاره هم كه هل شده بود نمي دونم كي سكه رو ول كرد.

حالا ماها همه نگاهمون به حوض بود ببينيم سكه كجا ميوفته كه ديديم سكه حوض و رد كرده صاف رفت اون سمت حوض و محكم خورد تو سر پسري كه اون سمت حوض وايساده بود و با يه مردي حرف ميزد.

سكه همچين محكم خورد كه من گفتم سر پسره شكست. پسر يه آخي گفت و سرش و گرفت و اول به پايين و سكه و بعدم به ماها كه از ترس و تعجب جلوي دهنمون وگرفته بوديم كه جيغ نكشيم نگاه كرد. من و درسا تا ديديم پسره داره به ما نگاه ميكنه سريع رومونو كرديم اون طرف كه مثلا ما تو رو نديديم و كار ما نبوده اما اين الناز بدبخت اونقدر شكه و شرمگين بود كه همون جور مات و بهت زده داشت پسره رو نگاه مي كرد.

پسره دلا شد و سكه رو برداشت و يه چيزي به مرد كناريش گفت و حوض و دور زد و اومد كنار الناز وايساد.

آروم به درسا گفتم: آخ آخ الان پسره الناز و پرت ميكنه تو حوض.

درسا: نه الان ميزنه تو سرش.

من: نه بابا انقدر بي شعور به نظر نمياد شايد داد و بيداد كنه.

پسره اومد جلوي الناز و يه نگاه به سكه كرد و يه نگاه به الناز كه دست به دهن با ترس نگاش مي كرد و گفت: اين سكه شماست؟

الناز بدبختم كه هلللللللل سريع گفت: ببخشيد به خدا نمي خواستم بزنم بهتون از دستم پرت شد شرمنده ام.

پسره كه از ترس الناز خنده اش گرفته بود با يه لبخند قشنگ گفت: اين چه حرفيه. افتخاري بوده كه سكه شما به سر من خورد.

من و درسا دهنمون سه متر باز مونده بود. پسره انگار بدشم نيومده بود.

الناز بدبخت تا اين و شنيد همچين سرخ شد كه نگو.

پسره يه نگاهي به سكه الناز كرد و گفت: مي تونم اين سكه رو نگه دارم؟

الناز با خجالت و تعجب گفت: سكه رو؟

پسره دوباره يه لبخند زد و گفت: اين سكه براي من با ارزشه چون باعث شد شما رو ببينم و باهاتون آشنا بشم. انگار قسمت بود كه من امروز يكسري از همكارامون و كه مهمون شهرمون بودن و بيارم اينجا و اين جوري با يه سكه با شما آشنا بشم.

الناز دوباره قرمز شد.

پسره از تو جيبش يه سكه ديگه در آورد و گرفت سمت الناز و گفت: بفرماييد اين سكه هم جاي سكه اي كه ازتون گرفتم. مي تونيد بندازيد تو حوض.

الناز آروم دستش و جلو برد و سكه رو گرفت.

پسر: من آيدين هستم. آيدين محق. از آشنايي باهاتون خوشحالم.

النازم با خجالت گفت: من هم الناز فروتن هستم. منم خوشبختم.

پسر يه اشاره اي به سكه تو دست الناز كرد و گفت: نمي خواين بندازين تو حوض؟

النازم يه نگاه به سكه اي كه آيدين بهش داده بود كرد و سرشو انداخت پايين و گفت: نه.

بعدم آروم سكه رو گذاشت تو جيبش.

با اين كار الناز يه خنده قشنگ اومد تو صورت آيدين.

من و درسا مثل فضولا با دهن باز داشتيم به اين دوتا نگاه مي كرديم كه چه قشنگ به هم خط مي دن. پس اين النازم يه چيزايي بلد بود و رو نمي كرد. خاک بر سر خنگشون فقط من بودم ظاهرا".

سريع تو جيبامو گشتم. كيفمو باز كردم و توش و نگاه كردم.

درسا: چته كک افتاده تو تنت؟

برگشتم سمت درسا و تند گفتم: درسا سكه داري؟

درسا با تعجب: سكه مي خواي چي كار تو كه سكه انداختي.

من: نه اون قبول نيست. انگاري حوضه كارش درسته ببين الناز سكه ننداخته مراد گرفت حالا من مراد نمي خوام يه اصغرشم بياد راضيم.

- خانم سكه مي خواين؟ من سكه اضافه دارم.

برگشتم سمت صدا. يه پسري بود كه قدش يكم از من كوتاه تر بود چاق با صورت تيره.

چشمام گرد شد. برگشتم سمت درسا كه از خنده ريسه رفته بود.

روبه پسره با حرص گفتم: نخير.

دست درسا رو كشيدم و با خودم بردم.

عصبي گفتم: تروخدا ببين شانس مارو. خدايا اين چي بود فرستادي؟ واسه الناز از فرشته هات فرستادي سر من كه شد رفتي اون دربونات و پيدا كردي؟ مرگ درسا نخند مي زنمتا.

رسيديم پيش مهسا. داشت با ستوده حرف مي زد. ماها رو كه ديد تلفنش و قطع كرد.

مهسا: چيه چي شده؟ الناز كو؟ درسا چته؟ تو چرا انقده اخمي آنيد؟

يه اشاره به الناز كردنم و گفتم: الناز داره گره بختش و باز ميكنه. درسا هم مرض داره. منم چون بدبختم ناراحتم.

درسا به زور جلوي خنده اش و گرفت و برا مهسا تعريف كرد چي شده.

خلاصه بعد يک ساعت و كلي عكس گرفتن از سعديه اومديم بيرون. ناگفته نماند كه تا آخرين لحظه حضور در سعديه آيدين همراه الناز راه ميومد. ماهام گفتيم پسره زيادي بهش خوش مي گذره هي دوربين و داديم بهش كه ازمون هي هي عكساي 4 نفره بگيره. ديگه آخرش يه پا

عكاس باشي شده بود.

****

از اونجا رفتيم باغ دلگشا چون نزديک بود. بيشتر از اينكه باغ و ببينيم داشتيم عكس مي گرفتيم. خيلي حال داد كلي ژستاي مختلف و مدلاي مختلف. بعدشم رفتيم يه جا ناهار خورديم. البته ناهار كه چه عرض كنم ساعت 4 بود ديگه. بعد اونم رفتيم حافظيه و از اونجايي كه هيچ كدوم يادمون نبود، يه كتاب حافظ با خودمون نبرديم كه يه فال بگيريم. حوض سعديه كه اون جوري حاجت داده بود شايد حافظ دلش مي سوخت و يه چيز خوب گيرمن بدبخت ميومد. بازم عكس و چشم چروني. آخه كلي مسافر اومده بود و كلي پسراي خوشتيپ. من و درسا هم مثل هيزا چشم ازشون بر نمي داشتيم. يه چند باريم رفتيم به يكي دوتا از خوباشون گفتيم بيان ازمون عكس بگيرن. ديگه شب شده بود. رفتيم يه آب ميوه اي خورديم و خاله الناز زنگ زد كه فلان فاميلشون دعوتشون كرده شام. يعني در واقع وقتي فهميده الناز با دوستاش اومده شيراز زنگ زده ماها رو دعوت كرده خونه اشون.

بس كه اين خاله و فاميلا مهمون نواز بودن ماها شرمنده شديم. هر چي گفتيم نه زشته ما بيرون غذا مي خوريم گوش نكرد و گفت غذا پختن و ناراحت ميشن. خلاصه با كلي اصرار ماهام ماشين گرفتيم و رفتيم خونه برادر شوهر خاله الناز. چه فاميل نزديكي هم بودن. ماهام چقده مي شناختيمشون. رفتيم اونجا و پرو پرو سلام و عليک و مثل خانمها نشستيم اين بيچاره هام هي ازمون پذيرايي كردن.

اولش كه وارد شديم به الناز گفتم: الناز اينا چند تا بچه دارن؟ چند نفري زندگي ميكنن؟ چرا انقدر زيادن؟

آخه سه چهار تا خانم و سه چهارتا هم آقاي بزرگ همراه دو سه تا دختر جون و سه چهارتا پسر جون و چند تا بچه اونجا بودن.

درسا: اينا همه مال اين خونه ان؟

الناز آروم: هيس ميشنون. نه اينا خودشون غير ماها مهمون دارن. زشته ترو خدا آبرو ريزي نكنيد.

انقده كه ما دير اومده بوديم ديگه سر شام رسيده بوديم. ساعت نزديک 9 شب بود. يكي از دخترا كه انگاري برادرزاده شوهر خاله الناز بود اومد به مامانش گفت: مامان شام و بيارم؟

مامانش: نه صبر كن يه 10 دقيقه ديگه بچه ها هنوز نرسيدن.

ماهام مونده بوديم كه مگه غير ما بچه هاي ديگه اي هم هستن كه بيان؟ ببين اينا ديگه چه بي ادبن كه از ماهام دير تر مي خوان بيان.

خلاصه يه 7-8 دقيقه بعد زنگ در و زدن و بعد يه دقيقه صداي سلام عليک اومد و ماهام كه داشتيم از خودمون پذيرايي مي كرديم. با صداي سلام براي احترام پاشديم ايستاديم كه با اين بچه ها يه چاق سلامتي بكنيم.

درسا آروم گفت: اين بچه ها دو سالشونه؟ چرا از در اومدن تا تو سالن انقده طول ميكشه براشون. چرا انقده آروم قدم ور مي دارن. نه همون دو سالشونه كه قدمهاشون كوچيكه ديگه.

الناز: خوب بايد با n نفر سلام عليک کنن خوب. ترو خدا آبرومو نبريد اينجا.

چشممون به ورودي سالن بود که اين بچه ها يکي يکي وارد شدن. با اومدن سومين نفر ماها دهنامون از تعجب باز موند.

آروم دم گوش الناز گفتم: اين که آيدينه. اينجا چي کار ميکنه؟

الناز بدبخت که از ماهام بيشتر هنگيده بود هيچي نگفت.

جالبيش اين بود که آيدينم متعجب داشت بهمون نگاه مي کرد. اما اون زودتر به خودش اومد و با يه لبخند خوشحال اومد جلو و سلام کرد.

آيدين: سلام مشتاق ديدار خوشحالم دوباره مي بينمتون.

يکي از پسرا با آرنج زد به پهلوي آيدين و گفت: آيدين جان مگه شما خانمها رو ديده بودي قبلا"؟

آيدين با لبخند: بله افتخار آشنايي داشتم چه آشنايي شيريني هم بود.

بعد با همون لبخند دستي به سرش کشيد. همون جايي که سکه الناز خورده بود بهش.

الناز که لبو شده بود از خجالت.

پسر دوميه مشکوک گفت: آيدين قضيه چيه که دختر خاله من اين جوري قرمز شده؟

آيدين: بي خيال بابا.

پيدا بود که نمي خواد چيزي بگه.

پسره: خيلي لوسي آيدين. حالا برو کنار بذار جلسه معارفه رسمي بشه. خوب خانمها من پدرامم پسر خاله الناز. اين آيدين هم که مي شناسيدش پسر عموي منه. اين پسر خوب و آرومم که ميبينيد برديا‌ست اون يکي پسر عموم. خوب حالا الناز خانم دوستانتون و معرفي نمي کنيد؟

الناز: البته. معرفي ميکنم. درسا. مهسا و اينم آنيد.

برديا يه نگاه يکم طولاني بهم کرد و منم تو دلم براش زبون در آوردم.

ديگه ديره آقا بايد لب حوض مثل آيدين پيدات ميشد اون موقع جو گرفته بودتم الان ديگه جوش رفته. ديگه وبال نمي خوام.

خلاصه سفره رو گذاشتن و ماها نشستيم 6 لوپي غذا خورديم. خدايي خيلي خسته و گرسنه شده بوديم بس که راه رفته بوديم.

ساعت نزديک 12 بود ديگه بايد مي رفتيم خونه خاله الناز. از اونجايي که ما دخترا با آژانس اومده بوديم الناز از دختر صاحب خونه خواست که براش زنگ بزنه آژانس که تا اين و گفت آيدين دختر عموش و صدا کرد و گفت: صبا نمي خواد زنگ بزني. شبه خوب نيست خانم ها با آژانس برن. من مي برمشون.

من: ايول غيرت.

درسا: نه بابا غيرت چيه مي خواد بيشتر با الناز باشه. ديداش و تو مهموني زد حالا مي خواد بره تو عمل.

الناز: خفه خيلي بي ادبين.

مهسا: هيس داره مياد سمت ما.

همه مون ساكت شديم. آيدين اومد وازمون اجازه خواست كه ماها رو برسونه ماهام از خدا خواسته قبول كرديم. با صاحب خونه و مهمونا خداحافظي كرديم و رفتيم بيرون.

تا آيدين در ماشين و با ريموت باز كرد من و مهسا و درسا چپيديم رو صندلي پشتي و با نيش باز به الناز نگاه كرديم كه يعني حالا برو جلو بشين.

النازم يه چشم غره اساسي به ما تابلوها رفت و اومد بره جلو بشينه كه آيدين زودتر از اون در ماشيين و براش باز كرد و الناز با يه شرمي لبخند زد كه آيدينم خر كيف شد.

خلاصه نشستيم تو ماشين و راه افتاديم. يه دو دقيقه گذشت ماها ديديم كسي حرف نمي زنه. يه اشاره به درسا كردم كه درسا هم سريع گرفت و دم گوش مهسا يه چيزي گفت كه اونم با سر موافقت كرد. به سه دقيقه نرسيد كه من و درسا و مهسا سرمون يه وري شد و مثلا" خوابيديم.

من كه كارم خواب توي ماشين بود. مهسا هم همچين مظلوم خوابيده بود كه كسي شک نمي كرد. درسا هم كه آخر فيلم بازي بود.

يكم گذشت صداي آيدين و شنيديم كه ميگفت: دوستاتون چه زود خوابشون برده.

چند لحظه بعد الناز گفت: آنيد كه عادتشه تا ماشين روشن ميشه مي خوابه مهسا و درسا هم به خاطر خستگي حتما" خوابشون برده خيلي راه رفتيم امروز.

آيدين: اگه شمام خسته ايد بخوابيد من راه و بلدم.

الناز: نه من خوابم نميبره.

آيدين با يه صداي آرومي: منم فكر نكنم امشب خوابم ببره.

واي كه اينا رمانتيک شدن. لاي چشمام و باز كردم زير زيركي نگاه كردم. آيدن برگشته بود به الناز نگاه مي كرد. النازم بچه باحيا سرشو انداخته بود پايين.

آيدين: امروز بهترين روز زندگيم بود. ديدن شما..... من آدم پرويي نيستم اما نمي دونم چه جوريه كه كنار شما شجاع مي شم و مي تونم حرف دلمو بزنم.

خوب بزن ديگه چرا لفتش مي دي الان ميرسيم. مرديم از فضولي.

آيدين: راستش من ... من... از همون موقع كه سكه شما خورد تو سرم يه حال عجيبي دارم. نمي دونم چم شده.

خوب معلومه چته ديگه ضربه مغزي شدي.

آيدين: مي خوام بگم كه ... كه من خيلي از شما خوشم اومده... يه جورايي انگاري خيلي وقته ميشناسمتون. اينم كه يه جورايي باهم فاميليم عاليه. خيلي دلم مي خواد بيشتر باهاتون آشناشم.

منتظر به الناز نگاه كرد.

اي بميري كه انقده چشم چروني جلوتو نگاه كن پسر الان ماها رو جوون مرگ مي كني.

تو اين فكرا بودم كه يهو ماشين يه تكوني خورد و ايستاد.

اي مرگ بگيري كه آخر، سر عشق و عاشقي شما تصادف كرديم.

آيدين: نمي خوايد چيزي بگيد؟ رسيديم. معلوم نيست ديگه كي بتونم ببينمتون. خواهش ميكنم من و منتظر و چشم به راه نذار. الناز....

اي كوفت والناز اين جور كه تو بدبخت و با ناز صدا كردي منم بودم سريع قبول مي كردم تازه اشم مي پريدم يه ماچ از لبت مي كردم واسه محكم كاري.

از گوشه چشم ديدم الناز برگشت و يه لبخند قشگ زد كه دل آيدين و برد. آيدينم با ذوق گفت: ممنونم. خيلي ممنونم الناز.

چه سريع هم پسر خاله ميشه. البته پسر عموي پسر خاله.

خلاصه ماهام كه ديديم ديگه قضيه اكي شده كم كم شروع كرديم به تكون خوردن كه مثلا" داريم بيدار مي شديم. ديگه ترسيديم كار به جاهاي باريک و صحنه ماچ و بغل بكشه. البته من و درسا پايه بوديم اما خوب اين مهسا زيادي خاله خان باجي بود نمي ذاشت ما صحنه هاي 18+ ببينيم.

خلاصه مثلا" از خواب بيدار شديم و بعد كلي تشكر تندي خودمون و پرت كرديم از ماشين بيرون و زنگ خونه رو زديم و رفتيم تو حياط و منتظر كه الناز و آيدين درست و حسابي از هم خداحافظي كنن.

تا الناز پاشو گذاشت تو خونه ماها پريديم رو سرش كه چي شد و زود بگو و ....

النازم با يه لبخند و ذوق گفت: شمارمو گرفت.

درسا: ايول اين حوض سعديه چه ميكنه.

من با حرص. يعني همه جا پارتي بازي سر حوض سعديه هم پارتي بازي؟

بعد با حرص پامو كوبيدم و رفتم تو خونه.

از فردا دوباره بازديد از مكان هاي ديدني شروع شد. رفتيم خونه قوام. دقيقا" اسمش يادم نيست شايد نارنجستان قوام بود. از اونجايي كه من خيلي خوش شانسم دربون اونجا از من بخت برگشته خوشش اومد. حالا يارو جاي بابام بودا. وقتي بهش گفتم بياد ازمون عكس بگيره با ذوق قبول كرد و اومد و تازه كلي تز تو مدلاي عكسا داد.

انگاري خط چشم و موهاي فرم بالاخره يه كاري كرده بود اما چه كاري هرچه بابا و بابا بزرگ بود گير مي داد به من بدبخت.

از اونجا رفتيم بازار وكيل و من براي طراوت جون يه انگشتر نقره خوشگل خريدم وبرا شروين يه دونه از اين مجسمه هاي تخت جمشيد.

اونقدر گرممون شده بود و هلاک بوديم كه رفتيم يه جا تو يه آب ميوه فروشي نشستيم. اونقدر تشنه امون بود كه هر كدوم دو تا آب ميوه سفارش داديم.

ساعت 3 رسيديم خونه و ناهار و استراحت و شبم رفتيم باغ جهان نما و آخر شبم چون دير شده بود الناز زنگ زد آيدين اومد دنبالمونو ماها رو رسوند خونه و اصرار كه اگه بخواين برين بگردين من ميام ميرسونمتون و اينا. بدبخت گلوش حسابي گير الناز بود كه مي خواست از كارو زندگي بيفته ، ماهام كه راننده و ماشين مفت گير آورده بوديم زودي قبول كرديم.

دوباره فرداش به صورت فشرده رفتيم باغ ارم كه خيلي سبز و قشنگ بود. دلم هواي خونه طراوت جون و كرده بود. دلم براش تنگ شده بود ولي از اونجايي كه بهم چند بار تاكيد كرده بود كه تو اين مسافرت ذهنم و آزاد كنم و اصلا به فكر اونا و خونه نباشم ، نمي تونستم زنگ بزنم. دو روز ديگه برمي گشتيم تهران و مي ديدمش.

تو باغ سه تا پسره دنبالمون راه افتاده بودن و هر جا مي رفتيم ميومدن دنبالمون. يه وقتايي هم يه تيكه اي مي نداختن.

برگشتم به درسا گفتم: ترو خدا مي بيني؟ اره و اوره و شمسي كوره افتادن دنبالمون. شانس كه نيست.

درسا يه نگاهي به پسرا كرد و گفت: اما آنيد شمسي كوره خوبه ها.

برگشتم ديديم همچين بدم نيست قد بلند و خوشتيپ بود وقتي هم كه حرف مي زد با اون لهجه بامزه شيرازي خيلي با حال ميشد. اما من لج كرده بودم با سعدي ، چون لب حوض بهم حاجت نداده بود منم دور پسر شيرازيا رو خط كشيده بودم.

شبم با آيدين رفتيم دروازه قرآن و سر مزار خواجوي كرماني. بازم شام بيرون خورديم و آيدين ماها رو رسوند خونه.

رسما" خونه خاله الناز برامون شده بود خوابگاه. شب به شب ميومديم مي خوابيديم و صبح مي رفتيم بيرون تا شب.

بازم صبح 10 از خونه زديم بيرون و رفتيم حمام وكيل كه موزه هم بود. يه آقايي اونجا بود كه ماها رو كه ديد اومد برامون توضيح داد كه اونجا چه خبره و دارن چي كار ميكنن آخه داشتن باز سازيش مي كردن.

ماهام مثل بچه هاي خوب به حرفاي آقا گوش كرديم و تا يكي صداش كرد و رفت ماهام دوربين و در آورديم و چيک و چيک از خودمون عكس گرفتيم. بعدم كه رفتيم ارگ كريم خان و يه دوري هم اونجا زديم و از اونجايي كه فردا مي خواستيم برگرديم، بازم دست به دامن آيدين شديم كه اومد و ماها رو برد تخت جمشيد و از شانس ماها دو تا تور هم اومده بودن كه تو يكيشون يه خانمي توضيح مي داد و يكيشون يه آقايي ، كه خدايي خيلي بهتر از خانمه توضيح مي داد. ماهام رفتيم قاطي توره شديم و رديف اول تو دهن آقا ليدره بوديم كه تمام حرفا و توضيحات و كامل بشنويم.

يارو هم كه ماها به نظرش آشنا نبوديم هي به ما نگاه مي كرد ماهام به روي خودمون نمياورديم.

توضيحات كه تموم شد و از محوطه اومديم بيرون. هي بچه ها شيرم كردن كه آنيد برو ببين اين يارو مال كدوم توره كه دفعه بعد با اونا بيايم منم كه خودمم از كار پسره خوشم اومده بود رفتم جلو و حرفاي پسره كه با يه مرده تموم شد گفتم: ببخشيد ماها مسافريم . توضيحاتتون خيلي جالب بود و ما خيلي استفاده كرديم مي خواستم بدونم شما از طرف توري چيزي هستين كه اگه ما دفعه ديگه اومديم بتونيم به طور كامل از اطلاعاتتون استفاده كنيم؟

پسره يه نگاهي بهم كرد و گوشه لبشم يكم كج شد و گفت: من ليدر نيستم من استاد دانشگاهم امروزم به خاطر مراسم اومدم اينجا. در هر حال اينجا تورها و ليدرهاي بهتر از منم هستن كه مي تونيد از اطلاعاتشون استفاده كنيد.

يه ببخشيدي گفت و رفت. منم كش آوردم رسما. ضايع شده بودم بد. دخترا اومدن نزديكم و تا چشمم به خنده هاي ريزشون افتاد يه جيغي كشيدم سرشون و رومو برگردوندم و قهر كردم.

داشتيم مي رفتيم بيرون از محوطه كه ديديم رو يه تابلوي بزرگي حروف ميخي نوشتن. ماهام مثل ندید بديدا با ذوق هر كدوم يكي يه دوربين در آورديم و شروع كرديم از الفباي ميخي عكس گرفتن.

كارمون كه تموم شد چشمم خورد به بالاي تابلو كه گفته بود اگه بروشور خط ميخي مي خواید دو متر جلوتر رايگان مي دن. ماهام دماغ سوخته و ضايع رامون و كشيديم و رفتيم سوار ماشين آيدين شديم و رفتيم خونه.

صبح آخرين روزم سريع بيدار شديم و وسايلمون و جمع كرديم و با همه خداحافظي كرديم و با آيدين رفتيم شاه چراغ. قد يه ساعت نماز و دعا و رازو نياز و التماس دعا از شاه چراغ كرديم و بعد عكس گرفتن اومديم بيرون.

تو اين چند روزه 500-600 تا عكس گرفته بوديم. خودشيفتگي تا چه حد آخه.

آيدين ماهارو رسوند ترمينال و ماهام الناز و آيدين و تنها گذاشتيم كه حرف بزنن و خداحافظي كنن. خداييش آيدين پسر خوبي بود و به الناز ميومد.

بالاخره مسافرت چند روزه ما تموم شد و با كلي انرژي و خاطره خوب و عكس فراون برگشتيم تهران. منم كه خوب كل مسير خواب بودم و به كتكاي درسا كه سعي مي كرد بيدار نگهم داره توجه نكردم.

****

به ترمينال تهران كه رسيديم همه از هم خداحافظي كرديم و مهسا با ستوده كه اومده بود دنبالش رفت آخه قرار بود چند روز خونه اونا بمونه الناز و درسا هم اتوبوس گرفتن رفتن خونه هاشون. منم يه آژانس گرفتم و رفتم خونه خانم احتشام.

واي كه چقدر دلم تنگ شده بود براي طراوت جون با اون مهربوني هاش. براي شروين هم ايضا" واسه كل كل و حرص دادن و حرص خوردن و مهربوني هاي گاه و بيگاهش كه آدم و شكه مي كرد. اونقدر به همه چي فكر كردم كه رسيدم دم خونه. با ذوق پياده شدم و كرايه رو حساب كردم و زنگ زدم. واي كه چقدر چيز داشتم واسه خانم تعريف كنم. چقدر عكس گرفته بوديم يه روز طول ميكشه همه رو ببينه. لبخند به لب ايستادم جلوي در كه در با صداي تقي باز شد. دوييدم تو خونه و واسه عمو جواد يه دستي تكون دادم و يه سلام عجله اي گفتم و چمدون به دست تا جايي كه چرخاي چمدون اجازه مي داد لخ لخ كنان و با سرعت رفتم سمت عمارت. واي كه چقدر دلم واسه اين باغ تنگ شده بود. زوم عمارت و مسافتي كه مونده بود به عمارت شده بودم و به هيچي توجه نداشتم. رسيدم پاي پله ها و به زور چمدون سنگينم و كشوندم بالا و با ذوق از در عمارت وارد شدم. همون جور كه با چمدون ور مي رفتم كه از در ردش كنم. با صداي بلند داد زدم: طراوت جون، طراوت جون كجايي من برگشتم.

از هيجان و دلتنگي نيشم تا جاي ممكن باز بود. با كلي زحمت چمدونم و از در رد كردم و سرمو بلند كردم تا ببينم كسي براي استقبال از آنيد خانم گل گلاب اومده يا نه.

كه يهو با ديدن پسر جووني كه همون لحظه از پله ها اومده بود پايين و باهام چشم تو چشم شد خشک شدم. نمي دونم قلبم ايستاد يا از تو حلقم زد بيرون چون ديگه حس نمي كردم قلبي دارم.

خدايا اين اينجا چي كار مي كرد؟ اگه يک آدم بود كه تو كل زندگيم دلم نمي خواست هيچ وقت دوباره ببينمش اين آدمه و حالا، دقيقا" جلوي من ايستاده بود و اونم با همون تعجب بهم نگاه مي كرد.

پسر با بهت و ناباوري: آناهيد .....

چشمم به پسر بود و هنوز تو شوک بودم. تنها كسي كه اسم كاملم و صدا مي كرد الان اينجا بود درست رو به روم.

حال بدي داشتم دلم مي خواست فرار كنم. هر جا باشم غير از اينجا، تنها با اين آدم. يهو فرشته نجاتم و ديدم. واي شروين چقدر ماهي هميشه به موقع مي رسي. شروين از تو سالن بيرون اومد و چشمش كه به من رسيد يه لبخند كج زد و گفت: آنيد كي برگشتي؟

با همون لبخند يه وري جلو اومد و دستش و دراز كرد سمتم. به زور دستمو تو دستش گذاشتم. كار شروينم برام عجيب بود. هيچ وقت بهم دست نمي داد اما حالا.....

عجيب تر اينكه بعد دست دادن يه دستش و پشت كمرم گذاشت و منو به سمت جلو هل داد و گفت: حالا چرا اينجا ايستادي. بيا برو وسايلتو بذار تو اتاقت بيا كه بايد به چند نفر معرفيت كنم.

با تعجب به شروين نگاه كردم. اينجا چه خبر بود. به كي مي خواست معرفيم كنه؟

شروين به پسر نگاه كرد و گفت: اِه تو اينجايي برو تو سالن مامان طراوت منتظرته. بچه هام اونجان.

شروين من و سمت پله ها هل داد و خودش دست پسر و گرفت و كشوند تو سالن.

گيج و منگ از پله ها بالا رفتم. ذهنم خالي بود. نمي تونستم بفهمم اينجا چه خبره. اين پسره اينجا چي كار مي كنه. شروين اين و از كجا ميشناسه؟

نه حتما" دارم خواب مي بينم اون نمي تونه اينجا باشه اون كه اصلا" ايران نبود.

رفتم تو اتاقم و رو تختم نشستم و سرمو تو دستام گرفتم. خدايا اينجا چه خبره؟ چرا همه اتفاقاي بد با هم براي من مي افته تا ميام يكم آروم بشم يه اتفاق تازه ميوفته. اه گند بزنه به اين زندگي.

با صداي در اتاق به خودم اومدم.

من: بيا تو در بازه.

در باز شد و مهري خانم اومد تو اتاق. به احترامش بلند شدم. اومد جلو بغلم كرد.

مهري: خانم آنيد شما برگشتين؟ دلمون تنگ شده بود. جاتون خيلي خالي بود.

من: مرسي مهري خانم منم دلم براي همه تون تنگ شده بود.

مهري: راستي خانم احتشام گفتن صداتون كنم بياين پايين تو سالن هستن.

يه لبخند نصفه نيمه زدم و گفتم: باشه الان ميام.

مهري سري تكون داد و از اتاق رفت بيرون.

بايد مي رفتم پايين. هر چه زودتر بايد مي فهميدم اينجا چه خبره. مانتوم و شالمو در آوردم و تاپمو با يه بلوز مشكي عوض كردم. شلوار لي تيره امم پام بود. يه نگاه به خودم تو آينه كردم. واي قيافه ام داغون بود. نمي خواستم اين جوري برم پايين. سريع رفتم تو دستشويي و صورتمو شستم و اومدم در عرض 5 دقيقه يه آرايش درست و حسابي كردم و يه عطر خوشبو هم به خودم زدم و موهامم كه صاف كرده بودم با گيره جمع كردم پشت سرم ، جلوي موهامم كج ريختم تو صورتم. حالا قيافه ام خيلي بهتر شده بود. اعتماد به نفسم برگشته بود. نبايد جلوي اون پسر كم بيارم.

دو تا نفس عميق كشيدم و از اتاق اومدم بيرون. از پله سرازير شدم و رفتم تو سالن.

چشمام از تعجب گرد شده بود. اينهمه آدم از كجا اومده بودن؟ غير شروين و خانم احتشام و اون پسر. دو تا پسر ديگه و سه تا دختر هم تو سالن بودن. همه شون تو رنج سني بيست تا سي بودن.

شروين اولين نفري بود كه منو ديد. نگاهش رو من زوم شد. شايد براش عجيب بود كه تو خونه آرايش كردم و انقدر به خودم رسيدم. بيشترين آرايشم تو خونه يه رژ بود.

پسر هم چشم ازم بر نمي داشت. من اما نگاهم به طراوت جون بود. سعي كردم يه لبخند بزنم. تقريبا" به جمعشون رسيده بودم ديگه همه متوجه من شده بودن.

با يه لبخند سلام كردم. خانم احتشام تا صداي من و شنيد با لبخند بلند شد و برگشت طرفم و دستش و باز كرد كه بغلم كنه.

احتشام: سلام عزيزم بالاخره اومدي؟ دلمون تنگ شد. انگار خيلي بهت خوش گذشته بود كه ماها رو فراموش كردي.

منم لبخندم عميق تر شد و با ذوق رفتم جلو و رفتم تو بغلش و در حالي كه دو سه تا ماچ آبدار از گونه اش مي گرفتم گفتم: طراوت جون..... خودتون گفتين برم زنگم نزنم حتي تهديد كردين كه اگه زنگ بزنم جوابمو نمي دين.

طراوت جون يه قهقهه خوشحال زد و گفت: شوخي كردم دختر. انگار شيراز بهت ساخته.

با لبخند گفتم: آره خيلي.

صداي يه پسر از پشتم اومد.

- مامان طراوت اين خانم كي هستن كه تونستن اين جوري شما رو سر حال بيارن.

من كه با صداي پسر برگشتم ببينم كيه چشمم به يه پسر جون تقريبا" 25-26 ساله افتاد تيپش كه خيلي خوب بود موهاشم يه ور ريخته بود تو صورتش. بلوز مردونه و يه شلوار لي پوشيده بود و قيافه كليش خوب بود. چهار شونه و قد بلند البته كوتاه تر از شروين بود.

دست طراوت جون هنوز دور شونه ام بود. با يه حركت يكم من و به خودش فشار داد و با لبخند گفت: اين و ميگي؟ اين دختر زلزله است. سر و صداي اين خونه است.

با بهت برگشتم سمت طراوت جون. دهن همه يه متر باز مونده بود و فقط شروين يه پوزخند كج رو لبش بود.

آروم گفتم: طراوت جون الان جلو مهموناتون بايد از من تعريف كنيد نه اينكه ماهيت واقعيمو لو بدين.

طراوت جون دوباره يه قهقه زد و گفت: اين دختر بهار زندگيه منه. مثل دختر خودمه پس خوب باهاش رفتار كنيد چون براي من به اندازه شما عزيزه. اگه بفهمم اذيتش كردين تنبيه ميشين. اين حرف يادتون باشه. اگه فكر مي كنيد بلف مي زنم از شروين بپرسيد.

همه با تعجب برگشتن به شروين نگاه كردن كه اونم بي خيال نشست رو مبلش و گفت: اگه مي خواين دربوني، شوفري، محافظي، حمالي چيزي بشيد آنيد و اذيت كنيد.

اين بار همه با دهن باز به من نگاه كردن. يه پشت چشم برا شروين نازک كردم كه يهو يادم اومد همه دارن نگام ميكنن. سريع بي هوا يه ببخشيد گفتم و سرمو انداختم پايين.

پسر: حالا اين خانم مهم كي هستن مامان؟

اِه چرا همه به طراوت جون ميگن مامان؟

طراوت: اين خانم پرستار هستن. آنيد عزيز من كه خيلي هم دوسش دارم.

بعد رو به من گفت: اين كور و كچلارو هم كه مي بينيد نوه هاي من هستن.

صداي اعتراض همه بلند شد.

دختر: مامان حالا ماها شديم كور و كچل؟ از پرستارتون انقدر تعريف مي كنيد اونوقت از ماها...

احتشام: خوب اول كه بديهاي آنيد و گفتم. بعدشم شماها چند ساله نيومدين ايران الانم اگه شروين نبود نميومدين. فكر نكنيد پير شدم هيچي حاليم نيست.

شروين يه پوزخندي حواله دختره كرد.

طراوت جون: خوب بذار ببينم آهان بچه ها رو معرفي نكردم. به ترتيب اين پسر بلبل زبون (اشاره به همون پسر25-26 ساله) مهياره پسر پسر كوچيكم مهرداد ،25 سالشه مهندس عمرانه و تو شركت باباش كار ميكنه. اين دخترم كه همش غر ميزنه (اشاره به دختر معترض كرد كه يه دختر 23-24 ساله بود كه موهاش فندقي بود و يه صورت بانمک داشت و با يه لبخند دوستانه بهم نگاه مي كرد) مليساست دختر دختر بزرگم ماهرخ 23 سالشه و مديريت مي خونه.

اشاره كرد به يه دختر ديگه كه آروم نشسته بود و بهم نگاه مي كرد همچين نشسته بود كه فكر كردم داره سر كلاس به درس معلم گوش ميده.

احتشام: اين دخترم كه ميبيني كوچيكترين نوه امه 21 سالشه اسمش فرنازه دختر دختر كوچيكم مهتاب. الان داره حقوق مي خونه.

اينم از دختر پسر دوميم ميلاد كه 24 سالشه و اسمش آتوساست. مديريت بازرگاني خونده و تو كارخونه باباش كار ميكنه.

يه نگاه به قيافه آتوسا كردم. قيافه خودش بد نبود ولي كلي آرايش كرده بود و موهاي بلوندش و باز ريخته بود دورش. از همون اول كه وارد شده بودم با يه نگاه سرد و تحقير آميز بهم نگاه مي كرد.

دختره نچسب اجنبي. تو دلم براش شكلک در آوردم و به پسري كه طراوت جون معرفي ميكرد نگاه كردم. يه پسر25 ساله خوب با پوستي روشن و موهاي مشكي با چشم و ابروي قهوه اي تيره آخي چه بامزه بود قيافه اين پسره. قيافه اش خيلي ايروني بود.

طراوت: اينم پسر پسر سوميم مهران كه وكيله و اسمشم ماكان.

بعد اشاره كرد به اون پسر. اين يكي رو خوب مي شناختم. البته تا حدودي.

طراوت جون: و آخرين نوام البته تو معرفي چون همسن شروينه و دومين نوه بزرگمه. معماري خونده و يه شركت بزرگ مهندسي داره پسر پسر بزرگم و برادر آتوساست و 29 سالشه و اسمشم آرشام.

آرشام... آرشام.... خوبه. لااقل اسمش و راست گفته بود. چشمامون توهم قفل شده بود. اون با صورت ناباور و يه لبخند مشتاق نگاهم مي كرد و من، همه نفرتي كه تو وجودم ازش داشتم و تو صورتم و نگاهم جمع كردم و بهش چشم دوختم. بعد از يک دقيقه كشمكش چشمي ، نگاهم و ازش جدا كردم و اومدم رومو برگردونم كه چشمم خورد به شروين صورتش يه جوري بود يه جور خاص نگاهم مي كرد انگار قيافه اش شبيه علامت سوال بود.

يه لحظه يادم اومد كه اونم پسر عموي آرشام از اونم بدم اومد. يه چشم غره رفتم بهش و رومو برگردوندم.

معارفه تموم شده بود و همه نشسته بوديم همه با هم حرف مي زدن من اما تو فكر بودم.

ظاهرا" همه اين نوه ها به بهانه مادر بزرگشون اومده بودن ايران اما اين جور كه پيدا بود بيشتر به خاطر شروين اومده بودن. انگاري يه روز بعد مسافرت من سر زده ميان و همه رو غافلگير مي كنن. خانم هم كه مدتها بود نوه هاش و نديده بود كلي خوشحال ميشه و از اونجايي كه من حق تماس با خونه رو نداشتم بي خبر از همه جا اومدم خونه و اولين چيزي كه باهاش رو به رو شدم صورت نفرت انگيز آرشام بوده.

تا بعد از خوردن ناهار مجبور بودم تو اون جمع بمونم اما بعدش با يه عذرخواهي اجازه گرفتم كه برم تو اتاقم. خانم هم با لبخند بهم اجازه داد چون از راه رسيده بودم و خسته بودم.

سريع از جام بلند شدم و از سالن اومدم بيرون. پامو رو پله ها گذاشتم كه صداي آرشام و از پشت سرم شنيدم.

آرشام: آناهيد.... آناهيد صبر كن كارت دارم.

وقتي اون صدام مي كرد از اسمم متنفر مي شدم. بي توجه به صدا كردناش تند تر از پله ها بالا رفتم و خودمو رسوندم به اتاقم. سريع در اتاق و بستم و خودمو پرت كردم رو تختم. صداي پاشو پشت در اتاقم مي شنيدم. يه صداي آروم شنيدم كه گفت: پس كجا رفت؟

خوب بود كه نمي دونست اتاق من كجاست. چشمام و بستم و سعي كردم ذهنم و خالي كنم. نمي دونم كي خوابم برد.

****

صداي در از خواب بيدارم كرد. مهري خانم بود واسه شام بيدارم كرده بود. دست و صورتمو شستم و يه دستي به سرو صورتم كشيدم و رفتم پايين همه تو سالن بودن. يه سلام كردم و رفتم كنار طراوت جون نشستم. حضور بين اين آدما برام سخت بود. دوست داشتم تو اتاقم مي موندم.

طراوت جون در باره مسافرتم پرسيد و من براش گفتم. از اول شروع كردم به تعريف كردن. با آب و تاب آروم براي طراوت جون حرف مي زدم با چشمم هم هواي همه رو تو سالن داشتم.

آرشام به شومينه خاموش تكيه داده بود و يه ليوان شربت تو دستش بود كه چند دقيقه قبل مهري خانم آورده بود و تعارف كرده بود. آرشام اونجا ايساده بود و به من و طراوت جون نگاه مي كرد. دلم مي خواست چشماش و در بيارم چه خوشحالم نگاه مي كنه. بي توجه بهش مشغول حرف زدن بودم.

آتوسا هم رو دسته صندلي شروين نشسته بود و باهاش حرف مي زد. يه جورايي همه حركاتش نمايشي و براي جلب توجه بود مثلا" يه دفعه با صداي بلند قهقهه مي زد. دست تو موهاش مي كرد و الكي مي فرستادشون عقب. بي خودي به دست و بازوي شروين مي زد و كم كم سعي مي كرد بره تو بغل شروين بشينه. پيدا بود بد تو كف شروين مونده.

اما شروين همون قيافه سرد و قطبيش و داشت و به حرفايي كه باعث قهقهه آتوسا مي شد پوزخند مي زد. يعني پسر انقده بي احساس؟؟؟؟ چه مي دونم والله شايد دختره زيادي خوش خنده است.

اون 4 نفر ديگه هم دور هم جمع بودن و حرف مي زدن.

داشتم براي طراوت جون از سعديه و حوض آرزو مي گفتم. طراوت جونم با يه لبخند متمركز شده بود رو حرفاي من. وقتي به اونجاش رسيدم كه سكه الناز خورد تو سر آيدين يه دفعه طراوت جون منفجر شد و با صداي بلند شروع كرد به خنده جوري كه همه ترسيدن و ساكت شدن و با تعجب به مادربزرگشون نگاه كردن. حتي مهيار رو صندليش نيم خيز شد تا اگه مادربزرگشون نياز به تنفس مصنويي چيزي داره بهش بده آخه از خنده به نفس نفس افتاده بود.

تنها كسي كه خونسرد نگاه مي كرد بهمون شروين بود اونم به خاطر اين بود كه به كاراي ما عادت داشت.

آرشام: مامان طراوت حالتون خوبه؟ چي شد آخه يهو ؟

منتظر به من نگاه كرد منم دور از چشم بقيه يه چشم غره بهش رفتم و رومو برگردوندم ديدم شروين داره نگام ميكنه.

اِه اين ديد؟ اشكال نداره شروين خوديه. ولي نكنه بعدن بياد حالمو بگيره كه به پسر عموش چشم غره رفتم. نه بابا فضول نيست كه بخواد تو كار بقيه دخالت كنه.

طراوت جون يكم آروم تر شده بود كه مهري خانم اومد و واسه شام صدامون كرد.

شام و خورديم و بعدش اين بچه ها رفتن دوباره همون جاي قبلي نشستن منم براي فرار از اون جمع رفتم سمت آشپزخونه كه مثلا" به كارها يه سرو ساموني بدم ببينم همه چي مرتبه يا نه. از آشپزخونه اومدم بيرون. نرسيده به

ورودي سالن بودم كه ديدم آرشام اومد بيرون. خواستم راهمو كج كنم برم يه جا خودمو قايم كنم كه ديگه دير شده بود و آرشام ديده بودتم. صدام كرد.

آرشام: آناهيد... آناهيد وايسا كارت دارم... كجا داري ميري؟؟؟؟

بازم محلش ندادم رومو برگردوندم كه برم تو آشپزخونه كه يهو بازومو از پشت كشيد و نگهم داشت.

برگشتم و عصباني با اخم يه نگاه به دستش كه بازومو نگه داشته بود كردم و يه نگاهم به صورتش.

من: دستتو بكش كنار.

آرشام: كارت دارم چرا از دستم فرار مي كني؟

با اخم، خيلي جدي گفتم: آقاي احتشام لطف كنيد دستتون و برداريد.

آرشام اول متعجب بعدم با يه لبخند گفت: آناهيد!!!!تو چته؟ منم آرشام.... آقاي احتشام يعني چي؟

من: ببينيد شما الان اينجا مهمونيد منم براي مادر بزرگتون كار مي كنم اما دليل نميشه كه شما هر كاري مي خواين بكنيد منم آروم بمونم. يا دستتون و مي كشيد يا خودم مي ندازمش؟ كدوم؟؟؟؟

جدي و مبارزه طلبانه بهش نگاه كردم اونم با بهت به چشمام نگاه مي كرد.

- اينجا چه خبره؟

من و آرشام تو يه لحظه برگشتيم سمت صدا و شروين و تو ورودي سالن ديديم با اخم و تعجب داشت نگاهمون مي كرد. خوب بدبخت حق داشت تعجب كنه فاصله من و آرشام خيلي كم بود و بازوي منم كه تو دست آرشام ، مشكوک بود خوب.

اما من خوشحال از حضور شروين با يه حركت بازومو از تو دست آرشام كشيدم بيرون و بدون حرف رفتم سمت سالن. به هيچ كدومشونم نگاه نكردم.

چند دقيقه بعد من، آرشام و شروينم اومدن و بدون حرف نشستن سر جاهاشون. منم سريع از خانم اجازه گرفتم و رفتم تو اتاقم.

ديگه دلم نمي خواست تو اون جمع باشم.

دو روزي از برگشتم مي گذشت. تمام سعيمو كرده بودم كه بيشتر تو اتاقم باشم و اگه مجبور شدم برم پايين تو جمع ، از كنار خانم احتشام تكون نخورم كه نكنه باز آرشام الاغ تنها گيرم بياره. نمي خواستم باهاش حرف بزنم حتي نمي خواستم ببينمش.

تو اتاقم نشسته بودم كه مهري خانم صدام كرد كه برم پايين توي باغ. چون همه اونجا جمع بودن و خانم گفت كه منم برم پيششون.

اي خدا..... خوب شما برين حالشو ببريد منم تو اتاقم مي مونم ديگه.

يه باشه گفتم و حاضر شدم رفتم پايين. همه بودن تندي رفتم كنار طراوت جون رو صندليهايي كه رو چمنا زير سايبون گذاشته بودن نشستم. چشمم خورد به گلهام. خيلي وقت بود بهشون نرسيده بودم همه كارها افتاده بود گردن مش جعفر. بذار از شر اين نوه نتيجه ها راحت شم ميام پيشتون عزيزان دلبندم.

با صداي طراوت جون به خودم اومدم داشت يه چيزي ميگفت: چشمم خورد به آرشام كه با لبخند بهم نگاه مي كرد يک چشم غره آتيشي بهش رفتم.

اين چند وقته كارم شده بود چشم غره رفتن به اين و اون بيشتر هم آرشام.

پرو پرو اومد كنارم نشست و خواست حرف بزنه كه سريع با اخم گفتم: حرف زدي نزديا.

با دهن باز بهم نگاه كرد.

طراوت جون صدام كرد و بهم گفت برم به مهري خانم بگم قرصاي خانم رو هم بياره. آخه مهري رفته بود تو آشپزخونه تا شربت بياره.

يه چشمي گفتم و بلند شدم. رفتم تو آشپزخونه به مهري گفتم و اومدم بيرون داشتم از جلوي پله ها رد مي شدم كه يهو دستم كشيده شد. منم تعادلمو از دست دادم و پرت شدم عقب و خوردم به ديوار كنار پله ها يهو يكي چسبيد بهم و صورتش اومد تو حلقم.

از ترس چشمام و بسته بودم اما وقتي حس كردم هنوز سالمم و رو پام چشمم و باز كردم. تو فاصله 5 سانتي از صورتم صورت آرشام بود. با اخم بهم نگاه مي كرد.

همچين من و به ديوار منگنه كرده بود كه جاي تكون خوردن نداشتم. عصباني گفتم: اين چه كاريه. ولم كن ديوونه.

آرشام: تا باهات حرف نزنم ولت نمي كنم.

من: عمرا" .

اومدم با دست هلش بدم عقب كه با دستاش جفت دستامو گرفت با فشار بيشتري منو به ديوار چسبوند. مثل اعلاميه روي ديوار شده بودم. اي بميره با اين زورش نفسم درنمي اومد.

آرشام: سه روزه همش دنبالتم كه باهات حرف بزنم اما تو همش فرار ميكني. چرا آناهيد؟ چرا؟

با نفرت نگاش كردم و گفتم: چرا؟ روت ميشه اين سوال و ازم بپرسي؟

آرشام: آناهيد.... منم آرشام ... آرشام تو ... يه زماني دوستم داشتي ديگه نداري؟

من: هنوزم پرويي و اعتماد به نفس كاذب داري. تو هيچ وقت آرشام من نبودي. همش توهم بود. اگه يه زماني دوست داشتم به خاطر حماقتم بود. ولم كن بذار برم.

آرشام: كجا ؟ شايد تو دوستم نداشته باشي اما من هنوز دوست دارم مثل همون وقتا.

پوزخندي تحويلش دادم و گفتم: واقعا" . .... هنوزم دوستم داري؟؟؟؟ مثل همون وقتا؟؟؟؟ همون وقتايي كه من و فريبا و پريسا و عاطفه و مهشيد و دوست داشتي؟ البته اينا فقط اسم دوست دخترايي بودن كه تو كلاس ما داشتي. مي خواي اسم بقيه رو هم بگم؟

عصباني شدم ديگه نمي تونستم خودمو آروم نگه دارم با داد گفتم: ولم كن آرشام من احمق بودم كه فكر مي كردم تو آدمي. فكر مي كردم تو دنيا فقط يه مرد خوب هست و اونم تويي. من بي شعور بودم كه آدمي مثل تو رو دوست داشتم. يه آدم كه سرتاپاش پر دروغه، كه دلش باند فرودگاست همه توش جا ميشن. بچه بودم كه خام حرفات شدم. ولم

كن، اون دختري كه تو ميشناختي مرد ، ازش هيچي نمونده. همون روزي كه بي خبر رفتي و دوست دخترات نگران دنبالت مي گشتن مرد. همون روزي كه فهميدم كسي كه دوسش داشتم غير من با 4 تا از همكلاسياي ديگه ام هم دوسته. روزي كه فهميدم با نصف دختراي مدرسه دوست بودي و براي من دم از پاكي و عشق مي زدي. گمشو آرشام نمي خوام حتي اسمتم بشنوم. ولم كن.

هر چي من بيشتر حرص مي خوردم فشار آرشام بهم بيشتر مي شد و صورتش نزديكتر. از گرمي نفساش كه به صورتم مي خورد چندشم شده بود صورتمو چرخوندم سمت راست و شروع كردم به تقلا كردن بلكه از دستش نجات پيدا كنم اما اون زورش بيشتر بود.

- آنيد.....

با شنيدن اسمم انگاركه آرشام از خواب بپره سريع خودش و ازم جدا كرد و من تونستم نفس بكشم.

با لبخند و تشكر به صورت ناجيم نگاه كردم. از صداشم مي تونستم بفهمم كه اين همون فرشته محافظ منه. همون شروين جون كه سر بزنگاه ميرسه.

آرشام چند قدم به سمت شروين برداشت و گفت: شروين ما...

اما شروين بي توجه به آرشام با دو قدم بلند خودش و به من كه خم شده بودم رو زانوم و سعي ميكردم نفس بكشم رسوند و كمرمو گرفت و صافم كرد و گفت: حالت خوبه؟

با دست چپم مچ دست راستمو گرفتم و ماساژ دادم نفله اونقدر محكم دستمو گرفته بود كه نزديک بود دستم از مچ قطع بشه.

من: خوبم.

شروين نگاهش به دستام افتاد سريع دستامو گرفت و به مچشون نگاه كرد اخماش كه تو هم بود غليظ تر شد . با همون اخم برگشت سمت آرشام و گفت: يكي به من بگه اينجا چه خبر بوده؟

آرشام ريلكس گفت: خبري نبوده من و آناهيد داشتيم با هم حرف مي زديم.

شروين زير لبي با بهت گفت: آناهيد.....

اخمش بيشتر شد و محكم به آرشام گفت: اين چه جور حرف زدنيه كه دست اين دختر اين جور كبود شده و نفسشم بالا نمياد؟

آرشام دستاش و تو جيب شلوارش كرد و رو به شروين گفت: يه حرف خصوصي بين من و آناهيد بود به تو ربطي نداره.

اي بميري آرشام با اين آناهيد گفتنات. غلط كردي من چه حرفي دارم كه با تو بزنم ؟ عمومیشم ندارم حالا بيام خصوصي حرف بزنم. بيشعور بي شخصيت نفهم گوريل.

به شروين نگاه كردم، يه لحظه ترسيدم انقد كه بد اخم كرده بود.

رو به آرشام گفت: اتفاقا هر چيزي كه مربوط به آنيد باشه به من ربط پيدا ميكنه. مخصوصا" خصوصياش.

ايول دفاع خوشم اومد شروين جون خودموني ديگه. ببخشيد قبلنا كلي فحش بارت كردم. ماهي تو. جيگرتو.

يكي از ابروهاي آرشام بالا رفت با تمسخر گفت: چرا اونوقت؟ شما چي كارشي؟

شروين بدون كوچكترين حس دوستانه اي خيلي جدي به آرشام نگاه كرد و گفت: نمي دوني؟ آنيد دوست دخترمه.

از دهنم پريد: من؟

نه فقط آرشام كه فک منم افتاد پايين. اونقدر آروم و با بهت گفتم كه فقط شروين صدامو شنيد. فشار دستش روي كمرم زيادتر شد كه يعني خفه حرف نزن. من كه بدتر از آرشام تو بهت بودم مي خواستم هم حرفم نميومد. نگام به آرشام افتاد. با دهن باز و متعجب ومبهوت يه نگاه به من يه نگاه به شروين مي كرد انگشت اشاره اشو بالا آورد و هي رو به من هي رو به شروين گرفت. بدبخت گيج شده بود. خوبش شد بميري اصلا".

آرشام: تو...!!! اون...!!! دوست دختر...!!!!

يكم مبهوت نگامون كرد و بعد اخماش رفت تو هم و عصبي برگشت سمت در و بدون هيچ حرفي رفت بيرون.

از سوسک شدنش ذوق مرگ شده بودم مي خواستم بپرم شروين وماچ كنم. اما خوب زشت بود نميشد كه.

برگشتم با همه وجودم به شروين نگاه كردم و يک لبخند عريض زدم و گفتم: ممنونم ، ممنونم كه سوسكش كردي خيلي ورجه وورجه مي كرد خوب لهش كردي. اما اين و از كجا درآوردي؟ دوست دختر.

زدم زير خنده.

همون جور كه با اخم دستش و تو جيبش مي كرد گفت: تنها چيزي بود كه مي تونست جلوش و بگيره كه آويزونت نشه چون من و خوب ميشناسه مي دونه تو اين موارد دروغ نميگم.

بهم نگاه كرد و گفت: مشكل تو با آرشام چيه؟ اين چند روزه همش مي ديدم كه ازش فرار ميكني و بهش چشم غره ميري.

من: واي تو همه رو ديدي؟ يعني بقيه هم فهميدن؟

شروين: نه فكر نكنم.

صداي خانم احتشام از تو حياط ميومد كه من و شروين و صدا مي كرد.

شروين رو به من گفت: شب ميام اتاقت برام بگو كه قضيه آرشام چيه. فكر كنم تا يه مدت بايد نقش بازي كنيم چون كافيه آرشام بفهمه چاخان كرديم ديگه ولت نميكنه.

يه قدم رفت جلو. ايستاد و سرشو چرخوند سمتم و كلافه يه دستي به گردنش كشيد و گفتک آخر اين فضولي تو به منم سرايت كرد.

نيشم تا بناگوش باز شد. واي كه چقدر من ممنون اين انسان با شعور و دوست خوب بودم. چقدر فهميده بود. خدايا من و ببخش كه بهش مي گفتم گودزيلا و غول بيابوني. همه حرفامو پس مي گيرم همه اونايي كه تشريح كردم آرشام بود شروين خوبه، گل پسره.

داشتم تو دلم قربون صدقه شروين مي رفتم كه صداش اومد كه مي گفت: نمي خواي بياي؟

از خواب و خيال در اومدم و سريع گفتم: چرا چرا دارم ميام.

دوييدم تا به شروين كه جلوي در ايستاده بود برسم. با هم رفتيم تو باغ و رفتيم نشستيم. شروينم نشست جفت من. چشمم خورد به آرشام كه با اخم وحرص به شروين نگاه مي كرد تو دلم عروسي بود. ايول شرويني كه خوب پوز اين پسره رو ماليدي به كلوخ ، خون از سر و صورتش مياد.

با لبخند رومو برگردوندم که چشم تو چشم آتوسا شدم. همچين به من نگاه مي کرد انگاري يه چيزي ازش دزديم. يه نگاه به خودم کردم ببينم نکنه اشتباهي يه چيزي از اين دختره دستم باشه اما هر چي نگاه کردم چيزي پيدا نکردم بيخيال رومو برگردوندم.

ديگه تا شب شروين از کنار من جم نخورد فقط يه دفعه ديدم داره آروم با طراوت جون حرف ميزنه که اونم من و نگاه کرد و يه لبخند زد و سرشو تکون داد. نفهميدم چي گفتن بهم.

ساعت11:30 از خانم احتشام اجازه گرفتم که برم بخوابم. بدبخت شروين تمام مدت از کنارم نشست.

يه شب بخير کلي گفتم و رفتم تو اتاقم. لباسامو عوض کردم و يه بلوز و شلوار گشاد و خنک و راحت پوشيدم که بخوابم. صورتمو شسته بودم و مسواکمم زده بودم رفتم پريدم رو تخت که صداي در اتاقم اومد.

به کل قرارم با شروين و يادم رفت. انقدر ذوق زده ي کنفي آرشام بودم که چيز ديگه اي تو ذهنم نمونده بود جز قيافه بهت زده اون.

رو تختم نشستم و يه بفرماييد گفتم و منتظر به در نگاه کردم.

در باز شد و شروين اومد توي اتاق. متعجب نگاش کردم. نگاهم و که ديد يه پشت چشم برام نازک کرد که کف بر شدم. دخترام اين جوري پشت چشم نازک نمي کنن.

شروين: يادت رفت؟

من: چيو؟

شروين: قرار بود در مورد آرشام برام بگي.

من: آهان....

ناراحت سرمو انداختم پايين شروين اومد و با فاصله رو تخت نشست و گفت: خوب ميشنوم.

سرم پايين بود و به گذشته فکر مي کردم. به زماني که يه دختر دبيرستاني پر شرو شور اما بي اعتماد به مرد بودم. تو شيطنت دست همه رو از پشت بسته بودم اما دنبال پسر و اين جور کارا نمي رفتم. کلا" از مرد جماعت بدم ميومد.

چه پسراي جقله و دبيرستاني ميومدن دنبالمون که بلکم بتونن مخمون و بزنن وخرمون کنن. اما من.....

به شروين نگاه کردم: يادته بهت گفتم بزرگترين چيزي که باعث شد نسبت به جنس مذکر بي اعتماد و زده بشم بابام بود؟

شروين با سر تاييد کرد.

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: بابام تنها کسي نبود که باعث بي اعتماديم شد.

يه آه کشيدم و شروع کردم به تعريف کردن.

- دبيرستان که مي رفتم خيلي شر و شور داشتم. اونقدر شيطون بودم که کل مدرسه من و مي شناختن. بعد مدرسه هميشه با دوستام گله اي مي رفتيم خونه. سه چهار نفرمون مسير خونمون تا يه جاهايي با هم بود. هميشه مي ايستاديم همه مون جمع بشيم تا با هم حرکت کنيم.

دم مدرسه دخترونه هم كه مي دوني پر پسر دبيرستاني كه منتظرن 4 تا دختر ببينن و با متلک و تيكه و هر چي، يه خودي نشون بدن كه شايد بتونن مخ يكي و بزنن و باهاش دوست بشن. دم مدرسه ماهم از اين جوجه خروسا ريخته بودن. هيچ وقت به اين بچه دبيرستانيها نگاهم نمي كردم. به نظر من بچه تر از اين بودن كه بخواي حتي بهشون توجه كني. از طرفي هم به خاطر رفتاراي بابام از پسرا بدم ميومد. فكر مي كردم همه مثل بابام هستن. خوب وقتي از بابات خيري نبيني چه انتظاري از غريبه ها داري.

يه روز كه طبق معمول داشتم با دوستام ميرفتم خونه يه ماشين شيک يه مسير طولاني دنبالمون اومد. منم كه خداي مسخره بازي انقدر اين ماشينه رو سوژه كردم و با بچه ها خنديديم كه دل و رودمون درد گرفته بود. با خنده و شوخي رسيديم به جايي كه راهمون از هم جدا ميشد. از هم خداحافظي كرديم و هر كس رفت سمت خونه اش.

تو مسير خونه بودم كه يهو چشمم افتاد به همون ماشين شيک مشكيه.

اِه اين اينجا چي كار مي كرد؟ برگشتم يه نگاه به پشتم كردم كسي نبود. يه نگاه به جلو و مسير كردم غير من كسي تو اون خيابون نبود. ساعت 2:30 ظهر بود و خيابونها خلوت. شهر ما هم ظهرا مثل شهر مرده هاست همه خوابن.

تعجب كرده بودم. اين ماشينه اينجا بود يعني دنبال من بود؟ يه لحظه با خودم فكر كردم نكنه دزده مي خواد بدزدتم. آخه شيشه هاي ماشين يه جوري بود كه توي ماشين ديده نميشد. از فكر دزد و آدم دزدي سرعت قدمهام و بيشتر كردم تا زود تر برسم خونه. وقتي به خونه رسيدم يه نفس راحت كشيدم. يه ساعت بعد به فكر خودم مي خنديدم چه خودمو تحويل گرفته بودم انگار چه شخصيت مهمي بودم كه بخوان بدزدنم. فردا صبحم اين موضوع به كل يادم رفت.

اما ماجرا تازه از اون روز شروع شده بود. تقريبا" هر روز اون ماشين و مي ديدم با اين تفاوت كه از فرداش ديگه از دم مدرسه دنبالم نبود دقيقا" از مسيري كه تنها مي شدم سرو كله ماشينه پيدا مي شد تا سر كوچه مونم دنبالم ميومد.

هيچ وقت راننده اش و نديدم. اولا بهش مشكوک بودم. يه ماه بعد نسبت به حضورش بي تفاوت شدم. يه ماه بعدش برام مثل يه بازي بود انگاري يه كارمندي يا يه بادي گاردي هر روز سر يه ساعتي بايد كارت بزنه. يه جورايي هر روز منتظر بودم كه بياد.

عجيب بود من منتظر بودم كه يه ماشين و با شيشه هاي دودي ببينم. به خل بودنم اعتقاد پيدا كردم.

يه پنج ماه همين جوري گذشت. ماشين دنبالم ميومد و هيچي نمي گفت. راننده اشم معلوم نبود. داشتم از فضولي مي مردم. حاضر بودم هر كاري بكنم تا راننده اشو ببينم.

تو ماه شيشم بوديم كه يه روز بعد خداحافظي از بچه ها مسير خونه رو در پيش گرفتم. ماشين سياهه هم دنبالم ميومد. هوا آفتابي بود. اما يهو نمي دونم چي شد كه همراه آفتاب آسمون شروع كرد به باريدن. يه بارون تند.

اين جور وقتا ماها ميگيم عروسي شغاله كه هوا قاطي ميكنه و بارون و آفتابش يكي ميشن.

كوله امو از پشتم گرفتم و گذاشتم رو سرم كه كمتر خيس بشم و شروع كردم به دوييدن. حالا هي اين پاي من مي رفت تو اين گودالايي كه در عرض سه ثانيه از آب پر شده بود و كل هيكلمو گلي كرده بود. بي هوا پام رفت تو يه دونه از اين گودال گنده ها و كل آب و گلش پاشيد به مانتو و شلوارم. از عصبانيت يه اه بلند گفتم. با حرص كوله و دستم از رو سرم اومدن پايين. داشتم به لباس نابود شدم نگاه مي كردم كه يه صدايي شنيدم.

- اگه اجازه بديد تا خونه برسونمتون. خوب نيست با اين لباسا تو خيابون راه برين.

با تعجب برگشتم ببينم كي اين جوري لفظ قلم داره خواهش تقاضا ميكنه. با چشماي گشاد از تعجب ديدم ماشين مشكيه كنارم ايستاده و شيشه سمت راننده تا رو دماغ راننده اومده پايين و صورت راننده ام سمت منه. پس حتما" خودش بود كه گفت برسونمتون.

ذوق زده از اينكه بالاخره مي تونم صورت مرموز راننده رو ببينم زل زدم به همون يه ذره شيشه پايين اومده اما دريغ از يه ذره شناسايي يارو. پسره يه عينک آفتابي تو چشمش بود به چه گندگي فقط موهاش و يکم پيشونيش و نوک بينيش پيدا بود حتي ابروهاشم پيدا نبود.

داشتم مي مردم از فضولي.

اول يکم مشکوک نگاش کردم. با تمام وجودم دلم مي خواست ببينم که اين پسره کيه که 6 ماهه کار و زندگي نداره و همش اينجا ولوئه. از طرفي هم دوست نداشتم فکر کنه خبريه. اصلا" تو فاز پسر و اينا نبودم فقط فقط فضوليم بود که برام تصميم مي گرفت. يه لحظه فکر کردم نکنه فکر شومي داشته باشه و تا سوار ماشين شدم گازشو بگيره و بدزدتم. اما خودم به خودم جواب دادم نه بابا اين 6 ماه تو اين خيابون خلوت10000 بار فرصت دزديدنت و داشت اما کاري نکرد پس خبري از دزدي و اينا نيست.

نمي دوني يه دختر تو اون سن و سال تو چه حال و هوائيه. تو يه دنيايي واسه خودش زندگکي ميکنه. تو اون سن هر کار احمقانه اي به نظرت بهترين کار ممکنه. منم مستثنا نبودم. ادعاي زرنگي داشتم اما اين فضوليه جلوتر از عقلم برام تصميم مي گرفت.

پسر: افتخار مي ديد؟

ببين آنيد پسره منتظره تو مفتخرش کني بيا برو هم اين آرزو به دل نميمونه هم تو امشب راحت سرتو رو بالشت مي زاري.

يه نگاه ديگه به لباسم کردم يه نگاه هم به آسمون که ديگه آفتابش رفته بود و فقط بارون ميومد. يهو يه رعد و برق زد که از ترس چشمامو بستم و تو يه لحظه تصميمم و گرفتم و سريع به پسره گفتم: ممنون.

تندي رفتم سوار ماشين شدم. قبل سوار شدن يه نگاه به صندليهاي پشتي کردم که ببينم نکنه 4 نفر اون پشت قايم کرده باشه که تا من نشستم خفتم کنن که ديدم دوباره خودمو زيادي تحويل گرفتم.

نشستم توماشين و بي حرف به دم و دستگاه ماشينش نگاه کردم. تميزي ماشينش برام جالب بود. داشت برق مي زد.

پسر برگشت سمتم و با يه لبخند گفت: سلام.

تازه يادم اومد سلام نکردم.

برگشتم سمتش و تندي گفتم: سلام...

اما ديگه رومو برنگردوندم. الان مي تونستم لب و چونه اشو ببينم لباي خوش فرمي داشت. فرم کلي صورتش جالب بود اما بايد چشماشم مي ديدم بعد نظر مي دادم.

بي هوا گفتم: عينکتو ور دار.

لبخند پسر بيشتر شد و يه ابروش رفت بالا و از بالاي عينک گنده اش ابروش و ديدم. تازه فهميدم چي گفتم. اما مصمم بودم که امروز ديگه قيافه اش و ببينم اگه کامل نمي ديدمش شب عمرا" خوابم مي برد.

منتظر نگاش کردم که با همون لبخند عميق دستش بالا رفت و عينکش و گرفت و آروم از چشماش برداشت. اين صحنه برام اسلوموشن شده بود. چشمم تو چشماش قفل شد.

دوتا تيله سياه جلوي چشمام بود. نمي تونستم چشم از نگاهش بردارم يه جورايي جادوم کرده بود. دلم مي خواست برم نزديکتر و ببينم به خاطر ماشينش چشماش انقده سياه نشون ميده يا واقعا" چشماش سياهه سياه. آخه تا حالا چشم مشکي نديده بود بيشتر چشمها قهوه اي تيره بود که به سياهي ميزد اما انگاري اين چشمها اصل بودن. موها و ابروها و مژه هاي سياه سياه داشت که صورتش و خيلي جذاب نشون مي داد.

واي كه چقدر خوشحال بودم كه تونسته بودم اين پسره چشم شبي رو پيدا كنم. خداييش چشماش رنگ شب بود.

تو اين فكر بودم كه بي اختيار لبخند اومد رو لبم. پسره چشمش رفت سمت لبم و لبخندم. دوباره به چشمام نگاه كرد وگفت: من آرشام هستم.

منم فقط كله تكون دادم. . حتما" منتظر بود خودمو معرفي كنم. بي توجه به دهن باز از تعجبش به رو به رو نگاه كردم و گفتم: راه نمي افتيد؟

صداي نفس بلند پسر و شنيدم. سعي كرده بود با نفس كشيدن جلوي قهقهه اشو بگيره. به من چه نگيره. من كه فضوليم ارضا شد ديگه بقيه اش به من ربطي نداره.

بي حرف حركت كرديم و پسر من و سر كوچه امون پياده كرد منم مثل بز پياده شدم و تشكر هم نكردم.

فرداش دوباره پسر اومد. اين بار شيشه ماشين پايين بود. بازم حرفي نزد. يه هفته هي اومد و هيچي نگفت. اون هفته هم گذشت. يه روز از بچه ها خداحافظي كردم و تنها رفتم سمت خونه امون. با چشم دنبال ماشين مشكيه مي گشتم اما پيداش نبود. از پيچ يه خيابون پيچيدم و براي اينكه كامل خيابون و بگردم يه دورم دور خودم چرخيدم اما نه خبري از ماشينه نبود. تو فكر اين بودم چرا ماشينه نيومده به حضور هر روزه اش عادت كرده بودم. برام جالب بود. تو اين فكرا بودم كه يه صدايي شنيديدم.

- دنبال من مي گردي؟

با تعجب و ترس تو جام ايستادم. چشمم خورد به كنار خيابون. اِه ماشين مشكيه پارک بود اونجا و يه پسر قد بلند خوش تيپ دست به سينه تكيه داده بود به ماشين. بي اختيار يه سوتي كشيدم كه سريع با دستم جلوي دهنم و گرفتم. اما خوب سوتي رو داده بودم و نيش پسر شل شده بود.

رومو كردم اونور و اومدم رد بشم كه پسر اومد جلوي راهم ايستاد.

با اخم سرمو آوردم بالا و نگاش كردم.

خشک و جدي گفتم: برو كنار.

پسره كه لبخند از رو لباش نمي افتاد نگاهم كرد و گفت: يكم بي انصافي نميكني؟ بعد 6 ماه حتي نمي خواي بدوني من كيم و اينجا چي كار مي كنم؟ چرا هر روز تو مسيرت مي ايستم؟

داشت حس فضوليم و قلقلک مي داد. اما نمي خواستم پرو بشه.

با اخم گفتم: اگه شما بيكاريد به من ربطي نداره. چرا بايد بخوام بدونم؟

پسر: يعني كنجكاوم نيستي؟

من : نه.

اين و گفتم و از كنارش رد شدم برم كه با شنيدن اسمم خشكم زد. آره اسمم اسم كاملم اسمي كه هيچ كس نمي دونست حتي به معلمها هم گفته بودم آنيدم.

برگشتم و با تعجب بهش نگاه كردم. يه لحظه فكر كردم اشتباه شنيدم. منتظر نگاش كردم. يه قدم به سمتم برداشت و گفت: آناهيد. آره درست شنيدي من اسمتو مي دونم. فاميليتم مي دونم.

بعد در عرض يک دقيقه همه ي شجره نامه ام و گفت.

دهنم از اين باز تر نمي شد. اين کي بود؟ جاسوس؟ يکم ترسيدم.

من: تو... تو کي هستي؟

پسر با لبخند: حالا مي خواي بدوني من کيم؟

من: اين چيزا رو از کجا مي دوني؟

پسر: چون 6 ماهه دارم در موردت تحقيق مي کنم. 6 ماهه دارم بهت فکر مي کنم. 6 ماهه که شب و روزم شدي. 6 ماهه که هر جا مي رم تو رو مي بينم.

راستش حرفاش به نظرم چرت بود. يه جورايي لوس و مسخره بود که فقط به درد خر کردن يه دختر خنگ مي خورد. واسه همين يه پوزخندي بهش زدم و بي تفاوت رومو برگردوندم و همون جور که به راهم ادامه مي دادم بلند گفتم: جالب بود مرسي که سرگرمم کردي. ولي بهتره اين حرفاي صد من يه غازتو براي همون دختر احمقايي که خامش مي شن نگه داري.

برگشتم و يه لبخند دندون نما نشونش دادم. واي که چقدر قيافه اش خنده دار شده بود.

باورش نميشد که نتونسته روم اثر بزاره اونم بعد 6 ماه لال بازي. هر کي بود از ذوق شنيدن اون حرفها از يه همچين پسري پر در مياورد.

خلاصه گذشت و اين پسره هم هر روز ميومد و هر روز هم همون حرفهاي تکراري و مي زد.

يه روز که اومد رنگش پريده بود و هي سرفه مي کرد لباش سفيد بود. اومدم از کنارش رد بشم که گفت: ببين به خاطر ديدن تو حتي مرضيمم بي خيال شدم.

ظاهرا" آقا مريض بودن و بستري براي اينکه سر ساعت خودش و برسونه به قرار هر روزه اي که خودش گذاشته بود با خودش جيم ميزنه بيمارستان و مياد اينجا.

حرفاش و باور نداشتم فکر مي کردم همه اش فيلمه اما وقتي از شدت سرفه خم شد و افتاد زمين يه آن ترسيدم. بي اختيار رفتم سمتش که کمکش کنم. تو خيابونم کسي نبود. تک و توک يه تاکسي از اونجا رد ميشد.

خيلي بد سرفه مي کرد. رنگشم خيلي سفيد بود. حسابي ترسيده بودم. گفتم نکنه بميره خونش بيوفته گردنم. دوييدم و يه تاکسي گرفتم. کمکش کردم سوار شه و بردمش نزديکترين بيمارستان.

بستريش کردم و گوشيش و گرفتم و به اولين شماره زنگ زدم تا گفتم مريضه خودشون و رسوندن. تا اونا بيان بالا سرش ايستادم. حالش واقعا" بد بود. بايد استراحت مي کرد اما با سماجت سعي داشت چشماش و باز نگه داره. يه لحظه هم نگاهش و ازم نمي گرفت. کلافه شده بودم. دعا دعا مي کردم که زودتر آشناهاش بيان. داشت معذبم مي کرد. کاراش برام عجيب بود اما يه جورايي غلغلکم مي داد.

ده دقيقه بعد يه آقايي اومد که تا آرشام و ديد تا کمر خم شد و مدام مي گفت : آقا چرا از بيمارستان رفتيد. حالتون به اين بدي بود چرا فرار کردين؟

با بدجنسي به اين فکر کردم که حتما" از آمپول و سرم مي ترسيده که فرار کرده. نمي خواستم قبول کنم به خاطر ديدن من اين کارو کرده باشه.

خلاصه آرشام و سپردم دست اون يارو که بعدن فهميدم رانندشون بوده وخودم با آژانس رفتم خونه کلي چاخان کردم که حال دوستم بد شد و اينا واسه همين دير اومدم.

از اون ماجرا دو روز گذشت و خبري از آرشام نشد. راستش نگرانش بودم. به ديدن هر روزه و بي كلامش عادت كرده بودم. بعد دو روز دوباره سر ساعت تو جاي هميشگيش بود. رو به راهه رو به راه نبود اما سر پا بود. با ديدنش بي اختيار يه لبخند زدم. خيالم راحت شده بود كه سالمه.

انگار مريضيش باعث نزديكيمون شده بود. خلاصه بعد 7 ماه تلاش تونست راضيم كنه كه باهاش حرف بزنم. صبح ها ميومد دنبالم و بعد تموم شدن مدرسه مي رسوندم خونه. مثل دوتا دوست معمولي بوديم حرفاي عاشقانه اش تو كتم نمي رفت بيشتر بگو بخند داشتيم با هم. كلي هم ضايش مي كردم.

سه ماه از دوستيمون مي گذشت بهش عادت كرده بودم. وابسته اش شده بودم. يه جورايي همش تو شخصيتش كنكاش مي كردم ببينم نكنه اخلاقش مثل بابام باشه. اما نبود. خيلي خوب و مهربون بود. هر چي من ضايش مي كردم لبخند از رو لبش نميوفتاد.

نمي خواستم به خودم اعتراف كنم كه برام مهم شده كه اگه نبينمش براش بي قرار ميشم. كه حتي ممكنه دوسش داشته باشم. ازم 7 سال بزرگتر بود و من خوشحال از اينكه با يه بچه دوست نشدم. لااقل يكم شعورش بالاتر بود. غير بابام اولين مردي بود كه مي ديدمش و اونقدر جلوم خوب بود كه.... كه آخر تاثير خودش و گذاشت و تونست قلبمو يه تكوني بده.

امتحاناي مدرسه شروع شده بود. مثل چي داشتم درس مي خوندم. حتي تو ماشينم كتاب دستم بود. آرشام كماكان هر روز منو به مدرسه و از مدرسه به خونه مي رسوند.

امتحان سوم چهارمم بود. فكر كنم رياضي بود. صبح هر چي منتظر موندم آرشام نيومد منم بي خيالش شدم و خودم رفتم مدرسه. بعد امتحانم هر چي منتظرش شدم نيومد. دوسه روزي ازش بي خبر بودم. هر چي هم بهش زنگ مي زدم پيداش نمي كردم. نگرانش شده بودم. نكنه براش اتفاقي افتاده باشه.

تا آخر امتحانا خبري از آرشام نشد. منم با نگراني امتحانها رو يكي يكي مي گذروندم. داشتم از بي خبري و نگراني ديوونه مي شدم.

امتحان آخريمون ادبيات بود. تو حياط مدرسه نشسته بودم و داشتم تند تند آرايه ها رو مي خوندم كه با شنيدن يه اسم گوشام تيز شد.

سه تا دختر كنارم نشسته بودن و داشتن با هم حرف مي زدن. انگاري بحث سر دوست پسر يكيشون بود. اسم دوست پسرش بود كه نظرمو جلب كرده بود. آخه اسمش آرشام بود.

دوستش گفت: واي مهلا من عاشق ماشينش بودم.

مهلا: منم همين طور ولي خودشم خوب جيگري بود. خيلي ناز و باكلاس بود.

دختر سوميه: اما شنيدم با نگينم دوست بوده.

مهلا بي تفاوت گفت: مي دونم بابا با مژده از كلاس دوم رياضي و پريسا از كلاس دوم تجربيو ساحل كه سال سومه و خلاصه خيلي هاي ديگه دوست بوده. اما خوب هيچ كدوم از دخترا براشون مهم نبود كه آرشام با بقيه هم دوسته. من خودم همين كه تونستم با آرشام دوست بشم كلي به خودم افتخار ميكنم.

دوستش: بس كه خري اين كه افتخار نداره فقط كافيه مونث باشي كه بتوني با اين پسره دوست بشي.

مهلا: ايناش مهم نيست مهم اينه كه باهاش مي تونستم پوز همه دوست پسرامو به خاک بمالم.

سرم سوت كشيد. شايد اشتباه مي كردم. شايد اين آرشامي كه اينا ازش تعريف مي كردن اون آرشامي نباشه كه من مي شناسم. آرشام من خيلي با ايني كه اينا ميگن فرق داشت. باورم نميشد.

به سمتشون خم شدم و گفتم: ببخشيد من اتفاقي صحبتهاتون و شنيدم. ميشه بدونم ماشين اين آرشام چيه؟

مهلا: آره ماشينش... چيه تو هم ميشناسيش؟

دختر: كيه كه اين آرشام ... چي بود فاميليش؟؟؟ محتشم؟؟؟؟ كيه كه نشناستش شهره شهر شده ديگه.

يه بار فقظ تو بيمارستان فاميليش و شنيده بودم. حافظه ام براي اسم و فاميل و شماره تلفن كند بود.هر چند اون موقع اصلا" توجهي به فاميلي كه دختر مي گفت نداشتم.

گيج پرسيدم: الان مي دونيد كجاست؟

مهلا با تعجب بهم نگاه كرد وگفت: مگه خبر نداري؟ يه هفته است كه با خانوادش همه برگشتن آمريكا. به خاطر يه پروژه كل خانواده يه دو سالي اومده بودن اينجا زندگي مي كردن. پرژه اشون كه تموم شد همه شون برگشتن آمريكا.

ديگه حرفاشون و نمي شنيدم. دنيا دور سرم مي چرخيد. اين آشغالي كه اينا ازش تعريف مي كردن همون آدمي بود كه من فكر مي كردم با همه هم جنساش فرق ميكنه. همون كه فكر مي كردم تافته جدا بافته است. همونيه كه فكر مي كردم اومده تا بهم ثابت كنه اگه بابم قهرمانم بد شد دليل نميشه كه همه مردا بد باشن كه هستن آدمهاي خوب و عاشق و مهربون.

از خودم متنفر شدم . از اينكه چه راحت به يه دروغگوي متقلب اعتماد كردم و راحت وارد قلب و زندگيم كرده بودمش.

اونقدر حالم بد بود كه سرگيجه گرفته بودم. اما به هر جون كندني بود رفتم سر جلسه امتحان نمي خواستم به خاطر يه آدم بي ارزش زندگي و درس و آيندمو خراب كنم. سعي كردم با تمركز به همه سوالا جواب بدم. به اين آشغال بعدنم مي تونستم فكر كنم. الان كار مهمتري داشتم.

با تمركز امتحانم و دادم و از جلسه اومدم بيرون. آخرين روز سال تحصيلي بود. ديگه مدرسه ها تموم شده بود. آرشامم تموم شده بود.

وسايلمو جمع كردم و آروم آروم از در مدرسه اومدم بيرون. ياد آرشام افتادم. بغضم گرفت. گلوم از شدت بغض درد مي كرد. نمي خواستم گريه كنم. معني نداشت كه به خاطر اون آدم ابله گريه كنم.

انگار آسمونم حال من و داشت. ابراش سياه شد. صداي رعد اومد. گوشامو گرفتم. ياد بابام... ياد دعواش با مامانم... ياد آرشام... ياد حرفاش... دوست دارم گفتناش...

آناهيد ... تو آناهيد مني... فقط من.... منم آرشام توام... نمي زارم كسي تو رو ازم بگيره....

بارون باريد. قطره هاش صورتمو خيس كرد. بي اختيار اشكم در اومد. اشكام با قطرات بارون قاطي شد و تو بارون گم شد.

خدايا ممنونم به خاطر بارون رحمتي كه فرستادي. حالا مي تونستم بي صدا اشک بريزم بدون اينكه كسي بفهمه چه حال بدي دارم. اشک ريختم. زير بارون راه رفتم و اشک ريختم. آسمون تپيد. رعد و برق زد.

تا اون روز از رعد و برق بدم ميومد. اما از اون روز به بعد ازش مي ترسيدم. ياد روزاي بد ياد دعوا وحشت و خيانت مي افتادم.

خودت كه ديدي. شمال نزديک ويلا چه حالي شدم. اينم هديه اي بود كه آرشام بهم داد. اون روز از آرشام متنفر شدم. از مردا متنفر شدم از عشق از دوست داشتن بدم اومد. اون از بابام قهرمانم اينم از كسي كه دم از عشق مي زد. هر دوشون يه جور بودن.

ديگه نتونستم و نخواستم به كسي اعتماد كنم.

نمي گم با پسرا مشكل دارم نه.

تا وقتي كه فكشون بسته باشه و زر زيادي در مورد عشق و عاشقي نزنن مشكلي باهاشون ندارم. از ازدواجم بدم مياد چون به نظرم اينجا تو ايران ازدواج براي يه دختر مثل اسيري و بردگيه. چيزي جز بدبختي نداره.

هيچ وقت فكر نمي كردم كه يه روزي دوباره اين آدم و ببينم. اونم اينجا تو تهران و خونه خانم احتشام. فاميلي آرشام كه يادم نبود. اون كه اصلا" ايران نبود. من آرشام و فقط تو شهر خودمون ديده بودم حتي فكرشم نمي كردم كه تو تهران فاميل داشته باشه. يادمه گفته بود همه فاميلهام آمريكان.

يه نفس عميق كشيدم و به شروين كه تا اون لحظه آروم به حرفام گوش مي كرد نگاه كردم.

من: خوب حالا تو تقريبا" همه رازهاي زندگي من و مي دوني. هنوزم حاضري بهم كمک كني تا از شر اين آرشام نكبت خلاص شم؟

شروين دست به سينه نگام كرد.

شروين: من يا كاريو شروع نميكنم يا اگه شروع كردم تا آخرش ادامه ميدم. كمكت مي كنم. نگران نباش.

با قدر داني نگاش كردم: خيلي ممنون واقعا" دوست خوبي هستي.

شروين يه لبخند نيم بند زد و گفت: آرشام به ژيلا در. شايدم لازم شد تو شر يكي و از سرم كم كني.

با لبخند دستامو بهم كوبيدم وگفتم: ايول من كه خوراكم گيسو گيس كشيه. اي نفس كش.... بزنم كيو ناكار كنم؟ بدخواه مدخواه داري بگو بياد جلو.

شروين يه لبخندي زد و در حالي كه روشو برمي گردوند تا بره بيرون گفت: ديوونه.

يهو برگشت سمتم و با اخم گفت: خوشم نمياد كسي غير من اذيتت كنه. فقط من بايد حرصت بدم.

پسره ي خل. حق انحصاري حرص دادن من و مي خواست.

برگشت كه بره بيرون كه صداش كردم.

من: آهاي شروين....

شروين برگشت سمتم.

تهديد آميز انگشت اشاره امو سمتش گرفتم و گفتم: فقط كافيه يک كلمه، فقط يک كلمه از حرفام به گوش كسي برسه اونوقت بهتره بري برا خودت تو بهشت زهرا قبر بخري چون لازمت ميشه.

با لبخند يه سري تكون داد و رفت بيرون. واي كه چقدر سبک شده بودم. درد و دل چه فازي ميدادا. اين شروينم گوش مفت داره جون ميده واسه سنگ صبور بودن.

دراز كشيدم وسريع خوابم برد.

فردا صبحش كه نه فردا ظهرش از خواب بيدار شدم. رفتم يه دوش گرفتم و خوشحال و شاد از اينكه مي تونم با كمک شروين آرشام پروو رو جز بدم رفتم پايين. رفتم تو سالن طراوت جون اونجا بود. رفتم پيشش و سراغ بقيه رو گرفتم. گفت چند نفرشون رفتن تو باغ و يكي دوتاشونم كه تو اتاقاشونم. خوبه سر جم 10 نفرم نبوديم و طراوت جون اينجوري آمار مي داد. بايد آمار دقيق دادنم بهش ياد مي دادم.

نشستم کنارشو چون تا اون روز نتونسته بودم از مسافرتم تعریف کنم شروع کردم به حرف زدن. رفتم عکسا رو هم آوردم و همه رو نشونش دادم. واي که چقدر هيجان زده شد براي آيدين و الناز. چقدر از کارامون خنديد. چقدر از عکسا خوشش اومد.

منم بهش گفتم دفعه ديگه دوتايي بايد بريم شيراز. خانم هم خوشحال قبول کرد.

داشتيم حرف مي زديم که يکي سلام کرد.

اه مردشورشو ببرن که صبحم، ببخشيد ظهرم ظهر نميشه اگه قيافه نحس اين آرشام و نمي ديدم.

اومد و پرو پرو نشست کنار من و به عکساي تو دوربين نگاه کرد. بي شخصيت بدون اجازه دست دراز کرد و دوربين و گرفت و گفت: آخ جون عکس بدين ببينم.

بعدم خودش شروع کرد به ديدن عکسا.

دلم مي خواست همچين بزنم تو سرش که گردنش بشکنه. نره خر به اين سن رسيده هنوز نميدونه اجازه يعني چي.

حيف که ننه بزرگش داشت نگام مي کرد و دست و بالم عاجز بود. اي کاش شروين اينجا بود تا حالش و مي گرفت. اگه اينجا بود حتما" مي تونست دوربين و از اين الاغ بگيره.

راستي گفتم شروين. اين پسره کجاست. رو مبل يکم خودمو بالا کشيدم تا از شيشه باغ و ببينم . ببينم اونجاست يا نه.

آرشام سرش تو دوربين بود ولي آروم گفت: دنبال عشقت مي گردي؟ چه دوست دختري هستي که نمي دوني دوست پسرت کجاست؟

بي توجه به آرشام رو به خانم پرسيدم.

من: طراوت جون شروين اينا کجان؟

طراوت جون يه لبخند زد و يه ابروش رفت بالا و يه جورايي با طعنه گفت: شروين دو ساعت پيش مهام اومد دنبالش و رفتن بيرون. ايناشم تو باغن.

اه طراوت جونم چه زرنگ شده من و دست مي ندازه. نيشم و باز کردم که لبخندش عميق تر شد.

آرشام آروم: آخي عشقت رفته دختر بازي؟

بي توجه بهش از جام بلند شدم که برم دوتا چايي بيارم. هوس کرده بودم.آرشامم پشت من بلند شد و اومد دنبالم. اي که اين پسر چقدر کنه بود. اه از اولشم همين جوري بود. اون از اون 6-7 ماهي که دنبال من آويزون بود اينم از الان.

آرشام واسه خودش يه چيزايي بلقور مي کرد که من اصلا توجهي بهش نمي کردم و نمي دونستم چي داره ميگه.

از سالن اومديم بيرون که ديدم شروين و بعدشم مهام از در عمارت وارد شدن.

آخي مهام. نازي پسر خوب دلم تنگ شده بود براش. جاي درسا خالي.

اصولا" من دلتنگ همه آدماي خوب دوروبرم ميشم.

با لبخند و ذوق رفتم جلو سلام کردم.

من: سلام چه طوري مهام خوبي؟

مهام: سلام مرسي تو خوبي؟

با لبخند: چه خبر؟ از اين ورا.

مهام صداش و پايين آورد و دم گوشم گفت: از دست درسا. تا فهميده فاميلاي شروين اومدن ايران پدر منو در آورده كه بيام اينجا آمار دقيق بگيرم ببرم براش.

بلند خنديدم.

من: اي بميري دختر يعني اين آمارايي كه هر روز از من ميگيره كمه براش؟

مهام مظلوم شونه اشو بالا انداخت.

مهام: ببين ترو خدا منم كرده جاسوس.

داشتم بلند مي خنديدم كه چشمم افتاد به آرشام كه عصباني با اخم نگام ميكنه.

برو گمشو بوزينه واسه من اخم ميكني؟ برگشتم به شروين نگاه كردم كه خونسرد و بي تفاوت به من و مهام نگاه مي كرد.

يه لحظه شک كردم. يعني جدي شروين كمكم ميكنه پسر عموش و سوسک كنم؟ خوب خودش پيشنهاد داد من كه ازش نخواستم. نكنه جا بزنه. خوب جا بزنه يه فكر ديگه واسه آرشام ميكنم. عمرا" خودمو محتاج مرد جماعت كنم.

چهار تايي رفتيم تو سالن. منم بي خيال چايي شدم چون ديدم مهري خانم داره ميز ناهارو ميچينه. ناهار آوردن و بچه ها رو صدا كردن.

*****

در كل نوه هاي خانم احتشام بچه هاي خوبي بودن. البته به جز آرشام كه من چشم نداشتم ببينمش و آتوسا كه اون چشم نداشت من و ببينه.

همچين نگام مي كرد كه مي ترسيدم. انگار مي خواست خفه ام كنه. اين نگاهشم وقتايي شدت مي گرفت كه شروين بر حسب اتفاق ميومد نزديک من يا به خاطر نبود جا ميومد و رو صندلي نزديک من مينشست. اين دختره هم يه چيزيش مي شدا. حالا شروين يه حرفي زد اين چرا جو زده شده بود. ما گفتيم آرشام باور كنه اما انگاري همه باور كرده بودن. برام عجيب بود چون من و شروين شايد به زور دوتا كلمه با هم حرف مي زديم. يه وقتايي هم از دست هم حرص مي خورديم و يا من با چشم براش جفتک مي پروندم يا اون با نگاه بهم مشت مي زد.

حالا خوبه شروين به آتوسا هم محل نمي زاشت دختره همش رو دسته مبل شروين نشسته بود همچين خودش و خم مي كرد كه بره تو بغلش. جاي درسا خالي بود كه دوتا راه كار توپ براي مخ زني به اين دختر ياد بده.

همه دور هم تو سالن نشسته بوديم و بچه ها با هم حرف مي زدن. يهو مهيار بلند گفت: بابا اين چه وضعشه ما اومديم ايران اما همه اش تو خونه نشستيم. يه بيروني يه گشتي يه سفري جايي.

حالا داشت دروغ مي گفتا. تو اين چند روزي كه من خونه بودم شايد به زور دو شبش تو خونه بند بودن. از سر شب شال و كلاه مي كردن مي رفتن دوردور تو شهر. منم هر بار به يه بهانه جيم مي شدم و ميموندم تو خونه.

چه معني داشت. من پرستار طراوت جون بودم پرستار نوه هاش كه نبودم.

مليسا: آره به خدا پوسيديم اينجا. من ميگم چه طوره بريم مسافرت. به خدا چند وقت ديگه كه برگرديم خونه دلمون واسه اين روزايي كه بي خودي تو خونه هدر داديم مي سوزه.

چقدرم اينا تو خونه بودن كه بخوان وقتشون و هدر بدن.

ماكان: مسافرت ايده خوبيه من باهاش موافقم. اما كجا بريم؟

مليسا: بريم ايران گردي؟ اصفهان شيراز. يا بريم زيارت مشهد چه طوره؟

فرناز: ميگم بريم كيش. دوست دارم اونجا رو ببينم.

مهيار: واي نه من حوصله گرما و خفگي و ندارم. حوصله درس تاريخ و اينا رو هم ندارم. مي خوام برم يه جايي حال كنم .

خوب مي خواستي حال كني همون كشوري كه بودي ميموندي ديگه اينجا اومدي چي كار؟ اينجا ايرانه اين مدلي حال مي كنن.

فرناز اخمي كرد و با غرغر گفت: من دلم مي خواست برم گيش، دلم شنا مي خواست. دريا مي خواست.

آتوسا كه طبق معمول رو دسته مبل شروين نشسته بود يهو با ذوق دستش و از پشتي مبل برداشت و يه دستي بهم كوبوند. انقدر سريع و هول اين كارو كرد كه گفتم الان به آرزوش مي رسه و ميوفته تو بغل شروين.

اما انگار قسمت اين دختر نيست كه بفهمه شروين يه بغل گرمي داره. واي خفه بشي آنيد بي تربيت هيز.

آتوسا با هيجان گفت: چه طوره بريم شمال. هم دريا داره كه فرناز مي خواد هم مثل كيش گرم نيست كه مهيار غر بزنه هم ميشه حال كرد. هم جنگل و كوه و هر چيز سياحتي كه بخواين داره.

تازه امامزاده هم داره براي جنبه زيارتيش. حالا يعني شمال همه اينا رو داره؟ دريا و جنگل و كوهش يه چيزي ولي اين چه مي دونست شمال تو اين تابستون واموندە با اون هواي شرجيش چه پدري از آدم در مياره. با تصور اينكه اينا برن اونجا و از گرما به ... خوردن بيوفتن باعث شد كه يه لبخند بياد گوشه لبم.

بچه ها داشتن در مورد پيشنهاد آتوسا بحث مي كردن. ظاهرا" همه با شمال موافق بودن.

آتوسا يه فكري كرد و سريع گفت: چه طوره بريم ويلاي شروين. از چند سال پيش كه شنيدم شروين ويلا خريده اونجا، همه اش دلم مي خواست برم ببينمش.

بعد رو به شروين گفت: شروين بريم ؟؟؟؟ بريم ديگه....

انگار فقط موافقت شروين لازم بود تا همين الان اينا راه بيوفتن.

آخي ببين چه جوري التماس ميكنه شروين ببرتش ويلا اين شروينم كه مثل يه تيكه سنگ بي حرف نشسته و براش مهم نيست يه ملت منتظر دارن نگاش مي كنن.

ببين چه آرزو به دل هايي هستن.

با تصور اينكه الان تو اين جمع تنها كسي كه تونسته ويلاي شروين و ببينه منم يه ذوقي كردم و تو دلم براي همه شون شكلک در آوردم كه دلشون بسوزه من رفتم ويلاش تازه اصراري هم نكردم خودش من و برد. بي خبر..... ولي حسابي حرصم داد..... بي خيال مهم اينه كه من رفتم و اينا نرفتن.

يهو چشمم به مهام افتاد.... البته به غير مهام كه زودتر از من ويلا رو ديده. ولي خوب اون به حساب نمياد چون قديمي شده. خيلي وقت پيش رفت بود.

اما چه شمال نديدن اين بچه ها. نمي خوام ..... مگه اونجايي كه زندگي ميكنين شمال نداره كه مي خواين برين شمال ما.... چه صاحب شده بودم شمال و .... ارث بابام بود.... همون بابايي كه من و به فرزنديشم ديگه قبول نداره.... همون بابايي كه يه زماني به داشتنم افتخار مي كرد.

با ياد بابام و خونه امون. يهو بغض كردم. يه آه پر حسرت از سر دلتنگي كشيدم. اشكم در نميومد اما دماغم به فين فين افتاده بود. واي كه بميري آنيد كه هيچ وقت دستمال همرات نيست. سرمو بلند كردم كه ببينم كسي حواسش به من هست يا نه. كه اگه نيست با آستينم جلوي مماخمو بگيرم.

تا سرمو بلند كردم چشمم به شروين افتاد كه زل زده بود تو چشمام و چشماشو يكم ريز كرده بود.

واه چرا همچين نگاه ميكنه. انگار دزد گرفته. خوب بابا هنوز كه دماغم و با آستينم پاک نكردم كه داري بهم چشم غره مي ري. بي خيال آب بينيم شدم. فوقش ميومد پايين اون موقع يه فكري واسش مي كردم. بهتر از اين بود كه شروين اينجوري نگام كنه.

با چشم دنبال دستمال مي گشتم كه اگه اوضاع ناجور شد شيرجه برم روش كه صداي شروين توجهمو جلب كرد.

شروين: باشه مي ريم به شرطي كه همه مون بريم.

واه مگه قرار بود دوتاتون جا بمونه؟ خوب همه تون ميرين ديگه.

آتوسا با عشوه گفت: معلومه كه هممون ميريم شروين جون. يه مسافرت دسته جمعي احتشامي. خوبه؟ همه نوه هاي احتشام ميريم. راضي شدي؟

شروين سرد نگاش كرد و بي تفاوت گفت: منظورم فقط نوه هاي احتشام نبود. منظورم همه اينايه كه اينجان.

يه نگاه به دور و برم كردم. الان منظورش كيه؟ غيره نوه ها خود طراوت جون هست. مهامم كه هميشه اينجاست منم هستم. مهري خانم هم هست. ديگه كي ميمونه؟

آتوسا گيج گفت: يعني كيا؟؟؟؟؟

شروين با انگشت من و مهام و طراوت جون و نشون داد. دهنم باز مونده بود. نگاهم به مهام افتاد اونم بهت زده بود. آخه ماها اصلا" برنامه سفر نداشتيم. اونم من كه تازه يه هفته بود از شيراز برگشته بودم. سفر چه وقته بود؟؟

خوب با فک و فاميلات برو بزار ماهام زندگي كنيم. چي كار به كار ماها داري.

طراوت جون: منم موافقم خوبه كه شما جوونا يه مسافرت برين. شايد اونقدر بهتون خوش گذشت كه مجبورتون كرد هر سال بيايد ايران. مهام و آنيدم ميان باهاتون. اما من نمي تونم. هم جون تو ماشين نشستن و ندارم هم اينكه اينجا كار دارم.

نوه ها ساكت به مادر بزرگه نگاه مي كردن. من و مهام هم.

مهام: منم مزاحم جمع فاميل نميشم. برين بهتون خوش بگذره.

آتوسا منتظر داشت به من نگاه مي كرد تا منم شرمو كم كنم. دختره فيسي تو هم نگام نمي كردي نميومدم.

من: منم نمي تونم بيام من تازه مسافرت بودم و ديگه مرخصي ندارم.

شروين بي تفاوت گفت: خوب پس مسافرت كنسله.

جيغ همه در اومد.

آتوسا با جيغ گفت: واي چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شروين همون جور سرد و خشک گفت: چون من گفتم اين جمع و تو ويلام مي خوام. حالا مامان طراوتو ميشه درک کرد که واقعا" نميتونه بياد اما مهام و آنيد چي؟

يه لبخند بدجنس زد و گفت: تا اينا نيان به من خوش نميگذره.

آتوسا رو کارد مي زدي خونش در نميومد. همچين برگشت با غضب نگاهم کرد که من خودمو تو صندلي فرو کردم از ترسم. جالب اينجا بود که فقط به من نگاه مي کرد به مهام کاري نداشت.

اي مرگ بگيري پسر الان دختره مياد گيساي منو ميکنه کچل ميشم کسي من و نميگيره رو دست ننه جون تو ميمونما. ننه باباي خودم که من و نمي خوان.

ولوله اي افتاده بود هر کي يه چي ميگفت.

يکي ميگفت: خوب بياين ديگه. به خاطر ما.

يکي ميگفت: شروين راست ميگه هر چي بيشتر باشيم مزه اش بيشتره.

چه پيله اي هستنا من عمرا" با اين آتوسا و آرشام بيام جايي. بابا من تازه مسافرت بودم. مسافرت سالي يه بار ، نه؟؟؟؟؟؟ دو بار ..... نه هر دوماه درميون. ديگه زياديشم لوس ميشه.

مصمم بودم که بمونم تو خونه ور دل طراوت جون. مهام از بس که اصرار کرده بودن بهش راضي شده بود اما گفته بود چند روز بعد اينها ميره تا يه سرو ساموني به کاراي شرکتش بده و کارها رو بسپره به يکي. حالا همه منتظر موافقت من بودن.

طراوت جون: اگه مشکل آنيده که من ميگم مياد.

من با دهن باز: طراوت جون مياد چيه. من مگه چقدر وقت تفريح دارم. اين ماه که يه هفته اش مسافرت بودم.

به شوخي گفتم: نکنه مي خواين من و بفرستين اونجا که از حقوقم کم کنيد.

طراوت جون يه چشمکي زد و گفت: اگه بري تشويقي هم مي گيري.

با اينکه با چشمک بود اما خيلي جدي بود. يه آن فکر تشويقي ذوق زده ام کرد. با سوظن به طراوت جون نگاه کردم و گفتم: جدي؟ تشويقي مي دين؟

سرشو نزديک من آورد و آروم گفت: ساختن با نوه هاي من سخت تره تا با من. شروين و که تونستي با يه مسافرت از اين رو به اون رو کني. اگه بتوني براشون خاطره خوب بسازي که بازم تشويق بشن بيان ايران تشويقي که سهله هر چي بخواي بهت ميدم.

وا به من چه مگه من اينجا کش برگردونم به ايران اينا نخوان ديگه بيان ايران به من و تو کاري ندارن. 1000 تا خاطره خوبم بساز براشون.

تازه شروين کجاش بعد سفر از اين رو به اون رو شده؟ درسته که يه وقتايي مهربون و آدم ميشه اما هنوز همون يخي که بود هست.

خلاصه بعد کلي اصرار قبول کردم. بيشتر هم به خاطر اون تشويقي. خوب چي کار کنم تو اين اوضاع که ديگه از آقاجون خبري نيست تشويقيه به کارم مياد.

اي خدا ..... انگاري اين شمال و ويلاي شروين تو بخت و اقبال و سرنوشت من قفل شده. هر بار به زور و تهديد و تطميع و قول و اينا بايد برم.

شب كه داشتم از پله ها بالا مي رفتم كه برم بخوابم شروين و جلوي در اتاقش ديدم.

همش تقصير اين بود با اون پيشنهاد مسخره اش كه من الان مجبورم آتوسا و آرشام و تحمل كنم.

با حرص بهش چشم غره رفتم. شروين اما آروم دست به سينه ايستاده بود و به در باز اتاقش تكيه داده بود.

شروين: براي فردا آماده باش.

با حرص گفتم: خوب با فاميلات مي رفتي ديگه من و مي خواي ببري چي كار؟ پرستار مفت مي خواي؟ من كه مي دونم مي خواي من و بيگاري ببري اونجا تا براتون بپز و بشور كنم.

شروين يه پوز خندي زد و گفت: دقيقا، مي خوام ببرمت تا هنر آشپزيتو نشونشون بدي ببينن دختر ايراني آشپزيش حرف نداره.

با حرص بهش چشم غره رفتم. بي تربيت بي ادب برو خودتو مسخره كن.

پوزخندش رفت. در حالي كه تكيه اشو از ديوار بر مي داشت سرد گفت: گفتم بياي چون احساس كردم دلت براي شمال و .... خانواده ات تنگ شده.

بهت زده بهش نگاه كردم. اصلا" فكرشم نمي كردم كه متوجه ناراحتي و بغضم شده باشه. پس اين همه اصرارش به خاطر خودم بود؟ اين توجه كردنشم خركي بود. حتما" بايد انقدر سرد و شل اين جمله رو مي گفت؟

هان چي پس با محبت و عشق بگه بيا بريم شمال عززززززززززيزم برات خوبه؟ تو هم يه چيزيت ميشه ها. توهم دوست دختري گرفتت.

شروين: برو بخواب. سفر برات لازمه.

خودش رفت تو اتاقشو در بست.

آخي چه پسر خوبي. شروينيييييييييييييييي يييييييييييي..... .....

رفتم تو اتاقم و راحت خوابيدم.

صبح به زور ساعت 9 بيدار شدم. گفتم زشته ديگه تا لنگ ظهر بخوابم. حالا طراوت جون و شروين مي دونن من خوش خوابم ديگه فک و فاميلشون كه نبايد بفهمن كه.

بيدار شدم حاضر شدم رفتم پايين. غير طراوت جون كس ديگه اي بيدار نشده بود. نشستم صبحانه ام و خوردم. يكم با طراوت جون حرف زدم. بازم سعي كردم راضيش كنم بزاره من بمونم تهران اما كو گوش شنوا. آخرش كه ديدم بي فايده است پا شدم رفتم سراغ گلهام تو باغ

كه يكم بهشون برسم. اگه قرار بود بريم مسافرت معلوم نيست اينا كي رضايت بدن و برگردن. نگران گلهاي خوشگلم بودم. رفتم پيش مش جعفر و كلي سفارش كه جون شما و جون اين گلهاي من مثل چشماتون ازشون مراقبت كنيد. همچين التماسش مي كردم كه اگه يكي مي ديد فكر مي كرد دارم بچه هامو مي زارم پيشش برم سفر.

تا ظهر خودمو سرگرم گلهام کردم. واسه ناهار اومدن صدام کردن. بعد ناهار این نوه هاي احتشام هر کدوم یه ور ولو شدن. یه لحظه شک کردم. نکنه سفر کنسل شده و هیچکي به من نگفته. اینایي که من مي دیدم هیچ کدوم به قیافه هاشون نمي خورد قصد سفر داشته باشن.

تو دلم ذوق زده از اینکه ایول خودشون بي خیال شدن.

ساعت 2 با خیال راحت رفتم تو اتاقم دراز کشیدم.

آخیش ..... خوب شد وسایلم و جمع نکرده بودم وگرنه الان باید غصه باز کردنشون و مي خوردم.

خوشحال واسه خودم تو اتاق موندم و یکم اس ام اس بازي کردم با دخترا و یکم با کامپیوتر ور رفتم و یکمم فیلم دیدم. ساعت از 5 گذشته بود که دیدم بیرون سرو صداست.

وا اینجا که تا حالا ساکت بود کي شلوغ شد؟ یعني مهمون اومده؟

کنجکاو در و باز کردم و به بیرون سرک کشیدم. داشتم مي مردم از فضولي ولي حس پایین رفتن و نداشتم.

یهو در اتاق شروین باز شد و شروین چمدون به دست و آماده و لباس پوشیده اومد بیرون. با دهن باز و متعجب داشتم بهش نگاه مي کردم.

شروین یه نگاه به من کرد و گفت: چرا هنوز حاضر نشدي؟

من: براي چي حاضر شم؟

یه اخمي کرد و گفت: یعني چي؟ مگه قرار نبود بریم شمال؟

من: قرار؟ مگه کنسل نشد؟

کلافه دست به سینه ایستاد و زل زد به من.

شروین: به خدا تو حیفي اینجا. آخه عقل کل مگه دیوونه ایم دیروز انقدر بحث کنیم به خاطر رفتن و امروز کنسل کنیم؟

با گیجي سرمو خاروندم و گفتم: چه مي دونم. آخه از صبح هیچ کدوم هیچ حرکتي نکردین منم فکر کردم بیخیال شدین.

شروین یه پوفي کرد و گفت: حالا که فهمیدي بیخیال نشدیم بدو برو حاضر شو.

مجبوري برگشتم تو اتاق.

اي که چقدرمن از ساک جمع کردن بدم میومد. گیج و هولم بودم که دیگه بدتر. محبت کردم هر چي در دسترسم بود چپوندم تو چمدون. با سرعت نور حاضر شدم و به زور کشون کشون چمدون به دست از اتاق اومدم بیرون. یه نگاه به پله ها کردم و غم باد گرفتم. چه جوري با این چمدون سنگین برم پایین؟

یه یا علي گفتم و چمدونم و همچین کشیدم بالا که خودم یه وري کج شدم. یکي یکي از پله ها میومدم پایین.

واي که بگم خدا چي کارتون کنه که مسافرت نخواین. اصلا" بخواین به من چه؟ من و چرا وبالتون کردین؟ من نخوام دم شماها باشم کي و باید ببینم؟ واي که چقدر این چمدون سنگینه. من بي جون چه جوري این و تا دم ماشین ببرم آخه؟ واي سنگینه. اما نه انگاري سنگینم نیستا چرا یه دفعه اي انقده سبک شد. وا چرا مثل بالن چمدونم داره میره بالا؟

همه اين اتفاقايي كه واسه چمدونم مي افتاد و حس مي كردم، نمي ديدم چون چشمم به پايين پله ها بود و چمدون و پشتم مي كشيدم.

با تعجب رومو برگردوندم ديدم كه شروين پشت سرمه و چمدونم و با يه دست بلند كرده.

من: وا تو از كجا پيدات شد؟ آخرين دفعه كه ديدمت داشتي مي رفتي پايين.

شروين: خوب دوباره اومدم بالا باهوش.

من: چرا اونوقت؟

شروين اون يكي دستشو آورد بالا و گفت: عينكمو جا گذاشته بودم برگشتم برش دارم. حالا مي خواي حركت كني يا نه؟

من: اهان باشه.

دستم هنوز به چمدون بود. حركت كردم كه بيام پايين از پله كه ديدم چمدونم حركت نميكنه.

برگشتم ببينم چرا من مي رم ولي چمدونم نمياد كه دوباره شروين و ديدم كه متعجب نگاهم مي كنه.

شروين: واقعا" تو يه چيز عجيبي هستي در دنيا. دختر تو كه زورت به چمدونت نمي رسه. مي ببينيم كه من چمدون و بلند كردم خوب ديگه كشيدنت چيه؟ برو ، برو منم چمدونتو ميارم.

بي تربيت. حالا من عصبي بودم هواسم به اين چيزا نبود تو بايد انقدر من و ضايع كني؟ گودزيلا؟

يه پشت چشم براش نازك كردم و از پله ها اومدم پايين. طراوت جون و بغل كردم و كلي سفارش كه برنامه هاتون و مرتب انجام بدين ومواظب باشيد و از اينا. از كل اهل خونه هم خداحافظي كردم.

كلا" خونه طراوت جونو بيشتر از خونه مامانم اينا بهم خوش مي گذشت انقده كه طراوت جون من و راحت گذاشته بود. خداييش مثل مامانم و مثل مامان بزرگم دوسش داشتم. اونم هوامو حتي از شروين كه نوه اش بود بيشتر داشت. مي دونم فرستادنم به اين سفر براي اين بود كه دلش نميومد من تنها بمونم تو خونه. دوست داشت برم بهم خوش بگذره. اما واقعا" بودن با طراوت جونم بهم خوش مي گذشت. دوست داشتم كه باهاش وقت بگذرونم.

مخصوصا" الان كه بي خانواده شده بودم. بابام كه اون جور مامان بيچاره ام هم به خاطر بابام نمي تونست حتي يه زنگ بزنه بهم. من بابام و خوب مي شناختم. مامانمم خوب مي شناسم. اين همون زنيه كه من خودم1000 بار بهش گفتم زندگي با اين بابام و تموم كنه و حداقل به آرامش فكري برسه. حداقل انقدر هميشه تو استرس و عذاب و هول و ولا زندگي نميكنه. اما مامانم اوايل به خاطر بچه هاي كوچيكش بعدم به خاططر من و آنيتا كه دختر بوديم و نمي خواست با جدا شدن از بابام زندگي ماها رو خراب كنه. الانم مطمئن بودم دلش خونه اما به خاطر بابا حتي فكر تلفن كردن به منم نميكنه. يه جورايي بابا حواسش به كل خونه بود و كسي بدون اجازه اش آبم نمي تونست بخوره.

البته من يكي از دستش در رفته بودم. بي خيال فكر كردن به چيزايي كه نمي توني تغيرشون بدي چه فايده داره.

يه آه كشيدم و دنبال شروين از عمارت اومدم بيرون.

قرار بود با دوتا ماشين بريم. راننده هام شروين و آرشام بودن. عمرا" من تو ماشين آرشام مي نشستم رفتم كنار ماشين شروين ايستادم.

آتوسا بدو بدو خودش و رسوند به ماشين شروين و گفت: من با شروين ميام.

بيا دختره جول پسر نديده كنه. اه چرا من انقده از اين دختره بدم ميومد بي خودي؟

مهيارم اومد و گفت: پس منم با شروين ميام كه تعداد مساوي تو ماشينا تقسيم بشيم.

برا من كه مهم نبود كي تو ماشين باشه من از همون اول مي خوابيدم.

آتوسا سريع رفت رو صندلي جلو نشست كه كسي ديگه اي نتونه بشينه. دختره بي تربيت خوب مي زاشتي مهيار جلو بشينه. نمي مردي يه بارم پشت بشيني.

بي حرف سوار ماشينا شديم. واي كه چقدر دلم مي خواست آتوسا رو بزنم بس كه حرف مي زد و الكي خودش و هيجاني نشون مي داد و تا تقي به توقي مي خورد هي دست مي زد به بازوي شروين.

با سر و صدا و اداهاي اين دختر مگه مي تونستم بخوابم؟ اين جاده ندیده هام هر نيم ساعت يه بار مي زدن كنار و يک ساعت مي ايستادن. ديگه هلاک بودم. راه 4 ساعته رو داشتيم 8 ساعته مي رفتيم و منم گيج خواب بودم اما به خاطر اين كلاغ خانم نمي تونستم بخوابم. تا چشم رو هم مي زاشتم الكي يه جيغ مي كشيد كه مثلا" با ديدن طبيعت ذوق مرگ شده. ديگه سر گيجه گرفته بودم از دستش.

شروين: آنيد حالت خوبه؟

با صداي شروين چشمام رفت سمتش. داشت از تو آينه نگاهم مي كرد.

با اخم به زور گفتم: خوبم.

حالمو فهميد. چشماي قيلي ويلي رفته ام داد مي زد چه مرگمه. آتوسا دوباره يه جيغ كشيد كه حسابي عصبيم كرد. مي خواستم گيساشو دور دستم بپيچم و پرتش كنم از ماشين بيرون.

شروين: آتوسا ساكت يعني چي كه هي جيغ ميكشي.

آتوسا: آخه خيلي قشنگه اينجا.

مهيار: خوب ماها هم داريم اين قشنگي و مي بينيم پس چرا ما جيغ نميكشيم؟

آتوسا با حرص چرخيد سمت مهيار و گفت: بس كه بي ذوقيد.

مهيارم اداشو در آورد: بس كه بي ذوقيد. نخير خانم ما لوس نيستيم از اين اداها در بياريم.

آي كه دلكم مي خواست بپرم مهيارو بغل كنم كه اين جوري حال اين آتوسا رو گرفته بود و حرف دل من و زده بود.

شروين: مهيار راست ميگه يكم آروم بشين سر جات شايد كسي بخواد استراحت كنه.

يهو آتوسا با حرص برگشت و بهم يه چشم غره توپ رفت.

وا چرا همچين كرد؟ من بدبخت كه لام تا كام حرف نزدم اصلا". به درک دختره خود درگير.

با تشراي شروين و مهيار اين سوت هيجان ساكت شد و من بدبخت بعد 3:30 بيداري در جاده تونستم بخوابم.

نمي دونم ساعت چند رسيديم ويلا فقط يادمه با تكونهاي كسي يه كوچولو چشمام وباز كردم.

مهيار داشت تكونم مي داد و مي گفت: بيدار شو رسيديم.

چشمام و نصفه نيمه باز كردم. هنوز گيج خواب بودم. نمي خواستم خوابم بپره. به زور خودمو از ماشين پرت كردم پايين و تلو تلو خورون و با چشماي نيمه باز رفتم تو ويلا. از پله ها بالا رفتم. همه جا ساكت و تاريک بود. انگاري همه در حال در آوردن وسايلشون از تو ماشين بودن. اولين دري كه جلوم بود و باز كردم و بي حال رفتم تو و خودمو

پرت كردم رو تخت. واي كه چقدر خوابيدن رو تخت فاز مي داد. ولي اين مانتوئه اذيتم مي كرد. به زور با همون چشماي بسته مانتو و كفشم و در آوردم و دراز كشيدم رو تخت. واي كه چقدر خواب خوبه.

ديگه چيزي نفهميدم. انگار بيهوش شدم.

****

فصل يازدهم

واي چقدر تشنم بود. آب .... الان يه ليوان آب خنک مي چسبه. نمي خوام چشمام و باز كنم. خوابم مي پره. واي چه خوبه دارم خواب آب خنک مي بينم. قربون دستت مامان ثواب كردي اين يه ليوان آب خنک و دادي دستم.

مي دونستم دارم خواب مي بينم. اما نمي خواستم چشمم و باز كنم. تو همون حالت خواب آلودي اومدم يه غلتي تو جام بزنم اما هر چي سعي كردم اين تنم نچرخيد خدايا چرا من اينجوري شدم. چرا نمي تونم تكون بخورم. واي ننه نكنه از اين جک و جونورا از اين چيزا كه ميگن ميوفته رو آدم بعد تو نمي توني حتي انگشتت و تكون بدي باشه. اسمش چي بود؟؟؟ آهان يادم اومد بختک.

سعي كردم انگشت دستمو تكون بدم اما نميشد انگشت پام.... اه چرا تكون خورد اما فقط در حد همون انگشت. نه دست نه پا نه كمرم و نمي تونستم تكون بدم. واي خدا نكنه اين بختكه خفم كنه بميرم. من هنوز جونم1000 تا آرزو دارم. درسته ننه بابام من و نمي خوان اما نزار داغ جوون ببينن.

آنيد چشمات و باز كن لااقل اين بختک و ببيني شايد تونستي يک كاريش بكني. اما نه مي ترسم اگه ترسناک باشه چي؟ حالا تو سعيتو بكن شايد پلكات اصلا" باز نشد.

آروم سعي كردم چشمام و باز كنم. بدون هيچ زحمت اضافه اي نيمه باز شدن. آخ جون پس چشمامو مي تونم حركت بدم.

آروم آروم چشمام و باز كردم. جلوم ديوار بود. البته ديوار ديوارم كه نه رنگش با ديوار فرق داشت. سرمو نمي تونستم به چپ و راست تكون بدم. انگار يه چيزي دست و پام و سرمو كل هيكلمو قفل كرده باشه.

سرمو آروم بالا بردم. واييييييييييييييييي يييييييييي

اين چيه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نه من دارم خواب مي بينم . ... اين اينجا چي كار ميكنه؟

سرمو كه بلند كردم رخ به رخ شروين شدم. چونه اش به فرق سرم مي خورد.

اين چرا تو حلق منه؟

به زور چشمام و چپ كردم تا يه چيز كلي از موقعيتم دستم بياد.

اولين چيزي كه ديدم بازوهاي عضله اي شروين بود كه دور شونه ام پيچيده شده بود. يكم پايين تر با پاش پاهامو تو هم قفل كرده بود جوري كه هيچ رقمه نمي تونستم تكون بخورم.

اصلا" من كجا بودم؟ چرا شروين اين جوري من و گرفته بود؟ يه نگاه چپكي به زور به جايي كه بوديم كردم. انگاري تو يه اتاق خواب بوديم. رو يه تخت اما من و شروين دوتايي باهم رو يه تخت چي كار مي كرديم؟ من كي اومده بودم اينجا كه نفهميدم.

سعي كردم تكون بخورم اما نمي شد هر چي من بيشتر تقلا مي كردم حلقه دست و پاي شروين دورم محكمتر ميشد. ديگه كلافه و خسته شده بودم.

عصبي با صداي كمي بلند كه تو سكوت اتاق بلندتر به نظر مي رسيد گفتم: بيدار شو ببينم، خفه ام كردي. نفسم بند اومد. شروين با توام بيدار شو.

من اين همه جيغ كشيدم آقا تازه پلكشون تكون خورد. خواب آلود يه چشمش و باز كرد و يه خميازه كشيد كه من و ياد غرش شير انداخت به همون اندازه دهنش باز شده بود. با صداي خواب آلود و كشداري گفت: بيدار شدي؟

چه ريلكسم بود پسره پروو انگار هر روز تو همين حالت و موقعيت بيدار ميشه.

من: پاشو ببينم خودتو تكون بده احساس مي كنم تو تابوتم كه نمي تونم تكون بخورم.

شروين جفت چشماش و باز كرد و خيلي خونسرد بازوهاش و شل كرد و پاشم از دور پام جمع كرد و يه غلتي زد و طاق باز خوابيد.

سريع تو جام نشستم و با دو تا دست بازوهام و ماساژ دادم. عصباني برگشتم سمت شروين كه با ديدن بالا تنه لختش دهنم باز موند از تعجب.

خاک عالم اين چرا لخته؟ البته شلوار پاش بودا. اما خوب همون نداشتن بلوز كافي بود تا تو ذهن من لخت به نظر بياد. اما چه هيكلي چه شكمي. ايوال.

به زور جلوي خودمو گرفتم كه بهش نگاه نكنم. سريع ملافه رو كشيدم رو تنش و با اخم گفتم: خودتو بپوشون بي ادب. خجالتم خوب چيزيه.

با تعجب چشماش و باز كرد و بهم نگاه كرد.

شروين: خجالت؟ براي چي؟

من: خيلي پرويي چرا لباس تنت نيست؟ پاشو يه چيزي تنت كن.

بي خيال روشو برگردوند و ملافه رو پيچيد دور خودش و دوباره چشماش و بست و با چشم بسته گفت: ول كن اول صبحي.

تازه ياد موقعيتم افتادم . من تو بغل اين گودزيلا روي يه تخت توي يه اتاق چي كار مي كردم؟ اصلا اين اتاقه مال كجاست؟ اتاق من كه نيست پس كجاست.

با حرص بالشتم و گرفتم و محكم كوبوندم پشتش. انتظار اين حركت و ازم نداشت سريع تو جاش نشست كه ملافه از روش افتاد و منم چشم منحرفم رفت سمت سينه هاي برجسته و عضله اي و پهنش.

شروين عصباني گفت: يعني چي ؟ چرا مي زني؟

برو بابا الان كار دارم دارم هيزي ميكنم بزار بعدن جوابتو مي دم.

شروين بالشت و پرت كرد سمتم و با صدايي كه ديگه عصباني نبود بيشتر توش خنده بود گفت: هوييييي با تواما. چشمام اين بالاست.

هوييييي كه گفت كار خودش و كرد. اخمام رفت تو هم. البته بيشتر برا اين بود كه سه ي هيزيمو بگيرم. يه جورايي دست پيش بگيرم پس نيوفتم.

من: هوي تو كلاته. بي تربيت. ميگم اينجا كجاست؟ تو اينجا چي كار ميكني؟ براي چي ما رو يه تختيم براي چي منو بغل كرده بودي.

شروين: صبر كن يكي يكي. خوبه فهميدم علاوه بر صفات قشنگ ديگه ات، حافظه اتم ضعيفه.

من: منو مسخره نكن جوابمو بده.

شروين آروم تر گفت: ما شماليم يادت نيست؟ ديشب اومديم. تو تو راه خوابت برد. به ويلا كه رسيديم اومدي تو ويلا. من مجبور شدم چمدون تو رو هم بيارم بالا. بعد كلي رانندگي اومدم تو اتاقم بگيرم بخوابم كه ديدم تو اينجا خوابي.

تازه يادم اومد. يادمه اولين دري كه ديدم باز كردم و وارد شدم و خودمو انداختم رو تخت.

من با اخم: خوب ديدي منم چرا نرفتي بيرون؟

شروين يه نگاه عاقل اندر سفيحي بهم كرد و گفت: مثل اينكه اينجا اتاقه منه ها تو اومدي اينجا من برم بيرون؟ بعدشم همه اتاقها پر بودن.

واي راست ميگه اينجا در كل سه تا اتاق بيشتر نداشت. اين همه آدم تو اين اتاقا چه جوري جا شدن؟

من: خوب حالا اومدي خوابيدي چرا اون جوري من و بغل كرده بودي؟ چرا لباس تنت نبود؟ چشمم افتاد به لباسهاي خودم. يه تيشرت آستين كوتاه با شلوار جين پام بود. اما چرا مانتو نداشتم؟ شالم كجا بود؟

من: مانتوم كو؟ كي درش آورد؟

شروين كلافه پوفي كرد و گفت: آنيد صدات و بيار پايين الان همه رو بيدار مي كني. خوش خواب خان مانتوتون و خودتون در آورديد چون من كه اومدم مانتو تنت نبود. منم با لباس خوابم نمي بره.

بعد يهو اخم كرد و بهم نگاه كرد و با حالت تهاجمي گفت: بعدم روت ميشه بگي بغلم كردي؟ من داشتم از خودم محافظت مي كردم. اگه اونجوري سفت نگرفته بودمت تا حالا خونين و مالين شده بودم.

با دهن باز داشتم نگاش مي كردم. بميري آنيد كه هيچ مدله نرمال نيستي.

شروين: تو هميشه اين جوري تو خواب مشت و لگد پرت ميكني؟ من بدبخت ديشب دراز كشيدم بخوابم كه تا چشمام و بستم يه چيزي محكم خورد به بينيم. با وحشت چشمام و باز كردم ديدم دست خانمه كه كوبيده شده به دماغم. دستت و گذاشتم بغلت دوباره چشمامو بستم. يهو يه كنده افتاد رو شكمم. چشمامو باز كردم ديدم پات و انداختي رو شكمم. نفسم به زور بالا ميومد. هر چي هم صدات كردم بيدار نشدي نه كه خوابت خيلي سبكه. منم از ترس جونم مجبور شدم اونجوري بپيچم دورت كه تا صبح تكون نخوري.

خجالت زده سرمو انداختم پايين. واسه همين بود كه هميشه تنها مي خوابيدم. حتي اون شبي كه واسه عروسي مريم دخترا تو اتاق من خوابيدن چندتا بالشت بين من و خودشون گذاشتن كه از حملات من در امان باشن. خوب به من چه مي خواست اينجا نخوابه. مي رفت رو زمين.

خيلي پرويي اومدي جاش و گرفتي روتم زياده.

هنوز داشتم واسه ضايع بازي خورم و اخلاقاي خوشگلم غصه مي خوردم كه شروين از جاش بلند شد.

من: كجا؟

شروين تو جاش ايستاد و گفت: خوابيدن كه نزاشتي بخوابم ، خوابم كه پريد برم دست و صورتمو بشورم برم يه چيزي واسه صبحانه بگيرم.

من: آهان....

تا شروين رفت تو دستشويي من سريع دراز شدم رو تخت و ملافه رو تا خرخره كشيدم بالا و چشمام و بستم. شروين هم بعد چند دقيقه اومد بيرون و لباس عوض كرد و رفت بيرون از اتاق. منم تمام مدت چشمام بسته بود. خيالم كه راحت شد رفته بيرون ريلكس يه غلتي خوردم .

خوب الان كه هنوز كسي بيدار نشده شروينم كه نيست. بزار بخوابم يه ساعت ديگه كه همه بيدار شدن خودمو تو يه اتاقي مي چپونم. چشمام و بستم و سه سوت خوابم برد.

*****

يه تكوني خوردم و چشمام و باز كردم.

آخيش چه خوابي بود..... وايييييييي مامان .....

تا چشمام و باز كردم چشم تو چشم شروين شدم كه رو تخت كنارم نشسته بود و نگام مي كرد. يه جوري نگاه مي كرد نفهميدم عصبانيه ناراحته چيه.....

اما خوب ديدنش باعث شد سكته رو بزنم. دستم رو قلبم بود. با اخم نگاش كردم و گفتم.

من: تو نمي دوني نبايد كسي و تو خواب اينجوري نگاه كني؟

هيچي نگفت. چقدر عجيب كه شروين حرف نزد. مشكوک نگاش كردم و گفتم: چيه؟ چرا ساكتي؟

شروين دست به سينه شد و همون جور كه نگاهم مي كرد گفت: دارم فكر مي كنم تو چه طور تونستي راحت بخوابي؟ يعني هيچ عذاب وجداني نداري؟ من و اونجوري از خواب بيدار كردي و بعد خودت گرفتي خوابيدي؟

خبيث خنديدم و گفتم: يه اپسيلومم عذاب ندارم.

شروين جواب خنده امو با يه لبخند خبيث داد و گفت: خوب شايد بعد از شنيدن حرفم يه چيزي حس كني.

بي خيال گفتم: عمرا" عذاب مذاب تو مرام ما نيست.

شروين: يعني حتي اگه بگم تو اين اتاق موندني شدي هم چيزيت نميشه؟

من با جيغ: چي؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

لبخند خبيث شروين عميق شد و گفت: اگه يكم سحر خيز تر بودي شايد ميشد يه كاري كرد.

همون جور كه از جاش بلند ميشد گفت: اولا" كه هيچ اتاقي نيست كه تو بري توش. دخترا 3 نفره تو اتاقن و پسرا هم كه وضعشون بدتره چون قراره مهامم بياد.

دوما" كه تو دير بيدار شدي و همه فهميدن ديشب تو اين اتاق خوابيدي.

با دست موهامو كشيدم و گفتم: واي خدا بي آبرو شدم رفت الان چه فكرايي مي كنن.

چشمم خورد به شروين كه با اين حرف من به يه نقطه خيره شد و بعد چند ثانيه يه لبخندي زد و گفت: آره چه فكرايي هم مي كنن.

با حرص بالشت و پرت كردم تو صورتش. بي تربيت داشت تصور مي كرد فكراشونو. يعني خيلي بي تربيت بودن اگه فكر ناجور بكنن.

شروين خونسرد گفت: چرا ناراحتي؟ خوب اينا فكر مي كنن تو دوست دخترمي پس جاي نگراني نيست.

چشمام گرد شده بود.

من: يعني چي جاي نگراني نيست. اين كه بدتره. چه معني داره دوست دختر شب تو اتاقه دوست پسرش بخوابه.

شروين دوباره به يه نقطه نگاه كرد و دوباره با لبخند گفت: ام.... خيلي معني داره.

با حرص و جيغ گفتم: شروينننننننننن.....

شروين: جانم.....

چشمام از جانمش گشاد شد. بله؟ با من بود جانم؟ معلوم نبود تو خيالش چيا ديده كه انقده مهربون شد يه دفعه. جانم !!!!!!

متعجب به شروين نگاه مي كردم كه شونه اي بالا انداخت و گفت: چيه داشتم تمرين مي كردم. نميشه جلوي اينا به دوست دخترم بگم كلفت خوشگله كه.....

دوباره با جيغ: شروين.....

شروين: خوب بابا انقدر شروين شروين نكن . تازه به نفع خودته اينجا بموني. هم اينكه اينجا بزرگتر از همه اتاقهاست هم اينكه فقط من و توايم. اتاقاي ديكه 3 نفر و 4 نفر توشن. هم اينكه آرشام مطمئن ميشه تو با مني و بي خيالت ميشه.

من: مي خوام صد سال سياه مطمئن نشه. آبروم بره كه آرشام مطمئن بشه؟ مي خوام چي كار؟ مشكلمم اينه كه منو تو تنهاييم تو اتاق.

شروين جدي نگام كرد و گفت: در هر حال اتفاقيه كه افتاده نمي تواني كاري بكني. پس انقدر جيغ و داد نكن. پاشو حاضر شو بيا صبحونتو بخور مي خوايم بريم بيرون.

بعد اين حرف از اتاق رفت بيرون و منم مثل اين شوهر مرده ها ماتم گرفته پاشدم برم دست وورمو بشورم.

البته چندان بدم نبود. شر آرشام به كل كنده ميشد. حاضر بودم براي اينكه آرشام و خورد كنم هر كاري بكنم حتي موندن با شروين تو يه اتاق. بدم نيست كي مي خواست بره تو اون اتاق با آتوسا... عوق.... حالم بهم خورد.

*****

رفتم پايين. مثل دزدا مدام سرک ميكشيدم اين و رو اون ور هر آن احتمال مي دادم يكي مچم و بگيره. راستش زياد به حرف شروين اعتماد نداشتم. شايد مي خواست تلافي بيدار كردنش و سرم در بياره و با اون حرفاش حرصم بده.

تو پله ها كه كسي و نديدم. با نيش باز و خوشحال اومدم پايين. رفتم سمت آشپزخونه كه يهو متوقف شدم. از شانس چيزي من همه تو آشپزخونه نشسته بودن و صبحانه مي خوردن. چقدرم آروم كار مي كردن. حالا اگه من و درسا اينا بوديم تا 4 تا ويلا اون طرف ترم ميفهميدن ماها داريم يه غلطي ميكنيم.

انقده آروم حرف مي زدن كه اصلا" نمي شنيدي چي ميگن. خواستم تا كسي من و نديده جيم شم برگردم تو اتاق كه ....

مهيار: ظهر بخير خانم خوش خواب. راحت خوابيدي؟؟؟؟؟ اگه خوابت كم بود بهت قرض بدم. انقدر تو ماشين خوابيدي چه طور تونستي تا اين ساعت بخوابي؟

فرار ديگه دير شده بود با نيشي كه عصبي باز شده بود و سعي مي كرد شكل لبخند باشه سرمو بلند كردم. با حرفاي مهيار همه برگشته بودن و به من نگاه مي كردن. همه خيلي ريلكس و عادي بودن انگار نه انگار كه من ديشب تو اتاق شروين بودم.

بابا اينا خارجن اين چيزا عاديه مثل من نديد بديد نبودن كه. خداييش منم خيلي روشن فكر بودم كه صبح جيغ و داد نكردم و نزدم شروين و له كنم. ولي خوب اون بدبختم كه كاري نكرد. من رفتم اتاقش و تصاحب كردم. اگرم بغلم كرد براي دفاع از جون خودش بود بيچاره.

اين وسط فقط آتوسا بود كه همچين قرمز شده بود و بد نگاهم مي كرد كه قلبم داشت وا مي ايستاد. داشت رو نونش كره ميماليد. همچين چاقو رو دستش گرفته بود و با حرص فشار مي داد كه يه لحظه حس كردم هر آنه كه اين چاقو رو مثل اين فيلمها كه نشونه مي گيرن پرت مي كنن. از اين فيلم ژاپنياي تخيلي كه همه رو هوا پرش مي كنن. فكر مي كردم الانه كه اون مدلي چاقو رو پرت كنه طرفم و منم مثل اعلاميه ميخ شم به ديوار. از ترس آب دهنم و با صدا و به زور قورت دادم سكته ناقص و كرده بودم. چشمم و ازش گرفتم كه بيشتر از اين سكته نكنم كه بدتر سكته كامل و زدم چشمم قفل شد رو آرشام كه يه ليوان آب پرتقال دستش گرفته بود و به كابينت تكيه داده بود. همچين اين ليوان بدبخت و فشار مي داد كه دستش سفيد شده بود از زور فشار. اينم من و ياد فيلم هري پاتر مي نداخت كه عمه پسره اومده بود و سر شام انقدر از باباي هري بد گفته بود كه هري هم يه كاري كرده بود كه ليوان تو دست عمه بتركه. منم احتمال مي دادم اين حالت براي آرشامم پيش بياد.

بابا من در عرض اين چند ثانيه يه دور سينما رفتم و اومدم. خدايش اخم آرشام خيلي ترسناک بود. تو دلم به خودم دلداري مي دادم كه گمشه پسره متقلب دختر باز عوضي واسه من اخم ميكنه هيچ غلطي نميتوني بكني. اصلا" به تو چه ويلاي دوست پسرمه عشقم كشيد تو اتاق اون بخوابم.

شروين: آنيد عزيزم بيا بشين جاي من صبحونه اتو بخور.

جاننننننننننننننن ننننننننننننننن. عزيزم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟/!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

من از كي عزيز شروين شدم خودم خبر ندارم؟؟؟؟؟ خاک بر سر بي جنبه ات كنن پسر حالا يه شب تو يه اتاق باهات خوابيدم انقده خوش اخلاق شدي. چيش بي جنبه.....

يه پشت چشم ريز به شروين رفتم كه باعث شد يه لبخند خوشگل بزنه. اومد جلو و دستمو كشيد و برد نشوندم. تا من نشستم آتوسا با حرص ليوانش و كوبيد رو ميز و از جاش بلند شد و گفت: من ميرم حاضر شم شما هم سريع بخوريد حاضر شيد.

اين و گفت و رفت بيرون. بهتر راحت تر غذا مي خوردم. كاشكي آرشامم مي رفت بيرون. اما اين پسره تا آخرش مثل مير غضب ايستاد اون كنار و زل زد به من. منم عمرا" به روي خودم نياوردم. بزار خوب حرص بخوره انتر.

با دل امن صبحونه امو خوردم. بعدم حاضر شدم بريم بازار. واي كه چقدر اينا ندين بديد بودن. وقتي جلوي يه بازار محلي نگه داشتيم و اينا پياده شدن با ديدن صنايع دستيا همچين ذوق كردن كه نگو. مي رفتن تو مغازه و اين جک و جونوراي تاكسيدرمي و با ذوق نگاه مي كردن. اين كلاه حصيري ها رو مي زاشتن رو سرشون و چيليک چيليک از خودشون عكس مي گرفتن. كلي از اين آينه و ساعتايي كه با گوش ماهي درست شده بودن خريدن. واي اينا چه جواداي كوليي بودن.

نكنه ماهام كه رفتيم شيراز انقده براي اون شيرازيا عجيب مي زديم. يعني ماهام اين جوري ندين بديد بازي در آورديم؟

دستامو تو جيب مانتوم كرده بودم و با تعجب به اين ندين بديدا نگاه مي كردم. اصلا" قابل درک نبودن برام.

چشمم افتاد به آتوسا و شروين كه جلوم راه مي رفتن. همچين آتوسا كنه دست انداخته بود دور بازوي شروين كه انگار تازه عروس دامادن.

از اين دختره لجم مي گرفت. دوست داشتم يه جورايي حالشو بگيرم. دختره عوضي مثلا" من دوست دختر شروين بودم. اونوقت اين پتياره خانم مراعات من و هم نمي كرد جلو من آويزون شروين مي شد و چراغ مي داد بهش.

حالا درسته بينمون چيزي نبود ولي اينا كه نمي دونستن. يه فكري اومد تو سرم.

دستامو از جيبم در آوردم و يه لبخند خبيث زدم.

با يه ذوق ساختگي شروين و صدا كردم. اينام با تعجب برگشتن ببينن چه خبره. دوييدم سمتشون و با يه تنه آتوسا رو زدم كنارو خودم از بازوي شروين آويزون شدم. شروين و آتوسا هر دو با دهن باز و متعجب بهم نگاه مي كردن.

با ذوق به شروين نگاه كردم و با يه لبخند عريض گفتم: شروين جون بيا اين و ببين چقدر قشنگه.

بعدم همچين دست شروين و كشيدم كه اول دستش اومد و دو دقيقه بعدش هيكلش حركت كرد. شروين كه حسابي گيج شده بود.

برگشتم ببينم آتوسا در چه حاليه كه ديدم كبود با مشتاي گره كرده با چشمايي كه ازش خون ميومد بهم نگاه مي كنه.

انقدر نگاه كن كه جونت در بياد ناسلامتي دوست پسرمه. چه منم باورم شده بودا.

شروين و كشيدم جلوي يه مغازه. شروين منتظر نگام مي كرد. حالا من اين و چرا آوردم اينجا؟ آهان مي خواستم يه چيز جالب بهش نشون بدم. حالا چيز جالب از كجا بيارم.

چشمم خورد به دو رديف كلاه. يک رديف كلاهاي كابويي مشكي بودن. يک رديفم از اين كلاهاي دخترونه با ربان و از اينا.

سريع يكي از اونا رو برداشتم گذاشتم سرم و با يه لبخند مليح به شروين گفتم: ببين اينا چقدر قشنگن.

شروين يه نگاه عجيب به من و يه نگاهم به كلاه كرد.

شروين: خوشت اومد؟ باشه ورش مي داريم.

جان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چي و ور مي داريم من كلاه مي خوام چي كار؟

سريع يه دونه از اون كلاه كابويي ها رو بر داشتم و با يه پرش گذاشتم رو سر شروين.

شروين فقط مات پرشم مونده بود. براي اينكه سه كارمو بگيرم گفتم: خوب اينم قشنگه، خيلي بهت مياد. اينم بگيريم.

من عمرا" تنهايي كلاه سرم بزارم.

شروين دوباره يه نگاه عجيب بهم كرد.

وا اين چرا امروز اين مدلي نگاه مي كنه؟

بعدم رفت سمت فروشنده و جفت كلاها رو حساب كرد. منم تو رو دربايسي مجبور شدم كلاهو رو سرم بزارم. چون شروين كلاهشو از رو سرش بر نداشت.

داشتم حرص مي خوردم كه ما دوتا الان مثل منگلا كلاه به سر داريم راه مي ريم كه چشمم افتاد به آتوسا كه با چشماي گرد به كلاه ما دوتا نگاه مي كرد. كارد مي زدي خونش در نميومد.

تا نزديكش شديم يه لبخند به شروين زد كه به شدت من و ياد روباه انداخت.

رو به شروين گفت: واي چه كلاه قشنگي. منم يكي مي خوام.

منتظر به شروين نگاه كرد. شروين با انگشت مغازه اي كه ازش كلاه و خريديم و نشون داد و گفت: از اونجا خريديم.

اين و گفت و راهشو كشيد و رفت.

واي كه چقدر قيافه مشت خورده اين دختره باحال بود. تو دلم عروسي بود. دوييدم و خودمو رسوندم به شروين اما دستش و نگرفتم براي اطمينان نزديكش موندم. آرشامم مدام بهمون چشم غره مي رفت و حرص مي خورد.

واي كه چقدر دوست داشتم براش زبون در بيارم.

ناهار و بيرون خورديم و بنا به اصرار اين غربتياي نديد بديد ساعت 2 بعد از ظهر زل گرما رفتيم كنار دريا. اين دخترام هي ميرفتن سمت آبو الكي جيغ مي كشيدن و تا آب ميومد سمتشون مي دوييدن عقب.

آتوسا كنه هم دست شروين و كشيده بود و به زور دنبال خودش مي برد. حيف كه نمي خواستم خيس بشم وگرنه بد حالشو مي گرفتم. واسه خودم مثل خنگا نشستم تو ساحل زير آفتاب مستقيم. مطمئن بودم حتما" با اين آفتاب مي سوزم.

شالمو تا جايي كه مي شد كشيده بودم پايين و انگار پوشه گذاشته باشم از پشت شالم به بقيه نگاه مي كردم.

- خودتو قايم كردي؟

آرشام بود. كي اومد كنارم نشست كه من نفهميدم؟ رومو ازش برگردوندم و بي توجه بهش به دريا نگاه كردم.

آرشام: شروين ولت ميكنه.

هان؟ چي ميگه؟

برگشتم نگاش كردم.

آرشامم نگام كرد و گفت: اون باهات نميمونه. خوشيهاشو كه كرد ولت مي كنه و ميره. من مي شناسمش. تو از اون مدلايي نيستي كه بخواد زياد باهات بمونه. احتمالا" از روي تنهايي باهاته وگرنه.....

بي تفاوت و سرد بهش گفتم: فكر نمي كنم رابطه ما به تو ربطي داشته باشه.

آرشام: آناهيد من نگرانتم. مي دونم ولت ميكنه و اون وقت ضربه مي خوري.

پوزخندي زدم و گفتم: نگرانمي؟ نگراني كه شروين ولم كنه و ضربه بخورم؟ اون وقتي كه اون جوري بهم نارو زدي و فريبم دادي. اون وقتي كه با احساساتم بازي كردي ، از اعتمادم سواستفاده كردي. اون وقتي كه فقط 16 سالم بود و دنيام خيلي كوچيک بود و هنوز نامردي و درک نكرده بودم. اون وقت بايد نگران ضربه خوردن من مي بودي نه الان. الان 22 سالمه و مي دونم تو دنيا چي ميگذره.

با حرص بلند شدم. ويلا همين كوچه بغلي بود. به سمت ويلا راه افتادم و به آناهيد آناهيد گفتن آرشام توجه نكردم.

پسره انگار سوزنش گير كرده. آناهيد ... آناهيد..... داشتم مي رفتم سمت ويلا كه نم نم بارون شروع شد.

اه اين شمالم كه هميشه بارونش به راهه. صداي بچه ها ميومد كه با اه و اوه راهي ويلا شده بودن.

رفتم ويلا و رفتم تو اتاق شروين. خدايا هر چي مكافاته رو به من مي دي؟ حالا اين شروين و كجاي دلم بزارم. اه..... همش تقصير آرشامه.....

دراز كشيدم و هنزفريم و گذاشتم تو گوشم و به آهنگاي تو گوشيم گوش كردم. خيلي فاز مي داد با صداي بلند آهنگ گوش كني. چشمام و بسته امو تو آهنگ غرق شدم.

دو سه تا آهنگ و گوش كردم. واي كه چقدر موزيک به آدم آرامش مي داد. فاصله بين دوتا آهنگ بود و سكوت. از تو اتاق يه صدايي اومد. آروم چشمام و باز كردم.

يهو از جام پريدم و رو تخت نشستم. هنزفريمو از تو گوشم در آوردم و با صداي جيغي گفتم: شروين داري چي كار مي كني؟

شروين دستش به حالت ضربدر به تيشرتش بود تا بالاي نافش بالا كشيده بودش. با جيغ من دستاش متوقف شد و با تعجب برگشت سمت من و گفت: چي؟؟؟؟؟ چي كار مي كنم؟؟؟؟

با اخم نگاش كردم و كلافه گفتم: شروين تو نمي توني همين جوري جلوي من لباساتو عوض كني.

شروين دستاش از تيشرتش ول شد و كامل برگشت سمتم و گفت: چرا؟

من: ببين درست نيست. مي دونم كه اين كار برات عاديه اما اينجا ..... تو نمي توني تو ايران جلوي زنا و دخترا راحت لباسات و عوض كني. اينجا بد مي دونن. باعث مي شي معذب بشن.

شروين با تعجب بهم نگاه كرد و گفت: تو هم معذب ميشي؟

حالا اين سوال كردن داشت؟ عمرا" معذب شم خوشمم مياد.

من: شروين ميگم اين كارو نبايد بكني. الانم كه مجبوريم تو يه اتاق باشيم بايد مراعات بكني.

بلند شدم از اتاق برم بيرون. در و باز كردم و اومدم ببندمش كه ديدم شروين گيج سرشو مي خارونه.

خوب بچه حق داشت چرا بايد اين هيكل به اين قشنگي و قايم مي كرد ؟ درسته كه من خوشم ميومد ديدش بزنم اما اگه يكي مي ديد چه فكراي ناجوري كه نمي كردن.

پاشدم رفتم پايين. همه نشسته بودن دور هم . فرناز و مليسا حرف مي زدن. آرشام و ماكان تخته بازي ميكردن و مهيارم نگاشون مي كرد. آتوسام معلوم نبود كجاست.

رفتم دوتا ظرف تنقلات گرفتم و اومدم نشستم رومبل. مهيار چيپس و پفک و آجيل و تو دستم ديد كه گذاشتمشون رو ميز جلوم. تخته ديدن و بي خيال شد و اومد نشست كنارمو گفت: خوشم مياد خوب بلدي چه جوري خوش بگذروني.

خنده ام گرفت.

من: فقط آدماي شكمو تا چشمشون به خوراكي ميوفته اين حرف و مي زنن.

مهيارم يه سري تكون داد و گفت: كاملا" درسته.

خنديدم و دوتايي با هم افتاديم رو خوراكيا. مهيار خوش زبون بود. برعكس شروين خيلي خاكي و پر حرف بود و شوخ. مرده بودم از دستش از خنده. شروين از پله ها اومد پايين و رفت و جاي ماكان با آرشام بازي كرد و ماكانم اومد پيش ما و مشغول خوردن شد. هر كي واسه خودش خوش بود كه يهو تلويزيون روشن شد و يه آهنگ دوف دوفي اومد.

با تعجب نگاه كردم ببينم كي تلويزيون و روشن كرده؟

اه اين آتوسا كي اومده بود پايين؟ من اصلا نفهميدم. جلوي تلويزيون ايستاده بود و هماهنگ با آهنگ خودشو تكون مي داد.

مهيار: ايول برو كه منم اومدم.

مهيار از كنارم بلند شد و رفت پيش اتوسا و با هم رقصيدن. فرناز و ماكان هم رفتن وسط.

چشمم بهشون بود و از هيجانشون انرژي گرفته بودم.

يادم به رقصيدن خودم تو همين ويلا افتاد. چه آبرويي ازم رفت. لبخندي اومد رو لبم. بي اختيار چشمم چرخيد سمت شروين.

اونم با يه لبخند داشت بهم نگاه مي كرد.

از جام بلند شدم و رفتم كنار پنجره و به هواي ابري و تاريک نگاه كردم. بارون شدت گرفته بود. دست به سينه جلوي پنجره ايستاده بودم و به آسمون نگاه مي كردم.

يهو يه نوري آسمون و روشن كرد. همين و كم داشتم. بدنم و سفت كردم و چشمام و بستم كه صداي آسمون و كمتر بشنوم.

همزمان با صداي رعد آسمون يه دستي دور شكمم حلقه شد. بيشتر از اينكه از صداي رعد بترسم از تماس اين دست ترسيدم. خواستم خودمو بكشم جلو، اما حلقه دست دور شكمم تنگتر شد و از پشت رفتم تو بغل كسي.

يه صداي آروم دم گوشم گفت: نترس من پيشتم.

صدا، صداي شروين بود. يعني درست شنيدم؟ منظورش چي بود؟ منظورش اين بود از كسي كه بغلم كرده نترسم يا از صداي رعد؟ يعني ممكنه اين كارش براي رعد و برق باشه؟ مي دونه كه من مي ترسم يعني اومده كنارم كه نترسم.

شروين: وقتي من پيشتم نبايد از چيزي بترسي. نه رعد، نه آرشام و نه هيچ چيز ديگه.

صداي شروين تو صداي ملايم موزيک پيچيد و يه حس خيلي خوبي و بهم تزريق کرد. يه حس آرامش. بي اختيار لبخند زدم. اينکه بدوني يکي غير از خودت از ترسهات خبر داره به تنهايي وحشتناکه ولي اين که بدوني همون کسي که از ترسهات خبر داره سعي ميکنه کنارت باشه تا با ترست کنار بياي و اون جور وقتها مجبور نيستي خودت تنها باهاشون مبارزه کني و الکي خودتو قوي نشون بدي خيلي حس خوبيه.

شروين همراه آهنگ شروع کرد به حرکت به چپ و راست و منم همراه خودش تکون مي داد.

با حرکت دستش رو شکمم چشمام گشاد شد. نفسهاش که به گردنم خورد نفسم و حبس کرد. بدنم سفت شد و ديگه نتونستم يک ميليمترم تکون بخورم.

هر چي هم شروين سعي مي کرد همراه آهنگ تکون بخوره و برقصه منم همراش نتونست.

آروم ازم پرسيد: چرا ايستادي و تکون نمي خوري؟ مثلا" داريم مي رقصيم.

با لبهاي بهم فشرده با نفسي که حبس شده بود به زور گفتم: دستتو بر دار.

شروين متعجب گفت: چي؟

سريع تر گفتم: دستت و بردار.

پيدا بود که متعجبه شايدم ناراحت شد چون دستش يهو شل شد و آروم از دور شکمم جدا شد و خودش و عقب کشيد. با سرعت نور خودم و به آشپزخونه رسوندم.

دستم پيچيده شد دور شکمم و زانو هام خم شد. نشستم و پق زدم زير خنده. از شدت خنده اشک از چشمام ميومد. نمي تونستم جلوي خنديدنم و بگيرم حتي صداي دلخور شروينم نتونست خنده امو بند بياره.

شروين: ميشه بپرسم چي باعث شده اين جوري ريسه بري؟

به زور سر پا ايستادم و در حالي که هنوز مي خنديدم بريده بريده گفتم: من..... دستت..... شکمم..... حساس.... قلقلک....

چشماي شروين گشاد شد. اصلا مطمئن نبودم از حرفام چيزي فهميده باشه.

شروين شمرده شمرده گفت: تو به اينکه دستم رو شکمت بود حساسي؟

با سر تاييد کردم.

ناباور گفت: واينکه قلقلکي هستي؟

دوباره کلمو تکون دادم يعني آره.

شروين ناباور و دلخور گفت: يعني اين ريسه رفتنات به خاطر اين بود که من بغلت کردم و دستم رو شکمت بود؟

خيلي دلخور بود. لبهامو جمع کردم و مظلوم نگاش کردم.

خجالت زده گفتم: خوب من خيلي حساسم فقط دستات که نبود. رو گردنم که نفس ميکشيدي قلقلکم بيشتر مي شد.

شروين بهت زده و عصبي گفت: باورم نميشه..... تو واقعا دختري؟ تو همچين موقعيتي خنده ات مي گيره؟ يعني هيچ حسي غير قلقلک نداشتي؟

نه ديگه الان من داشتم گيج نگاش مي کردم. خوب وقتي آدم قلقلکش مياد چه حس ديگه اي مي تونه داشته باشه؟

شروين چند لحظه با بهت و حرص نگام کرد و بعدم عصبي از آشپزخونه رفت بيرون. منم گيج رفتنش و نگاه مي کردم.

اين چش شد يه دفعه؟ منظورش چي بود؟ خوب من قلقلکم مياد چرا ناراحت شد حالا؟

شروين تا آخر شب باهام سر سنگين بود و سعي مي کرد نگام نکنه. دو سه دفعه چشمم به آرشام افتاد که با پوزخند معني داري نگام مي کرد.

اه اين ديگه چي ميگفت. پوزخند زدنم انگار تو اين خانواده ارثي بود.

ساعت 11 يه شب بخير کلي گفتم و رفتم تو اتاق. لباساي راحتمو پوشيدم. يه تيشرت آستين کوتاه گشاد سفيد با يه شلوار گشاد مشکي. يکي من و مي ديد فکر مي کرد لباسام قرضيه. اما الان تو اين وضعيت که با شروين تو يه اتاق بودم بهتر بود که نامرتب به نظر بيام. چقدم من خودمو تحويل مي گرفتم. شروين با اين سنش و و دوست دختراي رنگاوارنگي که اين چند وقته تعريفشون و از دهن کل خاندانش شنيده بودم عمرا" به من محل مي زاشت.

رو تخت دراز کشيدم و چشمام و بستم که صداي در اومد و منم چشمام باز شد.

شروين وارد اتاق شد و رفت سمت کمد که لباساش و عوض کنه تا دستش رفت سمت تيشرتش من سريع چشمام و بستم. اين پسره آدم بشو نيست خوبه گفتم جلو خانمها لباستو عوض نکن.

داشتم پيش خودم غرغر مي کردم که صداي تخت اومد.

سريع چشمام و باز کردم. شروين رو تخت دراز کشيده بود. بازم تيشرت تنش نبود. از اونجايي که کولر روشن بود پتو رو رو تنش کشيد اما تا نافش بيشتر بالا نياورد.

حرصي پوفي کردم و تو جام نشستم. قبل هر حرفي پتو رو تا رو گردنش بالا انداختم.

متعجب چشماش باز شد.

من: اولن که حجابت و حفظ کن.

شروين: مگه اون برا خانمها نيست؟

من: برا آقايوني مثل تو هم صدق ميکنه. بعدم چرا اينجا خوابيدي؟

شروين کمي خودش و بالا کشيد و به آرنجاش تکيه داد و گفت: کجا بايد بخوابم؟

کلافه گفتم: ببين همين که من و تو مجبوريم تو يه اتاق بمونيم به اندازه کافي بد و ناجور هست. ديگه نميتونيم رو يه تختم بخوابيم.

شروين: چرا؟

عصبي داد زدم: تو واقعا" نمي دوني يا خودتو زدي به خنگي؟

چشم غره اي بهم رفت و گفت: درست صحبت کن.

آرومتر گفتم: بابا اينجا ايرانه. با اونجايي كه تو زندگي مي كردي فرق داره. شايد اونجا دوست دخترا و دوست پسرا يا حتي دوتا دوست دختر و پسر معمولي با هم تو يه اتاق بخوابن اما اينجا بده، زشته، حرف در ميارن....

شروين با ابروهاي بالا رفته گفت: حرف در ميارن؟

كلافه از اين همه خنگي شروين گفتم: يعني ميشينن پشت سر دختره حرف مي زنن كه اين دختره فلانه و فلونه و خانواده نداره و از اين چيزا....

شروين: فلان و فلون چيه؟

ديگه مي خواستم موهام و بكشم. با حرص موهام و دادم عقب و گفتم: يعني ميگن دختره آدم خوبي نيست كه با يه پسري كه باهاش نسبت نداره شب تو يه اتاق مي خوابه.

شروين: ببين من متوجه نميشم چرا من و تو نمي تونيم تو يه اتاق بخوابيم؟ قرار نيست كه اتفاقي بيوفته.

من: خوب اين و ما مي دونيم بقيه كه نمي دونن.

شروين تو جاش نشست و گفت: الان حرف بقيه مهمه؟ فكر كنم منظورت از بقيه فاميلاي منه كه تمام زندگيشون آمريكا بودن و براشون اين چيزا اصلا" مهم نيست.

كلافه يه جيغ كوتاه كشيدم و گفتم: باشه. اصلا" به اونا هيچ ربطي نداره. من راحت نيستم با تو رو يه تخت بخوابم.

يه ابروي شروين بالا رفت و با پوزخند گفت: آهان پس دردت اينه. خوب نخوابي مي خواي چي كار كني؟

من: خوب تو برو پايين بخواب.

شروين: روتو برم. اتاق من تخت من بعد من برم رو زمين بخوابم؟ ببين تو مشكل داري پس اگه مي خواي خودت برو رو زمين بخواب.

بعدم ريلكس دراز كشيد و پشتش و به من كرد و پتو رو كشيد رو تخت.

عصبي دستامو مشت كردم. شيطونه ميگه همچين با مشت بزنم تو مغزش كه جمجمه اش ترک برداره.

ناچار بالشتم و گرفتم و رفتم رو زمين بخوابم. اما مگه خوابم مي برد. قد يک ساعت اين دنده به اون دنده شدم و غلت زدم. من كه تا سرم به بالشت مي رسيد خواب بودم حالا نمي تونستم بخوابم. بي خوابي برام عجيب بود.

از طرفي تمام تنم به خاطر سفتي زمين درد گرفته بود. پاشدم نشستم. چشمم خورد به شروين كه راحت رو تخت دراز كشيده بود. خوب اين كه مشكلي نداره. نترس نمي خوردت. اگه مي خواست كاري بكنه ديشب كرده بود. نه بابا تو هم توهميا پسره اصلا" اين مدلي نيست.

از جام بلند شدم و آروم رفتم رو تخت تو گوشه اي ترين نقطه اش دراز كشيدم كم مونده بود از تخت پرت بشم پايين.

شروين: نظرت عوض شد؟

سريع برگشتم. دراز كش با يه لبخند مسخره نگام مي كرد. چشم غره اي بهش رفتم و گفتم: حواستو جمع كن. همون گوشه تخت بخواب و به سمت من نزديک نشو وگرنه من مي دونم و تو.

شرون پوفي كرد و در حالي كه داشت پشتش و به من مي كرد گفت: تو هم زيادي از خودت مطمئنيا. دختر قحطه بيام سراغ تو.

پسره بي ادب بيتربيت. دلتم بخواد من نگات كنم. كجا بهتر از من گيرت مياد. منم يه چيزيم ميشه ها. بهتر كه اصلا به چشمش نيام امنيتم بيشتره اين جوري.

پشتم و بهش كردم و پتو رو هم حسابي پيچيدم دور خودم و چشمام و بستم.

به دودقيقه نكشيد كه خوابم برد.

با احساس يه حس مسخره چشمام و باز كردم. انگاري مته رو مخم بود. اما نه مته تو شكمم بود. يه حس بدي تو دلم بود كه رو اعصابم اثر گذاشته بود. هميشه از اين حس و درد بدم ميومد.

چشمام و باز كردم. صورت شروين تو حلقم بود و بازوهاش مثل زنجير دورم پيچيده شده بود و يه پاشم انداخته بود رو پاهام. نمي تونستم تكون بخورم.

خوشم مياد اين پسره يک اپسيلونم به حرف آدم گوش نميكنه. انگار نه انگار كه ديشب انقده دعوا كرده بوديم. چه حسيم ورش داشته نكنه راست راستكي فكر كرده من دوست دخترشم كه اينجوري من و چسبيده. اه اه بدم مياددددددد ....

حالا خودمونيما اينا همش جو بود. پسره از ترس جونش و به خاطر خرج عمل صورت و دماغ و فک مكشه كه دو دستي من و زنجير پيچ كرده. حقم داره خودم كه ميدونم چقدر بد مي خوابم.

اهههه اينم داره خفم ميكنه. دستاش مثل گرز رستمه. انقدم سنگينه نميشه تكونش داد.

سعي كردم تكوني به خودم بدم كه تكون خوردن من همانا تنگ تر شدن حلقه دست اين گودزيلا همانا.

اه كشتي منو. حتما فكر كرده دوباره از اون حركتاي چرخشي كه دستم ميره تو مغزشه.

با تمركز سعي كردم آروم آروم حلقه ي دستاش و باز كنم بعد از 7-8 دقيقه تلاش مداوم و خستگي ناپذير بالاخره خلاص شدم و تونستم خودمو نجات بدم. مثل تير خودم و پرت كردم پايين تخت. سريع بلند شدم ايستادم و به شروين نگاه كردم. نفس نفس ميزدم يكي نمي دونست فكر ميكرد كوه كندم.

شروين آروم و راحت تو جاش خوابيده بود. من و ياد عسل خواهر زاده ي نازم انداخت. به همين آرومي و با همين معصوميت مي خوابيد. دلم براش يه ذره شده بود. بغضم و قورت دادم. از اين روزا متنفر بودم. از اين حالتم.

عصبي و حساس ميشدم و با هر چيز كوچيكي بغض ميكردم يا اونقدر عصبي ميشدم كه بي خودي داد و هوار ميكردم. تو خوابگاه كه اينجور وقتا همه از دستم در ميرفتن و سعي ميكردن جلو چشمم نباشن كه گير ندم بهشون.

يه آه كشيدم و دوباره به شروين نگاه كردم. اخم كردم. اين غول تشن اصلانم معصوم نيست پسره خبيث شرور.

حالا شرارتشو كجا ديدم مهم نيست مهم اين بود كه بيخودي دوست داشتم حرصمو سر اين بدبخت خالي كنم. خداييش الان آروم خوابيده بود و كاري نمي كرد مشكل الان من و عصبانيتمم هيچ ربطي نه به اين نه به هيچ احدي مربوط نميشد. مشكل سر خلقت بدبختانه زنان بود.

يه آه كشيدم. خدايا من احمق اصلا" يادم رفته بود چيزي با خودم نياوردم. الانم كه نصفه شبه. كجا برم من؟

اي بميري آنيد كه هيچ وقت كاري و درست انجام نميدي. حواست به خودتم نيست. بفرما اينم نتيجه اش. حالا اين پسره راحت مي خوابه توي بدبخت تا صبح بيدار بمون و كيشيک بده. اه....

با حرص رفتم گوشه ي اتاق و بين ميز آينه و كتابخونه نشستم. قد يه آدم بينش فاصله بود. حالا ميگم يه آدم فكر نكنيد شروين مي تونست بياد بشينه اينجاها نه اون جا نميشد. ولي يه دختر جا ميشد كه منم جا شدم.

مي ترسيدم برم رو تخت بخوابم يا حتي روي صندلي يا مبلي بشينم. مي ترسيدم با اين وضعيتم يه گندي بزنم بعدن خودمو فحش كش كنم.

اون كنج نشستم و زانوهامو گرفتم تو بغلم. دستامو حلقه كردم دور زانو هامو چونه امو تكيه دادم بهش. به شروين نگاه كردم.

خوش به حالش چقدر راحت خوابيده. خدايا تو همه چي پارتي بازي؟ مگه ماهارو دوست نداشتي؟ مگه ماها رو تو خلق نكردي؟ پس چرا هر چي زجر و بدبختي و نكبت و فلاكت بود و به ما دادي؟ حالا حوا يه كاري كرد تو به دل نمي گرفتي. تازه اشم مگه تنها بود؟ آدمم بود پس چرا اون و مجازات نكردي؟ مي دونم ميگي از بهشت انداختمش بيرون. اما مگه هر دو رو ننداختي؟ مگه اين مجازات جفتشون نبود؟ پس چرا حوا رو بيشتر مجازات كردي؟ بچه دار شدن، درد زايمان، اين معضل هر ماه، بدبختي. خدايا حوا هم مثل زناي اينجا از دست آدم حرص ميخورد؟ اونم ميسوخت و ميساخت؟ آدم اذيتش ميكرد؟ دست بزن داشت؟ معتاد ميشد؟ دنبال زناي ديگه مي رفت؟؟؟؟

پس چرا بچه هاش اينجوري شدن؟ مگه نه اينكه بچه به پدر و مادرش ميره؟؟؟

خفه شو آنيد ديگه داري دري وري ميگي نشستي خوشحال سوال مي پرسي منتظري از غيب بهت جوابم بدن؟؟؟

داشتم با خودم كلنجار ميرفتم. هنوز چشمم به شروين بود. يه نفس بلند كشيد و يه تكوني به خودش داد و تاق باز خوابيد. دست راستش و گذاشت رو قسمتي كه قرار بود من خواب باشم. با چشماي بسته اخم كرد. دستش و يكم بالا و پايين كرد.

منگل فكر مي كرد ممكنه من بالاي تخت يا زير تخت باشم كه اونجور دنبالم ميگشت؟؟؟

سرشو برگردوند سمت جايي كه قرار بود من باشم. چشماش و نميديدم چون تاريک بود. اما فكر مي كنم باز بود. همون جور تاق باز سرشو يكم آورد بالا و به اين ور و اونور اتاق نگاه كرد. چشمش به من افتاد كه اون كنج نشسته بودم. انصافا چشماي تيزي داشت كه توي اون تاريكي من و ديده بود.

با دست چشماش و ماليد و همون جور كه خميازه ميكشيد سرشو رو بالشت گذاشت و با صداي خواب آلودي گفت: اونجا چرا نشستي؟؟؟

دلم درد ميكرد و اعصابم متشنج بود. اخمام تو هم بود. داشتم حرص مي خوردم به خاطر دلدردم. من از هر چهار پنج بار يه دفعه اش دلدرد مي گرفتم و از اونجايي كه من ته شانسم همين امشب كه اينجاييم و من تنها نيستم و نمي تونم به سبک خودم خودمو آروم كنم بايد اين درد مزخرف ميومد سراغم. اگه الان تو اتاق خودم بودم با مشت زدن به بالشت و پرت كردن پتو و و گوش دادن به يه موسيقي دوف دوفي بلند دردمو كم مي كردم اما اينجا....

تنها كاري كه تونستم بكنم اين بود كه بيام رو اين زمين خنک بشينم و مثل بچه هاي خنگ فكر كنم كه خنكي زمين دردمو كم ميكنه. يادمه كه بچه بودم و دلدرد گرفته بودم و من فكر مي كردم اگه شكمم و بذارم رو سنگاي سرد دردش خوب ميشه. انصافا واسه يه لحظه كم ميشد اما بعد دردش بيشتر مي شد. هنوزم به جاي گرم كردن دلم سردش ميكردم. خنگ بودم ديگه.

دردم بيشتر شده بود و باعث شده بود تند تند نفس بكشم. بي اختيار از بين لبها و دندوناي بهم فشردم يه آي گفتم. دستم رو شكمم بود و صورتم جمع شده بود. سعي ميكردم با فشار دادن دلم دردمو كم كنم.

صداي آي م بلند نبود اما همون صداي آروم تو اون سكوت شب و تاريكي انگار نشون ميداد كه يه چيزي درست نيست. شروين بلند شد و تو جاش نشست.

شروين: تو حالت خوبه؟

فقط سرمو تكون دادم.

از جاش بلند شد و اومد جلوم نشست و به صورتم دقيق شد.

شروين: چيزي شده؟ حالت خوب نيست؟ مريضي؟

حس عجيبي بود كه تو اين وضعيت يه مرد ازم اين سوالو بپرسه. معمولا هميشه خودم تنها درد ميكشيدم. نه تنها تو اين يه مورد تو چيزاي ديگه ام سعي ميكردم كسي نفهمه درد دارم. حالا شروين با اين سوالش انگار همه دردامو يادم آورده بود. مي دونستم حس مسئوليت كشتتش كه باعث شده يه همچين سوالي بكنه.

ديد جواب نمي دم. خودش و بهم نزديک كرد. دستش و گذاشت روي دستم.

با يه صداي بهت زده گفت: دستت چرا سرده؟؟؟

از جاش بلند شد و لامپ و روشن كرد. دوباره اومد كنارم نشست و تو صورتم نگاه كرد.

شروين: كجات درد ميكنه؟؟؟؟

نمي خواستم بگم. چرا بايد به اين مي گفتم؟؟؟ راستش برام مهم نبود كه بفهمه اما دوست نداشتم بهش بگم. فكر كنم يكمم احساس مي كردم خجالت ميكشم.

شروين با صداي محكم و جدي گفت: گفتم كجات درد ميكنه؟

صداش يه جوري بود كه آدم ازش حساب مي برد. سرمو آروم بلند كردم . تو چشماش نگاه كردم. انگار فهميد دوست ندارم بگم.

قيافه اش از خشكي در اومد و يكم آرومتر گفت: بلند شو بريم رو تخت بخواب. ميرم يه چايي نبات برات بيارم.

وقتي ديد بلند نميشم خودش اومد جلو. زير بغلمو گرفت كه بلندم كنه كه به زور خودم و رو زمين نگه داشتم تا تكون نخورم. مي ترسيدم بلند بشم ببينم زمين و به گند كشيدم. از طرفي محال بود اين جوري بي امكانات بيام رو تخت بخوابم. شده تا صبح همين جوري همين جا مينشستم نمي رفتم رو تخت.

شروين كلافه و شاكي دست از تقلا برداشت. دوباره جلوم نشست و گفت: پس چرا بلند نميشي؟؟؟

من: نميام رو تخت. همين جا خوبه.

شروين يه ابروش و برد بالا و گفت: واقعا" يعني مي خواي تا صبح همين جا بشيني؟؟؟

با سر گفتم آره.

كلافه پوفي كرد و با حرص گفت: ميشه بپرسم چرا؟؟؟ مي خواي با من لج كني؟؟؟

ديگه آمپر چسبونده بودم. هر چي من مراعات ميكردم كه پاچه اين و نگيرم اين ول بكن نبود. خوب عزيزم بگو عشق ميكني من سگ مي شم مي پرم بهت ديگه وگرنه آزار كه نداري حرصيم كني.

با اخم و عصباني گفتم: رو تخت نميام..... كثيف ميشه.

يه نفس بلند كشيدم و اخمام رفت تو هم . چشمام و بستم. باز سوتي داده بودم. از دهنم پريد بس كه حرصم داد اين پسره.

شروين يه باشه گفت و از جاش بلند شد. چشمام و باز كردم. كنار در بود داشت از در ميرفت بيرون.

بيشعور حالا چرا از اتاق ميره بيرون؟

با حرص گفتم: ميري بيرون چراغم خاموش كن.

كليد برق و زد و رفت بيرون. در و كه بست حرصم بيشتر شد.

پسره انتر خوب خودت پيله كردي. حالا مگه چي كار كردم؟ نگرانه تختش شده ايكبيري. نترس تخت عزيزت سالم و تميزه. شيطونه ميگه برم با دل امن رو تختش بخوابم و بذارم هر چي مي خواد بشه ها.

عصبي سرمو رو زانوم گذاشتم و چشمام و بستم. نمي دونم چقدر گذشت با يه صدايي چشمام و باز كردم. سرمو بلند كردم.

در اتاق باز شد و شروين اومد تو اتاق. لامپ و روشن كرد. به خاطر نور چشمام ريز شد. شروين اومد جلوم زانو زد و نشست. تو يه دستش يه ليوان آب بود و تو يه دست ديگه اش يه نايلون. نايلون و گذاشت زمين و از توش يه بسته قرص در آورد و گرفت جلوم.

بيا اين و بخور دردت آروم ميشه.

يه نگاه به قرصه كردم. چشمام گرد شد. اين قرص از كجاش آورد؟؟؟ با يه حسرت به قرصه نگاه كردم. كاش ميشد بخورمش.

با ناراحتي و حسرت و لباي آويزون گفتم: قرص نمي خورم.

اخم كرد و تو چشمام زل زد گفت: مگه درد نداري؟؟؟

سرمو تكون دادم.

شروين: خوب پس اين و بخور كه دردت از بين بره.

تو چشماش زل زدم.

اين فكر مي كرد واسه لجبازي قرص نمي خورم؟؟؟

همون جور كه تو چشماش نگاه ميكردم آروم گفتم: دستت درد نكنه بابت قرص اما من تا جايي كه بشه تحمل ميكنم و قرص نمي خورم. مامانم هميشه ميگفت بهتره بتونم بدون قرص اين درداي كوچيک و تحمل كنم اونوقت شايد بشه راحتتر با درداي بزرگتر كنار اومد.

ياد مامانم باعث شد بغض بكنم. دست شروين آروم پايين اومد. نه عصباني بود نه مي خواست به زور چيزي به خوردم بده. يه جوري نگام ميكر د. از اونجايي كه من كلا از نگاه هيچي نمي فهميدم فقط زل زده بودم تو چشماش.

از جاش بلند شد و ايستاد. يه نايلون مشكي گرفت جلوم . سرمو بلند كردم. انگاري واسه من بود. دستمو دراز كردم و ازش گرفتم. قبل از اينكه بتونم بپرسم كه چي توشه از اتاق رفت بيرون.

با تعجب به رفتنش نگاه كردم. در نايلون و باز كردم. سرم سوت كشيد و براي اولين بار تو زندگيم حس كردم لپام قرمز شد.

واي خدا اين كي رفت بيرون كه من نفهميدم؟؟؟ يعني اين وقت شب رفت كه براي من اين و بخره؟؟؟

تو نايلون يه بسته پد بهداشتي بود.

حتما" اونقده ضايع و تابلو بودم فهميد كه همرام نياوردم. يكي زدم تو سرم و گفتم: نه پس خنگه نميفهمه. عمه جونم بود گفت: نمي خوام تختت كثيف بشه؟؟؟

حالا چرا خجالت ميكشي؟؟؟ خوب آخه رفته اين و گرفته.

گرفته كه گرفته خودش رفته تو كه بهش چيزي نگفتي پس لازم نيست الكي خودت و اذيت كني. خجالتم بي خجالت يه چيز طبيعيه مگه اين مادر نداره؟؟؟ خرس گنده از ننه اش بگذريم اين همه دوست دختر داشته يعني اين چيزا سرش نميشه؟؟؟ بابا اينا براش عاديه. پاشو خودتو جمع كن و الكي الكي معذب نباش.

از جام بلند شدم. اول يه نگاه سريع به جايي كه نشسته بودم كردم. نه خدارو شكر خبري نبود. سريع رفتم تو دستشويي.

كارم كه تموم شد دوباره اومدم نشستم سر جاي خودم. دو دقيقه بعد با شنيدن صداي باز و بسته شدن در فهميدم كه شروين اومد تو اتاق.

سرم پايين بود. احساس كردم شروين كنارمه. سرمو بلند كردم. جلوم نشسته بود. دستش يه ليوان نبات داغ بود.

آروم گفت: اين و بخور دلت بهتر ميشه سرماي دست و پاتم از بين ميره.

مثل لالها ليوان و از دستش گرفتم و هيچي نگفتم.

از جاش بلند شد رفت سمت كمد. از توش يه ملافه بر داشت و تاش و باز كرد و يه صورت يه مستطيل گذاشت رو تخت سر جاي من.

آروم آروم نبات داغ و مي خوردم و به كاراش نگاه ميكردم. دوباره اومد كنارمو گفت: بيا اين قرصم بخور.

اخم كردم. اين پسره زبون آدميزاد سرش نميشه؟؟؟ به زبون مريخي ها كه حرف نميزنم. دهنم و باز كردم كه بگم قرص نمي خورم كه خودش زودتر گفت: اين از اونا نيست اين قرص آهنه تو اين شرايط بايد بخوري.

با بهت بهش نگاه كردم. ديد هيچ كاري نميكنم خودش قرص و در آورد و گذاشت توي دهنم. با ابرو اشاره كرد كه يعني بخور ديگه. با همون نبات داغ قرص و فرستادم پايين. ته مونده نباتمم خوردم.

شروين: بلند شو بيا رو تخت.

اومدم بگم نميام كه كلافه يه نفس بلند كشيد و چشماش و گردوند و گفت: مي دونم مي دونم نمياي نمي خواي كثيفش كني.

بي تربيت داشت اداي من و در مياورد. يه چشم غره بهش رفتم كه باعث شد گوشه لبش كج بشه.

شروين: پاشو كثيف نميكني. مگه نديدي برات ملافه پهن كردم.

بازم تكون نخوردم.

خودش بلند شد و زير بغلم و گرفت و با يه حركت بلندم كرد و هلم داد سمت تخت. منم كه از خدام بود رو تخت راحت بخوابم. رفتم رو تخت دراز كشيدم . شروين خم شد و از رو پاتختي يه كيسه آب گرم برداشت. نشست رو تخت كنارمو گذاشتش رو شكمم.

اه اين كي رفت اين و آورد؟؟؟

آروم گفت: قرص که نمي خوري. يکم گرمش کن دردش کم ميشه.

گرميه کيسه که به بدنم رسيد يه نفس از سر راحتي کشيدم. خدا خيرش بده واقعا" دردم کم شده بود. پتو رو انداخت رو تنم.

چشمام و بستم و به آرامشي که پيدا کرده بودم فکر مي کردم. الان حالم خوب بود و دلم نمي خواست به شروين بد و بيراه بگم. هر چقدرم لج درآر و حرصي و يخچال بود اما بعضي وقتها آدم خوبي مي شد. اونم بعضي وقتها.

گرماي کيسه که کم شد دلدرد منم کم کم بيشتر شد. چشماي بسته ام جمع شد و اخمام رفت تو هم.

صداي شروين و از سمت چپم شنيدم.

شروين: چي شده؟؟؟ هنوز درد ميکنه؟؟؟

آروم سرمو تکون دادم. احساس کردم رو تخت تکوني خورد. صداي نفس کشيدنش از فاصله کمتري ميومد. پتوم تکون خورد. با حس دستي رو شکمم چشمام باز باز شد.

سرمو برگردوندم. شروين کنارم بود نيم تنه اش و از رو تخت بلند کرده بود و دست راستش و تکيه گاه سرش کرده بود و به چشمام نگاه ميکرد. دست چپش از زير پتو گذاشته بود رو شکمم و آروم آروم به شکل دايره مي چرخوند.

تو بهت و تعجب بودم. بايد دستش و بر مي داشتم؟ بايد اخم ميکردم؟ بايد هلش مي دادم ميگفتم يخچال قطبي برو سمت خودت بخواب؟؟

اما نه دستش و برداشتم. نه اخم کردم. نه هلش دادم.

نمي خواستم. دستش سرد و قطبي نبود انگار هواي استوايي بود گرم گرم. و حس اين گرمي روي بدن يخ کرده ام آرامش بخش بود. از طرفي گرماي دستش و ماساژي که رو شکمم مي داد باعث شده بود دردم کم بشه.

مطمئن بودم به خاطر اينکه درد من و آروم کنه اين کارو ميکنه. مي دونستم هيچ قصد خاصي نداره. تو اين چند وقته به قدري شناخته بودم که بفهمم کي جدي و قابل اعتماده کي شوخ و لج درآر و حرصي.

هر چقدر بد بود. هر چقدر کل کل داشتيم. هر چقدر دلم مي خواست سر به تنش نباشه اما دوست خوبي بود. فقط کافي بود دوستش باشي، دختر و پسر بودنت براش فرقي نمي کرد. به همون چشمي که به مهام نگاه مي کرد به منم نگاه مي کرد. به اين فکر نمي کرد که چون دخترم پس بايد رفتارش باهام فرق کنه. نه به خودش زحمتي مي داد نه الکي ازم دفاع ميکرد. مثل پسراي ديگه نبود که تا چشمشون به يه دختر مي افتاد سريع خود شيريني مي کردن و مي خواستن هي خودشون و ميمون کنن تا دختره ببينتشون.

اون اين جوري نبود. به وقتش کنارت بود. به وقتش ازت دفاع مي کرد. به وقتش مرام مي ذاشت به وقتشم مي چزوندتت.

مگه نه اينکه همين الان به خاطر اينکه از دست آرشام راحت باشم داشت نقش بازي مي کرد؟ اون که سودي نمي برد. ولي کلي کمک من شده بود.

چشمام به صورتش بود. مثل هميشه خشک نبود. چشماش قطبي نبود. بي تفاوتم نبود. نمي دونم چي بود. هر چي که بود باعث شد آروم بمونم و هيچ کاري نکنم.

دلم خيلي بهتر بود... آروم بودم.... عصبي نبودم.... تنم گرم شده بود.... چشمام سنگين بود..... نبايد بخوابم.

شروين خوابش مياد ..... بايد بهش بگم بگيره بخوابه..... من مريض بودم به اين بدبخت چه..... بگم خوبم راحت باش؟.....

چشمام رو هم افتاد ..... بدون اينكه چيزي بگم..... نفسهام منظم شد.....

خوابم برد.....

*****

فكر نمي كنم تو زندگيم هيچ وقت انقدر آروم خوابيده باشم. يه حس آرامش عجيب، يه امنيت خاص كه خيلي كم تو زندگيم تجربه اش كرده بودم.

آروم چشمام و باز كردم. دست شروين و روي شكمم حس مي كردم. نگاش كردم. همون جور كج و رو به من دراز كشيده بود . دستش زير سرش بود.

يه حسي تو دلم داشتم. نمي دونم چي بود. يه حس تشكر، قدر داني. شروين نسبتي باهام نداشت. اما تا حالا كم كمكم نكرده بود. تو اوج ناراحتي و نياز كنارم بود. آروم، بي حرف، اما تأثيري كه مي ذاشت خيلي زياد بود. ديگه دلم نمي خواست سر به تنش نباشه. خيلي وقت بود كه دلم نمي خواست بلايي سرش بياد البته به جز يه حرص خوردن و ضايع شدن. نمي خواستم كلشو بكنم. دوست داشتم حالش خوب باشه. دوست داشتم لبخندش و ببينم. مي خواستم شاد باشه.

صورتم سمتش بود. خيلي بهم نزديک بود. چقدر آروم خوابيده. چي ممكنه خنده رو از اين صورت گرفته باشه؟ چي تو رو يه آدم خشک و بي تفاوت كرده؟ چرا سعي ميكني به همه چيز بي اهميت باشي؟ چرا از دنيا و آدماش دوري مي كني؟

آروم زير لب گفتم: راز تو چيه؟ كاش بهم مي گفتي. همون جور كه من همه رازهامو بهت گفتم.

دستم بي اختيار بالا اومد. به صورتش نزديک شد. يه حسي انگار دستمو مي كشيد. چقدر پوستش صافه. يعني چه جوريه؟ يعني نرمه صورتش؟

دلم مي خواست صورتش و لمس كنم. خوب مگه چيه؟ واسه ارضاي حس كنجكاويه خوب. برام سوال شده.

اينا رو زير لبي واسه خودم مي گفتم.

انگشتام آروم رو صورتش نشست. دلم يه جوري شد. صورتش گرم بود. صاف با يه پوست نرم و لطيف. آروم با انگشتام صورتشو ناز كردم. دستم از گوشه صورتش كشيده شد تا زاويه فكش.

لبخندي رو صورتم نشست. واقعا" ازش بدم نميومد. دوست فوق العاده اي بود. ميشه گفت با اينكه پسره اما بهترين دوستيه كه دارم.

آروم گفتم: گودزيلا جون خيلي خوبي. چه جوري كاراتو جبران كنم؟

اومدم آروم از جام بلند بشم كه صداش و شنيدم.

شروين: برام صبحونه حاضر ميكني؟

با چشماي گرد شده از تعجب برگشتم سمتش.

من: هان؟؟؟؟؟

آروم چشماش و باز كرد و با يه لبخند نگام كرد. به همون آرومي با يه حالت مظلوم گفت: برام صبحونه حاضر ميكني؟ از اون صبحونه معروفات كه همه چي داره. دلم از گشنگي داره ضعف ميره.

يعني شروين بيدار بود؟ از كي بيدار بود؟ اونقدي بهم نزديک بوده که راحت بتونه حرفاي زير لبيمو بشنوه. يعني وقتي نازش کردم بيدار بود؟

آروم و مشکوک پرسيدم: تو از کي بيداري؟

شروين: همين الان بيدار شدم. نه چيزي شنيدم نه چيزي حس کردم.

از چشماش شيطنت مي باريد. محکم کوبوندم به بازوش و از جام بلند شدم و با حرص گفتم: خيلي بي شعوري وقتي بيداري بايد اعلام کني.

ابروش رفت بالا و با يه لبخند نصفه نيمه گفت: اگه اعلام مي کردم خيلي چيزا رو از دست مي دادم.

با صداي جيغي گفتم: خيلي بدي.

هجوم بردم سمتش که بهش حمله کنم که سريع جا خالي داد و از تخت پريد پايين و در رفت تو دستشويي.

من واسه خودم دندونامو رو هم فشار دادم و با حرص رفتم پايين. رفتم سرويس پايين دست و صورتمو شستم. رفتم تو آشپزخونه. برا تشکر هم که شده باشه بايد صبحانه رو آماده کنم. خدايي تنها وعده غذايي که خوب بلدم. ناهار و شام که .....

کتري و آب کردم و گذاشتمش رو گاز. رفتم سراغ يخچال. خوب چي بيارم؟

نيشم باز شد. همه چي.

کره، مربا، پنير،شير ،عسل ، حلوا شکري، تخم مرغ هم در آوردم که هم آبپز کنم هم نيمرو.

وسايل و رو ميز چيدم . رفتم يه قابلمه پر آب کردم و تخم مرغا رو گذاشتم توشون و گاز و روشن کردم.

خوب اينم از اين. حالا برم سراغ نيمرو. ماهيتابه رو پيدا کردم و با روغن گذاشتم رو گاز. روشنش کردم. صبر کردم که روغن داغ بشه. داشتم زير لب برا خودم آهنگ مي خوندم منتها حواسم بود که کلماتم نا مفهوم باشه که اگه شروين سر رسيد دوباره برام دست نگيره به خاطر آواز خوندنم.

واسه خودم آواز مي خوندم که صداي پاش و شنيدم. با لبخند و تخم مرغ به دست برگشتم گفتم: تقريبا" همه چيز آماده است يکم صبر کني نيمرو هم حاضر ميشه.

تا چشمم بهش افتاد نيشم بسته شد.

آرشام: به دستت درد نکنه راضي نبودم. چه ميزي هم چيدي برام.

دستش رفت سمت صندلي که بشينه. دوست نداشتم صبحم با قيافه اون شروع بشه. نمي خواستم اينجا باشه. اين ميز و صبحونه برا شروين بود نه اين لاشخور.

با دندونايي که از حرص بهم فشرده شده بود گفتم: نشين.

يه ابروش بالا رفت و با تعجب گفت: نشينم؟؟؟؟ چرا؟؟؟؟ پس چه جوري صبحونه بخورم؟؟؟

يه پوزخند زدم و گفتم: خوب نخور. خوب نيست آدم چشمش دنبال سهم ديگران باشه.

تيکه امو گرفت.

صاف ايستاد و گفت: من به سهم خودم قانعم به شرطي که بقيه دنبال سهمم نباشن.

صاف و بي احساس تو چشماش نگاه كردم و گفتم: سهمت اونيه كه قسمتت باشه نه اوني كه تو توهماتت بخوايش.

آرشام: سهم براي من اون چيزيه كه مي خوام. براي بدست آوردنش توهم و واقعيت و يكي ميكنم.

من: اينبار بايد تو همون توهم بموني. اون چيزي كه تو مي خواي هيچ وقت سهمت نميشه.

تيز تو چشمام نگاه كرد و با اخم بهم نزديک شد. انگار بد حالش و گرفته بودم. جلوم ايستاد و با شدت بازوهامو گرفت. تو چشمام زوم كرد سرش و پايين آورد. تو حلقم بود ديگه. نفسهاي داغ و عصبيش پوستم و اذيت مي كرد.

محكم گفت: اگه شده به زور سهمم و ميگيرم. هنوز نفهميدي؟ تو براش يه سرگرمي. اولين دوست دخترش نيستي آخريشم نميموني. خيلي زود ازت زده ميشه. ديگه اون موقع اين ميز عاشقونه و اين شيرين كاريات بدردت نمي خوره.

يه پوزخندي زد و گفت: فكر كردي خيلي زرنگي؟ من شروين و خوب ميشناسم. به دختري مثل تو محل نمي ذاره. تا حالا نديدم عشقتون فوران بكنه.

با يه نيش خند تو چشمام نگاه كرد و گفت: خيلي زود از نقش بازي كردن خسته ميشيد.

فشار رو بازوهام و بيشتر كرد و من و به سمت خودش كشيد و گفت: فكر نميكنم شروين حتي يه بار بغلت كرده باشه.

چشماش رو صورتم چرخيد. پايين اومد و رو لبام زوم شد.

آرشام: يا يه بار بوسيده باشدت.

دوباره به چشمام نگاه كرد و گفت: هيچ حركت عاشقونه اي نديدم. واقعا" انقدر من و احمق فرض كردين؟

دوباره چشمهاش زوم لبام شد و گفت: شروين واقعا" احمقه. چه طور از اينا گذشته؟

چندشم شده بود. گرماي نفسهاش كه به صورتم مي خورد داشت حالمو بهم مي زد. دلم مي خواست لهش كنم. تمام حرصم و تو دستام جمع كردم. تو دستام تخم مرغ بود. اونقدر با حرص فشارشون دادم كه تخم مرغها شكستن از فشار. صداي تقشون تو سكوت اونجا پيچيد. با همه قدرت دستاي تخم مرغيمو بالا آوردم و گذاشتم رو سينه آرشام. يه لبخند مليح زدم بهش.

آرشام خنگول كه فكر كرد از حرفاش خوشم اومد و رام شدم يه لبخند بهم زد.

با همون نيش بازم تو چشماش نگاه كردم. دستمو رو لباسش يكم تكون دادم كه فكر كرد دارم نوازشش مي كن. نيشش گشاد تر شد.

لبخند مليحم تبديل شد به نيشخند و با يه حركت هلش دادم عقب. از حركتم جا خورد. دستاش از بارزوهام جدا شد و چند قدم رفت عقب.

با پوزخند دستامو بالا آوردم و بهش نشون دادم. با چشماي گرد يه نگاه به من يه نگاه به دستام كرد. سرش و پايين آورد و به لباسش نگاه كرد. اخم كرد. عصبي شده بود. با حرص اومد سمتم كه....

- آنيد عزيزم.....

اي من قربون اين وقت شناسيت برم شروينم. چه خودمو تحويل گرفته بودم شروينم.

صداي شروين كه اومد آرشام تو دو قدميم استپ شد. با حرص دستاش و مشت كرد و زير لب گفت: رامت ميكنم ....

يه پوزخند عصبي بهش زدم. اونم روش و برگردوند و رفت بيرون از آشپزخونه.

عصبي بودم. بوي روغن سوخته ميومد. سريع برگشتم و دسته ماهيتابه رو گرفتم و پرتش كردم تو سينک. با حرص دستامو تكيه دادم به كابينت و چشمام و بستم و سعي كردم خودمو آروم كنم و نفسهاي عصبيم و تنظيم كنم. مرده شورتو ببرن آرشام كه زندگيمو خراب كردي. به همه مردا بي اعتمادم كردي. ازت متنفرم. محاله دوباره خام حرفات بشم. ديگه يه دختر نوجون و احمق نيستم.

حس كردم يكي بهم نزديک شده. فكر كردم آرشام برگشته. بدنمو كه ول داده بودم رو كابينت صاف كردم. اومدم بيام عقب كه يه دستي دور كمرم پيچيده شد و رو شكمم قفل شد. نفسم بند اومد و چشمام از حدقه زد بيرون. ترسيده بودم نكنه آرشامه. ازش متنفر بودم حاضر نبودم حتي دستش اتفاقي بهم بخوره.

با شنيدن صداي شروين از كنار گوشم نفسم آزاد شد و چشمام بسته شد. خيالم راحت شده بود. دوباره بدنم شل شد. آروم شدم. ديگه عصبي نبودم. انگار يه خونه امني پيدا كرده بودم كه توش بهم آرامش مي داد.

يه لحظه چشمام باز شد. شروين چرا بغلم كرده؟ يعني كه چي؟

يه تكون خوردم و اومدم دستاش و از دور كمرم باز كنم كه صداي آرومش و تو گوشم شنيدم.

شروين: آروم باش. تكون نخور. آرشام داره نگاهمون ميكنه.

بعد با صداي بلندي كه آرشام حتما" ميشنيد گفت: عزيزم چه ميزي چيدي. تو معركه اي.

موقع حرف زدن لباش به گوشم مي خورد. شروين سرش و خم كرد و چونه اش و رو شونه ام گذاشت. نفسهاش كه به گردنم مي خورد مور مورم مي كرد. نفسم بند اومده بود ولي اين بار عصبي نبود. هر موقع ديگه اي بود. وقتي دستش به شكمم خورد يا نفسهاش به گردنم بايد ريسه مي رفتم از خنده. مثل ديروز ولي چرا قلقلكم نميومد؟ چرا به جاي خنديدن احساس رخوت و سستي داشتم؟ چرا فكر مي كردم اين حالت نهايت آرامش و بهم ميده؟ چرا از اين كه شروين اين جوري بغلم كرده بود اذيت نمي شدم؟

يه چيزي مثل برق از گردنم گذشت. داغ شدم. زير چشمي بدون اينكه سرمو تكون بدم به شروين نگاه كردم. اونقدر چشمام و به سمت چپ بردم كه فكر كردم الانه كه چپ بمونه و لوچ بشم.

شروين لبش و رو گودي گردنم گذاشت و يه بوسه آروم روش نشوند. احساس كردم يكي دلم و چنگ زد. چشمم خود به خود بسته شد و نفسم حبس شد.

شايد سه ثانيه هم نشد. دستاي شروين شل شد و از دور كمرم آزاد شد. خودش و ازم جدا كرد. دو ثانيه طول كشيد تا تونستم چشمام و باز كنم و تكيه امو از كابينت بگيرم. برگشتم به شروين نگاه كردم. پشت ميز نشسته بود و اخم كرده بود.

كتري جوش اومده بود. رفتم چايي درست كردم. هيچ كدوم حرف نمي زديم. چايي ريختم و يكيش و جلوي شروين گزاشتم و نشستم پشت ميز.

من: چيزه... مي خواستم تشكر كنم.... راستش... خيلي به موقع رسيدي.

اخماش باز شد. برگشت بهم نگاه كرد. با قيافه آرومي تو چشمام نگاه كرد كه بهم آرامش داد.

يه لبخند زد و گفت: مرسي واسه صبحونه. نگران آرشام هم نباش. ديگه روش خيلي زياد شده. بايد حالش و بگيرم.

اي جان كه همه تحت تاثير مدل حرف زدن من فرم كلامشون عوض ميشه. حالا مي فهمم بهترين كار براي من معلميه وقتي تونستم رو شروين و خانم احتشام اثر بذارم و يه كاري كنم مدل خودم حرف بزنن بقيه راحت ترن.

با اين فكر يه لبخندي رو لبم نشست.

با آرامش صبحونه امون و خورديم.

ماها كه صبحونه امون و خورديم يكي يكي بچه ها بيدار شدن و اومدن براي خوردن صبحونه. منم رفتم جلوي تلويزيون و كانالا رو بالا پايين كردم.

آرشام اومد كنارم: شنيدم دانشجويي.

يه نيم نگاه بهش كردم. وقتي ديد جواب نمي دم دوباره گفت: كشاورزي مي خوني؟ رشته اتو دوست داري؟ حتما" بايد خيلي هيجان انگيز باشه كه با گل و گياه سر و كار داري.

تا اين و گفت يهو سر ذوق اومدم و هيجاني برگشتم سمتش و گفتم: آره خيلي باحاله وقتي ميريم تو مزرعه و مي بينيم چيزايي كه كاشتيم ميوه دادن اونقدر حس خوبي داره كه نگو. يه بار خيار بوته اي كاشته بوديم بعد چند وقت كه رفتيم سراغشون كه بهشون آب بديم ديديم چند تا خيار كوچولو موچولو در آوردن. واي كه چه ذوقي كرديم. عجب مزه اي داشت. هنوز كه هنوزه خيار به اون خوشمزگي نخوردم. مزه اش معركه بود.

با ذوق و لبخند و هيجان به آرشام نگاه مي كردم و حرف مي زدم. يه لحظه يادم رفته بود دارم با كي حرف مي زنم. بدي منم اين بود كه تا در مورد رشته ام مي پرسيدن از خود بي خود مي شدم و زمان ومكان يادم مي رفت.

داشتم به آرشام نگاه مي كردم كه يه لحظه چشمم خورد به لبخند عريضش. همچين با ذوق به من نگاه مي كرد كه انگاري اومده موزه و داره به يكي از اين كوزه هاي1000 ساله با ارزش كه خدا تومن قيمتشه نگاه مي كنه.

داشتم با ذوق براش تعريف مي كردم كه از پشتش ديدم شروين اومده و درست نشسته رو مبل جلوي ماها و با اخم نگام ميكنه. يه جور بدي نگام مي كرد كه گفتم الانه كه بياد بزنه لهم كنه.

خود به خود دهنم بسته شد. يعني همچين كه نگاه مي كرد منم شک زده دستام تو هوا موند و دهنم جمع شد.

آرشام هم كه ديد ساكت شدم متعجب نگام كرد و دستش و گذاشت رو پامو يه فشار كوچيک داد و گفت: آناهيد چي شده؟ چرا حرفت و ادامه نمي دي؟

با چشماي گرد شده به دست آرشام كه رو پام بود نگاه كردم اين چه پسر خاله شد. كي گفته مي تونه دستشو بزاره رو پام؟ بكش دست خرو. چون هنوز تو شک نگاه شروين بودم مغزم فرمان حركت نمي داد. داشتم با مغزم بحث مي كردم كه دستوري چيزي بده بي خاصيت كه يه دفعه دستم كه هنوز تو هوا بود كشيده شد و من از جام كنده شدم. دهن آرشام باز مونده بود.

شوين دستمو گرفته بود و من و دنبال خودش مي برد. از در ساختمون داشت مي رفت بيرون. آرشامم كه از بهت حركت شروين بيرون اومده بود با اخم دنبالمون ميومد.

آرشام: شروين داري چي كار مي كني؟؟؟؟ كجا داري مي بريش؟؟؟؟

شروين از در رفت بيرون و منم دنبالش كشيده مي شدم. آرشامم 6-7 قدم پشت ما ميومد. شروين اخم كرده و بي توجه به آرشام و حتي من تو حياط با قدماي بلند به سمت در ويلا مي رفت. صداي آرشامم رو اعصاب بود. اما خدايي اون لحظه ترجيح مي دادم كه آرشام بتونه شروين و نگه داره تا من از دستش فرار كنم. خيلي ترسناک شده بود. نمي دونستم منظورش از اين كارا چيه. آخه چي شد يه دفعه؟ چرا رم كرد؟

تو يه لحظه دستم كشيده شد. همزمان شروين ايستاد منم يه دور رفتم جلو و با كشيده شدن دستم مثل كش پرت شدم عقب و رفتم تو شكم شروين كه ايستاده بود.

اصلا" آمادگي متوقف شدن نداشتم. چشمام گشاد شده بود اين چرا همچين مي كرد.

سرمو بلند كردم كه بپرسم چته بابا؟ كه جفت دستهاي شروين بالا اومدن و دو طرف صورتم و قاب گرفتن. يه لحظه شک كردم كه واقعا" دستهاي شروينه كه دو طرف صورتمه يا نه. با بهت چشمام و به چپ و راست چرخوندم. نه اين دستها مال شروين بود. اما اين چه كاريه؟

دوباره به چشماش نگاه كردم كه حس كردم چشماش داره نزديكتر و بزرگ و بزرگتر ميشه. تازه مغزه ام جرقه زد. نكنه.... نكنه..... تو فيلما ديده بودم اين حركات يعني اينكه پسره مي خواد يه حركتي بره.

نههههههههههههه. يعني شروين؟؟؟؟؟..... يعني من؟؟؟..... نههههههههههههه.....

منتظر بودم كه ببينم چه جوري مي خواد اين حركت و انجام بده. مي دونستم، الان بايد حلش بدم بايد خودمو بكشم عقب، بايد مخالفتم و يه جوري نشون مي دادم. نمي شد كه يهو بي مقدمه بياد و من و ببوسه. اما جاي همه اين كارها فقط ناخوداگاه چشمام رفت سمت لباش.

لبهاي درشت و قشنگي داشت. با يه فرم زيبا. برجسته بود انگار لبش مي خواست كه حتما" ديده بشه. ديگه چشمام داشت كج مي شد بس كه به لبهاش نگاه كردم و لباش نزديک و نزديكتر شدن.

ناچاري مجبور شدم نگاهم و از لبهاش بگيرم و به چشماش بدوزم. يه جور خاصي نگاه مي كرد. خدايا اگه بلد بودم بفهمم تو نگاهش چيه چقدر خوب بود.

مي دونستم چرا خودمو عقب نميكشم چرا هنوز ايستادم و منتظرم.... آره من منتظر بودم كه ببينم شروين چه جوري ميبوستم. واقعا" كنجكاو بودم بدونم بوسيده شدن چه جوريه.

هميشه از پسرا دوري كرده بودم هميشه ازشون متنفر بودم اما اين دليل نميشد كه نخوام بدونم يه بوسه چه جوريه. اونم شروين. واقعا" كنجكاو بودم بدونم شروين چه جوري يه نفرو مي بوسه. كسي كه به داشتن دوست دختراي متعدد معروف بوده پس تجربه زيادي داشته. همينها باعث مي شد كه از جام تكون نخورم.

اما چرا انقدر طول كشيده؟ پس چرا من چيزي حس نمي كنم؟ چشمم به شروين بود اما غرق فكر كردن بودم جوري كه اصلا شروين و نمي ديدم. وقتي از فكر شروين بيرون اومدم يه جفت چشم سورمه اي كه توش رگه هاي سبز و قهوه اي داشت جلوي چشمام بود. يه جورايي خوشحال بودن. بازم اين چشم هفت رنگ متعجبم كرده بود.

نگاهمو از چشماي شروين گرفتم و با كمال تعجب چشمم خورد به آرشام كه پشت سر شروين ايستاده بود و با دستاي مشت شده و صورت كبود به ماها نگاه مي كرد. نفسي با حرص بيرون داد و پشت كرد و به سمت ويلا رفت.

خدايا تازه منظور شروين و از اين كارش مي فهميدم. بوسيدني در كار نبود. اين حركت و انجام داده بود تا آرشام و مثل خود من به اشتباه بندازه كه ما در حال رد و بدل عشقي هستيم تا حسابي بسوزونتش.

بايد از حرص خوردن آرشام خوشحال مي شدم. بايد از اينكه بدون اينكه واقعا" كاري بكنم تونسته بودم آرشام و عصبي كنم شاد مي بودم. بايد از شروين كه وانمود به بوسيدن كرده بود بدون اينكه كاري بكنه ممنون باشم اما.....

نبودم.... خوشحال نبودم..... نمي دونم از چي؟ ..... از نمايشي بودن كارمون..... از اينكه بوسيدنمون تقلبي بود؟..... از اينكه اين همه كنجكاويم بدون جواب موند؟..... از اينكه خودمم باورم شده بود كه شروين مي بوستم؟.... از اينكه نبوسيده بود؟.....

عصبي بودم؟؟؟ ناراحت بودم؟؟؟؟ كلافه بودم؟؟؟؟؟ واقعا" نمي دونستم چه حسي دارم. شايد بيشتر از اينكه بي حركت و منتظر ايستاده بودم ناراحت بودم. بايد يک كاري مي كردم. معني نداشت كه مثل ماست اينجا بايستم.

بي اختيار دستم بالا اومد و كشيده آروم بيشتر در حد نوازش به صورت شروين زدم.

اونقدر خودم از اين حركتم تعجب كردم كه ناخوداگاه همزمان با كشيده يه جيغ كوتاه كشيدم و دستم رفت جلوي دهنم تا صداي هههههههههههه بلندي كه از دهنم داشت بيرون ميومد و خفه كنم.

چشماي ناباور شروين بهم خيره شده بود. دستاش از دور صورتم شل شد و دست راستش به سمت گونه اش رفت و با بهت گونه اي كه سيلي خورده بود و گرفت و گفت: اين براي چي بود؟

خودمم نمي دونستم فقط تو اون لحظه ذهنم فرمان داد كه يک كاري بكنم و تنها چيزي كه تو اون ثانيه يادم اومد صحنه بوسيده شدن ناخواسته دخترا تو فيلما بود كه بعد از بوس يه كشيده هم زير گوش پسره مي زدن. حالا من خر هم همون حركت وانجام داده بودم و حالا داشتم خودم و لعنت مي كردم كه بابا ابله پسره كه تو رو نبوسيد، جو فيلم گرفتتت. حالا چي جوابش و مي دي؟

پرو پرو تو چشماش نگاه كردم و با يه اخم سعي كردم خودمو عصباني نشون بدم.

من: دفعه آخرت باشه كه من و تو اين موقعيتها قرار مي دي.

اين و گفتم و با آخرين سرعتم از كنار شروين رد شدم و تند خودم و به اتاقمون رسوندم. در اتاق و بستم و بهش تكيه دادم. سر خوردم و نشستم پشت در. زانوهام و تو بغلم گرفتم. واقعا" كه ديونه ام اين چه كاري بود كه من كردم؟ ابلهانه ترين كار ممكن بود.

نمي دونم چقدر تو اون حال نشستم و خودمو سرزنش كردم فقط وقتي به خودم اومدم كه حس كردم يكي داره در و از بيرون هل مي ده.

خودمو كنار كشيدم. در باز شد و شروين متعجب تو اتاق سرک كشيد. يه نگاهي به كل اتاق انداخت و وقتي من وپشت در ديد اومد تو اتاق و دست تو جيب گفت: پشت در نشسته بودي ؟ چرا؟

شونه هامو بالا انداختم.

من: همين جوري.

شروين: پاشو حاضر شو مي خوايم بريم بيرون.

من: كجا؟

شروين: چه فرقي مي كنه؟ حاضر شو.

از اتاق رفت بيرون و من سريع لباس پوشيدم و رفتم پايين.

سوار ماشين شديم و رفتيم يه دور تو شهر زديم. واي كه من چقدر از دست ندید بديد بازيهاي اينا بايد حرص بخورم.

اگه قراره توريست باشين مثل آدم توريستي كنيد نه خل و چلا.

بعد دو ساعت چرخيدن قرار شد بريم بستني بخوريم. بد هوس بستني قيفي كرده بودم. همچين بگيري ليس بزني به بستي. سرماش و يخيش روحت و تازه كنه.

يه جا نگه داشتن و همه مون پياده شديم. هوا هنوز ابري بود و بارون داشت اما بارون نميباريد.

شروين، آتوسا، ماكان و مليسا رفتن تو بستني فروشي كه بستني بگيرن. همه قيفي مي خواستن. برا اولين بار يه كوچولو خوشم اومده بود ازشون. البته بچه هاي بدي نبودن اگه آرشام پيله و آتوساي كنه رو فاكتور مي گرفتيم.

من و فرناز تكيه دايم به ماشين شروين و منتظر ايستاديم. آرشام و مهيارم به ماشين آرشام تكيه داده بودن و رو به روي ماها به فاصله يه ماشين ايستاده بودن و حرف مي زدن. ماشينا كنار هم پارک شده بودن. بعد چند دقيقه بچه ها بستني به دست از راه رسيدن. هر كدوم دوتا بستني تو دستشون بود. مليسا اومدو يه بستني به فرناز داد و در كمال تعجب من آتوسام اومد و يكي از بستنيهاي تو دستش و بهم داد.

نه انگاري اين دختره هم يكم شعور داره. ولي نميدونم چرا رو لبش لبخند خبيثي بود. بي خيال بستني و گرفتم و با لذت شروع كردم به ليسيدنش. آتوسا رفت رو به روي من و مليسا و فرناز و بين شروين و مهيار به زور خودشو چپوند و هي خودش و مي نداخت وسط حرفاي ماكان و شروين.

من بي توجه به اينا مشغول لذت بردن از بستنيم بودم. از بچگي دوست داشتم بستني و يه ذره، يه ذره بخورم كه هم زود تموم نشه و هم لذتش بيشتر بشه بهتر مزه اش و حس مي كردم. اما وسطاش كه طاقتم تموم ميشد يهو يه هورتي از بستنيه مي خوردم. مشغول كار خودم بودم و جز بستنيم كس ديگه ايو نگاه نمي كردم. يه هورتي از بستنيم كشيدم و يه تيكه گنده از بستني و فرستادم تو دهنم. سرمو بلند كردم و با لذت تو دهنم مزه مزه كردم تا آب بشه. شروين درست رو به روي من ايستاده بود و چشمش به من بود. يه اخم كوچيكي هم كرده بود.

تا ديد دارم نگاش مي كنم زبونش و كج به سمت راست برام در آورد.

بي تربيت بي شخصيت. الان من باهاش كاري داشتم زبون در مياره؟

انقد بهم برخورد كه برا تلافي منم زبونم و يه كوچولو در آوردم براش. مات موند رو من.

خوب شد خوردي؟ ديدي منم بلدم زبون در بيارم؟

اخمش يكم بيشتر شد و دوباره همون مدلي زبونش و در آورد اين بار انگاري زبونش كش اومده بود و درازتر شده بود.

اوا خجالتم نميكشه. مثل بچه ها هي زبون درازي ميكنه. بابا فهميدم نيم متر زبون داري. اما خوب نميشه كه فكر كني من لالم.

منم زبونم و خيلي خوشگل براش در آوردم.

چشماش گرد شد يه هه همراه با يه پوزخندي زد و چشماش و چرخوند اما سريع برگشت سمتم و اينبار با اخم غليظ و عصباني با يه چشم غره توپ آتيشي تا جايي كه مي تونست زبونش و در آورد.

الاغ چرا همچين ميكنه؟ من و ياد زغالي سگ ويلا انداخت همون شبي كه بهم حمله كرد بكشتم بعد ديدن شروين زبونش همين قدر بيرون اومده بود از دهنش.

كفري و حرصي همچين زبونم و در آوردم براش قد يه فرش قرمز شد. بعدم يه اخم و چشم غره رفتم بهش. به من چشم غره ميره ؟ فكر كردي بلد نيستم؟

چشمش به من بود و مات نگام مي كرد. يهو ديدم تكيه اش و از ماشين برداشت و به سمت من اومد.

يا امام زاده هاشم رحم كن الان مياد من و ميكشه جلو فاميلاش. جلوي اينا يكم آبروداري كردم كه اونم ريخت تموم شد شرف مرف نموند ديگه.

آتوسا كه آويزون شروين بود و ماكانم كه داشت با شروين حرف مي زد با اين حركت شروين مات و ساكت نگاش كردن. تعجب كرده بودن.

شروين با يه لبخند كه سعي مي كرد مليح باشه و مطمئنن اوناي ديگه فكر مي كردن مليحه اما من كه مي دونستم حرصيه و معنيش اينه كه ((ميگشمت)) اومد سمت من و كنارم ايستاد.

منم كه مات مثل اين مارها هيپنوتيزم شده بودم و نمي تونستم چشم از اون نگاهش بردارم همراه با شروين چرخيدم به بغل و رخ به رخ شروين كه اومد كنارم ايستاد قرار گرفتم.

شروين با همون لبخند يه دستش و به بازوم گرفت كه اگه يه وقتي اين مغز كند من فرمان فرار داد نتونم در برم. بعد اون يكي دستش و آروم آورد بالا.

خدايا به جون خودم اين دفعه مي رم امامزاده دوتا شمع روشن ميكنم فقط اين شروين جلو اين فک و فاميل غربتيش نزنه تو صورتم. از ترس چشمام و بستم و آماده كه اگه سيليش خورد به صورتم لااقل اشكم در نياد بيشتر آبروم بره.

داشتم تو دلم نذر شمع و آجيل مشكل گشا و صلوات مي كردم كه با حس گرمي يه دستي رو صورتم و كنار لبم گيج و بهت زده چشمام باز شد.

نگام خورد به چشماي شروين كه روي لبم مونده بود. تا شروين چشماي باز شده من و ديد يه اخمي كرد و انگشتاش كه تا حالا آروم و نوازشگر كنار لبم كشيده مي شد و سفت و محكم كشيد به صورتمو، با كف دست دو بار، محكم كشيد به لبم و تقريبا" همه رژمو پاک كرد.

با اخم . حرصي گفت: مثل بچه هاي دو ساله بستني خوردن بلد نيستي. يه ساعته وايساده زبون ميزنه به بستنيش. اين چه كاريه؟ نمي بيني آرشام چه جوري نگات مي كنه؟ همه دور لبتم كه بستني شده يک ساعته دارم اشاره ميكنم. خانم واسه من زبون در مياره.

اينا رو مي گفت و با حرص دستشو مي كشيد به لبم.

با اينكه سعي مي كرد اخم كنه و جدي باشه اما چشماش و نگاهش يه جوري بود. نه خشک بود نه سرد بود نه عصباني. آروم آروم بود. چشماش سبز شده بود.

نم نم بارون شروع شده بود و قطره هاش فرود ميومد رو صورتم . يه قطره بارون افتاد رو لبم. نگاه شروين دوباره رفت سمت لبم. دوباره انگشتاش آروم و ملايم كشيده شد گوشه لبم انگاري نوازشم مي كرد بعد آروم انگشتش و گذاشت رو قطره بارون رو لبم و آروم و نرم سر انگشتاش رو لبم حركت كرد. سرش كاملا" خم شده بود رو صورتم. يه جوري شده بودم. يه حس خوب. انگار دوست داشتم به نوازش لبم ادامه بوده. تو يه حس قشنگي غرق شده بودم.

- بريم ديگه بارون گرفته.

با يه پارازيت كل حس و حالمون پريد. انگار از يه خواب بيدار شده باشيم. من سريع سرمو انداختم پايين و خودم و كشيدم عقب.

شروينم با يه اخم دستش و كشيد پشت گردنش.

اين آتوسا بي شخصيتم كه جفت پا مياد و سط تيک و تاک كردن ما. بي تربيت.

همه برگشتيم سمت ماشينها تا سوار شيم. آتوسا اومد و رو صندلي جلوي ماشين شروين نشست. منم آروم رفتم كه برم تو ماشين شروين بشينم. اومدم در عقب ماشين و باز كنم كه نرسيده به در يه دستي اومد و دستم و هل داد پايين و در سمت آتوسا رو باز كرد.

با تعجب برگشتم نگاه كردم ديدم شروين ايستاده كنارم. چرا حالا در و باز كرده؟

شروين رو به آتوسا گفت: آتوسا بيا برو عقب بشين.

آتوسا با ابروهاي بالا رفته و متعجب گفت: چي؟

شروين يه اخمي كرد و گفت: گفتم بيا برو عقب بشين. الان آرامش مي خوام حوصله آهنگاي پر سرو صداي تو رو ندارم.

آتوسا: باشه. خوب آهنگ نمي زارم.

شروين: آتوسا.... بيا برو .... مي خوام آنيد جلو بشينه.

من و آتوسا هم زمان دهنمون از تعجب باز موند. اول يه نگاه به هم و بعد به شروين كرديم. جفتمون گيج شده بوديم.

اخماي آتوسا رفت تو هم و عصباني رو به من گفت: حالا پرستار مامان بزرگمون پشت بشينه چيزيش نميشه. جلو براش زيادي.....

با نگاه آتيشي شروين حرفش نصفه موند.

شروين آروم اما محكم و جدي گفت: دفعه آخرت باشه كه در مورد دوست دختر من اين جوري حرف مي زني. در ضمن اسم داره آنيد . پرستار مامان بزرگ ديگه چيه. حواستو جم كن مي دوني كه چقدر بدم مياد حرفمو تكرار كنم.

با همون اخم و جديت به آتوسا زل زد. خداييش من يكي كه از جذبه اش حسابي ترسيده بودم ديگه آتوسا رو نمي دونم.

آتوسا يكم نگاش كرد و بعد پياده شد و يه تنه اي هم به من زد و با اخم اومد بره تو ماشين آرشام كه ديد آرشام اينا راه افتادن. به ناچار رفت و با حرص رو صندلي عقب كنار فرناز كه فقط نظاره گر جدل اين دوتا بود نشست.

شروين دستش و به سمتم دراز كرد و گفت: سوار شو.

يه نگاه به دستش كردم. مي خواست كمكم كنه سوار شم. يعني نمي خواست الان قورباغه اي سوار شم؟؟؟؟؟

دستش و گرفتم و سوار شدم. خودشم رفت و پشت فرمون نشست.

منم گيج با خودم كل كل مي كردم كه بفهمم شروين چرا يهو اين كارو كرد.

شايد از دست آتوسا خسته شده. شايدم حسش بيدار شده. ياد نوازش لبام افتادم. يه لبخند كوچيک اومد رو لبم. نه پس بالاخره اين لباي قلوه اي تونستن يه كاري بكنن.

يهو دستم گرم شد. نگاه كردم ديدم شروين دستمو گرفته و گذاشته رو دنده.

نههههههههههههههه اين يهو چه متحول شد. من چه لباي جادويي دارم معجزه ميكنه.

به شروين نگاه كردم. ديدم از تو آينه داره پشت و نگاه ميكنه. زير چشمي نگاه كردم ديدم آتوسا چشمش به دستاي ماست و يه اخم غليظم كرده.

چيششششش آنيد چه توهمي زدي واسه خودتا. كدوم لب كدوم جادو كدوم معجزه. شروين براي اينكه از شر اين چسب راحت شه همه اين كارها رو كرد.

ديگه تا رسيدن به ويلا با خودمم حرف نزدم. آروم نشستم تا آتوسا خوشگل حرصش و بخوره.

آرشام اينا هنوز نرسيده بودن رفته بودن غذا بگيرن بيان.

رفتم تو اتاقم و مانتو شالمو در آوردم و ولو شدم رو تخت. همش صورت شروين ميومد جلو چشمم. آخي چه بانمک شده بود وقتي سعي مي کرد عصباني و جدي باشه اما نبود. چه خوب اين آتوسا رو جز داد. کلي کيف کردم. با اينکه يه جورايي از من براي جز دادنش استفاده کرد اما مهم نبود مهم نفس عمل بود. شايد اين دختره آويزون يکم ول مي کرد.

اه..... خانوادگي پيله ان.

صداي خاموش شدن ماشين آرشام از تو حياط اومد. آخ جون غذا.

سريع از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بيرون. هيچي جاي غذا رو نمي گيره.

پامو رو پله آخر گذاشتم که يهو آرشام جلوم ظاهر شد. نزديک بود سکته کنم. اخمام تو هم رفت و اومدم از کنارش رد بشم که بازوم و گرفت.

واه اين ديگه چي ميگه؟؟؟؟

برگشتم با تعجب نگاش کردم. با اخم تو چشمام زل زد و عصبي گفت: اخمت مال منه خنده و نازت مال شروين؟؟؟؟

من کي ناز کردم که خودم خبر ندارم؟؟؟؟

فقط نگاش کردم.

آرشام: وقتي با من بودي از اين ناز کردنا و دلبريا بلد نبودي.

به سر تو هنوزم بلد نيستم.

کنار ش ايستاده بودم بازومو فشار داد و کشيدم سمت خودش. پهلو به پهلو ايستاده بوديم و تو چشماي هم زل زده بوديم.

آرشام: نميشه يکم با من مهربونتر باشي؟؟؟؟ همش اخم؟؟؟

با حرص بازومو کشيدم. چه انتظاراتي داره انتر.

من: مهربونتر؟؟؟ لزومي نداره با پسر عموي دوست پسرم مهربونتر باشم. چه فرقي بين تو و ماکان و مهيار هست. مهربونيم واسه دوست پسرمه.

از قصد رو کلمه دوست پسر تکيه کردم و با يه لبخند حرص درآر جمله امو تموم کردم.

بي خيال پله آخرم اومدم پايين و رفتم سمت مبلا. هيچ کدوم از بچه ها نبودن. فقط شروين رو يه مبل سه نفره نشسته بود. درست رو به روي پله. به پشتي مبل تکيه داده بود و چشماش و بسته بود. پس آرشام و نديده بود چون اگه چشمش باز بود ماها درست رو به روش بوديم. با صداي پام چشماش و باز کرد.

برگشتم ديدم آرشام هنوز همون جا ايستاده و بهم نگاه ميکنه.

حالا که تهمت زدي برا شروين نازو عشوه ميام بزار يکم قمزه بيام لااقل دروغگو نشي. منم حليم نخورده و دهن سوخته نشم، تو هم بيشتر لجت در آد.

با يه لبخند مليح رفتم کنار شروين ويه وري رو به شروين نشستم. کنارش بودم اما کامل برگشته بودم سمت شروين.

شروين که از کارام سر در نمياورد فقط نگاهم مي کرد. صورتمو بردم جلو و يه لبخند زدم که يه کوچولو دندونامو نشون مي داد.

يادمه واسه عروسي خواهرم وقتي رفته بود آتليه عكس بگيره عكاسه هي مي گفت بخند دندونتم پيدا باشه. پس حتما" قشنگ مي شد ديگه. منم براي عشوه اومدن به چيزاي قشنگ نياز داشتم.

خدايي تا حالا فكر نكردم ببينم چه جوري عشوه بايد بريزم. اي درسا كجايي كه الان لازمت دارم كه يه دونه از اونن كلاساي فشرده دو دقيقه اي ناز اومدن و برام بزاري. درسا هميشه مي گفت: عشوه هات خيلي شتريه.

شروين فقط نگام مي كرد. شروع كردم به تند تند پلک زدن همراه لبخندم. سرمو كج كرده بودم و تو چشماش نگاه مي كردم و مي خنديدم.

تو همه فيلما و كارتونا موقعي كه دختره مي خواد ناز كنه پلكاشو تند تند باز و بسته مي كنه. شايد كارگر بيوفته شايدم.....

خوب راستش چشماي گرد شده شروين نشون مي داد كه اين روش مزخرفه و اصلا" مفيد نيست. بهتره هيچ كس ديگه امتحانش نكنه.

شروين با بهت آروم گفت: داري چي كار مي كني؟

تا قبل اين حرفش يه كوچولو اميد داشتم كه شايد موفق به قمزه اومدن شده باشم اما با اين حرف وا رفتم.

من: چيش يعني نفهميدي؟ خير سرم داشتم برات عشوه ميومدم. آرشام گفت برات ناز مي كنم منم خواستم اين كارو بكنم كه حرفش تهمت نشه.

گونه هاي شروين رفت بالا و چشماش ريز شد يهو يه قهقهه اي زد كه چشمام باز موند. تو بهت خنده بلندش بودم كه دست راستش حلقه شد دور شونه هامو و كشيده شدم تو بغلش. سرم رفت رو سينه اش.

اونقدر شكه شده بودم كه نگو. آرشامم با چشماي قرمز و حرص نگامون مي كرد.

سعي كردم آروم بدون اينكه آرشام بفهمه دست شروين و از دورم باز كنم.

آروم گفتم: چي كار مي كني؟؟؟؟ دستت و ول كن.

شروين كه خنده اش آروم شده بود گفت: مگه نمي خواي آرشام و حرص بدي؟؟؟؟ خوب بزار فكر كنه عشوه اتو اومدي و موفق شدي.

من هنوز با دستش ور مي رفتم كه خودمو آزاد كنم. حلقه دستش تنگتر شد و گفت: كمتر وول بخور. يكم تحمل كن بزار نقشه ات خوب بگيره.

ناچاري آروم گرفتم. راستش خوشمم اومده بود از اين وضعيت توفيق اجباري بود ديگه بزار فيضش و ببريم بعدنم منتش سر من نيست چون شروين اين كارو كرد.

داشتم به حس خوبم لبخند مي زدم كه حس كردم دست شروين رفت تو موهاي فرم. اي بميري تو كه نمي زاري يه دقيقه آروم بگيرم.

سريع دستش و از تو موهام بيرون كشيدم و نشستم و بهش زل زدم. سوالي نگام مي كرد.

شروين: چت شد يهو؟؟؟؟

آروم سعي كردم موهامو با دست صاف كنم. يه پشت چشم براش نازک كردم و گفتم: داشتي چي كار مي كردي؟؟؟؟

شروين متعجب به دستش نگاه كرد و گفت: داشتم موهاتو ناز مي كردم.

من: نه ديگه نه. ناز نمي كردي داشتي موهامو بهم مي ريختي. آخه كي تو موهاي فر دست مي بره؟؟؟؟ موهاي فر و كه مثل موهاي صاف ناز نمي كنن؟ كلي زحمت كشيدم كه تو اين هوا اين خوب وايسه الان اگه اين جوري دست تو موهام بكني همش وز ميشه ميشم مثل گوسفند پف كرده.

از حرفم خنده اش گرفته بود. در حالي كه سعي مي كرد جلو خنده اش و بگيره گفت: خوب مثلا" موهاي فرو چه جوري نوازش مي كنن؟؟؟

گلومو صاف كردم و با يه نگاه گفتم: سوال خوبي بود. بايد اين جوري ناز كني.

دستمو گذاشتم رو سرم. رو سرم كه نه يک سانتيمتر كف دستم با موهام فاصله داشت. آروم دستمو كشيدم عقب كه يعني دارم ناز ميكنم. فقط يه كوچولو از موهام كشيده مي شد به كف دستمو قلقلكم مي داد.

شروين دوباره يه خنده اي كرد و با يه حركت همچين منو كشيد سمتش كه پرت شدم رو پاش.

خودش سرمو رو پاش جا به جا كرد و همون مدلي شروع كرد به نوازش موهام.

من: ديدي. اين جوري بهتره. ديگه هم دستت تو فراي موهام گير نميكنه.

دوباره خنديد. اين پسره امروز چقدر خوش خنده شده بود. همچين موهامو نوازش مي كرد كه مثل گربه چشمام بسته شد. چه حس خوبي داشت. تا حالا تجربه اش نكرده بودم. يعني راستش هيچ كس اونقدر بي كار نبود كه بخواد بشينه و اين مدلي كه به قول درسا خركيه موهامو ناز كنه. اما شروين داشت اين كارو مي كرد. دستت مرسي پسر. ماهي.

- غذا حاضره بياين ناهار.

اي بميري پسر كه يا خودت يا خواهرت هميشه سر خريد. تازه تو حس خوب نوازش شدن غرق شده بودما اين نره خر با صداي نكرش عيشمو منقش كرد. همين بود كلمه اش؟ چه ميدونم بابا.

البته بگم تا صداي نكره آرشام و شنيدم همچين از جام پريدم كه دست شروين پرت شد تو هوا. بدبخت فقط با بهت بهم نگاه مي كرد. منم انگار در حين دزدي مچم و گرفته باشن سريع پاشدم نشستم و موهام و درست كردم. يه سرفه اي كردم كه خونسرديم و بدست بيارم. آخه قلبم همچين تند مي زد كه نگو. حسابي ترسيده بودم.

آرشامم خوشنود با نيش باز و خوشحال از اينكه موفق شده بود حال خوبمو خراب كنه نگام مي كرد. آي دوست داشتم برم بزنم تو فكش.

خلاصه بي حرف بلند شديم رفتيم سراغ ناهار. بعد ناهار رفتم تو اتاق يكم بخوابم. هوا باروني بود و نمي شد رفت بيرون. خوشم مياد هوا هم زده تو حال اين غرب ديده ها.

چشمام و باز كردم. همه جا تاريک بود. واي يعني چقدر خوابيدم من؟ پريدم و گوشيمو از ميز كنار تخت برداشتم.

ساعت 9 شب بود. خوب وقتي صبحونه رو ساعت 12 مي خوريم و ناهارم 5 عصر خواب بعد از ظهرم تا 9 طول ميكشه.

بلند شدم و رفتم دستو رومو شستم و لباسهامو مرتب كردم و رفتم پايين. طبق معمول همه دور تلويزيون نشسته بودن و هر كي يه جوري سر خودش و گرم كرده بود.

رفتم تو آشپزخونه و كتري و گذاشتم. بعد خواب چي فاز ميده؟؟؟؟ يه چايي داغ توپ.

تا كتري جوش بياد تو آشپزخونه موندم. چايي درست كردم و گذاشتم دم بكشه. خواستم واسه خودم بريزم بخورم ديدم تنهايي از گلوم پايين نميره.

برا همه چايي ريختم و رفتم پيششون. ماكان اولين نفري بود كه من و ديد.

ماكان: به دستت درد نكنه. چقدر چايي تو اين هوا ميچسبه.

منظورش بارون بيرون بود . خواستم سيني و بزارم رو ميز كه هر كي خودش برداره كه ديدم ماكان نيم خيز نشسته و منتظره چايي تعارفش كنم. براي اينكه دلش نشكنه رفتم جلوش و بهش تعارف كردم. بعدم مجبوري به بقيه تعارف كردم. آتوسا با يه پشت چشم بهم گفت نمي خورم. آرشام هم يه سال طول داد تا چايي و برداره فكر كرده چايي خواستگاري براش آوردم. بقيه بي حرف چاييشون و برداشتن. منم چاييم و بر داشتم و كنار شومينه خاموش نشستم.

مهيار داشت كانالها رو بالا پايين مي كرد.

مهيار: بچه ها بياين بشينيم فيلم ترسناک نگاه كنيم الان شروع ميشه.

خودش زودتر از همه رفت رو مبل چسبيده به تلويزيون نشست. ماكانم رفت رو زمين جلوي تلويزيون نشست. بقيه هم اومدن و دور تا دور تلويزيون رو مبل يا رو زمين نشستن يا دراز كشيدن. شروينم رو يه مبل سه نفره همراه آتوسا نشسته بود. چندتا كوسن برداشت و نشستن رو زمين. آتوسام كه چسب.

از اونجايي كه نشسته بودم تلويزيون خوب ديده نميشد. كلي خودم و كج كرده بودم اما بازم نميديدم. شروين بهم اشاره كرد كه برم پيشش بشينم. منم چون اينجا ديد نداشتم رفتم كنارش نشستم. البته مثل آتوسا نچسبيدم بهش يكم بينمون فاصله بود. يه نگاه به من كرد و يكي از كوسنارو با يه لبخند سمتم گرفت. به كوسن نگاه كردم. يادش بود اون يه باري كه با هم فيلم ديديم اگه كوسنه نبود من از وحشت خودمو زخم و زيلي مي كردم.

با ياد آوري اون شب يه لبخند زدم و كوسن و گرفتم. و گذاشتم تو بغلم. مهيار بلند شد و رفت همه چراغها رو خاموش كرد كه ترسناكتر بشه.

منم كلي تو دلم بهش فحش دادم. آخه موضوع فيلم در مورد چند تا دختر و پسر بود كه از مسيرشون تو جاده منحرف ميشن و مجبوري بايد از يه راه ديگه از وسط جنگل برن و حالا اين جنگله توش چند تا آدم خوار زشت و وحشتناک داشت. با اين تاريكي و اين درختهاي تو باغ و بارون و رعد و برق حسابي ترسيده بودم. همچين كوسنه رو فشار مي دادم كه هر لحظه انتظار داشتم جر بخوره. خودم هيچ وقت از اين فيلمايي كه دل و روده طرف و در ميارن و مي خورن نگاه نمي كردم. اينا ترسناک نبودن چندش بودن. داشتم حرص مي خوردم و مي ترسيدم كه يه دست گرمي اومد رو دستم. يه لحظه ترسيدم. سريع برگشتم ببينم اين جک و جونوراي انسان خوار نيومده باشن سراغم. منم كه از همه بدبخت تر قبل همه اينا ميومدن من و مي خوردن.

تا برگشتم فيس تو فيس شروين شدم. دستش و رو دستم گذاشته بود و فشار مي داد كه آروم بشم.

زمزمه وار گفت: مي ترسي.

ناراحت فقط سرمو تكون دادم كه يعني آره.

شروين: بيا نزديكتر. نترس فيلمه.

خودمو كشيدم سمتش. بازوهامون بهم چسبيده بود.

من: مي دونم فيلمه اما چندشه.

فقط يه لبخند آرامش دهنده زد. يكم حالم بهتر شد. يه لبخندي زدم و به تلويزيون نگاه كردم.

واي كه چقدر فيلمش حال بهم زن بود. در عجب بودم كه اين خنگولا با چه ذوقي داشتن اين فيلم مزخرف و نگاه مي كردن. جاهاي ترسناكشم كه مي رسيد اين دخترا هي جيغ مي كشيدن و حالمو از ايني كه هست بدتر مي كردن منم تيريپ شجاعت صدام در نميومد. فقط لبمو گاز مي گرفتم.

وسطاي فيلم بود. يه صحنه اش كه يكي از اين دخترا از دست اين هيولاها در ميره و هي پشت اين درخت و اون درخت مي دوئه. يه جاش مي ايسته فكر مي كنه گمشون كرده. ايستاده و با ترس نفس نفس مي زنه كه يهو يه دست كثيف و وحشتناک از پشت درخت مي گيرتش و با يه اره برقي از بين پاهاش تا فرق سرش دو شقه اش مي كنن.

همزمان با اين صحنه صداي جيغ دختر و صداي وحشتناک اره برقي و صداي جيغ مليسا، فرناز، آتوسا و مهيار بلند شد.

اونقدر ترسيده بودم كه فقط تونستم چشمام و ببندم و با دست راستم چنگ بزنم به بازوي شروين و سرمو تا جايي كه ممكن بود تو بازوش فرو كنم. انگار با اين كارم اون صحنه اي كه ديده بودم و از ذهنم پاک مي كرد.

صداي ملايم شروين تو گوشم پيچيد.

شروين: حالت خوبه؟

همون جور كه صورتمو به بازوش فشار مي دادم فقط سرمو تكون دادم. خودمم نفهميدم گفتم آره يا نه .

شروين سرمو بلند كرد و گذاشت رو سينه اش و دستش و انداخت دورم و كشيدم تو بغلش. هنوزم با اصرار سعي داشتم سرمو تو تنش فرو كنم. حالا به جاي بازوش سينه اش بود.

شروينم آروم آروم بازوهام و نوازش مي كرد.

حس بازوي ورزيده و قوي شروين كه دورم حلقه شده بود بهم اين و القا مي كرد كه هيچ كدوم از اين هيولاهاي آدم خوار نمي تونن بهم آسيب برسونن.

هنوزم دلم نمي خواست به صفحه تلويزيون نگاه كنم مي ترسيدم بالا بيارم.

شروين آروم دم گوشم گفت: اگه اذيتت ميكنه ديگه نگاه نكن.

خوشحال بودم كه حالمو درک كرده و سعي ميكنه يه كاري كنه كه بهتر شم نه اينكه با مسخره كردنم حالمو بدتر كنه.

ازش ممنون بودم. چشمام و بستم و سرمو تكيه دادم به سينه اش. بالا پايين رفتن سينه اش و زير سرم حس مي كردم. چه حس عجيبي بود. تا حالا يادم نميومد كسي اين جور كه شروين ازم حمايت مي كرد ازم حمايت كنه. مواظبم بود. هميشه به موقع مثل يه فرشته سر مي رسيد. چه طور يه زماني ميگفتم گودزيلاست؟؟؟؟؟

تو افكارم غرق شده بودم. داشتم به حس خوبي كه از وجود شروين بهم منتقل مي شد فكر مي كردم كه صداي بچه ها رو شنيدم.

صداي حرصي آتوسا: به شما دوتا انگار خيلي خوش گذشته.

شروين: شک داري؟

آروم چشمام و باز كردم. چراغا روشن شده بودن و همه داشتن از جاهاشون تكون مي خوردن. مهيار و ماكان ايستاده بودن و آتوسا كه كنار شروين نشسته بود بلند شده بود و ايستاده بود جلومون و با حرص و عصبانيت بهمون نگاه مي كرد. يه جورايي نگاه مي كرد انگار ما دوتا سرش كلاه گذاشتيم.

مهيار چشمكي زد بهم و گفت: خوبي اينجور فيلما هم همينه ديگه باعث نزديكي بيشتر آدمها ميشه.

راستش خجالت كشيدم. اومدم خودمو بكشم كنار كه شروين با يه فشار دست نزاشت تكون بخورم.

مهيار: حالا آتوسا تو چرا ناراحتي؟؟؟ آهان ناراحتي كه چرا يكي تو رو بغل نكرده؟ خوب اين كه جيغ كشيدن نداره بيا قربونت بيا خودم بغلت ميكنم.

و با اين حرف رفت سمت آتوسا كه بغلش كنه. دستاش و حلقه كرد دور آتوسا كه آتوسام عصبي يه جيغ كوتاه كشيد و دستاي مهيارو پرت كرد كنارو با حرص رفت سمت اتاقش.

مهيارم وايساده بود و سرشو مي خواروند و متفكر به رفتن آتوسا نگاه مي كرد. بعد سرشو كج كرد و برگشت سمت ماكان و گفت: فكر كنم آتوسا تو رو مي خواست خوشش نيومد من بغلش كردم.

انقدر اين جمله و حركاتش بامزه بود كه يهو جمع تركيد تنها كسي كه نمي خنديد و عصبي نگاهمون مي كرد آرشام بود. تو دلم براش زبون درآوردم. گمشو فضول. گل راضي بلبل راضي گور باباي توي ناراضي.

خلاصه بعد يه نيم ساعت خنده و شوخي بلند شديم بريم بخوابيم. داشتم از پله ها بالا مي رفتم اما پاهام مي لرزيد.

اي بميري مهيار با اين پيشنهاد فيلم دادنت. حالا نميشد جاي فيلم ترسناک يه فيلم عشقولانه باحال مي ديديم.

آره جون خودت با فيلم ترسناک اينجوري چسبيدي به شروين اگه فيلمش عشقي بود حتما" مي خوردي پسر رو.

نه بابا تو هم توهميا. من اون موقع ترسيده بودم شروينم خواست لطف كنه.

اما بازم تف تو رو حت مهيار همش فكر مي كنم الانه كه از پشت ديواري، لاي نرده اي از دري جاييي يكي از اين آدمخوار زشتا بپرن بيان من و نصف كنن.

با ترس و لرز از پله بالا رفتم و خودمو پرت كردم تو اتاق. سريع هر چي لامپ بود روشن كردم. تندي لباسمو عوض كردم و پريدم رو تخت و پتو رو تا زير گلوم كشيدم.

يه دقيقه بعد در باز شد و شروين اومد تو اتاق. رفت سمت كمد و لباسش و عوض كرد. منم سريع بستم تا چشمم به اون اندام نيفته هنوز تو فاز بغلش بودم ديگه چشمم هيكلشم مي گرفت هيچي امشب برنامه داشتيم.

خاک بر سر بي تربيتت كنن آنيد. خوب تقصير من چيه آدم قد و هيكل و كلا" پسر خوب و چشمش مي گيره ديگه مگه من آدم نيستم؟ خوب .....

تكوناي تخت افكارمو بهم ريخت. آروم چشمم و باز كردم.

واي مامان اينجا چقدر تاريک شده بود. حالا چرا شروين همه چراغها رو خاموش كرده؟ مي زاشت يكيش روشن باشه.

صداي باد و بارون و شاخه اي كه به شيشه پنجره مي خورد حسابي ترسناک بود. همش توهم مي زدم كه الانه كه پنجره باز بشه و يكي بپره تو و جفتمون و بگيره واسه صبحونه اش. واي همش صحنه دل و جيگر اين دختر پسراي تو فيلم ميومد جلو چشمم.

حالا من هميشه سر اين فيلما مي ترسيدما اما خودمو به هر بدبختي بود آروم مي كردم. هر چند پيش نميومد كه فيلم دل و روده اي ببينم. ترسناک با اين چندشا فرق داشت. اين وضعيت جسميم هم باعث شده بود كه بدتر حساس بشم و احساساتم خيلي زود تحريک بشه.

از زور ترس يكي درميون نفس مي كشيدم. به پهلو چرخيدم. شروين دست چپشو گذاشته بود زير سرشو طاق باز خوابيده بود.

خوش به حالش چه راحت خوابيده.

آروم صداش كردم: شروين..... خوابيدي؟؟؟؟؟

تو همون حالت آروم گفت: نه هنوز خوابم نبرده.

سرشو چرخوند سمتم و چشماش تو نگاهم قفل شد.

شروين: چي شده؟ چرا تو نخوابيدي؟؟؟؟ تو كه تا سرت به بالشت برسه خوابي.

آروم با يه كوچولو بغض كه از ترسم ايجاد شده بود گفتم: نمي تونم بخوابم.

شروين سرشو يكم بلند كرد و اين بار كامل به پهلو چرخيد. دست چپش و گذاشت زير چونه امو صورتمو كه پايين گرفته بودم تا نفهمه ترسيدم و آروم آورد بالا و تو چشمام نگاه كرد.

فقط به چشماش خيره شدم. بعد چند ثانيه بي حرف دوتا دستاش و آورد سمتم و دست راستش و برد زير سرم و با دست چپش كمرمو گرفت و كشيدم تو بغلش.

شروين: اينجا بخواب و از هيچي نترس.

آروم آروم با دستش كمرمو مي ماليد. چه خوب احساسمو بدون اينكه چيزي بگم درک مي كرد و چه خوب بهش جواب مي داد. واقعا" دوست معركه اي بود. تو دوستي كم نمي زاشت. هر وقت بهش احتياج داشتم بدون كوچكترين توقعي كنارم بود. به موقعش دعوا به موقعش كل كل به موقعش چيزاي ديگه اما به وقتش ازم حمايت مي كرد.

برام مهم نبود كه شروين يه غريبست. يه پسره كسي كه شايد چند ماهه مي شناسمش. كسي كه هيچ نسبتي باهام نداره. هيچ محرميتي نيست. اگه بخوام به دين فكر كنم. من الان جزو كافرها به حساب ميومدم. چون الان تو بغل يه پسر كاملا" غريبه بودم. تو يه اتاق در بسته پر شيطان. پر اميال نفساني. تو يه آغوش گرم و محكم. و از اين گرما حس خوبي داشتم. لذت، رضايت يا هر چيز ديگه.

اما اين چيزا برام مهم نبود. پسر بودن شروين برام مهم نبود. غريبه بودنش برام مهم نبود. اينكه دارم برخلاف دينم كار مي كنم برام مهم نبود. من بهش اطمينان داشتم. بهش اعتماد داشتم. برام عزيز بود، يه دوست فوق العاده. يه حامي. كه شايد هيچ وقت نفهميده بودم حمايت شدن چه حسي داره. اما الان با حمايت كردنش مي فهميدم چقدر شيرينه كه ضعيف باشي، دختر باشي و يكي ازت حمايت كنه.

اعتقاداتم مال خودم بود. باورهام مال خودم بود. منطق خودم بود. شايد كسي اينا رو قبول نداشته باشه اما براي خودم ارزش داشت. اگه منطقم، تفكراتم، اعتقاداتم و باورهام با چيزي كه تو دينم بود فرق داشت، خوب داشته باشه. شايد بگن هيچي از دين سرم نميشه. يا كافرم يا گناهكارم كه با يه پسر غريبه با يه دوست اين جوري توي يه اتاقم. بزار بگن..... برام مهم نيست. خدامو كه نمي تونستن ازم بگيرن. خدام مي دونست الان تو اين لحظه واقعا" به اين آرامش نياز دارم. و اين آرامش و اين بنده ايراني غرب زندگي كرده با صورت سرد و چشماي عجيب چند رنگ بهم ميداد. بقيه چيزا چه اهميتي داشت.

اونقدر با خودم كلنجار رفتم كه نمي دونم كي و كجا بين كدوم حس آرامش و گناه خوابم برد.

آروم غلتي زدم. چرخيدن رو تخت اونم قبل بيدار شدن چه فازي مي داد..... اما.....

سريع چشمام و باز كردم. شروين كنارم نبود. عجيب بود. هيچ وقت زودتر از من بيدار نمي شد. اين پسره كجا رفته؟

يه نگاه به ساعت انداختم.

واي خاک بر سرمان شد. مثل خرس تا 1 خوابيده بودم. خوب چي كار كنم ديشب انقده فكر تو سرم بود كه دير خوابم برد. همشم تقصير شروينه.

واااااا اين پسره چه تقصيري داره؟

خوب چون تو بغلش بودم فكري شدم ديگه.

خوب اگه بغلت نمي كرد كه از ترس خوابت نمي برد. تكليفت با خودتم روشن نيستا.

واسه خودم شونه اي بالا انداختم و از جام بلند شدم. دست و صورتم و شستم و حاضر شدم رفتم پايين. هيچكي تو ويلا نبود.

اينا كجا رفتن؟؟؟؟ چرا كسي من و صدا نكرد؟؟؟؟ بهتر يه دل سير خوابيدم.

رفتم تو آشپزخونه و يه صبحونه توپ واسه خودم حاضر كردم و خوشحال و راحت نشستم و تا تهش و در آوردم.

سير كه شدم انگاري زندگي قشنگتر شد. پاشدم رفتم جلو تلويزيون نشستم. خدا پدر مخترع اين و بخير كنه كه اگه اين تي وي نبود ما بي كارا چه مي كرديم.

واسه خودم كانالها رو بالا پايين مي كردم. يه فيلم خوب پيدا كردم.

منظورم از فيلم خوب يه فيلمي بود كه رنگش و فيلم برداريش خوب بود و فضاهايي كه توش نشون مي داد حسي خوبي مي داد بهم و بازيگراشم آشنا بودن وعشقولانم بود.

منم دستامو زدم زير چونه امو چشم دوختم به صفحه تي وي.

غرق فيلم شده بودم. خيلي عشقولانه و قشنگ بود. كل فيلم و ديده بودم و منتظر اين صحنه اش بودم كه بالاخره دختره و پسره به هم مي رسن و دختره مي پره بغل پسره و لب و مي چسبونه.

واي چه رمانتيک. چقدر خوشگل ماچش كرد. چه با احساس.

واسه خودم خوش خوشان با چشماي خمار و تو هپروت داشتم به خوشبختي و عشق اين بازيگراي تو فيلم نگاه مي كردم كه صداي درو شنيدم.

به خيال اينكه شروينه از جام بلند شدم و با چند تا قدم رسيدم به در كه همون جا با ديدن آرشام خشک شدم.

همينم كم داشتم با آرشام تو خونه تنها باشم. خره كجاست كه اين لوبياها رو بار بزنه ببره؟

آرشام اول يه نگاه به صفحه تلويزيون كرد. بعدم به من.

خاک به سرم ماچ و بوسه اين بازيگرا هنوز تموم نشده بود.

سرد پرسيدم: بقيه كجان؟

آرشام: لب ساحل.

وا پس اين اينجا چي كار مي كرد؟

به گفتن آهان اكتفا كردم و اومدم از كنارش رد شم برم ساحل كه مچ دستمو گرفت.

با تعجب برگشتم نگاهش كردم. اين چه بد عادت شده زرت و زورت مچ من و مي گيره مگه دزد گرفتي؟

آرشام: من هنوز سر حرفم هستم. شروين با تو نمي مونه. اون به دردت نمي خوره. من تو رو خوب مي شناسم. نمي توني باهاش كنار بياي.

با اخم گفتم: حالا كه مي بيني خيلي خوب با هم كنار ميايم. پس خودتو خسته نكن.

آرشام: من مي دونم تو نمي توني خواسته هاش و براورده كني. شروين مثل من نيست كه حتي دستتم نمي گرفتم. من تو رو خوب مي شناسم. مي دونم آدمي نيستي كه بخواي تن به خواسته هاي يه پسر بدي.

بيچاره چه دلش خوش بود. فكر مي كرد هنوز همون دختر بچه ساده ام. خبر نداشت كه شبها تو حلق شروين مي خوابيدم.

پوزخندي زدم و گفتم: تو هيچ وقت من و نشناختي پس ادعاي شناختنمو نكن. نه اون موقع كه باهام دوست بودي نه الان كه....

آرشام اخمي كرد و گفت: من نمي شناختمت؟ فكر كردي نمي دونستم چقدر از پسرا بدت مياد؟ فكر كردي چه جوري راضيت كردم باهام دوست شي؟ به خيالت آسون بود؟ فكر كردي خيلي راحت بود كه يه پسر 23 ساله راحت از كنارت بگذره و بهت دست نزنه. نگو موقعيت و جراتش و نداشتم كه خوبشم داشتم اما چون مي دونستم خوشت نمياد هيچ كاري نكردم.

الانم مثل چي پشيمونم كه چرا كاري نكردم و حالا بايد ببينم تو چه جوري به شروين چسبيدي كسي كه هيچي از دوست داشتن سرش نميشه.

عصبيم كرده بود. با اخم غليظ گفتم: نه كه تو سرت ميشه؟

با يه حركت من و كشيد تو بغلش و بازوهامو با دستش گرفت و زل زد تو چشمام و گفت: مي خواي بهت ثابت كنم؟ هر چي سرم نشه اين يه مورد و خوب بلدم. حداقلش مي دونم براي تو بهتر از شروينم. مي دونم شروين كاريت نداره. با اينكه شبها تو يه اتاق مي خوابين اما مي دونم اتفاقي نيوفتاده انقدر مي شناسمت كه حاضرم قسم بخورم حتي يه بارم نبوسيدتت.

مي خواي بهت نشون بدوم چقدر دوست دارم.

خودش و بهم نزديک كرد. صورتش با صورتم چند سانتي متر بيشتر فاصله نداشت. نگاهش از چشمهام جدا شد و رو لبهام ثابت موند.

با صداي آرومي گفت: مي خوام بهت نشون بدم. مي خوام كاري كه اون موقع نتونستم انجام بدم الان انجام بدم. چه راحت ازت گذشتم چه راحت به خواسته ات عمل كردم. چه طور تونستم از تو و اينا بگذرم.

به لبهام اشاره كرد. اه چندشم شد. از مدل كشدار حرفاش از نگاهش از اينكه انقدر بهم نزديک بود.

سعي كردم هلش بدم عقب. اما دريغ از يه كوچولو تكون خوردن.

من: تو بي خود مي كني از اين غلطا بكني. من الان با شروينم. من اگه قرار باشه كاري بكنم با اون كه دوسش دارم و دوستمه انجام مي دم نه تو.

چشماش برق زد. واي گند زدم. نا خواسته بهش فهمونده بودم كه من و شروين هيچ غلطي نكرديم.

يه لبخند عريض اومد رو لبش و سر خوش گفت: مي دونستم.... مي دونستم .... اين لبها مال خودمه آناهيد مال خودمه. محاله بزارم چيزي كه مال منه رو كس ديگه اي بدست بياره. محاله بزارم قبل خودم دستاي شروين بهت برسه. من بايد اولين كسي باشم كه طعم يه بوسه رو بهت مي چشونه. من بايد نشونت بدم كه بوسيدن و بوسيده شدن چه جوريه. مي دونستم همه كارهاتون براي عصبي كردن منه. هيچ مدله نمي تونستم قبول كنم كه شما دوست دختر و دوست پسريد. دوستاي شروين و ديده بودم و اينكه شماها انقده حريم بينتونه اصلا" به مدل دوستيهاي شروين نمي خورد.

شروين سرد هست اما فرم دوستيهاش فرق ميكنه. تو اون جوري نبودي. بيشتر يه دوست ساده بودي كه داشتين تباني مي كرديمن من و حرص بدين.

يه قهقهه اي زد و دوباره به لبهام نگاه كرد و گفت: اما محاله كه با اين نقش بازي كردنات بتوني من و سرد كني. من مي خوامت. خودت و وجودت و .....

دستش از بازوهام شل شد و رفت دور كمرم. با دستهاش پشتم و نواز ش مي كرد.

كثيف تنها كلمه اي بود كه تو ذهنم اومد. آرشام حالمو بهم مي زد. حرفاش، نفسهاش، ابراز محبت مسخره اش كه بيشتر ظاهري بود. گرمي دستهاش كه به پشتم كشيده مي شد و هيچ حسي غير از انزجار بهم نمي داد. هر چيزي كه آرشام مي خواست تو نفسانيات خلاصه مي شد. اين احمق انقدر داشت خودش و مي كشت ولي نه براي من براي خودش. ناراحت بود از اينكه نتونسته بود ازم لذت ببره نتونسته بود ببوستم و بغلم كنه. راضي نبود از اينكه بدون هيچ كاري ولم كرده بود. الانم همه زجرش اين بود كه نكنه قبل خودش دست كس ديگه اي بهم بخوره و يا نكنه شروين من و ببوسه و اين بي نصيب بمونه. پس حدس زده بود كه داريم براش فيلم بازي مي كنيم. پس نمايشمون و باور نكرده بود. عوضي.

سرشو بهم نزديک كرد نفسهاش كه به صورتم خورد حالم و بد كرد. با نفرت و تمام زوري كه داشتم به عقب هلش دادم.

من: آشغال عوضي. برو گمشو. فكر اينكه از من چيزي بهت برسه رو از مغز معيوبت دور كن. الاغ مي فهمي كه من با شروينم يعني چي ؟ با پسر عموت. ديگه از فاميل بهت نزديكتر هم هست؟

اگه تو رابطه ات با پسر عموت برات ارزش نداره من شروين برام خيلي مهمه. نمي خوام به خاطر آشغالي مثل تو يا هر كس ديگه اي بهش خيانت كنم. من شروين و دوست دارم و از دستش نمي دم. پس نشين براي خودت فكراي احمقانه نكن.

هه..... فيلم و نمايش ....

تو چه عددي هستي كه ما بخوايم به خاطر وجود ناچيز تو به ظاهر خودمون و به هم بچسبونيم. هر چيزي كه بين ماست واقعيه حتي واقعي تر از حضور الان تو اينجا و اون دوست داشتن مسخره و كثيفت.

آرشام با بهت ايستاده بود و بهم نگاه مي كرد. خودمم نفهميدم اين حرفا رو از كجام در آوردم اما خدا كنه خوب گفته باشم كه حسابي نشونده باشتش سر جاش.

با يه حركت برگشتم و از در ويلا رفتم بيرون. خدا كنه خلاص شده باشم از دستش..... اه زهر مار و آناهيد.... تفم مثل تو نمي چسبه كه تو مي چسبي.

آرشام دنبالم از در اومد بيرون و آناهيد آناهيد گويان دنبالم راه افتاد. بي توجه به صداي نكره اش پيش مي رفتم كه يهو تو جام خشک شدم.

شروين با آتوسا با هم داشتن به سمت ويلا ميومدن.

آتوسا هم مثل قورباغه درختي از شروين آويزون بود. همچين دستش وانداخته بود دور بازوي شروين كه انگاري مي تر سيد فرار كنه.

خدايا تو وجود اين خواهر و برادر چي گذاشتي؟ به جاي گل از چسب قطره اي استفاده كردي براي ساختنشون.

با اخم بهشون نگاه كردم. ديگه كارد به استخونم رسيده بود. چرا اين دوتا نمي فهميدن. بابا ناسلامتي مثلا" من و شروين با هم دوست بوديم. خير سرم دوست پسرم بود چه معني داشت داداشه از اين ور بخواد خودش و به من بچسبونه و مخم و بزنه و خواهره از اون ور بخواد خودشو بندازه به شروين؟ اصلا" اين شروين غلط ميكنه با اين دختره گرم ميگيره. يعني كه چي ديشب من و اونجور بغل كرده حالا الان اين جوري با اين دختره گرم گرفته. درسته كه خودم ترسيدم و اونم بغلم كرد اما خوب معني نمي داد راه به راه بره و همه رو بغل كنه كه.

نمي دونم چرا اين جوري آتيشي شده بودم. دوست داشتم آرشام و آتوسا رو با هم آتيش بزنم و از شرشون خلاص بشم. دوست نداشتم شروين انقده به اين دختره محل بزاره. فاميلشه كه باشه.

آخ كه دلم مي خواست يه حال اساسي از اين دوتا بگيرم.

تو يه لحظه به خودم اومدم و ديدم با اخم دارم مي رم سمت شروين و آتوسا. صداي آرشام كه آناهيد آناهيد مي كرد حواس شروين و آتوسا رو بهم جلب كرد. آتوسا با اخم و غضب بهم نگاه مي كرد انگار تو دلش داشت مي گفت: باز اين دختره پيداش شد.

خفه بابا اين دختره تويي نه من كه به شروين من مي چسبي.

چه حس مالكيت ورم داشته بود. شروين اما فقط گيج از اخم من بهم نگاه مي كرد. چشم تو چشم شروين با چند قدم خودمو بهش رسوندم. نگاهمون انگار قفل شده بود.

بي توجه به دست آتوسا كه دور بازوي شروين حلقه بود رفتم جلوش و با فاصله خيلي خيلي كم ايستادم و رو پنجه پام بلند شدم.

هنوز تو نگاه چند رنگش بودم. دستهام صورتش و قاب گرفتن.

شروين متعجب از حركاتم آروم و بي حركت ايستاده بود.

با يه حركت خودمو بالا كشيدم. نمي تونستم تو چشماش نگاه كنم. قدرتمو ازم مي گرفت. چشمام بسته شد و لبهاي بهم فشرده ام رو لبهاش قرار گرفت. تكوني كه خورد بهم فهموند چقدر از كارم شكه شده.

صداي جيغ آتوسا و صداي بهت زده آرشام بهم فهموند كه اونهام شكه شدن و انتظار يه همچين كاري و نداشتن.

لبهاي بهم فشرده ام و رو لبهاي شروين بدون هيچ حركتي گذاشته بودم و منتظر صداي قدمهاي اين اتل و متل بودم كه سر خر و كج كنن و برن تا منم خودم و از شروين جدا كنم. همين مقدار شوكي كه به اين دوتا خواهر و برادر وارد كرده بودم براي شروع يه عروسي تو دلم كافي بود.

گوشهام و تيز كردم كه صداي قدمهاشون و بشنوم اما مگه قصد رفتن داشتن اينا.

يهو بدنم صاف شد. دست شروين دور كمرم حلقه شد و من و بيشتر به سمت خودش و بالا كشيد. با حركت لبهاش چشمام يهو باز شد.

شروين چشماش و بسته بود. يكي از دستاش دور كمرم و يكي دور شونه هام حلقه شده بود و من چسبيده بودم بهش.

حركت دوباره لبهاش بي اختيار چشمام و بست. نفسم و بند آورد. تنم گرم شد. لبم تر شد. هنوز مغزم فرمان هيچ حركتي رو نداده بود. لبهام هنوز به هم فشرده روي هم بودن و لبهاي شروين با لبهام بازي مي كرد.

خدايا من بوسيدن بلد نبودم. حالا اين پسره چرا يهو جو فيلم گرفته بودتش.

اما چه حس عجيبي داشت بوسه اش. هم مي خواستم خودمو ازش جدا كنم هم نمي خواستم. هم مي خواستم همراهيش كنم هم نمي خواستم. خودمم تو كار خودم و احساسم مونده بودم.

نمي خواستم ضايع كنم. تنها كاري كه تونستم بكنم اين بود كه لبهام و بسته نگه دارم. از اونجايي كه هنوز در بي نفسي به سر مي بردم و ديگه داشتم خفه مي شدم بي اختيار لبهام از هم باز شد و بعد ديگه لبم سر جاش نبود.

فقط تو اين هاگير واگير صداي جيغ عصبي آتوسا و قدمهاي اون و شروين و شنيدم كه پا كوبون و عصبي به سمت ويلا رفتن.

وقتي مطمئن شدم صداي در ويلا رو شنيدم مغزم فرمان عقب گرد داد. با يه حركت خودمو عقب كشيدم. و با اين حركتم، چشمام و باز كردم. شروين هنوز با چشمهاي بسته و دستهايي كه دور بدنم بود تو جاش خشک شده بود. يه نفس عميق كشيد و چشماش و باز كرد.

چقدر چشماش و نگاهش عجيب بود. حاضر بودم هر كاري بكنم اما بفهمم تو اين لحظه تو ذهنش چي مي گذره.

دهنم خشک شده بود گلوم به خس خس افتاد. من چي كار كرده بودم. هنوزم باورم نميشد كه شروين و بوسيدم. ولي من كه مي خواستم در حد يه نوک زدن فقط لبم لبش و لمس كنه كه اگه گفتم بوسيدمش دروغ نگفته باشم اما اون چيزي كه تو ذهن من بود و اينې كه الان اتفاق افتاده بود زمين تا آسمون فرق داشت.

دستم بي اختيار به سمت لبم رفت و روش قرار گرفت.

با احساس خيسي با چشماي گرد دستمو جلوم آوردم و نگاهش كردم.

اههههههههههه تمام دک و دهنم خيس بود. اومدم با انزجار دهنم و جمع كنم كه اشتباهي دهنم زيادي جمع شد و لب پايينم رفت تو دهنم و خورد به زبونم.

اههههههههههه لب توفيم خورد به زبونم. بدون فكر شروع كردم به تف كردن. مثل اين بچه ها هستن كه مي خوان بازي كنن هي تف تف مي كنن.

اول با دستم محكم كشيدم به دهنم و بعدم سعي كردم با بيرون آوردن زبونم و خالي كردن ريز ريز آب دهنم، دهنم و كامل خشک كنم . حتي آب دهن خودمم يه جوري حس بدي مي داد بهم.

خم شده بودم و تف تف مي كردم و زير لب غر غر مي كردم.

من:اه حالم بد شد. هر چي تف داشتي خالي كردي رو لب و لوچه من. اگه مي دونستم يه لب دادن اين جوريه بي خيال مي شدم. تو فيلمها همچين نرم و قشنگه آدم لذت مي بره. ميميرن درست تشريحش كنن. حالا من يه فيلمي جلو اين دوتا خر مگس اومدم تو چرا جو گرفتت؟ يعني چي من و خيس مي بوسي. تو هم بايد نوک مي زدي. بابا فهميدم تو بازيگري حرفه اي هستي .

هي تف تف مي كردم و اينا رو مي گفتم و دهنم و با دست پاک مي كردم. پا شدم ايستادم و همون جور كه آستينم و مي كشيدم به لبم به شروين نگاه كردم يک كلمه هم حرف نمي زد. فقط با بهت بهم نگاه مي كرد.

وا اين چشه الان؟

شروين آروم و با بهت گفت: داري چي كار مي كني؟

من تو همون حالت گفتم: فكر مي كني دارم چي كار مي كنم. صورتم و با تف يكي كردي دارم پاک مي كنم. اه نميشه بايد برم بشورمش.

يهو اخماش رفت تو هم. دستاش رفت تو جيبش و عصبي و دلخور، با حرص گفت: خيلي بي شعوري.

رفت .....

اين و گفت و با قدماي بلند رفت تو ويلا. من موندم مبهوت حرف و حركت شروين.

اين چش شد يه دفعه؟ مگه من چيكار كردم؟ چرا گفت بي شعورم؟ بي ادب.

ناراحت و گيج رفتم تو ويلا. شروين رو مبل جلوي تلويزيون نشسته بود و هنوز اخم داشت. بي حرف رفتم تو اتاقمون. رفتم دستشويي. جلوي آينه ايستادم. شير آب و باز كردم. تو آينه به خودم نگاه كردم.

شروين چرا اونجوري شد؟ سر در نمي آوردم چرا همچين كرده.

كلافه يه مشت آب برداشتم اومدم بريزم تو دهنم كه دستم تو هوا ثابت موند. دوباره تو آينه به خودم نگاه كردم. چشمم رفت سمت لبهام. يهو تنم مور مور شد.

با فكر به اتفاق چند لحظه قبل داغ شدم. شروين و بوسيده بودم. ما همو بوسيده بوديم. لبهاش رو لبهام بود. گرم، لطيف خيس. اما شيرين و لذت بخش. با اينكه اون موقع شوكه بودم اما مي دونستم چرا بوسه امون طولاني شده. چون علاوه بر مغزم يه چيزي تو وجودم نمي زاشت ازش جدا شم.

من اولين بوسه ام با شروين بود. تا حالا كسي و نبوسيده بودم و ذهنيتي از بوسيدن و بوسيده شدن و حسش نداشتم. نمي دونستم داشتن اين حس عجيب و شيرين طبيعيه يا نه.

دستم بي اختيار بالا اومد. با انگشتام به لبم كشيدم. هنوزم لبهاش و رو لبام حس مي كردم. هر ثانيه اش جلوي چشمم بود.

يه نگاه به شير آب كردم. دستمو جلو بردم و شير آب و بستم. يه نگاه ديگه به آينه كردم و از دستشويي اومدم بيرون.

نمي خواستم لبهامو بشورم. نمي خواستم طعم شروين پاک بشه.

داشتم از تشنگي ميمردم. ساعت 8 شب بود و من از ظهر كه صبحونه خورده بودم ديگه چيزي نخورده بودم. دلم نميومد غذا بخورم. فكر مي كردم با خوردن غذا مزه شروين تموم ميشه يا اينكه حس خوبي كه دارم از بين ميره. حالا يكي نيست بزنه تو سرم بگه نديد بديد الاغ اين اداها چيه در مياري. نه به تف تف كردنت نه به آب و غذا نخوردنت.

تنهايي واسه خودم يه گوشه نشسته بودم و به بقيه نگاه مي كردم. هر كس سرش به كار خودش گرم بود. فقط من بيكار يه گوشه بودم. از ظهر كه شروين اون جوري گذاشت رفت ديگه حتي نگاهمم نميكنه. انقدر تابلو كم محلي ميكنه بهم كه نيش آتوسا و آرشام و باز كرده حتي ماكان يه بار اومد كنارم و ازم پرسيد: اتفاقي افتاده؟

منم گفتم: نههههههههههههه.

خير سرم آبرو داري كردم.

ماكانم يه نگاه به من و يه نگاه به شروين كرد و در حالي كه پيدا بود باور نكرده گفت: مطمئني؟

منم مثل طوطي دوباره با اعتماد به نفس گفتم: نههههههههههه. چيزي نشده. من يكم دلم گرفته همين.

ديگه اونم بي خيال شد و رفت.

خوشم مياد هوا هم بد با اينا لج كرده تقريبا" هر روز بارون مياد. روزا نياد شبها مياد. مثل امشب كه دوباره نم نم بارون باعث شده اينها خونه نشين بشن. فقط خدا كنه دوباره هوس فيلم ترسناک ديدن به سرشون نزنه كه همون يه بار واسه كل زندگيم بس بود. الانم كه شروين محلم نمي زاره شب بخوام بخوابم قبض روح مي شم از ترس.

موقع شام كه شد نمي خواستم بخورم. اما اين شكم وا مونده همچين قارو قور مي كرد كه شرف بر بود. رفتم سر ميزو همچين با احتياط لقمه ها رو مي زاشتم دهنم كه نگو.

به زندگيم غذا خوردنم انقده طول نكشيده بود. خلاصه بعد غذا دوباره همه دور هم نشسته بوديم كه يه دفعه مهيار بلند گفت: اههههههههه حوصلم سر رفت. بابا يعني كه چي ما هي بي كار ميشينيم تو خونه؟

مليسا: خوب چي كار كنيم بارونه كجا بريم؟

مهيار: من دلم جنگل مي خواد بياين فردا اگه بارون نبود بريم جنگل.

فرناز: خوب آدم عاقل فردا كه زمين خيسه بريم همش گله.

مهيار اخم كرد و بغ كرده نشست دلم براش سوخت.

يكم خودمو كشيدم جلو و گفتم: ام.... چيزه ... اين اطراف يه جنگل هست كه توش آلاچيق ساختن. اگه بخواين مي تونيد برين اونجا. هم جاده اش خوبه هم اينكه ديگه لازم نيست رو زمين بشينين و يا گلي بشين.

مهيار همچين ذوق كرد كه نگو. چقدر بامزه بود و چقدر زود خوشحال ميشد.

مهيار: ايول خوب پس بريم همون جا كه آنيد ميگه.

همه موافقت كردن.

مهيار دوباره دستاش و بهم كوبيد و گفت: خوب برا الانم بايد يه فكري بكنيم. من اين جوري خل ميشم.

آتوسا: تو هميشه خل بودي.

مهيار: خوبه كه من خولم اماهميشه خوش اخلاقم. تو كه سالمي چرا هميشه زهر ماري؟

آتوسا يه پشت چشمي براش نازک كرد و هيچي نگفت.

مهيار بلند شد و گفت: ميگم چه طوره بازي كنيم.

آرشام: چه بازي مي تونيم انجام بديم كه همه مون باشيم توش؟؟؟؟؟

مهيار يكم چونه اش و خاروند و فكري كرد و گفت: ببينم شروين اينجا ورق مرق پيدا ميشه؟

شروين: آره تو اون كشوي ميز تلويزيونه.

مهيار رفت و ورقها رو از ميز در آورد. ياد بازي خودم با شروين افتادم. يه لبخند كوچولو اومد رو صورتم. چه تقلبي كردم اون شب. چشمم رفت سمت شروين. داشت بهم نگاه مي كرد.

چه عجب چشم آقا چرخيد اين سمت. نكنه تو هم ياد اون بازيه افتادي. چه شبي بود. يه فلفلي خوردي.

مهيار: خوب چون عده امون زياده نميتونيم هر بازي بكنيم. مي تونيم بلوف بازي كنيم.

ماكان: برگ ها كمه حال نميده.

مهيار: هفتا كثيف.

ماكان: ميگم برگه ها كمه.

مهيار يكم ديگه فكر كرد و گفت: آهان فهميدم.... چشمک بازي كنيم.

دِ بيا چشمک. همين يک كارم مونده بود بشينم زل بزنم به اين عجنبيها كه ببينم كدوم به من چشمک مي زنن و بعدم جا اينكه چشماشونو در بيارم واسه اين بي احترامي كلي ذوق مرگ بشم.

بچه ها يه سري تكون دادن كه يعني بله خوبه همين اوكي.

مهيار: خوب پس پاشيد. آرشام بيا كمک كن اين ميز و جا به جا كنيم همه مون اين وسط حلقه مي زنيم.

ميز و جابه جا كردن و همه نشستيم رو زمين. من بين ماكان و فرناز نشست بودم. رو به روم شروين وآرشام و آتوسا بودن.

اي بميرين كه شما سه تا كنار هم نشينين.

خلاصه آس پيک و جدا كردن و قرار شد اين نشونه چشمک بشه. مهيار به تعداد ورق جدا كرد و يه بر زد و نفري يكي يه برگه برداشتيم.

يه نگاه به برگه ام كردم. آس دستم نبود. چشمام و چهار تا كردم و زل زدم به خانواده احتشام كه ببينم اين برگه منحوس دست كيه.

حالا هر يه دور كه چشمم و مي چرخوندم نگام ميوفتاد به صورت سرد شروين و قيافه چاپلوس آرشام و چشم غره رفتناي آتوسا. مطمئن بودم برگه اگه دست آتوسا باشه عمرا" به من يكي چشمک بزنه.

خدا رو شكر دست مليسا بود و من سومين نفري بودم كه بهم چشمک زد. برگه امو انداختم وسط و منتظر به بقيه نگاه كردم.

خلاصه همه برگه ها اومد وسط الا برگه مهيار. حالا مهيار بايد مي گفت آس دست كيه.

همه منتظر نگاش كرديم. مهيار خيلي خونسرد گفت: حالا من مي خوام بدونم شماها كه تبحر من و مي دونيد جرات مي كنيد به من چشمک نمي زنيد؟ دارم براتون. يه مجازات توپ دارم براتون.

ماكان: اه مهيار چقدر فک مي زني بگو آس دست كي بود؟

مهيار: خوب معلومه. كي چشماي گاوي داره؟

ناخوداگاه همه نگاها رفت سمت مليسا. خداييش چشماش خيلي درشت بود.

مليسا يه جيغ قرمز كشيد و حمله كرد سمت مهيار كه تا اومد موهاش و بكشه مهيار سريع گفت: اگه دستت برسه به موهام ميگم كف پامو ببوسي.

انقدر اين حرف و جدي گفت كه من يكي كه ترسيدم. فكر كن....اه ..... كف پا....عوق.....

دستاي مليسا تو هوا خشک شد و فقط تونست چند تا فحش آبدار به ايراني و انگيليسي بگه كه دلش خنک بشه.

مهيار: خوب حالا جيغ جيغو خانم بزار فكر كنم ببينم چه مجازاتي بايد برات در نظر بگيرم.

خوب تو برو اون سر سالن. بعد از اونجا تا اينجا بيا.

مليسا: وا واسه چي؟ اينم شد مجازات؟

مهيار: نه ديگه همين جوري كه نيا بايد بشلي...

مليسا با چشماي متعجب: بشلم؟

مهيار: آره دستتم بايد كج باشه...

مليسا: چي؟؟؟؟؟

مهيار: دهنتم بايد مثل سكته ايها باشه...

مليسا فقط وايساده بود و با چشماي گشاد به مهيار نگاه مي كرد. واي انقدر قيافه اش خنده دار بود كه مي خواستم بتركم از خنده.

مهيار: دقيقا" مثل معلولاي عقب مونده ذهني بايد راه بياي و دستتم كج بايد گدايي كني.

برو ببينم امشب چيزي كاسب ميشي يا نه.

ديگه جمع نمي تونست ساكت بمونه. همه زده بودن زير خنده. بدبخت مليسا اولش فكر كرد داره شوخي ميكنه بعد كه ديد نه جدي جديه مجبوري رفت اون سر سالن و هر كار كه بهش گفته بود و انجام داد.

همچين التماس مي كرد بهش كمک كنن كه ماها هر كدوم يه ور پهن شده بوديم و مي خنديديم. خلاصه بعد دو سه دقيقه جو آروم شد و دوباره نشستيم به بازي.

چند دور بازي كرديم. يه بار ماكان سوخت و مجازاتش اين بود كه بره رو هوا اسم و فاميليش و با باسنش بنويسه. واي كه چقدر خنديديم با اوم قرايي كه سر ماكان نوشتن داد و اون نقطه گذاشتنش. پوكيديم ديگه.

يه بار ديگه ام آتوسا سوخت كه مهيار مجبورش كرد كه بره لباي فرناز و ببوسه. بعدم خودش و ماكان همچين با ذوق زوم كرده بودن روشون كه نگو. اين دوتام شيک رفتن در حد يه تماس لبهاشون و به هم زدن.

آهان اين همون لبي بود كه من ميگفتم. در حد نوک زدن.

بماند که اين دوتا ماکان و مهيار چه کولي بازي در آوردن که نههههههههه اين بوسيدنه حساب نميشه و هم کوتاه بود و هم خوب نبود.

آتوسام گفت: شما گفتين لبش و ببوس منم بوسيدم نگفتين چقدر طول بکشه يا چه جوري ببوسم.

ديگه اين دوتا هم ساکت شدن.

يه بارم آرشام سوخت که مجبورش کردن بره با ستون وسط سالن برقصه. همچين دور ستون مي چرخيد و خودش و مي ماليد به ستون که انگار عمري اين کاره بوده.

حالا بماند که چشمک زدن اينام براي خودش داستاني داشت.

ماکان که سر جمع دو تا چشمک بيشتر نمي زد. يکي با چشم راست برا اونايي که سمت راست نشستن. يکي با چشم چپ براي سمت چپيا هر کي هم که نديد مي سوزه.

آرشام که هر دفعه اول به دخترا چشمک مي زد بعد مي رفت سراغ پسرا.

مهيار که مثل چراغ راهنما جفت چشمي به همه چشمک مي زد. جالب اينجا بود که اصلا" آس دستشم نبودا. واسه خودش خوشحال چشمک مي زد.

شروينم همچين سرد به همه نگاه مي کرد که آدم بعيد مي دونست آس دستش باشه.

دخترام که بدتر از من چشماشون و گشاد کرده بودن که ببينن کي چشمک مي زنه. اگه آس دستشون بود به طرز تابلويي سر به زير مي شدن. البته آتوسا که حسابي تابلو بود هر وقت چشم غره اش همراه با پوزخند مي شد مي فهميدم آس دستشه.

مجازات آرشام تموم شد و نشست. فرناز مجبورش کرده بود بياد وسط بندري برقصه. انقدر مسخره رقصيد که از مسخره گيش خنده امون گرفت.

مهيار کارتها رو پخش کرد. بازم آس دستم نبود. برگشتم به بقيه نگاه کردم. سرها و نگاه ها مي چرخيد. هر چي منتظر بودم هيچکي چشمک نمي زد.

وا يعني چي؟ چرا من نمي بينم چشمکها رو؟ واي نه ترو خدا من نسوزم که اعصاب اين مجازاتهاي عجق وجق اينا رو ندارم. نيان بگن رو دستات راه برو که بلد نيستم.

بچه ها يکي يکي بي حرف کارتهاشون و مي نداختن وسط. فقط من و مهيار مونده بوديم. ديگه حسابي ترسيده بودم. انگار جدي جدي داشتم مي سوختم. بدبختي اين بود که يه درصد هم احتمال نمي دادم آس دست کيه. چشمم افتاد به مهيار که با نيش باز برام ابرو انداخت بالا و کارتش و انداخت وسط.

واي که خاک بر سر شدم من موندم.

فرناز: خوب آنيد بگو آس دست کي بود؟

چشمام و گردوندم و به تک تکشون نگاه کردم. فرناز و السا منتظر نگام مي کردن. آتوسا با پوزخند و مسخره گي.شروين زل زده بود بهم هيچي ازش پيدا نبود. آرشام هم معمولي نگام مي کرد. از اونم چيزي نفهميدم. مهيار برام ابرو مي نداخت بالا و با نيش باز نگام مي کرد. ماکانم يه لبخند رو لبش بود و منتظر.

اينا كه اصلن معلوم نيست كدوم به كدومن. اما اين لبخند مهيار خيلي مشكوكه.

به مهيار نگاه كردم و گفتم: دست مهياره؟

مهيار چشمكي زد و نيش ماكان و آرشام و مليسا و فرناز باز شد. پوزخند آتوسا عميق تر شد. داشت ذوق مرگ مي شد كه من سوختم. مهيار چشمكي به ماكان زد.

مهيار: آس دست ماكان بود. اشتباه گفتي.

تازه فهميدم اين دوتا نفله دست به يكي كردن من و بسوزونن حالا مي خواستن چه بلايي سرم بيارن كه انقده برام نقشه كشيدن؟ فقط خدا مي دونست.

اين وسط فقط نگاه شروين بود كه منو جذب كرده بود. از ظهر تا حالا اولين باري بود كه نگاهم مي كرد. خيره اما سرد. همينشم غنيمت بود. بهتر از بي تفاوتي و نگاه نكردن بود.

داشتم بهش نگاه مي كردم كه ماكان دستاش و بهم كوبوند و گفت: خوب.... آنيد پاشو....

گيج بهش نگاه كردم. چرا پاشم؟ نكنه منم قرار بود اداي گدا رو در بيارم؟

ماكان اشاره كرد كه پاشم. گيج پاشدم ايستادم.

ماكان: برو وسط وايسا.

مغزم هنگ بود برم وسط اينها وايسم بگم چي؟ با انگشت به وسط اشاره كردم. يعني اينجا؟

با سر تاييد كرد.

چند قدم برداشتم و رفتم وسط ايستادم.

ماكان و مهيار به هم چشمكي زدن. مونده بودم چي باعث شده اين دوتا انقده مرموز و هيجان زده بشن.

مهيار گفت: خوب حالا آنيد خانم شما بايد قد دو دقيقه عميق شروين و ببوسيد... آهانم لباشو .....

من: هان.....

هان تنها چيزي بود كه با اون مغز استپ كردم از دهنم در اومد. من شروين و چي كار كنم؟ بابا امروز چه ماچ بازيه. اينا چرا گير دادن به لب و بوس؟ آتوسا اينا راضيشون نكردن تلافيش و سر من بدبخت در آوردن؟ نميشه حالا مثلا" من برم مليسا رو ماچ كنم؟ به خدا راضي ترم. شروين آخه؟؟؟؟؟ اونم بعد ماجراي ظهر؟؟؟؟ خرين نمي بينين باهام سر سنگينه؟ الان تنها كسي و كه محاله حاضر شه ببوسه منم.

گيج و منگ داشتم نگاهشون مي كردم. دنبال يه دليل مي گشتم كه بتونم قانعشون كنم بي خيال اين مجازات بشن. اما دريغ از يه چاخان و دروغ.

من: حالا نميشه يه كار ديگه بكنم؟

نگاهم رفت سمت شروين. با اخم نشسته بود و بهم نگاهم نمي كرد.

آخه من چه جوري اين شيشه عسل و ببوسم. نمي بيني چه خوشگل نشسته؟

مهيار با اخم: نه ديگه مجازات مجازاته. مگه بقيه اعتراض كردن؟ هر كي هر چي بهش گفتيم انجام داده بهونه ام نياورده تازه تو نمي توني اعتراض كني به هيچ وجه. حالا اگه شروين نخواد يه چيزي.... مي توني يكي ديگه رو ببوسي. من ، ماكان يا آرشام اما همون مدلي كه تشريح كردم.

واي ننه اين چي مي گفت حاظر بودم اين مير غضب و ببوسم دست به صورت هيچ كدوم از شما سه تا نكشم.

با حرف مهيار يهو شروين از جاش بلند شد. تو چشمام نگاه كرد و بهم نزديک شد. اومد وسط دايره. رو به روم ايستاد. منم زل زل به چشماش خيره شدم مثل مار هيپنوتيزمم كرده بود. باورم نمي شد بخواد اين كارو بكنه.

هنوز يه اخم رو صورتش بود. بهم نزديک شد خيلي نزديک. آروم جوري كه فقط من بشنوم گفت: جرات داري پاكش كن. مي كشمت.

تهديد ميكنه. خوب حالا. نمي گفتي هم نمي خواستم پاک كنم. تو هم مثل آدم من و ببوس تا من از اين كارا نكنم.

اومدم بگم كه خيس نبوس تا دهنم و باز كردم كه بگم دستاش اومد دو طرف صورتم.

انگار بهم برق وصل كرده باشن. چشمام گشاد شد و حرفم يادم رفت. ضربان قلبم تند شد و احساس كردم صورتم زير انگشتاش داغ شده. شايدم من يخ شدم و دستاي اون داغ بودن.

خدايا من چم شده بود. اين حركات از من بعيد بود. مگه دفعه اوله كه شروين دستش مي خوره به تو؟ كم بغلت كرد و دلداريت داد؟ يادت رفته كه اين تنها دوستيه كه تو زندگيت موقع ناراحتيهات كنارت بوده و آرومت كرده؟ پس چرا حالا با يه حركت ساده اين مدلي شدي؟

فقط مي تونستم تو چشماش نگاه كنم. مسخ شده بودم. صورتش به صورتم نزديک شد. هر ثانيه فاصله اش كمتر ميشد. نمي دونم اين اضطراب لعنتي از كجا اومده بود اين وسط. آروم باش كولي چيزي نشده كه.

مي خواستم خودم و آروم كنم. نه مي دوني چون وسط اين همه آدمه و اينام 4 چشمي دارن نگاه ميكنن اين جوري شدم و اين احساسها رو دارم. يعني اگه يه جا تنها بوديم اين مدلي نمي شدم؟

نه كه تو الان به اين چشماي فضول توجه داري.

چشماي شروين جلوم بود و يه نگاه خاص توش بود. نمي فهميدم چيه اما هر چي بود نمي تونستم طاقت بيارم و بهش خيره بمونم. بي اختيار چشمهام بسته شد. يه نفس بلند كشيدم كه حس كردم داغي صورتم به لبهام رسيد.

لبم گرم شد. نرمي لبهاي شروين و رو لبهام حس مي كردم. لبهاش رو لبهام مونده بود بي حركت.

مهام: گفتم لب عميق اين كه سطحه، عمقش چي شد؟

مهام چقدر ور مي زنه نمي گذاره تو حال خودمون باشيم. ببند فكتو.

لبهاي شروين باز شد و آروم و دونه دونه به لبهام بوسه زد. اولش نرم بود. بعد همچين شد كه فكر كردم داره سوپ مي خوره و منو جاي سوپ داره هورت ميكشه. سعي كردم درست ببوسم . لبهام و رو هم فشار مي دادم. نمي خواستم مثل اون خيس باشه اما نتونستم نتونستم مقاومت كنم. لبهام خود به خود از هم باز شد و همراهيش كردم. دستمم ناخوداگاه بالا رفت و دور كتفش قرار گرفت. يكي از دستهاي شرويم از دور صورتم جدا شد و دور كمر چرخيد و كشيدم سمت خودش. دست ديگه اشم رفت لاي موهاي فرم. در حالت عادي يه جيغ بنفش مي كشيدم كه چرا دست تو موهام كرده و موهام خراب ميشه. اما اون لحظه اين حركتش لذت بخش و آرامش دهنده بود. اينكه من و به سمت خودش مي كشيد و مي بوسيد. تو اون لحظه به هيچ چيز فكر نمي كردم. به اينكه اين چه كاريه كه دارم انجام مي دم به خاطر يه بازيه مسخره دارم يه پسر و مي بوسم. به اينكه اين همه چشم دارن نگاهم ميكنن. به اينكه بعدن شايد پشيمون شم.

ذهنم خالي بود. الان حس فوق العاده اي داشتم. يه گرمي شيرين و لذت بخش تو وجودم بود. لبهامون رو هم جا به جا مي شد و مي لغزيد. لبهاش مثل اكسيژن بود. نفس كشيدن فراموشم شده بود. چشمام بسته بود.

يهو لبهاش جدا شد. لبهاي من قد دو سانتي متر همراهش كشيده شد . سرم رفت جلو بعد جدا شد. چشمهام هنوز بسته بود و سعي داشتم تمام حسهاي لحظه بوسيدن و تو ذهنم ثبت كنم. يه نفس عميق كشيدم و چشمام و آروم باز كردم.

صداي سوت و اووووو گفتن بچه ها ميومد. اما به اونا توجه نداشتم. همه حواسم به دوتا چشم جلوم بود كه الان سبز سبز بودن.

انگار منتظر بود منتظر بود كه من كاري انجام بدم. وقتي ديد خبري نيست. تو چشماش پر لبخند شد. نه قهقهه نه تمسخر نه هيچ چيز بد. يه لبخند آرامش دهنده. آرومم كرده بود. چرا منتظر بود؟ شايد فكر مي كرد مثل دفعه قبل پاكش مي كنم.

رو لبهاشم يه لبخند مليح اومد. يه لبخند خيلي قشنگ. شيرين.

يه فشاري به كمرم داد و آروم پيشونيم و بوسيد. چشمام بسته شد. آرامش تو رگهام چرخيد.

حلقه دستش شل شد. خودش و يكم كشيد عقب. چشمم بهش بود. صدا ها رو نمي شنيدم. آروم رفتم سر جام نشستم.

كنار ماكان . صداي آروم ماكان و دم گوشم شنيدم: بهتون تبريک ميگم. هيچ وقت نديده بودم شروين هيچ كدوم از دوست دخترهاش و اين جور با احساس ببوسه.

گوشام تيز شد. اين چي ميگفت؟ شروين .... با احساس من و بوسيده بود؟ منم تو اين بوسه احساسم و گذاشته بودم. حسي كه تو اون لحظه داشتم هيچ وقت نداشتم.

اما يه چيزي تو ذهنم گفت: ديوونه مگه تا حالا چند نفرو بوسيدي شايد اين حس طبيعي باشه كه وقت بوسيده شدن به آدم دست مي ده. بعدشم شروين و احساس؟ اونم به تو؟ محاله. اون فقط دوستته. بايد ازش ممنون باشي كه انقدر قشنگ داره نقش و بازي ميكنه.

نگاهم به نگاه سرزنش كننده و ناراحت آرشام افتاد. اين چشه؟ چه انتظاري داره؟ اينم واسه خودش تو عالمي زندگي ميكنه ها. با چشمهام بهش گفتم: تو خفه.

نگاهمو ازش گرفتم كه خورد به صورت كبود شده و اخمهاي در هم آتوسا. اين دختره مثل دشمن خونيش به من نگاه مي كنه. چيه؟ شروين و مي خواي؟ اون از سر تو يكي زياده. اين همه عشوه شتري و ببر واسه يكي ديگه. به منم مثل بز نگاه نكن. من كه ازت نگرفتمش. انقدر حرص مي خوري پوستت خراب ميشه. نترس شروين دوستم نداره اينا همش فيلمه..... اينا همش فيلمه... آره فيلمه.... من مي دونم اما.... چرا دلم گرفت؟؟؟؟؟ چرا؟؟؟؟ يعني دوست نداشتم اينا يه بازي باشه؟؟؟؟؟ دوست داشتم واقعي باشه؟؟؟؟؟

بي اختيار چشمام رفت سمت شروين. زانوهاش تو بغل بود و به من نگاه مي كرد. اونقدر با دقت كه انگار مي خواست ذهنمو بخونه. هل شدم. گرگرفتم. احساس كردم صورتم داغ شده. واي كه چقدر هوا يهو گرم شده بود.

چي تو نگاهش بود كه اينجوريم كرده بود؟؟؟؟ واي كاش مي شد بازي و بي خيال بشيم. من مي خوام برم. مي خوام برم يه جايي تنها باشم.

آتوسا: من ديگه بازي نمي كنم. خوابم مياد.

واي خدايا شكرت . بوس مرسي آتوسا خره.

آرشام: بي خيال منم خسته شدم.

مهيار: اه كجا بيايد بشينيد خودتون و لوس نكنيد.

منم بلند شدم. اين بهترين فرصت بود.

من: منم خوابم مياد اگه بزاريد برم.

مهيار ديگه به من نتونست چيزي بگه. منم سرمو انداختم پايين و رفتم بالا تو اتاقم. رفتم بين كمد نشستم. سر جاي قبليم. زانوهامو تو سينه ام جمع كردم. كلي فكر و احساس تو سرم بود. شروين، آرامش، امنيت، بوسه، گرما، آغوشش....

خدايا چرا مي ترسم؟ چرا روم نميشه به شروين نگاه كنم؟ اون موقع كه مي بوسيدمش بايد خجالت مي كشيدم نه الان كه تموم شده.

اصلا چرا خجالت مي گشم؟ از كي؟ شروين كه خودش يه ور قضيه بود. براي اون و بقيه عادي بود كه دو نفر همو ببوسن. منم براي ماليدن پوز اين آرشام حاضر بودم هر كاري بكنم. اگه از بابام لطمه خوردم و نمي تونستم چيزي بگم به آرشام كه مي تونستم بفهمونم كار بد ، بده و شايد هميشه فرصت جبران اشتباهات و نداشته باشي و غلط مي كني كه به يه دختر مثل جنس تو فروشگاه نگاه مي كني.

يعني از شروين خجالت مي كشيدم؟ اما چرا؟

يه صدايي تو سرم پيچيد.

چون دوست داري بازم ببوسيش. دوست داري بغلش كني. دوست نداري آتوسا بهش بچسبه. دوست نداري به دخترا توجه كنه.

نه بابا به من چه. اون خودش به قدر كافي بزرگ هست كه بفهمه آتوسا و اون دختراي دور و برش مثل ژيلا به دردش نمي خورن.

پس تو به دردش مي خوري؟ چرا داري فكر مي كني كه ببوسيش؟

نه اين جوريم نيست. خوب تجربه اولم بود جالب و عجيب بود برام واسه حس كنجكاويه كه دلم مي خواد.

به همه دروغ به خودتم دروغ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

گيج بودم. شايد مي دونستم چه مرگمه و نمي خواستم قبول كنم. كلافه سرمو گذاشتم رو زانوم و نفهميدم كي خوابم برد.

چشمامو ماليدم و آروم بازشون كردم. واي چه خوابي بود. چشمام و باز كردم و نگاهم افتاد به سقف. سرمو چرخوندم. يهو از جام پا شدم. من اينجا رو تخت چي كار مي كردم؟ آخرين چيزي كه يادم مياد اينه كه رو زمين نشسته بودم پس چه جوري اومدم رو تخت؟ چشم چرخوندم. از شروين خبري نبود. ساعت و نگاه كردم. 9 بود چه زود بيدار شده بودم.

خوب شايد شروين من و آورده باشه رو تخت.

بي اختيار يه لبخندي اومد رو لبم.

يعني مثل اين فيلما يكم از اين بازوهاي آكبندش استفاده كرده؟ يعني من و رو دست بلند كرده آورده اينجا؟ واي كاش بيدار بودم خودم مي ديدم ذوق مرگ مي شدم.

خفه انيد تو هم تنت مي خواره ها. ببند نيشتو دختره پروي بي حيا.

سعي كردم يكم فكرام و مودبانه بكنم اما مگه مي شد . پاشدم رفتم صورتمو شستم. لباسمو عوض كردم و آرايش كردم. اومدم رژ بزنم كه در باز شد و شروين اومد تو. از تو آينه نگاش كردم. جلوي در ايستاده بود و بهم نگاه مي كرد.

نه سلامي نه صبح بخيري.

از تو آينه نگاش كردم و گفتم: زبونت مشكلي پيدا كرده؟

زبونش و برام درآورد و گفت: نه مي بيني كه.

بچه پرو كار خودمو به خودم تحويل مي داد.

من: پس سلامت كو؟

شروين رفت سمت كمد و گفت: كوچيكتر بايد اول سلام كنه.

چيشش حالا من سلام نكنم اين سلام نميكنه لوس.

در كمدش و باز كرد و گفت: زود حاضر شو بيا يه چيزي بخور داريم وسايل و جمع مي كنيم بريم جنگل.

من: بارون نمياد؟

شروين يه دست لباس از تو كمد در آورد و گذاشت تو كوله اش و گفت: نه.

بي خيال شروين شدم و اومدم رژ بزنم كه ديدم كنار كمد ايستاده و داره تو آينه به من نگاه مي كنه.

چقدر روش زياد بود. برگشتم سمتش و گفتم: چيزي مي خواي؟؟؟؟

غافلگير اين پا و اون پا كرد. مونده بودم دردش چيه كه نمي تونه بگه.

شروين: ميشه... ميشه اون رژ ديروزيت و بزني؟ اوني كه ظهر زده بودي. خيلي بهت ميومد.

دهنم نيم متر باز شده بود از تعجب. خودش و كشت تا اين و بگه؟ مونده بودم چي بگم. به رژ تو دستم نگاه كردم. يه رژ كه به قرمزي مي زد ولي زياد پر رنگ نبود.

رژ ديروزيم يه رژ تو مايه هاي صورتي و نارنجي بود. خودم عاشقش بودم. يهو يه چيز مثل برق از ذهنم گذشت. رژ ديروز.... اوني كه ظهر زدم.... اوني كه ... بعد اون جريا.... تف تف....

يكم هل شدم. دستمو كشيدم به گردنم و رو مو برگردوندم. اومدم رژ بزنم كه باز چشمم افتاد به نگاه شروين نمي دونم چي توش بود كه باعث شد بي اختيار رژم و بزارم پايين اون ديروزيرو بردارم. رژ زدنم كه تموم شد لبخند و رو لب شروين ديدم. برگشتم و مانتومو تنم كردم و شالمم سرم كردم و گفتم: من حاضرم بريم.

شروين: نمي خواي لباس اضافه بياري با خودت؟

يه نگاه به خودم كردم.

من: لباس اضافه چرا؟

شروين: چون داريم مي ريم جنگل. ممكنه گل باشه. لباست كثيف شه يا گلي و پاره شه برا احتياط يه دست ديگه ام بيار. سعي كن راحت باشه.

اين و گفت و از اتاق رفت بيرون. اينم خوشحال بودا من بار اضافه حمل نمي كنم عمرا".

بي خيال لباس شدم واومدم پايين. محبت كردم فقط عينک آفتابيمو برداشتم گذاشتم رو موهام. رفتم تندي صبحونه خوردم و حاضر و اماده.

پرسون پرسون رسيديم به جنگلي كه گفته بودم. يه جاي خوب پيدا كرديم و نشستيم.

وسط جنگل تو يه آلاچيق. واي كه چقدر قشنگ بود. هميشه سبزي و درخت و گل بهم روحيه مي داد. واسه همين اومده بودم تو اين رشته و خودمو به آب و آتيش زدم تا يه جا واسه كارم پيدا كنم.

هر چند كه همين علاقه ام به كارم همه زندگي و خانواده ام و نابود كرده بود. بابام و ازم گرفته بود. مامان بيچارم... چقدر دلم براي همه شون تنگ شده بود. با اينكه قبلا" هم زياد نمي ديدمشون اما همين كه مي دونستم هر وقت كه مي خوام مي تونم صداشون و بشنوم و ببينمشون برام كافي بود، آرومم مي كرد.

سرمو تكون دادم تا اين فكراي مزاحم از سرم بره بيرون.

از ناراحتي و غمگين بودن متنفر بودم. بدترين چيز دنيا اينه كه كه دلت براي خودت بسوزه. اين يعني آخر ضعيف بودن.

واسه خودم يه گوشه نشسته ام و به بچه ها كه ذوق زده به همه جا نگاه مي كردن چشم دوختم. يادم مياد بچه كه بوديم خيلي با مامان و بابام و خانوادگي حالا با دوستهاي بابا يا با فاميلها ميومديم جنگل. هر هفته مي رفتيم جنگل و باغ و دريا. هر بارم بابا طناب به دست تو جنگل دنبال يه درخت خوب مي گشت كه يه تاب ببنده. واي كه ذوقي مي كرديم.

چقدر اون موقع ها كه زياد نمي فهميدم خوب بود. درسته كه بابا خيلي وقتها خود خواه بود و حرف خودش و بيشتر از هر كسي قبول داشت. اما هميشه كمكمون بود. برا بچه هاش كم نمي زاشت. درسته كه به وقتش حالمون و جا مياورد يا برامون اعصاب نمي زاشت بس كه وقت و بي وقت با مامان دعوا مي كرد اما بچه هاشو دوست داشت.

يه نفس عميق كشيدم. چشمم افتاد به شروين كه يه طناب كلفت دستش بود و هي به بالا نگاه مي كرد. با ذوق از جام پريدم و دوييدم سمتش.

من: شروين... شروين... صبر كن.

با صدام برگشت و بهم نگاه كرد. هيچ وقت اين جوري با ذوق صداش نمي كردم. همينم متعجبش كرده بود.

من: كجا مي ري؟ مي خواي تاب ببندي؟؟؟

شروين: آره چه طور.

نمي دونم چرا اما يهو بچه شدم. دستامو جلوم تو هم قفل كردم و بي اختيار خودمو به چپ و راست تكون دادم.

من: ميشه منم بيام؟ منم سوار مي كني؟؟؟؟

شروين بدبخت كه مي دونست من چلم الان يقين پيدا كرده بود كه يه موردايي دارم با تعجب بهم نگاه كرد. فقط سرشو تكون داد و منم دنبالش راه افتادم.

پشت آلاچيق يكم دور تر از اون يه درخت بود كه شاخه هاش جون مي داد واسه تاب بستن. شروين يه نگاهي به درخت كرد. سرشو تكون داد و در عرض پنج دقيقه خيلي ماهرانه تاب و علم كرد. دهنم باز موند.

همچين طنابارو پرت كرد بالا كه سه دور دور شاخه چرخيد.

يه چوب كلفتم بست به طنابا. با ذوق نگاش مي كردم. كارش كه تموم شد يه اشاره به من كرد و گفت: مي خواي بشيني؟؟؟؟

پريدم هوا و با خنده گفتم: آره آره.

از حركات هيجاني من خنده اش گرفت. در حالي كه لبخند مي زد اشاره كرد بهم.

شروين: بيا خانم كوچولو بيا بشين تا از ذوق پس نيوفتادي.

تو همون حالت ذوقي لبام و جمع كردم و يه پشت چشم براش نازک كردم كه قهقه اش و فرستاد هوا. از اينكه يكي بهم بگه كوچولو بدم ميومد.

بي توجه به شروين رفتم رو تاب نشستم. اونم آروم شروع كرد به هل دادنم. همراه تاب جلو و عقب مي رفتم. همه چيز عالي بود تنها بديش اين بود كه دورو بر درخته خيس بود و به خاطر بارون گلي شده بود. اما اگه كسي هلت مي داد مشكلي نداشتي.

تاب خوردن بهم آرامش داد. انگار بچه شده بودم. انگاري با دوستهام اومده بودم پارک. يه لبخند اومد گوشه لبم.

بي اختيار گفتم: بابا بودن بهت مياد.

شروين: بابا؟؟؟؟ چه طور؟

تعجب كرده بود اما آروم جوابمو داد. تو عالم خودم بودم.

من: يه جورايي خيلي شبيه پدرايي. به وقتش آرومي و آرامش مي دي، به وقتش حمايت مي كني، مهربون ميشي، يه وقتايي هم جذبت زبون آدم و بند مياره. خلاصه اش اينه كه بابا بودن بهت مياد.

شروين متفكر و آروم گفت: تا حالا بهش فكر نكرده بودم. باباي يه بچه. دختر يا پسر.....

من: نه، پسر نه. هرچند خيلي جالبه. خوشم مياد كه يه پسر شكل خودت تخس و يخ و اخمو داشته باشي كه از نزديک خودت و حس كني و ببيني چه جوري هستي.

شروين سريع گفت: من تخس و يخم؟

من: پس خيال كردي خيلي گرمي؟ اما نمي دونم يه حسي بهم ميگه تو باباي يه دختر ميشي. يه دختر ناز و شيطون كه از سر و كولت بالا ميره و باشيطنتاش يخت و آب ميكنه و قهقه اتو بلند ميكنه.

با صدايي كه توش خنده موج مي زد گفت: ايني كه گفتي كه شبيه خودته. يعني دخترم به تو ميره؟؟؟؟؟ جالبه كه اخلاقش شبيه تو باشه. پس تو دختر دوست داري؟

تو فكر بودم. من دختر دوست داشتم؟ يا پسر؟ من بچه دوست داشتم؟ خوب آره اما بچه خودم؟ يه حس عجيبي داشتم يه جور گيجي. مبهوت بودم.

با همون حالت گفتم: من بچه ندارم.

شروين با صداي پر خنده گفت: معلومه كه نداري. ميگم دوست داري بچه ات چي باشه؟؟؟؟

من: بهش فكر نكردم. هيچ وقت به زماني فكر نكردم كه ازدواج مي كنم و شايد يه بچه هم داشته باشم.

صداش متعجب بود. صورتش و نمي ديدم چون پشتم بود و داشت هلم ميداد اما صداش متعجب بود.

شروين: چه طور فكر نكردي؟ دخترا از همون بچگي فكر شوهر و آينده و بچه و خونه ان.

جالب بود كه ايجا نشستم و انقدر راحت با شروين حرف مي زنم . در مورد آينده اي كه تصور مي كردم. در مورد بابا بودن و مامان بودن. در مورد بچه. درسته كه رابطه امون خوب شده بود و خداييش مثل يه دوست همش ازم حمايت مي كرد و ديگه كل كلا و دلخوريهامون كم شده بود. چون يه جورايي يه هدف مشترک داشتيم. من آرشامو بچزونم و اونم شايد آتوسا رو دست به سر كنه.

اما الان واقعا" مثل دو تا دوست صميمي داشتيم با هم از تفكراتمون حرف مي زديم. خيلي راحت هر چي تو ذهنم بود و به زبون مياوردم.

بي اختيار دهن باز كردم.

- هيچ وقت به آينده اين جوري فكر نكردم. از همون بچگيم وقتي اسم آينده ميومد يه خونه نيمه تاريک جلو چشمم ميومد. يه خونه كه مبله شده و زيبا تزيين شده. با مبلاي مشكي و قهوه اي. وسايل نقره اي يه جورايي بيشتر اداري. هميشه شبها رو مي بينم. شبهايي كه خسته از كار بر مي گردم. لباسهامو عوض مي كنم و تو اون خونه، تنها، يه قهوه دم مي كنم.

چراغها خاموشه. فقط يكي دوتا آباژور روشنه كه نورشون كمه.

قهوه ي داغ ..... بخار ازش بيرون مياد..... تو دستم مي گيرمش و گرماش وحس مي كنم..... ميرم رو مبل مي شينم ..... يكم تلويزيون نگاه مي كنم..... قهوه ام كه تموم ميشه، تلويزيون و خاموش مي كنم و مي رم مي خوابم.

بازم فردا صبح بيدار مي شم مي رم سر كار. كاري كه ازش لذت مي برم. بازم شب ميشه. مثل شبهاي قبل. آخر هفته ام با دوستهام ميريم بيرون. شايدم يه مهوني رفتم.

آينده اي كه من از همون بچگي مي ديدم اين جوري بود. تنهاي تنها. بدون هيچ كس. بدون پدر، مادر يا خواهر و برادر. بدون هيچ فرد ديگه اي.

تاب ايستاد. شروين از پشتم حركت كرد. اومد رو به روم ايستاد و كنارم زانو زد. دستش به طناب تاب بود. تو چشمام نگاه كرد.

آروم پرسيد: يعني هيچ وقت به دوست داشتن و دوست داشته شدن فكر نكردي؟ به اينكه عاشق بشي. ازدواج كني؟ زندگي و با شادي بسازي؟

سرمو كج كردم و چشم ازش برنداشتم.

مثل خودش آروم گفتم: شروين زندگي من و ديدي. بابام و ديدي. چيزايي و در موردم مي دوني كه هيچ كسي خبر نداره. (با يه پوزخند اضافه كردم) آرشامم ديدي.

دوست داشتن؟؟؟..... دوست داشته شدن؟؟؟.... عشق؟.....

بابام كه عاشقش بودم خيانتكار بود. آرشام كه دوسش داشتم متقلب از كار در اومد.

عشق؟؟؟؟ دوست داشتن؟؟؟؟؟ جمله هاي غريبين . نمي فهممشون. دركشون نمي كنم.

شروين دستش و گذاشت روي دستم. يه جورايي دلداري دهنده بود. دستش گرم بود و تنم و گرم كرد.

شروين: نگو دركشون نمي كني. نگو نميفهميشون. مگه ميشه. تو كسي كه مامان طراوت و اونجوري دوست داره. مهري خانم و زهرا. مش جعفر. عمو جواد. درسا، مهسا، الناز، مريم. تويي كه براي دل مريم براي اينكه اون شوهر مزخرف و داره انقدر ناراحت شدي. تو با اين دل مهربونت محاله كه ندوني عشق و دوست داشتن چيه.

مي دونم كه مي دوني. خودتم مي دوني كه مي دوني و خوبم مي فهميش. اما ازش فرار مي كني. يه نگاه به دورو برت بنداز. آدمها رو ببين. همه يه جور نيستن. همه مثل پدر تو و سينا نيستن. همه مثل آرشام نيستن.

من به عشق اعتقاد دارم. به محبت باور دارم. به دوست داشتن اعتماد دارم.

من جايي بودم، تو خانواده اي كه هميشه عشق و دوست داشتن توش موج مي زد. بابا و مامانم عاشق هم بودن و هستن. تو خونه امون هميشه محبت بينشون و مي تونستي به چشم ببيني. من تو يه همچين خونه و خانواده اي بزرگ شدم. تا مدتها حس بدي و خيانت و فريب برام غير ممكن بود. باورم نميشد تو دنيا انقدر چيزاي بد باشه. اونقدر محبت ديدم كه يه جورايي مورد محبت بقيه قرار گرفتن برام عادي شده. انگاري همه وظيفه دارن من و دوست داشته باشن. به خاطر موقعيت پدرم، قيافه ام و خيلي چيزاي ديگه هميشه تو مركز توجه بودم. يه جورايي كسل كننده است. فكر مي كني اون دختره.... ژيلا، واقعا" من و دوست داشت؟؟؟؟

نه..... براي پز دادن پيش دوستاش .و براي اينكه لقمه ي دهن پر كني بودم اون جور آويزونم بود.

يا همين آتوسا فكر مي كني چرا هميشه دور و برمه؟؟؟ چون از بچگي من و ديده كه تو مركز توجه بودم. يه جورايي احساس ميكنه كه اگه با من باشه همه مي بيننش. براي ارضا حس جاه طلبيشه كه هميشه دور و برمه. من اينا رو مي بينم و مي فهمم. اما بازم به دوست داشتن باور دارم.

اينايي كه تو ميگي مختص اينجا و خانواده تو و آدمايي كه مي شناسي نيست. براي همه ي دنياست. تو همه جا همه جور آدمي هست. بد خوب. مهربون، خشن، خائن، متقلب. بايد بتوني به آدما اعتماد كني. آنيد تو مي تواني.

يه بار بهت گفتم اگه يه كاري و خوب بلد باشم اون شناخت آدمهاست. من مي دونم . تو پر محبتي. تو مي توني عشق و ببيني و درک كني. بايد پيداش كني. فقط خوب نگاه كن و درست دنبالش بگرد. تو.....

دهنش و باز كرد كه چيزي بگه كه كسي صداش كرد. با اخم برگشت به سمت صدا. ماكان از كنار آلاچيق صداش مي كرد. روش و برگردوند سمت من و با اخم چشماش و بست. يه نفس عميق كشيد و يه چيزي زير لب گفت و آروم بلند شد. نگاه آخر و بهم كرد و برگشت سمت آلاچيق.

با چشم بدرقه اش كردم. داشتم به حرفاش فكر مي كردم و آروم خودم و رو تاب تكون مي دادم. هميشه فكر مي كردم نمي دونم عشق چيه.

اما.... اما..... مي دونستم. مي فهميدمش. شايد هميشه يه گوشه ذهنم اميدوار بودم كه يه روزي بتونم عشقي داشته باشم اما... اما آرشام و رفتنش باعث شده بود به همه بي اعتماد باشم.

تو فكرم غرق بودم كه يه صدايي من و به خودم آورد. سرمو بلند كردم. آتوسا به فاصله يک متر كنار تاب دست به سينه ايستاده بود و با نفرت نگاهم مي كرد. از نگاهش به خودم لرزيدم. چرا انقدر كينه تو نگاهش بود؟ من مگه چي كارش كرده بودم؟

آتوسا: فكر ميكني اگه خودت و در اختيارش بزاري باهات ميمونه؟؟؟؟

چي؟ اختيار؟؟؟ كي ؟ من؟؟؟؟ اختيار چي؟؟؟

آتوسا: آدماي مثل تو زياد دور و بر شروين بودن. اما اون بعد يه مدت راحت ولشون كرد و رفت سراغ يكي ديگه. اون خوب بلده همه رو وابسته كنه اما باهاشون نميمونه. تنوع و دوست داره. برام مهم نيست كه الان با همين. يه روزي تو رو هم ول ميكنه. مثل اوناي ديگه.

يه نگاه به سر تا پام كرد . همون جور كه بهم نگاه مي كرد يه دور دورم چرخيد و رفت پشت تاب ايستاد و آروم هلم داد.

آتوسا: پس لذت ببر. سعي كن تا جايي كه مي توني از دوران بودن باهاش استفاده كني.

شدت هل دادنش زياد شد.

آتوسا: چون به زودي، خيلي زود تو رو هم مثل يه تيكه آشغال پرت ميكنه يه گوشه. اونوقت من مي مونم و شروين. اوني كه پيششه منم نه تو نه هيچ احمق ديگه اي. بالاخره من و مي بينه. من هميشه باهاشم. من جزو خانواده اشم. اون مي تونه همه شماها رو دور بريزه اما منونه. چون باهاش نسبت خوني دارم. بالاخره كاري ميكنم كه دوستم داشته باشه.

واي مامان اين دختره چرا همچين مي كرد. يه جوري حرف مي زد. مثل جادوگراي بدجنس تو فيلمها. هر لحظه منتظر بودم صداي قهقهه بلند و و حشتناكش و بشنوم. اما اون همچنان داشت هلم مي داد و يه جورايي تهديد مي كرد.

بابا استفاده چيه؟ دور انداختن چيه؟ سر جدم من و شروين فقط با هم دوستيم. شايد من يه كوچولو احساساي عجيب غريب نسبت بهش داشته باشم كه خودمم سر در نميارم ازشون اما اون هيچ فكري در مورد من نميكنه. بابا شروينه ها. پسر قطب. هر چقدرم مهربون بشه بازم قطبيه. چرا واسه خودت توهم مي زني؟؟؟

واي ننه اين تابه چقدر بالا مي ره؟ بميري آتوسا من از اين جوري تاب خوردن مي ترسم. الان قلبم مياد تو دهنم.

به زور گفتم: بسه. ديگه تابم نده.

اما آتوسا بي توجه به من تو هر برگشتي محكمتر هلم مي داد. ديگه واقعا" ترسيده بودم. دستهام داشت مي لرزيد. مي ترسيدم تو هر بالا رفتن تاب دستهام شل بشه و پرت بشم پاين. تو يه لحظه چشمام و بستم تا ارتفاع و نبينم. يهو دستام كه از ترس عرق كرده بود ليز خورد و فقط تونستم يه جيغ بكشم كه تو داد شروين كه اسمم و صدا مي كرد گم شد.

از اون بالا پرت شدم پايين و صاف با صورت افتادم تو گِلا. خدايي بود كه زمين گلي بود و نرم وگرنه شايد يه بلايي سرم ميومد. اما الان همه هيكل و لباسهام گلي شده بود.

يه دستي من و از تو گِلا بلند كرد و نشوندم. با صورت گلي به زور چشمام و باز كردم و نگاهم قفل شد تو چشمهاي نگران شروين. واقعا" حس مي كردم كه نگرانه. چقدر عجيب بود كه چشماش اين حس نگراني و بهم مي رسوند. ذوق زده كشف و خوندن نگاه شروين بودم كه بازوهام تكون خورد.

شروين بازوهام و گرفته بود و تكون مي داد و مدام صدام مي كرد.

شروين: آنيد ... آنيد خوبي؟؟؟ طوريت نشد؟؟؟؟؟ آنيد.....

به خودم اومدم. تازه يادم افتاد ببينم سالمم يا نه. به جز مچ دست چپم بقيه جاهام خوب بود و درد نداشت. فقط مچ دستم يكم درد مي كرد. با دست راستم مچم و گرفتم و يكم ماساژ دادم.

شروين يه نگاهي به دستم كرد و گفت: درد ميكنه؟

من: يكم. زياد مهم نيست. اما همه هيكلم كثيف و گلي شده.

شروين: مهم نيست. چي شد كه افتادي؟؟؟

كمكم كرد كه بلند شم. يه نگاه به آتوسا كردم. ناراحتي و عصبانيت و ترس تو صورتش بود. ترس از اينكه شروين بفهمه تقصير اون بود. ناراحت و عصباني از حركت و نگراني شروين.

دلم مي خواست مثل بچه ها چغليش و بكنم تا حالش گرفته شه اما ديدم همين حرص و عصبانيت بسشه.

رومو برگردوندم سمت شروين و گفتم: دستم ليز خورد پرت شدم.

شروين يه نگاه طولاني بهم كرد.

سرمو كج كردم و چشم ازش برنداشتم.

مثل خودش آروم گفتم: شروين زندگي من و ديدي. بابام و ديدي. چيزايي و در موردم مي دوني كه هيچ كسي خبر نداره. (با يه پوزخند اضافه كردم) آرشامم ديدي.

دوست داشتن؟؟؟..... دوست داشته شدن؟؟؟.... عشق؟.....

بابام كه عاشقش بودم خيانتكار بود. آرشام كه دوسش داشتم متقلب از كار در اومد.

عشق؟؟؟؟ دوست داشتن؟؟؟؟؟ جمله هاي غريبين . نمي فهممشون. دركشون نمي كنم.

شروين دستش و گذاشت روي دستم. يه جورايي دلداري دهنده بود. دستش گرم بود و تنم و گرم كرد.

شروين: نگو دركشون نمي كني. نگو نميفهميشون. مگه ميشه. تو كسي كه مامان طراوت و اونجوري دوست داره. مهري خانم و زهرا. مش جعفر. عمو جواد. درسا، مهسا، الناز، مريم. تويي كه براي دل مريم براي اينكه اون شوهر مزخرف و داره انقدر ناراحت شدي. تو با اين دل مهربونت محاله كه ندوني عشق و دوست داشتن چيه.

مي دونم كه مي دوني. خودتم مي دوني كه مي دوني و خوبم مي فهميش. اما ازش فرار مي كني. يه نگاه به دورو برت بنداز. آدمها رو ببين. همه يه جور نيستن. همه مثل پدر تو و سينا نيستن. همه مثل آرشام نيستن.

من به عشق اعتقاد دارم. به محبت باور دارم. به دوست داشتن اعتماد دارم.

من جايي بودم، تو خانواده اي كه هميشه عشق و دوست داشتن توش موج مي زد. بابا و مامانم عاشق هم بودن و هستن. تو خونه امون هميشه محبت بينشون و مي تونستي به چشم ببيني. من تو يه همچين خونه و خانواده اي بزرگ شدم. تا مدتها حس بدي و خيانت و فريب برام غير ممكن بود. باورم نميشد تو دنيا انقدر چيزاي بد باشه. اونقدر محبت ديدم كه يه جورايي مورد محبت بقيه قرار گرفتن برام عادي شده. انگاري همه وظيفه دارن من و دوست داشته باشن. به خاطر موقعيت پدرم، قيافه ام و خيلي چيزاي ديگه هميشه تو مركز توجه بودم. يه جورايي كسل كننده است. فكر مي كني اون دختره.... ژيلا، واقعا" من و دوست داشت؟؟؟؟

نه..... براي پز دادن پيش دوستاش .و براي اينكه لقمه ي دهن پر كني بودم اون جور آويزونم بود.

يا همين آتوسا فكر مي كني چرا هميشه دور و برمه؟؟؟ چون از بچگي من و ديده كه تو مركز توجه بودم. يه جورايي احساس ميكنه كه اگه با من باشه همه مي بينتش. براي ارضا حس جاه طلبيشه كه هميشه دور و برمه. من اينا رو مي بينم و مي فهمم. اما بازم به دوست داشتن باور دارم.

اينايي كه تو ميگي مختص اينجا و خانواده تو و آدمايي كه مي شناسي نيست. براي همه ي دنياست. تو همه جا همه جور آدمي هست. بد خوب. مهربون، خشن، خائن، متقلب. بايد بتوني به آدما اعتماد كني. آنيد تو مي تواني.

يه بار بهت گفتم اگه يه كاري و خوب بلد باشم اون شناخت آدمهاست. من مي دونم . تو پر محبتي. تو مي توني عشق و ببيني و درک كني. بايد پيداش كني. فقط خوب نگاه كن و درست دنبالش بگرد. تو.....

دهنش و باز كرد كه چيزي بگه كه كسي صداش كرد. با اخم برگشت به سمت صدا. ماكان از كنار آلاچيق صداش مي كرد. روش و برگردوند سمت من و با اخم چشماش و بست. يه نفس عميق كشيد و يه چيزي زير لب گفت و آروم بلند شد. نگاه آخر و بهم كرد و برگشت سمت آلاچيق.

با چشم بدرقه اش كردم. داشتم به حرفاش فكر مي كردم و آروم خودم و رو تاب تكون مي دادم. هميشه فكر مي كردم نمي دونم عشق چيه.

اما.... اما..... مي دونستم. مي فهميدمش. شايد هميشه يه گوشه ذهنم اميدوار بودم كه يه روزي بتونم عشقي داشته باشم اما... اما آرشام و رفتنش باعث شده بود به همه بي اعتماد باشم.

تو فكرم غرق بودم كه يه صدايي من و به خودم آورد. سرمو بلند كردم. آتوسا به فاصله يک متر كنار تاب دست به سينه ايستاده بود و با نفرت نگاهم مي كرد. از نگاهش به خودم لرزيدم. چرا انقدر كينه تو نگاهش بود؟ من مگه چي كارش كرده بودم؟

آتوسا: فكر ميكني اگه خودت و در اختيارش بزاري باهات ميمونه؟؟؟؟

چي؟ اختيار؟؟؟ كي ؟ من؟؟؟؟ اختيار چي؟؟؟

آتوسا: آدماي مثل تو زياد دور و بر شروين بودن. اما اون بعد يه مدت راحت ولشون كرد و رفت سراغ يكي ديگه. اون خوب بلده همه رو وابسته كنه اما باهاشون نميمونه. تنوع و دوست داره. برام مهم نيست كه الان با همين. يه روزي تو رو هم ول ميكنه. مثل اوناي ديگه.

يه نگاه به سر تا پام كرد . همون جور كه بهم نگاه مي كرد يه دور دورم چرخيد و رفت پشت تاب ايستاد و آروم هلم داد.

آتوسا: پس لذت ببر. سعي كن تا جايي كه مي توني از دوران بودن باهاش استفاده كني.

شدت هل دادنش زياد شد.

آتوسا: چون به زودي، خيلي زود تو رو هم مثل يه تيكه آشغال پرت ميكنه يه گوشه. اونوقت من مي مونم و شروين. اوني كه پيششه منم نه تو نه هيچ احمق ديگه اي. بالاخره من و مي بينه. من هميشه باهاشم. من جزو خانواده اشم. اون مي تونه همه شماها رو دور بريزه اما منونه. چون باهاش نسبت خوني دارم. بالاخره كاري ميكنم كه دوستم داشته باشه.

واي مامان اين دختره چرا همچين مي كرد. يه جوري حرف مي زد. مثل جادوگراي بدجنس تو فيلمها. هر لحظه منتظر بودم صداي قهقهه بلند و و حشتناكش و بشنوم. اما اون همچنان داشت هلم مي داد و يه جورايي تهديد مي كرد.

بابا استفاده چيه؟ دور انداختن چيه؟ سر جدم من و شروين فقط با هم دوستيم. شايد من يه كوچولو احساساي عجيب غريب نسبت بهش داشته باشم كه خودمم سر در نميارم ازشون اما اون هيچ فكري در مورد من نميكنه. بابا شروينه ها. پسر قطب. هر چقدرم مهربون بشه بازم قطبيه. چرا واسه خودت توهم مي زني؟؟؟

واي ننه اين تابه چقدر بالا مي ره؟ بميري آتوسا من از اين جوري تاب خوردن مي ترسم. الان قلبم مياد تو دهنم.

به زور گفتم: بسه. ديگه تابم نده.

اما آتوسا بي توجه به من تو هر برگشتي محكمتر هلم مي داد. ديگه واقعا" ترسيده بودم. دستهام داشت مي لرزيد. مي ترسيدم تو هر بالا رفتن تاب دستهام شل بشه و پرت بشم پايين. تو يه لحظه چشمام و بستم تا ارتفاع و نبينم. يهو دستام كه از ترس عرق كرده بود ليز خورد و فقط تونستم يه جيغ بكشم كه تو داد شروين كه اسمم و صدا مي كرد گم شد.

از اون بالا پرت شدم پاييت و صاف با صورت افتادم تو گِلا. خدايي بود كه زمين گلي بود و نرم وگرنه شايد يه بلايي سرم ميومد. اما الان همه هيكل و لباسهام گلي شده بود.

يه دستي من و از تو گِلا بلند كرد و نشوندم. با صورت گلي به زور چشمام و باز كردم و نگاهم قفل شد تو چشمهاي نگران شروين. واقعا" حس مي كردم كه نگرانه. چقدر عجيب بود كه چشماش اين حس نگراني و بهم مي رسوند. ذوق زده كشف و خوندن نگاه شروين بودم كه بازوهام تكون خورد.

شروين بازوهام و گرفته بود و تكون مي داد و مدام صدام مي كرد.

شروين: آنيد ... آنيد خوبي؟؟؟ طوريت نشد؟؟؟؟؟ آنيد.....

به خودم اومدم. تازه يادم افتاد ببينم سالمم يا نه. به جز مچ دست چپم بقيه جاهام خوب بود و درد نداشت. فقط مچ دستم يكم درد مي كرد. با دست راستم مچم و گرفتم و يكم ماساژ دادم.

شروين يه نگاهي به دستم كرد و گفت: درد ميكنه؟

من: يكم. زياد مهم نيست. اما همه هيكلم كثيف و گلي شده.

شروين: مهم نيست. چي شد كه افتادي؟؟؟

كمكم كرد كه بلند شم. يه نگاه به آتوسا كردم. ناراحتي و عصبانيت و ترس تو صورتش بود. ترس از اينكه شروين بفهمه تقصير اون بود. ناراحت و عصباني از حركت و نگراني شروين.

دلم مي خواست مثل بچه ها چغليش و بكنم تا حالش گرفته شه اما ديدم همين حرص و عصبانيت بسشه.

رومو برگردوندم سمت شروين و گفتم: دستم ليز خورد پرت شدم.

شروين يه نگاه طولاني بهم كرد.

واي نكنه فهميد دارم چاخان مي كنم. سرمو انداختم پايين كه گير نده.

مليسا اومد كنارم و بازومو گرفت. تازه متوجه دورو برم شدم. همه جمع شده بودن دورم و داشتن وارسي مي كردن ببينن سالمم يا نه.

مليسا: بيا بريم من كمكت مي كنم. خودتو تميز كني. اون سمت يه جوي آب بود. بيا بريم.

همراه مليسا رفتم و با كمكش خودمو تميز كردم. اما چه فايده لباسام نابود بود. چقدر به خودم فحش دادم كه به حرف شروين گوش نكردم و لباس اضافي نياوردم.

با مليسا رفتيم سمت آلاچيق. همه نشسته بودن و حرف مي زدن. خبري از شروين نبود. ما كه رسيديم همه نگاه ها اومد سمت ما دوتا.

مهيار از جاش بلند شد و گفت: آنيد بيا اينجا بشين.

آخي پسر خوب. يه لبخند بهش زدم و اومدم برم جاش بشينم كه صداي شروين مانعم شد.

شروين: اول بيا برو لباساتو عوض كن بعد بيا.

با تعجب برگشتم نگاهش كردم. من زمين خوردم اين ضربه مغزي شد. من لباس نياورده بودم كه. برگشتم ديدم دستش سمت من درازه و كوله اشو گرفته سمتم.

رفتم سمتش و كوله اش و گرفتم و گفتم: من كه لباس نياوردم.

شروينم گفت: دفعه اولت نيست كه لباس نداري. بيا بگير بازم بايد لباسهاي من و بپوشي.

يه كوچولو اخمام رفت تو هم. با اينكه خوشحال بودم كه از شر لباسهاي كثيف خودم خلاص ميشدم اما خوب لباسهاي شروين برام گشاد بود و من توش گم بودم. حالا بايد جلو اين احتشاميا به شكل مضحكي ميومدم.

شروين كه صورت ناراضيمو ديد گفت: چيه؟ چرا قيافت اين جوري شده؟ دفعه اولت كه نيست لباسهاي من و مي پوشي.

كوله بغل، رفتم سمت درختها كه لباسامو عوض كنم.

تو همون حالت گفتم: دارم فكر مي كنم چند تا تا بايد به پاچه شلوارت بزنم.

شروين يه لبخندي زد و دستش و تو جيبش فرو كرد. همون جور كه داشتم از كنار بچه ها رد مي شدم چشمم افتاد به دهناي باز اين احتشاميا كه همه شون با تعجب به من و گاهي هم به شروين نگاه مي كردن.

وا اينا چشونه؟ اون موقع كه پرت شدم هم اين جوري نگاه نمي كردن.

بي خيال شونه امو انداختم بالا و رفتم پشت درختها و لباسامو عوض كردم. لباسهاي كثيف خودمو گوله كردم و گذاشتم تو نايلوني كه تو كوله بود. اين شروينم فكر همه چيو مي كرد. اما خوب اين پسره كه ديگه شالي روسري چيزي نداشت بندازم رو سرم. يه نگاه به ته كوله انداختم. يه كپ تو كوله اش بود. درش آوردم. چون موهام و با گيره بسته بودم بالا تو سرم جا نميشد. موهام و باز كردم موهاي فرم و گيس كردم و كج آوردم رو شونه ام. كلاهم گذاشتم رو سرم.

بهتر از هيچي بود. حداقل يكي از دور مي ديد نمي گفت دختره بي حجابه. تازه با اون لباسهاي گشاد و اون كلاه شبيه رپرا شده بودم يكي از دور مي ديد فكر مي كرد پسرم.

شلوارو رو كمر با بند و تابوندنش سفت كردم كه نيوفته. پاچه اشم چند تا تا زدم. تيشرت آستين كوتاه شروين برام آستين بلند شده بود. با يه آه رفتم سمت آلاچيغ و بچه ها.

حتما" با ديدن من مي زدن زير خنده.

رفتم جلوشون و تا رسيدم همه نگاه ها اومد رو من. اما در كمال تعجب من هيچ كس نخنديد بلكه همه با دهن باز بهم نگاه كردن. يه جورايي قيافه ها ناباور بود.

مهيار: جدي جدي تو لباسهاي شروين و پوشيدي؟؟؟؟؟

ماكان: وقتي شروين گفت لباسهاي من و بپوش فكر كردم اشتباه شنيدم.

آرشام فقط با بهت و كمي عصبانيت نگاهم مي كرد. يه دفعه بلند شد و رفت سمت درختها. آتوسام فقط بهم چشم غره مي رفت. من كه حسابي گيج شده بودم. از شروينم خبري نبود. مليسا دستم و كشيد و نشوندم كنار خودش.

فرناز: ببينم شروين راست مي گفت كه دفعه اولت نيست كه لباسهاش و مي پوشي؟؟؟؟؟

وا اين چه سوالي بود؟

گيج سرمو تكون دادم كه يعني آره.

مليسا با هيجان گفت: يعني رابطه اتون انقده خوب و نزديكه؟؟؟ كي ديگه لباساش و پوشيدي؟ خونه مامان طراوت؟

من: نه دفعه قبل كه اومديم شمال يهويي شد و من لباس نياوردم مجبوري شروين لباسهاشو داد بهم.

ديگه اين دوتا چشماشون از اين باز تر نمي شد جالبيش اين بود كه آتوسا هم زوم كرده بود رو حرفهاي ما و اونم بهت زده نگاهم مي كرد.

فرناز: دفعه قبل؟ با كي اومده بودين؟

من: من و شروين.

آتوسا: دوتاييييييييييييييي؟؟ ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

آتوسا همچين با جيغ اين و گفت كه گوشم درد گرفت. با چشمهاي متعجب نگاهش كردم.

من: آره دوتايي گفتم كه يهويي شد. چرا شماها انقدر تعجب كردين.

مليسا: دفعه اول نيست كه شروين با دوست دخترش ميره مسافرت ولي تا حالا يادم نمياد ديده باشم كه كسي جرات كنه به لباسهاي شروين دست بزنه چه برسه به پوشيدنشون. حتي دوست دختراي خيلي صميميش و هم خونه اي هاشم به لباسهاي شروين دست نمي زدن. خيلي سر لباسهاش حساسه. موندیم چه طوري لباسهاش و داده كه تو بپوشي.

آتوسا با يه پوزخند گفت: حتما" بعدش همه شون و انداخته دور.

سرمو كج كردم و يكم فكر كردم. تو همون حالت متفكر سر تكون دادم و گفتم: نه... نينداخته دور. اتفاقا" بعدش اون لباسا رو تو تنش ديدم. مثل لباسي كه پريشب تنش بود يكي از لباسايي بود كه پوشيده بودم.

آتوسا دندوناشو رو هم فشار داد و با حرص بلند شد و رفت. مليسا و فرنازم تو فكر بودن.

منم راستش يكم فكرم مشغول بود. يعني اينا راست مي گفتن؟ شروين انقدر رو لباسهاش حساسه؟ درسته كه خودش بهم اجازه داده بود لباسهاشو بپوشم اما دفعه اولم كه بي اجازه تنم كرده بودم هيچي نگفته بود بهم. اگه اين جوري بوده كه اينا مي گن بايد همون موقع سرمو از تنم جدا مي كرد. اما.....

حتما" اينا زيادي شلوغش كردن. شروين اصلا" اين مدلي كه اينا مي گن نيست.

خلاصه بي خيال شدم. پسرا براي ناهار جوجه كباب درست كردن كه خداييش خيلي خوش مزه بود. بعد سه چهار ساعت موندن تو جنگل دم غروب وسايل و جمع كرديم كه برگرديم .

ماكان گفت: بچه ها بياييد بريم ساحل. دوست دارم شب كنار دريا باشم.

همه موافقت كردن. سوار ماشينها شديم و اول رفتيم ماشينها رو كنار ويلا پارک كرديم و من سريع رفتم بالا و لباسهاي خودمو پوشيدم و دوييدم تابرسم به بچه ها. رفتيم ساحل نزديک ويلا.

دم غروب بود و هوا كم كم داشت تاريک مي شد. اين ندید بديدام رفتن چوب جمع كردن و آتيش روشن كردن. آخه يكي نيست بگه تو اين گرما خر تب كرده كه شما مي خوايد آتيش روشن كنيد. هر چند هوا كه تاريک شد يكم هوا خنک تر شد و باد ميومد اما من كماكان مي گفتم اين احتشاميا يه چيزيشون ميشه. زيادي واسه همه چيز ذوق مي

كردن. من اصلا" نمي دونم اينا تو اون كشوري كه هستن مگه ساحل و دريا ندارن؟؟؟؟ تا حالا اونجا آتيش روشن نكردن كه الان اين جوري ادا اصول در مياوردن؟ خوشم ميومد شروين فقط نشسته بود و گيتار به دست سرد و قطبي به حركات اينا نگاه مي كرد.

انقده كه اين بچه ها جيغ و داد كرده بودن شروين راضي شده بود براشون آهنگ بزنه. منم كه عشق گيتار. مخصوصا" كه صداي شروين خيلي قشنگ بود.

منتظر بودم كه شروع كنه. من دقيقا" رو به روي شروين نشسته بودم البته اولش يه جايي نزديكش نشسته بودم. اما انقدر كه هر بار يكي اومد و گفت من اينجا بشينم، من اينجا بشينم. انگار غير از نزديک شروين جاي ديگه اي نبود منم مجبوري انقده خودم و هي كشيدم كنار كه آخرش رسيدم به روبه روي شروين. شعله هاي آتيشم كه روشن. با اينكه آتيشش كوچيک بود اما قشنگ بود و حس خوبي مي داد. جون مي داد براي عكس هنري گرفتن. كاش درسا اينجا بود ميگفتم دوتا عكس با آتيش ازم بگيره.

زانوهام و تو بغلم گرفته بودم و به آتيش نگاه مي كردم. به شعله هاش كه هفت رنگ مي سوخت و ميرفت بالا. انگار قر كمر ميومد كه اين جوري پيچ و تاب مي خورد.

تو حال خودم بودم كه صداي گيتار بلند شد. چقدر گيتار و دوست داشتم و چقدر دلم مي خواست مي تونستم خودم بزنم اما هيچ وقت پيش نيومده بود كه بتونم ياد بگيرم.

از پشت شعله هاي آتيش به شروين نگاه كردم. چشمهاش بسته بود و سرش پايين بود و گيتار مي زد.

سرشو بلند كرد و نگاهش تو چشمام قفل شد. چقدر نگاهش عجيب بود. لبهاش از هم باز شد.

باور كن ، صدامو باور كن

صدايي كه تلخ و خسته ست

باور كن ، قلبمو باور كن

قلبي كه كوهه اما شكسته ست

شكسته ست

باور كن ، دستامو باور كن

كه ساقهء نوازشه

باور كن ، چشم منو باور كن

كه يك قصيده خواهشه

چقدر با احساس مي خوند. انگار به قلبم چنگ مي زدن. نمي تونستم چشمم و از نگاهش جدا كنم.

وسوسهء عاشق شدن

التهاب لحظه هامه

حسرت فرياد كردنه

اسم كسي با صدامه

اسم تو هر اسمي كه هست

مثل غزل چه عاشقانه ست

پر وسوسه مثل سفر

مثل غربت صادقانه ست

چشماش برق مي زد انگار بغض كرده بود. صداش مي لرزيد. همه ساكت بودن. صداش همه رو مسخ كرده بود. علاوه بر صداش نگاهشم من و هيپنوتيزم كرده بود. زير تير نگاهش قلبم به تبش افتاده بود و نفسهام تند شده بود. همراه آرامشي كه صداش بهم مي داد منقلبم مي كرد.

ذهنم خالي از هر فكري بود. فقط..... مي تونستم نگاهش كنم.

باور كن اسممو باور كن

من فصل بارون برگم

مطرود باغ و گل و شبنم

درختم درخت خشكي

تو دست تگرگم

باور كن هميشه باور كن

كه من به عشق صادقم

باور كن حرف منو باور كن

كه من هميشه عاشقم

تموم شد آهنگ تموم شد اما نگاهش جدا نشد. صداي دست زدن بچه ها ميومد اما من نه صدايي مي شنيدم نه كسي و جز شروين مي ديدم. با نگاهش انگار ضربان قلبم و متوقف كرده بود.

نفسم بند اومد. بعد يه نگاه به نسبت طولاني چشماش و ازم گرفت. تونستم نفس بكشم. اكسيژن راه خودش و به ريه هام پيدا كرد.

خدايا من چه مرضي گرفته بودم؟؟؟؟؟ نكنه دارم مي ميرم. قبلا" اين حالتها رو نداشتم. مي ترسيدم. از اين چيزي كه به جونم افتاده بود مي ترسيدم. اخمام بي اختيار تو هم رفته بود.

صداي گيتار دوباره بلند شد. نمي خواستم ديگه به شروين نگاه كنم. اما وقتي كه شروع كرد به خوندن بي اختيار نگاه متعجبم رفت سمتش.

باور كن واسه تو كه بي تابم من

باور كن واسه چشماته بي خوابم من

باور كن كه به داشتنت مي بالم من

باور كن...

باور كنننننننننننننننن نننننننننننننننننننن نننننننننننننننننن ننن

جونمي ؛ عمرمي ؛ قلبمي ?؛ نفسي

بمونو تنهام نذار تو اين بي كسي

مي دونم

مي دوني

عاشق چشماتم

باور كن بدجوري غرق نگاتم

از عشقت ديوونم

قدر تو مي دونم پيش تو مي مونم

حسه تو مي خونم

از اينكه پيشمي از خدا ممنونم

باور كن عشق من

با تو مي مونم

باور كن تپش تند تند قلبمو

باور كن سرديه دستاي خستمو

باور كن تا آخرش من پات هستمو

باور كن...

باور كن...

آهنگ باور كن(بابک جهان بخش)

گيتار مي زد و مي خوند و همراه آهنگ شونه هاشو سرشو تكون مي داد و مي خوند. انقدر آهنگ شاد بود كه پسرا شروع كردن به دست زدن و دخترا هم با لبخند بشكن مي زدن و همون جور نشسته خودشون و تكون مي دادن.

نه به اون آهنگه كه اشكم و در آورد نه به اين آهنگه كه قر تو كمرم آورده بود.

دوباره چشمم رفت سمت نگاهش. تا چشمامون قفل شد يه لبخند قشنگ اومد رو لبهاش و يه چشمک بهم زد. ديگه اين فک مگه جمع مي شد؟؟؟؟ اين شروين شيطون بلا كجا بود كه من تا حالا نديده بودمش؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ؟؟

انقدر اون شب شروين متفاوت بود كه من احساس مي كردم اصلا نمي شناسمش. يه خط در ميون آهنگاي غمگين و شاد مي خوند.

همه رو جذب كرده بود. همش با چشم داشتم زير و روش مي كردم بلكم اون شروين قطبي رو پيدا كنم اما ا نگار خيلي خوب يه جاي امن قايم شده بود.

شب فوق العاده اي بود. تا حالا بهم انقدر خوش نگذشته بود و انقدر احساسهاي مختلف تو يه شب بهم دست نداده بود. خوشحالي، غم، هيجان، .....

ساعت 11 شب وسايلمون و جمع كرديم كه بريم. رو آتيشي كه ديگه خاكستر شده بود شن ريختيم و به سمت ويلا حركت كرديم.

همه با هم دوتا و سه تا مي رفتن و مي گفتن و مي خنديدن. منم كنار مهيار و مليسا داشتم راه مي رفتم. دستامو رو سينه ام تو هم گره كرده بودم و با لبخند به حركات اين مهيار ديونه نگاه مي كردم كه چه جوري حرص مليسا رو در مياره و ماها رو مي خندونه.

جلوي در ويلا يهو آرشام ايستاد و با صداي بلند گفت: مهام كي اومدي؟؟؟؟

همه سرها چرخيد سمت در ويلا. مهام با ماشينش جلوي در ويلا ايستاده بود و با اينكه مرتب بود اما كلافه به نظر مي رسيد. يه لبخند تلخ زد و اومد سمت ماها به همه يكي يكي دست داد.

خدايا اين پسره چش بود. اين مهام هميشگي نبود. مهام مهربون كه هميشه لبخند مي زد نبود. انقدر چشماش غم داشت كه رو همه تاثير گذاشته بود و همه ساكت شده بودن. ديگه كسي نمي خنديد. حتي كسي حرف هم نمي زد.

مهيار: مهام اتفاقي افتاده؟

ماكان: حالت خوبه پسر؟؟؟

مهام بازم يه لبخند زد كه از صد تا اشک بدتر بود. فقط سر تكون داد. رو به شروين گفت: شروين مي تونيم حرف بزنيم؟؟؟؟؟

شروينم متعجب نگاهش كرد و سريع گفت: آره، آره بيا بريم تو ويلا.

شروين دستي به كمر مهام زد و اون و سمت ويلا برد. ماها هم مبهوت مونده بوديم كه يعني چي مي تونه شده باشه؟؟؟؟

نگران شدم. نكنه براي كسي اتفاقي افتاده باشه؟؟؟؟ نكنه طراوت جون طوريش شده باشه؟

سريع زنگ زدم خونه. اما وقتي صداي شاد مهري خانم و شنيدم و بعدشم با طراوت جون حرف زدم دلشوره ام بر طرف شد. اما اين حالي كه مهام داشت اصلا" عادي نبود. حتما" يه چيزي شده.

همه رفتيم تو ويلا. مهام و شروين رفته بودن تو اتاق و حرف مي زدن. انقدر دلم مي خواست برم سرمو بچسبونم به در و ببينم چي مي گن كه نگو. اما نمي شد. يه فكري مثل برق اومد تو سرم.

سريع شماره درسا رو گرفتم. با دومين بوق گوشي و برداشت.

****

تكيه به ديوار كنار اتاق نشسته بودم و مبهوت تو فكر حرفهاي درسا بودم. اصلا" باورم نمي شد.

مهام بعد از يک ساعت حرف زدن با شروين از تو اتاق اومد بيرون. چشماش قرمز به رنگ خون بود. پيدا بود گريه كرده. يه ببخشيد به همه مون گفت و از ويلا رفت بيرون و صداي روشن شدن ماشينش بهمون فهموند كه رفته.

بچه ها همه گيج مونده بودن چون قرار بود مهام چند روز بعد ما بياد. اما حالا اين جوري اومده و يک ساعتم نشد كه رفت.

من اما تو شوک حرفاي درسا بودم. دلم مي خواست برم تو اتاق و با شروين حرف بزنم اما احساس مي كردم كه دلش مي خواد يكم با خودش خلوت كنه.

وقتي به درسا زنگ زدم و در مورد مهام ازش پرسيدم. با صداي گرفته و ناراحتي كه از درسا بعيد بود.

((((گفت: مادر مهام مريضه. سرطان داره. غده هاي سرطاني هم دور و بر مهره هاي كمرش و گرفتن. بايد عمل بشه اما كسي حاضر نيست عملش كنه. چون عمل خطرناكيه اگه عمل نشه تا چند وقت ديگه مي ميره و اگه عمل بشه ممكنه فلج بشه و براي هميشه رو تخت بيوفته و نتونه تكون بخوره. براي همين كسي و نمي تونن پيدا كنن كه با اين ريسک بالا اون و عمل كنه. احتمال اينكه عمل موفقيت آميز باشه و بتونن همه غذه رو بدون آسيب رسيدن به نخاع در بيارن خيلي كمه.

من: خوب با اين اوضاع مهام چرا اومده شمال؟؟؟؟؟

درسا: چون تنها اميدش به شروينه. اومده شايد بتونه اون و راضي كنه كه مامانش و عمل كنه.

متعجب گفتم: وقتي اين همه دكتراي خوب و قديمي و متخصص گفتن نميشه از شروين چه كاري بر مياد؟؟؟؟

درسا: شروين تنها كسيه كه اين جور عملهاي پر خطر و انجام ميده و احتمال موفقيتش زياده. اون با اينكه سنش اونقدر زياد نيست اما تو رشته اش يه نابغه است. عملهاي خيلي سخت، كه كسي حاضر نيست انجامشون بده رو قبول ميكنه و

جالب اينجاست كه موفقم ميشه. نبوغ و تبحر خاصي تو اين جور عملها داره. شنيدم با تكيه بر علم و احساسش عمل ميكنه و معمولا" موفقه.

ناباور گفتم: حتما" اشتباه مي كني اگه شروين انقدر كارش خوب بود و كارشو دوست داشت پس چرا چند ماهه اومده ايران و بي كاره؟؟؟

درسا ساكت شد. بعد چند ثانيه آروم گفت: من درست نمي دونم. بايد از خودش بپرسي. آنيد..... دعا كن شروين راضي بشه. مهام همه اميدش به شروينه. حتي اگه مامانش زير عمل دووم نياره نمي خواد بي تلاش اون و از دست بده.)))

ساعت سه نصفه شب بود و همه رفته بودن تو اتاقهاشون و با صداي لالايي گيتار شروين خوابيده بودن. درست سه ساعت يعني دقيقا" از بعد رفتن مهام بود كه شروين تو اتاق خودش و حبس كرده بود و صداي ناله سازش گوش دل همه رو خون كرده بود. آنچنان با سوز ساز مي زد و مي خوند كه من خودم دو ساعت بود كه يه بغض قلنبه بيخ گلومو گرفته بود و داشت خفه ام مي كرد.

مدام فقط يه آهنگ و مي زد. فقط يه شعرو مي خوند و هر بار از دفعه قبل غمگين تر با سوز و گدازتر.

آهنگ لحظه هاي معين.

يه حسي داشتم. يعني اين آهنگ و براي يه دختر مي خوند؟ يعني يه دختري تو زندگيش بوده كه تنهاش گذاشته و رفته؟ يعني شروين اين اخلاقش اين سرديش به خاطر شكستش تو عشق بوده؟

طاقتم تموم شده بود. نگران شروين بودم. مي ترسيدم. نكنه حالش بد بشه. بايد مي رفتم تو اتاق حتي اگه شده سرم داد بكشه و از تو اتاق پرتم كنه بيرون. الان كه حالش خوب نبود من تنهاش نمي زاشتم با اينكه نمي دونستم براي چي انقدر ناراحته. براي يه عمل؟؟؟؟؟

با اين حال اون تو همه ناراحتيهام كنارم بود منم بايد كنارش مي موندم.

رفتم يه ليوان آب آوردم و در زدم. هيچ صدايي جز صداي ساز نميومد. دوباره در زدم.

من: شروين.... شروين درو باز كن.... بايد بيام تو.... حالت خوبه؟؟؟؟

صداي ساز قطع شد اما در باز نشد. چند بار ديگه هم به در زدم و صداش كردم اما هيچ عكس العملي از خودش نشون نداد. نااميد تكيه دادم به ديوار و نشستم رو زمين. سرمو با ناراحتي تكيه دادم به ديوار كه صداي چرخش كليد و شنيدم. با ذوق بلند شدم و ليوان و برداشتم. دستگيره رو چرخوندم. در با صداي تقي باز شد. بي اختيار لبخند زدم.

فصل دوازدهم

در و باز كردم و رفتم تو اتاق. چراغها خاموش بود و فقط نور مهتاب بود كه از پنجره مي تابيد و يكم اتاق و روشن مي كرد. اومدم چراغ و روشن كنم كه صداي شروين مانعم شد.

شروين: روشنش نكن.

دستمو عقب كشيدم. تخت و دور زدم و رفتم كنارش. اون سمت تخت نشسته بود و آرنجش و تكيه داده بود به زانوهاش و سرشو تو دستهاش گرفته بود. با اينكه درست ديده نمي شد اما واقعا" حال زارش پيدا بود. موهاي هميشه مرتبش نامرتب و بهم ريخته بود. شونه هاش خم شده بود. صداش دو رگه بود. جلوش ايستادم و ليوان و گرفتم سمتش.

من: شروين بيا يكم آب بخور.

سرشو بلند كرد و تو چشمهام نگاه كرد. چشمهام به تاريكي عادت كرده بود و خوب صورتش و مي ديدم. يه غمي تو نگاهش بود كه دلم و آتيش زد. خدايا چي شروين سرد و يخ و اين جوري داغون كرده. اين همون آدم بي تفاوتي نبود كه من مي شناختم.

ديدم حركتي نمي كنه. مثل يه مادر ليوان و بردم سمت لبهاش. لبهاش از هم باز شد. آروم آروم نصف ليوان و به خوردش دادم.

ليوان و گذاشتم رو پاتختي. جلوش زانو زدم. سرمو بالا گرفتم كه بتونم به چشمهاش نگاه كنم. نگاهش تو نگاهم بود. مثل يه جوجه بي پناه نگاهم مي كرد. دلم ريش شد. دستمو گذاشتم رو دستش و آروم فشارش دادم.

من: شروين.....

تو همون حالت چشماش و آروم بست.

شروين: مي دوني مهام چرا اينجا بود؟

مي دونستم. اما هيچي نگفتم تا خودش ادامه بده. آروم چشماش و باز كرد.

شروين: ازم مي خواست مادرش و عمل كنم. سرطان داره. عملش خطرناكه. ريسكش بالاست. ممكنه دوم نياره زير عمل يا ممكنه حتي براي هميشه....

ساكت شد. بغض كرده بود. تو چشمهام نگاه كرد و گفت: آنيد ..... نمي تونم.

نمي تونم عملش كنم، مي ترسم.

نه اينكه از عمل سختش بترسم نه. دفعه اولم نيست كه اين عملها رو انجام مي دم اما..... اما به خودم قول دادم ديگه دست به تيغ جراحي نزنم و ديگه كسي وعمل نكنم. مخصوصا" يه آشنا رو.

(چرا؟ چرا بايد يه همچين قولي به خوش مي داد؟ چرا نمي خواد كسي و عمل كنه؟ تو سرم پر ابهام بود.)

يه نفس عميق كشيد.

شروين: بهت گفتم مامان و بابام عاشق هم بودن. خونه امون هميشه پر عشق بود. رابطه مامان بابام فوق العاده بود. منم كه تک فرزند واسه خودم جولان مي دادم. هميشه كلي آدم و دوست تو سنهاي مختلف داشتم.

اما ... اما يكي بود كه از پنج سالگي باهاش بودم. رزا....

يه دختر ايراني كه همه زندگيش و آمريكا بوده مثل من. رزا همسايه و دوستم بود. از زماني كه يادمه مي شناسمش. پدرش دوست بابام بود. رابطه صميمي پدر و مادرامون باعث شده بود كه از همون بچگي ما هميشه با هم باشيم. همبازي بچگيها و دوست دوران نوجووني و جواني. حتي با هم رفتيم دانشگاه و يه رشته درس خونديم پزشكي.

اونقدر با هم صميمي بوديم كه همه جا با هم مي رفتيم و همه كارهامون و با هم انجام مي داديم. شر بوديم. شيطنتهامونم با هم بود. همه از دستمون آسي بودن اما دوستمونم داشتن. جفتمون مغرور و خشک بوديم و بي تفاوت نسبت به همه كس و همه چي. مدام دوستامون و عوض مي كرديم. اون دوست پسراشو منم دوست دخترامو. چقدر دوتايي در مورد دوستامون حرف مي زديم و مي خنديديم.

(يه خنده اي كرد و ادامه داد) صميميتمون انقدر زياد بود كه همه فكر مي كردن ماها عاشق و معشوقيم. چه فكرايي مي كردن.

ماها با هم دوست بوديم. دوتا دوست صميمي كه همه حرفاشون و بهم مي گفتن. اولين كسي كه دوست دخترامو بهش نشون مي دادم رزا بود. اونم هميشه دوست پسراشو اول به من معرفي مي كرد يه جورايي من بايد تاييدشون مي كردم. برام مثل يه خواهر بود. هميشه پشت هم و كنار هم بوديم.

چه روزايي بود. چقدر شاد بوديم. تنها كسي كه مي تونست باهام كنار بياد رزا بود.

(دوباره بغض كرد)

رزا حقش اين نبود. دو سال پيش كم كم سر درداش شروع شد. اوايل خيلي كم بود جوري كه هيچ كدوم توجهي بهش نمي كرديم. اما چند ماه بعد سردرداش بيشتر شد و من احمق نفهميدم. يعني نزاشت كه بفهمم يه چيزيش هست. سر درداش و اونقدر عادي نشون مي دا كه من اصلا" شک نكردم كه ممكنه مريض باشه.

من احمق مثلا" تخصصم مغز و اعصاب بود اما نفهميدم كه خواهرم بهترين دوستم مريضه.

(بغضش داشت خفه اش مي كرد صداش دو رگه شده بود)

يه روز كه از شدت سر درد تو بيمارستان بي هوش شد بعد آزمايشها فهميديم كه تو سر كوچولوش تومور داره. يه تومو ربزرگ كه خيلي پيشروي كرده بود. نمي دونم چه طور تا اون روز نفهميده بوديم. شايدم اون فهميده بود و بهم نمي گفت.

مريضيش كه رو شد. ديوونه شدم. باورم نمي شد كه يه همچين مريضي داشته باشه. هميشه ماها مريضي و درد و براي بقيه مي دونيم هيچ وقت فكر نمي كنيم كه اين چيزا براي ماها و خانواده امون ممكنه اتفاق بيوفته. حتي براي يه پزشک.

داشتم ديوونه مي شدم. رزا تازه با الكس نامزد كرده بود. يه پسر آمريكايي كه به خاطر عشقش به رزا عاشق ايران و زبون فارسي شده بود. اوايل براي جلب نظر رزا شعراي فارسي و با لهجه شيريني براي رزا مي خوند. مخصوصا" شعراي معين و چون رزا خيلي شعراش و دوست داشت. مي خواستن دو ماه بعد ازدواج كنن. من و الكس و رزا باهم يه گروه داشتيم. با هم ساز مي زديم و مي خونديم. الكس براي رزا آهنگاي عاشقونه مي خوند. چقدر سر به سرشون مي زاشتم و اذيتشون مي كردم. چقدر شاد بوديم. اما زندگي برامون نساخت. براي هيچ كدوممون.

دردي كه به جون رزا افتاد نه تنها آرزوهاي اون و به باد داد و رزاي من و خواهر كوچولومو پرپر كرد بلكه زندگي من و الكسم نابود كرد.

رزا وقتي نگرانيهاي من و مي ديد مي خنديد و بهم دلداري مي داد.

مي گفت : من كه نگران نيستم چون بزرگترين و بهترين و ديوونه ترين دكتر و دارم و اون تا همه ي اين تومورو از سرم در نياره ول نميكنه.

هميشه به الكس اميدواري مي داد و آرومش مي كرد. الكس حالش بدتر از من بود.

اما روزي كه رزا عكساي سرشو ديد يهو از اين رو به اون رو شد. گفت: نمي زاره عملش كنم.

(يه نفس عميق كشيد)

اون من و بهتر از خودم مي شناخت. مي دونست تمام تلاشم و مي كنم. اما اگه يک درصد موفق نشم نابود مي شم. رزا هر كسي نبود. نمي تونستم از دستش بدم.

اونم عكسا رو ديده بود و شدت پيشروي تومورو هم ديده بود. مي دونست احتمال اينكه زنده بيرون بياد خيلي كمه اما نمي خواست زجر كش بشه ترجيح مي داد زير عمر بميره. اما نمي خواست تو دستاي من جون بده چون ..... چون مي دونست نمي تونم خودمو ببخشم. مي دونست نابود مي شم.

اما من كوتاه نيومدم.اونقدر به خودم و موفقيتم مطمئن بودم كه اصرار كردم. اونقدر گفتم و گفتم كه همه راضي شدن عملش كنم.

تو اتاق عمل قبل از بيهوشي دستمو گرفت و گفت: شروين نمي بخشمت اگه به خاطر من از اونچيزي كه دوست داري بگذري. هر چي كه شد بايد قبولش كني و باهاش كنار بياي.

فقط خنديدم بهش و گفتم: وقتي بيدار شدي مي بينمت.

نمي دونستم كه اون چشمها رو براي بار آخره كه باز مي بينم.

(بغضش تركيد و قطره هاي اشک بودن كه مثل رود از چشمش جاري شدن.)

شروين: آنيد اون رفت. دوم نياورد. هر كاري كردم اون تومور مثل كنه به مغزش چسبيده بود و جدا نميشد. هر كاري كردم هر راهي كه رفتم جواب آخر همون بود كه شد. من به الكس قول داده بودم كه رزا رو سالم تحويلش مي دم اما نتونستم سر قولم وايسم.

(اشک از چشماش جاري شد)

رزا رفت. زير دستاي من رفت و من نتونستم جلوش و بگيرم. نتونستم بهترين دوست و خواهرم و نجات بدم. نتونستم آرزوهاي الكس و عشقش و براش حفظ كنم.

من و الکس داغون شدیم. بیچاره الکس..... همه اش یه گوشه مي نشست و با گیتار فقط یه آهنگ و مي زد و گریه مي کرد. آهنگي که واقعا" وصف حالش بود. آهنگي که رزا عاشقش بود.

(زیر لب آروم زمزمه کرد)

لحظههارو با تو بودن

در نگاه تو شکفتن

حس عشق رو در تو دیدن

مثل روياي تو خوابه

با تو رفتن

با تو موندن

مثل قصه تورو خوندن

تا همیشه تورو خواستن

مثل تشنگي آبه

اگه چشمات من رو میخواست

تو نگاه تو میمردم

اگه دستات مال من بود

جون به دستات میسپردم

اگه اسمم رو میخوندي

دیگه از یاد نمیبردم

اگه با من تو میموندي

همه دنیارو میبردم

بي تو اما سرسپردن

بي تو و عشق تو بودن

تو غبار جاده موندن

بي تو خوب من محاله

بي تو حتي زنده بوندن

بي هدف نفس كشيدن

تا ابد تورو نديدن

واسه من رنج و عذابه

اگه چشمات من رو ميخواست

تو نگاه تو ميمردم

اگه دستات مال من بود

جون به دستات ميسپردم

اگه اسمم رو ميخوندي

ديگه از ياد نميبردم

اگه با من تو ميموندي

همه دنيارو ميبردم

توي آسمون عشقم

غير تو پرندهاي نيست

روي خاموشي لبهام

جز تو اسم ديگهاي نيست

توي قلب من عزيزم

هيچ كسي جايي نداره

دل عاشقم بجز تو

هيچ كسي رو دوست نداره

اگه چشمات من رو ميخواست

تو نگاه تو ميمردم

اگه دستات مال من بود

جون به دستات ميسپردم

اگه اسمم رو ميخوندي

ديگه از ياد نميبردم

اگه با من تو ميموندي

همه دنيارو ميبردم

لحظههارو با تو بودن

لحظههارو با تو بودن

(تازه مي فهميدم چرا اين آهنگ و با بغض مي زد و مي خوند)

دنيام تموم شد. رشته ام ، كارم تموم شد. وقتي نمي تونستم عزيزانمو نجات بدم چه طور مي تونستم بقيه آدمها رو نجات بدم. نتونستم... نتونستم سر قولم وايسم .... نمي تونستم ديگه برم اتاق عمل.... مي ترسيدم ... همه اش صورت بي هوش رزا رو تخت اتاق عمل و قيافه داغون و شكسته الكس جلوي چشمام ميومد.....

مي ترسيدم مريضهاي ديگه ام مثل رزا زير دستاي من بميرن.

اگه رزا رو عمل نمي كردم مي تونست بيشتر زنده بمونه. مجبور نبود انقدر زود بره. رزا رفت. لبخندمو برد. شاديمو برد. هيجان زندگيمو برد. هم من و هم الكس نابود شديم.

(هق هق مي كرد)

ديگه نمي تونستم اون بيمارستان، اون خونه، اون شهري كه هر جاش من و ياد رزا و روزهاي خوب بچگي و شاديهاي نوجوني و جونيمون مي نداخت بمونم.

اومدم ايران... اومدم اينجا.... خودمو تو خونه حبس كردم ... تا كسي و نبينم... تا كسي برام مهم نشه... تا به كسي اهميت ندم.... وقتي نمي تونم ازشون محافظت كنم چرا بايد بهشون نزديک شم كه نبودشون داغونم كنه؟؟؟؟

نمي خواستم ... نمي خواستم كسي برام مهم باشه... اما نشد.... بدتر شد.... مامان طراوت.... مهام ... تو.... همه ... همه تون مهم شدين... همه با ارزش شدين... نتونستم جلوي خودمو بگيرم كه بي تفاوت باشم... حالا هم كه مادر مهام.... مهام اميدش به منه.... من چي كار كنم؟؟؟..... نمي خوام مهام و داغون ببينم.....

هق هق مي كرد و به پهناي صورتش اشک مي ريخت. قلبم درد گرفته بود. طاقت اشک ريختن و زجه زدنش و نداشتم.

طاقت داغون ديدنش و نداشتم. نه شروين نمي تونه بشكنه. شروين محافظم، دوستم كسي كه هميشه تو همه ناراحتيهام كنارم بود. نمي تونه اين جوري باشه. شروين هميشه باشد سرد و مغرور باشه. اين جوري ديدنش برام مثل عذابه.

از جام بلند شدم. جلوش ايستادم. دستاش و گذاشته بود رو صورتش و اشک مي ريخت.

مثل يه پسر بچه بي پناه. طاقتم تموم شد. يه قدم رفتم جلوتر. دستمو بردم جلو و سرشو كشيدم تو بغلم.

مثل يه بچه ي مظلوم خودش و چسبوند به من و دستاش و حلقه كرد دور كمرم و سرش و فشار داد بهم. انگار مي خواست خودش و قايم كنه.

آروم دست كشيدم رو موهاش. چقدر بي تاب بود. چه خاطرات بدي و به ياد آورده بود. دركش مي كردم. جوري كه انگار رزا رو از نزديک ديده ام و مي شناسمش.

سعي كردم تموم اون آرامشي كه وقتي اون بغلم مي كنه ازش مي گيرم و بهش تزريق كنم.

آروم گفتم: شروين داري خودتو اذيت مي كني. مي دونم رزا هم راضي نيست كه تو رو تو اين حالت ببينه. تو كاري ازت بر نميومد كه براش انجام بدي. مي دونم اگه راهي داشت كه بتوني نجاتش بدي هر كاري مي كردي تا زنده بمونه. رزا مي دونست كه نمي تونه دوم بياره براي همينم راضي نمي شد تو عملش كني. مي دونست. مي شناختت، مطمئن بود كه به اين حال و روز ميوفتي واسه همين اون حرف آخر و بهت زد. تو نمي توني به هيچ عنوان از چيزي كه مي خواي بگذري. تو به رزا قول دادي. تو نمي تونستي هيچ كاري نه براي رزا انجام بدي. درد الكسم زمان درمان ميكنه. تو نبايد خودت و نابود كني. نبايد زندگيتو فدا كني. تو بايد جاي رزا هم زندگي كني و به چيزايي كه اون نتونست برسه برسي. مگه نميگي مثل خواهرت بود؟ مطمئن باش به خواهر هيچ وقت راضي به عذاب كشيدن برادرش نيست. پس به خودت بيا و زندگيتو جمع كن و از اول شروع كن. با اميد بيشتر. تو تواناييش و داري كه به خيلي از آدمها كمک كني. مي ت.ني اميد و زندگي و آرزوهاي خيليها رو نجات بدي.

الانم اميد مهام تويي. اگه رزا رو نتونستي نجات بدي شايد بتوني مادر مهام و نجات بدي. شايد اين جوري خودتم آروم بشي.

نمي دونم چقدر تو اون حالت اشک ريخت و گريه کرد. منم همراهش اشک ريختم . ناراحتيش عذابم مي داد. مني که براي خودم به زور اشک مي ريختم براي شروين خون گريه مي کردم. بي صدا جوري که فکر نکنم حتي شروين متوجه گريه کردنم شده باشه .

نمي دونم تونستم آرومش کنم يا نه. تونستم کمکش کنم تصميم درست و بگيره يا نه. اما تو اون لحظه فقط مي خواستم کنارش باشم و نزارم تنهايي غصه بخوره. حتي اگه نتونم کاري بکنم.

يکم که آرومتر شد. فتم رو تخت نشستم و بهش اشاره کردم که سرش و بزاره رو پاهام. آروم اومد کنارم و سرشو گذاشت رو پاهام. مثل يه بچه که از تاريکي و هيولا مي ترسه خودش و مچاله کرده بود. دستمو بردم تو موهاش، باهاشون بازي کردم. آروم نازشون کردم. اونقدر اين کارو انجام دادم که نفسهاش منظم شد و خوابيد. منم تو همون حالت تکيه امو به پشتي تخت دادم و چشمام و بستم.

نور به چشماي بسته ام مي زد و اذيت مي کرد. با دست چشمام و ماليدم و آروم بازشون کردم. يکم گيج بودم. يهو اتفاقاي ديشب يادم اومد و چشمام باز باز شد. سريع دور و اطرافم و نگاه کردم. از شروين خبري نبود.

دلشوره گرفتم. آخه اين پسر با اون حالش کجا رفته؟ شايد رفته باشه پايين صبحونه بخوره.

يکم خيالم راحت شد. رفتم دست و صورتمو شستم. لباسهامو عوض کردم و رفتم پايين. با لبخند رفتم تو آشپزخونه اما خبري از شروين نبود.

دوباره دلشوره اومد تو وجودم. دلم يه جوري شده بود. ديشب حالش خيلي بد بود. چقدر بي پناه و آسيب پذير بود. نکنه رفته باشه يه بلايي سر خودش بياره.

با اين فکر انگار نگرانيم 1000 برابر شد. سريع يه نگاهي به کل ويلا کردم اما شروين هيچ جا نبود. دوييدم رفتم مانتو و شالمو برداشتم و از ويلا اومدم بيرون. مي دوييدم و نگران همه جا رو نگاه مي کردم. رفتم لب ساحل همون جايي که ديشب رفته بوديم. کل ساحل و گشتم. جنگل کنار ويلا رو هم گشتم. اما نبود. ديگه قلبم داشت کنده مي شد از نگراني. همش فکر مي کردم نکنه مثل اين کتابها و فيلمها رفته باشه تو دريا و خودش و غرق کنه. نکنه جسد نيمه جونش با يه عالمه خزه و جلبک يه گوشه ساحل افتاده باشه.

شروين حيف بود که اين جوري بميره. تا به اين فکر مي کردم که ممکنه يه اتفاق خيلي بد براش افتاده باشه نفسم بند ميومد و يه دردي تو قفسه سينه ام مي پيچيد.

هر جايي که فکر مي کردم ممکنه باشه رو گشتم اما نبود. نبود.....

بايد بر مي گشتم ويلا و به بقيه خبر مي دادم. بايد همه مون دنبالش مي گشتيم .

دوييدم سمت ويلا. از دلشوره و نگراني و دوييدن نفس نفس مي زدم و قلبم تند تند مي زد.

نفس کم آوردهم. وسط کوچه ويلا ايستادم و خم شدم. دستامو تکيه دادم به زانوم و سعي کردم نفسهام و تنظيم کنم.

شروين حالش خوب بود. اون آدم نميتونه کار احمقانه اي بکنه محاله.

يکم که حالم جا اومد کمرم و صاف کردم و ايستادم. تا سرمو بلند کردم چشمم افتاد به شروين که از سر کوچه داشت مي دوييد سمت ويلا. يه تاپ حلقه اي سفيد و شلوار ورزشي مشکي پوشيده بود.

با ديدنش انگار دنيا رو بهم دادن. با ذوق صداش کردم.

من: شروينننننننننننننن.... .....

صدام جلوي در ويلا متوقفش كرد. انقدر از ديدنش خوشحال شدم كه يهو بي اختيار دوييدم سمتش و خودمو پرت كردم تو بغلش. همچين خودمو كوبيدم تو سينه اش كه شروين يه تكون محكم خورد اما عقب نرفت. محكم تو جاش با دستاي باز و بهت زده ايستاده بود.

همچين بهش چسبيدم و سرمو فرو كردم تو سينه اش و دستمو انداختم دور كمرش كه انگار هر آن ممكنه از دستم در بره و من وظيفه داشتم كه نگهش دارم.

تو همون حالم با بغضي كه نمي دونم از كجا اومد گفتم: كجا رفتي؟؟؟؟ نگفتي ميميرم از نگراني؟؟؟؟ نبايد يه خبر مي دادي؟؟؟؟ مي دوني چقدر دنبالت گشتم؟؟؟؟ خيلي بي فكري.....

اين يعني من بودم؟؟؟ كي بغض كردم؟ اين همه نگراني تو صدام از كجا اومده بود؟ خودم شكه شده بودم چه برسه به شروين.

شروين بهت زده گفت: نگران شدي؟؟؟؟ براي من؟؟؟؟؟

دستاي شروين حلقه شد دور كمرم و آروم چند تا ضربه به پشتم زد.

شروين با يه صداي مهربون كه خيلي برام عجيب بود گفت: ببخشيد. نمي دونستم نگران ميشي. بيدار كه شدم ديدم خوابيدي دلم نيومد بيدارت كنم بايد يكم تنهايي فكر مي كردم براي همين رفتم كه بدوام.

تنم مور مور شد. ما دوتا چمون شده بود؟ چقدر مهر و محبت تراوش مي كرد ازمون. يه جور عجيبي شدم. يه تكوني به بدنم دادم كه دستاي شروين شل شد. آروم خودمو از بغلش كشيدم بيرون. كلافه سرمو خاروندم. يه جوري بودم. نمي تونستم تو صورت شروين نگاه كنم. همون جور كه چشمم به آسمون و ابرها بود گفتم: آهان .....
خوبه..... بيا بريم تو .....

اين و گفتم و خودم زودتر و جلوتر از شروين رفتم تو ويلا. صداي خنده شروين و از پشت سرم شنيدم.

رو آب بخندي. تو كي حالت خوب شد كه ناي خنديدن پيدا كردي. خوشم مياد مثل خودم حالتهاش متغيره. مثل هواي شماله. يه وقت آفتابي يه وقت ابري يهو باد و بارون ميشه. گاهي هم ابرو بارون و آفتاب با هم. خدايي چه هوا و چه شخصيت قاطي قاراشميشي داشتيم ماها.

رفتم تو اتاق و خودمو پرت كردم رو تخت. ديشب به خاطر شروين درست نتونسته بودم بخوابم. تا چشمام و بستم خوابيدم. خوبي منم اين بود تو اتوبوس و در حالت ايستاده هم خوابم مي برد و خواب مي ديدم.

داشتم يه خواب خيلي با حال مي ديدم كه حس كردم يه چيزي رو صورتمه. از ترس اينكه نكنه جک و جونوري سوسكي چيزي باشه سريع دستمو آوردم رو صورتم كه پرتش كنم كنار اما اين جونوره خيلي گنده تر بود. با دستم سريع اون چيزي كه رو صورتم بود و محكم گرفتم و تو يه حركت كه ناشي از ترس ناگهانيم بود از جام پريدم كه بشينم كه تو زمين و هوا سرم محكم كوبيده شد به يه چيز سفت.

صورتم جمع شد. با اون يكي دستم سرمو مالوندم و چشمام و باز كردم ببينم چي خورده به سرم.

تا چشمام و باز كردم چشم تو چشم شروين شدم كه تو فاصله كمي ازم نشسته بود و اونم سرشو با دستش مي مالوند.

با اخم گفتم: داري چي كار ميكني؟؟؟؟ سرم تركيد. چه كله سفتي هم داري.

شروينم همون جور كه سرش و مي مالوند با چشم غره گفت: چه طرز بيدار شدنه؟ نه خوابيدنت مثل آدميزاده نه بيدار شدنت.

من: بچه پرو.... تو اصلا" اينجا چي كار مي كني؟؟؟؟

با كنجكاوي به اطرافم نگاه كردم تا شايد بتونم دليل حضورشو بفهمم. لباساش و عوض كرده بود و موهاشم هنوز نم داشت. پس دوش گرفته بود. اما رو تخت اونم تو جاي من چي كار مي كرد؟؟؟؟

نگاهم رفت سمت دستم. گيج داشتم به دستم كه دست شروين و مثل دزدا گرفته بود نگاه مي كردم. يهو يه چيزي اومد تو ذهنم يه هههههههههههههه بلند گفتم و سريع دست شروين و از تو دستم پرت كردم اون ور كه محكم پرت شد تو سينه اش كه آخش و در آورد.

خودمو كشيدم عقب و چسبوندم به پشتي تخت و بالشتمو گرفتم تو سينه امو با اخم و بلند گفتم: داشتي چي كار مي كردي؟؟؟؟؟ فكر كردي خوابم اومدي اينجا كه چي؟؟؟؟؟؟ فكر كردي حالا چون تو يه اتاق مي خوابيم خبريه؟؟؟؟ حالا چهارتا بغل و دوتا بوس اجباري داشتيم فكر نكن خبريه ها نه جونم. خودتو سنگين نگه دار من اصلا" به تو اون جوري فكر نمي كن.....

با ضربه اي كه به پيشونيم خورد صدام قطع شد. تازه به خودم اومدم ديدم همون جور نشستم و مثل كولي ها دارم جيغ جيغ مي كنم و تند و تند و پشت سر هم دارم حرف مي زنم و انگشت اشاره امم تهديد آميز گرفتم سمت شروين و هي تكون مي دم و اين بدبختم هي دهنش و باز ميكنه يه چيزي بگه كه به خاطر هوچي بودن من مجبوري دوباره دهنش و مي بنده. شروينم كه ديده من سوار خر مبارک شدم و يكه تازي ميكنم با كف دستش كوبوند تو پيشونيم كه ساكتم كنه.

خداييش دردم گرفت. يه جيغ كوتاه كشيدم و تند و تند با دست پيشونيم و ماليدم و با اعتراض گفتم: هوييييييييييي چته ديونه دردم گرفت.

شروين خونسرد گفت: بهتر. تا تو باشي كه يكسره حرف نزني. يكم وسطاش نفسم بگيري بد نيست. دوباره تو خودتو زيادي تحويل گرفتيا. من چي كار به كار تو دارم؟

چشمام و ريز كردم و گفتم: نداري؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شروين سرد: نه.

من: نداري؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شروين با تاكيد و محكم: نه.

من: پس چرا دستت و رو صورتم مي كشيدي؟؟؟؟؟

صورت سردش يهو بهت زده شد. حسابي هول كرد. چشماش چرخيد و هر جايي غير من و نگاه كرد.

نه پس يه غلطايي داشتي مي كردي كه اين جوري هل كردي ديگه. اما واقعا" داشتي چي كار مي كردي؟؟؟؟؟

دستم ناخداگاه رفت سمت صورتم و بابهت گفتم: داشتي نازم مي كردي؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شروين يه سرفه اي كرد و با اخم گفت: ناز چيه تو هم. مي خواستم بيدارت كنم. بايد باهات حرف بزنم. تو آشپزخونه منتظرتم. زودي بيا.

اين و گفت و سريع رفت بيرون.

چيششششششش اينم با خودش درگيره ها. چه هوليم كرده بود.

ياد قيافه اش كه افتادم نيشم باز شد. آخيييييييي شروين قطبي خجالت كشيد.

اما عجيب از اين فكر كه داشت نازم مي كرد خوشنود بودم. سر خوش از جام پاشدم و دست و صورتم و شستم و حاضر شدم رفتم پايين.

جلوي در آشپزخونه خشكم زد.

واي خدا ببين اين شروين بلا چه كرده. چه ميزي چيده 600 قلم چيز سر ميز گذاشته واسه صبحونه. منم كه شكموووووووووووو

يه سوتي كشيدم و با لبخند گفتم: چه كدبانويي . نه ديگه الان دقيقا" وقت شوهر كردنته.

شروين برگشت سمتم و با يه قيافه اي كه سعي مي كرد خجالت زده باشه اما خداييش خيلي مسخره بود گفت: شوهر كمه پيدا نميشه اگه يه مورد خوب سراغ داشتي بگو كه من با اين همه هنرم رو دست مامان اينا نمونم.

سر خوش يكم آب پرتقال خوردم و بي هوا گفتم: رو دست بموني؟ مگه من مي زارم؟ اگه شده خودم مي گيرمت كه حروم نشي.

يه قلوپ آب ميوه خوردم كه در حين قورت دادنش تازه فهميدم چي گفتم و چرا شروين اين جوري با لبخند نگاهم مي كنه. آب ميوه پريد تو گلوم و به سرفه افتادم.

شروين از جاش بلند شد و اومد سمتم و آروم پشتم و ماليد. با اين حركتش تنم مورمور شد. نه كه حالمو بهتر كنه بدترم كرد. الان يه حس عجيبم پيدا كرده بودم. به زور خودم و يه تكون دادم كه يعني بسه خوب شدم.

دستش و برداشت و كنارم ايستاد و بهم نگاه كرد. خدا اين چرا امروز انقده مهربون شده بود؟ سر جدت برو همون قطب اون جوري باهات راحت ترم. الان مثل دختراي 14- 15 ساله پسر نديده هي رنگ به رنگ مي شم.

انگار شروين از نگاهم فهميد دردم چيه. يه خنده همراه سرفه كرد و رفت روبه روم پشت ميز نشست دستاش و قفل كرد تو هم و آرنجاش و گذاشت رو ميز و چونه اش و تكيه داد به دستاش.

يه اشاره به من كرد كه بخورم. آخيش قيافه اش دوباره همون جور جدي شده بود. حالا نمي دونم اين يه كوچولو اخمش برا چي بود.

شروين: بابت ديشب ممنون. متشكرم كه كنارم موندي و به حرفام گوش كردي. حرفام رو دلم تلنبار شده بود. هيچ وقت اينها رو به كسي نگفتم. همه خودشون مي دونستن كه مرگ رزا داغونم كرد ديگه تكرار و گفتنش فايده اي نداشت. اونام به خاطر من ديگه اسمي ازش نمي برن.

هيچي نگفتم فقط آروم نگاهش كردم. گناهي چه غمي تو صورتش بود.

براي اينكه جو و عوض كنم با يه لبخند شاد گفتم: تو هم به وقتش كنارم بودي و به حرفام گوش كردي اين به اون در.

يه ابروش رفت بالا. يهو يه لبخند زد و گفت: اين به كدومشون در؟ دلداري دادن من كه يكي دوتا نبود. خوب شايد بشه اين و با قضيه بابات مقايسه كرد اما هنوز كلي به من بدهكاري.

لب ور چيدم و براش پشت چشم نازك كردم.

با همون نيمچه لبخند گفت: چيه نگفتم همين الان حسابتو صاف كن كه شايد يه وقتي بهت احتياج شد.

ممن: انگار آچارم ميگه بمون تو جعبه ابزار شايد نيازت شد.

نيششش تا بنا گوش باز شد. يهو جدي شد و گفت: مي خوام برگردم تهران.

دستم همراه لقمه اي كه درست كردم تو هوا تو راه دهنم خشک شد.

شروين: مي خوام عمل و قبول كنم. من عاشق كارم هستم. وقتي اين رشته رو خوندم مي دونستم كه نمي تونم همه رو نجات بدم. شايد اين واقعيت يادم رفته بود و بعد..... به شكل خيلي بدي برام ياد آوري شد.

خيلي به خودم مغرور شده بودم. مي خواستم پا جاي خدا بزارم. اما خدا خيلي بد و ناجور بهم فهموند كه من فقط يه وسيله ام كه اگه اون نخواد نمي تونم كاري بكنم. الانم براي عمل مادر مهام همه سعيم و مي كنم اما قولي نمي دم.

شايد همه اش سرنوشت بود كه باعث شد من آخرش به اينجا برسم. يه شروع دوباره تو يه جاي جديد، كشور جدي، خونه جديد با آدمهاي جديد....

تو چشمام نگاه كرد و آرومتر گفت: با اميد جديد....

يه گرمايي وارد تنم شد. يه حس خوب. نمي دونم اين حس به خاطر آروم شدن و برگشتن شروين به زندگيش بوده يا به خاطر حرف آخرش.

برو بابا تو هم زيادي كتاب خوندي. خودتو تحويل گرفتي. حرفش هيچ ربطي به تو نداشت.

سرشو انداخت پايين. تكيه اش و داد به صندلي. صورتش سرد شد. دوباره شد همون شروين يخي كه مي شناختمش.

شروين: صبحونه اتو بخور. بعدم وسايلتو جمع كن. بر مي گرديم تهران.

سرش و بلند كرد و تيز بهم نگاه كرد و گفت: تو هم با من مياي. نمي خوام اينجا تنها بموني.

پوف تنها؟؟؟ اين اره و اوره و شمسي كوره رو نميبينه؟ ويلا پر آدمه تنها ديگه چه صيغه ايه؟ هر چند تو هم نمي گفتي خودم آويزن ميومدم باهات. اينجا بمونم براي كي؟ آرشام و آتوسا؟ مي ترسم يه بلايي سرم بيارن. بعدم من به زور تو اومدم بي تو بمونم كه چي.

شروين منتظر بود كه جوابش و بدم منم گذاشتمش تو خماري و با آرامش واسه خودم لقمه گرفتم و خوردم. هي لقمه گرفتم و خوردم. يه 5-6 دقيقه تو سكوت نگام كرد و آخرشم بي طاقت گفت: آنيدددددددددددددد

با تعجب نگاش كردم.

من: چيه؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شروين: نگفتي با من مياي يا نه؟

من: وقتي ننه بزرگت نباشه من بيچاره ميشه ام له له تو آدم گنده. معلومه باهات ميام بچه رو كه تنهايي ول نمي كنن بره تو خيابون.

يهو يه قهقهه اي زد و از جاش بلند شد اومد سمتم.

اي بميري آنيد با اين حرف زدنت الان مياد لهت ميكنه. ننه بزرگ و بچه چي بود گفتي؟ اين شروين اعصاب مصاب نداره كه.

خودمو چسبوندم به صندلي و چشمام و ريز كردم كه اگه ضربه اي بهم اصابت كرد آمادگيش و داشته باشم.

شروين اومد كنارم و خم شد روم و دستش و آورد سمتم. ديگه مطمئن بودم كه اين دفعه كتكه رو زده. ديگه خنده اي هم در كار نبود.

يهو شروين لپم و كشيد يه لبخند قشنگ زد و گفت: به خدا تو يه چيز ديگه اي.....

چشماي گشاد شده از تعجبم روش ثابت موند. شروين از كنارم رد شد و رفت و در حين خروج گفت: راحت صبحونه اتو بخور و بيا وسايلت و جمع كن.

دستم رو گونه ام موند. اين به من گفت چيز ديگه؟؟؟؟ مثلا چه چيزيم؟ اين چرا امروز اين جوري شده؟

يه لرزي تو تنم پيچيد و مور مورم شد.

واي خدا اين شروين يه چيزيش ميشه. داره من و مي ترسونه.

جاي دستش رو گونه ام داغ بود با يه حس قشنگ.

حاضر شدنمون يک ساعتم طول نكشيد. وقتي به بچه ها گفتيم داريم بر مي گرديم همه تعجب كردن. اما هيچ كس جرات نداشت بپرسه چرا. انقدر قيافه شروين جدي و ترسناک شده بود كه همه شجاعتشون ته كشيده بود. شايد سعي مي كرد با اين جدي بودنش و تند عمل كردنش فرصت پشيموني و عقب گرد و از خودش بگيره.

همه چيز خيلي تند گذشت. برگشتمون به تهران. اعلام آمادگي شروين براي عمل خانم شقاوت. كارهاي بيمارستان و آماده كردن همه چيز.

وقتي خانم احتشام فهميد كه شروين مي خواد مادر مهام و عمل كنه از شوق دوباره دست به تيغ جراحي شدن شروين اشک تو چشماش حلقه شد. از شادي محكم بغلم كرد و فشارم داد. خوب كه چلوندم دو سه تا ماچ آبدار كردم .

من: طراوت جون الان بايد شروين و بغل كنيد و ببوسيد من و چرا بغل كردين؟

احتشام: چون مي دونم محركش تو بودي. تو باعث شدي شروينم دوباره به زندگيش برگرده. تو باعث شدي دوباره بره اتاق عمل.

من: من؟؟!!!!من كاره اي نبودم. اصلا" چه جوري من مي تونم باعث بشم شروين يه تصميمي بگيره.

احتشام با يه لبخند بهم نگاه كرد و گفت: اين شرويني كه الان اينجاست زمين تا آسمون با اوني كه روز اول اومد تو اين خونه فرق ميكنه. من همه اينها رو مي بينم.

گيج مونده بودم كه منظورش چيه.

خانم احتشام: دختر تو براي من يه رحمتي.

اين و گفت و رفت سمت اتاقش. منم گيج و مبهوت مونده بودم كه چي ميگه.

ديگه شروين و كمتر ميشد ديد. يا بيمارستان بود يا خونه مهام يا اگرم خونه بود تو اتاقش بود و گيتار مي زد و مي خوند. انقده خوشم ميومد شبها با صداي سازش بخوابم.

شب اول كه اومدم بخوابم قد يک ساعت فقط قلت زدم اما چشمام رو هم نميومد. صداي سازش كه بلند شد آرامش گرفتم و خوابيدم.

شروين فردا عمل داشت. نگرانش بودم. يعني الان حالش خوبه؟

تو جام غلت زدم و پتومو پيچيدم دور خودم. نمي دونم چرا ديگه چرخيدن و تكون خوردن تو تخت بهم حال نمي داد.

ياد ويلا افتادم. ياد اينكه رو تخت با شروين مي خوابيديم. ياد بغل كردنش براي حفظ جونش. ياد اون شبي كه مي ترسيدم و چقدر نرم بغلم كرد تا آروم شم.

ياد لباس عوض كردنش بي توجه به من. ياد لج كردنمون با آرشام. چقدر شبها اونجا راحت مي خوابيدم. برا خودم عجيب بود كه چه جوري مني كه شبي هزار دور مي چرخيدم انقده آروم تو بغلش خوابيدم و نفسمم نگرفت. هميشه وقتي يكي بغلم مي كرد نفس تنگي مي گرفتم.

اما بغل شروين يه چيز ديگه بود. شروين....

هوي دختره بي تربيت چه شروين شروييني هم ميكنه. بابا خجالت بكش. پسره نامحرم عجنبي بغلت كرده نشستي يادش مي كني و خوشت مياد؟ الان بايد از احساس گناه و عذاب وجدان و خجالت بميري نه اينكه نيشت باز باشه.

دست خودم كه نيست خوشم اومد وقتي بغلم كرد يا وقتي بوسيدم.

بگير بكپ نكبت من كه مي دونم دردت چيه. الان اگه شروين كنارت بود و بغلت مي كرد راحت تا ظهر مي خوابيدي.

خبيث واسه خودم خنديدم و سرمو تند تند به نشونه بله تكون دادم.

تو حال و هواي شروين و دعوا كردن خودم بودم كه با صداي در يه متر پريدم هوا.

واي كي بود اين وقت شب. به پتو چنگ زدم و پرسيدم: كيه؟

كسي جواب نداد. پا شدم رفتم در و باز كردم. شروين دست به جيب پشت در بود. در و كه باز كردم سرشو آورد بالا و يه جوري نگام كرد و يه جور عجيبي گفت : ميشه بيام تو؟

انقده مظلوم گفت كه دلم كباب شد. مثل يه بچه كه شب مي ترسه و ميره دم اتاق مامانش و ميگه مامان شب ميشه پيشت بخوابم؟؟؟؟

با يه لبخند مهربون گفتم: بيا تو.

بعدم دوييدم و پريدم رو تخت و نشستم روش. از پرش من هنوز تشک تخت تكون مي خورد. چهار زانو نشستم و پتو رو بغل كردم . شروين از حركت من خنده اش گرفت. اومد و نشست رو تخت. درست رو به روم.

شروين: چرا نخوابيدي؟

يه لبخندي زدم و گفتم: اگه خوابيده بودم كه الان به جاي ولو شدن رو تخت من بايد تو اتاقت تنهايي سير مي كردي.

يه لبخندي زد و گفت: خوبه كه نخوابيدي و بيداري اما از تو بعيده كه بيدار بموني. ساعت 1 نصفه شبه.

با يه لبخند گفتم: آخه قصه ي شبم و نشنيدم. گويندش امشب تنبل بوده هنوز شروع نكرده.

با تعجب گفت: قصه شب؟

يه اشاره به خودش كرد و گفت: منظورت منم؟

سرمو بالا و پايين كردم و گفتم: آره . امشب از سازت خبري نبود.

دستاش و تو هم قلاب كرد و با يه آه گفت: خوبه ساز من مي تونه يكي و آروم كنه و بخوابونه.

كلا" همه وجودت مي تونه ملت و آروم كنه فقط سازت كه نيست. ببند فک و آنيد.

شروين: فردا عمل دارم.

سرش پايين بود. نگاش كردم.

من: استرس داري؟

شروين: مي ترسم خراب كنم.

انقده مظلوم اين و گفت كه دلم غش رفت براش. مثل يه بچه كه مي ترسيد امتحان رياضيش و گند بزنه. بي اختيار دستم و بردم جلو و گذاشتم رو دستاي قلاب شده اش.

با يه لبخند كه سعي مي كردم آرامش دهنده باشه نگاش كردم. انقدر نگاش كردم تا سرش و بلند كرد و تو چشمام نگاه كرد.

من: نتيجه هر چي هم كه باشه من مطمئنم تو همه تلاشت و مي كني. من بهت اعتماد دارم.

يه لبخند قشنگ اومد رو لباش. اميدوار بودم كه تونسته باشم بهش آرامش بدم همون جور كه اون بهم آرامش مي داد.

شروين: فردا مياي بيمارستان؟

بدون فكر گفتم: اگه تو بخواي حتما".

با يه لبخند گفت: پس فردا منتظرتم.

فقط نگاش كردم. يه حس غريبي تو چشماش بود كه يه حال عجيبي بهم مي داد.

آروم دستمو از رو دستاش گرفتم. هنوز تو چشماش غرق بودم. يه لبخند زد و گفت: ميرم قصه ي شب بگم براي دختر كوچولوم كه راحت بخوابه.

انقده بدم ميومد بهم بگن كوچولو.

يه پشت چشم براش نازک كردم و گفتم: كوچولو خودتي.

قهقه اش بلند شد اما سريع خوردش. خونسرد نگاهم كرد. بلند شد و ايستاد. با دست يه اشاره به كل قدش كرد و گفت: به نظرت اين قد و قواره كوچولو ميشه؟ اگه اين جوريه كه حتما" يه مشكل شديد چشمي داري.

نگفت بينايي. مثل خودم ميگفت مشكل چشمي.

با حرص بالشتم و پرت كردم سمتش و جيغي گفتم: بچه پرو برو بيرون. نصفه شبي هم من و حرص ميده. انگار خوابش نمي گيره بي حرص خوردن من.

بالشت و تو هوا گرفت و پشتش و كرد سمتم و رفت به طرف در.

من: اوا بالشت و كجا مي بري. بدش ببينم.

شروين خيلي ريلكس و خونسرد در و باز كرد و گفت: اين مزد اين همه شب گيتار زدنمه. كنسرت مجاني گوش مي دي يه چيزي بايد جاش ازت بگيرم يا نه.

رفت بيرون و منم با دهن باز نگاهش كردم. پسره پاک ديوونه بود. حالا خوبه بالشت زياد دارم اما اون يكي و دوست داشتم خيلي راحت بود. خنگ خدا بالشتم شد مزد ؟ خوب مي گفت يه چيز ديگه بهش مي دادم.

آره جون خودت . خوب بود مثل اين سواستفاده گرا مي گفت يه ماچ بده؟؟؟؟

نه كه تو هم بدت ميومد ببوسيش.

دوباره خود درگير شده بودم كه صداي گيتارش بلند شد. آروم دراز كشيدم و با چشماي بسته به آهنگش گوش كردم. هر شب دو سه ساعت گيتار مي زد و مي خوند. همه اشون غمگين بودن و با سوز خونده مي شدن. اما اين آهنگ..... يه چيز ديگه بود.....

براي خواب معصومانه عشق

كمک كن بستري از گل بسازيم

براي كوچ شب هنگام وحشت

كمک كن با تن هم پل بسازيم

كمک كن سايه بوني از ترانه

براي خواب ابريشم بسازيم

كمک كن با كلام عاشقانه

براي زخم شب مرهم بسازيم

بذار قسمت كنيم تنهاييمونو

ميون سفره شب تو با من

بذار بين من و تو دستاي ما

پلي باشه واسه از خود گذشتن

بذار قسمت كنيم تنهاييمونو

ميون سفره شب تو با من

بذار بين من و تو دستاي ما

پلي باشه واسه از خود گذشتن

تو رو ميشناسم اي شبگرد عاشق

تو با اسم شب من آشنايي

از اندوه تو و چشم تو پيداست

كه از ايل و تبار عاشقايي

تو رو ميشناسم اي سر در گريبون

غريبگي نكن با هق هق من

تن شكستتو بسپار به دست

نوازشهاي دست عاشق من

بذار قسمت كنيم تنهاييمونو

ميون سفره شب تو با من

بذار بين من و تو دستاي ما

پلي باشه واسه از خود گذشتن

بذار قسمت كنيم تنهاييمونو

ميون سفره شب تو با من

بذار بين من و تو دستاي ما

پلي باشه واسه از خود گذشتن

بدنبال كدوم حرف و كلامي

سكوتنت گفتن تمام حرفهاست

تو رو از طپش قلبت شناختم

تو قلبت قلب عاشقهاي دنياست

تو با تن پوشي از گلبرگ و بوسه

منو به جشن نور و آيينه بردي

چرا از سايه هاي شب بترسم

تو خورشيدو به دست من سپردي

بذار قسمت كنيم تنهاييمونو

ميون سفره شب تو با من

بذار بين من و تو دستاي ما

پلي باشه واسه از خود گذشتن

بذار قسمت كنيم تنهاييمونو

ميون سفره شب تو با من

بذار بين من و تو دستاي ما

پلي باشه واسه از خود گذشتن

كمک كن جاده هاي مه گرفته

منه مسافرو از تو نگيرن

كمک كن تا كبوترهاي خسته

روي يخ بستگي شاخه نميرن

كمک كن از مسافرهاي عاشق

سراغ مهربوني رو بگيرم

كمک كن تا براي هم بمونيم

كمک كن تا براي هم بميريم

بذار قسمت كنيم تنهاييمونو

ميون سفره شب تو با من

بذار بين من و تو دستاي ما

پلي باشه واسه از خود گذشتن

بذار قسمت كنيم تنهاييمونو

ميون سفره شب تو با من

بذار بين من و تو دستاي ما

پلي باشه واسه از خود گذشتن

چه آهنگ عجيبي. دلم يه جوري شد. عاشق اين آهنگ بودم و انصافا" شروين خيلي قشنگ خونده بودتش. انگاري با همه وجودش شعر و كلام و ادا مي كرد. واقعا" به دل مي نشست. با لذت به آهنگش و صداش گوش كردم. حتي خوندنشم بهم انرژي مي داد. منتظر آهنگ بعديش شدم اما هر چي صبر كردم هيچ صداي گيتار و آوازي نيومد.

انگار واقعا" اين آهنگ و خونده بود براي خوابيدن من و چقدر قشنگ حس آرامش صداش من و به دنياي خواب برد.

با نگراني به راهرو بيمارستان نگاه مي كردم. قرار بود ساعت 10 مامان مهام و عمل كنن. مهام تک فرزند بود. انگاري مامان و باباش خيلي همو دوست داشتن و باباش از وقتي كه فهميده بود قراره زنش عمل بشه مدام اضطراب داشت و خلاصه حالش خراب بود. مهامم به زور باباش و تو خونه نگه داشته بود كه نياد با اون حالش پشت در اتاق عمل بس بشينه مي ترسيد بيچاره سكته كنه از انتظار و نگراني.

من از ساعت 9 اومده بودم بيمارستان. شروين كه زودتر از من رفته بود. تا حالا نديده بودمش. اومده بودم پشت در اتاق عمل ايستاده بودم و منتظر.

مامان مهام و برده بودن كه حاضرش كنن براي عمل. منم منتظر بودم كه شروين و مهام يكيشون بياد. تنهايي منتظر و نگران بودن خيلي سخت بود. هم نگران خانم شقاوت بودم هم شروين. خدا كنه استرس نداشته باشه. خدا كنه عمل موفقيت آميز باشه. خدا كنه دستش نلرزه.

رو صندلي نشسته بودم به انتهاي سالن نگاه مي كردم. شروين و ديدم كه از دور داشت ميومد سمت اتاق. تنها بود. كسي تو سالن نبود. از دور با ديدنش دلم گرم شد. صورتش آروم بود. خدايا شكرت يعني آرومه.

با يه لبخند از جام بلند شدم و منتظر تا بهم برسه. از دور بهم لبخند زد. اومد جلوم ايستاد و با لبخند تو چشمام نگاه كرد و گفت: اومدي.....

من: پس چي؟ شک داشتي؟ گفتم كه ميام. استرس ند .....

حرفم نصفه موند چون يهو شروين دستاش و انداخت دور كمرم و من و كشيد تو بغلش. انقدر شكه شدم كه حرف تو دهنم موند. دستام كنار بدنم افتاده بود و با دهن باز و بهت زده تو بغلش بودم. خودش و كشيده بود پايين تا هم قدم بشه. چون در حالت عادي كنارش كه مي ايستادم سرم تا سينه اش مي رسيد اما الان از روي شونه اش مي تونستم پشت سرش و ببينم اونم سرش و گذاشته بود رو شونه ام.

اين چرا يهو همچين كرد؟ تو بهت مونده بودم و قدرت حركت نداشتم. يه حسي تو تنم راه افتاده بود. هم قشنگ بود و خوب هم يه جورايي ترسناک بود. معذب شده بودم. آخه اين حركات چي بود اونم تو بيمارستان الان يكي مي ديدتمون خيلي بد مي شد. سعي كردم خودمو تكون بدم و از تو بغلش بيام بيرون.

من: اين چه كاريه؟ اينجا كه كسي نيست نه آرشام نه آتوسا كه ببينن پس چرا همچين مي كني؟ بايد جلوي اونا فيلم بازي كني نه وقتي تماشاچي نداريم.

اومدم خودمو بكشم عقب كه شروين محكمتر بغلم كرد وگفت: دارم پول كنسرتم و مي گيرم.

خودمو هي تكون مي دادم كه از بغلش بيام بيرون اما نمي شد.

من: متقلب چند بار پولش و ازم مي گيري همين ديشب يه بالشت جاي مزدت گرفتي.

شروين: اون مال شبهاي قبل بود اين يكي براي كنسرت ويژه ديشبمه.

همون جور وول مي خوردم تا بتونم خودمو بكشم بيرون. راستش يه حس عجيبي داشتم. از اينكه بغلش بودم خوشم ميومد در صورتي كه نبايد اين احساس و داشته باشم.

زير لب گفتم: باج گير.....

آروم دم گوشم گفت: هيششششش.... دو دقيقه آروم باش و تكون نخور. مي خوام آروم شم.

بي اختيار متوقف شدم. ديگه تكون نمي خوردم. حرفش يه جوراي..... خيلي قشنگ بود..... فوق العاده....

اومد سر زبونم كه بگم: با من مي خواي آروم شي؟ با بغل كردن من؟

اما حرف تو دهنم موند. فقط آروم يه دستمو بالا آوردم و آروم و نرم ماليدم به كمرش.

من: استرس نداري؟

شروين: الان ديگه ندارم.

با حرفش يه لبخند اومد رو لبم. چند تا ضربه آروم به پشتش زدم. يه نفس عميق كشيد و نرم خودش و كشيد عقب. كامل ازم جدا شد و بعد دستش و خيلي آروم از دور كمرم جدا كرد جوري كه دستش كامل به دور كمرم كشيده شد. مثل يه نوازش نرم.

يه لبخند قشنگ زد و گفت: مرسي.....

سرمو كج كردم و با يه لبخند نگاش كردم.

من: موفق باشي....

تو چشمام يه نگاهي كرد و با همون لبخندش رفت سمت در اتاق عمل. پشت در برگشت و نگام كرد و گفت: منتظر مي موني؟

من: ميمونم....

لبخندش عميق تر شد. چشماشم داشت مي خنديد. رفت و من چشمم به در بسته اتاق عمل موند.

انقدر استرس داشتم كه مدام با دندونم از داخل لپمو مي جوييدم و تيكه تيكه پوستش و مي كندم. انقدر اين كارو كردم كه خون اومد. مجبوري يه دستمال فرو كردم تو دهنم. لپم باد كرد.

عمل خيلي طولاني بود. بايدم مي بود خيلي عمل سختي بود. از بس به رژه رفتن مهام نگاه كرده بودم سر گيجه گرفته بودم. مونده بودم اين پسر جوني تو پاهاش مونده كه راه مي ره؟

بابي بدبختش و فرستاده بود خونه كه آروم تر باسشه اما چه آروميه باباش كه دلش طاقت نمياورد هر 5 دقيقه زنگ مي زد مي گفت ي شد آوردنش بيرون ؟

بابهه فكر كرده دارن آپانديسشو در ميارن. مدام تو دلم دعا مي كردم و هي با بنداي انگشتم صلواتام و مي شمردم. كلي نذر كرده بودم كه عمل خوب پيش بره.

اضطراب و نگراني خفه ام كرده بود. از انتظار كشيدن و دلشوره داشتن متنفر بودم واسه همينه ام هميشه سعي مي كردم به چيزهاي بد فكر نكنم.

اخم كرده بودم و با تمركز صلوات مي فرستادم. موبايلمو خاموش كرده بودم و ساعتمم خونه گذاشته بودم. مي دونستم كه اگه دستم باه هر 30 ثانيه نگاش مي كنم و بدتر عصبي مي شم.

خيلي گذشت كه ديدم در اتاق عمل باز شد و يه پرستار اومد بيرون. بعد يكي ديگه .

بلند شدم ايستادم. مهام سريع خودش و رسوند به پرستاره و با دلهره پرسيد: چي شد خانم؟ عمل چه طور بود.

خانمه فقط سرش و انداخت پايين و گفت: دكتر احتشام دارن ميان خودشون بهتون ميگن.

بعدم راهش و گرفت و رفت. وا اين چرا همچين كرد؟ من و مهام مات مونده بوديم يعني چي شده بود كه شروين بايد به ما مي گفت و اين نمي تونست بگه.

منتظر چشم به در اتاق عمل دوختيم. چند تا دكتر و پرستار اومدن بيرون. هيچ كدوم جوابمون و ندادن.

اين شروين زليل شده هم گذاشت آخر از همه اومد بيرون. تا پاشو گذاشت بيرون در من و مهام پريديم جلوش. يكم ترسيد و يه قدم رفت عقب. يه چپ چپ نگاهمون كرد و گفت: اين چه مدلشه.

مهام با حرص و نگراني: شروين جان مادرت حرف بزن ببينم چي شد؟ مامانم حالش خوبه؟ زنده است؟....

بيچاره بد بغض كرده بود و نتونست ديگه چيزي بگه. شروينم انگار مي خواست بله سر عقد بگه كه ناز مي كرد. يه نگاه جدي به من و يه نگاهم به مهام كرد. اه چقدر اين لحظه از اين نگاش بدم ميومد. خوب دهن باز كن بنال ديگه جوون مردم پس افتاد.

شروين: ما همه تلاشمون و كرديم. خيلي سخت بود اما همه توده رو در آورديم. عمل خوب بود و حال مادرت خوب ولي بايد صبر كنيد تا بهوش بياد تا بتونيم نتيجه نهايي و اعلام كنيم.

مهام پريد و شروين و با ذوق بغل كرد و اون هيكل و يه دور دور خودش جرخوند.

منم مثل منگلا با دهن باز داشتم اين صحنه رو نگاه مي كردم. يه لحظه ننه مهام يادم رفت داشتم فكر مي كردم اين مهام چه جوري اين هيكل و بلند كرد و چرخوند.

مهام با ذوق شروين و پايين گذاشت و 6-7 تا ماچ آبدار ازش كرد و مدام هي ميگفت: دمت گرم شروين ماهي مديونتم. جبران مي كنم جبران مي كنم.

از مهام اين مدلي دمت ممت گفتنا بعيد بود پيداست تو حال خودش نيست. با يه لبخند عريض گفت: من برم زنگ يزنم خونه كه بابا رو از نگراني دربيارم سكته نكرده باشه خيليه. اين و گفت و دوييد سمت راهرو.

من همون جور با چشم رفتن مهام و دنبال مي كردم و گفتم: وا مگه مي خواد بره از تلفن سكه اي زنگ بزنه؟ موبايلش كه همراهشه از همين جا زنگ مي زد ديگه.

شروين اومد جلوم ايستاد و ديدم و كور كرد. سرمو بلند كردم ببينم چرا جلوي من وايساده. چشمم به صورتش افتاد ديدم يه لبخند رو لبشه.

شروين: موندي.....

شونه امو بالا انداختم و گفتم: مگه قرار نبود بمونم؟ گفتم كه مي مونم.

شروين يه لبخند قشنگ بهم زد و يه نگاه قشنگتر بهم انداخت.

يه لحظه برق از سرم پريد. اين پسره اين نگاهش و كجا نگه داشته بود كه من تا حالا نديده بودم؟ انقدر مدل نگاه كردنش قشنگ بود كه من مثل مجسمه خشک شده بودم و ميخ چشماش زل زده بودم بهش.

هيچ حركتي نمي تونستم بكنم فقط دوست داشتم همون جا بايستم و بهش نگاه كنم. اونقدر غرق نگاهش شده بودم كه نفهميدم دستش و آورده و گذاشته رو گونه ام.

فقط وقتي اخمش رفت تو هم به خودم اومدم.

شروين: صورتت چرا اين جوريه؟

هنوز گيج نگاهش بودم. بي تفاوت گفتم: چه جوريه؟

شروين دستش و نرم رو گونه ام كشيد و گفت: چرا صورتت باد كرده؟

تازه ياد دستمالي افتادم كه چپوندم تو دهنم. سريع يه دستمال از جيبم در آوردم و گرفتم جلو دهنم و دستمال تو دهنم و تف كردم توش. شروين فقط با اخم به كارهاي من نگاه مي كرد. دستمال تو دهنم خوني بود. شروين كه چشمش به خونها افتاد اخمش بيشتر شد و گفت: دهنت خون اومده؟

يكم هول شدم. چي بگم بگم مثل چي گونه امو جوييدم؟ خواستم ساكت باشم كه اخمش دهنم و باز كرد.

يه لبخند دندون نما بهش زدم و چشمام و ريز كردم و سعي كردم مهربونترين قيافه امو نشونش بدم . شروين فقط گيج به كارهاي من نگاه مي كرد.

من: استرس داشتم گونه امو از تو جوييدم خون اومد.

چشماي شروين گشاد شد. سريع بهم نزديكتر شد و با دست دهنم و باز كرد و گوشه لبم و گرفت و به حلقم و گونه ام از تو دهن نگاه كرد.

اونقدر گيج شده بودم از كارش كه مبهوت نمي تونستم عكس العمل نشون بدم. با يه دستم دستش و گرفته ام كه دهنمو ول كنه اما مگه ول مي كرد؟ با همون دهن باز گفتم: ول كن دهنمو كنديش. من لازمش دارم.

حالا تصور كن با دهن باز يه زبون تو هوا تكون بخوره و يه چيزايي بلغور كنه. از طرفي هم هي من تكون مي خوردم و ناراحت كه همين يک كارم مونده بود كه اين شروين تا زبون كوچيكه امو ببينه. تكون خوردن سر من و حركت سر شروين كه كج و كوله مي كرد تا ببينه چه بلايي سر لپم آوردم يه جوري بود كه يكي اگه رد ميشد فكر مي كرد ما داريم ماچ كاري مي كنيم با هم. اين خنگه ام مگه مي فهميد كه اينجا بيمارستانه و براش بد ميشه ول نمي كرد دهنمو.

يهو شروين پقي زد زير خنده و آروم دهنمو ول كرد.

شروين: چرا همچين كردي با خودت دختر.

دستم رو گونه ام بود و ماساژش مي دادم. تو همون حالت گفتم: خوب نگران بودم.

شروين پوفي كرد و گفت: چون نگران بودي بايد خودت و ناقص مي كردي؟

يه چشم غره بهش رفتم و لبامو جمع كردم و دلخور گفتم: معيوب خودتي.

يه لبخند خبيث زد و گفت: من كي گفتم معيوبي خودت حرف تو دهن من مي زاريي.

من: چيششششششش برو كنار بابا بزار رد شم.

با دست زدمش كنار كه برم.

شروين: كجا مي ري؟

بدون اينكه برگردم گفتم: مي رم خونه آقاي دكتر بايد به طراوت جون خبر خوش و بدم.

تو همون حالت دستمو بلند كردم و يه باي باي كردم.

من: خونه مي بينمت دكتر قطبي.

كلمه آخرم باعث شد چشماش گرد بشه اما من ديگه وا نستادم ببينم چي كار ميكنه.

با ذوق رفتم تو خونه انقده هيجان داشتم كه از همون دم در خانم و صدا كردم.

من: طراوت جون ..... طراوت جون .....

تنهايي كل عمارت و رو سرم انداخته بودم. انقدر بلند سرو صدا كردم كه يهو مهري خانم و چند تا از خدمتكارها از آشپزخونه و همزمان با اونا طراوت جون و پشت سرشم مهيار و مليسا و ماكان و آتوسا و آرشام و فرناز از تو سالن اومدن بيرون.

با ديدن نوه هاي احتشام يه لحظه خشكم زد. اينا كي برگشته بودن؟؟؟؟

خانم احتشام: آنيد چي شده؟؟؟؟ عمل چي شد؟ شروين كجاست؟ خانم شقاوت چه طور شد؟

از بهت در اومدم دوباره نيشم باز شد. با ذوق رفتم و طراوت جون و بغل كردم و دو سه تا ماچش كردم.

من: تموم شد عمل تموم شد. شروين كارش حرف نداره. خانم شقاوتم حالش خوبه. يعني بايد به هوش بياد تا نتيجه نهايي معلوم بشه ولي تومور و كلشو در آوردن.

خانم احتشام يه نفس راحت كشيد و سرشو بالا گرفت و گفت: خدايا شكرت. كلي نذر كردم تا عمل موفقيت آميز باشه.

مليسا و مهيار و فرناز با هم گفتن: ايول شروين .....

ماكان با يه لبخند گفت: پس بالاخره دست به تيغ شد.

آتوسا با عشوه گفت : بايد جشن بگيريم.

شادي و رضايت و تو صورت همه مي شد ديد. چه خانواده اي بودن. چقدر نگران همديگه بودن. حتي آتوسا. شايد با من كه غريبه بودم بد بود اما هواي خانواده اش و داشت. نه فقط شروين كه ازش خوشش ميومد. تو اين مدت ديده بودم هواي ماكان و مهيارم داره. شايد اونقدرا كه وانمود ميكنه دختر بدي نباشه.

هر چي هم خوب باشه زيادي كنه و آويزون شروينه خوش ندارم ببينم چسبيده به شروين.

اوهه چه غيرتي هم مي شم واسه شروين.

با خنده و شادي رفتيم تو سالن.

ساعت 10 بود. مهيار زنگ زد به شروين و اونم گفت كه نزديكاي خونه است. كلي سفارش داده بودم به مهري خانم . كيک و چند جور غذا و كلي دسر و مخلفات. يه سري شون و درست كرده بودن يه سري شونم از بيرون گرفته بودن. مي خواستم شروين امشب و شروع دوباره اش و يادش بمونه.

تا صداي ماشين و از تو باغ شنيديم همه حاضر و آماده منتظرش موندیم. تا شروين پاش و گذاشت تو سالن يهو كلي ترقه و سوت و از اين چيزا كه مي تركه و كلي كاغذهاي رنگي مي ريزه رو سر ملت و كلي كاغذاي براق و خلاصه شروين نگو يه گوله براق و رنگي بگو. حسابي كپ كرده بود. بيچاره انتظار اين كارو ازمون نداشت مخصوصا" كه انتظار ديدن بچه ها رو هم نداشت. مات مونده بود و با يه لبخند غافلگير شده نگاهمون مي كرد. اول طراوت جون رفت جلو و شروين و بغل كرد و بوسيدش.

طفلي طراوت جون تو چشماش اشک جمع شده بود. شروين يكم طراوت جون و تو بغلش نگه داشت تا آروم بشه.

بعد از طراوت جون يكي يكي نوه هاي احتشام از ماكان و مهيار وآرشام تا دخترا رفتن جلو و بغلش كردن و بهش تبريک گفتن.

با لبخند داشتم به ابراز احساساتشون نگاه مي كردم كه چشمام قفل شد تو چشمهاي شروين كه داشت مهيار و بغل مي كرد. چشمش به من بود و با يه لبخند نگاهم مي كرد. بعد مهيار فرناز اومد و بغلش كرد. در تمام مدت شروين به من نگاه مي كرد.

برام عجيب بود. وا اين چرا همچين نگاه مي كنه؟ چيه اين همه آدم و بغل كردي كمته منم مي خواي؟ بچه پرو. جديدا" داشت هيز مي شد. بايد مراقبش مي بودم. از آرشام خطرناكتر مي زنه.

يه پشت چشم بهش نازک كردم. كه لبخندش و بيشتر كرد.

اين چه جديدا" خوش خنده شده بود. پس اون شروين قطبي يخ كجاست؟؟؟؟؟

بعد يه استقبال گرم همه رفتن سمت سالن و جاي هميشه گيمون . منم با لبخند رفتن همه رو نگاه مي كردم. شروين آخرين نفر بود كه از كنارم رد شد. من ايستاده بودم كه برم تو آشپزخونه كه بگم شربتو بيارن كه با كيک بخوريم.

شروين اومد از كنارم رد شد و آروم گفت: يادت باشه نيومديا....

من با چشماي گرد و فک زمين خورده مونده بودم متعجب. اين پسره كي اين مدلي زبون وا كرده بود؟ يعني واقعا" منظورش اين بود كه من بيام بغلش كنم؟ شايدم بايد اين كارو مي كردم ناسلامتي دوست دخترش بودم. حتما" اين كار عادي بود. اه من چرا يادم رفت فيلم بازي كنم. پس بگو چرا نيش آرشام و آتوسا تا بنا گوش باز بود. من سوتي داده بودم حسابي.

سوتي دادم كه دادم مگه دفعه اولمه. اصلا" جلوي طراوت جون من روم ميشه فيلم در آرم.

شونه امو انداختم بالا و بي تفاوت رفتم تو آشپزخونه. دستورو دادم وبرگشتم تو سالن. به جمع نزديک شدم. طراوت جون رو مبل هميشگيش نشسته بود و شروينم رو يه مبل سه نفره كنارشم يه طرف آتوسا تو حلقش نشسته بود يه طرفشم ماكان بود.

دختره تف باز زالو شد به شروين شيطونه ميگه برو گيساشو بكش. فكر ميكنه نديدم موقع بغل كردنش چه جوري چسبيد به شروين و دستش و گذاشت رو سينه اش . بغلتو كه كردي ديگه دست زدن و نازو نوازش كردنت چي بود. دختره گيس بريده چشم سفيد.

داشتم تو دلم به آتوسا بد و بيراه مي گفتم و همون جورم با چشم دنبال يه صندلي مي گشتم كه بشينم كه صداي خانم احتشام متوقفم كرد.

احتشام: انيد دخترم چرا اونجا ايستادي بيا بشين كنار شروين.

من و مي بيني قفل كردم موندم چي كار كنم. فقط گنگ به طراوت جون نگاه كردم كه ديدم يه چشمک كوچولو بهم زد. از زور تعجب ابروهام ناخوآگاه رفتن بالا.

اما خوب طراوت جون اجازه رو صادر كرده بود تعلل جايز نبود. خيلي ريلكس يه لبخند مليح زدم و رفتم سمت شروين كه يا يه لبخند كه به زور داشت كنترلش مي كرد كه در همون حد لبخند بمونه و قهقهه نشه نگاهم مي كرد. صاف رفتم سمت راست شروين همون سمتي كه آتوسا نشسته بود.

حالا اين دختره همچين دست انداخته بود دور بازوي شروين و چسبيده بود بهش كه مگسم از بينشون رد نمي شد. منم همون جور شيرين رفتم جلو و خيلي عادي با دستم اين دو تا رو زدم كنار. البته دختره آويزون دست شروين و ول نمي كرد ديگه آخرش مجبور شدم يه جورايي هلش بدم و پرتش كنم اون سمت تا جدا شه. اين كه شوت شد يه طرف منم ريلكس نشستم بينشون. با باسنمم مدام مي زدم به آتوسا كه خودشو بكشه اون سمت تر كه جام باز تر بشه.

تو جام يكم خودمو تكون دادم تا از راحتيش مطمئن بشم. در تمام مدت صورتم خيلي جدي بود و فقط اون لبخند مليح رو لبم بود.

جام كه خوب شد سرمو بلند كردم كه چشمم خورد به صورتهاي كبود شده بچه ها. ابروهام رفت بالا كه يعني شما ديگه چه مرگتونه كه يهو با قهقهه طراوت جون بقيه هم پقي زدن زير خنده.

طراوت جون ميون خنده اش گفت: اين آنيدم سر شروين غيرت داره، خوب دوست پسرشه .

نههههههههههههههههههههههههههه هههههه.....

با دهن باز يه نگاه به طراوت جون و يه نگاه به شروين كردم كه شروين آروم زير گوشم گفت: نترس بابا مامان طراوت از خودمونه. من همون روز اول همه چيز و بهش گفتم.

اين پسره هم بدتر ننه بزرگ زليل بودا. اما حال مي كردم با طراوت جون، خيلي روشن و پايه بود.

اين وسط فقط آتوسا و آرشام داشتن مي مردن از حرصو تو دل منم عروسي بود از چزوندن اين خواهر و برادر.

مهيار رفت و با يه بطري شامپاين برگشت و گفت به سلامتي شروين و شروع دوباره اش و همچين اين چوب پنبه ي اين شامپاينرو فرستاد هوا كه من فقط دو ساعت تو آسمون دنبالش مي گشتم آخرم نفهميدم كجا رفت.

همه يكي يه گيلاس دستشون گرفته بودن و مي خوردن. منم فقط مثل منگلا نگاشون مي كردم. مهيار يه تعارف بهم زد كه من گفتم: ممنون نمي خورم.

حالا برام مهمم نبود بخورم نخورما اما در هر حال آب پرتغال و ترجيح مي دادم به ايني كه اينا مي خوردن به نظرم اين گيلاسا فقط واسه ژست گرفتن قشنگ بود دوست داشتم برم دوربين و بيارم گيلاس به دست عكس بگيرم چه مدلايي ميشه واسه عكس.

البته به جز شامپاين كلي شيشه ميشه ي، ديگه هم بود. كلا" خانم احتشام يه بار كوچيک داشت تو سالن كه من هيچ وقت نديدم كسي ازش استفاده كنه. بيشتر به نظرم واسه قشنگي بوده حالا اين نوه هاي احتشام داشتن دخلشو در مياوردن.

يه يه ساعتي به جشن و خوش و بش و آهنگ و بزن و برقص گذشت. من كه خوابم گرفته بود. بيچاره شروين كه 10 ساعت واسه عمل سر پا بود و شب قبلشم كم خوابي داشت. مطمئنن الان هلاک بود اما به روي خودش نمياورد.

خانم احتشام اشاره كرد كه برم بگم ميز شام و بچينن كه شروين بيچاره بتونه زودتر بره يكم استراحت كنه.

از جام بلند شدم. هر كي سرش به كار خودش بود. يا رو مبل نشسته بودن و گيلاس ميناختن بالا يا مي رقصيدن يا با آهنگ مي خوندن. شروينم وسط داشت با مليسا مي رقصيد.

خوب مليسا اشكال نداره فقط آتوسا مورد داره نبايد باهاش برقصه.

رفتم تو آشپزخونه و به مهري خانم گفتم و برگشتم. نرسيده به در سالن بودم كه آرشام اومد بيرون.

نگاش كردم يه مشكلي داشت. درست راه مي رفت اما شل بود. چشماشم قرمز بود. دستهاش تو جيبش بود. من و كه ديد يه لبخند گشاد تحويلم داد. بي توجه بهش و لبخندش اومدم از كنارش رد شم برم تو سالن كه صدام كرد. توجه نكردم. يهو دستمو كشيد و پرتم كرد سمت مخالف سالن.

واي خدا اين چه مرگشه. چرا همچين مي كنه.

آرشام: مي دوني خوشم نمياد بي توجهي ببينم بازم بهم كم محلي ميكني؟

همچين عصبي و با يه اخم غليظ اين و گفت كه چشمهام گرد شد. انگار زني نامزدي چيزيش بودم.

تا جايي كه يادم مياد آرشام هميشه خوش اخلاق بود و با لبخند كارهاش و انجام مي داد. يكيم مي خواست خر كنه با لبخند خر مي كرد. تا حالا اين جوري عصباني نديده بودمش.

با اخم گفتم: دليلي نداره بهت توجه كنم. انتظار بي خود داري.

قدم به قدم بهم نزديک شد. من وسط سالن ورودي ايستاده بودم و تكون نمي خوردم. خوشم نميومد هي اون يه قدم ور داره من يه قدم برم عقب معني نداشت. بزار بياد جلو ببينم دردش چيه.

آرشام اومد جلوم. انقدر عصباني بود كه هيچي حاليش نبود. جلوم ايستاد چفت دستاش و بالا آورد و كوبونت رو سينه ام كه با ضربه اش 6 قدم رفتم عقب تر. يعني تعادلمو از دست دادم و مجبوري پرت شدم عقب. با لحن بد و عصبي گفت: كه خوشت نمياد آره؟

دوباره اومد جلوم و با جفت دستاش هلم داد عقب.

آرشام: دليلي نداره آره؟

بازم پرت شدم چند قدم عقبتر. اي خدا اين چرا وحشي بازي در مياورد؟ الهي جفت دستات از آرنج بشكنه. دردم اومد الاغ.

زبونم قفل شده بود و صدام در نميومد. اونقدر از كاراش شكه شده بودم كه نمي دونستم چي كار كنم.

يه ضربه ديگه. پرت شدم عقب و محكم خوردم به ديوار.

آرشام: چه جورياست خوشت مياد شروين و تحويل بگيري. بغلش كني، ببوسيش، براش غيرتي بشي ((يهو دادي زد كه تو صداي آهنگ تو سالن گم شد اما گوش من و كر كرد.))

كارهايي كه براي من هيچ كدومش و نكردي. حتي نزاشتي دستتو بگيرم . يه بار نشد از يه دختري تعريف كنم و تو عكي العمل نشون بدي حتي شده يه چشم غره كوچولو. آرزو به دلم موند يه بار بهم بگي دلت برام تنگ شده. يه بار بگي خوشحالم ديدمت. 6 ماه دنبالت بودم، من و نديدي. 7 ماه التماست كردم نشنيدي.

به عشق تو، تو اوج مريضيم از بيمارستان با چه مكافاتي فرار كردم كه يه نظر تو رو ببينم دريغ از يه گوشه چشم. بايد حتما" به پات ميوفتادم تا من و مي ديدي؟ بايد جلوت زانو مي زدم تا دردمو بفهمي؟ اون روز كه رسونديم بيمارستان مرگ و جلوي چشمهام ديدم اما خوشحال بودم چون تو كنارم بودي. چون تو چشماي تو نگاه مي كردم. چون بالاخره من و ديده بودي.

وقتي بعدش بهم اجازه دادي كه مثل يه راننده در خدمتت باشم دنيا رو بهم دادن. رو ابرا سير مي كردم. برام عجيب بود كه چرا از تو خوشم اومده. خيلي معمولي بودي. زيبايي فوق العاده اي نداشتي. قيافه ات بيشتر آروم بود اما مهربون.

برخلاف قيافه آرومت شيطون بودي از ديوار راست بالا مي رفتي و به احدي محل نمي دادي. وقتي اين كاراتو مي ديدم وقتي مي ديدم كه فقط همه رو دست مي ندازي و مسخره مي كني بدون اينكه به هيچ كدوم پا بدي مشتاق تر مي شدم. من تو رو مي خواستم. بايد مال من ميشدي. من كم دوست دختر نداشتم يكي از يكي خوشگلتر. به هر كس پيشنهاد مي دادم بي برو برگرد قبول مي كرد. تو مدرسه اتون تو كلاستون با هر كي دوست مي شدم يه جورايي از زير زبونشون در مورد تو مي پرسيدم. اونقدر اين كار و كرده بودم كه تو رو از خودتم بهتر مي شناختم.

مي دونستم به مرد جماعت نگاه نمي كني. مي دونستم شيطوني. مي دونستم چه جوري فكر مي كني. كه به دست آوردنت از رسيدن به قله قافم سخت تره. براي همينم ميومدم دنبالت. بي حرف بدون نشون دادن خودم. مي دونستم كنجكاوي .

(يه خنده اي كرد) هر كسي كه در موردت حرف مي زد اولين چيزي كه مي گفت اين بود كه شيطون و فضولي.

منم از همون استفاده كردم. مي دونستم اگه هر روز دنبالت بيام بالاخره حس كنجكاويت بهت غلبه مي كنه. فكر مي كردم روز دوم بهم توجه كني اما دريغ.

(يه قدم اومد جلو) تو من و نديدي، توجه نكردي. نه روز دوم نه هفته دوم و نه ماه دوم. ديدنت و دنبالت اومدن با ماشين برام شده بود عادت. از نفس كشيدن برام واجب تر شده بود.

اون روز كه هوا يهو باروني شد و با پا رفتي تو گودال ديگه طاقت نياوردم. شيشه رو دادم پايين و بهت گفتم افتخار ميديد برسونمتون.

چشماي متعجبتو ديدم. بهت و حس كنجكاوي و ديدم. وقتي اومدي سوار بشي مطمئن بودم كه فقط براي كنجكاويته و درست حدس زدم. وقتي بي مقدمه گفتي عينكتو بردار مي خواستم قهقه بزنم و بي اختيار اين دختر تخسو فضولي كه جلوم بود و بغل كنم. خيلي خودمو كنترل كردم.

وقتي باهام دوست شدي انقده ذوق داشتم كه شبها به زور خوابم مي برد مدام چشمم به ساعت بود كه زود صبح بشه بيام دنبالت.

ميومدي، مي نشستي، مي گفتي، مي خنديدي، دستم مي نداختي همه اش برام شيرين بود اما....

(يه قدم اومد جلو) اما من و نمي ديدي. لبخندمو محبتمو عشقمو نمي ديدي. برات يه دوست بودم مثل هم كلاسيهات مثل همونايي كه هر روز باهاشون از مدرسه تا خونه مي رفتي. من و به چشم يه مرد نمي ديدي. يه دوست بودم خيلي عادي.

(يه قدم ديگه اومد جلو. رو به روم به فاصله يه قدم ايستاد)

هر چي تو كمتر من و ميديدي من بيشتر مي خواستمت. كم محليهات و مي ديدم و ناديده گرفتنات و ميديدم و براي ارضا حس خودم براي ديده شدن و مورد توجه قرار گرفتن مي رفتم با بقيه دوست مي شدم. كمبودايي كه از طرف تو داشتم و با بقيه جبران مي كردم.

گذشت تا روزي كه كار بابام تموم شد و بايد بر مي گشتيم آمريكا. نمي خواستم ، نمي خواستم برم. مي خواستم بمونم مي خواستم با تو باشم حتي اگه شده يه دوست.

اما نشد. نتونستم. نه بابا راضي مي شد بمونم نه تو يه كوچولو بهم توجه مي كردي.

روز آخر يادته؟ يادته هر دختري و كه مي ديدم ازش تعريف مي كردم به اميد اينكه تو يكم غيرتي بشي. مثل همون كاري كه با آتوسا كردي. اما دريغ از يه كوچولو عكس العمل بدتر تو هم باهام همراهي مي كردي و از دختره تعريف مي كردي گاهي هم مسخره اش مي كردي.

اون روز فهميدم كه من براي تو هيچي نيستم اون همه محبت و ابراز احساساتم براي تو هيچي نبود .

نخواستي (با قدم فاصله رو كم كرد)....

نديدي (چسبيد به من و منم چسبيدم به ديوار).....

نابودم كردي (سرشو آورد جلو . درست جلوي صورتم) .....

سوختم (به چشمهام نگاه كرد) در حسرت يه نگاهت....

تشنه موندم (به لبهام خيره شد) در حسرته يه بوسه....

صورتش خيلي بهم نزديک بود نفسهاش به صورتم مي خورد. نفسهاش گرم بود اما من .....

من سرد سرد بودم يه تيكه يخ.....

گيج حرفاش بودم .... نمي تونستم باور كنم .... يعني آرشام من و دوست داشت؟؟؟؟ يه دوست داشتن واقعي؟؟؟؟؟ از اين كه فهميدم دوستم داره تنم گرم شد. يه حس خوبي بهم دست داد. يه لبخند اومد گوشه لبم.

آرشام تو سكوت تو فاصله خيلي كمي حركاتم و جز به جز زير نظر داشت. لبخندمو كه ديد لبخند اومد رو لبهاش. صورتش نزديكتر شد بهم.

تو چشمهاش نگاه كردم و گفتم: آرشام .....

با يه لبخند عظيم با ذوق گفت: جانم.....

نگاهم تو نگاهش بود لبهام از هم باز شد و آروم گفتم: تو من و دوست نداشتي و نداري، تو من و مي خواي چون تنها كسي بودم كه بهت توجه نكردم. تنها كسي بودم كه در برابر جذبه و پول و ماشينت بي توجه بودم. تو من و مي خواي چون جزو كلكسيون دوست دخترات نبودم. تو من و دوست نداري. دوست داشتن خيلي قشنگ تر از چيزيه كه تو تعريفش كردي.

محبت و عشق اين نيست كه تا بي توجهي و كم محلي ديدي بري با يكي ديگه جبرانش كني. اين هوسه؛ گناهه؛ خيانته.

با دست هولش دادم كنار. با چشمهاي متعجب بهم خيره شده بود.

يه پوزخند بهش زدم و گفتم: بي خودي با وجود كثيفت عشق و به لجن نكش. دوست داشتن و توجه به اين معني نيست كه بپري بغل طرف و چلپ و چلوپ ماچش كني و هي بوس و لب و بري تو آغوشش و ناز و عشوه بياي. خيلي مقدس تر از فكراي ناپاك توئه....

با نفرت نگاهش كرد. از كنارش رد شدم. يهو دستم كشيده شد و محكم كوبيده شدم به ديوار. آرشام چسبيد بهم و منو به ديوارمنگنه كرد. سعي كردم با دستهام هلش بدم كنار. دستهامو گرفت و آورد دو طرف شونه هامو قفل كرد به ديوار. انقدر محكم فشارم مي داد هم منو به ديوار و هم مچ دستمو با دستهاش كه نفسم بند اومده بود.

خواستم جيغ و داد كنم و كولي بازي در بيارم اما مگه فايده اي هم داشت؟ صداي آهنگ اونقدر بلند بود كه حتم داشتم كسي صداي داد و فرياد منو نميشنوه.

آرشام با اخم تو چشمهام نگاه كرد. با لحن بدي گفت: كه مثل قاطر جفتک مي ندازي. خواستم با زبون خوش راضيت كنم هر چي تو دلم بود و بهت گفتم اما تو... تو مسخره ام كردي. كه دوست داشتن من هوسه آره؟ يک هوسي نشونت بدم كه معني واقعيش و حس كني.

نه ديگه هر چي خانمي كرده بودم و آبرو داري كردم كافي بود. ديگه نمي شد خفه خون گرفت. مرتيكه آشغال بو گندو (خدايي دهنش بوي بدي مي داد با اون همه مايعات الكلي كه ريخته بود تو حلقش) همچين خيز برداشته بود واسه لبهاي بدبخت من كه مطمئن بودم كه اگه بهشون برسه كارم ساخته است و ديگه اين لبها براي من لب بشو نيست.

براي نجات لب و لوچمم كه شده دهنمو تا جاي ممكنه باز كردم و همچين صدايي از گلوم به صورت جيغ كشيدم كه بدتر از آژير خطر تو زمان جنگ بود.

آرشام كه اصلا" انتظار يه همچين جيغي رو از دختر متيني مثل من سراغ نداشت يه لحظه هنگ كرد و قفط مات به من نگاه كرد.

منم سوء استفاده گر وسط گيج شدن اون دو سه بار ديگه هم آژير خطرمو كشيدم.

آرشام به خودش اومد و با يه اخم غليظ اومد سمت لبهام اما من صورتمو كج كردم و اونم كنف شد لبهاش رفت رو گونه ام جاي لبهام هر چند اونم چندش بود. عوقم گرفته بود.

خدايا غلط كردم به جون خودم فهميدم هر بوسه اي فاز نمي ده . اين يكي كه جاي فاز تهوع ميده خدايا خودت يه جوري نجاتم بده. شروين جونم جيگر كجايي كه آنيدت خفه شد.

آرشام با حرص يه دستش و گرفت به صورتم و همچين فشار داد كه لپام جمع شد و لبم قلوپ زد بيرون. چه لبهامم واسه خودش غنچه كرده بود بي شخصيت الاغ.

يه لبخند خوشحال زد كه دوست داشتم تف كنم تو صورتش. هر چي هم تقلا مي كردم نمي تونستم يه سانتم تكون بخورم. مثل خرس زورش زياد بود ميمون.

با همون لبخند خوشحال اومد سمت لبهاي غنچه شده ي من. منم كماكان زور مي زدم و با اون لبها سرو صدا مي كردم.

ديگه چشمهام و بستم و گفتم بميري آنيد كه لباتو آک نگه داشتي براي ارازل و اوباش احتشام. حالا خوبه قبلش يه احتشام خوب و با فرهنگ افتتاحش كرد.

بغضم گرفته بود و ديگه كاري ازم بر نميومد. نمي خواستم آرشام ببوستم اما چي كار مي كردم مثل موش تو چنگش گير افتاده بودم.

حس مي كردم كه آرشام بهم نزديک شده گرماي نفسش تو حلقم بود. يهو دستاش از دور دستم جدا شد و تنش از رو تنم كنده شد و منم از ديوار جدا شدم و درجا چشمام و باز كردم.

شروين كتف آرشام و گرفت و كشيدش سمت خودش و از من جداش كرد و تا آرشام برگشت سمت شروين يه مشتي از ناكجا اومد و خورد تو فک آرشام كه آرشامو نقش زمين كرد. شايد همه اين گير افتادنا و تقلا كردنا و جيغ گشيدناي من دو دقيقه هم نشده باشه اما مشت خوردن آرشام كمتر از دو ثانيه طول كشيد.

يه ذوقي كردم كه آرشام مشت خورد كه نگو هيجانم بيشتر از اين بود كه فرشته ام نجاتم داده بود. قربونش برم چه مشتي هم زده بود بهش.

ظاهرن با آژيراي من همه اومده بودن بيرون از سالن كه ببينن آژير از كي بوده.

شروين با اخم و صورت عصبي و يه قيافه ترسناک رو به آرشامي كه رو زمين پهن بود يه داد مهيب كشيد و گفت: به چه حقي به آنيد دست مي زني؟ كي بهت اجازه داد بهش نزديک بشي.

اونقدر شروين ترسناک شده بود كه منم داشتم سكته مي كردم چه برسه به بقيه.

آرشام خودش و كشيد بالا و به دستهاش تكيه داد و يه زانوشم خم كرد بالا. هنوز رو زمين بود منتها نشسته. با يه دست خون گوشه لبش و پاک كرد.

با اخم رو به شروين گفت: تو خر كي باشي. تو چرا جوش مي زني؟

بچه پرو شيطونه ميگه برم چفت پا تو شكمشا.....

شروين با اخم غليظ يه دادي كشيد: من چي كي باشم؟ مي كشمت آشغال.... ناسلامتي آنيد دوست دختر منه بعد تو مي خواي بهش دست درازي كني؟

آرشام يه پوزخندي زد و گفت: هههه همچين ميگه دوست دخترمه ..... دوست دخترته كه باشه زنت كه نيست اين جوري جوش مياري.

با دهن باز و فكي افتاده داشتم به اين همه پرويي و بي شخصيتي آرشام نگاه مي كردم. يه نگاه پر نفرت.

شروين اومد سمتش كه يكي ديگه بزنتش كه ماكان از پشت كمرش و گرفت كه نتونه جلوتر بره. خداييش خيلي از شروين تو اون حالش ترسيده بودم. خودمو به ديوار چسبونده بودم. صدا از هيچكس در نميومد.

شروين: يعني حتما" بايد آنيد زن من باشه كه تو شعورت برسه كه غلط اضافه نكني؟ باشه من همين جا جلوي همه با اجازه مامان طراوت بلند مي گم كه من و آنيد با هم نامزد كرديم. ديگه حرفي هست؟ موافقي آنيد؟

برگشت و اخمو و منتظر به من نگاه كرد. انقدر هنگ كرده بودم و از حرفش تو شک بودم كه هيچ كلمه اي از دهنم در نميومد.

شروين با دو قدم اومد كنارم و دستمو گرفت و يه فشار كوچيک داد و تو چشمهام نگاه كرد. اخماش از هم باز شد و منتظر آرومتر پرسيد: موافقي آنيد؟

با فشارش به خودم اومدم تو چشماش نگاه كردم. يه جورايي حس مي كردم كه با چشمام ازم مي خواد كه حرفش و تاييد كنم. فشار دستشم اين و تاكيد مي كرد.

فقط تونستم با سر بگم: آره.

همه بي حرف با دهن باز و متعجب بهمون نگاه مي كردن. شروين با موافقت من يه لبخند قشنگ زد.

اي كه بگم خدا آرشام و چي كار كنه. اي شروين دمت گرم با اين معرفتت.

آرشام تو همون حالت نشسته يه پوزخندي زد و سرشو چرخوند و يهو عصبي بلند شد و اومد جلوي ما ايستاد. ناخودآگاه خودمو كشيدم پشت شروين.

آرشام با اخم گفت: فكر كردي زندگي همش بازيه؟ ماهارو مسخره كردي؟ فكر كردي فيلم سينمايي؟؟؟ دوست دخترمه ، نامزدمه، زنمه فردا هم مياي مي گي بچه امونم تو راهه.

شروين با اخم و جدي گفت: مشكلش كجاست؟

آرشام با داد گفت: اينها همش بازيه. نامزدي اينجا كه همين جوري نيست.

خانم احتشام: چرا اين جوري نيست. اصل خودشونن كه موافقت كردن ميمونه اجازه خانواده آنيد كه اونم من مي گيرم.

همه برگشتيم و به طراوت جون كه از در سالن بيرون اومده بود و به طرف من و شروين وآرشام ميومد نگاه كرديم. مثل اينكه تازه اومده بود بيرون چون اصلا" نديده بودمش.

واي خدا من و بكش كه كشكي كشكي همه چي داره واقعي ميشه.

فكر كنم اين آرشام يكم ديگه گير بده شروين از سر مرام و معرفت بخواد راستكي عقدم كنه و بازم براي محكم كاري كه حتما" آرشام بيخيال بشه يه بچه ام بندازه تو دامنم. اين طراوت جون چقده جدي پايه است من يكي كه كف بر شدم.

طراوت جون اومد و كنار ماها ايستاد و به تک تكمون نگاه كرد.

خانم احتشام رو به من و شروين گفت: مي خوايد نامزد كنيد؟

قبل از اينكه حتي دهن من باز بشه شروين سريع گفت: بله مامان طراوت.

خانم احتشام يه لبخند ريز زد و يه نگاه جدي به آرشام و گفت: خوب اين دوتا كه راضين. مشكل تو چيه؟

آرشام نگاه كلافه اشو به ماها دوخت و هيچي نگفت.

هان بگو ديگه بگو.... بگو دردت چيه كه دو سه نفر و مجبور به هنرپيشگي كردي. بگو ديگه چرا لال شدي؟

آرشام با حرص پوفي كرد و سرشو انداخت پايين و گفت: هيچي.....

هيچي و كوفت پس ببند فک و زندگي و براي ماها سخت نكن قاطر.

خانم احتشام با تحكم به آرشام گفت: هيچي؟ باشه. فكر نمي كني الان بايد چيزي به آنيد و شروين بگي؟

آرشام پر سوال سرشو بلند كرد و به خانم احتشام نگاه كرد. با اشاره طراوت جون اخم كرد و خيلي خشک رو به من و شروين گفت: تبريک مي گم.

اين و گفت و رفت بيرون. آي كه چقدر دلم مي خواست نيشمو تا بنا گوش باز كنم. واي كه چقدر من شروين و طراوت جون و دوست داشتم واي كه اينا اند مرام و معرفت و پايگي بودن.

بعد آرشام نوه ها يكي يكي اومدن جلو بهمون تبريک گفتن. آتوسا هم فقط يه كله تكون داد و رفت تو سالن. خيلي ناراحت بود. گفتم الان مي زنه زير گريه. يعني انقدر شروين و دوست داشت؟

حالا اين شروين همچين جو گرفته بودتش كه اين دست من و سفت گرفته بود و ول نمي كرد.

يه كوچولو خودمو كشيدم سمتش و آروم گفتم: حالا مي توني ول كني.

برگشت و متعجب نگاهم كرد و گفت: چيو؟

من: دستمو .... كنده شد....

يه لبخند كج زد و گفت: كار از محكم كاري عيب نميكنه.

دستمو كشيد و دنبال بقيه برد تو سالن و دوباره بزن و برقص شروع شد و يه نيم ساعت بعدش شام و آوردن و خورديم. انقده خسته بودم كه به زور چشمهام باز مي شد.

خمار از طراوت جون تشكر كردم و رفتم و نرسيده به بالشت خوابم برد. تحمل اين همه فشار و هيجان برام سخت بود و فقط با خواب جبران مي شد.

بيدار بودم اما چشمهام و باز نكردم. داشتم به كارهايي كه بايد انجام مي دادم فكر مي كردم. ترم تابستونه گرفته بودم. درسا طفلي همه كارهاش و كرده بود. من فقط شهريه اشو واريز كردم.

فقظ من و درسا مي خواستيم ترم تابستون بگيريم. مهسا كه دنبال كارهاي عروسيش بود. مريمم كه چسبيده بود به سينا النازم كه سرش با آيدين گرم بود.

من براي اينكه بيكار نباشم درس برداشته بودم 6 واحد عمومي كسل كننده. درسا هم براي اينكه نزديک مهام باشه گرمي كلاس رفتن تو تابستون و مي خواست تحمل كنه.

بايد به درسا زنگ بزنم ببينم كلاسها كي شروع ميشه. اين نوه هام معلوم نيست كي مي خوان برن سر كار و زندگيشون چسبيدن به اينجا.

يهو ياد اتفاق ديشب افتادم. سريع تو جام نشستم و مبهوت موندم. به كل يادم رفته بود. مثلا" من و شروين از الان با هم نامزد بوديم؟ چه سريال دنباله داري شده بود داستان ما. يكي يكي هنرپيشه هاشم زياد مي شدن. بازيگر مهمان ديشبم طراوت جون بود چه افتخاري.

خوب الان من بايد چه جوري رفتاركنم؟ وا مگه قراره جوري رفتار كني؟

خوب من نامزد شرويتم ديگه. يعني وقتي ديدمش چي كار كنم؟!!!!!!!!!!

بپرم و از گردنش آويزون شم ؟ مثل ژيلا؟

نه بدبخت گردنش مي شكنه كنده كه نيست.

برم بچسبم بهش و حلقه شم دور بازوش؟ مثل آتوسا؟؟؟؟؟؟؟

تو چرا اصلا دنبال حركت خاصي مي گردي؟ مثل اين و مثل اون مي كني؟ خودت باش آنيد.

نيشم باز شد و به خودم گفتم: يعني برم بگيرم لبش و ماچ كنم؟ آخ كه چي.....

خودم محكم زدم تو سرم.

بميري آنيد كه هميشه خدا هيز و منحرفي. دختر انگاري باورت شده ها. بابا اينا همش فيلمه هنر بازيگري. تو هم كه استادشي.

چرا بهتون مي زني؟ استادش درساست من شاگردم نيستم.

دِ نه دِ تو پرفسراشو گرفتي . درسا كي مي تونست مثل تو فيلم بازي كنه. كي درسا مي تونست بره تو اتاق شروين نه مهام كه دوسش داره نقش دوست دخترش و بازي كنه. كي غير تو مي تونست بره با اون پرويي شروين و ببوسه؟ وقتي ترسيدي بخزي تو بغلش؟ واسه بازي اونجوري لباتو بچسبوني بهش.

با اخم دستهامو كردم تو موهام. بي خيال وز شدنشون شدم.

زانومو جمع كردم تو بغلمو آرنجمو تكيه دادم بهش و دستامم تو موهام.

نقش؟ فيلم؟ هنر بازيگري؟ آنيد تو چته؟ به خودتم دروغ مي گي؟ درسته كه همش يه بازيه اما..... اما تو راضي بودي.... شايد اولش بازي بود اما.... تو خوشت ميومد.... دوست داشتي تكرار بشه... مگه نه اينكه اين چند شب بدون شروين خوابت نمي برد؟؟؟؟

بس كه بي جنبه ي پسر نديدم تا يكي دوتا حركت اومد منم منحرف رو هوا زدم و بهم مزه داد.

پس چرا ديشب بهت مزه نداد؟ وقتي آرشام مي خواست ببوستت دوست داشتي زلزله بياد و آوار رو سرت خراب بشه ولي لبهاش به لبهات نرسه.

خوب اون مست بود بو مي داد. منم از آرشام بدم مياد.

از شروين چي؟ احساست به اون چيه؟ بدت مياد؟ خوشت مياد؟

شايد يه زماني حاضر بودم هر كاري بكنم تا لجش و در بيارم و حرصش بدم شايد يه وقتايي دوست داشتم سر به تنش نباشه اما هيچ وقته هيچ وقت ازش..... بدم نميومد..... يه جورايي خوب بود..... حس شيريني بهم مي ده.... من دو.....

پاشو خودتو جمع كن. نشستي واسه خودت آسمون ريسمون مي بافي؟ شروين دوستته اگه محبتي هم باشه به خاطر اين دوستيته. دوستي كه برات هر كاري كرده. تو هم حاضري براش هر كاري بكني. كجا مي توني دوستي با مرام و معرفت شروين پيدا كني؟

يه لبخند زدم. ياد شروين كه مي افتادم بي اختيار نيشم شل مي شد.

پاشدم رفتم دست و صورتمو شستم و حاضر شدم رفتم پايين. يه كوچولو آرايش بيشتر كردم. اون رژي كه شروين دوست داشت و زدم.

آنيد تنت مي خواره ها چيه اين رژه ؟ فكر كردي الان شروين مي پره ماچت مي كنه؟

لبهام و ور چيدم. نخيرم مثلا" عروس خانمم بايد تر تميز باشم. شروينم بي خود ميكنه من و ببوسه. خاكم به سرم طراوت جون چي ميگه؟

عروس خانم؟ آره؟

خوب من كه شوهر بكن نيستم. شايد اين تنها موردي باشه كه بتونم حس يه تازه عروس يا يه كسي كه تازه نامزد شده رو درک كنم. جان آنيد يه امروز و بي خيال كش مكش دروني شو بزار حالشو ببريم.

رفتم پايين. همه تو باغ بودن. رفتم تو آشپزخونه صبحونه امو خوردم. رفتم بيرون و يه سلام كلي به همه كردم. آرشام و آتوسا بي تربيت جوابمو ندادن. براي منم مهم نبود.

نشستم كنار طراوت جون. سرش و خم كرد سمتم و گفت: يكم شروين و تحويل بگير مثلا" نامزدين.

با چشمهاي گرد برگشتم سمت طراوت جون. اين چي ميگه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

طراوت جون يه لبخند شيطون زد و گفت: من و تو و شروين مي دونيم نامزدي الكيه بقيه كه نمي دونن. اين آرشامم من مي شناسم مثل باباش پيله است و پي كاراش و مي گيره. تا مطمئن نشه كه تو و شروين واقعا" نامزدين ول بكنت نيست. نگران نباش شروين همه چيز و به من گفته.

يعني مي خواستم برم شروين فضولو له كنم. من بهش اطمينان كردم اين رفته همه رو گذاشته كف دست خانم احتشام. بي شخصيت. از همون جا با چشمم براش سنگ پرت كردم. خدمتت مي رسم پسره.... پسره..... الاغ.

خانم احتشام: پاشو پاشو برو پيش شروين بشين زشته اين جوري.

فكر مي كردم فقط خودم جو زده ام اينا از من بدتر بودن. به زور طراوت جون بلند شدم و رفتم رو صندلي كنار شروين نشستم. شروين نگاهم كرد.

شروين: سلام آنيد خانم. ساعت خواب. تنهايي خوابيدي خوش گذشت؟

چشمهام و ريز كردم براش و با حرص گفتم: با من حرف نزن دهن لق فضول.

شروين متعجب نگاهم كرد.

شروين: دهن لق فضول؟ من؟ مگه چي كار كردم؟

رومو ازش برگردوندم و جوابش و ندادم.

شروين خودشو كشيد سمتم و دوباره گفت: آنيد با توام من چي و به كي گفتم كه اين حرف و بهم مي زني؟

خيلي رو داشت به خدا جاي عذرخواهي شاكي هم بود. بهش محل ندادم. خودمو كشيدم سمت مليسا كه سمت راستم نشسته بود.

يهو دستم كشيده شد. با تعجب برگشتم ديدم شروين ايستاده دست منم تو دستش يه اخمي هم كرده بود كه نگو.

با دندوناي بهم فشرده گفت: پاشو بيا باهات كار دارم.

مثلا" چون تو گفتي پا ميشم؟ برو بچه فضول. خواستم دستمو بكشم و دوباره رومو برگردونم كه دستمو محكمتر گرفت و كشيد و با يه حركت من و از رو صندليم بلند كرد.

يه لبخند به جمع زد و گفت: يه دو دقيقه ماها رو ببخشيد.

مهيار با نيش باز گفت: آره برو بخشيديم. خوبه فقط همون دو دقيقه باشه نري دو ساعت ديگه بياينا ما ساعت مي گيريم.

اي خدا اين چي ميگه؟ يعني چي نرين دو ساعت ديگه بياين؟؟؟؟

با اون مغز آكبندم داشتم حرف مهيار و لبخندش و لبخند بقيه رو تحليل مي كردم. شروينم من و كشيد و برد تو عمارت و همون جور كشون كشون از پله رفت بالا و رفت تو اتاقش و منم دنبالش. در اتاق و بست. دستمو هنوز ول نكرده بود.

به كل همه چيز يادم رفته بود و فقط با چشمهاي كنجكاو داشتم به در و ديوار و اتاق نگاه مي كردم. همه چيز خاكستري و مشكي بود. پرده ها رو تختي مبلها. همه چيز. چقدر جالب بود و چقدر قشنگ. چقدر اتاقش و دوست داشتم. تنها چيز سفيد تو اتاقش لپ تابش بود كه رو يه ميز كنار پنجره بود.

با ذوق داشتم به اتاق نگاه مي كردم كه صداي شروين بلند شد.

شروين: وقت واسه ديد زدن اتاق من زياده. اول برام توضيح بده.

گيج نگاهش كردم: هان؟!!! چي و توضيح بدم؟!!!!!!!!

فقط يه لحظه نگاش كردم دوباره چشمم رفت سمت وسايل اتاقش. چه تخت دو نفره خوشگلي داشت. كلا دو نفره دوست داشت. اه اون بالشت منه رو تختش؟ پو ورش داشته واسه خودش بالشت جون جوني منو.

يهو شروين اومد جلوم و جفت بازو هامو گرفت.

شروين: به من نگاه كن آنيد.

دوباره گيج نگاش كردم. اين چرا همچين ميكنه؟ چرا انقده مزاحم كنكاش من ميشه؟ يكي نيست اين و از اتاق ببره بيرون بزاره من قشنگ همه جا رو ببينم؟

يه تكوني بهم داد كه مجبوري نگاش كردم. يه ابروش رفته بود بالا گوشه لبشم كج شده بود پيدا بود كه داره خودش و كنترل ميكنه كه نخنده و جدي باشه.

شروين: قول مي دم اگه جواب من و بدي بزارم كل اتاقمو خوب بگردي..... حتي كمد و كشو رو هم مي توني ببيني.

دو طرف لبش كج شد.

گوشام تيز شد و حواسم جمع. چي كار بايد مي كردم كه بزاره كل اتاق و بگردم؟ آخ جون كمد و كشوشم مي تونستم وارسي كنم. ايول چقدر خو ب.

سريع گفتم: چي بگم؟

به زور و با سرفه جلوي خنده اش و گرفت و گفت: من چي كار كردم كه بهم گفتي دهن لقه فضول؟

يه پشت چشم براش نازک كردم و دلخور گفتم: برو اونور كه از چشمم حسابي افتادي. چرا رفتي برا طراوت جون همه چيز و گفتي؟ من بهت اطمينان كردم رازهامو بهت گفتم و برات درد و دل كردم. خيلي كارت بد بود. دلخور رومو ازش برگردوندم.

چونه امو گرفت و صورتمو كشوند سمت خودش و تو چشمهام نگاه كرد.

آروم گفت: واسه اين ناراحتي؟

با انگشت يه ضربه به پيشونيم زد و گفت: واسه همين اين مغز كوچولوتو خسته كردي ؟

بي ادب داشت مسخره ام مي كرد؟ اما لبخند رو لبش بود. چه از كارشم راضي بود.

شروين تو چشمهام زل زد و گفت: آنيد بهم اعتماد نداري؟

همچين اين و گفت كه يه لحظه يه جوري شدم. بهش اعتماد داشتم. خيلي..... بيشتر از هر كسي.

آروم سرمو به نشونه دارم تكون دادم.

يه لبخند نشست رو لبهاش و گفت: پس چرا خودتو من و اذيت مي كني؟ كوچولو من چرا بايد حرف و راز تو رو به مامان طراوت بگم؟ فقط بهش گفتم آرشام از تو خوشش مياد و يه جورايي داره اذيتت ميكنه. منم براي مراقبت و محافظت تو از دست آرشام شدم دوست پسرت و حالا هم نامزدت. مامان و كه ميشناسي. خيلي دوست داره. مطمئنم اگه لازم بود خودش بساط عروسي و راه مي نداخت تا آرشام باور كنه و دست از سرت برداره كه نكنه خدايي نكرده آنيد جونش ناراحت بشه.

يه لبخند زد و گفت: آنيد ..... همه حرفات.... همه كارهات... هر چي كه مربوط به تو باشه تا ابد پيش من مثل يه راز مي مونه. ديگه ام نمي خوام خودت و به خاطر اين چيزا ناراحت كني.

چقدر آروم و قشنگ حرف مي زد. بي اختيار لبخند زدم. آخ كه چقدر شروين با فهم و كمالات بود. گل پسري كمياب بود واسه خودش. ناز بشي پسر گوگولي.....

داشتم تو دلم نازش مي دادم كه دست شروين و رو گونه ام احساس كردم. انگار برق گرفته باشتم. متعجب به چشمهاي شروين چشم دوختم.

بازوم تو دستش بود. فاصله امون كم بود. درست رو به روي من ايستاده بود يه قدم مورچه اي از هم فاصله داشتيم.

آروم و نرم با پشت دستش گونه امو ناز كرد و گفت: ديگه هيچوقت هيچ وقت تا از چيزي مطمئن نشدي حرفي نزن. تا ازم نپرسيدي و جوابمو نشنيدي قضاوت نكن. نمي خوام بي خود و بي جهت سر چيزاي بي خودي و پوچ خودتو من و حرص بدي باشه؟

منگ فقط سرمو تكون دادم. خدايا اين چرا انقده مهربون شده بود. نكنه بدتر از من توهم نامزدي زده بود.

باز اين چشماي هيز من رفت سمت لبهاش كه با لبخند باز شد. بميري آنيد كه انقده تابلويي. خودمو كشيدم عقب و گفتم. باشه فهميدم حالا بيا ببريم.

شروين خونسرد با يه لبخند نصفه دست به سينه ايستاد و با يه نگاه شاد و شيطون بهم نگاه كرد و گفت: نمي خواي ديگه اتاقو كاوش كني؟

به کل یادم رفته بود. با ذوق نیشم تا بناگوش باز شد. با نگاهم ازش اجازه خواستم که اونم با لبخند تایید کرد منم از همون دم در شروع کردم یکي یکي همه چیز و دیدم. از میز و پا تختیاش و آباژورش و تختش و وسایل رو میز توالتشو میز تحریرش و لپ تاب خاموشش. مبلها و پرده و حتي از پنجره اتاقش بیرون و نگاه کردم ببینم دیدش به کجاست.

کل باغ و مي شد دید. مثل اتاق خودم. خوبي این خونه هم همین بود.

رفتم سمت کمدش. خودش دست به سینه تکیه داده بود به دیوار و با لبخند به هیجان من نگاه مي کرد.

با ذوق در کمدش و باز کردم. مامانم اینا این پسره چقدر لباس داشت. کمد بدبخت داشت مي ترکید. این مگه چند تا چمدون لباس برا خودش اورده بود ؟ از دخترا هم بدتره همه چیز و بار کرد دنبال خودش کشوند.

یکي یکي لباسهارو ورق زدم و نگاه کردم. بلوز مردونه، تیشرت، کت و شلوار، پالتو، شلوار چین و پارچه اي. پایین کمدم دوتا قفسه بود که توش پر کفش در رنگها و مدلاي مختلف بود. یعني با این لباسها و کفشها مي تونستي یه بوتیک توپ بزني و کلي سود کني. حیف که دوست پسري چیزي ندارم مي تونستم برا تولدش و یا مناسبتي یکي از این وسایل شروین و کش برم بدم بهش. انقده تمیز و نو بودن که آدم فکر مي کرد تا حالا کسي دستم بهش نزده.

کمدو که حسابي وارسي کردم. درشو بستم. یه نگاه به تختش و بالشتم کردم. با دست به بالشتم اشاره کردمک این بالشت من نیست؟

شروین با لبخنذ گفک نه دیگه بالشت منه جاي مزدم گرفتمش.

چشمامو براش ریز کردم.

من: باج گیر قلدر.

رفتم سمت کشوهاي میز توآلتش. یکي یکي بازشون کردم.

کشوي اول پر بود از کروات.

کشوي دوم کلي جوراب بود. این پسره مگه چند تا پا داره یا چقدر بیرون میره این همه جوراب داره. نصف بیشترش هنوز نو بود. اصراف میکني چرا؟ نمي پوشي نخر خوب. پول حروم کن. نگه داشته واسه روز مبادا.

از تو که بهتره همش لنگ جورابي. آي دوست داشتم دوتاشو کش برم. عاشق جوراب بودم. مردونه زنونشم فرقي نداشت. اما خوب نمي شد شروین مثل عقاب داشت نگاهم مي کرد.

کشوي بعدي چند تا تیشرت و شلوار بود.

کشوي بعدي و باز کردم و چشمام گرد شد. اههههههههههههههههههههههههه هههههه این چقده لباس زیر داشت.....

خاک برسرت آنید نشستي به چي نگاه مي کني.

سریع در کشو رو بستم و براي آبرو داري دستمو تو موهام کردم و اصلا" به روي خودم نیاوردم که چه چیزایي دیدم. لعنتي همه اشم مارک بود. چه به خودش مي رسید.

یه سرفه ي کوچولو کردم و برگشتم سمتش. خاککککککککککک نیشش همچین باز شده بود که دندوناش پیدا بود. چه دندوناي ردیفي داشت. ارتودنسي نکردي احتمالا".

چه خوششم اومده ببند فکو. خوب جانم مشکل خود فضولتي دیگه کي میره کشوهاي یه پسرو باز میکنه؟ یعني تو نمي دوني تو کشو چي مي زارن؟ مگه خودت نداشتي وسایلتو تو کشو.

براي جلو گيري از ضايع شدن بيشتر گفتم: بريم ديگه. خيلي وقته كه اومديم بالا.

رفتم سمت در. شروينم تكيه اشو از ديوار گرفت و مثل يه پسر حرف گوش كن اومد دنبالم. جلوي در يهو برگشتم و متفكر گفتم: راستي مهيار منظورش چي بود كه گفت شما نريد دو ساعت ديگه نياين؟ ما كه بيرون نمي خواستيم بريم دو كلام حرف كه انقده طول نميكشه.

سرمو بلند كردم و به چشماي خندون شروين نگاه كردم. يه جور خاصي داشت نگام مي كرد.

نگاهش يه چيزي داشت مي گفت. خنده رو لبش يه حرفي داشت. يهو برق از سرم پريد دهنم مثل غار باز شد و با بهت و ناباوري گفتم: نكنه.....!!!!!!!!!!كنه منظورش به.....

نههههههههههههههههههههههههههه هههه مي كشمت شروين تو فهميدي منظورش چيه اما هيچي نگفتي.

همچين حرصم گرفته بود كه نگو. مهيار بي تربيت فكر كرده بود اومديم تو اتاق نامزد بازي كنيم بي ادب. اين شروينم با اين نيشي كه برا من باز كرده انگاري همچينم بدش نمياد كه فاميلاش از اين فكرا بكنن.

يهو با جيغ گفتم: بي خود نبود كه گذاشتي اتاقت و بگردم مي خواستي بيشتر بموني تو اتاق.

با حرص دوتا مشت به بازوش كوبيدم تا دلم خنک بشه.

غول بيابوني خم به ابرو نياورد بيشتر حرصم گرفت يه جيغ حرصي كشيدم و برگشتم و با قهر از اتاق رفتم بيرون. احساس مي كردم ازم سوع استفاده شده و سرم كلاه گذاشتن.

شروينم با خنده دنبالم ميومد. صداي خنده هاي ريزش ميومد. خوش خنده شده بود حسابي. تو از كي تا حالا انقده خوش اخلاق شدي؟ پس كجاست شروين يخي من؟

چه صاحب شده بودم. شروين من.

زندگي به روال عادي خودش برگشته. من مي رم دانشگاه شروينم ميره بيمارستان. مي خواد همين جا كار كنه. نمي خواد برگرده. براي طراوت جون خوشحالم. خيلي ذوق كرد وقتي شروين گفت مي خواد بمونه پيشش.

در عوض نوه ها البته دخترا جيغ و داد كردن و گفتن: همه زندگيت اونجاست مي خواي بموني كه چي؟

شروينم ريلكس و خونسرد گفت: زندگي اونجام مال گذشته بود زندگي اينجام مال آينده است.

چه فلسفي حرف ميزد پسره.

ماكانم با نيش باز گفت: چي كارش داريد راست مي گه ديگه زندگيش اينجاست نمي تونه ولش كنه بره كه.

بعدم با سر به من اشاره كرد. همچين هول كردم كه شربتي كه داشتم خوشحال و با لذت مي خوردم پريد تو گلوم. همه لبخند به لب به من نگاه مي كردن جز آتوسا كه مي خواست آتيشم بزنه و آرشام كه ناراحت بود.

خدايي بعد نامزدي الكي ماها آرشام فاصله اشو باهام رعايت مي كرد و اصلا" سعي نمي كرد بهم نزديک بشه.

شايد اونقدرهام كه فكر مي كنم آدم بدي نباشه. يا حداقل به فاميل و حرمتهاشون احترام مي زاره. الان كه فكر ميكنه من و شروين يه جورايي رسما" مال هميم چشم به ناموس پسر عموش نداره.

چه خودمو جزو نوااميس شروينم مي دونم. چه مي دونم بابا بي خي. اصلا" احتشاميا ماه.

منم كه دانشگاهم شروع شده و مي رم دانشگاه. ديگه راننده در بست ندارم. چون شروين كار داره. چقدر دلم واسه اون روزايي كه مي يومد دنبالم و با هم مي رفتيم وميومديم تنگ شده. آخي چه روزايي بود.

ديگه كمتر ميشه شروين و تو خونه ديد. دلم براش تنگ ميشه. به ديدن مداومش به حضورش بد جوري عادت كردم.

آخر شهريور عروسيه مهساست. خيلي درگير كاراشه. مريمم سرش با زندگيش گرمه. النازم رابطه اش با آيدين خوبه. قراره بياد خواستگاري.

درسا هم همچنان با مهام در مرحله آشنايي به سر مي برن اما من كه مي بينم چقدر همديگرو دوست دارن. ولي خوب درسا نمي خواد عجله كنه. اما بازم تو فكرش زندگي و ازدواج هست.

دارم فكر مي كنم بعد از اينكه دوستهام به سلامتي ازدواج كردن من مي مونم تک و تنها.

انگاري اون ذهنيت خونه خالي و تاريک و تنهايي كه از بچگي در مورد آينده ام داشتم كم كم به واقعيت داره نزديک ميشه.

نمي دونم چرا جديدا" وقتي به اون خونه فكر مي كنم تاريكيش كم شده. يه نورايي توش مي بينم. حتي يه حس گرمايي هم بهم ميده. يه وقتايي احساس مي كنم يكي تو اون خونه است. تو خونه ذهنم تو خونه تنهاي هام يكي غير من. يكي با لباسهاي روشن كه با تاريكي خونه ام تضاد داره. هميشه تو آشپزخونه است و پشتش به منه انگاري داره قهوه درست ميكنه.

اولين بار اين و تو خواب ديدم. كم كم از خوابهام اومد بيرون اومد تو بيداريهام تو فكرم. اما هيچ وقت صورت اون مرد و نمي ديدم. خيلي دلم مي خواست براي يه بارم كه شده صورت اون آدمي كه يه جورايي اومده تو خواب و تنهايي و خونه ذهنم وببينم. اما.....

وسطاي مرداده هوا خيلي گرم شده. مهسا دو روز پيش اومد تهران اومده با ستوده خونه اي كه قراره بعد عروسي توش زندگي كنن و بچينه. من و درسا و مريم هم گاهي ميريم كمكش.

نوه هاي احتشام قراره دو روز ديگه برگردن. طراوت جون ناراحته. حضورشون و شلوغي خونه خيلي تو روحيه اش تاثير مي زاشت. خيلي شاد شده بود. خوبيش اين بود كه بچه ها قول داده بودن واسه تعطيلات بعدي هم بيان. طراوت جون مطمئن بود كه ميان هم به خاطر شروين هم اينكه ظاهرا" خيلي بهشون خوش گذشته بود.

قراره براشون يه مهموني خودموني بگيريم. يه شب قبل رفتنشون. خانم احتشام گفته دوستهامم دعوت كنم. تاكيدم كرده عروس خانم با شادوماد بياد.

مريم و سينا رو هم دعوت كردم اما خدارو شكر مريم مي خواست بره خونه مادر شوهرش مراسم داشتن نمي تونست بياد. اصلا" دلم نمي خواست سينا رو ببينم.

از صبح كلي به بچه ها با زنگ و اس ام اس سفارش كردم كه اومدن سوتي ندن. مثلا" من و شروين با هم نامزديم. مهامم دعوته. مامانش كاملا" خوب شده. الان خيلي خوشحاله.

دفعه اولي كه به دخترا ماجراي آرشام و شروين و گفتم كلي جيغ و داد كردن و هيجان زده شدن. البته در مورد آرشام همون چيزي كه شروين به طراوت جون گفته بود و گفتم.

درسا جيغ و داد مي كرد و هي ميگفت: شروين ازت خوشش مياد و دوست داره كه انقده هواتو داره.

هرچي من ميگم بابا اين مدلش مرامیه.

ميگه : نه امكان نداره گربه كه براي رضاي خدا موش نميگيره. بي خودي اين شروين يخي تو جلوي پسر عموش اونجوري ازت دفاع نميكنه.

خدارو شكر كه چيزي در مورد شمال و يكي بودن اتاقها و بوس و بغل و اينها بهشون نگفته بودم وگرنه معلوم نبود چيا ديگه بگن.

خدا نكشتت درسا كه من و هوايي كردي. من كه اصلا" تو اين فازا نبودم. ديروز درسا بهم گفت از تو چشمهاي طرفت مي توني بفهمي كه دوست داره يا نه. منم كه كلا" از نگاه و اينا چيزي سر در نميارم.

مثل كارآگاها كيشيک مي كشم شروين از بيمارستان بياد بعد يه گوشه مي شينم و زوم مي كنم به صورتش. خدايي همون يخي كه بود هست من كه چيزي نفهميدم ازش.

درسته كه كلي تغير كرده. ميگه مي خنده اما هنوز قد و جديه. البته من و طراوت جون بيشتر خنده هاش و ميبينيم.

يه چند باريم موقع ديد زدنش قافلگيرم كرد هي با چشم و ابرو ازم پرسيد چيه منم به روي مبارک نياوردم. يه بار كه خيلي ديگه تابلو بود اومد جلو و با يه لبخند كه كسي شک نكنه گفت: آنيد چته چند وقته مدام بهم نگاه مي كني چيزي مي خواي بگي ؟ طوري شده؟

واي كه من چقدر تابلو كار مي كنم. خودمو از تک و تا نينداختم. يه پشت چشم براش نازک كردم و گفتم: چه از خودت راضي كي به تو نگاه كرد؟ يكي دوبار چشمم خورد بهت. اعتماد به نفس داريا.

شروين يه ابروش و داد بالا و آروم دم گوشم گفت: چيه دلت برام تنگ ميشه روزا نيستم كه اين جوري نگاهم مي كني؟

دلم يه جوري شد. واقعا" دلم تنگ ميشد براش.

برگشتم و نگاهش كردم. نمي دونم چه جوري نگاهش كردم كه باعث شد يه لبخند مهربون بزنه و دستشو بندازه دور كمرم و منو سمت خودش فشار بده.

واي خاک لومي رسي به سرم. اين پسره چه پرووووووووووووووووووووووو وووووووو. حالا من يه نگاه كردم اين حركتت ديگه چيه؟

انگار بهم سوزن مي زدن هي تكون مي خوردم تا از تو دستش فرار كنم اما مگه دستش باز مي شد. پهلو به پهلو كنار هم ايستاده بوديم و به بچه ها كه داشتن حرف مي زدن و با آهنگ قر مي دادن نگاه مي كرديم.

خدا رو شكر طراوت جون رفته بود گلاب به روتون نبود.

شروين: چته چرا انقدر وول مي خوري؟

من: دستت و بردار الان طراوت جون مياد زشته. آبرومو مي بري.

شروين آروم دم گوشم گفت: هنوز كه نيومده پس تكون نخور.

يهو طراوت جون مثل يه حوري بهشتي از در سالن وارد شد. انقده ذوق كردم كه نگو.

من: شروين، شروين ببين اومد ول كن جان مادرت.

يه نگاه خيره بهم كرد كه بي اختيار زوم نگاهش شدم و دست از تقلا كردن برداشتم. يه فشاري به كمرم داد و دستش و آروم كشيد به كمرم و ازم جدا شد. احساس مي كردم جاي دستش رو كمرم آتيش گرفت.

نگاهش اونقدر خاص بود كه .....

هيچ توصيفي براش نداشتم. نمي دونم چرا انقدر كولي بازي در آوردم كه شروين ولم كنه. هر چند جلوي طراوت جون واقعا" معذب بودم اما يه چيزي بيشتر از اينا بود. نزديكي بيش از حدش باعث مي شد يه حال عجيبي پيدا كنم. يعني ممكنه درسا درست گفته باشه و شروين به من فكر كنه؟؟؟؟

اما من بعيد مي دونم كه شروين احساسي داشته باشه. اونم من. به قول آرشام من اصلا" از اون تيپ دخترهايي نيستم كه شروين خوشش بياد. نه عشوه و ناز دخترونه بلدم نه قر و قمزه.

اصلا" چرا بايد برام مهم باشه كه شروين ازم خوشش بياد يا نه؟

نمي دونم اين چند وقته كه به ظاهر نامزديم هر وقت كه بهم نگاه ميكنه يا سر ميز شام يا تو جمع بهم توجه ميكنه و نمي دونم مثلا" برام غذا ميكشه يا حتي وقتي از اون لبخند قشنگاشو مي زنه دلم يه جوري ميشه. شايد دارم مريض ميشم.

اما نمي دونم چرا دلم مي خواد شروين همش كنارم باشه. اين چند وقت كه كمتر تو خونه است من خوش خواب شبها بيدار مي مونم تا بلكم بتونم يه نظر ببينمش . اين حركات عجيب از من بعيده. خودمم نمي دونم چرا اين كارها رو ميكنم. بيخيال. مهموني فردا رو بچسب.

از ساعت 9 كه بيدار شدم يه سره دارم اين ور اون ور مي رم و به كارها مي رسم. مي خوام اين آخرين روز موندن بچه ها براشون خاطره بشه. مي خوام با فكراي خوب و خاطرات قشنگ از اينجا برن. خداييش براي من كه كلي خاطرات قشنگ با اومدنشون ساختن.

انقده كه مي خوام همه چيز عالي باشه يه دقيقه آروم و قرار ندارم. نمي دونم چرا استرس دارم. انگاري دارم واسه خانواده شوهرم مهموني مي گيرم كه انقده مي خوام بي نقص باشه كه همه خوششون بياد و بگن زن فلاني همه چي اكيه.

برو بابا آنيد خودتم خوشت اومده ها.

يه جورايي هم ناراحتم. فردا كه بچه ها برن اين نامزدي الكي من و شروينم تموم ميشه. دوباره ميشيم همون آنيد و شروين. با كل كل با دعوا دوتا دوست.

نمي خوام ، نمي خوام دوستش باشم. يعني نه كه نخوام نمي خوام معمولي باشم. خيلي بده. من توجه و محبت و حس حمايتش و ديدم و چشيدم. خيلي سخته كه همه اينها رو فراموش كنم و دوباره بشم همون آنيد بي خيال و محكم كه جز خودش به هيچ كس ديگه اي نياز نداشت.

يه جورايي حس مقاوم بودنم ترک برداشته بود. وقتي ضعيف بودم، وقتي حساس بودم، وقتي حمايت مي خواستم شروين پيشم بود. بهم قدرت مي داد.

من حس قشنگ ضعيف بودن، دختر بودن و مورد حمايت يه مرد قرار گرفتن و لمس كرده بودم. خيلي سخت بود كه همه اون تجربه ها و حس هاي خوب و شيرين و فراموش كنم. اما مگه چاره ديگه اي هم داشتم؟؟؟.....

فردا پرده آخر تاترمون و نمايش مي ديم. شايدم امشب پرده آخر نمايش باشه.

خدايا انقدر اين ور اون ور رفتم پاهام داره جدا ميشه. ساعت 5 عصره. همه چيز رو به راهه اما من وسواس گرفتم. بچه ها قراره 8 اينجا باشن.

همه خيلي راحتن و شاد. ميگن و مي خندن فقط منم كه اين مدلي جوش كارها رو مي زنم.

رفتم تو آشپزخونه. بايد آخرين سفارشاتم به مهري خانم بكنم.

چيزهاي لازم و گفتم و تاكيد كردم كه حواسش به همه چيز باشه. حالم يه جورايي بده. انرژيم انگاري داره تموم ميشه.

از آشپزخونه اومدم بيرون و رفتم سمت ورودي سالن. از جلوي پله ها رد شدم.

خدايا چرا خونه داره مي چرخه؟ نههههههههههههههههههه يعني زلزله اومده؟ واي يعني جيغ بكشم؟ بدوام تو حياط؟

اما مگه موقع زلزله خونه نمي لرزه؟ لوسترا تكون مي خوره اما اينجا جاي لرزش چرخش دارن چرا؟

وا من چرا تلو تلو مي خورم؟ مثل مستا شدم. پامو كه بلند مي كنم نمي تونم درست بزارمش رو زمين.

ماماننننننننننننننن نننننننننننننننننننن ننننن

يه جيغي تو ذهنم كشيدم. داشتم پرت مي شدم رو زمين. كه يكي زير بغلمو گرفت.

- حالت خوبه؟ چت شد يهو؟

دستهاي شروين به موقع به دادم رسيد وگرنه مثل هندونه مي افتادم رو زمين و چند تيكه مي شدم چقدر مضحک مي شد.

شرين بردم و رو پله نشوندم.

شروين: آنيد به من نگاه كن. چي شده؟

من: سرم گيج رفت. الان بهترم.

چشمهام هنوزبسته بود. شروين دستمو تو دستش گرفت و نبضمو گرفت. حس كردم بلند شد از جاش. يه ذره چشمم و باز كردم ديدم رفت سمت آشپزخونه. دو دقيقه بعد با يه ليوان آب قند برگشت. خودش ليوان و به لبهام نزديک كرد و به خوردم داد.

شروين: ميشه بپرسم داري با خودت چي كار ميكني كه به اين حال افتادي؟ از صبح دارم نگاهت مي كنم. مدام مي دويي اين ور و اون ور چرا انقدر كار از خودت ميكشي؟

چشمهام و آروم باز كردم. يه اخم كوچولو كرده بود اما من خنگم مي فهميدم كه نگرانه.

آروم گفتم: بايد امشب عالي باشه. شب آخره كه بچه ها اينجان مي خوام فوق العاده باشه.

تو چشمام نگاه كرد و گفت: همين الانشم همه چيز عاليه. اين همه نگرانيت بي مورده. لازم نيست انقدر خودت و خسته كني. الانم برو تو اتاقت استراحت كن و تا دوستات نيومدنم نمي خوام از اتاق بياي بيرون. فهميدي؟

معترض گفتم: نميشه بايد برم پيش بچه ها زشت.....

شروين با اخم بيشتر، محكم گفت: همين كه گفتم . ميري استراحت مي كني.

بدون اينكه منتظر جواب من باشه بلند شد و زير بغلمو گرفت و كمكم كرد از پله ها برم بالا و تا خودش رو تخت من و نخوابوند ولم نكرد. پتو رو روم كشيد و رو تخت نشست.

بازم نگران بودم.

من: شروين ميگم بهتر نيست من بيام پايين؟ بچه ها ناراحت ميشن روز آخري.

يه لبخند بهم زد و دستش و گذاشت رو دستمو با صداي نرمي گفت: دختر خوب آخه كي ناراحت ميشه؟ همه مي دونن چقدر واسه امشب زحمت كشيدي.

يه اخم كوچولو كرد و گفت: نمي خوام روز آخري نامزدم مريض و بي حال باشه.

اين و گفت و يه لبخند قشنگ زد.

واي ننه ..... ناز بشي پسر كه انقده شيريني. شيطونه ميگه مثل مربا بيام بخورمتا.

اوييييييييي آنيد دوباره از اون فكرا كردي؟

خوب چي كار كنم مهربون كه ميشه دلم مي خواد بغلش كنم و فشارش بدم. دست خودم كه نيست.

به زور جلوي خودمو گرفتم كه يه حركت ضايعي نكنم. يه لبخند زدم و گفتم: مرسي.

يه ضربه به دستم زد و گفت: پس استراحت كن. خودم ميام دنبالت.

چشمهام و يه بار باز و بسته كردم. شروين يه لبخند ديگه زد و بلند شد از اتاق رفت بيرون.

حالا مگه من خوابم مي برد؟ اين مهربوني شروينم مريضي جديدم و بدتر مي كرد. نه خوابم مي برد نه مي تونستم كاره ديگه اي بكنم. فقط دراز كشيده بودم و زل زده بودم به سقف و به شروين فكر مي كردم. به همه كارهاش. مهربونيش. توجه كردنش. به نامزدم گفتنش. پسره شيطون شيرين بلا.

اوه آنيد امروز يه مرگيت هستا. چقدر از شروين تعريف مي كني؟ بگير بخواب.

ساعت موبايلمو گذاشتم رو زنگ و گرفتم خوابيدم. البته به زور. همشم دعا مي كردم خواب شروين وببينم . از دست رفته بودم ديگه. اما خوب خدا هم بد ضايم كرد شروين نيومد تو خوابم.

****

موبايلم خودشو كشت بس كه زنگ زد. آي كه دلم مي خواست بگيرم پرتش كنم تو ديوار مثل اين فيلما چه حالي مي داد اما خوب از اين غلطاي زيادي به جيب من نميومد.

ناچاري چشمهام و باز كردم. ساعت 7 بود. چقدر به خواب نياز داشتم. سرحال شدم و استرسم كم شد.

رفتم يه دوش گرفتم. يه آرايش خوشگل كردم كه شب آخري جلوي نوه هاي احتشام و دوستهام منور باشم. يه تاپ مشكي خوشگل همراه يه جين تيره پوشيدم. كلي هم عطر به خودم زدم

خوشحال و شاد داشتم موهامو صاف مي كردم كه در زدن. تقريبا" همه موهامو صاف كرده بودم فقط يه قسمتش مونده بود. رفتم در و باز كردم. شروين پشت در بود.

سرشو بلند كرد كه يه چيزي بگه كه نگاهش رو موهام موند. منتظر نگاش كردم كه يه حرفي بزنه.

اين چرا ماتش برده . اوييييييي پسر چشمهام اينجاست كجا رو داري نگاه مي كني؟

بي حرف منتظر موندم.

شروين دستش و بالا آورد و يه دسته از موهامو گرفت و از بالا تا پايين دستاش و كشيد تا موهام ول شد.

شروين: اون موهاي فر پر پيچ و چه جوري انقدر صاف و نرم كردي؟

نيشم تا بنا گوش باز شد.

من: با اتوي مو. خوبي موهاي من اينه كه فر و صافش فرق نداره نرمه مثل موهاي گربه. چه طوره بهم مياد؟

چند بار ابروهام و فرستادم بالا و با لبخند دندون نما بهش نگاه كردم.

يه لبخندي زد و ميون خنده گفت: فر و صاف، با هر دوش خوشگلي.

يهو خشک شدم. نيشم جمع شد.

من خوشگلم؟؟؟؟ من؟؟؟؟ به نظر شروين خوشگلم؟؟؟؟ خودم كه فكر مي كردم فقط با نمكم تا حالا به خوشگلي فكر نكرده بودم.

شروين كه چشمش به قيافه مبهوت من افتاد يهو يه سرفه اي كرد و يه دستي به پشت گردنش كشيد و به سقف نگاه كرد و گفت: چيزه .... ديگه دوستات ميان بيا پايين.

همون جور گيج فقط سر تكون دادم. شروينم سريع برگشت و رفت پايين.

شروين كه رفت بي اختيار نيشم باز شد. يه ذوقي واسه خودم كردم و برگشتم تو اتاق و با قر بقيه موهامو صاف كردم.

خودمم نمي فهميدم چرا اين يک كلمه شروين و كلافه گيش وقتي نتونست بگه چرا اون حرف و زد انقده من و ذوق مرگ و خوشحال كرده.

همين جور بي خودي و الكي خنده ام مي گرفت.

خاک به سر ندید بدیدم بکنن تا یکي یک كلمه ازم تعريف كرد چه بي جنبه بازي در ميارم.

خوب آخه اين يكي هر كسي كه نبود. شروينه هاااااااااااااااااااا

همون پسر يخي كه اصلا" توجهي به آدمها نميكنه.

هان چيه الان فكر كردي بهت توجه كرده ذوقيدي؟

پس چي خوب گفت همه جوره خوشگلي.

اون تعريف رشتي كرد تو چرا به دل گرفتي.

اه برو گمشو كه همش بايد بياي بزني تو حالم.

خلاصه با كلي خود درگيري حاضر شدم و رفتم پايين. همه تو سالن بودن تا پام و گذاشتم تو سالن مهري خانم اومد و گفت : آقا مهام تشريف آوردن.

من و شروينم رفتيم استقبالش.

مهام از در وارد شد و كلي سلام و خوش و بش.

حالا من هي به پشتش نگاه مي كردم هي به پشتش نگاه مي كردم. بدبخت مهام يه لحظه فكر كرد لباسش موردي چيزي داره. هي سعي مي كرد بچرخه پشتش و نگاه كنه.

واي كه چقدر خنگ بود شده بود مثل اين سگايي كه دنبال دمشون مي دوان.

شروين يكي زد به بازوش و گفت: هي مهام چته؟ چرا اين مدلي مي چرخي؟

مهام: شروين ببين پشتم چيزيشه؟

شروين: يعني چي چيزيشه؟

مهام: چه مي دونم ديدم آنيد خانم به پشتم نگاه مي كنه گفتم شايد چيزي باشه.

يهو هر دو برگشتن سمت من كه از خنده كبود شده بودم. حسابي كه خنديدم گفتم: بابا به پشتت چي كار داشتم مي خواستم ببينم درسا باهات نيست؟

مهامم يه لبخند خجالت زده به خاطر خنگيش زد و گفت: نه گفت با مهسا اينا مياد.

همون موقع مهري خانم اومد و گفت: آنيد خانم دوستاتون تشريف آوردن.

واي كه اين نيش مهام در كمتر از كسري از ثانيه به چه ابعادي باز شد.

با ذوق از عمارت اومديم و بيرون ايستاديم. از دور ديدم كه دارن ميان. با ماشين اومدن و پارک كردن. پياده شدن. درسا يه دستي برام تكون داد كه منم جوابش و دادم.

واي اينا چقدر خانم وار راه ميان باز مهسا رفتارش قابل قبوله نه كه هميشه خانمه. اما اين درساي ذليل شده از كي انقده خانم و مودب شده؟ دفعه قبل كه اومد اينجا از همون دم در دهنش سه متر باز موند و عين اين ندید بديدا به اين ور اون ور نگاه مي كرد. خوب الان اينكه مثل اون موقع رفتار نكنه يه چيزي اما اين كه انقده سر به زير و متين راه بياد از درساي وحشي كولي بعيده.

داشتم با ابروهاي بالا رفته نگاهشون مي كردم كه بهمون رسيدن.

خيلي شيک درسا اومد جلو و بهم دست داد و باهام روبوسي كرد. روبوسي كه چه عرض كنم آروم گونه اشو ماليد به گونه ام.

يا امام زمان اين درسا چشه؟ داره من و مي ترسونه. جني نشده باشه.

مهسا با لبخند اومد جلو و درست و حسابي بغلم كرد و يه ماچم گذاشت رو گونه ام. سعي كردم عادي باشم.

به زور نيشم و باز كردم كه بيشتر شبيه نشون دادن عصبي دندونام بود. با ستوده هم سلام و احوال پرسي كردم.

ستوده كه رفت با پسرا خوش و بش كنه درسا محكم با آرنج كوبوند بهم و گفت: ببند نيش ضايتو مي خواي جک و جونور درنده رو بترسوني؟ ببند بابا وحشت كرديم چته سكته اي شدي باز.

سريع برگشتم سمتش و دستمو بردم جلو و صورتش و گرفتم بين دوتا دستامو هي به چپ و راست تكون دادم و خوب بررسيش كردم.

درسا كه صورتش درد گرفت با يه هههههههه هلم داد عقب و گفت: چته ديوونه كشتيم. همه آرايشمو بهم ريختي.

من: درسا ، درسا جونم خوبي ؟ سالمي ؟ چت شده چرا اين جوري بي حالي؟

يهو مهسا تركيد. با تعجب به مهسا نگاه كردم.

به زور جلوي خودش و گرفت. من با تعجب نگاهش مي كردم و درسا با چشم غره.

مهسا: نترس بابا اين چغندر مريض نميشه. داره جلوي مهام آبروداري ميكنه. نمي خواد كه بفهمه چه زلزله ايه.

با دهن باز يه نگاه به مهسا و يه نگاهم به درسا كردم و گفتم: يعني مهام نمي دونه؟ تا حالا نفهميده؟

مهسا: نه بابا اين انقده جلوي مهام خودش و سنگين نگه مي داره كه نگو.

يهو ابرو هام رفت بالا و يه صدايي مثل هوممممممم از بين لبهاي بهم فشرده ام اومد بيرون و يه قدم رفتم سمت پسرها و چشم دوختم به آسمون و گفتم: آهان.

يهو درسا براق شد بهم و گفت: آهان؟؟!!!!!!!!!اين آهان تو مشكوک بود قيافتم مشكوكه. آنيد نكنه يه گندي زده باشي؟ زود بگو چي كار كردي؟

يه دستي تو موهام كشيدم موهام و كج يه وري آورده بودم جلو و با يه گيره بسته بودمش.

يه قدم ديگه رفتم سمت پسرها و آروم گفتم: يعني مهام نبايد مي فهميد كه من و تو با هم كرم ميكشيم؟ مثلا" اون باري كه دوتايي گربه بدبخت و گرفتيم و از طبقه اول انداختيم رو سر مسئول آموزش چون نزاشت يه درسمون و جا به جا كنيم؟

يهو درسا يه جيغ خفيف كشيد كه همونشم براي فرار كردن من و جلب كردن توجه پسرا كافي بود.

سريع دوييدم و به اولين جاي ممكن و امني كه در دسترس بود پناه بردم. صاف رفتم پشت شروين قايم شدم و از پشت چسبيدم به بازوش.

درسا هم اومده بود جلوي من و با حرص ميگفت: آنيد بيا بيرون بيا بيرون ميكشمت. آبروي من و مي بري. جرات داري از اون پشت بيا اين ورتر تا حالتو جا بيارم. يه دونه مو تو سرت نمي زار.....

همون جور كه داشت خط و نشون ميكشيد چشمش خورد به صورتهاي خندون مهام و شروين و هومن و يهو ساكت شد و سرشو انداخت پايين.

واي كه خوشم مياد اين دختر خوب ماهيت واقعيش و نشون ميده.

از همون جايي كه بودم يه اشاره به مهسا كردم و خودمم بازوي شروين وكشيدم و بهش اشاره كردم كه بريم تو عمارت و اين دو نو گل شكفته رو تنها بزاريم با هم اختلات كنن.

من كه مي دونستم مهام عاشق همين قلدر بازيهاي درساست. هر وقت براش از كارهامون تعريف مي كردم انقدر با صداي بلند قهقه مي زد كه از چشماش اشک ميومد.

با لبخند و شوخي رفتيم تو سالن. بچه ها با ديدن مهسا و هومن بلند شدن و بازار سلام و معارفه به را شد. اينا كه تموم شدن درسا و مهام اومدن. دوباره يه نوبت درسا رو به بچه ها و بچه ها رو به درسا معرفي كردم. ماشاالله ماشين جوبه كشي بودن اين احتشاميها بس كه زياد بودن كف كردم.

درسا نشست كنارم و يكسره شروع كرد به نفرين كردن من وسطاي نفرينش يه دفعه گفت: اي الهي آبله مرغون بگيري صورتت دون دون بشه نشه تو صورتت نگاه كرد. ببين افتاده چه جايي وسط چهارتا پسر توپ كوفتت شه و هيچ رقمه از گلوت نره پايين.

من: اوييييي خفه مثلا" من نامزد شروينم. تو هم چشماتو درويش كن جلوي مهام زشته آبرو داري كن.

درسا: مرگ بگيري. ديگه آبرويي نمونده كه بخوام نگه دارمش.

من: خفه زود بگو مهام چي بهت گفت.

يهو گل از گل درسا شكفت و مثل مگس كه يه كپه آشغال ميبينه ذوق كرد و گفت: هيچي داشت مي گفت من عاشق همين شيطنتت شدم. همه اشم ناراحت بودم چرا انقدر با من احساس غريبي ميكني و انقده جلوي من معذبي.

من: يعني الان جلوش راحت شدي؟

درسا: آره ديگه الان ديگه رسمي نيستيم.

من: يعني الان مي توني جلوش همه كاري بكني؟

درسا سرش و تكون داد و جدي گفت: آره ديگه ندار شديم با هم.

من: يعني مي توني جلوش دست تو دماغت بكني؟

درسا: آره ديگه دستمم تو دماغ ....

يهو فهميد چي داره ميگه سريع برگشت سمتم و چشمهاي وزغيشو از كاسه در آورد برام و يه نيشگون ازم گرفت كه مطمئنم كه همون لحظه جاش كبود شد. آي كه دلم مي خواست درسا رو له كنم اون موقع. خيلي دردم گرفته بود.

خلاصه مهموني بدون هيچ كم و كاستي به خوبي و خوشي برگزار شد و منم كلي خوشنود گشتم. ساعت 11 هم خانم احتشام گفت من ميرم استراحت كنم و شما جوون ها رو تنها مي زارم تا خوش بگذرونيد.

با كلي تعارف و اينا خانم رفت تو اتاقش.

مهيار: شروين نمي خواي شب آخري ماهارو يه چند تا شعر مهمون كني؟

يهو صداي همه در اومد .آره برو بيار گيتارتو. ماها رو با خاطره خوب بدرقه كن بزار تو يادمون بمونه.

مهسا دم گوشم گفت: واي كه چقدر دلم مي خواست خوندن شروين و بشنوم.

درسا هم خودشو كشيد سمتم و گفت: آره به خدا بس كه تعريفش و كردي دلمون آب شد. ايول خدا دمت گرم.

شروين يه نگاهي به من كرد و منم سعي كردم با ريز كردن چشمهام بهش التماس كنم. خيلي آروم از جاش بلند شد. همه يه هورايي كشيدن به افتخار شروين.

شروين رفت و دو دقيقه بعد با گيتارش برگشت و از همون دم سالن گفت بچه ها پا شيد.

همه به همديگه نگاه كرديم. چرا پاشيم؟ مگه مي خواي با گيتار بندري بزني كه ماها پاشيم قرش بديم؟

همه با تعجب بلند شديم و رفتيم سمت شروين.

شروين: اگه گيتار مي خواين دنبال من بياين . بي حرف.....

اين و گفت و خودش جلو تر از ماها رفت بيرون از عمارت. ماهام مثل جوجه هاي حرف گوش كن دنبالش راه افتاديم. رفتيم بيرون و بعدم تو حيات و بعدم رفتيم سمت درختها.

يهو يه لبخند اومد رو لبم.

درسا بازومو چسبيده بود. آروم و با ترس گفت: آنيد تو به اين شروين مطمئني؟ نكنه ماها رو ببره تو اين درخت مرختا مثل اين فيلم ترسناكا كله امون و بكنه و ماها رو بندازه توي اين گور هاي دسته جمعي خيلي اخلاقش عجيبه. هوي آنيد با تو ام نيشت واسه چي بازه؟ تو مي دوني داره ماها رو كجا ميبره؟

من با همون لبخند آروم گفتم: يه جاهاي خوب. كه تا حالا هيچ كس و نبرده.

درسا مشكوک نگاهم كرد و با چشمهاي ريز شده گفت: اگه هيچ كس و نبرده تو از كجا مي دوني كه كجاست؟

من: گفتم نبرده من خودم از فضوليم دنبال صداي گيتارش رفتم و ديدمش.

مهسا با ذوق گفت: يعني ماها رو داره مي بره مخفيگاهش؟ همون كه برامون تعريف كردي؟

من: آره فكر كنم.

خلاصه يكم كه رفتيم وسط درختها ديديم از يه جايي نور مياد. تعجب كردم. تا جايي كه يادم ميومد اينجا لامپ و اينا نداشت. اون شبم فقط با نور آتيش روشن شده بود. الانم كه خبري از آتيش نيست پس اين نور از كجا اومد؟

يكم ديگه رفتيم سمت نور. شروين اول خودش و بعدم به ترتيب ماها يكي يكي وارد نور شديم.

واي خدا چقدر قشنگ. سر جمع چهارتا تنه درخت يه وري اونجا بود با يكي دوتا كنده. بين هر تنه درخت يه كنده بود كه روش يه فانوس روشن بود. و اونجا به خاطر نور همين فانوسها روشن و نوراني شده بود.

صداي همه در اومده بود. واييييييييييي. اينجا چقدر قشنگه. معركه است پسر. دمت گرم شب آخري خوب سورپرايز كرديمون.

هر كي يه حرفي مي زد. همه هم با ذوق داشتن دور و برو نگاه مي كردن. شروين خودش رفت رو يه كنده نشست و به بچه ها نگاه كرد.

شروين: قبل اينكه برم گيتارمو بيارم به مش جواد گفتم بياد چند تا فانوس اينجا بزاره تا روشن بشه. مش جواد هنوز چند تا فانوس تو خونه اش داره.

با ذوق نشستيم. سه نفر سه نفر رو كنده ها نشستيم.

من و درسا و مهام رو يه كنده رو به روي شروين و مهيار و مليسا نشستيم. بقيه هم نشستن و منتظر چشم دوختن به شروين.

واي كه من عاشق اين گيتار و ژست گيتار گرفتنش و خوندنش و خلاصه عاشق اين كنسرت زنده گذاشتنش بودم. با ذوق منتظر بودم ببينم چي مي خواد بزنه.

يكم گيتارش و كوک كرد و شروع كرد به زدن. واي چقده قشنگ و آروم بود اما انگاري آهنگش غمگين بود از همين اولش هنوز نخونده دل آدمو يه جوري مي كرد. شيش دونگ حواسم پيش شروين و گيتار زدنش بود.

داشتم با لبخند نگاهش مي كردم كه چشمام تو نگاهش گره خورد. يه لبخند غمگين بهم زد و صداي آوازش بلند شد.

دو سه روزه كه مات و بي اراده ام

يه چيزي فكرمو مشغول كرده

همين عشقي كه درگير هواشم

منو نسبت به تو مسئوول كرده

از اون رابطه معمولي ما

چه عشقي سر گرفت تو روزگارم

دو سه روزه كه بعد از اين همه سال

واسه تو ادعاي عشق دارمممممممممممممممممممممممممممممممممممم

نمي بيني دارم جون ميدم اين جا

نمي دوني به تو محتاجم اين جا

چقدر راحت منو وابسته كردي

دارم ديوونه مي شم كم كم اينجاااااااااااااااااااا ااااااااااااااااااااااااا ااااااااااااااااااااااااا ااااااااااااا

ميخام مثه قديما مثه سابق

يه وقتايي يكي با من بخنده

يكي باشه كه دستامو بگيره

يكي باشه كه زخمامو ببندههههههههههههههههههههههه هههههههههههههههههههههههههههههه

نمي بيني دارم جون ميدم اين جا

نمي دوني به تو محتاجم اين جا

چقد راحت منو وابسته كردي

دارم ديوونه مي شم كم كم اينجاااااااااااااااااااا ااااااااااااااااااااااااا ااااااااااااااااااااااااا ااااااااااااا

آهنگ اعتراف از احسان خواجه اميري

آهنگش با دلم يه كاري كرد. يه اتفاقي افتاد. يه چيزي تو دلم لرزيد شكست. يه چيز خيلي قوي تر جون گرفت. رشد كرد. نفسم بند اومد. آهنگش با من چي كار كرد؟

هنوز تو نگاهش غرق بودم هنوز اون لبخندش رو لبهاش بود. چشماش يه چيزي ميگفت يه چيزي مي خواست. نمي دونم ندیدم يا نفهميدم يا باور نكردم يا ترسيدم. نمي دونم.... نمي دونم....

صداي آروم درسا رو كنار گوشم شنيدم.

درسا: آنيد شروين و ديدي؟ آهنگش.... يه جوري بود... انگار حرف دلش بود... آنيد چشم ازت بر نداشت.... شايد ... شايد مي خواست اينها رو به تو بگه.... آنيد شروين دوست داره....

دوستم داره؟ شروين؟ چشمامو بستم. يه لبخند اومد رو لبم. دلم شاد شد. دوست داشتم فكر كنم كه شروين دوسم داره اما اين امكان نداشت. چه جوري باور كنم. نه... نمي تونستم.... بايد جلوي اين حس عجيبم نسبت به شروين و مي گرفتم. شروين نمي تونه من و دوست داشته باشه. من كجا و اون كجا. بعدم من از مردها بدم مياد. از بابام و آرشام چه خيري ديدم كه از شروين ببينم.

آنيد تو سرم يكي خوابوند تو دهنم.

ببند فكتو آنيد شروين مثل اونا نيست. شروين از جنس باباتو آرشام نيست. كوري نميبيني چه كارهايي برات كرده؟ چقدر هوات و داشته؟

نگاهم رفت سمت شروين. بچه ها با جيغ و داد ازش مي خواستن يه آهنگ شاد بزنه. اما شروين آروم نشسته بود و يه جوري انگار... انگار نگران به من نگاه مي كرد. نگاهمو كه ديد يه لبخند قشنگ زد و با همون لبخند صداي سازش و در آورد.

بچه ها بشكن زدن. يه چند نفرم دست مي زدن. صداش كه بلند شد مهيار و ماكان و مليسا و آتوسا پريدن وسط. و دست همو گرفته بودن و قر مي دادن. شروينم با ريتم خيلي قشنگي مي خوند.

بيا با من بزن جام

بيا بخون تو چشمام

كه با تو شاد شعرام

كه بي تو خيلي تنهام

گرفتار تو هستم

نگهدار تو هستم

به من تكيه كن از عشق

كه من يار تو هستم

كه من يار تو هستم

درسا: آنيد به خدا شروين دوست داره ببين چه جوري نگاهت ميكنه. همه اين آهنگايي كه مي خونه رو با منظور انتخاب ميكنه. يه لحظه چشم ازت بر نمي داره. به خدا اينا حرفاي دلشه كه بهت مي زنه.

يعني ممكن بود. نه نبايد باور كنم. نبايد.

يه لبخند عريض زدم و گفتم: مگه خدا زبونش و ازش گرفته كه با شعر مي خواد بهم بگه كه چي تو دلشه؟ برو بابا تو هم توهمي. اگه چيزي بود خيلي راحت بهم ميگفت. ماشالله زبون داره قد يه فرش قرمز. تازه اشم شروين خودش مي دونه كه من چقدر تو اين چيزا شوتم اگه چيزي بود خيلي ريلكس ميومد بهم ميگفت. بي خي ولش كن. آهنگ و بچسب.

حيف است كه ارباب وفا را نشناسي

ما يار تو باشيم و تو ما را نشناسي

حيف است عزيزم كه تو با اين همه احساس

اين پاكترين عشق خدا را نشناسي ما را نشناسي

بشناس منو بشناس تو دوست داشتن و بشناس

تو باد بهاري گل و گلشن و بشناس

پنهون نشو از من گريزون نشو از من

دور تو بگردم روگردون نشو از من

روگردون نشو از من

حيف است كه ارباب وفا را نشناسي

ما يار تو باشيم و تو ما را نشناسي

حيف است عزيزم كه تو با اين همه احساس

اين پاكترين عشق خدا را نشناسي ما را نشناسي

آهنگ ارباب وفا از معين

آهنگ تموم شد. لبخند خوشحالي زدم اما تو گلوم يه بغض گنده داشتم. درسا چي از زندگي من مي دونست كه با اين اصرار ميگفت شروين دوستم داره. شروينم براي آهنگاش هيچ منظوري نداره. اون اصلا" من و اونجوري نميبينه. خيلي نامرديه كه من از محبتش سوتعبير كنم و به اعتمادش خيانت كنم و بخوام اون جوري دوستش داشته باشم. يه جورايي ميشه مثل اينكه ازش سواستفاده كردم. اونم بعد اين همه كمكي كه دوستانه به من كرد. نبايد بزارم اين حس عجيبم بيشتر بشه. نمي زارم.

با يه لبخند همه اين فكراي عجيب و ناراحت كننده و شادي آور و به عقب فرستادم و متمركز شدم رو جشني كه داشتيم.

شب فوق العاده اي بود. معركه و به ياد موندني. مخصوصا" با سورپرايز فوق العاده شروين عالي تموم شد.

ساعت دو بچه ها رفتن و منم رفتم كه بخوابم. چون نوه هاي احتشام ساعت 5 صبح پرواز داشتن و شايد ديگه نمي ديدمشون همون شب ازشون خداحافظي كردم.

مليسا و فرناز و بغل كردم و بوسيدم. به آتوسا دست دادم. دست مهيار و ماكان و به گرمي فشوردم. روبه روي آرشام ايستادم.

يه جورايي نگاهم مي كرد. آخرشم نفهميدم واقعا" من و دوست داشت يا چون هيچ وقت بدستم نياورد انقده به آب و آتيش ميزد.

به هم زل زده بوديم و تو فكراي خودمون بوديم كه يه دستي دور كمرم پيچيد. يه تكوني خوردم و سرمو چرخوندم.

شروين كنارم ايستاده بود و دستش و دور كمرم انداخته بود. با آرشام دست داد. با يه لبخند. آرشام يه نگاهي ... نگاهي كه ميشه گفت با حسرت و آرزومند به ما دوتا انداخت و آروم گفت: اميدوارم خوشبخت بشين. شروين قدرش و بدون. هيچ وقت دلشو نشكون.

اوهو آرشام شب آخري چه فلسفي و مهربون شده بود.

شروين يه لبخندي زد و يه فشارم به كمرم داد و گفت: خوشبختش ميكنم. مثل جونم مراقبشم و تا عمر دارم نمي زارم غم به دلش راه پيدا كنه.

اوو

اين شروينه؟ چه حسي گرفته. خوبه اين هنر پيشه بشه كارش حرف نداره.

يه لحظه خودمم يادم رفت كه اينا همه اش فيلمه. از شنيدن حرفاش يه ذوقي كردم كه نگو يه حس خيلي گرم و شيرين تو قلبم چرخيد. همه سلول هاي بدنم به آرامش رسيد.

يه جاهايي اون ته مهاي دلم شايد هميشه آرزو مي كردم كه از يكي يه مرد اين حرفها رو بشنوم. كسي كه اگه اين حرفها رو بگه با تمام وجودم مطمئن باشم كه راست ميگه. هر دختري اگه از شروين اين حرفها رو ميشنيد مي تونست

با دل امن مطمئن باشه که راست ميگه. شخصيت شروين جوري نبود که يه حرف و الکي و بي خودي بزنه تا مطمئن نبود به زبون نمياورد.

چقدر دوست داشتم که حرفاش واقعي باشه و براي من. اما حيف که همه اش يه بازيه و امشب هم شب آخر بود.

نميشه برم يه کاري بکنم اين نوه ها پروازشون بدون اينا بپره تا اين بچه ها بيشتر بمونن ايران اونوقت فيلم ما دوتا هم طولاني تر ميشه. کاش ميشد اين کارو کرد.

با حرف شروين سرمو سمت چپ گرفته بودم و نگاهش مي کردم اونم صورتش و برگردونده بود و به چشمام نگاه مي کرد. چقدر آروم چقدر مهربون و چقدر خوب بود. واقعا" اگه تو روياهام به کسي فکر مي کردم که بخواد نامزدم باشه هيچ کس و بهتر از شروين سراغ نداشتم.

مهيار اومد جلو و با لبخند گفت: اميدوارم دفعه ديگه که دعا مي کنم به همين زودي ها باشه که ما برمي گرديم ايران براي جشن عروسيتون باشه.

رومون و برگردونديم سمت مهيار.

واي که تو دلم قند آب کردن. نيشم باز شد. ببند نيشتو عروسي نديده بدبخت.

خوب نديدم ديگه مگه من چند بار عروسي کردم که ديده باشم.

شروين دوباره يه لبخندي زد و گفت: ايشالله ....

واه اين کي فارسيش انقده خوب شده که کلمه عربي ميگه.

خلاصه خدا حافظي کرديم و همون مدلي من و شروين از پله ها اومديم بالا. به محض اينکه مطمئن شدم ديگه جلوي چشمشون نيستيم سريع يه تکوني به خودم دادم و از حلقه دست شروين اومدم بيرون. يه جورايي معذب بودم. مخصوصا" امروز با اون همه فکرايي که تو سرم در موردش کردم و اين حس عجيب و حرفهاي درسا. واقعا" نمي تونستم طبيعي باهاش برخورد کنم. مثل قبل. يه جورايي خجالت مي کشيدم. مي خواستم برم خودمو يه جا قايم کنم که چشمم به چشمش نيافته.

جلوي در اتاقم ايستادم و سرمو انداختم پايين و دستامو جلوم تو هم قلاب کردم.

من: چيزه.... ازت خيلي ممنونم. ازته قلبم دعا ميکنم خدا هر چيو که مي خواي و بهت بده.

صداي خندون شروين و شنيدم: نميشه حالا هر کي و که مي خوام و بهم بده؟

يهو مثل برق گرفته ها سرمو بلند کردم و تو چشمهاش نگاه کردم. تو چشمهاي خندونش. داره مي خنده. شوخي کرد پس جدي نبود. يه نفس راحتي کشيدم و يه لبخند کجي زدم و سريع سرمو انداختم پايين.

من: ممنون که تو همه اين مدت هوامو داشتي و برام نقش بازي کردي. يه دنيا تشکر با آرزوهاي خوب.

حس کردم صداش متعجب و يکم نگرانه.

شروين: آنيد تو حالت خوبه؟ مريض شدي؟ چرا سرت پاييه؟ سرتو بلند کن. چرا نگاهم نمي کني؟ بزار ببينم چته؟

يه قدم اومد سمتم که سريع خودمو چسبوندم به در. حسابي ضايع کرده بودم چون چشمهاي شروين از تعجب 4 تا شده بود. اين حرکات از من بعيد بود.

سريع براي ماسمالي گفتم: نه من خوبم. خوابم مياد شب بخير.

اين و گفتم و خودمو پرت كردم تو اتاق و درو قفل كردم. اي بميري آنيد الان در قفل كردنت چي بود؟ پسره فهميد. ناراحت ميشه الان.

شروين يه ضربه به در زد و گفت: آنيد مطمئني خوبي؟

چسبيدم به در و سريع گفتم: آره آره خوبم .

شروين: باشه. اگه شب مشكلي برات پيش اومد خبرم كن.

من: باشه شب بخير.

دو دقيقه بعد صداي قدمهاشو شنيدم و بعد صداي در اتاقش. همون جا پشت در نشستم رو زمين و يه نفس راحت كشيدم.

واي كه اين مريضي جديده كه گرفته بودم بد دردي بود. تپش قلبم بهش اضافه شده بود بايد برم از اين قرصاي آرام بخش بگيرم واسه خودم.

به زور بلند شدم و رفتم كارهامو كردم و گرفتم به زور خوابيدم.

****

فصل سيزدهم

چند روزه که بچه ها رفتن. خونه حسابي خالي شده. طراوت جون خيلي ناراحته. بيشتر وقتها کنارش ميشينم و اونقدر براش حرف مي زنم که روده بر بشه از خنده. اين جوري يکم کمتر جاي خالي بچه ها رو حس ميکنه. براش کلي کلاس ترتيب دادم. خودمم باهاش ميرم. داره خوب کنار مياد. بعضي وقتها که ميره تو فکرشون يه دفعه با لبخند نگاهم ميکنه و ميگه.

- من مي دونم بر مي گردن. بازم مي بينمشون. به خاطر منم نيان براي شروين و تو ميان.

يه لبخند مي زنم و ميگم: براي خودتون ميان مگه مي شه کسي شما رو ببينه و عاشقتون نشه.

يه بار با خنده بهم گفت: فوقش ديديم نميان زنگ مي زنم ميگم عروسي تو و شروينه پاشيد بياين.

چشمهام گرد شد. ترو خدا ميبيني؟ از من مي خواست مايه بزاره واسه برگردوندن نوه هاش. نه که من کم از خودش و نوه اش استفاده کردم. کم مجبورشون کردم فيلم بازي کنن.

طراوت جون: اين جوري بهتره حتما" ميان. فقط بايد يه عروسي صوري بگيريم ديگه.

بعد خودش قاه قاه مي خنده.

نمي دونم لحن جديشو باور کنم يا قهقهه خنده اشو.

از صبح ميشينم کنار طراوت جون اما به محض اينکه شروين مياد خونه يه جورايي خودمو گم و گور مي کنم که جلو چشمش نباشم. هنوز با خودم کنار نيومدم. هنوز جلوش معذبم. بعد اون شب حتي نگاه کردن بهشم باعث ميشه دست و پامو گم کنم. کم ديونه و چل بودم علائمشم پيدا کردم.

ولي بد دلم مي خواست يه گوشه بشينم و زل زل نگاهش کنم. نمي دونم بايد چي کار کنم نمي دونم.

خودمم از اين نمي دونمام خسته ام اما خوب 22 ساله که اين جوريم. نميشه. اصلا" نبايد بهش فکر کنم. اما هر چي کمتر مي خوام بهش فکر کنم بيشتر يادش مي افتم و مياد تو ذهنم. مثل چسب چسبيده تو مخم و همش چشمهاش و لبخندش جلوي چشمامه.

بد مرضيه که گرفتارش شدم.

غير تپش قلبم قلب دردم گرفته ام. اين چند وقته که نديدمش مدام حس ميکنم قلبم فشرده ميشه و نفس کم ميارم. بايد برم يه دکتر قلب. نکنه مشکل قلبي گرفته باشم نکنه دارم ميميرم.

خدايا من هنوز جوونم. 1000 تا آرزو دارم. من نميرم يه وقتي.

جداي از همه اين مريضيها و نفس تنگيها و قلب دردها و اختلالات احساسي و دوگانگي شخصيتي اين سيناي قاطرم چند روزه دوباره اس ام اس دادنش و شروع کرده. اول اس هاي متني مي داد بعد حال و احوال.

جوابشو نمي دم اما از رو نميره. تشنج کردم از دست پرويي اين پسر. يک درصد احتمال نميده ممکنه من به مريم بگم همه چيزو.

اما خوب مطمئن نيستم در اون صورت مريم شوهري که الان عاشقشه رو ول کنه و حرف من و بچسبه. چه بسا که بهم بگه کرم از خودت بوده. واي که اگه اين و بگه من نابود ميشم.

اعصابم بهم ريخته است. مدام تو فکرم و اخم کردم. کارم شده حرص خوردن. از دست خودم، فکرم، کلافگيم، دلهره ام، عصبانيتم از سينا.

خدايا من کي راحت ميشم. چقدر فشار خسته شدم.

ولي بازم بايد بخندم بازم بايد شاد باشم. دنيا تموم نشده. بايد زندگي كرد.

حالم اصلا" خوب نيست. مريضم تنم يخه . يه وقتايي داغ ميشم. فكر كنم دارم سرما مي خورد.

آره ديگه فقط من گاگولم كه تو تابستون سرما مي خورم.

طراوت جون وقتي حالمو ديد با اصرار مجبورم كرد كه وقتي شروين اومد خونه برم تا معاينه ام كنه. حالا هي من ميگم نمي خواد من خوبم. مگه اين طراوت جون ول ميكنه. مجبوري قبول كردم. يه جورايم دلم براش خيلي تنگ شده و خيلي خيلي دلم مي خواد ببينمش.

شروين ساعت 3 اومد خونه. تا لباسشو عوض كنه و نهارشو بخوره يه نيم ساعتي طول كشيد تمام مدت من رو مبل كنار طراوت جون نشسته بودم و با اصرار يه كتابي و جلوم گرفته بودم و وانمود مي كردم كه دارم مي خونم غير همون سلام اول چيز ديگه اي به شروين نگفتم.

حالا من همه حواسم پيش شروين بودا. نمي دونم چرا انقده دلم مي خواست نگاهش كنم.

زير چشمي نگاهش مي كردم. آخي پسريم گرسنه اش شده. ببين چه با اشتها غذا مي خوره.

قربون غذا خوردنت برم.

يه قاشق پر برنج گذاشت دهنش انقدر كه تند خورد پريد تو گلوش و به سرفه افتاد.

به خودم اومدم ديدم كنار شروين ايستادم و يه ليوان دادم دستش و دارم پشتش و مي مالم.

وا من كي اومدم اينجا چه جوري اومدم كه حافظم پاک شده كه يادم نمياد؟

برگشتم يه نگاه به جايي كه نشسته بودم كردم. طراوت جون داشت با لبخند نگاهم مي كرد. كتابم رو زمين افتاده بود.

تازه يادم افتاد. انقدر كه هول كردم كتاب و پرت كردم و مثل جت دوييدم سمت شروين و در كمتر از كسري از ثانيه يه ليوان آب پر كردم و الانم دارم پشتش و مي مالم.

برگشتم به شروين نگاه كردم با يه حالت خاص داشت بهم نگاه مي كرد.

لبمو جمع كردم تو دهنم خاک وچوكم آبروم پريد. حالا اگه بلد بودم قرمز بشم تا حالا رنگ خون شده بودم.

يهو نيشم تا بنا گوش باز شد و دندونامو به رديف نشون شروين دادم و همون جوري گفتم: داشتي خفه ميشدي.

يهو شروين و طراوت جون تركيدن. منم با چشمهاي گشاد و ابروهاي بالا رفته نگاهشون كردم.

شرمنده از آبروبري كه كرده بودم رفتم و مثل بچه آدميزاد نشستم سر جام و كتابمو برداشتم. چشمم خورد به اسم كتاب.

بله يه آبرو ريزي ديگه. همه عالم و آدم مي دونستن من از فلسفه بدم مياد حالا ناقافلي يه كتاب فلسفي گرفتم دستم دوساعت دارم به يه برگه اش نگاه مي كنم. خوب تابلو بود دارم زير زيرزيركي يه حركتي ميرم.

كلمو كردم تو كتاب و تا شروين غذاشو نخورد نرفت تو اتاقش سرمو بلند نكردم.

طراوت جون: آنيد دخترم برو شروين معاينت كنه.

من: نه الان مي خواد استراحت كنه بعدا" ميرم.

طراوت: نه گلم دو دقيقه معاينه كه وقتي نميبره دو دقيقه ديرتر بخوابه طوري نميشه.

حالا هي من مي خوام يه جورايي اين طراوت جون و بپيچونم مگه پيچيده ميشه.

آخر با كلي اصرار از اون و كلي انكار از من ناچاري پا شدم رفتم سمت پله. خواستم جيم بزنم نرم اما گفتم بعدا" از شروين مي پرسه ضايع ميشم زشته.

رفتم دم در اتاق شروين. چشمهام و بستم و يه نفش عميق كشيدم.

خوب چته، خودت كه نمي خواستي بري طراوت جون مجبورت كرد پس اين عذاب وجدان و اينا رو بزار كنار.

خودمو دلداري دادم. چشمام و باز كردم و در زدم.

يه صدايي اومد كه گفت: كيه؟ بيا تو.

آروم در و باز كردم. خدا جون دمت گرم يه حالي به ما دادي.

شروين رو تخت دراز كشيده بود. تيشرت تنش نبود. و..... بالشت من و بغل كرده بود!!!!!!!!!!!!!!

اين چرا بالشت من و بغل كرده؟ با دهن باز از تعجب داشتم نگاهش مي كردم. چشمهاش بسته بود.

شروين: كيه؟

اونقدر مبهوت بودم كه نمي تونستم بگم منم. آروم چشماش و باز كرد و تا من و ديد مثل تير از جاش پريد و نشست رو تخت و با همون سرعت بالشت و پرت كرد يه ور ديگه كه محكم رفت خورد به پنجره و افتاد پايين.

وا اين ديگه چه كاري بود؟ دستمو بوردم بالا و به بالشت اشاره كردم.

من: اون بالشت من نيست؟

اول يكم هول شد و تند تند گفت: چي؟ بالشت ... نه ..... بالشت خودمه .... خوب اينجا چي كار ميكني؟ كارم داشتي؟

به زور چشمم و از بالشت برداشتم و بهش نگاه كردم. اوه اوه چه عضله اي.....

يه ابروم رفت بالا.....

آنيدددددددددددددد بميري درويش كن چشماتو.

يه سرفه همراه با اخم كردم و گفتم: اول يه چيز تنت كن.

شروين يه پوفي كرد و گفت: واي خدا باز تو شروع كردي؟

بلند شد و تيشرتش و برداشت و تنش كرد. در حين پوشيدن منم خوشحال ديدش زدم. خو دست خودم نبود.

دوباره تپش قلب گرفتم و نفسم بند اومد اي بميري كه انگاري بهت آلژي دارم تا مي بينمت بدتر ميشم.

نههههههههههه دلت مياد شروييني بميره.

آروم زبونم و گاز گرفتم.

شروين يه تيشرت خاكستري تنگ پوشيد. حالا نمي دونم تيشرته كوچيک بود يا اين بازوهاي شروين گنده بود خلاصه اينكه وقتي دست به سينه جلوم ايستاد اين بازوها قلوپ زدن بيرون. تو حلق بودن.

اختيار اين ابروهاي وا مونده هم از دست من هي در ميرفت و مي پريد بالا.

شروين با يه لبخند صدام كرد: آنيد .....

گيج و ويج گفتم: بله؟

شروين: كارم داشتي اومدي ؟

تازه يادم افتاد كه چي كار دارم.

به زور چشمام و چرخوندم و به صوتش نگاه كردم و گفتم: چيزه .... طراوت جون گفت بيام معاينم كني.

يه اخمي اومد تو صورتش. با دو قدم اومد كنارم و همون جور كه دستش و مي زاشت رو پيشونيم گفت: معاينه چرا؟ مريضي؟ چت شده؟

تا دستش رفت رو پيشونيم يهو يه باد گرمي وزيد سمتم و تنم و گرم كرد. احساس مي كردم يه بخاري روشنه كه من انقده گرمم شده.

قلبم و كه نگو به تپش افتاده بود همچين انگاري دوي ماراتون داشت.

شروين دستش و برداشت و گفت: چرا انقدر داغي؟ بيا بشين رو تخت برم وسايلمو بيارم. علائمي هم داري؟

من: علائم؟ نمي دونم. يه وقتايي گرمم ميشه. تپش قلب دارم. گيج ميشم. همش تو فكر مي رم بي حالم. انگار تو جنگم.

شروين گوشي به دست اومد سمتم و جلوم ايستاد و گفت: هميشه اين جوري؟

من: نه بعضي وقتها اين جوري ميشم.

شروين: معمولا" كيا اين جوري ميشي؟ از صبح اين مدلي بودي؟

يه فكري كردم و گفتم: نه از صبح كلافه بودم و بي حال. اما تپش قلب و گرمي بدن و نداشتم.

شروين چشماش و ريز كرد و گفت: الان اين دوتا رو داري؟

با سر اشاره كردم كه يعني آره.

گوشه لبش يكم كج شد. تو چشمام نگاه كرد و گفت: دقيقا" از كي شروع شد؟

واي خدا اين مثلا" دكتره؟ اگه قرار بود خودم همه چيز و بفهمم كه نياز به تو نداشتم كه. اين از من گيج تره. نميكنه يه قرص بده اين تپشه كم بشه.

يه اخمي كردم و گفتم: از وقتي كه اومدم اينجا تپشم بيشتر شده.

شروين با يه نگاه شيطون و يه لبخند گفت: بدنت كي داغ شد؟

اعصابمو خورد كرده بود بس كه سوال مي كرد.

عصباني بي هوا گفتم: چه مي دونم وقتي دستت و گذاشتي رو پيشوني.....

يهو چشمم خورد به چشمهاي خندونش و لبهايي كه با يه لبخند قشنگ از هم باز شده بود.

الان مي فهميدم كه چمه. اين كسالت و بي حالي و اين گرما و تپش قلب اونم وقتي نزديک شروينم يا وقتي كه ازش دورم .... من ..... نهههههه اين درست نيست ....

تو چشمهاي شروين نگاه كردم. هنوز خندون بود اما يه جورايي مهربون هم بود.

واي من از چشمهاي شروين مي خوندم كه مهربونه.....

صداي زنگ اس ام اسم حواسمو پرت كرد. چشمهام و از چشمهاي شروين جدا كردم. موبايلمو از تو جيب شلوارم در آوردم. اس ام اس و باز كردم.

اههههههه بازم اين مزاحم. ديگه بريده بودم از دستش. مخصوصا" الان كه توي درگيريهاي ذهني و احساسيم گير كرده بودم واقعا" نياز به اين آدم مزاحم نداشتم.

عصباني گوشي و پرت كردم اون سمت تخت و يه اههههه حرصي گفتم.

سرمو بلند كردم و ديدم شروين داره با تعجب نگاهم مي كنه.

شروين: كي بود كه گوشي و پرت كردي؟

با اخم و حرص گفتم: فكر ميكني كي بود؟ مزاحم هميشگي. سينا.

يه اخم غليظ كرد نفسم بند اومد. با يه صداي محكم و جدي گفت: مگه هنوز اس ام اس ميده بهت.

همچين جذبه اي تو صداش بود كه حسابي ترسيدم. آروم گفتم: آره واسه خودش خوشحاله گاهي اس ام اس ميده.

با همون اخم رفت سمت گوشيم و برش داشت. يه دو دقيقه باهاش ور رفت و گفت. اين ديگه خيلي پرو شده بايد حالشو بگيرم.

يه دكمه رو زد و گوشي و گذاشت دم گوشش. مونده بودم كه مي خواد چي كار كنه.

شروين: الو.... سينا؟.... من شروينم..... ميشه بگي دليلت از مزاحمت براي نامزد من چيه؟؟؟

.....-

- تو بي خود كردي. نمي دونستم هم شد دليل؟

.....-

- مگه تو زن نداري؟ خوبه منم برم مزاحم زن تو بشم؟؟؟؟

.....-

با داد: نه انگار خيلي دوست داري مريم همه چيز و بفهمه . باشه خودت خواستي.

گوشي و قطع كرد. من بهت زده و ترسيده با دهن باز نشسته بودم رو تخت و قدرت هيچ كاري و نداشتم.

شروين داشت تو گوشي دنبال يه شماره مي گشت.

يهو از جام پريدم. با التماس گفتم: شروين چي كار مي خواي بكني؟

شروين با اخم و عصباني گفت: پسره عوضي آشغال. مي خوام به مريم بگم چه شوهر گندي داره.

به التماس افتاده بودم.

من: نه شروين تروخدا به مريم چيزي نگو. دوستيمون خراب ميشه. به خاطر يه آدم بي ارزش دوستي چند ساله مون و از بين نبر. خواهش مي كنم. اگه به مريم بگي از كجا معلوم كه طرف من و بگيره؟ اونا تازه ازدواج كردن. مي دونم سينا رو دوست داره. عاشقشه. نابود ميشه. اگه سينا انكار كنه اگه همه چيز و بندازه گردن من. فكر مي كني مريم حرف كيو باور ميكنه؟ معلومه حرف اوني و كه دوست داره راست بگه. پشت شوهرش و مي گيره. من آدم بده ميشم تروخدا شروين تروخدا.....

شروين شماره مريم و گرفت و گوشي و گذاشت دم گوشش.

-: الو مريم خانم؟

.....-

شروين: من شروينم. احتشام. بله بله.

..... -

شروين: آنيدم خوبه. راستش مي خواستم يه چيزي بگم بهتون.

.....-

شروين: بله... پس رسيدين خونه به آنيد ميس بزنيد براتون زنگ مي زنم. بله خدا نگهدارتون.

بغض كرده بودم.

شروين گوشي و قطع كرد و به من و حال زارم نگاه كرد و گفت: مريم تو ماشين بود. تاكسي. گفت پنج دقيقه ديگه ميرسه خونه. رسيد زنگ مي زنه.

رفتم جلوش و به چشمهاش نگاه كردم. با بغض و التماس گفتم: شروين جون آنيد نگي بهش. من نمي خوام دوستمو از دست بدم. مريم داغون ميشه. به فكر خودم نيستم اون گناه داره اول زندگيشه. اگه بفهمه چه شوهري داره شايد سر زندگيش بمونه اما يه زندگي پر شک و بي اعتمادي. داغون ميشه.

شروين تو چشمهام نگاه كرد و گفت: اگه ندونه هم بده. اين آدمي كه انقدر راحت به تو كه دوست زنشي و هر روز مريم و مي بيني و با همين و هر لحظه ممكنه از دهنت در بره و يه حرفي بهش بزني انقدر راحت پيشنهاد داده و پيله است. پس دفعه اول و دومش نيست. تو نباشي يكي ديگه. مريم بايد بدونه تا درست واسه زندگيش تصميم بگيره.

بغضم بيشتر شد. دوباره هق هق بي صدام. با التماس گفتم: شروين نگو. نزار من اون كسي باشم كه قصر رويايي خوشبختيش و ويرون ميكنه و بهش نشون ميده كه خرابه است. نكن. نمي تونم. نمي تونم داغون شدنش و ببينم. خواهش ميكنم.

هق هقم بيشتر شد. صداش تو صداي زنگ گوشي گم شد.

نگاهم تو چشمهاي شروين بود. با التماس. نه براي خودم براي مريم. براي سراب خوشبختيش. نمي خواستم اوني باشم كه خونه خرابي كسي و نشونش ميده. شايد يه درصد سينا آدم شد. شايد درست شد و با مريم موند.

شروين گوشي و جواب داد. چشم ازم بر نمي داشت.

شروين: سلام مريم خانم خوبيد؟

- .....

شروين: راستش از آنيد خواستم بهتون زنگ بزنه اما ديدم خودم حرف بزنم بهتره.

قلبم مثل گنجشک مي زد. مطمئن بودم که صداي شکستن قلب مريمو از اين فاصله و پشت گوشي هم مي شنيدم. اگه حرفهاي شروين و قبول مي کرد.

شروين بعد يه مکث و يه نگاه طولاني گفت: مي خواستم بگم چرا مهموني تشريف نياوردين. جاتون خالي بود . دوست داشتيم بيشتر با آقا سينا آشنا بشيم.

نفس حبس شدم با صدا بيرون اومد. دنيا دوباره همون دنيا شد. ديگه تاريک و سياه نبود. ديگه به آخر نرسيده بود.

با قدر شناسانه ترين نگاهم به شروين نگاه کردم. قشنگترين لبخندي و که مي تونستم بهش زدم.

شروين چند تا تعارف با مريم رد و بدل کرد و با يه خداحافظي و به اميد ديدار تلفن و قطع کرد.

شروين معرکه بود.

با ذوق و هيجان و سپاسگذار. بي هوا و ناخداگاه دهنم باز شد و گفتم: شروين جونم فوق العاده اي. ماهي . حرف نداري. واسه همينه که عاشقتم.

يه لبخند قشنگ زد و گفت: واقعا".....

من که کلا" تو فاز مريم بودم. گيج گفتم: چي واقعا"؟!!!.....

يهو يادم افتاد که چه سوتي دادم و اونم چي گفته. هم گيج شدم هم متعجب مونده بودم که چي بگم.

نگاه شروين جدي بود اما همراه با لبخند.

يه قدم بهم نزديک شد و تو چشمهام نگاه کرد.

شروين : آنيد ..... تو نسبت به من چه احساسي داري؟

ماتم برد. بي اختيار دهنم باز شد و گفتم: هان.....

يه لبخند زد و گفت: هان نه جواب مي خوام...

گيج تر گفتم: احساس؟؟؟!!! نمي دونم.....

يک قدم نزديک شد و گفت: نمي دوني يا نمي خواي بدوني و نمي خواي بگي؟

فقط نگاهش کردم.

يک قدم ديگه نزديکتر شد و گفت: مي خواي بدوني؟

بازم تنها جوابم نگاه خيره اش بود.

فاصله کم بینمون و هم با قدمش از بین برد و کامل نزدیک و رو به روم ایستاد. چشمش تو نگاهم بود. همون جور که جلوم بود یکم دستش و کج کرد و دستمو گرفت.

دستم گرم شد. با چشمهاي گشاد بهش نگاه کردم. با آرامش نگاهم کرد.

شروين: وقتي دستت و مي گيرم چه احساسي داري؟

نگاهش کردم. دستمو ول کرد. خم شد جلو دستش و حلقه کرد دورم و من و کشيد تو بغلش.

همه تنم آتيش گرفت. ضربان قلبم رفت رو هزار. قلبم داشت از جاش کنده مي شد. اونقدر هنگ کارهاش بودم که مغزم قفل کرده بود و بي حرکت و مبهوت تو جام تو بغل شروين ايستاده بودم.

شروين خودش و کشيد کنار و دستهاش از دور بازوهام باز شد و رو شونه ام قرار گرفت.

دوباره تو چشمهام نگاه کرد و گفت: وقتي بغلت مي کنم چه طور؟

با صورتي که ازش حرارت ساطع ميشد و با نگاه متعجب همراه يه ترس عجيب بهش نگاه کردم.

خودش و خم کرد تا هم قد من بشه. دستهاش هنوز رو شونه ام بود. دقيق تو چشمهام نگاه کرد. چشمهاش رو صورتم سر خورد و رو لبهام ايستاد. خودش و کشيد جلو به سمت لبهام.

با ترس نگاهش مي کردم. نفسم بند اومده بود. ضربان قلبم از 1000 رسيده بود به 10.

با يه حرکت و يه فرمان از مغزم خودم و يه کوچولو کشيدم عقب شروين تو يک سانتي صورتم متوقف شد. چشمهاش چرخيد و اومد بالا و تو نگاه ترسونم قفل شد. يکم خودش و کشيد عقب و دقيق بهم نگاه کرد.

شروين: يا اگه بخوام اين کارو بکنم چه حسي پيدا مي کني.

نفسم حبس بود. يه ترسي تو وجودم دوييد. از اينکه دستمو گرفت نترسيدم. از اينکه بغلم کرد نترسيدم. از اينکه خواست ببوستم نترسيدم.

از چيزي که داشت تو مغزم فرياد مي کشيد ترسيدم. از داغي دستهام زير دستهاي شروين. از گرمي تنم و ضربان شديد قلبم وقتي تو بغل شروين بودم. از بند اومدن نفسم با فکر بوسيدن شروين. از احساسي که داشتم و انکارش مي کردم و الان به شکل خيلي بدي داشت فرياد مي کشيد.

نفس حبس شدم با صدا از دهنم خارج شد. زير نگاه شروين داشتم مي سوختم. نگاه منتظرش نگاهي که جواب مي خواست.

نفسهام تند شد. قفسه سينه ام با شدت بالا و پايين مي رفت. يه قدم عقب رفتم. دستهاي شروين از رو شونه ام جدا شد. صاف ايستاد و منتظر و نگران بهم چشم دوخت.

نگاهمو از چشمهاي شروين گرفتم. داشت نابودم مي کرد. گيج بودم. فکرم ثابت نمي شد. نگاهم مدام مي چرخيد. به چپ و راست. به هر جا غير شروين. لبهاي خشکمو با زبون تر کردم. عصبي دست تو موهام کشيدم.

بريده بريده و عصبي گفتم: من... من .... بايد برم.

يه قدم به سمت در برداشتم که شروين اومد جلوم.

با صداي نگراني گفت: آنيد حالت خوبه؟

خوبم؟ افتضاحم. نابودم.

با چشمهاي بسته تند تند سرمو به نشونه آره تکون دادم. نمي خواستم نگاهش کنم. مي خواستم فرار کنم. سرمو چرخوندم سمت چپ که نگاهش نکنم.

شروين آروم و نگران گفت: آنيد ... جواب من چيه؟؟؟؟ من تو اين چند وقت هر جوري که مي شد قلبمو نشونت دادم. با حرف، با شعر، با نگاه ..... نگو که نفهميدي چون مطمئنم اگه تا امروز نفهميده بودي الان کامل نشونت دادم. چه احساس خودمو چه احساس تورو

امروز مي خوام احساس تورو بدونم. آنيد ... چه حسي بهم داري؟؟؟؟؟

عصبي با نفسهاي تند و کلافه گفتم: نمي دونم، نمي دونم .....

به هر جا غير شروين نگاه مي کردم. مي خواستم برم. فرار کنم.

شروين بازوهامو گرفت و محکم و عصبي گفت: آنيد، نگو نمي دونم ، من همين الان احساستو نشونت دادم. مي دوني، خوبم مي دوني. واسه همين نگاهم نمي کني؟ واسه همين داري فرار مي کني؟

بازوهامو با شدت تکون داد و بلند داد کشيد: دِ حرف بزن بگو چي تو سرته. بگو چته. بگو که تو هم احساست مثل منه، بگو تو هم بهم فکر مي کني، بگو تو قلب تو هم همون چيزيه که تو قلب منه. نزار دوست داشتنم يک طرفه باشه.

تکون دادن بازوهامو متوقف کرد.

آرومتر گفت: آنيد ..... دوست دارم. روز و شبم با تو و تو اسم تو خلاصه شده. لحظه هام با فکر تو مي گذره .... نگاهت همه جا همراهمه. تو خواب ، تو بيداري، بيمارستان، تو اتاق عمل. خنده هاته که موقع عمل بهم نيرو ميده.

آنيد ..... نزار تو انتظار بمونم. بگو که تو هم دوستم داري.

يهو با داد بلندي گفت: دِ لعنتي يه چيزي بگو.

هر دومون عصبي بوديم. شروين عصبي به خاطر انتظار بي جوابش. من عصبي به خاطر حرفاي شروين و فهميدن احساس خودم. طوفاني تو دلم برپا بود. يه سونامي کامل. وجودمو زير و رو کرد. با داد شروين عصبي خودمو کشيدم عقب. بازوهام آزاد شد.

عصبي بودم. تند تند نفس مي کشيدم. مغزم از کار افتاده بود. فقط فرار تو ذهنم بود.

داد کشيدم: آره آره دوست دارم . همين و مي خواي؟ من دوست دارم. نمي دونم از کي يا چه طور و براي چي اما مي دونم اين احساسيه که شايد خيلي وقته که دارم اما نمي خوامش. مي ترسم. مي فهمي . من و مي ترسونه. جوري که تو همه اين مدت حتي با صداي بلند هم به خودم نگفتم. نخواستم با گفتنش واقعي شه. نمي خوام نمي خوام دوسِت داشته باشم.

سرمو بلند کردم و تو چشمهاي شروين نگاه کردم. خدايا اين چشمهاي عجيب از من چي مي خواست؟ چشمهايي که آرامش و زندگيمو زيرو رو کرده بود. بغض داشتم. چشمهام اشکي شد.

يه قدم رفتم جلو. به تيشرتش چنگ زدم.

با التماس گفتم: شروين تروخدا نزار بيشتر از اين باورم بشه. نزار بيشتر از اين، اين حس تو وجودم رخنه کنه. بزار رها باشم. بزار آزاد باشم. من مي ترسم.

شروين يه لبخند شيرين بهم زد و با مهربون ترين نگاهي که تو زندگيم ديده بودم بهم نگاه کرد. دستش و گذاشت رو دستهام.

خيلي آروم و نرم گفت: آنيد عزيزم. اين چيزي نيست كه ازش بترسي. دليلي براي ترسيدن نداري. به من اعتماد كن.

خودمو كشيدم عقب. سرمو با دستهام گرفتم و تند تند تكونش دادم.

من: نه نه نمي تونم. بهت اعتماد دارم اما مي ترسم. چه طوري مي تونم بازم به يه مرد اعتماد كنم. اونم بعد بابام و آرشام كه اونجوري به اعتمادم خيانت كردن. اگه تو هم بري چي ؟ نمي تونم. شروين بفهم.

شروين بهم نزديک شد و بازوهام و گرفت. خم شد و تو چشمهام نگاه كرد: آنيد ببين. من و نگاه كن. تو چشمهام مي بيني. من نمي خوام بي تو بمونم. مي خوام با تو باشم. تا هميشه. من به خاطر تو اينجا موندم. تو اين شهر تو اين كشور. دليل اصلي موندنم تويي. تويي كه بهم اميد ميدي. اين چشمهات اين لبخندت.

اشكم در اومد. آروم رو گونه هام راه افتاد.

با بغضي كه داشت خفه ام مي كرد بهش نگاه كردم و گفتم: شروين..... نكن ... ترو خدا .... اينا رو نگو.... خرابش نكن... بزار همين جوري ساكت بمونيم. بزار هر چي هست تو دلمون بمونه...

شروين: من نمي خوام ... نمي خوام عشقت فقط تو دلم بمونه. نمي خوام خواستنت و لمس كردنت فقط تو ذهنم و قلبم بمونه. من خودتو مي خوام با همه وجود. واقعي و حقيقي، نه خيالي ، نه ذهني، نه رويا .....

اختيارمو از دست داده بودم. به هق هق افتادم. بلند بلند گريه مي كردم. سرمو تكون مي دادم و فقط مي گفتم: نه... نه.... نكن... با من اين كارو نكن... اگه تو بري... اگه تنهام بزاري... مثل بابام... مثل آرشام... تو بري من داغون مي شم.. اگه اين جوري دوستِ داشته باشم و بعد بري نابود ميشم.... بزار دوست باشيم ... شروين ...

شروين خودشوكشيد سمتمو من و برد تو بغلش. سعي مي كرد آرومم كنه. اما اونقدر داغون بودم و ترسيده كه نه چيزي ميشنيدم نه حتي آغوشش آرومم مي كرد. بيشتر ترسيده بودم. اينكه از دستش بدم. اينكه يه روزي بره و من ديگه نبينمش. اينكه به نگاهش به صداش به حمايتش وابسته تر بشم و اون تنهام بزاره. بايد مي رفتم. بايد ازش دور مي شدم. بايد تنها مي موندم. الان نمي تونستم فكر كنم. نمي تونستم به چيزي غير از ترس و بدي فكر كنم. بايد برم يه جايي دور از شروين دور از اين خونه دور از همه چيز بايد به خودم وقت بدم. بايد خوب فكر كنم.

خودمو از آغوشش كشيدم بيرون . فقط يک كلمه گفتم: بايد برم.

دوييدم بيرون. رفتم تو اتاقم. مانتو و شالمو كيفمو برداشتم. شروين دنبالم بود. با بهت به من نگاه مي كرد. مانتو رو تنم كردم. بدون اينكه دكمه هاشو ببندم. از اتاق اومدم بيرون. از كنار شروين كه بهت زده بهم نگاه مي كرد رد شدم. تند با آخرين توانم. تو پله ها شالمو سرم كردم.

شروين صدام مي كرد.

شروين: آنيد ... كجا مي ري؟؟ آنيد صبر كن... بزار حرف مي زنيم....

همون جور كه به طرف در مي دوييدم گفتم: شروين دنبالم نيا... بايد برم... بايد تنها باشم... بايد فكر كنم.... به طراوت جون بگو....

از عمارت اومدم بيرون. دوييدم سمت در باغ. صداي محو شده شروين و از كنار در عمارت شنيدم.

شروين: آنيد ....

جلوي در عمارت برگشتم و آخرين نگاهمو به عمارت انداختم.

شروين جلوي در عمارت ايستاده بود. با شونه هاي افتاده. غم تو صورتش از اين فاصله هم ديده ميشد. ديگه محكم نبود. من شونه اشو خم كرده بودم. از خودم بدم اومد. اما بايد مي رفتم.

كل كوچه رو دوييدم. جلوي اولين تاكسي دست تكون دادم. نگه داشت. آدرس خوابگاه و بهش دادم. بايد به درسا مي گفتم مي رم پيشش. موبايلم نبود. تو اتاق شروين جا مونده بود.

چشمهام و بستم. صورتم و پاک کردم.

بايد آروم ميشدم. نمي خواستم درسا اشکمو ببينه. تنها کسي که من و با چشمهاي گريون ديد شروين بود. نمي خواستم به هيچ احد ديگه اي اجازه بدم ضعف و اشکمو ببينه.

تاکسي جلوي در خوابگاه نگه داشت. رفتم تو. مسئولش من و مي شناخت يه سلامي کردم و رفتم سمت اتاق درسا. چون تابستون بود مي دونستم فقط درسا تو اتاقه.

در زدم. در باز شد. درسا با چشمهاي متعجب جلوم بود. چقدر به يکي احتياج داشتم که برم بغلش و تو دلش اشک بريزم.

با چشمهايي که غم ازش فرياد مي کشيد رفتم جلو.

حال و روزم داغون بود. درسا نگران نگاهم کرد. خودمو انداختم تو بغلش. درسا مبهوت بغلم کرد و نگران گفت: آنيد چي شده؟ تو اينجا چي کار مي کني؟ همه خوبن؟ کسي طوريش شده؟ چرا هيچي نميگي؟ مردم از نگراني.

آروم گفتم: همه خوبن. درسا چيزي نپرس. مي تونم چند روز اينجا بمونم؟

درسا مهربون و آروم گفت: آره عزيزم چرا که نه خوشحال ميشم. بيا تو.

من و با خودش برد تو اتاق و رو تخت نشوند.

درسا: ميرم برات آب بيارم.

بلند شد و از اتاق رفت. چه شعوري به خرج داده بود که تنهام گذاشت. حتما" قيافه ام خيلي داغونه که درسا انقدر خوب داره رفتار ميکنه وملاحظه ميکنه. هر چند موقعي که بفهمه اوضاع جديه شوخي و مي زاره کنار. صداش از پشت در ميومد. داشت با يکي حرف مي زد. در مورد من. حتما" مهام بود. داره بهش ميگه من اومدم پيشش و نگران نباشن.

حتما" شروين بهش گفته که من زدم بيرون از خونه.

بزار بگه. مهم اينه که الان کسي با من کاري نداره. خسته ام انگار کيلومترها دوييدم. فکرم خاليه. چيزي توش نيست که بخوام فکر کنم. فشار عصبي که بهم وارد شده خيلي زياده. هميشه با ديگران درگير بودم. مثل بابام مثل آرشام. اما الان با خودم درگيرم. فشارش بيشتره. اين که بخواي با خودت بحث کني و خودت و قانع کني حالا فرقي نميکنه در جهت خوب يا بد. کلي انرژي از آدم مي گيره.

چشمهام و رو هم گذاشتم. بايد مي خوابيدم. وقتي بيدار شدم به همه چيز فکر مي کنم.

با بستن چشمهام همه اون اتفاقها جلوي روم ظاهر ميشه. خدايا دو دقيقه بزار بهش فکر نکنم.

به زور خوابم برد. حتي تو خوابمم شروين بود. با اون چشمهاي منتظرش بهم نگاه مي کرد و مدام فقط يه چيز و ميگفت: آنيد من منتظر جوابتم.

با جيغ از خواب بيدار شدم. درسا اومد كنار تختم. يه ليوان آب بهم داد و شونه هامو ماليد. تو چشمهاش پر سوال بود اما هيچي نمي پرسيد.

شب و روزم يكي شده. همش يه گوشه ميشينم و به يه نقطه نگاه مي كنم و به همه چيز فكر مي كنم. به خودم، به شروين، به نگاهش، به حرفهاش، به حمايتش، به آغوشش، به بوسه هاش....

ديگه بايد با خودم صادق باشم. من دوسش دارم. بيشتر از چيزي كه فكرش و مي كردم و مي كنم. همين الان هم كه ازش دورم برام سخته اما.... اما اين ترس لعنتي.... بابا همش تقصير توئه. اينكه من به همه مردها بي اعتمادم تقصير توئه اينكه من فكر مي كنم مرد خوب پيدا نميشه تقصير توئه.

آرشام به خاطر توئه كه من فكر مي كنم همه بي وفان. به خاطر توئه كه فكر مي كنم به هر كسي نزديک بشم يه روزي ميره و تنهام مي زاره.

اما شروين .... اون اين جوري نيست. تو تمام لحظه هايي كه باهاش بودم حضورش و حمايتش و حس مي كردم. درسته كه اول لج و لجبازي بود اما از يه جايي ديگه فقط به خاطر كل كل و حرص دادن همديگه پيش هم نبوديم. از يه جايي براي هم مهم شده بوديم. از يه جايي از هم حمايت مي كرديم. شروين كم كم من و به خودش عادت داده بود. كم كم من و با خودش آشنا كرد. با تمام زواياش. من دوسش داشتم نه به خاطر قيافه اش. نه به خاطر تيپش، نه به خاطر هيكلش كه چشمهام و خيره مي كرد، من دوسش داشتم به خاطر آرامشي كه بهم مي داد. به خاطر شناختي كه از شخصيتش داشتم. به خاطر خونسرديشو سرديش در عين حال احساس قشنگش. دوسش داشتم چون از نگاهم احساسم و مي فهميد. دوسش داشتم چون بي نياز به خواستن چيزي خودش مي دونست كه چي مي خوام چي كار بايد بكنه. حضورش هميشگي بود.

اما بازم اين ترس لعنتي.

دعا مي كردم كه روزها مي رفت عقب برمي گشتم به چند روز قبل كه طراوت جون ازم خواست كه برم پيش شروين براي معاينه. كاش نرفته بودم كاش هيچ حرفي زده نمي شد. اونوقت من هنوز تو اون خونه بودم. با طراوت جون. از دور شروين و مي ديدم. به همون قانع بودم. به ديدنش با فاصله.

نمي دونم چند روزه اينجام همه ي روزهام تكراري شده. چيزي ازشون نمي فهمم.

درسا داره مياد سمتم. بهش نگاه مي كنم. رو تخت ميشينه.

با استرس نگاهم ميكنه. مي خواد يه چيزي بگه اما دو دله. بهش نگاه مي كنم. با اين چشمهاي بي روح و خالي از زندگيم.

با من و من حرف ميزنه. نگاهش و ازم مي دزده.

درسا: آنيد مي دونم مي خواي تنها باشي و نمي خواي با كسي حرف بزني. الان يه هفته است رو اين تخت نشستي و به زور از جات پا ميشي. به زور دو تا لقمه غذا مي خوري. اگه براي دستشويي رفتن نباشه رو همين تخت كپک مي زني.

نگاهش كردم. چي مي خواد بگه؟

درسا: چيزه.... شروين خيلي نگرانته. ازم خواهش كرد كه براي دو دقيقه هم كه شده از پشت تلفن صداتو بشنوه. الاناست كه ديگه زنگ بزنه.

با شک بهم نگاه كرد. انگار با نگاهش خواهش مي كرد.

درسا: آنيد باهاش حرف مي زني؟؟؟

بي روح نگاهش كردم. گوشيش زنگ خورد. به صفحه اش نگاه كرد.

درسا: شروينه.... چي كار كنم؟ گناه داره. حرف مي زني؟

با چشمهاي سرد زل زدم به گوشي. دلم براش تنگ شده بود. براي صداش براي نگاهش.

بي حرف دستم رفت جلو. درسا با ذوق گوشي و تو دستم گذاشت. خودش رفت بيرون.

دكمه وصل و زدم. صداش تو گوشي پيچيد. انگار صداش تو وجود من پخش مي شد. روح رفته ام برگشت. اما دهنم باز نشد. صداشو شنيدم. نگران بود.

شروين: الو آنيد تويي.....

.....

شروين: نمي خواي حرف بزني؟

.....

شروين: از دستم ناراحتي؟ با حرفهام ناراحتت كردم؟؟؟؟

.....

شروين آروم گفت: باشه. هر چي تو بخواي . حرف نزن فقط گوش كن.

.....

صداي جابه جايي گوشي و شنيدم. انگار گذاشتش رو زمين. يكم سر و صداي تكون خوردن و بعد.....

صداي گيتار شروين و بعدم صداي آوازش كه من عاشقش بودم. اما صداش فرم عجيبي بود. با تک تک سلولهاي بدنم آهنگشو ، كلماتش و لمس مي كردم. بدنم سر شده بود و قدرت حركتم و از دست داده بودم.

به خيالم كه تو دنيا واسه تو عزيزترينم

آسمونها زير پامه اگه با تو رو زمينم

به خيالم كه تو با من يه هميشه آشنايي

به خيالم كه تو با من ديگه از همه جدايي

من هنوزم نگرانم كه تو حرفهام و ندوني

اين ديگه يه التماسه من ميخوام بياي بموني

من و تو چه بيكسيم وقتي تكيهمون به باده

بد و خوب زندگي من و دست گريه داده

اي عزيز هم قبيله با تو از يه سرزمينم

تا به فرداي دوباره با تو هم قسمترينم

من هنوزم نگرانم كه تو حرفهام و ندوني

اين ديگه يه التماسه من ميخوام بياي بموني

بد و خوبمون يكي دست تو تو دست من بود

خواهش هر نفسم با تو همصدا شدن بود

با تو همقصه دردم همصداتر از هميشه

دوتا همخون قديمي از يه خاكيم و يه ريشه

من هنوزم نگرانم كه تو حرفام رو ندوني

اين ديگه يه التماسه من ميخوام بياي بموني

من هنوزم نگرانم كه تو حرفهام رو ندوني

اين ديگه يه التماسه من ميخوام بياي بموني

اين ديگه يه التماسه من ميخوام بياي بموني

اين ديگه يه التماسه من ميخوام بياي بموني

من هنوزم نگرانم كه تو حرفهام رو ندوني

من هنوزم نگرانم كه تو حرفهام رو ندوني

(آهنگ تكيه بر باد داريوش)

حتي وقتي آهنگ تموم شد هم نمي تونستم هيچ كاري بكنم. صداي شروين و شنيدم. با تمام وجودم.

شروين: آنيد ..... نمي دونم ديگه چه جوري بگم دوست دارم .... دارم التماست مي كنم .... نزار بيشتر از اين بشكنم ... اگه من و نمي خواي من مي رم تا تو راحت باشي. فقط بهم بگو .... هر چي تو بگي ..... اگه بخواي تا ابد منتظرت مي مونم فقط تو بخواه.

آنيد ..... دوست دارم.... بزار قلبت حسش كنه. اونه كه بايد جواب بده..... بي تو ديگه لبهام به خنده وا نميشه .....

ساكت شد و منتظر كه من حرف بزنم.

.....

شروين: آنيد .... اگه من برم تو بر مي گردي؟ جات تو خونه خيلي خاليه.....

بغض كرده بود. صداش دو رگه شده بود. ساكت شد نمي تونست ديگه حرف بزنه. با بغض گفت: كاش صداتو ميشنيدم .....

بعد يع مكث تقريبا" طولاني با بغض گفت: خداحافظ لبخندم .

و سكوت. هنوز گوشي تو دستم بود. اما مدتها بود كه كسي اون سمت خط نبود. آهنگش .... لحن ملتمسش ..... حرفاش ... خدايا من چي كار كردم؟ من با اون شروين سرد و قطبي چي كار كردم ... اين همون آدميه كه كوهم نمي تونست تكونش بده؟ اين همونيه كه هيچكي ناراحتيش و نمي ديد؟ من كه مي دونم اون چه زجري كشيده مي دونم چه آدميه من چرا اذيتش مي كنم چرا بغض به گلوش آوردم؟ چرا شكستمش؟

سرمو گذاشتم رو زانوم و گريه كردم. براي دل خودم گريه كردم. براي بغض شروين گريه كردم براي خداحافظ لبخندم گريه كردم. براي چشمهاي غمگينش، براي دل پر دردش اشک ريختم اونقدر كه چشمهام باز نمي شد. شروين كجا بود كه دلداريم بده؟ كه بغلم كنه؟ موهامو نوازش كنه؟ با حرفاش آرومم كنه با آغوشش بهم امنيت بده؟

من نخواستم ... من نزاشتم كه باشه كه بمونه .... من بدم خيلي نامردم.... قدر محبتهاش و ندونستم....

خون گريه كردم براي خودم، براي خود بي اعتمادم. براي دل شكاكم براي آرزويي كه مي خواستم به زور در حد آرزو بمونه و به حقيقت تبديل نشه. گريه كردم. بدترين كار ممكن. گريه كردن به حال زار خودم. اوج ضعف.

نمي دونم كي اما يه وقتي بين همه اين ناراحتيها خوابيدم.

*****

يه هفته گذشته. از همه بي خبرم. شب و روزم شده نشستن رو تخت و زل زدن به يه نقطه و نگاه به چشمهاي شروين ذهنم. مدام شعراش مياد تو ذهنم.

شعر باورم كني كه تو شمال خودن. آهنگ خواب معصومانه اي كه شب قيل از عملش برام خوند تا بخوابم. شعر اعترافي كه شب بدرقه بچه ها خوند، و اين آخري كه تک تک كلمه هاي آهنگ التماس مي كرد.

الان مي فهميدم كه تو تمام اين مدت همه رو براي من مي خوند. براي نشون دادن احساسش به من. سخته بي اعتمادي سخته و سخت تر اينه كه بعد اين همه سال بخواي به يكي اعتماد كني. گيج و گنگم. ترجيح مي دم هيچي نگم ترجيح مي دم تو همين حال باشم. كه مجبور نشم تصميم بگيرم. مات و مبهوتم. يه وقتهايي مي زنم زير گريه و ديگه نمي تونم جلوش و بگيرم. بازم شبه. سكوت و آرامش شب. بازم نگاه ناراحت شروين. مي خوابم تا نگاهش و از ياد ببرم. تا تو خواب به آرامش برسم.

تو خونه تنهايي هامم. تازه از سر كار برگشته ام. خونه گرم و روشنه. توش پره رنگه. يكي تو آشپزخونه است. گيج به اطراف نگاه مي كنم. مي رم سمت آشپزخونه. يه مردي پشت به من ايستاده.

- سلام عزيزم برگشتي؟

صداش آشناست. خدايا اين صداي كيه؟

يه پيراهن مردونه سفيد داره با شلوار جين. چهار شونه و بلنده. دقيق دارم نگاهش مي كنم. اين كيه كه تو خونه منه. اما انگاري خونه اونم هست. چقدر راحته اينجا. داره قهوه درست ميكنه. از بخاري كه ديده ميشه فهميدم. پسر با لبخند بر مي گرده. دو تا فنجون قهوه دستشه. بهت زده ايستادم و نگاهش مي كنم.

شروين. تو خونه تنهايي هامه. با لبخند. مهربون. پس اونه كه به خونه گرما داده. اونه كه خونه رو روشن و رنگي كرده.

مهربون نگاهم ميكنه و فنجون قهوه رو مي گيره سمتم. به فنجون تو دستش نگاه مي كنم. سرمو بلند ميكنم و به چشمهاش نگاه مي كنم. چشمهاي هفت رنگش نگرانه. با التماس نگاهم مي كنه. يه نگاه خاص كه آتيشم ميزنه. مردد و دو دلم. شروين ميفهمه. دستشو مي كشه عقب. نگاه آخرو بهم ميكنه. بر مي گرده و پشتش و بهم ميكنه.

يهو خونه تاريک ميشه. دوباره همه جا سياه و سرد ميشه. شروين رفته.

با جيغ از خواب بيدار شدم.

تو جام نشستم. همه جا روشن بود. درسا نبود. اونم آواره كردم.

ياد خوابم افتادم. چرا جيغ كشيدم؟

يادم اومد شروين دستشو به طرفم دراز كرد اما من فقط نگاهش كردم. نه دستي جلو بردم نه قدمي به سمتش برداشتم. با نگاهش سرزنشم كرد. يه لبخند تلخ بهم زد. روشو برگردوند و رفت.

من موندم و تنها و دلي فشرده. جيغم براي رفتنش بود براي نگه داشتنش. اما بي فايده.

حال عجيبي داشتم. دلشوره بود يا اضطراب. گوشي درسا كنارم رو تخت بود.

با دستهاي لرزون برش داشتم. شماره خونه احتشام و گرفتم. با دومين بوق گوشي و برداشتم.

مهري: بله؟

با صداي آرومي گفتم: مهري خانم سلام آنيدم.

مهري خانم با ذوق: آنيد خانم كجاييد؟ بي خبر رفتيد نگفتين دلمون تنگ ميشه؟ چرا يه زنگ نزدين؟

من: ببخشيد نتونستم. يهو شد رفتنم. مهري خانم، خانم احتشام كجاست؟

مهري: والله صبح كه آقا شروين رفتن خانم احتشام هم طاقت موندن تو خونه رو نداشتن. شما كه رفتين آقا هم امروز پرواز داشتن. ديگه خانم تو خونه تنها طاقت نداشتن. آقا كه اجازه نداد كسي بره فرودگاه.

آقا رفتن ..... آقا پرواز داشتن .....

مدام تو سرم داد ميكشيد.

شروين رفت؟؟؟؟ كجا؟؟؟ كي؟؟؟؟ چرا؟؟؟؟؟

يكي تو سرم داد زد. چرا؟؟؟؟ خيلي روت زياده. تو فراريش دادي.

تو ... بي رحم.

مي خواستي چيو ثابت كني؟ كه سر قولت به خودت هستي؟ كه از همه مردا متنفري؟ حالا خوب شد؟ تنها كسي كه تو تموم زندگيت با تمام وجود به خاطر خودش دوسش داشتي و اونم به خاطر خودت دوست داشت و از دست دادي. تها مردي كه بهش اعتماد داشتي رفت. رفت براي هميشه.

با بغض سريع گفتم: مهري خانم شروين كي رفت؟ كجا رفت ؟ كي پرواز داره؟

مهري خانم بي توجه به حال زارم خوشحال گفت: آقا نيم ساعت پيش رفت. مي خواد برگرده خونه اشون. فكر كنم پروازشون ساعت 11 باشه.

11 ، 11 ظهر. به ساعت نگاه كردم هنوز وقت بود .

نمي دونم چي كار كردم. گوشي و قطع كردم يا نه همين جوري ولش كردم. خداحافظي كردم يا نه. نمي دونم حتي چه جوري لباس پوشيدم. در عرض دو دقيقه لباسهام تنم بود و كيف به دست از اتاق بيرون دوييدم. تو راهرو درسا رو ديدم. يه بطري آب دستش بود و داشت سر مي كشيد و ميومد سمت اتاق.

بطري تو دهنش بود و داشت آب مي خورد. تو همون حالت چشماش به من افتاد . بدون اينكه فرصت كاري و بهش بدم تو همون هوا بطري و كشيدم. يكم آب ريخت رو درسا.

به جيغ و صداي درسا كه مي گفت: آنيد كجا مي ري؟؟؟ توجه نكردم.

دوييدم بيرون . ايستادم كنار خيابون. با بطري سريع صورتمو شستم. براي اولين ماشين دست تكون دادم. بطري و پرت كردم تو جوب. ماشين نگه داشت. پريدم بالا.

من: آقا فرودگاه عجله دارم هر چقدر بخواي بهت مي دم.

ماشين راه افتاد.

مضطرب و داغون از پنجره به بيرون نگاه مي كردم. به جاي ديدن منظره بيرون شروين و مي ديدم. از همون لحظه اولي كه در با شدت باز شد و شروين با بالا تنه لخت و يه شلوار، عصباني و قرمز جلوم ظاهر شد. تمام لحظه ها مثل فيلم از جلوي چشمهام رد مي شد. انگار داشتم خاطراتم و يه مرور سريع مي كردم.

اين صحنه رد شد و صحنه بد شروين نشسته رو مبل با چشمهاي بسته. كج شدم ازش عكس بگيرم. يهو صداشو مي شنوم و هول ميشم و گوشي از دستم ميوفته.

صحنه بعد، من و شروين تو تاريكي تو سالن نشستيم و فيلم نگاه مي كنيم يهو هر دو با صداي بلند جيغ مي كشيم و هر كدوم جلوي دهن اون يكي و مي گيره.

صحنه بعد، جلوي در دانشگاه ايستادم و به تاريكي نگاه مي كنم به كسي كه اسممو صدا كرده. شروين از تو تاريكي مياد بيرون.

صحنه بعد، دارم با شروين و تو بغلش مي رقصم. حس رفتن به شهره بازي و دارم. يهو شروين كمرم و مي گيره و من و چند سانتي متر بلند ميكنه.

صحنه بعد، تو ويلا آهنگ تو گوشمه و دارم مي رقصم. يهو چشمم مي خوره به شروين كه تكيه به اپن داده و نگاهم ميكنه.

صحنه بعد، داريم بازي مي كنيم. تو جنگل و كنار دريا.

در اتاق شروين و باز كردم شروين با يه حوله كه دور كمرشه لخت ايستاده جلوم و من زل زدم به هيكلش.

كنار دريا نشستيم و شروين داره گيتار مي زنه منم با چشمهام براش جفتک مي ندازم.

كنار اتوبوس ايستاده ام. مي خوام برم شمال. با شروين دست مي دم و عيديش و مي دم بهش. با چشمهاي متعجب نگاهم ميكنه.

تو تاكسي نشستيم. دو تا دست رو پامه شروين دستشو مياره جلو و دست سوم و مي گيره و پسر بغلي و مجبور ميكنه پياده بشه.

تولد طراوت جونه تو بغل طراوت جونم صورت شروين جلومه بهم چشمک مي زنه.

تو اتاق پروم پيرهني كه براي عروسي مريم خريدم و پرو كردم و دارم به الناز نشون مي دم. چشمم به شروين مي خوره كه داره بهم نگاه ميكنه.

از عروسي برگشتم و پاهام درد ميكنه شروين ميگه كه دكتره و مي خواد پاهامو معاينه كنه.

سينا بهم اس ام اس ميده. نفسم بند اومده و رو زمين زانو زدم. شروين به دادم ميرسه. از خودم بدم مياد. شروين با حرفهاش آرومم ميكنه.

بابام اومده. ميگه دختر بديم ميگه ديگه بچه من نيستي. شروين ميگه گريه كن تا آروم شي. گريه مي كنم. دارم درد و دل ميكنم. با شروين. همه چيزو ميگم بهش. همه اين 22 سالو همه دردامو. بغلم ميكنه. آروم ميشم.

از شيراز برگشتم جلوي در خشک شدم آرشام و مي بينم. شروين به دادم ميرسه. ناجيم.

آرشام اعلاميه ام كرده به ديوار. دارم خفه ميشم. شروين مياد ميگه آنيد دوست دخترمه. ناجي من.

چشمهامو باز ميكنم. تو بغل شروين خوابيدم.

دلم درد ميكنه شروين برام دارو و كيسه آب گرم مياره. شكممو ماساژ ميده تا بخوابم. آرومم ميكنه.

فيلم مي بينيم ترسناكه. بغلم ميكنه تا نترسم. شبه مي ترسم من و مي كشه تو آغوشش تا آروم بشم و نترسم.

رعد و برق مياد بغلم ميكنه تا نترسم.

تو آشپزخونه ام از پشت بغلم كرده. گردنمو مي بوسه. چشمام بسته ميشه. به آرامش مي رسم.

دارم ميرم سمت شروين. ميرم جلوش. خودمو ميكشم بالا و لبهاش و مي بوسم. مثل برق گرفتن همراه با يه حس خوبه.

تو بازي سوختم شروين جلومه. بهم نزديک ميشه. آروم ونرم لبهامو ميبوسه. حس شيريني تو وجودم ميپيچه. خودشو ازم جدا ميكنه. بهم لبخند ميزنه و پيشونيم و مي بوسه. چشمهام و مي بندم و بازم آروم ميشم.

شروين داره گريه ميكنه. از رزا ميگه از ترس از عمل ميگه. بغلش ميكنم. مي خوام آرومش كنم. آروم ميشه. مي خوابه.

پشت در اتاف عمل. شروين بغلم ميكنه. ميگه مي خواد آروم شه. بغلش ميكنم.

شروين جلوي همه ميگه آنيد نامزدمه. همه دهنا باز مونده. شروين از دست آرشام نجاتم داد. ناجي من.

شروين جلومه ميگه دوست دارم. ..... دوست دارم ..... منتظرت ميمونم .... خداحافظ لبخندم.....

بغض گلومو فشار ميده دارم خفه ميشم. چه طور كارمون به اينجا كشيد؟ چه طور نديدم؟ چه طور حس نكردم؟ چه طور آروم موندم؟

چرا هيچي نگفتم؟

حالا داره ميره. ناجيم داره ميره .... آرامشم داره ميره .... محافظم داره ميره .... دوستم داره ميره .... عشقم داره ميره .... عشقم داره ميره .....

آره عشقم.

شروين عاشقتم .... نرو ....

تنهام نزار .... نرو ....

گفتي ميموني ... نرو ....

گفتي صبر مي كني برام ... نرو .....

من بي تو نمي تونم بمونم .... نرو ...

برمي گردم خونه ..... نرو .....

چقدر احمق بودم. چقدر ترسو بودم. همه اينها جلوي چشمم بود و من نديدم. يه جايي ميون تموم اين خاطرات شروين ذره ذره مثل تزريق سرم تو رگهام پيچيد. مثل خون جزئي از وجودم شد. مثل اكسيژن محتاجش بودم. اگه نباشه ميميرم. چه آروم و با صبر من و با وجودش آشنا كرد با حضورش. به حمايتش وابسته ام كرد.

خدايا نزار بره نزار تنهام بزاره. نزار تنها آدمي كه دوسش دارم و اونم من و براي خودم مي خواد بره. نزار تنها كسي كه مثل جونم بهش اعتماد دارم بره.....

الان همه چيز و مي فهميدم. بايد از شروين دور ميشدم تا همه چيز و درک مي كردم. بايد حس مي كردم كه دارم از دستش مي دم كه به خودم بيام كه با خودم صادق باشم كه به خودم اعتراف كنم كه منم مي خوامش با تمام وجود. تک تک سلولهاي بدنم اون و فرياد ميكشه.

- خانم رسيديم.

اونقدر تو فكر بودم كه نفهميدم كي رسيدم. از تو كيفم يه مشت اسكناس10000 تومني در مي يارم ومي دم به راننده.

خودمو پرت مي كنم بيرون از ماشين. مي دوام سمت ورودي سالن.

صداي راننده رو ميشنوم كه داد مي زنه: خانم بقيه پولتون.

تو همون حالت داد مي زنم: مال خودت.

بايد پيداش كنم. بايد حسش كنم. ميون اين همه آدم. مثل گيجا به هر طرف نگاه مي كنم. چقدر آدم. چقدر مسافر رفتني. چند تا از اين آدمها آنيدي دارن كه دنبالشون مي گرده؟

شماره پروازش و اعلام كردن. نه بايد بجنبم. ديگه آخرشه. يا الان پيداش مي كنم. يا تا آخر عمر افسوس مي خورد.

دوييدم سمت راست. بين جمعيت دنبال شروين مي گردم. چشمم به هر طرفي مي چرخه. به مردم تنه مي زنم.

خدايا پس كجاست. كمكم كن خدايا قول ميدم آدم خوبي بشم. قول ميدم ديگه كسي و اذيت نكنم. قول مي دم ديگه دل كسي و نشكونم. خدايا .... خدايا.....

ناميد بين جمعيت ايستاده بودم و دور خودم مي چرخيدم و به مردم نگاه مي كردم.

شروين كجايي؟؟؟؟؟؟

يهو ثابت شدم. يه مردي با يه پيراهن مردونه سرمه اي آستين كوتاه با يه شلوار جين از رو صندلي بلند شد. تو يه دستش بيليط هواپيماست و با دست ديگه اش چمدونشو گرفته.

تو جام ثابت مونده ام. خشک شدم.

مرد از بين صندليها اومد بيرون. پشتش بهمه. صورتش و نمي بينم.

مسخ شده به سمتش قدم برمي دارم. قلبم من و مي كشه به سمت جلو. از پشت هم مي شناسمش. قلبم صداش مي كنه. بي تابه.

به اطرافش نگاه مي كنه و با قدمهاي آروم پيش مي ره. انگار منتظره. انگار پاي اونم كشش رفتن نداره.

تو سرم ميپيچه" آنيد من اگه برم توبرمي گردي خونه؟ جات اينجا خيلي خاليه"

تو نرو من بر مي گردم.

تو سه قدمي پشت سرش ايستادم. بايد صداش كنم. بغض دارم. داره خفه ام ميكنه. چشمهام اشكي شده.

دهن باز مي كنم كه صداش كنم. به جاي اسم يه شعر از بين لبهام مياد بيرون. مدل خودم مي خونمش.

منو با خودت ببررررررررررررر من به رفتن قانعم

خواستني هر چي كه هست

تو بخواي من قانعععععععععععععم

اونقدر بلند خوندم كه بشنوه. ايستاد. بدون حركت. آروم برگشت. چشمهاي ناباورش تو چشمهاي اشكيم قفل شد.

با بهت فقط يک كلمه گفت: آنيد .....

ديگه طاقت نياوردم. همون يک كلمه براي شكستن بغضم كافي بود. اشكام جاري شد. خودمو پرت كردم جلو و دو سه قدم بينمون و با دو قدم بلند طي كردمو خودمو پرت كردم تو بغلش و دستهام پيچيده شد دور كمرش. سرمو رو سينه اش گذاشتم و براي اولين بار تو زندگيم با صداي بلند گريه كردم. بين اين همه آدم.

شروين از شدت برخوردم بهش يه تكوني خورد اما عقب نرفت. دستهاي تو هوا مونده اش حلقه شد دور بازوهام و من و با قدرت كشيد تو بغلش و سفت فشارم داد.

هيچ كدوم حرف نمي زديم. يه زني هم با يه صداي لوس مدام شماره پرواز شروين و اعلام مي كرد. چقدر دوست داشتم برم يه چاقو تو حنجره اش فرو كنم كه تا عمر داره نتونه شماره پرواز هيچ شرويني و اعلام كنه و اين جوري دل آنيدا رو بلرزونه.

شروين گونه اش و رو سرم گذاشت و من و بيشتر به خودش فشرد.

شروين: آروم باش عزيزم .... گريه نكن؟ ....

مي خواست آرومم كنه. با خنده گفت: مي دوني هنوزم افتضاح آهنگ مي خوني؟ خوب شد كسي غير من نشنيد آبرومون بره.

آروم دستمو كه دور كمرش بود و كوبوندم به كمرش. اما آروم نشدم هنوزم گريه مي كردم.

شروين با صداي بغض داري گفت: آنيدم آروم باش .... طاقت گريه هاتو ندارم. دلم خون شد.

با بغض و اشک گفتم: شروين ازت متنفرم ازت بدم مياد. از تو كه من و به اين حال و روز انداختي. از تو كه من و به خودت، به وجودت، به محبتت، به آغوشت، به صورت سرد و نگاه مهربونت عادت دادي و اين جوري وابسته ام كردي بدم مياد.

دستمو از دور كمرش جدا كردم. دستهامو مشت كردم و كوبوندم رو سينه اش. ازت بدم مياد كه بعد همه اين كارها مي خواي تنهام بزاري ازت متنفرم. مگه نگفتي نميري؟ مگه نگفتي مي موني؟ مگه نگفتي تا ابد كنارمي؟ مگه نگفتي تا هميشه منتظرم مي موني؟ پس چي شد؟ چرا جا زدي؟ چرا داشتي مي رفتي؟ چرا مي خواي تنهام بزاري؟ چرا؟؟؟؟ تو گفتي هيچ وقت تنهام نمي زاري. چرا با من اين كارو مي كني؟ ازت متنفرم متنفرم.

شروين آروم بوسه اي رو سرم زد و با صداي خندوني گفت: منم دوست دارم عزيزم. منم عاشقتم.

تنم گرم شد. عاشقش بودم عاشق شعور و فهمش. عاشق خونسرديش. عاشق اينكه تو هر موقعيتي بهترين كارو مي كرد. عاشق اينكه من و كامل مي كرد. آرومم مي كرد.

يكم نازم كرد و منم يكم تو بغلش گريه كردم. هنوز به پهناي صورتم اشک مي ريختم و هيچ رقمه كوتاه نميومدم. انگار اشكهاي 22 سال زندگي و جمع كرده بودم تا همه رو اينجا تو فرودگاه تو بغل شروين بريزم بيرون.

حالا خوب بود شروين دستهاشو انداخته بود دورمو كسي صورتمو نمي ديد وگرنه همه جمع مي شدن ببينن من چرا اون ريختي گريه مي كنم.

شروين من و از خودش جدا كرد و تو صورت و چشمهام نگاه كرد. يه اخمي تو صورتش بود.

موردشورتو ببرن آنيد انقدر گفتي ازت بدم مياد كه آخر پسره زده شد و بهش برخورد. حالا بزاره بره تو ميموني و حوضت و يه دل پر خون كه مدام جيغ ميكشه شروين شروين.

شروين با صداي متعجبي همراه با اخم گفت: كي بهت گفته من مي خوام برم؟

با گريه گفتم: مهري خانم گفت. گفت تو داري ميري خونه اتون. مامان طراوتم ناراحته واسه همين از خونه زد بيرون. تو مي خواي من و ول كني و بري؟ مي خواي واسه هميشه تنهام بزاري؟ چه طور مي توني بعد بابام و آرشام اين كارو باهام بكني؟ چه طور؟

دوباره گريه ام شدت گرفت. شروين اما آروم بود. آروم و متفكر.

شروين: اما من نمي خواستم واسه هميشه برم. مي خواستم يه هفته برم و برگردم. مامان طراوتم مي خواست بره دكتر.

وسطه گريه يهو اشكام قطع شد. وسط زوزه كشيدن يهو صدام خفه شد.

من: ها ..... ؟؟؟؟!!!!!!!!

شروين خيلي ريلكس گفت: بيمارستان يه سري مدارک نياز داشت. تو هم که نبودي رفته بودي فکر کني. منم گفتم تا تو برگردي برم مدارکمو بگيرم و برگردم. تا اون موقع هم تو با خودت کنار اومدي. چون وقتي برمي گشتي خونه نمي خواستم بزارم ديگه يه لحظه هم تنها جايي بري.

انگار نه انگار که تا يه دقيقه پيش داشتم گريه سر داده بودم و زوزه موي کشيدم. صورتم هنوز خيس اشک بود.

مثل منگلا گفتم: يعني نمي خواستي بري؟

شروين با لبخندي که به زور سعي مي کرد جلوش و بگيره گفت: يه هفته اي مي رفتم و ميومدم.

من: يعني نمي خواستي بموني واسه هميشه؟؟

شروين با سر گفت نه.

من: يعني من بي خود گريه کردم؟

شروين لبهاش جمع شد تو دهنش و با لبخنده قورت داده شده اي سرشو به نشونه آره تکون داد.

من: يعني بي خودي فکر کردم از دستت دادم و انقدر خون و دل خوردم و به خودم بد و بيرا گفتم و کلي قول به خودمو خدا دادم که تو نري؟؟؟

دوباره شروين سر تکون داد.

يهو با صداي بلندي گفتم: مگه من مسخره توئه ام که من و سر کار مي زاري و تنم و اين جوري مثل وييره موبايل مي لرزوني؟ يا برو يا نرو بزار من تکليفمو بدونم. اصلا" تو چه طور تو اين موقعيت که من هنوز بهت جواب ندادم مي خواستي بري؟

ديگه شروين نتونست خودشو کنترل کنه. نيشش تا بناگوش باز شد و با صداي شادي گفت: هر چي تو بگي همون کارو مي کنم. مي دونستم بر مي گردي. فقط به وقت نياز داشتي تا با خودت کنار بياي.

يه ابرومو انداختم بالا و مشکوک گفتم: يعني بگم بمون مي موني؟

شروين سرشو تکون داد.

من: حتي اگه بگم نمي خوام حتي براي يه هفته ام بري هم نمي ري؟

يهو شروين دستشو آورد جلو و من و کشيد تو بغلش و با صداي شادي گفت: قربون اون شکت برم که ابرو مي ندازي بالا. تو بگو يه لحظه يه ثانيه برم. عمرا" اگه از جام تکون بخورم. مدارک و مي گم بابام اينا بفرستن برام. من الان تو رو دارم هيچ چيز ديگه ام نياز ندارم. مگه مي تونم تو رو اينجا تنها بزارم برم. کجا برم بي تو.

يه نسيم خنک تو و جودم پيچيد. تو زندگيم هيچ لحظه اي به آرومي و خوشحالي اين لحظه تو آغوش شروين نداشتم. يه حسي بهم داده بود که فکر مي کردم زندگيم تا الان عالي بوده و تو زندگيم هيچ وقت هيچ غصه اي نداشتم. چشمهام و بستم و يه لبخند زدم.

بعد يکم ازش جدا شدم. شروين بهم لبخند زد. بيليطش و پاره کرد و گذاشت تو جيبش.

بچه ام با شخصيت بود رو زمين آشغال نمي ريخت.

دستمو تو دستش گرفت گرماي وجودش دلمو گرم كرد. با هم از سالن بيرون اومديم. ماشين گرفتيم و آدرس خونه رو داديم. تو كل ماشين دستم تو دستش بود و فقط به هم نگاه مي كرديم. اونقدر قفل بوديم كه اصلا" يادمون رفته بود يه بغلي حرفي چيزي ....

جلوي در خونه پياده شديم. دستامون انگار به هم چسبيده بود. ول نميشد از هم. شروين چمدونش و برداشت و دست تو دست وارد باغ شديم. همچين عشقولانه قدم ميزديم و مي رفتيم سمت عمارت انگاري رفتيم پارک.

خلاصه بگم كه خيلي لوس بود اما حس خيلي خوبي داشت.

احساس مي كردم رو ابرهام. از در عمارت وارد شديم و رفتيم تو سالن. طراوت جون جاي هميشگيش نشسته بود. مهري خانم هم تو سالن بود ماها رو كه ديد چشمهاش گرد شد و دهنش باز شد كه يه چيزي بگه كه شروين اشاره كرد كه هيچي نگه.

دستمو از تو دست شروين كشيدم بيرون و رفتم جلوي طراوت جون. چشمش كه به من افتاد گفت: آنيد اومدي؟ چرا انقدر دير؟ دختر نگرانت شديم. خيلي دير اومدي، شروينم رفت كجا بودي؟ بي معرفت نيومدي حتي خداحافظي كني باهاش. خيلي ناراحت بود.

يه لبخند دندون نما بهش زدم.

احتشام: وا گفتم شروين رفت عقلت پريد دختر؟ گفتم ناراحت ميشي الان مي خندي؟ شما دوتا كه خيلي باهم جور بودين. يعني اصلا" از رفتنش ناراحت نيستي؟

نيشم بازتر شد. ديگه طراوت جون به خل بودنم اطمينان كرد. يهو شروين اومد كنارم ايستاد.

طراوت جون رسما" سكته رو زد. چشمهاش گرد شد و يه جيغي زد كه كل باغ و لرزوند. يهو همچين پريد از جاش و شروين و بغل كرد كه من يه لحظه هنگ كردم. اين همون طراوت جونه كه بلند شدنش از رو صندلي يک ساعت طول ميكشيد. همونيه كه موقع حرف زدن به زور صداش و مي شنيدي؟ همونيه كه هميشه ميگفت دختر بايد متين باشه؟ نه فكر كنم اون طراوت جون و اين جديده قورت داده.

بعد يه بغل طولاني و كلي ماچ مالي شروين و ول كرد و پريد منو بغل كرد و گفت: مي دونستم. مي دونستم كه نميره. مي دونستم بر مي گرده. تو بر گردوندش تو.... مي دونم.

هي هم من و ماچ مي كرد.

خلاصه بعد نيم ساعت ابراز احساسات و خوشحالي، من، مادر بزرگ و نوه رو تنها گذاشتم كه برم لباسهامو عوض كنم.

رفتم تو اتاقم و در بستم . نمي دونم چرا همش مثل منگلا لبخند مي زدم. رفتم از تو كشوم لباس ور دارم كه چشمم تو آينه به خودم افتاد. يه لحظه وحشت كردم. فكر كردم روحي جني جک و جونوري تو آينه است . خدايي خيلي نابود بودم.

چشمهاي قرمز. پاي چشمها سياه. صورت سفيد مثل گچ. ابروهاي نيمه پر با كلي ابروهاي ريز ريز. لبهاي بي رنگ و رو. موهاي ژوليده. يه هفته ام بود كه حموم نرفته بودم. خدايي شروين چه جوري تونست اين قيافه رو ببينه و انقده ذوق كنه؟ مثل اين شوهر مرده هاي بدبخت شده بودم.

من اگه جاي شروين بودم تو فرودگاه يكي شكل الان خودم ميومد جلوي رفتمو بگيره با چهارتا پا از دستش در مي رفتم.

چه طور روش شد تو فرودگاه من و با اين قيافه بغل كنه و كنارم راه بياد. واي خدا بگو چه جوري دو ساعته زل زده بهم و هيچي نميگه.

خيلي آقايي كرد كه پشيمون نشد. سريع حوله امو برداشتم و پريدم تو حموم. بعد يه حموم كه حسابي بهم حال داد اومدم بيرون. انگاري يه سال بود حمام نكرده بودم. انقده تميز و سفيد و خوشگل شده بودم كه نگو.

اومدم و يكم به خودم كرم زدم. ابروهامو تميز كردم. يه آرايش ملايم هم كردم. مي خواستم بعد اون قيافه زال و بال جلوي شروين قشنگ به نظر بيام.

گمشو بابا ديگه شروين ماهيت اصليتو ديده، ديده چقدر زشتي ماسمالي كردن نداره كه.

لباسهامم عوض كردم. موهامم ژل زدم و گذاشتم تا فر بشه. واسه خودم خوشحال رو تخت دراز كشيده بودم كه در زدن.

بلند شدم رو تختم چهار زانو نشستم.

من: كيه؟ بيا تو.

منتظر به در نگاه كردم. در باز شد و شروين سرشو آورد تو. از همون جا يه نگاه به من كه رو تخت بودم كرد و يه لبخند زد و كامل اومد تو اتاق و در و پشت سرش بست.

جالب بود برام. شايد تا حالا 1000 بار با شروين تو يه اتاق در بسته بودم اما الان حسم با همه اون 1000 بار فرق داشت. در كه پشت سر شروين بسته شد. اين قلب منم تلوپ تلوپش شروع شد. انگار كم خوني گرفته ام و اين قلبه مي خواد با تند تند كار كردن به زور خون پيدا كنه برسونه به مغز و دست و همه جا.

لبخند زدم و به شروين نگاه كردم.

شروين: عافيت باشه خانم.

من: مرسي.

اومد رو تخت نشست. روبه روم بود اما فاصله اش باهام كم بود.

شروين: چه خوشگل شدي.

نيشم تا بنا گوش باز شد.

من: خوشگل شدم يا تازه مثل آدميزاد شدم؟ البته حقم داري با اون ريختي كه تو منو تو فرودگاه ديدي سكته نكردي و در نرفتي خودش خيليه.

مهربون نگاهم كرد و گفت: آنيد هر جوري كه باشه با هر شكلي بازم به نظر من خوشگله چون من قلبش و ديدم. مي دونم چقدر قشنگه.

آي كه تو دلم بزن و بكوبي راه افتاد كه نگو. يه ذوقي كردم. بي اختيار نيشم تا بناگوش باز شد و شونه هام يه دور از ذوق رفت بالا و اومد پايين.

حالا اين شروين فقط با لبخند همه خل بازيها و ذوقاي من و مي ديدا ولي هيچي نمي گفت.

تو صورتم نگاه كرد. دستش و آورد جلو و يه دسته از موهاي فرمو گرفت و دور انگشتش پيچيد و تو همون حالت كه به موهام نگاه مي كرد آروم گفت: موهات خيلي قشنگن. من خيلي دوسشون دارم. فرشون يه جوري بامزه ان صافشون يه جور ديگه خوشكلا" با هر دوتاشون معركه اي.

چشم از موهام برداشت و به چشمم نگاه كرد. منم فقط مهربون همراه يه لبخند نگاهش مي كردم.

انقده خوشم ميومد ازم تعريف كنن.

شروين آروم موهام و ول كرد و با پشت دست گونه امو ناز كرد. چه حس قشنگي بهم مي داد. سرمو يه كوچولو كج كردم سمت دستش و آروم چشمام و بستم و دو سه بار مثل گربه گونه امو ماليدم به دستش.

دستش و گذاشت رو صورتم. دستش گرم بود و به گونه ام يه گرماي لذت بخشي مي داد.

چشمهام و باز كردم. تو چشماش نگاه كردم. آروم خودشو كشيد سمتم. فاصله بينمون و كم كرد. نگاهش از چشمهام سر خورد و رفت رو لبهام.

چشمهام بسته شد. دلم يه جوري بود. از هيجان و اضطراب داشتم مي مردم. چقدر مشتاق بوسيدنش بودم. دوست داشتم سفت صورتش و بگيرم بين دستهامو يه دل سير ببوسمش.

گرماي نفسهاشو رو صورت و لبهام حس كردم. چشمهام و باز كردم. شروين خيلي بهم نزديک بود. لبهاش با لبهام شايد يک سانتي متر فاصله داشت.

يهو خودمو عقب كشيدم. شروين متوقف شد. با بهت و ناباوربه چشمهام نگاه كرد. يه عالمه سوال داشت. از نگاهش ميشد فهميد.

واي من خنگ مي تونستم نگاه هاي شروين و بخونم. بالاخره يكي و پيدا كردم كه حرف نگاهش و بفهمم.

يه لبخند گشاد زدم.

شروين: چرا خودتو عقب كشيدي؟ مي خواستم ببوسمت.

من: مي دونم.

يه اخم كوچيک كرد و خودشو كشيد سمتم و گفت: پس تكون نخور.

دوباره اومد سمت لبهام كه دوباره خودمو كشيدم عقب. حالا من يه وري كج شده بود عقب و شروينم رو هوا رو من خم شده بود.

پر سوال نگاهم كرد. اونقدر نگاهش با مزه و قشنگ بود كه دلم مي خواست همون لحظه يه ماچ گنده بكنمش. ولي جلوي خودمو گرفتم. چشمهام و بستم كه نبينمش.

من: شروين بهتره بري بيرون.

صداي بهت زدشو شنيدم: چي؟

حس كردم كه خودشو كشيده عقب. چشمهام و باز كردم. صاف رو تخت نشسته بود و با اخم و ناراحتي نگاهم مي كرد.

منم صاف نشستم و سرمو انداختم پايين و با دستهام بازي كردم.

شروين جدي و محكم گفت: چي گفتي؟

زير چشمي نگاهش كردم و گفتم: فكر كنم بهتر باشه بري بيرون.

اخمش بيشتر شد و گفت: آنيد سرتو ننداز پايين. سرتو بلند كن و به من نگاه كن. خوشت نمياد ببوسمت؟

واي نه اين پسره چرا يه همچين فكري كرده من اصلا" منظورم به اين نبود.

سريع سرمو بلند كردم و با بهت بهش نگاه كردم.

با بهت گفتم: شروين .....

منتظر و جدي نگاهم مي كرد. بايد توضيح مي دادم. آخه اين فكره خيلي بد بود. بيچاره الان چه حس بدي داره.

من: اصلا" منظورم اين نيست كه خوشم نمياد ببوسيم.

شروين: پس منظورت چيه؟

آخه چي مي گفتم. دليلم خيلي مسخره بود و فقط به درد خودم مي خورد. دلمم نمي خواست همه چيز و بگم. خوب خيلي ضايع بود. اما اين ريختي هم كه نميشد. بچه منتظر بود.

من: خوب فكر كنم ..... چيزه .... يعني درست نيست ما همديگرو ببوسيم.

چشماش از تعجب گشاد شد. با بهت گفت: آنيد ..... مگه دفعه اولمونه؟

كلافه گفتم: نه نيست موضوع همينه. چون مي دونم بوسيدنت چه حسي داره ميگم درست نيست.

ديگه كلا" اين طفل معصوم هنگ كرده بود. تو چشماش نگاه كردم و آرومتر گفتم: ببين .... دفعه هاي قبل به خاطر لج و لجبازي با آرشام و آتوسا بود . يا اينكه براي مجازات بازي بود. با الان فرق داشت.

چشماش و ريز كرد و گفت: چه فرقي؟

آخ كه دلم مي خواست خودمو بكشم. ديگه عصبي شدم.

من: شروين دفعه هاي قبل احساسي كه الان داريم و نداشتيم. يعني ..... شايد داشتيم اما خودمون خبر نداشتيم .... واسه همين اون بوسه ها يه بوسه دوستانه، مجازاتي، يا چه مي دونم سر لج و لجبازي و چزوندن بقيه بود. اما الان كه حسمون اينه ديگه درست نيست.

يه ابروش و داد بالا و با يه لبخند كه سعي مي كرد پنهونش كنه گفت: حسمون چيه الان؟

من: هان ؟؟؟!!!!

انتظار هر چيزي و داشتم غير اين سوال. درسته كه شروين گفته دوستم داره اما من عقب مونده فقط گفتم ازت متنفرم هر چند شروين خودش اون و جاي دوست دارم شنيد اما هنوز خود كلمه رو نگفته ام. گفتنش يه جورايي عجيبه.

مظلوم نگاهش كردم و گفتم: خوب .... همين چيزي كه بينمونه ديگه.

لبخندش ظاهر شد يكم خودشو كشيد جلو گفت: چي بينمونه؟

وا اين چه شيطون شده بود؟ حتما" من بايد بگم كلمه رو؟

يكم خودمو كشيدم عقب و گفتم: همين احساسي كه داريم؟

شروين دوباره خودشو كشيد جلو و من بازم خودمو كج كردم. تو چشمهام نگاه كرد يه نگاه خاص يه نگاه داغ. با يه لحني كه قلبمو مثل پاندول ساعت تكون داد گفت: ما چه احساسي داريم؟

نگاهش اونقدر گرم بود كه نمي تونستم خودمو كنترل كنم. هر لحظه ممكن بود بپرم و بچسبم به لباش مخصوصا"نم كه اين جوري جلوم خودنمايي مي كرد با اون لبخند خوشحالش.

يهو از جام پريدم و ايستادم.

كلافه گفتم: همين كه همو دوست داريم اين خوب نيست. الان ما دوتا نبايد با هم تنها باشيم. من مي رم پيش طراوت جون.

از عمد سرمو انداخته بودم پايين كه به شروين نگاه نكنم با اون لبخند پيروز و خوشحالش. بچه ام تو دلش عروسي بود.

سريع برگشتم سمت در كه فرار كنم. به زور خودمو كنترل كرده بودم كه كار دست خودم ندم.

اون موقع كه نمي دونستم دوسش دارم و فقط دوستم بود خيلي راحت با هم تو يه اتاق بوديم خيلي راحت باهاش حرف مي زدم و حتي وقتي تو بغلش بودم آروم بودم و متشكر به خاطر حمايتش. اما الان كه فهميده بودم دوسش دارم و اونم من و دوست داره همش مي خواستم ببوسمش بغلش كنم. نازش كنم. سرمو بزارم رو سينه اش.

اما خوب ديگه احساسمون فرق داشت. اون موقع كه دوست بوديم بي منظور اين كارو مي كرديم اما الان هر كاري مي كردم با منظور بود. ديگه اين و نميشد گفت عاديه. هر چي باشه يه محرم نامحرمي بود . نميشد من كار دست خودم بدم بگم اين عاديه ما همديگرو دوست داريم. واسه همين ترجيح مي دادم باهاش تنها نباشم.

مي دونم كارهايي كه قبلا" كرديم عادي نبود. شروين اون موقع هم برام نامحرم بود. اون موقع هم گناه بود بغل كردنش و بوسيدنش. اما واقعا" اون موقع هيچ حس لذتي توش نبود. همش .... نمي دونم يه جور ديگه بود متفاوت بود. وقتي واسه دلداري بغلم مي كرد مثل يه دوست بود مثل اينكه تو بغل درسا يا مهسا باشم. اما الان اگه بغلم مي كرد واقعا" حس مي كردم كه يه مردي كه عاشقشم بغلم كرده. حس عجيبي پيدا مي كردم. يه حس آرامش همراه با لذت. يه حس شيرين خوشبخت بودن. اينكه كسي دوست داره.

بابا من اصلا" به خودم اطمينان نداشتم كه تو يه اتاق با شروين تنها باشم و اين بچه رو سالم و پاك بزارم.

حالا درسته كه شروين همه غلطي كرده ها اما من كه نكردم. بعدم الان اگه يه كاري مي كرديم يكي مي فهميد ميگفت اين پرستاره رسما" معشوقه صاحب خونه است و اين افتضاح بود. نمي خواستم يكي يه همچين فكري در موردم بكنه.

سريع رفتم سمت در و از اتاق زدم بيرون و رفتم پايين تو سالن پيش خانم احتشام.

چند دقيقه بعدم شروين دست تو جيب با يه لبخند شيطاني اومد و نشست روبه روم. مداوم با اون نگاهش حرف مي زد وابرومي نداخت بالا.

برا خودمم عجيب بود كه چه جوري مي تونم نگاه شروين و بخونم . شايد اين خصلت عشق و دوست داشتن بود كه مي تونستي نگاه اوني و كه دوست داري و بخوني.

خدايي من شروين و اول دوست داشتم بعد با چشم باز عاشقش شدم. عشق ما كور نبود بلكه با ديد باز بود.

حالا من هي سعي مي كردم به اين پسر نگاه نكنم. اما مگه مي شد. همچين خودشو تكون مي داد و ادا اطوار در مياورد كه من كف كرده بودم. اين پسر اين همه شيطنتشو كجا گذاشته بود اين همه وقت.

خلاصه نزديک بود جلوي طراوت جون آبرومو ببره.

سر ناهارم انقده نگاهم كرد و لبخند زد كه مجبور شدم براي كم كردن ضايگي سرمو بندازم پايين. غذامم كه كوفتم شد. يه لقمه ام درست و حسابي نخوردم.

فيلم فارسي قديميا هست. يه چندتاشون كه فيلمهاشون راوي داشت آخر داستان كه دختر پسره به هم مي رسن راوي ميگفت: و زندگي شيرين مي شود.

برا من دقيقا" همون بود. زندگي انقده ماه شده بود. البته روال عاديش بود اما با اين حسي كه تو دلم بود و داشتن شروين كسي كه دوسش داشتم و اونم دوستم داشت روزهاي عادي و معموليم شده بود فوق العادهمي رفتم دانشگاه ميومدم خونه. شروين مي رفت بيمارستان ميومد خونه. با اينكه در طول روز كلي دلتنگش بودم اما وقتي كه ميومد خونه من مي رفتم ور دل طراوت جون مي نشستم و تكون نمي خوردم. هر چقدر شروين چشم و ابرو ميومد، به روي خودم نمياوردم.

به شروين اعتماد داشتم به خودم نداشتم. مي ترسيدم بي جنبه باشم. خوب نديد بديد بودم تا حالا يه همچين حسي به كسي نداشتم. تا حالا كسي نبوده كه دلم بخواد بشينم هي نگاهش كنم. هي ماچش كنم. تو بغلش باشم.

واسه همين سعي مي كردم يه جاي امن بمونم. جايي هم امن تر از كنار طراوت جون پيدا نمي كردم. چون جلوي اون شروين نمي تونست هيچ كاري بكنه منم كه كلا" شرمسار بودم جلوش. هر چي باشه بزرگتر بود ديگه. هر چند ظاهرا" شروين به خاطر معذب بودن من جلوي طراوت جون هيچ كاري نمي كرد. خودش كه خيلي راحت بود.

*****

كنار طراوت جون نشسته بودم و حرف مي زديم. طراوت جون عادت داره هميشه يه كتاب دستش مي گيره. مدام در حال كتاب خوندنه. حرفمون كه تموم شد طراوت جون كتابش و گرفت دستش و شروع به خوندن كرد. منم موبايلمو دستم گرفته بودم و بازي مي كردم.

يهو صداي سلام شنيديم.

اه شروين برگشته ؟ كي اومد كه من نفهميدم. يه لبخند بهش زدم اونم به من نگاه كرد و به لبخندم جواب داد. اومد و گونه طراوت جون و بوسيد و سلام كرد.

چقدر طراوت جون خوشحال بود. چقدر با اون روزاي اول فرق كرده بود. احساس مي كردي 10 سال جوون تر و پر انرژي تر شده. خانم با لبخند و خوشحال جواب شروين و داد و بهش خسته نباشيد گفت.

منم سلام كردم كه شروين با لبخند جوابمو داد.

كارش اين بود هر وقت كه ميومد خونه اول ميومد سلام مي كرد و طراوت جون و مي بوسيد و بعد مي رفت لباس عوض مي كرد و دوباره بر مي گشت.

الانم بعد سلام عليک كردن رفت كه لباسهاش و در بياره. داشتم با چشم بدرقه اش مي كردم كه يهو برگشت و نگاهمو غافلگير كرد. انقدر هول كردم كه يادم رفت رومو برگردونم و به روي خودم نيارم. اونم انگار فهميد يه لبخند بزرگ زد و برام بوس فرستاد. چشمهاي من گرد شد. اين كاره رو جديد ياد گرفته بود هيچ وقت نديدم لبشو اين ريختي غنچه كنه و ماچ بفرسته برام.

به مهري خانم گفتم: برامون شربت بياره.

طراوت جون: راستي آنيد اون كتابي كه بهت گفتم و برام خريدي؟

تازه ياد كتابي افتادم كه طراوت جون سفارش داده بود. امروز بعد كلاس با درسا رفتيم خريديمش.

با لبخند گفتم: مگه ميشه من چيزي يادم بره؟ معلومه كه خريدم. الان مي رم بيارم براتون.

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم و از تو كيفم كتاب و برداشتم. خوشحال نگاهش كردم. از اتاق اومدم بيرون و درو بستم. برگشتم سمت پله كه سينه به سينه شروين شدم. بهتره بگم كله به سينه شروين شدم. سرم تا سينه اش مي رسيد. يقه اش تو حلقم بود.

ترسيدم. يه هههههههههههههه بلند گفتم.

با اخم سرمو بلند كردم و نگاهش كردم.

من: اينجا چرا ايستادي؟

بي تفاوت شونه بالا انداخت و گفت: داشتم رد مي شدم.

يه ابرومو بردم بالا: داشتي رد ميشدي؟؟؟؟ در اتاق تو جلوي پله هاست. از در بياي بيرون چهار قدم برداري مستقيم رسيدي به پله ها. چه مسيري داشتي رد ميشدي كه راهت كج شد سمت راست؟؟؟؟؟ اونم جلوي در اتاق من.

سرشو خاروند و گفت: خوب ..... فكر كن گيجي لحظه اي گرفتم راهو گم كردم.

يه پشت چشم براش نازك كردم.

من: خوب باشه آقا گيجه برو كنار برم پايين.

شيطون تو چشمهام نگاه كرد و گفت: داره بارون مياد.

با چشمهاي گرد نگاهش كردم.

من: بارون كجا بود؟ هوا به اين صافي. آفتاب و نورو نمي بيني؟

يكم متفكر شد و گفت: نه نمي بينم. مطمئنم داره بارون مياد . رعد و برقم داره.

ديگه اين چشمهام داشت مي افتاد كف زمين. بارون چي ؟ رعد و برق چي؟ نگرانش شده بودم. اين حالش خوب بود؟ نگران رفتم جلو و دستمو گذاشتم رو گونه اش تا ببينم تنش گرمه ؟؟ شايد تب كرده بود و داشت هزيون مي گفت.

من: شروين ..... حالت خوبه؟ مريضي؟

تا دستمو گذاشتم رو گونه اش چشمهاش بسته شد و با صداي آرومي گفت: الان خوب خوبم. اگه بارون همراه رعد و برقم بياد بهتر ميشم.

يهو دستمو كشيدم عقب و سرمو انداختم پايين. احساس مي كردم لپام گلي شده. تازه مي فهميدم منظورش از بارون و رعد و برق چيه.

رعد و برق.... ترسم از صداي آسمون ... پناه بردن تو بغل شروين .....

الهي بچه ام. قربون دلش بشم من.

آروم و خجالت زده گفتم: شروين .....

اين لوس بازيها از من بعيد بود. اما خداييش خيلي خجالت كشيده بودم. ببين بچه به خاطر من چقدر مراعات مي كرد. ببين ديگه چقدر كم طاقت شده كه اومده دست به دامن بارون شده. هر چند خجالت يه ور قضيه بود. تو دلم عروسي بود به خاطر حرفش. ولي خوب حيا هم خوب چيزيه.

من: شروين، طراوت جون منتظره.

شروين با ناله گفت: آنيد ترو خدا .....

الهي چقدر ناراحت بود. منم چقدر دوست داشتم بغلش كنم. اما خوب نميشد كه. بغل كردن همانا فوران احساسات و ماچ و ..... همان.

اصلا" بهش نگاه نكردم تا نكنه اراده ام از بين بره. فقط سريع از پله ها اومدم پايين.

دوييدم سمت سالن. بايد از شروين و از خودم فرار مي كردم. نمي دونم يه وقتهايي ميگم من كه اونقدر راحت با شروين برخورد مي كردم چرا با عوض شدن احساسم انقدر معذب شدم؟

شايد دليل اصليش اينه كه براي من دوستيمون پاک بود بدون هيچ كشش جنسي. از روي مرام و معرفت بود. اما الان عشق، محبت، جاذبه جنسي همش با هم بود. الان اگه حتي بغلش مي كردم ميشدم هموني كه بابام گفت. متنفر بودم از اينكه بعدا" خودم حتي به خودم بگم ديدي بابات راست مي گفت.

هر چند اين با اون زمين تا آسمون فرق داشت.

رفتم تو سالن و كتاب و دادم به طراوت جون كلي تشكر كرد و منم گفتم وظيفه ام بود و بعدم نشستم رو مبل خودم.

يكم بعد شروين اومد و نشست كنارم رو همون مبل دونفره كه من نشسته بودم. طراوت جون سرش تو كتاب بود و حواسش به ما دوتا نبود.

شروين ناراحت و كلافه بود. داشتم نگاهش مي كردم كه برگشت و نگاهم كرد. خودشو كشيد سمتم و آروم گفت: آنيد تا كي ما بايد اين جوري بمونيم؟

اخمش رفت توهم يه دست به موهاش كشيد و گفت: آنيد برام سخته بفهم.

عزيز دلم. گل پسرم. مي فهميدمش. براي خودمم سخت بود اما نمي دونستم چي كار كنيم. يعني كلا" من تعطيل بودم.

فقط با نگاه متاسف بهش نگاه كردم.

يهو اخمش غليظ شد و با حرص و عصبي اما صداي پاييني گفت: اصلا" اين موش و گربه بازي كردنا چه معني داره؟ چرا تو بايد جلوم باشي و من نتونم حتي بهت ابراز علاقه كنم؟ چرا با وجود اين همه احساسي كه بهت دارم بايد مثل پرستار مادر بزرگم باهات رفتار كنم. من مي خوام همه بدونن كه چه حسي بهت دارم. خودمو كشتم تا تو بفهمي چه حسي دارم.

از همون روز كه داستان باباتو گفتي فهميدم به همه مردها بي اعتمادي. بعدم كه ماجراي آرشام پيش اومد مطمئن شدم نمي توني به كسي اطمينان كني. اما با حسهايي كه نسبت بهت پيدا كرده بودم با اينكه خودمم دقيقا" نمي دونستم چيه اما مي خواستم يه جورايي بهت بفهمونم كه مردها مثل هم نيستن. خودمو كشتم تا من و بشناسي. همون جور كه هستم. تا ذره ذره حسم كني. بهم اعتماد كني. هر كاري كردم تا بهت بفهمونم چه حسي بهت دارم. ازت حمايت كردم. تو نقشه هات كمكت كردم. مي دوني چقدر سخته كه بفهمي يه آدم برات با بقيه فرق داره اما اگه بهش بگي ممكنه تا آخر عمر از دستش بدي؟ مي دوني چقدر سخت بود كه باهات تو يه اتاق باشم و جلوي خودمو بگيرم تا بهت نزديک نشم؟ تا نبوسمت؟

وقتي تو خواب بهم مشت و لگد زدي و مجبورشدم بغلت كنم كلي ذوق زده شدم. وقتي ترسيدي و كشيدمت تو بغلم و تو هيچي نگفتي رو ابرها بودم. وقتي خودت اومدي و بوسيديم فكر كردم كه احساست و شناختي. اما .....

وقتي تو بازي بوسيدمتو بعدش پاكش نكردي. از تو چشمهات فهميدم بهم حسي داري. كه دوستم داري. اما خودت هنوز نفهميديش.

آنيد سخت بود فهموندن احساسم به تو و سخت تر بود فهموندن احساس تو به خودت.

حالا كه همه اين سختي ها رو گذروندم داري خودتو ازم دريغ ميكني؟ حتي آغوشتو؟ آنيد نمي تونم ... نمي تونم ببينم جلوم راه مي ري، مي خندي، حرف مي زني اما من حتي نمي تونم دستت و بگيرم.

بغضم گرفته بود. پس شروين بيچاره از خيلي قبل تر من و دوست داشت و چقدرم بدبخت زجر كشيد تا اين و به من احمق بفهمونه.

همه اين حرفها رو با بغض و عصبانيت آروم بهم مي گفت.

چقدر دوست داشتم نازش كنم. كه بغلش كنم.

شروين يكم بلند تر گفت: آنيد من خسته شدم. تا كي پنهون كاري؟ بزار لااقل به مامان طراوت بگيم.

- چي و به من بگيد؟ شما دوتا دوساعته چي با هم پچ پچ مي كنيد؟

هههه سكته كردم. طراوت جون كي سر از تو كتابش برداشت كه حرف ماها رو شنيد؟ وقتي كتاب مي خونه از دنيا غافل ميشه و هيچي نميشنوه. پس حتما" خوندن و ول كرده بود كه صداي ماها رو شنيد. ماشالله گوششم چقدر تيزه.

يهو شروين دستمو كشيد و رفت جلوي طراوت جون ايستاد و من تقريبا" پرت شدم دنبالش.

دست تو دست كنارش و جلوي طراوت جون ايستاديم.

من خودم مبهوت از اين حركت شروين با بهت داشتم نگاهش مي كردم. هنوز مغزم فرمان نداده بود دستمو از تو دستش بكشم بيرون.

طراوت جونم بدتر از من اول يه نگاه با بهت به دستهاي قفل شده ما دوتا انداخت و بعدم يكي يكي به ماها نگاه كرد.

طراوت جون: اينجا چه خبره؟

تازه يادم افتاد دستمو بگشم بيرون از تو دست شروين. داشتم تقلا مي كردم. اما شروين محكم دست من و گرفته بود و هيچ مدلي ول نمي كرد.

طراوت جون: شروين چرا دست آنيد و گرفتي؟ ولش كن دستش كنده شد.

شروين اول يه تشر به من زد و گفت: يكم آروم باش.

بعدم سمت طراوت جون برگشت و گفت: مامان طراوت من آنيد و دوست دارم.

اونقدر ريلكس و بي هوا گفت انگار كه مي خواد بگه مامان طراوت من گشنمه. انگار اين حرفيه كه هر روز مي زنه و عادي تر از اين حرف تو زندگيش نيست.

با اين حرفش من يكي كه كپ كردم و تو جام خشک شدم. دست از تقلا برداشتم. با بهت و ترس يه نگاه به شروين و بعدم به طراوت جون انداختم.

شروين كه خونسرد و جدي فقط داشت به طراوت جون نگاه مي كرد. طراوت جونم با دهن باز و متعجب به شروين نگاه مي كرد.

طراوت جون: تو آنيد و چي داري؟

شروين محكم گفت: من آنيد و دوست دارم.

يهو اخم طراوت جون رفت تو هم.

طراوت جون: آنيدم تو رو دوست داره؟

شروين با همون جديت گفت: آره اون منو دوست داره.

طراوت جون با اخم برگشت طرف من و محكم و جدي گفت: آنيد، شروين راست ميگه يا از طرف خودش داره حرف ميزنه؟ تو هم دوسش داري؟

از اخم طراوت جون قلبم فشرده شد. اگه مخالفت كنه. اگه من و نخواد. مني كه بابامم من و نخواست. يه دختر كه از خانواده اش بيرون انداخته شده. يه دختر كه پرستار اين خونه بوده. كسي كه براشون كار مي كرد و ازشون حقوق مي گرفت. اگه من و در حد خودشون نمي دونست. اگه فكر مي كرد از اعتمادش سو استفاده كردم. اگه منو بيرون مي كرد. اگه ....

به شروين نگاه كردم. با چشمهاش داشت التماس مي كرد كه بگم آره. من عاشق اين آدم بودم. عاشق تک تک سلولهاش همه اخلاقاش عاشق همه نگاه هاش.

به طراوت جون نگاه كردم. به اخمش به نگاه جديش. من اين زنم دوست داشتم. عاشق محبتش بودم. عاشق روحيه جوونش بودم. اگه ديگه من و دوست نداشته باشه چي؟

هر چي كه مي گفتم اين احتمال بود كه يكيشون و از دست بدم. يا شروين يا طراوت جون.

تو چشمهاي طراوت جون نگاه كردم. يه نفس عميق كشيدم.

- منم شروين و دوست دارم.

يه صداي محكم يه صداي قوي. خودمم مطمئن نبودم اين صداي منه كه از دهنم در اومده.

من و شروين مستقيم به طراوت جون نگاه مي كرديم. خدايا اگه اين زن با اين همه مهربونيش من و نخواد من.....

طراوت جون با همون نگاه و اخم يه بار به من، يه بار به شروين، يه بارم به دستهاي گره شدمون نگاه كرد و .....

يهو همچين پريد بالا و دستهاش و به هم كوبوند كه گفتم موقع فرود پاش ميشكنه. يه جيغي كشيد كه من و شروين از ترس بهم چسبيديم.

با چشمهاي گرد شده داشتيم به اين عكس العمل عجيب غريب طراوت جون نگاه مي كرديم.

هي مي پريد بالا و با ذوق و خنده ميگفت: مي دونستم مي دونستم. موفق شدم موفق شدم.

خدايا اين چرا مثل نيوتن كه جاذبه رو كشف كرد ذوق كرده و مدام مي گه مي دونستم مي دونستم؟ البته ئنيوتن فكر كنم يه چيز ديگه مي گفت.

يهو پريد سمتمون و دوتاييمون و با هم بغل كرد و هي به خودش فشار داد. يكم كه ماها رو چلوند. ولمون كرد.

چشمش افتاد به صورتهاي مبهوت ما دوتا. يهو به خودش اومد يه سرفه اي كرد و لباسهاش و صاف كرد و نشست سر جاش.

يه لبخند زد و گفت: پس بالاخره فهميدين همديگه رو دوست دارين آره؟

من و شروين با بهت به هم نگاه كرديم و همزمان گفتيم: بالاخره فهميديم؟؟؟؟؟؟؟؟؟

طراوت جون يه ابروش و انداخت بالا و گفت: من از همون روزي كه دفعه اول از شمال برگشتين فهميدم از هم خوشتون مياد. ولي شروين اونقدر قد بود كه به روي خودش نمياورد. آنيدم اونقدر گيج كه نمي فهميد.

فقط نياز به زمان و يكم كمک بود كه شماها به احساستون پي ببريد. منم يه كوچولو كمكتون كردم. سعي كردم با تنبيه كردنتون بهتون زمان براي با هم بودن و شناختن همديگه رو بدم. بعدم سعي كردم با راضي كردن و فرستادن آنيد همراه بچه ها به جفتتون اين فرصت و بدم كه احساستون و بفهميد.

يهو اخم كرد و گفت: اما شما دوتا خيلي خنگ بوديد. خيلي طولش داديد. البته بعد قضيه باباي آنيد فكر مي كردم كار شروين سخت تر باشه اما از جراح مغز نابغه ام انتظار كارهاي سخت تري و دارم. پس بايد مي تونستي به روش خودت آنيد و راضي كني. بعدم كه اون جوري آرشام و كوبوندي مطمئن شدم تو يكي فهميدي آنيد و دوست داري. وقتي هم كه آنيد از خونه رفت خوب مطمئن بودم اون هم احساسش و فهميده و هم اينكه تو احتمالا" از احساست بهش گفتي.

بعدم كه با هم از فرودگاه اومدين اونقدر خوشحال بودم كه نگو. فقط مونده بودم كه چرا هيچي نميگيد.

شروين متعجب گفت: مامان ما خودمون تازه فهميديم احساسمون چيه شما چه جوري زودتر از ماها فهميديد.

طراوت جون يه چشمكي زد و گفت: پس فكر كردي من بي خودي تونستم تنها اين كارخونه ها رو اداره كنم؟ وقتي مي ديدم مثل موش و گربه بهم مي پريد و دنبال هم ميكنيد فهميدم كه بهم كشش دارين. يه جورايي به قول آنيد تابلو بود. به قول معروف

اگه بر من نبودش هيچ ميلي چرا جام مرا بشكست ليلي

خوب حالا بريم سر اصل مطلب. مهم اين بود كه شما دوتا بفهميد همديگرو دوست داريد. خوب حالا كه احساستون و فهميديد نميشه اين جوري دوتايي تو اين خونه ول بچرخيد.

شروين با بهت گفت: مامان چي ميگي؟ يعني چي اين حرف.

طراوت جون به شروين نگاه كرد و محكم گفت: يعني شما دوتا جوون و پر شوريد نميشه با اين همه احساستون تو خونه با هم زندگي كنيد.

من كه كلا" لال بودم شروين باز گفت : يعني چي؟ يعني حالا يا من يا آنيد بايد از اين خونه بريم؟

طراوت جون متفكر گفت: نه خوب ديگه بريدم كه نه. ولي خوب الان كه همو دوست داريد محرم نامحرمي بيشتر خودشو نشون مي ده. تا قبلش اگه باهم يه جا بوديد مشكلي نبود چون به هم كاري نداشتيم اما الان نميشه باهم يه جا بمونيد. هر چي باشه دختر و پسر جوونيد و پر هيجان و عاشق. تا هميشه كه نمي تونيد فقط به گرفتن دست همديگه كفايت كنيد. بالاخره ممكنه يه وقتي يه چيزي پيش بياد يه وقت خواستين همديگرو بغلي بوسي چيزي بكنيد بايد محرم باشيد يا نه؟؟؟؟

تا اين و گفت من چشمهام گرد شد و شروينم كه سريع چشمش و چرخوند سمت سقف و در كنكاش كه ببينه اين سقفه تركي چيزي داره يا نه.

هم خجالت كشيده بودم هم از تصور اينكه طراوت جون به كجاها كه فكر نميكنه و اينكه ماها قبل از اون موقع كه حسمون و هم نمي دونستيم ماچ و بغل و داشتيم كه.

طراوت جون كه ديد ما دوتا ساكتيم سرش و بلند كرد و به ما دوتا نگاه كرد. اول يه نگاه به من با اون چشمهاي وزغي شكلم كرد و بعدم به شروين كه مثل بچه هاي شيطون كه يه كار خلافي انجام دادن و الان يكي پيدا شده كه فهميده منتها نميدونه مقصر كيه و دنبالش مي گرده اين بچه هم براي اينكه لو نره خودشو زده به نديدن و نشنيدن نگاه كرد.

چشمهاشو ريز كرد و مشكوک گفت: شما دوتا چرا اين ريختين؟ يه چيزي درست نيست.

و يهو با چشمهاي باز شده انگاري مي خواد مچ بگيره. انگشت اشاره اش وگرفت سمت ما و بلند گفت: نكنه .... نكنه شما ..... نگين كه شما .....

يهو شروين دستمو كشيد و دوييد سمت در سالن و تو همون حالت گفت: ما كاري نكرديم نه از اون كارا كه شما فكر ميكنيد.

صداي بلند طراوت جون ميومد كه همراه با خنده ميگت: آره جون خودت پس واسه هيچي اين جوري در رفتي؟؟؟

شروين همون جور دوييد سمت پله ها و از پله ها رفت بالا منم كه مثل جوجه دنبالش مي دوييدم هنوز هنگ حرفاي طراوت جون بودم. واي كه چقدر خجالت كشيدم.

وقتي رسيديم بالا تازه شروين ايستاد و دستمو ول كرد. رو به روي همديگه ايستاديم و به هم نگاه كرديم. يهو دوتايي پق زديم زير خنده. ريسه رفته بوديم. دلمون و گرفته بوديم. خم شده بوديم و مي خنديديم. واي كه چقدر طراوت جون بامزه و تيز بود. عاشقش بودم.

حسابي كه خنديدم دستمو از رو شكمم برداشتم و بلند شدم و صاف ايستادم. اشک چشمهام و با دست پاک كردم. چشمم افتاد به شروين كه جلوم ايستاده بود و با يه لبخند نگاهم مي كرد. دستم ناخودآگاه آروم اومد پايين.

دوباره ياد حرفهاي طراوت جون افتادم. واي الان پيش خودش چه فكرهاي ناجوري مي كرد. دوباره حس كردم گونه هام قرمز شده. اين قرمزي و خجالت از من بعيد بود اما نمي دونم چرا اين جوري شده بودم.

با شرم سرمو انداختم پايين.

انگار بعد همه كارهايي كه خوشحال و شاد با آگاهي كامل انجام داده بودم تازه يادم اومد كه بايد براشون خجالتم ميكشيدم. خدايي تا حالا به اين فكر نكرده بودم كه كارهام از نگاه بقيه چقدر بي حيايي محسوب ميشه. اينم مشكل بزرگي بود. چون براي همه كارهام يه دليلي داشتم كه براي خودم قانع كننده بود انجامشون داده بودم و به فكر و حرف بقيه اهميت نمي دادم. اما الان كه از زبون طراوت جون اون جوري شنيدم. يعني اون جوري اشاره شد بهشون و الان كه فكر مي كنم مي بينم كه خيلي بي حيام. براي يه دختر ايراني با اين اعتقادات و اين عرف جامعه خيلي بي حيا و بي تربيت و پرو بودم.

حالا واسه همه اينها داشتم خجالت مي كشيدم.

يه دستي اومد رو گونه هاي داغم. يه دست نوازش گر. آروم سرمو بلند كردم. چشم تو چشم شروين شدم. اومده بود جلوم و دستش و گذاشته بود رو گونه ام.

با يه لبخند كوچولو گفت: اين قرمزي براي چيه؟

الان من چي بگم؟؟؟؟؟ خودت نمي فهمي؟؟؟؟ خوب نميفهمه ديگه اين پسره چه ميفهمه خجالت چيه؟ اين كارها براي اين عاديه. من خنگم كه تا حالا برام عادي بود بس كه ....

بابا ول كن هي ميگه بي حيام بي حيام اون موقع كه اين غلطها رو مي كردي بايد به فكر اين چيزا مي بودي نه الان كه تموم شد.

شروين سرشو آورد پايين و آروم گفت: از حرفهاي مامان طراوت خجالت كشيدي؟؟؟؟

اه اينم ميفهمه؟ خوب اگه فهميدي چرا مي پرسي؟؟؟؟ منم چه دختر خوبي شدم ديگه خنگ بازي در نمياوردم مثل منگلا بگم هان؟؟؟؟

شروين يكم ديگه خم شد رو صورتم و گفت: خوب اينم از اين. مامان طراوتم مي دونه.

دوباره يكم ديگه اومد پايين و نگاهش از چشمهام رفت رو لبهام.

شروين: حالا اجازه مي دي؟؟؟

اين بار ديگه اومد كه بياد برا لبهام.

يهو خودمو كشيدم عقب و پريدم تو اتاقم و در و قفل كردم. صداي بهت زده و متعجب شروين و از بيرون شنيدم.

شروين: آنيد كجا رفتي؟ در و چرا بستي؟ باز كن ببينم.

پشت در ايستاده بودم و با يه نيش باز قيافه شروين و تصور مي كردم. الان ديدن داشت.

من: در و باز نمي كنم. پس بهتره پشت در نموني.

شروين با دستش به در ضربه زد و گفت: الان ديگه چرا در رفتي؟ الان كه مامان مي دونه.

من: دقيقا" براي همين در رفتم. نديدي طراوت جون چه فكرايي كرده بود؟

شروين عصبي و ناراحت همون جور كه به در ضربه مي زد گفت: خوب بزار فكر كنه. حداقل بزار يه كاري بكنيم كه بعدن كه بهمون گفت تهمت نشه.

خنده ام گرفته بود. يعني انقدر شباهت؟ اينم بدش ميومد حليم نخورده، دهنش آتيش بگيره. مي خواست حتما يه قاشقم كه شده حليمه رو بخوره كه تهمت نشه.

با خنده گفتم: شروين عزيزم برو استراحت كن. بعدن مي بينمت.

يهو شروين ساكت شد. ديگه به در نمي زد. تعجب كردم.

صداش اومد. آروم. اما معلوم بود كه داره مي خنده.

شروين: گفتي عزيزم؟ به من گفتي عزيزم؟؟؟ آنيد در و باز كن ببينم خودت بودي كه اين حرف و زدي؟؟؟؟؟ قربون عزيزم گفتنت برم لبخندم.

همون جور که رو به در بودم یه لبخند اومد رو لبم. تکیه امو دادم به در و با دستهاي باز چسبیدم به در و همچین درو بغل کردم که انگار شروین جلوم بود و بغلش کردم. جا شروین در و بغل کرده بودم.

الهیییییییییییییییي یییییییییییییییییي یییییییییییییییي بس که ازش در مي رفتم ببین واسه یه عزیزم چه ذوقي کرده.

مثل یه پسر بچه شیطون شده بود. عاشق این لبخندم گفتناش بودم. با این که یه جوري بود. اما خیلي خوشم میومد. وقتي به این فکر مي کردم که من اونیم که لبخند به لبش میارم. من شادش میکنم. من آرومش میکنم و مي خندونمش کلي ذوق مي کردم.

آروم گفتم: شروین برو.....

واقعا" دعا مي کردم که بره. نمي دونم چقدر مي تونستم حضورش و پشت در حس کنم و خودمو تو اتاق حبس کنم. مي ترسیدم نتونم طاقت بیارم و برم بیرون.

شروینم به همون آرومي اما خوشحال گفت: باشه مي رم اما یادت باشه بازم نزاشتي. به وقتش تلافي همه اینها رو سرت در میارم.

نیشم باز شد. تو تلافیش و در بیار کیه که بگه بدش میاد.

صداي در اتاقش و که شنیدم. از در جدا شدم و رفتم رو تختم نشستم . دوباره صداي گیتارش اومد. این بار شاد مي خوند یه آهنگ با احساس اما شاد. این نیش من که بسته نمي شد.

من: نههههههههههههههههههههههههههه

طراوت جون: آره من با وکیلم صحبت کردم فعلن این تنها راهه تا بعد که بتونیم بریم اجازه پدرتو بگیریم.

پدرم.... پدرم ..... سرمو انداختم پایین. کدوم پدر؟ همونی که هر چي تو دهنش بود بهم گفت و حتي اجازه نداد از خودم دفاع کنم؟ همون پدري که براي گفتن حقیقت بهم گفت که دیگه دخترم نیستي و من و از داشتن نه تنها خودش بلکه خانواده ام محروم کرد؟ واقعا" اون پدر میاد و اجازه عقد بهم میده؟؟؟؟

شروین آروم دستش و گذاشت رو دستم. سرمو بلند کردم و تو چشمهاش نگاه کردم. مهربون، ناراحت، حمایتگر هر چي که مي خواستم تو نگاهش بود. کنارم رو مبل نشسته بود. هر دومون کنار طراوت جونه و تو سالن بودیم. طراوت جون صدامون کرد و گفت کارمون داره. وقتي نشستیم اول از من و شروین پرسید که واقعا" همدیگه رو دوست داریم یا نه.

ماهام محکم جواب دادیم. این احساسي که داشتیم زود گذر و از روي هوس نبود. با شناخت کامل و در طول زمان بهش رسیده بودیم.

طراوت جونم گفت: پس با این حساب باید به هم محرم باشین تا تو خونه بتونید با هم بمونید و راحت باشید.

بعدم به شوخي گفت : من که نمي تونم همه جا دنبالتون باشم که دست از پا خطا نکنید.

شروین که نیشش باز شد. من هم خجالت کشیدم هم از دست شروین حرص خوردم. همچین پاشو لگد کردم که نیشش بسته شد.

طراوت جون: خوب فعلا" تنها راهش اینه که یه صیغه محرمیت بخونید. من از چند جا پرسیدم. چون آنید یه دختر بالغه و به سن قانوني هم رسیده و پدرشم الان در دسترس نیست مي تونه بدون حضور پدر صیغه کنه ولي عقد رسمي باید با اجازه پدر انجام بشه.

الان منتظر بود تا من اجازه بدم. ببينه من راضيم يا نه.

تو چشمهاي شروين نگاه مي كردم. كسي كه دوسش داشتم. كسي كه بهم ثابت كرد همه مردها از جنس پدرم نيستن. تنها كسي و كه الان داشتم. نمي خواستم از دستش بدم.

چشمهاش سبز سبز بود. رنگ شاليزارهاي شمال. رنگ سبزي شهرم. دلم هواي شهرمو كرد. هواي خونه ام هواي مامانم. داداشم. آنيتا. عسل كوچولو. حتي بابام.

مامانم و مي خواستم. چقدر آرزو داشت همچين روزي و ببينه. چقدر دعا مي كرد كه يه آدم خوب نصيبم بشه.

مامان شروين همون آدم خوبيه كه منتظرش بودي. الان اينجاست، پيش من. كنارم. اما تو نيستي. نيستي ببيني منم مي تونم خوشبخت بشم. نيستي ببيني كه چقدر كنارش آرومم، چقدر شادم.

مامان من مي تونم آروم زندگي كنم. مي تونم بي استرس، بدون اينكه منتظر خبر بد بمونم، بدون اينكه نگران دعوا و صداي بلند باشم كنار شروين آروم زندگي كنم.

مامان. مامان خوبم دلم برات تنگ شده. كاش پيشم بودي. مي خوام بغلت كنم. ببوسمت. قول مي دم همه اش كنارت بشينم. ديگه نمي رم بچپم تو اون اتاق لعنتي. ميام كنارت. از بغلت جوم نمي خورم. فقط تو باش. پيش من. كنارم. فقط بتونم ببينمت.

مامان الان تو بايد باشي تو بايد قبول كني. تو بايد بياي ازم بپرسي: آنيد پسره خوبه؟ دوسش داري؟

منم بگم: مامان بهتر از اون نمي تونستم پيدا كنم.

تو چشمم اشک جمع شده بود. با بغض و چشمهاي اشكي به شروين نگاه كردم. آروم و مهربون بود.

يه فشاري به دستم داد و آروم گفت: آنيد اگه قبول نكني دركت مي كنم. اگه بخواي منتظر مي مونيم. مي ريم با پدرت صحبت مي كنيم. دوتايي، قانع اش مي كنيم.

آنيد اگه تو بخواي هيچي ديگه مهم نيست. مي خواي صبر كنيم.

يه لبخند زدم. يه لبخند قدرشناس به خاطر اين همه شعور، به خاطر اين همه درک.

رومو برگردوندم سمت طراوت جون. شروين چه گناهي كرده. من با خانواده ام مشكل دارم. شايد اونا هيچ وقت من و نخوان. شروين كه نمي تونه تا ابد صبر كنه.

يه لبخند زدم. يه لبخند شاد. اگه مامان الان اينجا بود چقدر خوشحال بود. منم بايد جاي اون خوشحال باشم. الان قراره بهترين لحظه عمرم باشه. آنيد شاد بايد بياد. بعدن به غم و غصه هام فكر مي كنم الان وقت شاديه.

من: من موافقم. شما بزرگترمونيد. هر چي شما بگيد.

طراوت جون يه لبخند مهربون زد. يه لبخند مادرانه. شروين فشار دستشو بيشتر كرد. خوشحال بود.

طراوت جون خوشحال دستهاشو باز كرد و منم بلند شدم رفتم بغلش. بوي مامانمو مي داد. بغلش مثل مامان گرم بود. من و آروم كرد.

*****

فصل چهاردهم

تو اتاقم گوشي و برداشتم. بايد به همه بچه ها خبر بدم. انقده ذوق زده ام كه نگو. انگار تازه فهميدم مي خوام چي كار كنم. نيشم كه اصلا" بسته نميشه. از خجالت نيش بازم. اومدم تو اتاقم. درسته من خوشحالم اما اگه اين ريختي جلوي طراوت جون و شروين باشم نميگن دختره ترشيده ببين چه ذوقي كرده. يكم الان بايد ناراحت باشم يا چه مي دونم خجالت بكشم. نمي دونم بقيه دخترا تو اين لحظه چه حسي دارن من يكي كه فقط ذوق مرگم.

زنگ زدم به درسا.

درسا: سلام عليكم دختر فراري.

من: زهر مارو دختر فراي اين چه مدل اسميه كه رو من گذاشتي؟

درسا: چه كنم مهام گفت از خونه خانم احتشام فرار كردي منم ديدم عجيب به شكل و شمايلت مي خوره.

من: زهر مار و به شكلت مي خوره. خودتي بي ادب.

درسا: حالا بگو ببينم چي كار داشتي؟

من: برو گمشو عمرا" بگم چي كارت داشتم. زنگ زده بودم يه حال اساسي بهت بدم كه خودت با خر بازيت از دستش دادي.

زده بودم به هدف. انگشت گذاشته بودم رو نقطه فضوليش. الان تا نمي فهميد قضيه چيه آروم و قرار نداشت. خودشو مي كشت.

درسا تندي گفت: آنيد جونم. دختر ماه و جيگر گل بگو چي كارم داشتي؟ حاله چي؟ داستان چيه.

واسه خودم مي خنديدم و ابرو مي نداختنم بالا. واي كه الان درسا ديدن داشت. فضول.

من: نمي گم.

درسا: آنيد .... جان درسا بگو ديگه.

ديگه خودمم بي طاقت شده بودم.

من: باشه مي گم اما پشت گوشي نه. پاشو بيا اينجا بهت مي گم.

درسا: باشه الان راه ميوفتم. چيزه آنيد تنها بيام؟

من: نه پس كل خوابگاهم ور دار بيار.

درسا: نه بابا خنگه. ميگم الناز يه ساعت پيش اومده الان پيش منه. ديده همه مون اينجاييم طاقت نياورد اومده يه هفته پيشم.

با ذوق گفتم: ايول الناز. واي دلم تنگ شده بود براش. اونم بيار ديگه.

درسا: باشه باشه زودي ميايم.

گوشي و كه قطع كردم كلي خوشحال بودم. سريع زنگ زدم به مهسا و مريم و گفتم آب دستتونه بزاريد زمين و بياييد اينجا. طفلي ها اول كلي نگران شدن اما بعدن كه گفتم چيز بدي نيست يكم آروم شدن.

من رفتم يكم خودمو خوشگل كنم تا بچه ها بيان.

دوساعت بعد يكي يكي پيداشون شد. منم خبيث گذاشتم همشون برسن بعد بگم چي به چيه.

درسا كه انگار رو جوجه تيغي نشسته بود هي مي پريد بالا و هي ميگفت: بگو ديگه. بگو خوب.

منم گذاشتم قشنگ خمار بشه. بهش ميومد. بامزه شده بود.

بچه ها به رديف رو تخت نشسته بودن. مريم، درسا، مهسا و الناز. منتظر چشم به دهن من دوخته بودن.

منم جلوشون ايستاده بودم. سرمو انداخته بودم پايين و داشتم فكر مي كردن چه مدلي بهشون بگم.

حالت اول: مثل فيلمها سرمو بلند كنم و يه لبخند مليح بزنم و دست چپمو بيارم بالا و انگشتر نامزديمو نشون بدم تا خودشون بفهمن. اينام يه جيغ بكشن و ابراز احساسات كنن.

نه بابا اين نميشه. انگشترم كجا بود من.

خوب سرمو بلند مي كنم و با يه لبخند شرمزده ميگم شروين ازم خواستگاري كرد. اينام مبهوت ميگن: بروووووووووووووووووووووو

نه اينم خوب نيست من خجالت از كجا بيارم الان. الان تو دلم عروسيه.

درسا: آنيد خانم بالاخره استخاره تون كي تموم ميشه؟ دوساعته ماهارو معطل خودت كردي. ايستادي جلومون فكر مي كني؟

بميري درسا كه نمي زاري من يكم فكر كنم و فرم درست و دخترانه خبر ازدواج و بهتون برسونم. الان مدل خودم بگم كه ضايعست اما چه كنم خودمم نخوام اين حرفه الاناست كه از حلقم بپره بيرون.

يهو پريدم بالا و دستامو كوبيدم به همو و گفتم: من فردا نامزديمه.

خوب طبيعتا" عكس العملها متفاوت بود. مريم و مهسا مبهوت به من نگاه مي كردن. درسا و الناز هم مثل من پريدن بالا و جيغ كشيدن و پريدن سمت من و سه تايي باهم مي پريديم هوا و جيغ مي كشيديم. يهو درسا ايستاد و نيشش و بست. با دست كوبوند به بازوي الناز و با اخم گفت: وايسا ببينم يه لحظه آروم بگير. تو اصلا" فهميدي قضيه چيه كه اين جوري ذوق كردي؟

النازم مظلوم گفت: نه ديدم تو پريدي و جيغ كشيدي جو زده شدم.

درسا: آنيد الان چي گفتي؟

من: گفتم فردا نامزديمه.

يه دفعه هر چهارتاشون با هم گفتن: نههههههههههههههههههههههه.

خوب البته اين حركت طبيعي تر بود تا اون جيغ و داد.

مريم: با كي؟ كِي ؟ چرا يهويي؟

مريم تنها كسي بود كه از هيچي خبر نداشت و كلا" بي خبر بي خبر بود. بقيه يه كوچولو در جريان بودن اما اونا هم هيچي نمي دونستن يعني كلا" هيچ كس خبر از چيزي نداشت.

درسا يهو مشكوک چشمهاشو ريز كرد و انگشت اشاره اشو سمتم گرفت و گفت: نكنه..... نكنه تو و شروين....

منم با ذوق و نيش باز تند و تند كله امو تكون دادم و گفتم: آره ديگه منم دارم شوهر مي كنم. يه دونه خوبشو پيدا كردم دو دستي چسبيدم بهش.

خدايي قيافه اينا ديدن داشت. البته حق داشتن بدبختا من مرد گريز و اين همه ذوق واسه شوهر.

مريم گيج دوباره پرسيد: آخه با كي؟

دو سه دفعه با ذوق مژه هامو بهم زدم و گفتم: با دكتر شروين جون جيگر.

حالا كه قرار بود بشه شوهر من بايد با پيشوند صداش مي كردم. دكتريت تو حلقم پسر. الان دقيقا" شده بودم مثل اين دختر ترشيده هاي شوهر نديده كه تا شوهر مي كنن سريع پسوند پيشوند شوهره رو مي چسبونن به خودشون. يعني يهو مي شن خانم دكتر حالا سيكلم ندارنا. يا خانم مهندس. حالا ديپلمشون و به زور گرفتن.

منم هنوز تو جو اين چيزا بودم و هي دكتر دكتر مي كردم.

دهنا همه مثل غار باز مونده بود و به من نگاه مي كردن.

درسا يكي زد تو سر من و گفت: آره جون خودت چه دكتر دكتري هم ميكنه. اون شب مهموني كه هي من بهت گفتم شروين دوست داره واسه من فيس ميومدي. حالا چه ذوق مرگم هست.

بشين بنال ببينم چي به چيه.

خلاصه نشستم و با سانسور و كلي تكه برداري از صحنه ها براشون تعريف كردم. بهشونم نگفتم كه چرا بابام اينا نميان گفتم چون شروين عجله داره قراره يه صيغه بخونيم بعد بريم شهر ما بقيه كارها رو انجام بديم.

هر چند همه شون يه عالمه سوال داشتن اما خدايي خيلي خانمي كردن و بهم هيچي نگفتن شايدم انقدر مثل من خوشحال بودن كه يادشون رفت. آخه هيچ كدومشون فكر نمي كردن يه روزي من بشينم و با ذوق بگم مي خوام ازدواج كنم.

از همه شون قول گرفتم كه فردا عصري حتما" بيان محضر كه منتظرشونم.

مريم و مهسا قرار شد بيان محضر و درسا و النازم قرار شد بيان خونه كه از اينجا با هم بريم.

واي كه چقده عروسي فاز مي داد.

امروز همون روزه. همون روزي كه هر دختري تو زندگيش منتظره كه بره و به مرد زندگيش، كسي كه دوسش داره يه بله بگه و تا هميشه باهاش باشه تو شادي و غم تو خوشي و ناخوشي.

خدايا خودت زندگيمو مي دوني خودت هوامو داشته باش. دمت گرم.

قرار محضر ساعت 5 عصره. از ديشب تا حالا كه ساعت 3 بعد از ظهره شروين و نديدم. ديشب بيمارستان بود. امروزم كه من همش تو اتاقم بودم و به همه هم اعلام كردم كه نمي خوام كسي و ببينم.

نشسته ام كنج اتاق و زانوهامو تو بغلم گرفتم. از شور و هيجان ديروزم خبري نيست. دوباره ترس اومده تو وجودم، دوباره نگرانم.

مي ترسم. با يه بله كل زندگيم عوض ميشه. اين كلمه ايه كه همه ميگن. به دفعات تو زندگيشون استفاده ميكنن. اما چند دفعه چند بار تو زندگي آدم ها پيش مياد كه با يه بله يه آره مسير كل زندگيشون و عوض كنن؟

يعني انتخابم درسته؟ يعني شروين همونه؟

خري خوب معلومه كه درسته و همونه. مگه نه اينكه شروين تنها مرديه كه بهش اعتماد داري. پس اگه نتوني به اون تكيه كني و بله بگي مي خواي بري به مش جواد بله بگي؟

خفه شو دو دقيقه الان موضوع جديه. من مامانم و مي خوام.

الان ننه اتو از كجا بيارم؟ سر كوچه مامان اضافه مي فروشن برم بگيرم برات؟

گمشو. خر بي احساس خنگ.

اووووووووووو مثل اينكه يادت رفته من خودتما هر چي گفتي خودتي.

مي دونم كه خودمم اگه نبودم كه الان بي كس و تنها اين كنج اتاق كِز نكرده بودم. مامانيييييييييييييي ي.

در باز شد و درسا و الناز با سرو صدا اومدن تو اتاق.

داشتن مي خنديدن و بلند بلند حرف مي زدن. يهو چشمشون به من افتاد كه مثل جوجه ترسيده يه گوشه نشسته بودم.

درسا نگران گفت: آنيد .... اونجا چرا نشستي؟ حالت خوبه؟

با بغض نگاهش كردم.

يهو هر دو اومدن سمتم و درسا دستاشو انداخت دورمو بغلم كرد.

الناز: آنيد گله چته؟ چرا اين جوري بغض كردي؟

چقدر خوب بودن كه الان كنارم بودن. تنهايي خيلي بد بود.

آروم با بغض گفتم: مي ترسم.

درسا من و از خودش جدا كرد. هر دو با تعجب يه نگاه به هم و بعدم به من كردن.

درسا: مي ترسي؟ از كي؟ از چي؟

من: از زندگي. از اينكه تصميمم غلط باشه.

يه لبخند مهربون بهم زدن.

الناز: عزيزم اين الان طبيعيه مخصوصا تو يه همچين روزي مخصوصا" كه تو خانواده اتم نيستن پيشت. تازه داري شكل آدما رفتار مي كني.

درسا: آنيد به من نگاه كن.

برگشتمو تو چشمهاش نگاه كردم. آروم گفت: هر وقت ترسيدي چشمهات و ببند و فقط به شروين فكر كن. به محبتش به نگاهش. به شعرايي كه برات خونده. به علاقه اش.

تو ذهنم گفتم: به حمايتش. به حس امنيتش به آغوش گرمش به بوسه هاي داغش .....

يه لبخندي اومد رو لبم. ديگه نمي ترسيدم. من همه اين چيزها و حسهايي كه شروين بهم مي داد و مي خواستم و با هيچي عوضش نمي كردم. دلم آروم گرفت.

درسا كه لبخندمو ديد، شاد گفت: بسه ديگه ببند نيشتو دختر تو هنوز هيچ كار نكردي. پاشو برو يه دوش بگير بدو كه وقت نداريم.

به زور من و انداختن تو حمام. با دل امن يه دوش حسابي گرفتم و حوله پيچ اومدم بيرون.

اين دوتا هم افتادن رو سر من. تند و تند موهامو خشک كردن و يه آرايش تيره رو چشمهام كردن و جلوي موهامو صاف و پشتشم فر كردن. حالا مونده بودم چي بپوشم.

الناز رفت سمت كمد و گفت: آنيد مانتوي سفيد داري؟

همچين از رو صندلي پريدم بالا كه درسا يه متر رفت عقب از ترس.

درسا: هوي چته يهو رم مي كني.

من: اصلا" فكر مانتو سفيد و كلا" لباس سفيد و نكن كه عمرا" مثل عروس جواداي 100 سال قبل سر تا پا سفيد بپوشم.

درسا: اوه خانم متجدد چي مي خواي بپوشي؟

با نيش باز گفتم: نمي دونم.

الناز يه پوفي كرد و تو كمدم سرک كشيد. از توش يه مانتوي خاكستري روشن كه از كمر به پايين مدلش شكل دامن ميشد در آورد. يه اشاره به درسا كرد و اونم با دک و دهن اشاره كرد كه خوبه.

با يه شال تقريبا" همرنگش و شلوار جين خاكستري و كيف و كفش مشكي تنم كردم. ديگه كامل شده بودم. چقده به خودم رسيده بودم. چشمهام شده بود قد چشمهاي گاو بس كه دورشو سياه كرده بودن مثل اين فيلم ترسناكا جاي چشم فقط دوتا تيكه ي سياه مي ديدي ولي خيلي قشنگ شده بود و بهم ميومد. موهاي فرم و با يه گيره جمع كردم بالا.

درسا يه نگاه بهم كرد و گفت: همه چيز خوبه فقط خيلي ساده اي.

من: چشمهات در بياد دختر اين چشمهاي سياه من و نمي بيني كه ميگي ساده اي؟

درسا: قيافه اتو نمي گم تيپتو مي گم يه چيزي كم داري.

يه دور دورم چرخيد و اومد جلوم ايستاد.

دستش و برد دور گردنش و گردنبندش و باز كرد و گرفت سمتم.

من و الناز با دهن باز به دستش نگاه مي كرديم.

درسا: بيا بگير بنداز گردنت.

من با شک گفتم: مطمئني؟؟؟؟

درسا يه لبخند زد و با اشاره گفت آره.

باورم نميشد كه يه روزي درسا گردنبند فيروزه يادگاري مادر بزرگشو كه خيلي هم قديمي بود و به من قرض بده. اين و مثل جونش دوست داشت و يه لحظه هم از خوش جدا نمي كرد. خيلي هم خوشگل بود يه زنجير داشت كه تا روي دلت ميومد و از اونجا دو رشته كوتاه مي شد و ته هر رشته دوتا فيروزه گرد چسبيده بودن. خيلي ناز بود.

با ترديد نگاهش كردم و دوباره گفتم: اما آخه تو كه خيلي اين و دوست داري.

درسا گفت: ديوونه تو مثل خواهرمي. همه شما ها برام عزيزين. دوست دارم يه امروزه رو كه بهترين روز زندگيته اين گردنبندي كه برام خيلي عزيزه رو به تو قرض بدم چون تو هم جزو اون چيزهاي با ارزشمي.

با يه لبخند بغلش كردم و بوسيدمش.

خودش گردنبند و انداخت گردنم.

يهو زد تو سرمو گفت: فقط مواظبش باش خش بهش بيوفته كشتمت.

سرمو ماليدم و زير لبي گفتم: آدم بشو نيستي. ديوونه.

خلاصه با خنده و شوخي رفتيم بيرون.

طراوت جون تا من و ديد بلند شد و با يه لبخند بغلم كرد و بوسيدم و گفت: خيلي ماه شدي دخترم. ديدي بالاخره دختر خودم شدي؟

جوابش يه لبخند همراه يه بغض بود.

قرار بود ماها با راننده بريم محضر و شروين و مهام هم با هم بيان. چون آقا از هولشون زود رفته بودن. من نمي دونم اين شروين خل فكر كرده تنهايي مي تونه عقد كنه؟ يا رفته خودشو به خودش محرم كنه. شايدم رفته جلو جلو دور از چشم ماها مهام و صيغه كنه.

خلاصه همه سوار ماشين شديم و رفتيم محضر. وارد كه شديم مهام و شروين تو دفتر پشت به ماها ايستاده بودن.

تا صدامون و شنيدن. بس كه پر سرو صدا بوديم ماها، برگشتن سمتمون.

اي جان پسر ناز با اين حسن سليقه اش. بي اختيار هر دومون لبخند زديم. پسريم ماه شده بود. مخصوصا" با اون كت و شلوار خاكستري كه تنش كرده بود. الكي الكي چه ستي كرده بوديم.

رفتيم جلو و همه با هم سلام عليک كردن. مهسا و مريم هم اومده بودن خدارو شكر مريم بي سينا اومده بود.

من و شروين كه اصلا" حواسمون به اينا نبود داشتيم چشم همو در مياورديم . با چشمهامون همو قورت مي داديم.

روبه روي هم ايستاديم. سرمو كج كردم و تو چشمهاش نگاه كردم. چشمهاش داشتن مي خنديدن. خوشحال بودن.

يه نفس بلند كشيد و گفت: اومدي.

بي اختيار يه لبخند زدم و گفتم: مگه قرار بود نيام؟

يه نگاه عاجز بهم كرد و گفت: همش مي ترسيدم پشيمون بشي و نياي.

يه لبخند گشاد زدم كه باعث شد شروينم بخنده.

شيطون گفتم:. اين يه كارو يادم رفت. زودتر ميگفتي خوب.

شروين چشمهاشو برام ريز كرد.

طراوت جون : بچه ها بريد سر جاتون بشينيد.

ما دو تا هم بچه حرف گوش كن رفتيم رو دوتا صندلي كه بهمون نشون داده بودن نشستيم. طراوت جون اومد سمتم و از تو كيفش يه چادر سفيد در آورد و گفت: اجازه ميدي دخترم.

بغض كردم. با لبخند و يه نگاه قدر شناس بلند شدم ايستادم. طراوت جون خودش چادرمو سرم كرد و پيشونيم و بوسيد.

طراوت جون: خوشبخت بشي عزيزم. هر دوتون.

چقدر من و ياد مامانم مي نداخت. چقدر دلم هواي مادرم و كرده بود. چقدر جاش خالي بود. جاي مامانم، جاي بابام.

درسا اومد كنارمو گفت: كيفتو بده برات نگه دارم. كيفمو دادم دستش و تو لحظه آخر موبايلمو برداشتم. نمي دونم چرا.

طراوت جون داشت با عاقد حرف مي زد.

سرم پايين بود و به گوشيم نگاه مي كردم. مامان كجايي .... آنيدت مي خواد بله بگه. مامانم اگه الان اينجا نيستي همش تقصير منه. كاش پيشم بودي.

تو يه لحظه از جام بلند شدم. گوشه چادرم تو دستم بود. بي توجه به نگاه هاي متعجب همه از دفتر اومدم بيرون. به نرده هاي پله تكيه دادم. هنوز چشمم به گوشي بود.

- آنيد ....

برگشتم. شروين با يه نگاه فوق العاده مهربون نگاهم مي كرد. شرمنده محبتش بودم.

با بغض گفتم: شروين نمي تونم.

فقط يه لبخند زد. شرمنده تر شدم.

من: من ... مامانم و مي خوام.

يه قدم اومد سمتم.

يه قطره اشک چکيد رو گونه ام.

به گوشي نگاه کردم.

بي اختيار شماره يک و زدم. چشمم به شروين بود با لبخندش قوت قلب گرفتم. گوشي و بردم سمت گوشم. يه بوق .... دو تا بوق ..... سه .....

- الو ، بفرماييد .....

نفسم بند اومد. مامان .

بعد چند ماه صداشو مي شنيدم. تازه مي فهميدم چقدر دلتنگش بودم. چقدر بهش نياز داشتم.

بغض داشت خفه ام مي کرد.

- بفرماييد ... الو ... چرا حرف نمي زني؟؟؟ تو که نمي خواستي حرف بزني چرا زنگ زدي؟ مزاحم ....

صداي ناراحتش و مي شنيدم داشت همون جور غر مي زد. بي اختيار يه لبخند اومد رو لبم. مي خواست گوشي و بزاره.

- مامان .....

صداي غرهاش قطع شد. ساکت شد. اما گوشي و نزاشت. به زور لبهامو باز کردم و با صداي بغضي گفتم: مامان .....

مامان: آ ....آنيد ... دخترم ....

چشهام و رو هم گذاشتم. چه حس خوبي داشت شنيدن کلمه دخترم از زبون مادرت.

از اون سمت گوشي يه صدايي اومد.

" آسا کيه زنگ زده؟ "

بابا. صداي مامانم و شنيدم که با هول گفت: با من کار دارن. مهين خانمه.

من: مامان بابا خونه است؟ نمي توني حرف بزني؟

مامان: آره مهين جون همينه که ميگيد.

يه لبخند تلخ زدم.

من: باشه مامانم هيچي نگو . فقط گوش کن. باشه؟ قطع نمي کني؟

مامان: اين چه حرفيه.

يه خنده اي كردم.

من: مامان بلا خوب رمزي حرف مي زني.

مامانم با بغض گفت: نياز ميشه خوب.

من با بغض همراه با لبخند آروم گفتم: ماماني امروز يه روزه مهمه برام. شما بايد مي بودين. شرمنده اتونم . كاش بودين. واقعا" بهتون احتياج دارم.

مامان: همه خوب هستن مهين جون؟

من: آره مامانم من خوبم. همه چي خوبه. امروز يه روز شاده. همون روزيه كه خيلي منتظرش بودي. مامان مي خوام باشي. حتي اگه شده از پشت تلفن. مامانم قطع نكن تا آخرش گوش كن. باشه؟

بغضم شكست. اشكهام اومد پايين. شروين دستشو گذاشت رو شونه ام. سرمو بلند كردم و نگاهش كردم.

من: بريم. من حاضرم.

با چشمهاش ازم مي پرسيد مطمئني؟

با يه لبخند جوابش و دادم.

شروين رفت تو و منم پشت سرش. گوشي تو دستم بود. رفتم نشستم سر جام كنار شروين. گوشي و گرفتم پايين و بينمون نگه داشتم. به ئهيچ كس نگاه نكردم. مي دونستم الان همه متعجبن و كلي سوال تو سرشونه. بزار باشه كيه كه جواب بده.

عاقد صيغه رو خوند. هيچي ازش نفهميدم. همه حواسم به گوشي بود كه ببينم مامانم هنوز پشت خط هست يا نه.

گرماي دست شروين و رو دستم حس كردم. سرمو بلند كردم و نگاهش كردم. يه لبخند منتظر بهم زد. به بقيه نگاه كردم همه منتظر بودن.

چشمهام و بستم و گفتم: با اجازه بزرگترا بله.

نمي دونم موقع صيغه هم بايد اجازه گرفت يا نه اما من مي خواستم اجازه بگيرم. از طراوت جون از مامان گلم كه دل شكسته بود. منم يه جورايي دلشو شكونده بودم.

شروينم بله رو گفت همه برامون دست زدن.

گوشي و آوردم بالا و گذاشتم كنار گوشم. صداي گريه مامانم ميومد. بميرم براش. داشت گريه مي كرد.

با بغض گفتم: مامانم ....

از بين بغض و گريه اش گفت: ذوستش داري؟

پرسيد .... بالاخره مامانم اين و جمله رو پرسيد ازم.

چشمهامو بستم و با يه لبخند خوشحال از شنيدن اين سوال از زبون مادرم مطمئن گفتم: خيلي .....

مامانم با گريه فقط يک جمله گفت: خوشبخت بشي دختر خوبم.

صداي بوق ممتد قطع تماس تو گوشم پيچيد. با چشمهاي پر اشک به شروين نگاه کردم. يه فشاري به دستم داد. مهربون و منتظر. اين پسر چه گناهي کرده بود. که امروز بايد خون به دلش مي شد؟ امروز بهترين روز زندگيم بود. الان زن شروين بودم. زن چه واژه غريبي.

مامانم بهم گفت خوشبخت باشم. پس بايد باشم. به جاي مامانم بايد خوشبخت بشم. يه لبخند گشاد زدم. شروين با لبخندم آروم شد. بيچاره اون بيشتر از من مضطرب بود. همه اومدن سمتمون و بازار ماچ و بوسه به را شد.

شروين دستمو گرفت و يه انگشتر از جيبش در آورد و کرد تو انگشتم. يه انگشتر با يه نگين الماسي شکل. يه انگشتر نامزدي به تمام معني.

واي که چقدر اين انگشتر تک نگين و دوست داشتم از انگشترهاي زرق و برق دار بدم ميومد.

هر کسي يه چيزي به عنوان هديه بهمون داد. طراوت جون از همه خوشحالتر بود. مدام يا من و بغل مي کرد يا شروين و .

شروين همه رو دعوت کرد که بيان خونه طراوت جون. همه هم خوشحال انگار جدي جشن نامزدي بود. من که مي دونستم درسا از خداشه بياد اونجا جلوي مهام قر بده.

وسط اين گفت و گوها نمي دونم اين مهام ذليل شده کي دست شروين و کشيد و دنبال خودش برد. يه چشم غره به نيش باز درسا رفتم. نفله هر چي هست زير سر اين عجوبه است. نمي زاره دو دقيقه اين شوهرمون و ببينيم.

هر کي هر جوري اومده بود همون جوري برگشت خونه احتشام.

اومدم تو اتاقم که لباسمو عوض کنم حالا چي بپوشم؟؟؟؟؟ چقدر سخته. خوب چي ميشد شروين زودتر بهم ميگفت که قراره بعدش بچه ها بيان خونه و بزن و برقص کنن. حالا 4 نفر آدم چقدرم بزن و برقص داشت.

در کمد و باز کردم و گيج جلوش ايستادم و تو فکر که چي بپوشم. اصلا" الان چه لباسي مناسب بود؟؟؟؟

متفکر و گيج جلوي در کمد ايستاده بودم. يه دستم به در کمد بود. با دست هي در کمد و باز و بسته مي کردم و زير لب مي گفتم چي بپوشم چي بپوشم. انگار اين حرکات بهم کمک مي کرد که تصميم بگيرم.

يهو در اتاق با شدت باز شد و يکي پريد تو اتاق. منم که ترسو يه سکته رو زدم و در کمد و ول کردم که صداي بسته شدن در کمد تو صداي بسته شدن در اتاق گم شد.

با تعجب و ترس برگشتم ببينم کيه که اين جوري متوحش پريده تو اتاق که برگشتن همانا و خوردن به ديوار انساني همانا.

همچين محکم خوردم به شروين که چشمهام بي اختيار بسته شد. دستهاش بازوهامو گرفت و چسبوندم به در کمد و يهو .....

لبهاش اومد رو لبهام. تند، عجول، بي تاب، پر انرژي، نرم و شيرين.

اونقدر اين بوسه يهويي شيرين و خواستني بود كه بدون هيچ فكري همراهيش كردم. چقدر دلم مي خواست دوباره اين لبهارو با لبهام لمس كنم و حس فوق العاده اي كه بهم مي داد و حس كنم.

يه بوسه. با تمام وجودمون. با همه حسمون. يه بوسه ي بي تاب و خسته از انتظار.

تو حس خوبم غرق بودم كه شروين لبهاش و ازم جدا كرد. دلم نمي خواست ازش جدا بشم.

آروم چشمهام و باز كردم. چشمهاش بسته بود و نفسهاش تند. لب پاينش و تو دهنش برده بود.

يه لبخندي زد و با همون چشمهاي بسته گفت: بازم شيرينه مثل توت فرنگي.

آروم چشمهاش و باز كرد و تو چشمهام نگاه كرد.

با محبت گفت: بالاخره رسيدم بهشون. مال من شدي. الان ديگه بهانه نداري. الان مي تونم هر وقت كه خواستم و هر چقدر كه خواستم ببوسمت. نمي توني ديگه فرار كني.

دلم يه جوري شد. يه نسيم خنک تو قلبم وزيد و يه حس خيلي قشنگ بهم داد. آرامش همراه بي تابي و خواستن.

اين آدمي كه جلوم بود برام همه چيز بود. به وقتش يه حامي محكم. به وقتش يه پسر بچه بي پناه و گريون. به وقتش يه بچه تخس و شيطون.

دلم غش رفت براش.

تو يه لحظه با يه حركت دستهامو حلقه كردم دور گردنش و رو پنجه پاهام بلند شدم و لبهامو چسبوندم به لبهاش. تو همون حال لبهاش با لبخند باز شد. دستش و انداخت دور كمرم و با يه فشار من و كشيد بالا و سمت خودش.

من عاشق اين آدم بودم. عاشق همه چيز و همه كارهاش. عاشق تمام وجودش. عاشق بوسه هاش. عاشق بغل كردنش. عاشق .....

تو عالم خودمون بوديم كه صداي در عشقمون و كور كرد.

اه اين ديگه كي بود. آدمم انقدر مزاحم؟ نمي زاره دو دقيقه با نامزدمون نامزد بازي كنيم. ملت چقده بخيل بودن.

به زور از هم جدا شديم و در فاصله ايمني ايستاديم.

من: بفرماييد تو.

در باز شد و اين اتل متل توتوله و گاو حسن اومدن تو. دقيقا" منظورم از گاو حسن درسا بود كه با نيش از بناگوش در رفته داشت بهمون نگاه مي كرد. همچين نگاه مي كرد انگاري به طور كامل تمام صحنه هاي دو دقيقه قبل و از پشت درهاي بسته ديده.

چشم تلسكوبي و ماورايي به اين مي گفتن. فضول. كي ميشه من بيام مچتو با مهام بگيرم يكم دلم خنگ بشه.

شروين يه نگاهي به من و بعدم به دخترها كرد و با يه لبخندي كه دقيقا" معنيش اين مي شد.

" مرده شور هر چي سر خره رو ببرن " رفت سمت در. منم ناراحت بهش نگاه كردم. اه اين فضولا چي مي خواستن آخه؟

در كه بسته شد. برگشتم و تيز به اينا نگاه كردم. مهسا و مريم بدبخت داشتن با يه نگاه شرمگين لبخند مي زدن. نه كه خودشون متاهل بودن مي دونستن چه خبره . مثل اين الناز و درساي خيره نبودن كه شوهر نديده توهمي باشن و همه عشقشون اين باشه كه من تعريف كنم داشتم چه غلطي مي كردم.

يه نگاه خط و نشون دار به نيش باز درسا كردم و قبل از اينكه دهن باز كنه سريع گفتم: فكرشم نكن كه چيزي و تعريف كنم. خفه.

نيشش بسته شد و يه پشت چشم برام نازک كرد و گفت: نخواستم تعريف كني. اومديم كمک كنيم لباس انتخاب كني. مي دونيم چقدر در اين جور مواقع گوگيجه مي گيري.

صداي در اومد. همه برگشتيم سمت در. مهسا به در نزديک تر بود. در و باز كرد. شروين پشت در بود. يه جعبه رو داد دست مهسا و رفت. تا در بسته شد همه مون پريديم رو سر جعبه.

در جعبه رو باز كرديم. واييييييييييييييييي يييييييييييي

دهن نگو بگو غار بس كه باز شده بود. تو جعبه يه لباس سفيد فوق العاده بود. منكه عاشقش شدم. آروم دستمو بردم جلو و لباس و در آوردم. يه لباس سفيد كه بلنديش تا روي زانو مي رسيد. آستيناي حلقه اي با يه يقه هفت باز. زير سينه اش با سنگهاي نقره اي سنک دوزي شده بود و وسطش به صورت يه گل شش پر نقره اي بود. رو سر شونه هاشم كه سنگ دوزي شده بود. به صورت يه خط هفت هشت سانتي براق شده بود با اون سنگا. از بالا تا پايين لباس هم به صورت عمودي چين داشت. حالا من بلد نيستم مدل لباس بدم همين و بگم كه من عاشقش شدم.

درسا: اينجا رو ببين كفششم هست. اين شروين كي وقت كرد بره اينا رو بخره.

يه كفش سفيد پاشنه بلند كه جلوش يه سگک به صورت همون گل سنگي لباس داشت. معركه بود در عين سادگي خيلي قشنگ بود.

مهسا: خوب بپوشش.

من: الان بپوشم؟

الناز: نه بزار ما كه رفتيم براي خودت بپوش ذوقش و ببري. خوب الان داده بهت كه بپوشي بري پايين ديگه.

با ذوق لباس و كفش و پوشيدم. واي عالي بود. همش جلو آينه چپ و راست مي شدم . عاشق خودم شده بودم.

مريم: خيلي خوش سليقه است شروين. خوب حالا كه حاضري بريم پايين.

من: نههههههههه من با اين لباس نميام.

درسا چشمهاش و گشاد كرد و گفت: يعني چي اونوقت؟

من: خوب اين لباس خيلي بازه من سختم ميشه. اين يقه اش و ببين تا نافم پيداست.

الناز: اولا" چرا دروغ ميگي تو . تا زير سينه اته.

من: خوب اينم همون اندازه است ديگه.

مهسا: خوب اين كه با يه گل سينه يا يه سنجاق حل ميشه.

دوباره يه نگاه تو آينه كردم و گفتم: خيلي هم كوتاهه.

مريم: كشتي من و يه جوراب شلواري رنگ پا بپوش. داري؟

من: دارم اما اون كه فرقي نداره با نپوشيدن. رنگ پاس ديگه.

درسا: خفه برو بپوش. واسه من ملا شده.

رفتم جورابرو پوشيدم. دوباره جلو آينه به خودم نگاه كردم. اين آستين نداره.

درسا با حرص گفت: بميري آنيد الان براي كي مي خواي رو بگيري؟ شروين؟

نگاهش كردم و همراه يه لبخند گفتم: نه برا مهام.

خيز برداشت كه بياد ببزنتم كه سريع رفتم پشت مهسا قايم شدم.

درسا: مي كشمت آنيد يعني ميگي مهام هيزه ديگه. بي تربيت.

من: نه به خدا دارم مي گم زشته جلوش.

درسا: زشت تويي كه انقده ادا در مياري. بابا وقتي شروين خودش اين لباس و بهت داده يعني مشكلي نداره ديگه تو چرا كاسه داغتر از آش ميشي.

سرمو انداختم پايين و گفتم: آخه تا حالا جلوي شروينم از اين لباسها نپوشيدم. همه لباسام گشاد بود. يا با آستين حتي اگه شده آستينش كوتاه باشه.

الناز پوفي كرد و گفت: خوب بابا شال سفيد كه داري. برو بيار برات يه كاري بكنيم.

مريم سريع رفت از تو كمدم يه شال سفيد در آورد و داد دست الناز. النازم آورد انداخت رو شونه هاي من و گفت: خوب بيا الان بهتر شد. اگه خيلي سختته حواست به شالت باشه. حالا هم كم نق بزن بيا بريم.

برگشتم كه برم سمت در كه درسا داد كشيد: هوششششششششششششكجا. اون گيره اتو باز كن.

سريع گيره امو باز كردم و سرمو يه تكون دادم كه موهام از تختي در بياد.

من: خوبه؟

مهسا: ماه شدي.

درسا: آره ماه با اون چاله چوله هاش كه تو عكساي علمي مي بيني.

من: كوفت....

تا اومدم به خودم بجنبم ديدم اين قوم تاتار دوييدن رفتن پايين.

وا چرا صبر نكردن من بيام؟ اين همه عجله براي چيه؟ نكنه پايين خبريه؟ نكنه دارن خوراكي مي دن اينا فقط واسه شكمشون اين جوري مي دوان.

دامن لباسم كوتاه بود خودش، منم دو طرفش و با دست گرفتم كشيدم بالا و ده بدو. از پله ها همچين با اون كفشا ميومدم پايين كه انگاري مسابقه بود. تند و تند اومدم و دوييدم سمت سالن. تا از در سالن وارد شدم. با صداي تق توق كفشم همه برگشتن سمت من. من كه داشتم مي دوييدم. نصف موهام ريخته بود رو صورتم دامنم با دست گرفته بودم آورده بودم اون بالا مالاها. چشمم كه به اين همه نگاه خيره افتاد در جا خشک شدم و دستم شل شد و لباسم اومد پايين.

خدايا من و آدم كن.

الان اگه مامانم اينجا بود ميگفت اين دختره شوهر كرد اما آدم نشد. اين پسره ام معلوم نيست به چه اميدي اومده من خل و چل و گرفته.

به روي مباركم نياوردم. با دستهام موهام و درست كردم و با يه تک سرفه قدم برداشتم. انقدر قدمهامو آروم بر مي داشتم كه يكي مي ديد مي گفت از من خانم تر و با وقار تر نيست تو دنيا. يه لحظه سرمو بلند كردم ديدم همه كبود شده دارن به من نگاه مي كنن و فقط شروينه كه با محبت و يه لبخند ناز نگاهم مي كنه. همون نگاه و لبخند، بي اختيار لبخند به لبم اومد. شالمو صاف و صوف كردم و رفتم سمتش.

يهو اتاق با صداي بلند آهنگي كه اين درساي ذليل شده گذاشته بود تركيد.

يعني اين درسا رو من آخرش مي كشم. بي شخصيت تا آهنگ گذاشت اومد جلو و همچين دست من و كشيد برد وسط كه همه وقارم بهم ريخت. انقده دوست داشتم بزنمش. طفلي شروين فقط تونست يه لبخند مظلوم بزنه. بعدم با مهام برقصه.

بهتره به مهام تذكر بدم كه شروين ديگه زن گرفته دورو برش نپلكه اين دوتا مشكوک بودن اون از اون موقع كه بدو بدو رفته بودن دوتايي محضر معلوم نشد چي كار كردن اينم الان كه ايستادن رو به روي همو با لبخند قر مي دن واسه همديگه. نه مي ترسم مهام همين يه دونه شوهرمم از چنگم در بياره.

با درسا مي رقصيدم اما چشمم به شروين بود. اونم مثل من. با مهام مي رقصيدا اما من و نگاه مي كرد. تو يه لحظه نمي دونم كي درسا رو صدا كرد يا دستشوكشيد يا چي كار كرد كه اين دختره در كمتر از نيم ثانيه روش و برگردوند. تا اين روشو برگردوند من سريع چرخيدم سمت راست كه سينه به سينه شروين شدم. خنده ام گرفت. انگار اونم منتظر همين لحظه بود.

من: مهام و چي كارش كردي؟

شروين: مامان طراوت صداش كرد. مثل درسا كه اونم صداش كرد.

با نيش باز گفتم: قربون طراوت جون بشم كه انقده خوبه و هوامون و داره.

شروين با لبخند يه ابروشو داد بالا و گفت: هوامون و برا چه كاري داره؟

فقط دندونامو بهش نشون دادم و هيچي نگفتم.

شيطون شده حالا خودشم مي دونه ها مي خواد از زير زبون من حرف بكشه.

جونم براتون بگه كه انقده رقصيدم كه پاهام سر شد. همه اشم حواسم بايد به اين شاله مي بود كه نيوفته. اعصاب مصاب برام نذاشته بود.

خسته رفتم نشستم رو مبل دو نفره هميشگي خودم. با شالم خودمو باد مي زدم. كلي گرمم شده بود. موهامم باز داشت خفه ام مي كرد. متمركز شده بودم رو خنک كردن خودم كه شروينم از اون وسط اومد و نشست چسبيده به من سمت چپم. پشتش النازم اومد و نشست سمت راستم. همچين به زور خودشو جا كرد رو مبل كه من مجبور شدم خودمو كج كنم و نصفه نيمه برم تو بغل شروين. حالا نه كه بدم بيادا خلي هم خوب بود ولي من گرمم شده بود و اين جوري خفه مي شدم.

من: النازخانم مبل دو نفره هسستا چپيدي روم.

الناز با نيش باز اما آروم گفت: اه آره سختته مي خواي به شروين بگم پاشه؟

من با حرص: بچه پرو رفتي پيش درسا شدي نوچه اش؟ تو رو هم كرده وردستش؟ دوتايي هماهنگ ميكنيد من و حرص بديد؟

النازم نامردي نكرد و با نيش باز شونه اشو انداخت بالا. آي دوست داشتم لهش كنم آي لهش كنم.

من: آره ديگه روز خوشته. من خر و بگو كه اون شب به خاطر تو همه رو مجبور كردم كه خودشون و بزنن به خواب تا تو با آيدين راحت حرف بزني. بعدم همه رو به زور پياده كردم از ماشين كه تو راحت باشي. بشكنه دستم كه به كار خير نميره.

آخ جون اثر كرد. الناز انگاري عذاب وجدان گرفت. يه نگاه وجدان دردي بهم كرد و يهو بلند شد و رفت. انقده ذوق كردم كه نگو. يه تكوني به خودم دادم و برگشتم با ذوق به شروين بگم كه بالاخره يكي و دك كردم كه يهو احساس كردم بازوم گرم شد.

مات نگاه كردم به بازوم. وسط حرفهام انگار شالم سر خورده و از روي دست چپم اومده بود يكم پايين تر و بازومم لخت بيرون بود. شروينم خم شده بود و بازومو كه تو بغلش بود و بوسيد. انقدر هول كردم كه يهو پريدم اون سمت مبل.

بعدش خودم فهميدم چه غلطي كردم. يعني چشمهاي گشاد از تعجب شروين بهم فهموند كه چه حركت زشتي بود. يهو يه لبخند شرمنده زدم و گفتم: ببخشيد هول شدم.

شروين اول ناباور نگاهم كرد و بعد ريز ريز شروع كرد به خنديدن. تو همون حالت دستشو بلند كرد سمتم كه يعني برگرد سر جات. منم آروم دوباره برگشتم تو همون حالت تو بغلش. اونم دستش و انداخت دورم كه اومد رو شكمم. قلقلكم اومد اما به روي خودم نياوردم.

آروم دم گوشم گفت: عاشق اين حركات عجيب غريبتم كه تو لحظه هاي حساس انجام مي دي.

پس بگووووووووووووو اين پسره عاشق چلي من شده پس مورد نداره. جلوش راحت باشم ديگه.

بازم اگه مامانم بود ميگفت: آره جون خودت دو روزه ديگه كه فهميد چه كلاهي سرش رفته دو سوته طلاقت ميده برت مي گردونه ور دل خودمون.

عمرا" ..... اين شروين شايد به زور من و گرفت اما محاله بزارم از دستم بره.

چه حس خوبي بود اين مدلي نشستن. دلم نميومد از جام تكون بخورم. مخصوصا" كه شروين با دستش آروم آروم بازوم و نوازش مي كرد. انقده فاز مي داد. انگار ته حس مهربوني و با سر انگشتاش نشونت مي داد. يه حس قلقلک لذت بخشي بود. يه لبخند اومده بود رو لبم.

آروم رو موهام و بوسيد. برگشتم با عشق همراه يه لبخند نگاهش كردم.

آخ چي ميشد همه اين آدمهاي مزاحم. البته به جز طراوت جون پايه عزيزم برن گم شن من و شروين تنها باشيم. اما اينا كنه تر از اين حرفها بودن.

داشتيم همين جور چشمي با هم تيک و تاک مي كرديم كه يهو اين درساي خرمگس اومد و همچين دست من و كشيد كه گفتم مثل دست اين عروسكها الانه كه از بازو كنده بشه. دسته بره من بمونم بي دست.

من و كشيد و برد وسط كه مثلا" برقصم. بابا قرم زوري؟ نمي خوام قر بدم قرم نمياد ولمون نمي كنه اينا الاغ.

چي بگم كه نگفتنش بهتره. اين درساي بي شعور با همگاري النازو همراهي بقيه تا 1 نصفه شب موندن و زدن و رقصيدن و فيض بردن و از اونجايي كه ديگه ساعت 1 شده بود تا طراوت جون يه تعارف كرد كه شب باشيد درسا سريع خودش و النازو موندگار كرد.

خوب مادر من كي يه همچين شبي مهمون نگه مي داره اونم دوتا فضولشو. اينا نذاشتن من دو دقيقه درست و حسابي شروين و ببينم.

از شانس مزخرف من فردا صبحم كلاس داشتم خير سرم. شانس از اين مزخرفتر.

نمي شدم كه نرم. بس كه كلاسهامو پيچونده بودم نمي رفتن حذفم مي كردن.

بالاخره بچه ها رضايت دادن و رفتن. درسا و النازم كه انگار خونه خودشونه بدو بدو رفتن تو اتاق من.

من و شروينم طراوت جون و بوسيديم و شب به خير گفتيم و از اونجايي كه طراوت جونم مي خواست ضد حال بزنه بهمون دم پله ها ايستاد و با چشم ما دو تا رو نگاه كرد تا بريم بالا. مگه مي رفت. من و شروينم مثل دوتا بچه خوب مثبت و سر به زير رفتيم بالا تا رسيديم جلوي در اتاقامون.

ايستاديم رو به روي همديگه. شروين يه نگاه ملتمس به من كرد و گفت: نميشه امشبه رو تو اتاق من بخوابي؟

من: هههههههههههههه بي تربيت، نميشه اين كولي ها بعدن آبرو برام نمي زارن.

يهو شروين خنديد و يه نگاه شيطون به من كرد و گفت: من گفتم فقط تو اتاقم بخوابي نگفتم خبريه. كه بي تربيت باشم.

يه چشمک زد و با همون شيطنت گفت: تو خودت داري به يه چيزايي فكر مي كني.

اي كه شانس و داشته باشين شروينم براي ما امشب غلط گيري مي كرد. خاک بر سرم كه هميشه اين ذهن منحرفم بي شرفم مي كنه. اما خدايي منم از اون فكرا نكرده بودما.

براي كم كردن ضايگي به سقف نگاه كردم و سرمو خاروندم.

شروين دو قدم اومد سمتم. نظرم جلب شد. نگاهم كشيده شد سمتش. تو چشمهاش دقيق شدم. آخيييييييييييييي چه نازي پسر. چقدر از داشتنش خوشحال بودم. چقدر حضورش لذت بخش بود.

دستش و بلند كرد و كشيد رو گونه ام آروم چشمهام و بستم. يه بوسه نرم رو پيشونيم نشوند. يه نفس عميق كشيدم. همراه نفس سرمو بلند كردم و آروم چشمهام و باز كردم و تو چشمهاش نگاه كردم. نگاهمون تو هم قفل شد. آروم سرشو آورد پايين. چشمهام آروم رو هم اومد تا كامل حسش كنم.

در با يه صداي بدي باز شد و يهو من و شروين دو قدم از هم فاصله گرفتيم. درسا و الناز جلوي در ايستاده بودن با يه نيش خيلي باز.

با حرص نگاهشون كردم. با چشمهام داشتم تير پرت مي كردم سمتشون. برگشتم به شروين نگاه كردم. با يه لبخند بيچاره بهم نگاه كرد. يه شب بخير زير لبي به همه امون گفت و رفت سمت اتاقش. در اتاق و باز كرد و يه نگاه آرزومند بهم كرد و با يه آه رفت تو اتاق.

با حرص برگشتم سمت اين دوتا وزغ دهن گشاد.

با حرص از كنارشون رد شدم و رفتم تو اتاق. يهو منفجر شدم.

من: اي بميريد جفتتون كه امشب و كوفتم كردين. خدا قسمت كنه من شب عروسيتون خراب شم سرتون. اين كه فقط يه صيغه بود. همچين شب عروسيتون و زهر مارتون كنم كه به ... خوردن بيوفتين. خيلي بي شعوريد. شروين خيلي ناراحت شد. يكم ادب سرتون نميشه. من مي دونم شما چه يابوهايي هستين اين پسره كه نمي دونه. يكم شخصيت نداريد دو دقيقه خودتون و نگه داريد و حركات زشت نكنيد. آل بياد ببردتون از شرتون خلاص شم.

در حين حرف زدن با حرص لباسهامو عوض كردم و نشستم رو تخت و سرمو گرفتم تو دستم.

خداييش آبروم جلو شروين رفته بود. خيلي عصبي شده بودم. اونقدر عصباني بودم كه اين دوتا هم نيششون بسته شد و مثل دو تا بچه كه مامانشون دعواشون كرده ايستادن جلوي من و دستهاشون و جلوشون تو هم قفل كردن و سرهاشون و انداختن پايين.

با صداي پشيمون درسا سرمو بلند كردم.

درسا: ببخشيد به خدا فقط مي خواستيم شوخي كنيم.

آرومتر شده بودم اما خيلي امروز بهم فشار وارد شده بود مخصوصا" سر قضيه نبودن مامانم و تلفنم. واقعا" به شروين و آغوشش احتياج داشتم تا حس بي پناهيمو از بين ببره تا بهم ثابت بشه كه يكي و دارم كه براي منه كه ديگه تنها نيستم. ديگه مجبور نيستم تنهايي غصه بخورم، درد بكشم و خودمو دلداري بدم.

آرومترگفتم: مي دونم مي خواستين شوخي كنين اما ديگه خيلي لوس و بي مزه شد. شوخي هم حدي داره.

اومدن كنارم نشستن و از دو طرف دستشون و انداختن دورمو بغلم كردن. چي كارشون مي كردم اين دوتا خل و چلو. مثل خواهرام بودن و دوسشون داشتم.

لبخند زدم و گفتم: جمع كنيد خودتونو، به من نچسبيد من ديگه صاحب دارم. يه دو دقيقه نزاشتين اين پسره بدبخت من و بغل كنه حالا اومدن دوتايي من و دارن مي چلونن بزاريد يكم ازم بمونه برسه به شروين.

درسا زد تو سرمو گفت: مرده شور بي حيابيتو ببرن.

نيشمو براش باز كردم و با صداي لوسي گفتم: مال خودمه دوسش دارم.

سه تايي خنديديم و بعدم پاشديم بگيريم بخوابيم.

درسا همون جور كه يه رديف بالشت بين خودش من مي چيد تا از خودش محافظت كنه متفكر گفت: اما خدايي آنيد من خيلي دلم مي خواد بدونم شروين چه جوري مي خواد كنار تو بخوابه. قسم مي خورم همون شب اول پشيمون ميشه. باب آدم پيش تو امنيت جاني نداره با اين دست و پاهاي گرزيت همچين مي كوبي به سرو كله آدم كه سرو صورت و بدن براي آدم نمي مونه.

با اين حرف درسا سه تايي بلند خنديديم و من وسط خنده در حالي كه خودمو پرت مي كردم رو تخت كه بشينم گفتم: تو نگران نباش شروين خودش مشكل و حل كرده همون دفعه اول فهميد چي كار بايد بكنه.

داشتم به شب اول تو ويلا فكر مي كردم و ريز ريز واسه خودم مي خنديدم كه يهو يه بالشت محكم خورد به سرم و از خيال درم آورد.

برگشتم با اخم نگاه كردم ببينم كدوم يابويي زده تو سرم كه ديدم اين دوتا با اخم و تعجب دارن نگاهم ميكنن.

من: چتونه ميرغضبي نگاهم مي كنيد؟؟؟

درسا: دختره بي تربيت بي فرهنگ تو و شروين كي پيش هم خوابيدين كه شب اول و دوم داشتين كه مشكلتونم حل شده.

آخ بميرم من كه انقده سوتي بودم ببند فكتو آنيد حالا اين دوتا رو چه جوري مي خواي جمع كني.

آنيد كوتاه نيا ديوار حاشا بلنده زير بار نرو.

خيلي بي تفاوت شون بالا انداختم و شب اول و دوم كه نداره وقتي دفعه اول درست و حسابي حرف زديم گفتم كه چه مدلي مي خوابم اونم گفت براش راه حل داره.

بعدم سريع دراز كشيدم و پشتمو كردم بهشون و پتو رو كشيدم روم.

اين دوتا كه قانع نشده بودن تا دو ساعت هر پنج دقيقه يكيشون پا مید ميگفت: خدايي در حد حرف بود؟

راه حلتون چي بود؟

امتحان نكردين؟

يعني من نوبرم دوستامم از خودم فضولترن.

جونم داشت در ميومد. چقدر هوا گرم بود. رفتن دانشگاه اونم تو اين هواي داغ واقعا" داغونمون مي كرد. اينجاست كه مي گن چيز خوردن و واسه همين وقتها گذاشتن. من يكي كه بهش رسيده بودم. پشيمون بودم كه چرا تابستون واحد گرفتم. واسه 6 واحد عمومي ناقابل داشتم هلاک مي شدم.

تازه رسيده بودم خونه. رفتم به طراوت جون سلام كردم و بوسيدمش. و يه ببخشيد گفتم و اومدم سمت پله ها از رو همون پله ها داد زدم و به مهري خانم گفتم: مهري خانم خدا بچه هاتو نگه داره برات يه شربت يخ به من مي دي هلاک شدم.

مهري خانم يه چشمي گفت و رفت سمت آشپزخونه. همون جور كه از پله ها بالا ميومدم مقنعه امو برداشتم. در اتاقم و باز كردم و رفتم تو و يكي يكي دكمه هامو باز كردم و مانتومو كندم و پرت كردم رو مبل. يه تاپ بندي تنم بود. از تنم آتيش ميومد بيرون. يه حوله برداشتم و يكم صورت و گردن و بدنم و خشک كردم و باهاش خودمو باد زدم. كولرو روشن كردم. كنار تختم دست به كمر ايستادم و سرمو گرفتم بالا و چشمهام و بستم.

باد كولر به صورتم مي خورد و بهم جون مي داد. در زدن.

من: بيا تو مهري خانم.

چشمهام وباز نكردم. خيلي فاز مي داد اين جوري جلوي كولر ايستادن.

من: قربون دستت بزارش روي ميز.

صداي برخورد سيني و با ميز شنيدم. هنوز چشمهام بسته بود. يه دستي پيچيد دور كمرم. يكي آروم شونه امو بوسيد. با بهت و تعجب چشمهام باز شد. اين مهري خانم چش شده بود؟

من: واي خاک به سرم مهري خانم اين کارها چيه؟ چرا اين چند وقته همه به من ابراز علاقه مي کنن اون از شروين اينم از شما. خوب الان که ديگه فايده نداره من با شروين محرم شدم زودتر مي گفتي يه فکري مي کردم برات الان ...

يهو اون دستي که دور کمرم بود من و با شدت چرخوند.

اهههههههههههه شروينه که.

يه نگاه شيطون اما همراه با اخم بهم کرد و معترض گفت: مثلا" چه فکري واسه مهري خانم مي خواستي بکني؟

نيشمو باز کردم و گفتم: حالا....

چشماش گرد شد و گفت: حالا ؟؟؟؟!!!!!به من ميگي حالا؟؟؟؟ يه حالايي نشونت بدم. من و کشتي تا راضي شدي ولي به مهري خانم که رسيد سريع ميگه يه فکري واست مي کردم.

يهو همچين قلقلکم داد که جيغم رفت هوا. اومدم در برم از دستش که از پشت دستش و حلقه کرد دور شکممو منو کشيد تو بغلشو تو همون حالتم غلغلکم مي داد.

اون وسط مسطاي قلقلک دادنش گفت: من و کشتي تا راضي شدي ولي به مهري خانم که رسيد سريع ميگه يه فکري واست مي کردم. نامردي تا اين حد؟

اونقدر خنديدم که نفسم بند اومد.

با جيغ و خنده گفتم: غلط کردم اصلا مهري خانم بي خود ميکنه ابراز علاقه کنه من تا تو رو دارم کسي و نمي خوام. شروين جونم ترو خدا بسه دارم مي ميرم.

دستهاش آروم گرفت. محکم تر من و کشيد تو بغلش. هنوز داشتم مي خنديدم.

دوباره يه بوسه نرم نشوند روي شونه هام. خنديدنم آروم شد.

يه بوسه ديگه به سمت چپ گلوم زد. خنده ام بند اومد. يه تکوني خوردم و سرم چرخيد به پهلو و نگاهم رفت تو چشمهاش.

آروم سرشو آورد جلو. استرس داشتم همش مي ترسيدم دوباره يه سرخر بياد و دوباره .... يعني اين دفعه خودمو مي کشتم. همش منتظر بودم که يکي جفت پا بياد وسط ابراز احساساتمون.

صورت شروين هر لحظه ميومد جلوتر. نگاهش رفت سمت لبهام. به لبهاش نگاه کردم. آروم چشمهام و بستم.

خدا چون يه کاري کن کسي نياد. به خدا شروين حلاله حلاله . ديگه شويمان است.

بعد از چند ثانيه که برام چند سال گذشت چون همش استرس داشتم که يکي بياد و مدام تو فکرم دعا مي کردم که نياد کسي.

لبهاش و رو لبهام حس کردم.

يه بوسه محکم و معترض به اندازه همه انتظاري که کشيده بوديم. بعد از چند ثانيه آروم لبهاش از هم باز شد و لبهاي من و هم وادار کرد که همراهيش کنم. يه بوسه با عشق يه بوسه خسته انتظار يه بوسه براي برطرف کردن بي پناهي يه بوسه براي نشون دادن همراهي.

اين بوسه هزاران معني داشت که شايد مهمترينش عشق بود.

يه بوسه با نهايت عشق و محبت.

يه بوسه طولاني و نفس گير از هيجان.

وقتي به خودم اومدم كه لبهام تنها مونده بود. چشمهام بسته بود. آروم بازشون كردم. چشمهاي خندون شروين جلوم بود. يه لبخند بهش زدم.

من: يه بوسه كجكي.

ابروهاش به نشونه استفهام رفت بالا.

با چونه به خودمو خودش و حالت ايستادنمون اشاره كردم. يه خنده بلند كرد و با يه حركت من و برگردوند سمت خودش و لبهاشو گذاشت رو لبهام.

با هر بار تماس لبهامون يه دور قلبم هري مي ريخت پايين. قلبم هنوز باور نداشت داشتنشو براي هميشه. هنوز برام مثل يه خيال شيرين بود كه با هر بوسه انگار داد مي كشيد كه واقعيه.

شروين خودش و كشيد عقب و بهم نگاه كرد و با لبخند گفت: اينم يه بوسه صافكي.

خنديدم.

چه عجب بي سرخر ما تونستيم دوتا ماچ از نومزدمون بگيريم.

داشتم به فكرم مي خنديدم كه شروين خم شد و گونه امو بوسيد. تو لمس حس شيرين بوسيدنش بودم كه يه بوسم از چونه ام كرد. يه بوس از گلوم، يه بوس رو گودي گلوم، يه بوس به شونه ام.

با هر بوسه اش تنم مورمور مي شد. يه حس قشنگ و لذت بخش تو سراسر تنم مي

پيچيد. درسته كه روم زياده درسته كه پروام و خجالت مجالت سرم نميشه اما انگار تازه فهميدم جلوي شروين تاپ تنمه. هيچ وقت اين مدلي جلوش نيومده بودم. ديشبم خودمو شال پيچ كرده بودم به خاطر بازوهاي لختم حالا اين جوري هويدا جلوش ايستاده بودم و شروينم با بوسه هاش و تماس لبهاش به بدنم باعث مي شد كه از خجالت سرخ بشم كار هرگز نكرده.

نه به اون لباس گشادا كه جلوس مس پوشيدم نه به اين تاپ بنديم.

با يه حركت خودمو عقب كشيدم و يكم خودمو كج و كوله كردم و سريع گفتم: چيزه .... من برم دوش بگيرم كلي عرق كردم.

اومدم رد بشم كه شروين دوباره دستمو كشيد و برم گردوند سر جام و جدي گفت: كجا؟ نمي خواد بري دوش بگيري.

دستمو كشيد و نشوندم رو تخت و به زور بازوهامو هل داد و مجبورم كرد دراز بكشم.

منم مثل يه بچه زبون نفهم نگاهش مي كردم و مونده بودم الان مي خواد چي كار كنه؟

شروين همون جور كه خودشم ميومد رو تخت دراز بكشه گفت: الان نمي خواد هيچ كاري بكني. الان مي خوايم بخوابيم.

سريع گفتم: تو كجا مياي؟ الان يكي بياد تو آبرومون ميره.

شروين با يه لبخند دندون نما ابرو انداخت بالا و گفت: نمياد درو قفل كردم نترس.

بچه زرنگ فكر همه جاشو كرده بود. آروم دراز كشيدم و مثل بچه تخسا گفتم: من خوابم نمياد.

دراز کشیده بود. منم دستهامو قفل کرده بودم تو هم و تاق باز دراز کشیده بودم و دستهاي تو هممو رو شکمم گذاشته بودم.

شروین خودشو کشید بالا و با یه لبخند شیطون گفت: چشمهاتو ببند خوابت مي بره.

انگار مي خواست بچه بخوابونه.

من: چیششششششش من 4 سالمم که بود با این حرفها گول نمي خوردم بخوابم. همه رو مي خوابوندم خودم مي رفتم بازي مي کردم.

شروین با خنده: آنید جون هر کي که دوست داري بگیر بخواب من مي خوام پیش تو بخوابم. مي دوني چند شبه که درست و حسابي نخوابیدم؟

منم سریع مثل پروها گفتم: خوب کمتر برو بیمارستان شب کاري.

شروین یه ابروش و انداخت بالا و گفت: خیلي روت زیاده. هیچ ربطي به شیفت شب من نداره. از وقتي که رفتي پیش درسا درست و حسابي نخوابیدم. بعدشم که از هیجان دور بودنت در حین نزدیکي خوابم نبرد. قبلترشم، بعد از اینکه از شمال برگشتیم، که انگار یه چیزي گم کردم. موقع خواب بالشتتو بغل مي کردم تا خوابم ببره. الان واقعا" نیاز به خوابیدن با لمس حضورت دارم. مي خوام لااقل حس کنم که همه چي واقعیه.

عزیززززززززززززززززززز م . قربونش برم که انقده حسهاش قشنگه.

برگشتم به پهلو خوابیدم و دست چپمو گذاشتم زیر سرم. شروینم به پهلو خوابید سمت من. تو صورتش نگاه کردم. بي اختیار دستم اومد بالا و کشیده شد رو صورتش. پشت دستم و یه دور از پیشونیش تا چونه اش از بالا تا پایین نوازشگر کشیدم. بعد با انگشتام رو ابروهاش، رو بینیش رو گونه هاش و نوازش کردم. انگشتامو کشیدم رو لبهاش. چشمهاش و بست. یه لبخند محو اومد رو لبهاش.

خودمو کشیدم جلو و یه بوسه آروم کردمش اومدم بیام عقب که با دستش کمرمو گرفت و کشیدم تو بغلش. دستشو انداخت زیر سرم و دوباره و این بار یه بوسه طولاني تر ازم گرفت. از هم که جدا شدیم تو چشمهام نگاه کرد و ملتمس گفت: همین جا مي خوابي؟

با لبخند سرمو تکون دادم. جاي سرمو رو بازوش درست کردم و چشمهامو بستم. آروم بازومو نوازش کرد. اونقدر این کارو کرد تا خوابم برد.

*****

یه خمیازه کشیدم و چشمهام و باز کردم. یکم خودمو تکون دادم. هنوز اینجام تو بغل شروین. چشمم به سینه اش افتاد که با ریتم نفسهاش آروم بالا و پایین مي ره. هنوزم باورش سخته که کنارمه، واقعي و زنده، تو بیداري.

دستمو بلند مي کنم و مي زارم روسینه ستبرش. بي اختیار لبخند مي زنم.

نه خودشه از تن و بدنش پیداست هنوزم تنش سنگیه. گردنم گرفت چه بازوي سفتي داره. قربون بالشت نرم خودم برم. اما عمرا" همین سفتي و عشقه. محاله دیگه بخوام سرمو بزارم رو بالشتم. اونم الان که شروین و دارم .... شروین و دارم ..... یعني مي تونم هر وقت که مي خوابم کنارم حسش کنم و صبح که بیدار مي شم اولین چیزي که مي بینم صورت اون باشه؟

يه ذوقي كردم و دستمو انداختم دور بدن شروين و سرمو گذاشتم رو سينه اش و با ذوق فشارش دادم به خودمو خنديدم.

- خوب خوابيدي؟

هههههههههههههههههههههقلبم در اومد. يه متر پريدم هوا.

من: تو چرا چشمات بازه؟

شروين يه خنده اي كرد و گفت: يعني چي؟

من: هان .... يهني چرا بيداري؟ مگه خواب نبودي؟ از كي بيداري؟

شروين: از اولش ....

من: از اولش؟ يعني از اول اينكه بيدار شدم همه كارهامو ديدي؟

شروين با نيش باز: نه از اولش كه خوابيدي همه رو ديدم.

با چشمهاي گشاد شده مبهوت گفتم: يعني چي اونوقت؟ ببينم تو اصلا" خوابيدي؟

شيطون ابرو انداخت بالا و گفت: نوچ.

من: واي چرا ؟؟؟؟ تو كه گفتي خسته اي و چند وقته خوب نخوابيدي.

شروين: الان ديگه نيستم. ديدن تو، تو خواب همه خستگيمو برد. مخصوصا" اين تيكه آخرش خيلي خوب بود.

با ابرو به من اشاره كرد كه هنوز رو سينه اش بودم. به خودم كه نگاه كردم يهو نيشم باز شد و تموم دندونام به رديف پيدا شد. چقده من ضايع بودم بازم سوتي دادم. نيشمم براي ماسمالي بود.

اومدم زودي بلند بشم كه كمتر سوتي بدم. تا خودمو كشيدم عقب يهو شروين با دست به كمرم فشار آورد و من دوباره محكم پرت شدم تو بغلش و صاف صورتم رفت تو گردنش.

واي ننه چه خوشبوئه شروين تا حالا متوجه نشده بودم. گلوش و ببين. همچين آدمو جذب مي كنه كه ..... اگه يه ماچش كنم چي ميشه؟ ..... هيچي الان ديگه موردي نداره ناسلامتي محرمه ها. خوب بعد نميگه دختره رو ببين چقده هيزه چقده تو كف من بوده . خوب مگه نبودي از همون اولم كه دوسش نداشتي اين هيكل چشمتو گرفته بود بدددددددددددد.

گمشو يعني من منحرفم؟ يعني خودت تا حالا نمي دونستي.

برو بمير بي تربيت. شوهرمه دوست دارم ببوسمش.

هنوز خود درگيري داشتم كه شروين گفت: كجا مي خواستي بري؟

گيج سرمو بلند كردم و بهش نگاه كردم: هيچ جا ... مي خواستم برم صورتمو بشورم.

شروين يه ابروش و داد بالا و گفت: همين جوري؟

يه نگاه به خودم كردم و گفتم: آره ديگه جايي كه نمي رم دستشويي تو اتاقمه لازم نيست لباس عوض كن .....

با يه حركت من و كشيد بالا و خودشم يكم سرشو بلند كرد و با يه بوسه دهنمو بست. منم كه مات اين فيض يهويي بودم. چقده خوبههههههههههههههههههههههه

شروين خودشو كشيد عقب و با لبخند گفت: يادت باشه ديگه همين جوري پا نشي بري.

هنوز تو فاز بوس و اينا بودم. گيجي گفتم: صورتمو نشسته بودم.

يه قهقهه اي كرد و گفت: همين جور نشسته خوشمزه اي.

نيشم باز شد. يه دونه آروم كوبيدم رو سينه اشو بلند شدم و رفتم سمت دستشويي.

مي دونستم شوهر داشتن انقده خوبه زودتر اقدام مي نمودم.

برو گمشو تو هم. همه كه مثل شروين نيستن.

اما خدايي شروين يخي كجا و اين آدم سراسر محبت و مهربوني كجا بچه ام خيلي رمانتيكه.

خوب اگه نبود كه با توي اشكول كنار نميومد.

خدايي بد جلوش سوتي مي دما.

خودش گفت عشق همين خل بازيهامه.

ايول شروين عاشقمه كي فكرشو مي كرد.

اما جدا" كه نميشه از رو ظاهر آدمها دلشون و ديد.

فلسفي حرف مي زنيا بدو دست و صورتتو بشور برو بيرون پسره فكر ميكنه يه موردي داري دو ساعت تو دستشويي موندي.

واقعا" هيچ وقت فكر نمي كردم زندگي متاهلي اين جوري باشه. پر آرامش البته اينها همه چيزهايي بود كه من حس مي كردم. من با وجود شروين خوشبخت بودم.

خيلي راحت با هم حرف مي زنيم و هر چيزي كه تو دلمونه رو مي گيم نمي زاريم هيچي تو دلمون بمونه تا بعدا" بزرگ بشه. اگه مشكلي هست مي گيم اگه تعريفي هست مي گيم. به اين فكر نمي كنيم كه نه بهش نگم كه مثلا" چقدر خوبه پسره پرو ميشه خودشو مي گيره.

چون ما قبل اينكه زن و شوهر باشيم دوتا دوست هم راه و همراز هستيم براي همينه ام رابطه امون دوستانه عاشقانه است. وقتمون و براي چيزاي الكي و بحثهاي بي خودي تلف نمي كنيم. زندگي كوتاه تر از اونيه كه بخوايم با تلخي بگذرونيم.

وقتي مي بينم زندگي مي تونه انقدر خوب باشه به اين فكر مي كنم كه چرا زندگي پدرو مادرم اين جوري نبود؟ چرا اونا همه اش دعوا مي كردن چرا زندگيشون همه اش تلخي و ناراحتي داشت؟

شايد براي اين بود كه پدرم احترامي براي زندگي و زنش قائل نبود. شايد براي اين بود كه هيچ وقت به حرفهاي مادرم گوش نمي كرد. هيچ وقت نخواست بدونه كه آيا مادرم هم از اين زندگي راضيه يا نه. هميشه خودشو مي ديد. هميشه حرف خودشو مي زد. هميشه خودخواه بود. حتي براي ما بچه هاش. براي همين خود خواهيش بوده كه همه مون دور شديم ازش. همه مون زده شديم.

چقدر خوب بود كه تو يه زندگي حريمها و احترامها هميشه پا برجا بمونه، نشكنه.

چقدر من لوس شدم. چقدر فلسفي حرف مي زنم. به زبون ساده خودم ميگم. هيچ وقت فكر نمي كردم كه بتونم اتاقم تختم و وقت و ساعتهامو با يه آدم ديگه شريک بشم كه حتي يه لحظه خوصوصي و تنها هم نداشته باشم. هميشه فكر كردن به اينكه مجبورم تخت عزيزم و با يه غول بيابوني گنده سهيم بشم كه احتمالا" بيشتر جارو مي گيره از هر چي مرده و ازدواجه بدم ميومد. هيچ وقت حاضر نبودم تختمو بدم به كسي. مال خودم بود عشق خودم بود دوست داشتم همچين رو تختم غلط بزنم كه حال بيام.

اما الان. همه تختم همه راحتي خوابم شده همون يه ذره جا، تو بغل شروين. امنيتم شده بازوهاي حلقه شده شروين به دورم. الان مي دونم كه نمي خوام اينها رو از دست بدم و چه شيرينه داشتن كسي كه همه اين حسهاي خوب و به آدم منتقل كنه. اميدوارم منم همين حسها رو بهش منتقل كنم.

****

حوصله ام سر رفته. بس كه درس خوندم مخم تركيد. من نمي دونم چرا ياد گرفتن 4 تا درس عمومي انقده سخته. حاضرم 60 تا درس تخصصيو بخونم يه دونه عمومي نخونم.

بدبخت شروين و طراوت جون. به خاطر امتحانام همش تو اتاقم چپيدم وبيرون نميام. مثلا" دارم درس مي خونم. خدايي همه غلطي كردم غير درس خوندن. ريز ريز از بدو تولدم خاطراتمو مرور كردم تا همين الان. هر چي كتاب داستان خوندم و يادآوري كردم. هر چي فيلم ديده بودم و تو ذهنم مرور كردم. اين وسطهام هر يک ساعت يه صفحه درس مي خوندم.

لي لي كنون از پله ها اومدم پايين.

الان هيچي به اندازه مردم آزاري بهم نمي چسبيد. جاي درسا خالي بود كه با هم بريم يكيو بچزونيم. اما حيف تو اين خونه درندشت هيچكي پيدا نمي شد يكم جزش بدم حال كنم.

سرخوش رفتم تو سالن جاي هميشگي.

چشم چشم كردم اما دريغ از يه آدميزاد. اه صبر كن يكي پيدا كردم. اه اين كه شروينه . اينجا چرا خوابيده بيچاره.

نيشم باز شد. خوب خودم از اتاق پرتش كردم بيرون تمركزمو بهم مي زد. چقدرم من تمركز داشتم اما خوب وقتي شروين كنارم بود و نگاهم مي كرد همش دلم مي خواست برم بخزم بغلش و هي حرف بزنم هي حرف بزنم. كلا" درس و بي خيال مي شدم.

آخي چه بامزه خوابيده بود. رو مبل لم داده بود و دستهاشو رو پاش تو هم قلاب كرده بودو سرشم تكيه داده بود به پشت صندلي. ناز بشي پسر چه مظلومم خوابيده اما چه كنم كه كرمه تو تنم مي لوله بايد يه جوري خودمو خالي كنم. شرمنده اتم مي شم اما فعلنه كسي غير تو در دسترس نيست.

يه جورايي تقصير خودته مي خواستي مثل بچه هاي خوب بري تو اتاقت بخوابي. اين وسط ولو نشي.

يه لبخند خبيث و كرمي زدم. رفتم جلوش خم شدم. اين چند وقته زيادي خوشحال بود و مهربون. بزار يكم اذيتش كنم يكم اخمش و ببينم دلم تنگ شده واسه اخماش.

يه دسته از موهامو از پشت سرم كشيدم آوردم جلو. خم شدم رو صورت شروين. دلم نميومد اما چه ميشه كرد. آروم موهامو زدم به بينيش. يه تكوني خورد و سرشو كج كرد. خنده امو قورت دادم. دوباره موهام و زدم بهش. اين بار دستش و آورد و ماليد به بينيش و يكم جابه جا شد رو مبل.

با دست جلوي دهنم و گرفتم كه نخندم. دوباره كارمو تكرار كردم اينبار اخم كرد و همچين بينيشو ماليد كه گفتم الانه كه كنده بشه. داشتم مي تركيدم از خنده هم به خاطر قيافه شروين هم به خاطر كرم ريختنم. دوتا دستمو گذاشته بودم جلوي دهنم تا نخندم.

شروين كه آروم شد دوباره موهامو زدم به بينيش. اينبار با يه اخم غليظ يه تكون خورد و تو جاش صاف نشست و چشمهاش و باز كرد منم خودمو كشيده بودم عقب و با دست جلوي دهنم و گرفته بودم كه صداي خنده ام بلند نشه. هنوز اون دسته موهام تو دستم بود.

شروين چشمشو باز كرد و نگاه اخموشو اول به صورت كبود از خنده ام و بعدم به دستم و موهاي تو دستم انداخت. يه ابروش رفت بالا و با انگشت به من و موهام اشاره كرد و گفت: نگو كه تو بودي اذيت مي كردي.

سعي كردم لبهامو جمع كنم تو دهنم كه خنده ام خفه شه اما بدتر شد. خيلي بامزه و خنگي اين جمله رو گفت. يهو تركيدم و با صداي بلند خنديدم.

همين حركتم نشون دهنده اين بود كه من يه كرمي كشتم اين وسط.

يهو شروين با اخم از جاش پاشد و تو همون حالت عصبي گفت: دعا كن كه نگيرمت.

تا شروين بلند شد منم يه جيغي كشيدم و پا گذاشتم به فرار. خداييش خيلي عصباني بود. دستش بهم مي رسيد مي كشتتم. خوابشو كوفتش كرده بودم.

همچين دور تا دور اين سالن به اين بزرگي مي دوييديم كه نگو. ديدم اين پسره عجب كنه ايه هرجا من مي رم كم نمياره اونم مياد. هر چي دورتا دور اين مبل و ميز و صندلي ها چرخيدم شروينم پشت من ميومد. ديگه ديدم نميشه. با جيغ دوييدم و پريدم رو مبل از اونجا رفتم رو اون يكي مبل شروينم هي ميگفت: خودت وايسي بهتره خودم بگيرمت برات بد ميشه.

برو بابا همين الانم دستت بهم برسه گازم مي گيري مگه خرم كه خودم بيام جلوت مثل گوشت قربوني؟ عمرا".

از رو يه مبل پريدم رو اون يكي هي از رو اين صندلي مي رفتم رو اون يكي شروينم از پايين دنبالم بود. با يه حركت رفتم رو صندلي نهار خوري و رفتم رو ميزش. حالا من از اين سمت ميز هي مي دوييدم اون سمت شروينم از كنار ميز دنبالم مي كرد. هر طرف كه مي رفتم شروين جلوم پيدا ميشد. بابا من بگم غلط كردم ول ميكني؟

ديدم اين جوري نميشه. يه سمت ميز ايستادم. به نفس نفس افتادم بس كه دوييدم. شروينم جلوم ايستاد و با دستهاي باز هر گونه راه فراري و روم بست.

هنوز اخم داشت. خدايا چي كار كنم. چشم تو چشم هم بوديم. انگار جنگه. هيچ كدوم كوتاه نمي اموديم.

يهو نيشم و تا بناگوش باز كردم. چشمهاي اخمي شروين با اين تغير ناگهاني من از تعجب گشاد شد.

خدايا خودمو به خودت سپردم. يه كاري كن بي خيال شه.

با اينكه رو ميز ايستاده بودم اما شروينم كه كم قد نداشت. ديدم نميشه هيچ مدله از بين دستهاي شروين جيم شد. رفتم صاف جلوش ايستادم.

شروين: نديدي خوابم؟ اذيت كردنت چي بود؟ خوبه داري درس مي خوني بيام اذيتت كنم؟ چه خوابيم بود. رسما" كوفتم كردي. حالا تا يه بلايي سرت نيارم مگه راحت ميشم. پاشو بيا پايين .....

نزاشتم ادامه بده با يه حركت خودمو پرت كردم سمتش.

شروين با بهت من و تو هوا گرفت. منم از خدا خواسته همچين دستامو انداختم دور گردنش و پاهامم حلقه كردم دور كمرش كه پسره بدبخت مات مونده بود از اين حركات من. خيلي سريع لبهامو گذاشتم رو لبهاش كه ديگه حتي نتونست جمله اشو ادامه بده.

اونقدر بوسيدنمو طول دادم تا شروين از شوک حركتم در اومد و دستاشو انداخت پشت كمرمو من و بيشتر به خودش فشار داد و اونم همراهيم كرد.

خوب خدا رو شكر انگاري از فاز دعوا و بزن و ناكار كن من در اومد. بهترين شيوه براي رام كردن يک پسر عصباني. انقده دوست داشتم ابروهامو تند تند بندازم بالا و يه لبخند خبيث بزنم اما خوب ضايع ميشد بد حالمو مي گرفت.

گذاشتم قشنگ كه رفت تو حس صورتمو كشيدم كنار. اين لبهاش مگه ول مي كرد يكم همراه لبهاي من كشيده شد جلو و بعد كه ديد نه انگاري جدي جدي ديگه جدا شده چشمهاش و باز كرد و بهم نگاه كرد. به زور نيشمو بستم.

شروين تو چشمهام نگاه كرد و آروم گفت: اين براي چي بود؟

ديگه نيشه شل شد. با يه لبخند عظيم گفتم: براي جبران خسارت.

يه ابروش و برد بالا و متفكر چند بار سرشو تكون داد و گفت: خوبه ، خوبه اما كافي نيست.

با يه حركت سريع دوباره لبهامون قفل شد.

همچين نرم و شيرين مي بوسيد كه آدم مي رفت تو هوا. خوبيه داشتن دوست دخترهاي متعدد اين بود كه حسابي بلد بود چي كار كنه.

با يه حركت و يه چرخش رفت سمت مبلها و تو همون حالتم لبهامون تو هم بود. يكي از بازوهامو انداخته بودم دور گردنش و يه دست ديگه امو برده بودم تو موهاشو پاهامم حلقه كرده بودم دور كمرش.

تو حال و هواي عشقولانه ي خودمون بوديم كه با شنيدن صداي پا و هههههههه بلند يكي همراه با كلمات زيباي: واي خاک به سرم.

از هم جدا شديم. الهي بي آنيد بشي شروين كه شرف مرف كه نداشتيم آبرو حيثيتمونم به باد رفت. با يه حركت از تو بغل شروين اومدم پايين و كنارش ايستادم.

كنار در سالن طراوت جون با يه لبخند شيطون همراه با مهري خانم كه دستش رو صورتش بود و با بهت داشت نگاهمون مي كرد ايستاده بود. مطمئنن مهري خانم چشمش كه به ما دوتا بي آبرو افتاد محكم زده تو صورتش. اون كلماتم " خاک و سرم و هههههههههه " يقينا" مال مهري خانم بوده.

از خجالت سرمو انداختم پايين. اين شروينم كه خودشو زد به كوچه مش غضنفرو به در و ديوار و سقف نگاه مي كرد.

طراوت جون همون جور كه ميومد سمت مبلش كه بشينه با يه لبخند شيطون گفت: خوب شد شما دوتا رو زودي محرم كردم وگرنه از دست مي رفتين.

اگه يه لحظه تو زندگيم بود كه دوست داشتم آب بشم از خجالت همين لحظه بود.

خدا رو شكر كه صداي زنگ گوشيم به دادم رسيد.

سريع يه ببخشيد گفتم و زدم بيرون از سالن. گوشيمو از جيب پشت شلوار ليم در آوردم. درسا بود.

دكمه وصل و زدم و با صداي شادي گفتم: سلام عليكم خانم فيلسوفه چي شده مخت پكيد زنگ زدي به من؟

صداي مضطرب درسا تو گوشي پيچيد.

درسا: سلام آنيد ... كجايي؟ بايد ببينمت ....

دلهره افتاد تو جونم. صداي شادم جاشو به يه صداي نگران داد.

من: درسا چي شده حالت خوبه؟

درسا: آره آره خوبم فقط بايد ببينمت.

من: گلم خونه ام.

درسا: من دارم ميام اونجا. تروخدا جايي نرو.

من: باشه باشه منتظرتم.

گوشي و با نگراني قطع كردم. هيچ وقت توي اين چند سال صداي درسا رو اين جوري مضطرب نشنيده بودم پس حتما" اتفاق مهمي افتاده بود.

برگشتم. شروين پشت سرم بود. صورتمو كه ديد نگران گفت: كي بود؟

به چشمهاش نگاه كردم و گفتم: درسا بود. حالش اصلا" خوب نبود. گفت بايد ببينتم. داره ميياد اينجا. يعني چي مي تونه شده باشه؟

يه لبخند اميد بخش زد و گفت: تا نياد كه نمي فهمي پس جلو جلو استرس نگير.

تو جوابش يه لبخند زدم و منتظر اومدن درسا شدم.

با كمال تعجب درسا يه ربع بعد تو خونه بود. جلوي در عمارت ايستاده بودم و با بهت منتظرش بودم. اين دختره مگه جت سوار ميشه كه راه دو ساعته رو تو يه ربع اومده.

درسا از پله ها بالا اومد. داشتم بهش نگاه مي كردم. زبونم بند اومده بود. اين درساي هميشه نبود. نه لبخندي، نه نگاه شادي، نه حتي يه سلامي. شونه هاش پايين افتاده بود. رنگش پريده بود. نگاهش غمزده بود. اومد جلوم و خودشو انداخت تو بغلم.

خدايا داشت مثل يه گنجشک خيس تو بارون مي لرزيد.

با بهت و نگراني گفتم: درسا عزيزم چي شده؟ چرا مي لرزي؟

همون جور كه تو بغلم بود گفت: آنيد شروين خونه است؟

درسا رو از خودم جدا كردم و بهش نگاه كردم.

نگران پرسيدم: آره عزيزم. مريضي؟ مي خواي معاينت كنه؟ بيا تو. الان مي رم صداش مي كنم.

دستمو گرفت و با صداي بي جوني گفت: نه خوبم. فقط مهام. اگه ميشه مهام و پيدا كنه.

نگرانتر گفتم: مهام؟ مهام چش شده؟ درسا كشتي من و بگو چه خبر شده؟

درسا: آنيد مي گم فقط اول تو شروين و بفرست دنبال مهام.

خيلي داغون بود. با سر گفتم باشه. دستمو گذاشتم پشت كمرش و به جلو هدايتش كردم. وارد عمارت شديم. به سمت پله ها رفتيم. تو راه به مهري خانم گفتم برامون شربت بياره تو اتاقم.

درسا رو فرستادم تو اتاقم و خودم رفتم سمت اتاق شر وين. در زدم.

بعد چند لحظه در باز شد. شروين با لبخند جلوم ايستاده بود.

چشمش كه به قيافه نگران من افتاد لبخندش محو شد و با يه اخم ريز يه قدم اومد جلو و نگران گفت: آنيد خوبي؟؟؟

من: آره ، آره من خوبم. فقط.... درسا اومده ... ميگه مي توني بري دنبال مهام؟ فكر كنم با مهام دعواش شده . حالش خيلي بده.

شروين سريع گفت: باشه الان مي رم.

يه لبخند بهش زدم. رو نوک انگشتام بلند شدم و يه بوسه سپاسگزار رو گونه اش نشوندم. لبخند مهربوني تحويلم داد.

رفتم تو اتاق. درسا رو تخت نشته بود. شونه هاش خم و سرش پايين بود. دستهاش تو هم قلاب و رو پاهاش بود. تو فكراش غرق بود.

رفتم كنارش نشستم و دستمو گذاشتم رو دستهاش كه از اضطراب مي لرزيد.

سرشو بلند و به چشمهام نگاه كرد.

آروم گفتم: درسا .... نمي خواي بهم بگي چي شده؟

درسا با يه نگاه ملتمس بهم چشم دوخت. آروم لب باز كرد و گفت: آنيد ... قول مي دي هر چي گفتم تا آخرش گوش كني؟ هر چي گفتم در موردم بد فكر نكني؟ هر چي گفتم زود قضاوت نكني؟

دلم هري ريخت پايين. واي نكنه درسا خودشو خاک بر سر كرده؟ از مهام بعيد بود. اين پسره به ريختش نمي خورد اين كاره باشه خيلي نجيب و مهربون مي زد.

نههههههههههه نكنه كارشو كرده و الانم درسا رو ول كرده و در رفته درسا هم در به در دنبالشه. بميرم برات دختر. تو كه ته زرنگي بودي چه جوري اين مدلي خودتو ....

سعي كردم فكرهام در حد همون فكر بمونه و تو قيافه ام نشون نده.

يه لبخند مليح زدم و گفتم: قول مي دم عزيزم.

درسا يه نگاه ترسيده بهم كرد و گفت: امروز با مهام رفته بوديم بيرون.....

خوب خوب يعني مي خواد از اول ماجرا برام بگه؟ خدا كنه با جزئيات تعريف كنه و وسطاش سانسور نكنه.

درسا: رفتيم يه كافي شاپ كه بستني بخوريم.

يعني تو كافي شاپ اين كارو كردن؟ چه مكان بوده.

درسا: رفتم دستهامو بشورم. كيفو وسايلم رو ميز پيش مهام بود.(با بغض گفت) برگشتم ديدم مهام صورتش قرمزه. عصباني بود. خيلي عصباني. گوشيم تو دستش بود.

يهو زد زير گريه. مات و گيج فقط داشتم نگاهش مي كردم.

وسط گريه گفت: يهو مهام هر چي از دهنش در اومد بهم گفت و گوشيمو پرت كرد رو ميز و رفت.

نمي دونستم چي بگم. اصلا" نمي دونستم چي به چيه؟ مهام چرا يهو رفت؟

با مكث آروم گفتم: درسا .... مهام چش شد؟؟؟؟

درسا وسط هق هق گفت: من نمي دونم. تقصير من نبود.

با چشمهاي اشكي و ملتمس بهم نگاه كرد و گفت: به خدا من كاري نكرديم.

نمي فهميدم چرا اين جوري ناله و التماس مي كنه اونم درسا. مگه چي شده بود كه هي ميگفت من كاري نكردم.

من: درسا آروم باش. بهم بگو منظورت از كاري نكردم چيه؟ مهام براي چي عصباني شد؟

درسا: من كه دستشويي بودم براي گوشيم اس ام اس اومده مهامم خونده اتش.

من: درسا .... اس ام اس كي بود كه مهام انقدر عصباني شد؟

درسا دوباره زد زير گريه و وسط هق هق و اشكهاش گفت : سينا ... سيناي عوضي اس ام اس داده بود.

اگه برق ولتاژ قوي بهم وصل مي كردنم انقدر شكه و خشک نمي شدم. باورم نمي شد. اين امكان نداره. يعني ... بيچاره درسا .... بيچاره تر مريم ....

درسا بلند بلند گريه مي كرد و وسطاش بريده بريده مي گفت: به خدا من هيچ كار بدي نكردم. خودش اس ام اس مي ده من حتي جوابشم نمي دم. 10 بار گفتم به مريم مي گم اما بازم به كارش ادامه مي ده. من .... من ....

طفلي داشت مي لرزيد. بغلش كردم و به خودم فشارش دادم. منم وقتي سينا بهم اس ام اس داد و گفت دوست دارم همين حال و پيدا كردم.مي فهميدم چه زجري داره مي كشه. چقدر از خودش بدش مياد. چقدر مي ترسه كه بقيه در موردش بد فكر كنن.

بي اختيار اخمام رفت تو هم. عضله هام منقبض شد. عصباني بودم. اگه سينا جلوي چشمم بود لهش مي كردم. پسره آشغال كثافتو ....

وسط نوازش كردنش با تحكم گفتم: آروم باش درسا من حرفتو باور مي كنم. بسه ديگه گريه نكن.

درسا با بهت خودش و ازم جدا كرد و با صورت اشكي يه لبخند زد و گفت: تو ... تو باور مي كني؟

بلند شدم و از رو ميز يه دستمال برداشتم و گرفتم طرفش.

با اخم گفتم: بگير صورتتو پاک كن مثل گوره خر شدي.

آخه ريمل و مدادش به خاطر گريه ريخته بود پاييين و صورتش راه راه سياه شده بود.

وسط گريه خنديد و دستمال و گرفت. انگار با همون يک كلمه باور مي كنم من جون گرفته بود.

موبايلمو برداشتمو رو به درسا گفتم: درسا بشين من ميام الان.

از اتاق اومدم بيرون. شماره شروين و گرفتم. با دومين بوق جواب داد.

من: الو شروين .....

شروين: سلام آنيد خوبي؟؟؟؟؟

من: آره عزيزم. شروين مهام و پيدا كردي؟

شروين: آره الان خونه مهام اينام ..... (يه مكث كوتاه كرد و آروم تر گفت) آنيد ....

چشمهام و بستم. حتما" مهام بهش گفته، شروينم براش تعريف كرده؟ نمي دونم. شايد اگه همون موقع گذاشته بودم شروين همه چيز و به مريم بگه .... شايد اگه زودتر مريم فهميده بود .... شايد ....

بغضم گرفت. براي دل عاشق مريم .... براي جونيش .... براي آرزوهاش .... براي خوشبختي كه فقط يه سراب بود.

آروم گفتم: شروين .... مياي خونه ؟ با مهام بيا.

شروين يه باشه اي گفت و قطع كرد.

چقدر با شعور بود كه به روم نياورد. چقدر با درک بود كه نگفت: من كه بهت گفتم.

از اين كلمه متنفر بودم. از اين بهت گفتما بدم ميومد.

همون جا جلوي در ايستادم تا شروين و مهام بيان. پنج دقيقه بعد اومدن. شروين يه بوسه آروم رو گونه ام نشوند.

مهام آروم سلام كرد. جوابشو دادم. آخي بچه چقدر داغون شده فكر كرده درسا با سيناست. عوق ديگه حالمم از تصور خودش و حتي اسمش بهم مي خوره. آدم انقدر عوضي؟

به شروين نگاه كردم.

من: گفتي به مهام؟

شروين: نه گفتم شايد دوست نداشته باشي.

يه لبخند سپاسگزار زدم بهش. با دست اشاره كردم.

من: بياين بريم تو اتاق من. درسا اونجاست.

رو به شروين گفتم: بايد به جفتشون بگيم.

يه لبخند بهم زد. يه لبخند آروم كننده. مي دونست حتي ياد آوريشم برام سخته.

در و باز كردم و رفتم تو اتاقم. بعد من، شروين و مهام اومدن تو اتاق. درسا با ديدن مهام چشمهاش از تعجب گرد شد و با هول بلند شد ايستاد. بهش اشاره كردم كه بشينه. يه نگاهي به تک تكمون كرد . آروم نشست.

رو به مهام گفتم: شما هم بشينيد لطفا".

مهام بي حرف نشست. تمام مدت سرش پايين بود. خيلي ناراحت بود. حتي يه نگاهم به درسا نكرد.

شروين اومد كنارم و دستش و انداخت دور كمرم. چقدر به حمايتش احتياج داشتم. شايد براي گفتن اين موضوع نياز به انرژي زيادي داشتم و شروينم بهم اون انرژي و مي داد.

به درسا و مهام نگاه كردم. مهام سرشو بلند كرد و هر دوشون به من و شروين نگاه كردن.

من: مي دونم امروز روز وحشتناكي براي هر دوتون بوده كاملا" دركتون مي كنم.

مهام يه پوزخندي زد. اي زهر مار پسر تا حالا مودب بودي تا آخرشم بمون ديگه. بيام بزنم تو سرت؟

درسا فقط غمگين نگاهم كرد. بهش يه لبخند زدم و رو به مهام با يه اخم كوچيک گفتم: آقا مهام ازتون انتظار بيشتري داشتم. يعني همه اعتمادتون به درسا در حد همين دو تا اس ام اس بود؟

مهام اصلا" انتظار نداشت كه اين حرف و بزنم. با بهت نگاهم كرد. دهنشو باز كرد كه يه چيزي بگه.

دستمو بالا آوردم و گفتم: نمي خواد چيزي بگي. درسا ميگه من نمي خواستم به سينا اس ام اس بدم و اين فقط اونه كه اس ميده و درسا هم جوابشو نمي ده اما اون ول بكن نيست. من حرف درسا رو باور مي كنم، شروينم همين طور.

ابروهاي مهام بالا رفت.

يه نفس عميق كشيدم و گفتم: من حرف درسا رو باور مي كنم. چون ... چون ...

برام خيلي سخت بود كه بگم. شروين يه فشاري به كمرم داد و حرفم و كامل كرد.

شروين: چون سينا بار اولش نيست كه يه همچين كاري ميكنه.

درسا همچين با شدت سرشو بلند كرد كه گردنش گرفت. يه دستش به گردنش بود و با بهت گفت: چي؟

مهام: شروين منظورت چيه كه بار اولش نيست؟

شروين: اين آقا سينا ظاهرا" كارشون اينه. اونقدرم پرو تشريف دارن كه از دوستهاي صميمي زنشم نمي گذرن. سينا قبلا" به آنيدم اس ام اس مي داد.

واي خدا يكي دهن درسا و مهام و ببنده. الان جک و جونور مي ره توشون. اين دوتا انقدر تعجب كرده بودن كه تا آخر حرفهاي شروين حتي پلک هم نزدن و شروين همه چيزو گفت. همه اون اتفاقها و اس ام اس دادنهاي سينارو و در آخر گفت: من كه فكر مي كنم بايد به مريم بگيد. اين سينا معلومه كه اين كارست. يكي كه انقدر جرات ميكنه كه بخواد با دوستاي نزديک زنش ارتباط برقرار كنه پس خيلي راحت با غريبه ها ارتباط داره بدون نگراني.

حرفهاش كه تموم شد. مهام شرمگين به درسا نگاه كرد و گفت: درسا من واقعا" .....

درسا دستش و بالا آورد و ساكتش كرد و با اخم و عصباني گفت: هيچي نگو مهام. بعدن در مورد بي اعتمادي تو نسبت به من و اون رفتارت صحبت مي كنيم. الان موضوع مهمتري داريم كه بايد بهش فكر كنيم.

صاف به من نگاه كرد. منم به همون چيزي كه اون فكر مي كرد فكر مي كردم. بايد به مريم بگيم. الان ديگه اون حق داره كه بدونه. ما يكبار به سينا فرصت داديم كه جبران كنه و آدم بشه. اما اين پسر نشون داده بود كه آدم شدن، تو كارش نيست.

درسا: آنيد به مهسا بگيم؟

من: آره بهتره که به اونم بگيم. بايد مشورت کنيم. هر چند فکر مي کنم سينا فقط با مجردها کار داره و به مهسا اس ام اس نميده چون شوهر داره. بعد از اينکه فهميد من نامزد دارم و شروين اونجوري حالشو گرفت ديگه کاري بهم نداشت. واسه همين اومد سراغ تو که فکر مي کرد تنهايي و راحت تر مي تونه راضيت کنه تا خام حرفهاش شي. اگه بهش بگي تو هم داري ازدواج مي کني مطمئنم مي ره سراغ الناز. پس بهتره به اونم بگيم.

****

مهسا و درسا رو تخت نشسته بودن. موبايلم رو آيفون بود و الناز پشت خط. مهسا و الناز هنگ کرده بودن و نمي دونستن چي بگن. يهو الناز يه جيغي کشيد و گفت: آشغال عوضي. خودم ميکشمش. الان چه طور مي تونه با مريم اين کارو بکنه. الهي به زمين گرم بخوره پسره هيز چشم چرون هوس باز. تو که مرد زندگي نبودي غلط کردي زن گرفتي. مي تمرگيدي خونه ننه ات انگل بازيتو مي کردي. چرا دختر مردم و بدبخت کردي؟

ماها با دهن باز فقط داشتيم به جيغ و داد الناز گوش مي کرديم. النازم آروم بود، آروم بود يهو منفجر مي شدا. يعني سينا بره نماز شکر بخونه که الناز تهران نيست وگرنه همين الان ميرفت با ماشين زيرش مي کرد.

من: خوب الناز جان شما يکم آروم باشيد من خودم الان مي رم سينا رو مي برم قبرستون.

درسا با چشمهاي گرد بهم نگاه کرد.

منم آروم گفتم: کاريش ندارم مي برمش بهش زهرا واسه مرده ها فاتحه بخونه. بزار الناز خيالش راحت بشه خوب.

مهسا يه چشم غره بهم رفت و گفت: الان وقت شوخيه؟ (بعد بلند تر گفت) من ميگم زنگ بزنيم مريم بياد اينجا. بايد همه با هم باهاش صحبت کنيم. بايد همه چيزو بهش بگيم. اين جوري که نميشه. اين پسره پيداست آدم بشو نيست. الان مريم بايد تصميم بگيره که مي خواد چي کار کنه. ما وظيفه امون اينه که بهش بگيم. دلم نمي خواد اون سيناي عوضي فکر کنه مريم احمقه و هيچي حاليش نيست واونم مي تونه از سادگي و محبتش سواستفاده کنه.

جمله آخرو همچين داد کشيد که من و درسا چسبيديم به هم.

درسا: مهسا جون آروم، تو خون خودتو کثيف نکن.

آروم دم گوش درسا گفتم: الان نوبت توئه. الناز، مهسا حالا تو يه جيغ بکش.

سريع قبل از اينکه درسا کاري بکنه بلند داد زدم: الاغ.

همچين بلند گفتم که مهسا يه متر پريد بالا و درسا هم گوشش و گرفت. الناز از پشت خط گفت: چته ديوونه چرا داد مي کشي.

نيشمو باز کردم و گفتم: هيچي من سهممو دادم. درسا تو برو.

مهسا و درسا يه چشم غره بهم رفتن.

مهسا گفت: من ميريم زنگ بزنم مريم بياد اينجا.

من و درسا مثل متهم ها به زور آب دهنمون و قورت داديم. با اين که هيچ قسمت ماجرا ما مقصر نبوديم اما هر دومون از عکس العمل مريم مي ترسيديم.

يه دقيقه بعد مهسا اومد و گفت: زنگ زدم. تا يک ساعت ديگه مياد.

به درسا نگاه کردم اونم نگران بود. آروم با تته پته گفتم: چيزه .... ميشه .... ميشه به مريم نگيم سينا به کيا اس ام اس مي داد ؟؟؟؟؟ ميشه اسم نبريم؟

درسا موافق با يه لبخند تشکر آميز نگاهم کرد و مهسا هم يکم متفکر بهم چشم دوخت.

الناز از پشت خط گفت: باشه نگيد. اما اگه مريم اصرار کرد چي؟

مهسا: بازم نمي گيم اين جوري بهتره. ممکنه اگه اسم ببريم رفتارش با آنيد و درسا عوض بشه. هر چي باشه سينا شوهرشه. قبول خطاي شوهرش خيلي سخته. تو اون لحظه ترجيه ميده دوستاش و مقصر بدونه تا شوهرشو.

دلم مثل آبگوشت قل قل مي کرد. حالم داشت بهم مي خورد. همش به اين فکر مي کردم که وقتي مريم بفهمه چه عکس العملي از خودش نشون ميده. درسا هم بدتر از من. اونم همش دستهاشو تو هم مي پيچيد و هي لبشو مي جويد. به زندگيم درسا رو انقدر عصبي نديده بودم.

نمي دونم چه جوري اين يه ساعت و گذروندم. شايد بالا تر از 10000 بار به ساعت نگاه کردم اما به زور عقربه اش حرکت مي کرد.

صداي در همه مون و از جا پروند. من که تو کل يک ساعت داشتم تو اتاق قدم رو مي رفتم. سريع خودمو به در رسوندم و در و باز کردم. مهري خانم بود. گفت مريم اومده. به بچه ها نگاه کردم.

من: مهري خانم ميشه تعرفش کنيد بياد بالا؟

مي دونم بايد مي رفتم استقبالش اما نياز به زمان داشتم تا خودمو آروم کنم. از اتاق اومدم بيرون. ناخودآگاه به در اتاق شروين نگاه کردم. به سمت در کشيده شدم. دستم خود به خود رفت بالا و دو تا تقه به در زدم. چشمم به در بود که در باز شد و شروين و جلوي در ديدم.

ديدنشم بهم آرامش مي داد.

حتما" قيافه ام خيلي مضطرب بود که شروين گفت: استرس داري؟

چند بار تند سرمو بالا و پايين کردم.

تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم: ميشه بغلم کني؟

بي توجه به مهام که تو اتاق بود و رو تخت نشسته بود يه لبخند بهم زد و يه قدم اومد سمتم. دستهاش و انداخت دورمو من و کشيد تو بغلش. سرم و گذاشتم رو سينه اش. صداي ضربان قلبش و مي شنيدم. چقدر آرامش دهنده بود.

شايد به يک دقيقه نکشيد اما مثل يه مسکن عمل کرد. يه تکوني خوردم و شروين خودشو ازم جدا کرد. سرشو آورد پايين و به چشمهام نگاه کرد.

آروم گفت: خوبي؟

يه لبخند زدم و گفتم: الان خوبم.

با دست آروم گونه امو نوازش کرد. صداي قدمهاي کسي تو پله ها اومد. يه سري تکون دادم و شروين با يه لبخند رفت تو اتاقو در و بست.

به پله ها نگاه كردم. مريم آروم و خندون اومد بالا. چشمش كه به من افتاد لبخندش بيشتر شد و اومد جلو. دستهامو باز كردم و بغلش كردم. ناخودآگاه سفت فشارش دادم. دست خودم نبود. وقتي يادم ميومد كه تا چند دقيقه ديگه بايد با حرفهام آشيونه خوشبختيش و خراب كنم آتيش مي گرفتم.

مريم خودشو ازم جدا كرد و گفت: هوي چته شكوندي منو. من شروين نيستما چشمهاتو باز كن ببين من مريمم.

با نيش باز يه ضربه محكم به بازوش زدم.

يه جيغ كوتاه كشيد و دستش رفت رو بازوش و با حرص گفت: وحشي.... شروين از دست تو چي ميكشه ....

همچين خنده ام گرفته بود كه نگو. خوبه خود شروين همه اين حرفها رو بشنوه.

با خنده بهش اشاره كردم و گفتم: خفه بابا شروين تو اتاقه.

نيشش و باز كرد و زبونش و در آورد و شونه اشو انداخت بالا.

من: خوب حالا گندتو زدي بيا بريم تو اتاق تا بيشتر از اين خرابكاري نكردي.

با هم رفتيم سمت اتاق و در و باز كردم و اول مريم وارد شد و بعدم من. تا چشمش به درسا و مهسا افتاد با ذوق گفت: نامردا دور هم جمع ميشين من و آخر از همه خبر مي كنيد؟ مي كشمتون.

رفت جلو و ماچ و بوسه كرد با هر دوشون.

مهسا و درسا با مريم رفتن رو تخت نشستن و مريم بين اين دوتا نشست. منم يه صندلي برداشتم اومدم جلوشون نشستم.

يكم با هم حرف زديم و كلي خنديديم. هيچ كدوم دلمون نمي خواست شروع كننده باشيم و اين جو شاد و داغون كنيم. يهو ياد الناز افتادم.

من: راستي الناز گفت دور هم جمع شدين به من زنگ بزنيد. بزاريد بهش زنگ بزنم.

با موبايلم زنگ زدم به الناز و تا يه بوق خورد گذاشتمش رو آيفون. با دومين بوق الناز گوشي و برداشت و سلام نكرده با هول گفت: گفتين؟ چي گفت؟ حالش خوبه؟ داره گريه ميكنه؟ بميرم براي دل سوخته ات مريم جونم. آنيد نزاري زياد غصه بخوره ها اون سيناي انتر ارزششو نداره. بره بميره مرتيكه هيز زن باز عوضي كسي كه فقط چند ماه بعد ازدواجش ميره سراغ دوستهاي زنش به درد زير گل مي خوره كه كرمها بخورنش. هر چند فكر نكنم اونا هم رغبت كنن برن طرف يه همچين آدم لجن و پستي .....

الناز همين جور پشت سر هم و يه بند داشت حرف مي زد و ما چهارتا هم اونقدر شوكه شده بوديم كه فقط با دهن باز و مبهوت به حرفهاش گوش مي داديم. من كه كلا" هنگ بودم حتي مغزم فرمان نمي داد كه گوشي و از رو آيفون در بيارم يا اينكه قطعش كنم. الناز همين جور حرف ميزد و حرفهايي و مي گفت كه ما سه تا جرات گفتنش و نداشتيم. اما الناز نا خواسته جور ما رو كشيده بود هر چند به شيوه خيلي بدي اين خبر به مريم رسيده بود. برگشتم و به مريم نگاه كردم. مات و مبهوت داشت به گوشي تو دستم نگاه مي كرد. مهسا و درسا هم به مريم نگاه مي كردن.

يهو مريم يه لبخند محوي زد و با صداي آروم و متعجبي گفت: الناز چي داري ميگي؟؟؟؟

يهو الناز وسط حرفهاش ساكت شد.

الناز: مريم جونم تويي خواهري؟ غصه نخوريا ماها همه پيشتيم. به خدا سينا لياقت تو رو نداشت.

مريم با يه خنده گيج و عصبي گفت: الناز من اصلا" نمي فهمم چي ميگي؟ تو از سينا بدت مياد؟ چرا؟ منظورت چيه كه ميگي ادمي كه به دوستاي زنش رحم نميكنه؟

بعد از اين حرف پر سوال به ماها نگاه كرد. يه جورايي وا رفته بود و با شوک به ماها نگاه مي كرد.

الناز: مريم تو .... تو نمي دوني؟؟؟؟ بچه ها بهت نگفتن ؟؟؟؟

مريم: بچه ها چي بايد به من بگن ؟؟؟؟

صداي واي الناز و شنيديم كه گفت: واي ..... گند زدم .....

بايد مي گفتيم. بايد همه چيزو ميگفتيم. اين جوري كه مريم شوكه شده بود و تو ذهنش دنبال جوابها مي گشت مي ترسيدم به خاطر شوک عصبي يه چيزيش بشه.

مهسا دستش و گرفت. مريم بهش نگاه كرد.

مهسا: اول بگم كه ماها همه پيشت و پشتتيم و هيچ وقته هيچ وقت، هر اتفاقي هم كه بيوفته ما تنهات نمي زاريم و كنارتيم. حتي اگه خودت نخواي.

اي خدا مهسا كه بيشتر دختره رو ترسوند. بدبخت چشمهاش از ترس و تعجب داشت از حدقه مي زد بيرون.

درسا دست ديگه مريم و گرفت و گفت: مريمي بدون ماها تا جايي كه مي تونستيم سعي كرديم بهش فرصت بديم اما خودش لياقت نداشت. تو حقته كه همه چيو بدوني.

مريم با ترس گفت: من ... چيو بايد بدونم.

اي بميريد شماها كه يه خبر نمي تونيد بديد. الان دختره مي ميره ميوفته رو دستمون.

صندليمو كشيدم جلو و و صداش كردم تا به من نگاه كنه.

من: مريم ... به من نگاه كن ... تو خودت خوب ميدوني كه ماها چقدر دوست داريم. تو اين چند سال مثل پنج تا خواهر با هم زندگي كرديم و تو هر شرايطي با هم بوديم. حرفي كه الان مي خوام بهت بگم و بايد بزاري تا تمومش كنم. بايد تا آخر گوش كني و بعد خودت تصميم بگيري. ماها نگرانتيم.

شايد از حرفهاي الناز يه چيزايي فهميده باشي اما من مي خوام كامل برات تعريف كنم تا بفهمي تو زندگيت چه خبره.

يه نگاه به درسا و مهسا انداختم. با سر تاييد كردن. دوباره به مريم نگاه كردم. بيچاره اونقدر شوكه و ترسيده بود كه دلم مي خواست همون لحظه خبر مرگ سينا رو برام بيارن كه اين بلا رو سر اين دختر معصوم آورده.

گفتم. همه چيزو. اينكه سينا به ماها اس ام اس ميده. اينكه نمي خواستيم بهش بگيم. اينكه بار اول بهش فرصت داديم اما بازم تكرار كرد. واقعيتو گفتيم با سانسور بدون بردن اسم از كسي.

حرفهام كه تموم شد يه نفس بلند كشيدم و دوباره به مريم نگاه كردم. بيچاره ، دختر بيچاره مظلوم. مات فقط به رو به رو نگاه مي كرد. حتي پلكم نمي زد. براش سنگين بود. خيلي . هنوز هضمش نكرده بود هنوز باور نكرده بود. هنوز اميد داشت كه دروغ باشه.

چشمهاي بيروحشو بهم دوخت و گفت: سينا غير تو شماره كسيو نداره.

شوكه شدم. مات موندم. يعني بدشانسي تا اين حد؟ با اين همه شوكي كه بهش وارد شده بود بايد حتما" يادش مي بود كه سينا فقط شماره من و از خودش گرفته؟ نمي دونستم چي بگم.

مهسا به دادم رسيد.

مهسا: گلم پيدا كردن شماره كه كاري نداره. فقط كافي بود يه نگاه به گوشيت بندازه مي تونست شماره هر كسي و كه مي خواد و بگيره. مهم كاريه كه كرده. اين آدم بي لياقت ترين كسيه كه من تا حالا ديدم. تو هنوز جووني هنوز خوشگلي. مي توني ....

ديگه ادامه نداد . عاجزانه به من نگاه كرد. اما من چي ميگفتم؟ كه بيا جدا شو بيا 4 ماه بعد ازدواجت جدا شد؟ كه بشي مطلقه؟ من مشكلي نداشتم با اين اسم اما مريم هم مثل من فكر مي كرد؟ براي من حرف مردم مهم نبود. مهم راحتي و آرامش خودم بود، اما مريم چي؟ مي تونست بي خيال حرف مردم زندگي كنه؟ اونم اينجا تو اين جامعه كه اگه مردي 4 تا زن بگيره و همه رو هم طلاق بده كسي كاري به كارش نداره اما اگه يه دختر حتي نامزدي بدون هيچ محرميتشم بهم بخوره ميگمن ببين دختره چه عيبي داشت كه پسره نخواستش كه قبولش نكرد كه گناه از دختره. هميشه همه جا.

تو مملكتي كه دختر و به اسم پدرش و زن و به اسم شوهرش مي شناسن تو جايي كه يه دختر يه زن خودش هويت مستقلي نداره من چي بگم؟

الناز: آره مريمي بيا و جدا شو. اين پسره رو مثل آشغال بندازش دور بي شخصيت بي لياقتو. تو به اين خوشگلي و خانمي همين الانشم 100 نفر برات مي ميرن. تو فقط لب تر كن. من خودم هواتو دارم .

يه قطره اشک از گوشه چشم مريم اومد پايين.

برام عجيب بود. فكر مي كردم جيغ بكشه. داد بزنه. ماها رو مقصر بدونه. كه از سينا دفاع كنه كه نخواد در مورد شوهرش حرف بزنيم. كه همه مون و گناهكار بدونه. اما ....

مريم انقدر آروم ..... اين اصلا" تصوري نبود كه از برخوردش داشتم.

مريم با بغض بهم نگاه كرد و آروم گفت: به كي اس ام اس داده؟

الناز با جيغ گفت: مگه فرقي هم ميكنه؟ مهم اينه كه چي كار كرده.

مريم داشت مي شكست. حس مي كردم با گذشت هر ثانيه كوچيک و خميده ميشه. تو دلش غوغا بود اما صداش در نميومد.

من: مريم ....

دوباره بهم نگاه كرد.

من: چرا چيزي نميگي؟ نه دادي نه فريادي نه شماتتي نه انكاري هيچي ...

مريم به زور دهن باز كرد انگار لبهاش بهم چسبيده بود.

مريم: حس كردم .... حس كردم كه يه چيزي درست نيست. يه جاي كار مي لنگه . همش تو گوشيشه. هر وقت با گوشي مي ديدمش تندي مي خنديد و يهو زيادي محبت مي كرد. هيچ وقت موبايلشو از خودش جدا نمي كنه.

زيادي به خودش ميرسه. نه كه بد باشه اما ساعتي يه بار عطر زدن و روزي چند بار اومدن خونه كه لباسهاشو عوض كنه و مدام جلسه داشتن و شب دير اومدن .....

بغض كرد. مهسا و درسا دستشو فشار مي دادن. دلم براي نگاه مظلومش آتيش گرفت.

مريم: من يه جورايي اينجا غريبم. همه اش منتظرم كه سينا بياد خونه. تا با هم باشيم كه حرف بزنيم. اما .... دير وقت ميياد. كم حرف ميزنه .... همه چيزها رو قاطي ميكنه. رنگي كه دوست دارم غذايي كه دوست دارم. گلي كه دوست دارم.

برام عجيب بود كه انقدر كم حافظه است. يه بار اومد خونه و من تو كيفش يه جعبه كوچيک ديدم. يه جعبه كادو شده. وقتي اومد تو اتاق و جعبه رو تو دستم ديد خنديد و گفت تولدت مبارک عزيزم.

سرشو بلند كرد و با غم بهم نگاه كرد: تولدم نبود .... مناسبتي نداشتيم .... يعني اون كادو و تولد .....

دو قطره اشک چكيد رو گونه اش. داشت همه درد و غمشو قورت مي داد. براي كي ؟ براي چي؟

خودمو كشيدم جلو دستمو گذاشتم روي پاش.

من: مريم عزيزم .... گريه كن ... گريه كن تا خالي شي ... گريه كن تا آروم شي .... مريمم نريز تو خودت نزار تلنبار شه رو هم ...

چونه اش لرزيد. بغضش شكست. دو قطره شد چهارتا. چهار تا شد 10 تا، شد يه رود، شد سيل.

مهسا بغلش كرد. تو بغل مهسا اشک ريخت. لرزيد. هق هق كرد.

بغض كردم. مهسا گريه كرد. درسا چشمهاش اشكي شد. صداي هق هق الناز از تو گوشي ميومد.

بغض كردم. بيچاره مريم. بيچاره دل كوچيكش. بيچاره آرزوهاي به باد رفته اش.

به مهسا نگاه كردم. مي فهميدم چرا گريه ميكنه. تو اون لحظه خودشو گذاشته بود جاي مريم. با تمام وجود حسشو درک مي كردم. واي اگه ..... حتي نمي خواستم به يه همچين اتفاقي فكر كنم. من به شروين اعتماد داشتم. من ميشناسمش. عشقم آگاهانه بود. نه با يه بار ديدن. نه با يه خواستگاري نه با دوبار صحبت كردن. من باورش داشتم عشقشو باور داشتم.

مريم گريه كرد. غم تو اتاق پيچيد. هيچ كس هيچي نگفت. گذاشتيم تا مريم دلشو خالي كنه تا آرومتر بشه. مريم آروم شد . اشكهاش و پاک كرد.

من: مريم .... الان مي خواي چي كار كني؟

مريم يه لبخند تلخي زد و گفت: زندگي؟؟؟؟

صداي چي گفتن من تو صداي نه درسا و جيغ الناز گم شد.از جام پريدمو با چشمهاي گشاد از تعجب با بهت گفتم: اما.... با دونستن همه اين چيزا؟؟؟ چه طور؟ چه طور مي خواي دوباره زندگي كني؟ اونم با يه همچين كسي؟ چه طور اعتماد ميكني؟ مي خواي هميشه تو هول و ولا باشي؟ منتظر و چشم به در كه كي مياد؟ كه نكنه يه وقت دوست و فاميل بفهمن اون چي كار ميكنه؟ كه نكنه گند كاراش در بياد. شايدم يه روزي خودش بياد و بگه بيا جدا شيم.

مريم به چه اميدي مي خواي زندگي كني؟ براي كي؟ به خاطر چي؟

عصبي شده بودم و داد مي كشيدم. تو اتاق قدم رو مي رفتم و فرياد مي زدم. مي توپيدم. نه به مريم كه تو اون لحظه اون و نمي ديدم. تو اون لحظه مادرمو مي ديدم. مادرم آينده مريم بود. من آينده بچه اي بودم كه مريم و سينا بوجود مي آوردن. همه خاطرات بدمو ديدم. همه دعواها. همه حرفهاي زشت و شنيدم. دوباره رعد و برق . دوباره جيغ و داد. دوباره فريادهاي خفه. سر تو بالشت فرو كردن. دوباره دلهره و اضطراب به خاطر كارهاي بابام.

نه نمي زارم. نمي خوام مريمم به سرنوشت مادرم دچار بشه. نبايد يه بچه ديگه مثل من بشه. حرفي كه هميشه به مادرم مي زدم و اون هميشه ميگفت ديگه ديره، فايده نداره رو به مريم گفتم.

جلوي پاش زانو زدم و با التماس گفتم: مريم بيا و جدا شو. تو هنوز جووني. تو هنوز وقت داري. نزار سينا جووني و زيبايي و آينده و اعتماد به نفستو بگيره. نزار نابودت كنه. خودتو بكش كنار. خودتو آزاد كن. ماها كنارتيم. ماها پشتتيم. تا آخرش. نمي زارم سينا انگشتش بهت بخوره. تو فقط بخوا. تو فقط بگو كه اين زندگي و نمي خواي.

مریم دوباره یه لبخند تلخ زد و گفت: دیگه دیره ....

خشک شدم. بهتم زدم. دستم از رو زانوش افتاد پایین.

دیگه دیره ....

این دو کلمه تو سرم زنگ مي زد. مامانم همیشه میگفت: دیگه دیره ... دیگه از من گذشته .....

یه چیزي تو ذهنم برق زد. شوکه به مریم که بلند شده بود و کیفشو گرفته بود و با قدمهایي که رو زمین کشیده میشد به طرف در مي رفت نگاه کردم.

نکنه .....

اما صدام تو گلوم خفه شد چون مریم نرسیده به در تلو تلو خورد و یهو نقش زمین شد. مهسا جیغ کشید و به طرف مریم رفت. الناز از پشت گوشي داد میکشید: چش شده چش شده؟

درسا رفت سمت گوشي. منم خودمو از اتاق انداختم بیرون و رفتم سمت اتاق شروین. بدون در زدن در و باز کردم. شروین و مهام رو تخت نشسته بودن و حرف مي زدن. که با باز شدن ناگهاني در هر دو به در نگاه کردن.

یهو شروین بلند شد و به سمتم اومد.

من: شروین، مریم حالش بد شده. بیهوش شد.

شروین با سرعت از کنارم رد شد و مهام هم دنبالش. به طرف اتاق من دوییدیم .

شروین با یه حرکت مریم و بلند کرد و رو تخت خوابوند. مهسا دویید بیرون از اتاق.

شروین: مهام برو کیفمو بیار.

مهامم از اتاق بیرون رفت. درسا کنار مریم رو تخت نشست و بادش زد.

منم با ترس یه گوشه ایستادم و به حرکات مضطرب بقیه نگاه کردم. هنوز فکرم تو سرم جولان مي داد. آروم و با شک و تردید به سمت شروین رفتم. دستمو گذاشتم رو شونه اش. برگشت و نگاهم کرد.

خم شدم و دم گوشش و .....

شروین با اخم کوچیکي گفت: مطمئني؟

با سر اشاره کردم که نه.

من: حدس مي زنم.

مهام و مهسا اومدن. مهسا آب قند آورده بود و به زور سعي مي کرد به خورد مریم بده. شروین: همه برن بیرون از اتاق.

هر کي هر جا که بود تو همون جاش خشک شد. کجا بریم آخه مریم با این حال بدش مگه دلمون طاقت میاره؟ زدیم دختر مردم و کشتیم با حرفهامون حالا در بریم عمرا" همین جا مي مونیم.

هیچکش از جاش تکون نخورد. شروین به من نگاه کرد و با تحکم و اشاره گفت: آنید همه رو ببر بیرون.

آهان خوب منظورت اینه؟ از اول بگو دیگه. به مهسا و درسا اشاره کردم. مهامم خودش رفت بیرون.

همه مون پشت در مضطرب ايستاده بوديم. درسا قدم رو مي رفت. مهسا تكيه داده بود به ديوار. ياد زايشگاه افتادم. وقتي يكي مي خواد سزارين كنه پدر و فاميلا پشت در اتاق عمل نگران و مضطرب منتظر مي مونن ماهام اون شكلي بوديم تو اون لحظه.

داشتم از نگراني مي مردم. بعد چند دقيقه در باز شد و شروين اومد بيرون. بازم مثل فيلمها كه دكتر از تو اتاق عمل مياد بيرون ماهام پريديم سمت شريون.

مهسا: چي شده ؟ چرا حالش بد شد ؟ چرا بيهوش شد؟

شروين: فشار عصبي كه بهش وارد شده زياد بوده و بدنشم ضعيف. براي همين بيهوش شده. نگران نباشيد. بهوش اومده.

مهسا و درسا و مهام رفتن تو اتاق. من منتظر بودم. رفتم سمت شروين و پر سوال بهش نگاه كردم. شروينم سرشو تكون داد. اخمهام رفت تو هم. اه پسره الاغ عوضي آشغال نكبت. همه اين فحشها رو به سينا مي دادم.

با شروين رفتيم تو اتاق. درسا سريع پريد و مريم و بغل كرد. وحشي دختره بدبخت و له كرد. احساساتشم خركي بود اين درسا.

درسا و مهسا كنار مريم رو تخت نشسته بودن و من و شروين ومهام رو به روش ايستاده بوديم. مريم به تک تكمون نگاه كرد. شروين و مهام يه حال و احوال كردن و رفتن بيرون.

ايول بچه هاي با شعورين ما الان بايد دخترونه حرف بزنيم.

پسرا كه رفتن بيرون درسا گفت: ديوونه چرا به خودت فشار مياري؟ آخه اين سينا ارزشش و داره كه انقدر خودتو عذاب بدي؟

مهسا با تشر به درسا گفت: خفه شو درسا حرف سر يه زندگيه سر يه آينده. خاله بازي كه نمي كن كه تا يكي بد بود سريع جدا شن و برن سراغ يكي ديگه.

درسا با اخم: خوب چي كار كنه بشينه اين مرتيكه كاراشو انجام بده مريم هم خانمي كنه چيزي نگه و بعدن از غصه دق كنه؟

مهسا لبشو به دندون گرفت و با چشم غره به مريم اشاره كرد. درسا هم دهنشو بست.

ساكت دست به سينه ايستاده بودم و به مريم نگاه مي كردم. درسا برگشت سمتم و گفت: تو چرا مثل سر عمله ها اونجا ايستادي داري ماها رو سير ميكني يه چيزي بگو ديگه.

يه نفس عميق كشيدم. از اين فكري كه داشتم بدم مي يومد اما ...

من: مريم خودش بايد تصميم بگيره.

درسا و مهسا با چشمهاي باز شده از تعجب به من نگاه كردن. سابقه نداشت من با اين فضولي بزارم كسي خودش تصميم بگيره.

درسا بهت زده گفت: آنيد تو حالت خوبه؟؟؟؟

بي توجه به درسا فقط به مريم نگاه كردم. به مريمي كه مي دونستم آينده اش تصويري از مادرمه. به مريمي كه مي دونست قراره چي براش پيش بياد و با چشمهاي باز مي رفت تو آتيش. به مريمي كه مي خواست خودش فدا كنه.

مريم چشم ازم برداشت. سرشو انداخت پايين و گفت: من نمي تونم از سينا جدا بشم. نه از حرف مردم مي ترسم نه از اينكه بهم بگن مطلقه نه اينكه بگن دختره مشكلي داشت كه جدا شد. نه .... نمي تونم چون .... چون ....

من: چون حامله اي .....

درسا يه جيغ خفيف كشيد. مهسا شوک زده دستشو جلو دهنش برد. نگاه پر سوالشون بين من و مريم مي گشت.

دوباره يه قطره اشک از چشمش پايين چكيد. مهسا با بغض و چشمهاي اشكي بغلش كرد. متنفر بودم از اينكه مريم هم به همون دلايل مادرم مجبورشه يه عمر خودشو بدبخت كنه.

مي دونستم بچه اونم وقتي بزرگ بشه نميگه دستت درد نكنه كه موندي سر خونه زندگيت. ميگه چرا جدا نشدي. چرا با تصميمت خودت و ماها رو مجبور كردي كه تو اين جهنم و جنگ اعصاب زندگي كنيم؟؟؟؟

دقيقا" همون حرفهايي كه من به مادرم مي زدم. اما ....

گفتن اين حرفها چه فايده داشت؟؟؟ مريم تصميم خودشو گرفته بود. از خيلي قبل تر از همون وقتي كه تو خوابگاه دور هم مي نشستيم و صفحه حوادث روزنامه ها رو مي خونديم. همون موقع كه در مورد خيانت و مرداي اين مدلي بحث مي كرديم. مريم همون موقعه هم مي گفت اگه ازدواج كنم و شوهرم اين مدلي باشه حتما" طلاق مي گيرم. اما اگه بچه داشته باشم به خاطر بچه ام مي سوزم و مي سازم. نمي خوام بچه ام بي پدر بزرگ بشه.

مريم همون موقع ها تصميمش و گرفته بود. حرف زدن باهاش چه فايده داشت. اون داشت كاري و مي كرد كه شايد در روز هزارن زن ايراني انجام مي دادن. فدا كردن خودشون جوونيشون و خوشبختيشون، براي بچه هاشون.

هميشه فكر مي كردم وقتي خبر بچه دار شدن يكي از دوستهامو بشنويم اونقدر جيغ بكشيم و خوشحالي كنيم و جشن بگيريم كه نگو. ناسلامتي قرار بود 4 نفرمون خاله بشيم. اما ايني كه الان مي ديدم به مجلس عزا بيشتر شبيه بود. همه مون غم باد گرفته بوديم. مريم بازم گريه كرد.

درسا و مهسا سعي مي كردن آرومش كنن چون براي بچه خوب نبود اما من..... تو خاطراتم گم شده بودم.

چشمم به مريم بود و تموم اين 22 سال جنگي كه تو خونه امون بود و مرور مي كردم. خدايا نزار يه بچه ديگه ام سرنوشتش مثل من بشه نزار يكي ديگه هم به خاطر كارهاي والدينش نسبت به زندگي و آدمهاش بي اعتماد شه. خدايا حداقل نزار اين بچه دختر باشه. اونوقت اونم مثل من مرد گريز ميشه. شايد اون بچه مثل من اونقدر خوش شانس نباشه كه يكي مثل شروين و پيدا كنه.

مريم هنوز داشت گريه مي كرد. خيلي فشار روش بود. رفتم جلو و رو تخت پشت سر مهسا نشستم. دلم پر غم بود اما .....

يه نفس عميق كشيدم و با صدا هوا رو به بيرون فوت كردم. يه لبخند شاد زدم و يهو محكم دستهامو گذاشتم رو شونه مهسا و مريم و با يه حركت تقريبا" با اعمال زور مريم و از تو بغل مهسا بيرون كشيدم. اين سه تا مات حركت من مونده بودن.

يه ابرومو بردم بالا و به يه اخم مثل اين داش مشتيها گفتم: چتونه شوما خواهر زاده امو كشتين بس كه فشارش دادين. بچه ام نفس تنگي گرفت تو شكم ننه اش. ولش كنيد بزاريد يكم هوا بهش برسه.

يكم خودم و خم كردم و رو به شكم مريم گفتم: نخود جونم مي دونم هنوز هيچي نشدي اما يادت باشه بعدا" بايد خاله آنيد و بيشتر از اين درسا خره دوست داشته باشي.

يهو درسا محكم كوبوند تو سرم.

درسا: هوي خر خودتي. جلو بچه بد آموزي داره الاغ. بعدم كي من خوب و خوشگل و خانم و ول ميكنه بياد توي چل و دوست داشته باشه؟

برگشتم يه چپ چپ نگاهش كردم و گفتم: خفه بابا بي تربيت مثلا" الاغ خيلي خوبه جلوي بچه مي گي يابو. همين به قول تو چل ببين چه جوري شروين و تور كرد تو خودت هنوز نتونستي مهام و خر كني.

دوباره به شكم مريم گفتم: خاله جون بزرگ كه شدي خواستي بري پسر بازي به خودم بگو خودم باهات ميام تنها نموني.

درسا دوباره گفت: خجالت نميكشي به بچه قد نخود ميگي بريم پسر بازي؟ همين تو منحرفش ميكني ديگه. بعدم شروين مي گذاشت تو بري. من خودم مي رم با جيگر كوچولومون.

يه زبوني براش در اوردم و گفتم: اولا" ببين خودت داري اعتراف ميكني كه قراره تا اون موقع بترشي و تنها بموني بعدم، برو بابا خواهرزاده جونم توي خزو كجا مي خواد ببره آبروش ميره. شروينم پايه است ميگه برو عزيزم خوش بگذره.

درسا: نه خيرم من خودم باهاش مي رم تو اون موقع پيرو چروكيده اي.

من: خودت پيري. بي تربيت. فكر كردي تا اون موقع دختر 18 ساله مي موني؟ نكنه به سلامتي قراره مثل اورورا فيريز بشي؟ بگم بهتا نمي زارم مهام رو زمين بمونه. خودم براش آستين بالا مي زنم.

يهو درسا با جيغ گفت: تو غلط مي كني. خودم مي كشمت مهام اگه منم نباشم بايد تارک دنيا بشه و تو عشق من بسوزه.

منم با نيش باز زبون در آوردم براش.

درسا هم خيز برداشت كه بياد بزنتم كه من در رفتم اونم با جيغ و داد دنبالم. اين وسطم مهسا و مريم بلند بلند به ما دو تا مي خنديدن.

خدا رو شكر مريم داره مي خنده ديگه گريه نميكنه. خوبه حتي اگه شده براي دو دقيقه آروم باشه اونم خيليه.

وسط اين بدو در روهاي ما مهسا گفت: حالا از كجا مي دونيد دختره اگه پسر بود چي؟؟؟؟

درسا از پشت يقه امو گرفته بود و مي خواست موهامو بكشه كه تو هوا دستش خشک شد. منم كج و يه وري موندم. خدايي به پسر فكر نكرده بوديم.

يهو بي هوا جفتمون گفتيم: بروووووووووووووووووووووووووو

با اين حركت مهسا و مريم تركيدن از خنده.

فصل پانزدهم

تقريبا" ساعت 9 شب بود كه دخترها رفتن. همه با هم. مهام هم رفت كه اول مريم و بعدم مهسا و درسا رو برسونه. هر چي اصرار كردم براي شام نموندن. دلم نمي خواست مريم بره خونه. كاش مي تونستم همين جا نگهش دارم. اما نمي شد. مريم نمي خواست فعلا" چيزي به سينا بگه. من كه ديگه نمي تونستم درست تصميم بگيرم. فقط يه چيزي مدام تو سرم رژه مي رفت.

اگه مريم و سينا قبل از ازدواج همديگرو مي شناختن بازم با هم ازدواج مي كردن؟ يعني بازم مريم راضي ميشد كه بهش بله بگه؟؟؟؟

اين دوتا حتي يه نامزدي درست و حسابي هم نداشتن. حتي يه نمه شناختم نداشتن. كلافه و بي حوصله بودم. نا آروم بودم و فكرم مشغول.

نمي دونم شام و چه جوري خوردم. لقمه ها به زور از گلوم پايين مي رفت.

بعد شام يكم نشستم پيش طراوت جون و شروين اما همش تو خودم بودم. آخرم ديدم نشستنم فايده نداره. بلند شدم و به طراوت جون گفتم من برم بخوابم. طراوت جونم كه حال من و ديده بود با لبخند گفت: برو عزيزيم. روز سختي داشتي.

يه لبخند غمگين زدم و رفتم بالا تو اتاقم. گرمم شده بود. يه تاپ با شلوارک پوشيدم. كرمم داشتم بايد زير باد كولر زير پتو مي خوابيدم. عقل كل بودم ديگه. كلا" زمستون تابستون نداشت بايد پتو سرم مي كشيدم.

شبها معمولا" شروين تو اتاق خودش مي خوابيد. منم تو اتاق خودم. چون شروين بيشتر وقتها بيمارستان بود . يه وقتهايي كه ظهرا خونه بود و مي خواست بخوابه ميومد تو اتاق من.

امشبم از اون شبا بودا. از همون شبهايي كه فكر و خيال نمي زاشت بخوابم. كلا" در سال شايد كمتر از يه هفته از اين شبها داشتم. اما خوب امشب وقتش بود نوبت سالم رسيده بود.

هر چي اين دنده به اون دنده كردم خوابم نبرد. كلافه بلند شدم و رو تخت نشستم.

يه فكري اومد تو سرم. من خوابم نمياد. شروين يعني داره چي كار ميكنه؟ برم پيشش ؟ ممكنه خواب باشه. خوب خواب باشه چه كنم. خوب گناه داره پسره. منم گناه دارم خوابم نمي بره اين جوري.

بلند شدم و از اتاق اومدم بيرون. رفتم دم اتاق شرروين. ممكنه خواب باشه .... شايدم نباشه ... حالا بزار يه نگاه كوچولو بندازم شايدم بيدار بود.

آروم در اتاق و باز كردم و سرک كشيدم تو.

آخيييييييييييي بچه ام خوابيده. ببين چه نازم خوابه. اِه باز اين پتو رو تا كمرش كشيده بالا. خوب زير اين كولر از سرما يخ ميكني كه عزيز من.

رفتم جلوتر كنار تختش ايستادم. رو تختش خم شدم و پتو رو كشيدم تا بالا. يه لبخند به صورت خوابيده اش زدم.

پسر كوچولوم خوابيده نازي. خوب آنيد كارت تموم شد. ديدي شروينم خوابيده پاشو برو گمشو از اتاق پسره. بچه الان بيدار ميشه سكته مي كنه تو رو بالا سرش ببينه.

برم؟؟؟؟ نميشه بمونم حالا؟؟؟ شروينم كه خوابيده قول مي دم تكون نخورم زياد. سر و صدا هم نمي كنم.

نه بابا برو بخواب تو اتاقت مگه خودت جا ومكان نداري نصف شبي خراب شدي رو سر پسره مردم.

خفه بابا پسر مردم شوهر خودمه ها. ببند فک و نمي خواد اصلا" چيزي بگي.

با يه حركت آروم گوشه پتو رو گرفتم و كشيدم بالا و خودمم آرومتر خزيدم زير پتو. پشتمو كردم به شروين كه نبينمش. آخه همين الانشم دلم مي خواد نازش كنم و دست بكشم رو صورت خوابيده اش بعد بيچاره رو بيدار مي كردم بدبخت بي خواب ميشد.

براي اينكه خودمو نگه دارم كه اون و زابه را نكنم پشت بهش خوابيدم. يهو يه دستي اومد دور شكمم.

يه هههههههههههههه كوچيک از ترس گفتم.

شروين: حالت خوبه؟؟؟؟؟

شروين چسبيد به من. يكم خودشو كشيد بالا و چونه اشو گذاشت رو شونه ام.

شروين: چقدر دير تصميم گرفتي. ديگه داشتم ناااميد ميشدم اگه خودت نمي موندي خودم نگهت مي داشتم.

سرمو كج كردم و بهش نگاه كردم: تو بيدار بودي؟

شروين يه لبخندي زد و گفت: اون موقع كه پتو رو كشيدي روم بيدار شدم. اما مي خواستم ببينم ميشه تو خودت بخواي كه پيشم بموني يا نه؟

صورتش نزديک صورتم بود. با يه حركت سرمو يكم بلند كردم و يه بوس كوچولو و تند رو گونه اش زدم.

يه لبخندي زد و يكم حلقه دستش و تنگ تر كرد.

شروين: خوب خانم كوچولوم مي خواد بگه كه چرا نخوابيده؟

با يه حركت برگشتم سمتش. شروين تاق باز خوابيد. سرمو گذاشتم رو بازوش. دستش و حلقه كرد دور كتفم. دستمو انداختم دور شكمش. مي خواستم خوب حسش كنم. كه بدونم مال منه. كه كسي نمي تونه ازم بگيرتش.

يه سوالي از عصر تا حالا تو سرم جولان مي داد. دوست داشتم از شروين بپرسم.

من: شروين.

شروين: جانم.

من: تو از كي فهميدي من و دوست داري؟؟؟؟

شروين يه نفس بلند كشيد و گفت: خودمم نمي دونم. راستش اوايل اصلا" نمي ديدمت. يعني برام مهم نبودي. يه جورايي ازت خوشم نميومد. برام يه مزاحم پر سروصدا بودي. خيلي هم فضول بودي و همه جا سرک مي كشيدي.

يكم مكث كرد و دوباره گفت: اولش بي تفاوت بودم. بعد ديدم حرص دادنت خالي از لطف نيست. در هر حال من تو خونه تنها بودم و سر به سر تو گذاشتن برام جالب بود. بعدش ديدم خيلي بامزه اي. كارهات من و حسابي مي خندوند. به زور خودمو كنترل مي كردم كه جلوت نخندم. اون شب تو ويلا كه فلفل به خوردم دادي و در رفتي و زغالي دنبالت كرد. ديگه نتونستم خودمو كنترل كنم. با صداي بلند خنديدم.

واسه عيد كه رفتي ديدم دلم برات تنگ ميشه و نبودنت و حس مي كنم.

سر قضيه سينا و بابات و آرشامم همين جور بي خودكي دوست داشتم ازت حمايت كنم. تو شمال بود كه فهميدم دوست دارم. البت فكر كنم از خيلي قبل تر بهت احساس داشتم ولي خودم نفهميدم . شايد از همون دفعه اولي كه تو ويلا تو رو در حال رقص با لباسهاي خودم ديدم. من رو لباسهام خيلي حساسم اما نمي دونم چرا نه اون روز نه روزهاي ديگه چيزي بهت نگفتم. تو تو اون لباسهاي گشاد خيلي بامزه بودي دلم مي خواست نگاهت كنم. يه جورايي خوشم ميومد لباسهامو مي پوشيدي. اين براي خودمم خيلي عجيب بود. خيلي دير احساسمو فهميدم اما بالاخره دركش كردم.

آروم لپم و كشيد و گفت: حالا هم كه اين دختر بامزه مال منه.

چقدر خوشم ميومد ازم تعريف كنن. و چقدر از تعريف قشنگ و جالب شروين خوشم اومد. و چقدر خوشحال بودم كه با چشم باز و نه از روي سنت مرد زندگيمو انتخاب كرده بودم. دلم غنج مي رفت براش.

خودمو كشيدم بالا و خم شدم رو صورتش و تو چشمهاش نگاه كردم. چشمهاش مهربون و خندون بود. چقدر من اين چشم رنگين كموني و دوست داشتم.

آروم خم شدم روش و لبم و گذاشتم رو لبش. چشمهامو بستم. مي خواستم همه عشق و محبت و آرامشم و از طريق لبهام بهش منتقل كنم. دستش رو كمرم بازي مي كرد. لبم رو لبهاش مي لغزيد.

زيبا ترين نشونه عشق به نظر من همين بوسه بود. چون بدون اينكه يک كلمه حرف از دهنت بيرون بياد كلي حرف و احساس مي تونستي باهاش برسوني و نشون بدي.

تو بغل شروين با نهايت آرامش تا صبح خوابيدم. و چه شيرين و لذت بخش بود حس تقسيم كردن لحظه ها و حس ها و نگرانيها و آرامشها با شريک زندگيت.

به گفته شروين اضطراب و تنهايي براي مريم خوب نبود برا همين ماها تصميم گرفتيم هر روز يكيمون بريم پيشش. النازم طفلي انقدر كه نگران مريم بود اومده بود تهران تا بتونه پيش مريم بمونه.

با درسا تو دانشگاه بوديم. صبح امتحان داشتيم. آخ چقدر از كلاس تو تابستون بدم ميومد. نمي دونم چرا خر شده بودم و واحد برداشته بودم. به غلط كردن افتاده بودم. خوب شد كه تموم شد وگرنه خير اين 6 واحدو مي خوردم و حذفشون مي كردم.

همچين خوشحال از تموم شدم امتحانامون داشتيم مي رفتيم از دانشگاه بيرون كه موبايلم زنگ خورد. گوشيمو در آوردم. الناز بود.

امروز رفته بود پيش مريم. دكمه وصل تماس و زدم و گوشي و گذاشتم دم گوشم.

من: به سلام به خاله گرامي. چه خبر؟ مامان كوچولومون خوبه؟ چه مي كنيد؟؟؟

صداي مضطرب الناز تو گوشي پيچيد.

الناز: آنيد كجاييد؟

صداش خيلي مضطرب بود. يعني چي شده بود؟

نگران و با هول گفتم: دانشگاه امتحانمون تموم شد.

الناز: آنيد شروين بيمارستانه؟

نگرانتر گفتم: آره چه طور.

الناز: كدوم بيمارستان

من : ....

صداي الناز و شنيدم كه ميگفت: آقا بريد بيمارستان .....

من: الناز چي شده؟ حالت خوبه ؟ بيمارستان چرا مي خواين برين؟

الناز: آنيد با درسا بياين بيمارستان. مريم حالش بد شده دارم مي برمش بيمارستان.

تقريبا" با جيغ گفتم: چي ؟ چرا؟ چي شده؟

الناز: بياين بيمارستان ميگم بهتون. الان نمي تونم. منتظرتونم.

من: باشه من الان زنگ مي زنم به شروين ميگم شما داريد مي ريد اونجا.

الناز باشه اي گفت و تماس و قطع كرد.

درسا: آنيد چي شده؟ بيمارستان براي چيه؟

به شروين زنگ زدم. تو همون حال دست درسا رو گرفتم و كشيدمش تا تند تر راه بياد . به سمت خروجي دانشگاه رفتيم. اومدم كنار خيابون و براي تاكسي دست تكون دادم.

شروين با سومين بوق جواب داد.

سريع بهش گفتم كه مريم حالش بد شده و الناز داره ميارتش بيمارستان شما و من و درسا هم داريم ميايم.

دل تو دلم نبود. درسا مدام پوست لبشو مي كند. يعني مريم چرا حالش بد شده؟ اون نبايد مريض بشه براي بچه اش خوب نيست مخصوصا" كه بچه اولشه.

تا خود بيمارستان يک كلمه هم حرف نزديم، فقط دستهامون و از اضطراب و نگراني تو هم قفل كرده بوديم و فشار مي داديم. نرسيده به بيمارستان پول تاكسي و حساب كردم و تا ماشين نگه داشت خودمون و پرت كرديم پايين.

دوييديم سمت بيمارستان و تو همون حال به الناز زنگ زدم. گفت كجا بريم. تند و تند و نگران طبقه ها و اتاقها رو نگاه كرديم تا بالاخره چشمم به الناز افتاد كه كنار يه تخت ايستاده بود.

رفتيم جلو. خدايا مريم رو تخت خوابيده بود و به دستش سرم بود. مات به سقف نگاه مي كرد. النازم به پهناي صورتش اشک مي ريخت.

قدمهامون كند شد. با ترس رفتيم جلو. يه نگاه به الناز و يه نگاه به مريم كرديم.

به زور دهن باز كردم و پرسيدم: الناز ... چي شده؟؟؟

الناز چشمهاي اشكيشو به من دوخت. اومد جلو و بغلم كرد. مات مونده بودم. قلبم اومده بود تو حلق. با استرس بازوهاي الناز و گرفتم و از تو بغلم جداش كردم و بهش نگاه كردم.

با تحكم گفتم: الناز كشتي مارو بگو چي شده؟ مريم چرا حالش بد شد؟ دكتر معاينه اش كرد؟ چي گفت؟ اصلا" شما كجا بوديين كه مريم حالش بد شد؟ بيرون بوديين؟

الناز وسط گريه گفت: مريم مي خواست يكم پياده روي كنه و چند تا لباس براي خودش بگيره. لباس حاملگي. برا اون وقتي كه شكمش بزرگ ميشه.

با هم رفتيم يه پاساژ كه لباسهاشو بگيره. بعد خريد رفتيم كافي شاپ نزديک پاساژ كه يه بستني بخوريم. نزديک كافي شاپ كه رسيديم ديديم در باز شدو سينا همراه يه دختري اومدن بيرون. دست سينا دور گردن دختره بود و بلند بلند مي خنديدن. ماها رو نديدن. رفتن سمت ماشين و سينا در ماشين و براي دختره باز كرد و تو لحظه آخر كه دختره داشت سوار مي شد سينا ... سينا (يه نگاهي به مريم كرد و آرومتر گفت) سينا بوسيدش. تو خيابون دختره رو جلوي چشمهاي ما بوسيد.

مريم اون صحنه رو كه ديد يهو بيهوش شد و .....

الناز زد زير گريه و ديگه نتونست حرف بزنه. مريمم كه مات به سقف نگاه مي كرد. رنگ تو صورتش نبود.

خدايا مريم حالش خوب بود؟ فقط بيهوش شده بود؟ پس چرا الناز اين جوري اشک مي ريزه. همون لحظه شروين اومد تو اتاق ومن و درسا تا چشممون بهش افتاد دوييديم سمتش.

من: شروين مريم چش شده؟ فقط بيهوش شده؟ الناز چرا گريه مي كنه؟

شروين يه نگاه ناراحت و تاسف آور بهم كرد و گفت: شوكي كه بهش وارد شده خيلي خيلي زياد بود و ... متاسفم بچه اشو از دست داد.

درسا يه جيغ خفه كشيد و عقب عقبي رفت و خورد به تخت. من مات موندم به دهن شروين.

بچه اشو از دست داد؟؟؟ بچه اش رفت؟ نخود كوچولوي خاله رفت؟ من اون بچه رو دوست داشتم. آنيدي كه داشت پا به اين دنيا مي زاشت، با همون سرنوشت و دوست داشتم. چقدر با خودم نشسته بودم و خيال بافي مي كردم كه نمي زارم اين بچه مثل من همش تو دعواي پدر و مادرش بزرگ شه. چقدر با خودم برنامه چيده بودم كه مدام حواسم به مريم و نخود كوچولو باشه كه نزارم به خاطر سينا نخودجونم صدمه ببينه كه مثل خواهرزاده واقعيم باهاش رفتار كنم. يه عروسک زنده كه مي تونستي ازش حمايت كني. چقدر با بچه ها بحث كرده بوديم كه اگه تو ايرانم مي شد پرد و مادر خونده گرفت براي بچه ها كدوممون مادر خونده بشيم و من به زور داشتم خودمو شروين و قالب مي كردم وآخرم كار به گيس و گيس كاري كشيد و تهشم مريم جيغ كشيد كه بابا اينجا كه از اين چيزا نداريم اون موقع بود كه كوتاه اومده بوديم.

چقدر با درسا دوتايي رفتيم دم اين سيسموني فروشيها و مثل اين زنهاي حسرت به دل به اين لباس فسقليها نگاه كرديم و ذوق زده نيشمون و باز كرديم. چقدر من و درسا براي اون كفش آبي كوچولوهاي نازي كه خريده بوديم و اندازه پاي عروسک بود ذوق كرديم و آخر سرم دلمون نيومد بديمش به مريم و يه لنگشو من گرفتم و يه لنگشو درسا. هنوزم اون كفش كوچولوها روي ميز كنار تختمه و هر شب قبل خواب يه ماچش ميكنم و چقدر شروين براي اين كارم بهم مي خنديد.

خدايا نخودمو بردي؟ اميد مريم تو زندگي فقط همون نخود بود.

بدنم بي حس شد. سرم گيج رفت. تنم شل شد. احساس كردم دارم ميوفتم كه شروين سريع اومد جلو و زير بغلمو گرفت و من و برد بيرون اتاق و رو صندلي نشوندم.

شروين نگران گفت: آنيد عزيزم خوبي؟ قربونت برم به خوت فشار نيار. اون بچه قسمتش اين بودكه نياد به اين دنيا.

تو چشمهام اشک جمع شد. شايد خدا به اون نخودچي رحم كرده بود و نخواسته بود اون و درگير يه زندگي ناجور كنه اونم با اون باباش. خدا نخواست يه آنيد ديگه تو اين دنيا با بي اعتمادي و خشم زندگي كنه. اما من نخود كوچولوي مريم و دوست داشتم . دلم براي حرف زدن باهاش تنگ ميشه.

با چشمهاي اشكي به شروين نگاه كردم و گفتم: سينا اصلا" نمي دونه كه يه بچه هم وجود داشت يكي داشت جون مي گرفت. مريم نخواست بهش بگه. نمي خواست تا هيكلش نشون نداده سينا چيزي بفهمه. مي ترسيد كه سينا بچه رو نخواد. اون بچه همه زندگيش بود. همه چيزي كه از اون زندگي نكبتي و اون شوهر نامرد بهش رسيده بود.

يه قطره اشک اومد رو گونه ام. شروين آروم دستشو بالا آورد و اشكمو پاک كرد و بغلم كرد. سرمو گذاشتم رو سينه اشو سعي كردم بغضمو قورت بدم. شايد اين جوري بهتر بود كه بچه اي به دنيا نياد كه يه نوزاد بدبخت نشه.

الان با وجود حمايت شروين من خيلي راحت غمها و دردامو فراموش مي كردم. يادم نمياد قبلا"، قبل از اينكه شروييني باشه چه جوري با كدوم توان دردهامو تنهايي تحمل مي كردم. اما يادم مياد كه خيلي سخت بود. غصه خوردن تو تنهايي و غربت، بي شريک واقعا" زجر آوره. غصه هاتو بيشتر مي كنه.

ياد مريم افتادم. طفلي تو همه اين مدت حتي الان داره تنهايي با غم و درد و مشكلاتش سر مي كنه. الان بايد شوهرش كنارش باشه كه بهش دلداري بده كه آرومش كنه كه بگه ما هنوز

وقت داريم كه يه بچه ديگه داشته باشيم اما همين شوهر همين مردي كه بايد الان تكيه گاه مريم باشه همين آدم باعث شده كه مريم بچه اشو از دست بده. ازت متنفرم سينا محبي. هيچ وقت به خاطر بلايي كه سر مريم آوردي نمي بخشمت هيچ وقت. كاش قدرت داشتم و يه بلاي بدتري سرت مي آوردم تا بفهمي زجر دادن يه تازه عروس چقدر بده. نابود كردن اميد و خوشبختي يه دختر جوون، له كردن روياها و اميد يه آدم چقدر گناه بزرگيه.

صداي يه خانمي از تو بلندگو اومد كه شروين و پيچ مي كرد. سرمو از رو شونه شروين بلند كردم و سعي كردم يه لبخند بزنم اما بيشتر دهن كجي بود.

من: برو عزيزم صدات مي كنن.

شروين نگران نگاهم كرد و گفت: برم؟ تو خوبي؟

من: آره عزيزم من خوبم برو به كارت برس.

شروين: مطمئني؟ آنيد اگه كارم داشتي من همين جام بهم زنگ بزن زودي خودمو مي رسونم.

يه دستي به بازوش زدم و گفتم: برو شروينم نگران نباش. حواست به كارت باشه.

شروين از جاش بلند شد. هنوز تو چشمهاش نگراني بود. سريع خم شد و يه بوسه آروم رو گونه ام زد و گفت: پس مواظب خودت باش گلم.

بهش لبخند زدم و شروين ازم دور شد. شروين از يه ور سالن رفت و از يه ور ديگه سالن مهسا مضطرب اومد. تا چشمش به من افتاد با دو خودشو بهم رسوند.

از جام بلند شدم و مهسا رو بغل كردم. مهسا با هول گفت: آنيد چي شده؟ الناز بهم زنگ زد گفت مريم حالش بد شده. الان چه طوره؟

ازش جدا شدم و ناراحت بهش نگاه كردم.

من: مريم سينا رو با يكي ديده بيهوش شده. فشار عصبيش زياد بوده و ..... خوب بچه اش افتاد ....

مهسا با جيغ: چيييييييييييييييييي.. .....

سريع انگشتم و گذاشتم رو بينيم و گفتم: هيششششششش ساكت. مريم نبايد ماهارو اين شكلي ببينه. جلوش گريه كردي نكرديا. اگه ببينيش. رنگش شده گچ ديوار. همه اشم به سقف زل زده.

مهسا با تاسف گفت: بميرم براش. بزار برم ببينمش.

اومد كه بره كه دستش و گرفتم و گفتم: مهسا حواست باشه ها.

با سر گفت باشه.

دوتايي رفتيم تو اتاق. مريم همون شكلي بود. الناز و درسا گريه مي كردن. با اخم و تشر فرستادمشون بيرون. بيچاره مهسا بغض كرده بود اما جلوي خودشو گرفته بود كه گريه نكنه. مريمم كه مات فقط به سقف نگاه مي كرد. يكم پيشش ايستاديم. انگار نه انگار كه حضور كسي رو احساس ميكنه. با اشاره به مهسا گفتم بيا بيرون.

دوتايي رفتيم بيرون درسا و الناز كنار در رو صندليها نشسته بودن. رفتيم نشستيم كنارشون.

من: مريم و ديدين؟ چه شوكه است. الناز مريم از وقتي بهوش اومده همين شكليه؟

الناز: آره.

درسا: مي دونه بچه اش افتاده؟

الناز: آره دكتر بهش گفت.

مهسا: وقتي فهميد گريه اي، دادي، جيغي نكشيد.

الناز با سر گفت نه.

من: يعني هيچ حركتي نكرد؟؟؟؟؟ هيچ عكس العملي نشون نداد؟؟؟؟؟

الناز: نه هيچي.

اخمهام رفت تو هم و ناراحت و عصبي گفتم: اين بده. اين خيلي بده. بايد يه كاري كنيم گريه كنه. بايد غمشو بريزه بيرون. داره همه رو جمع ميكنه تو دلش اين جوري غم باد مي گيره داغون ميشه.

دكتر اومد و رفت تو اتاق تا مريم و معاينه كنه. من و مهسا همراهش رفتيم. دكترم ميگفت مريم هنوز تو شوكه.

با دكتر از اتاق اومديم بيرون. دكتر رفت سمت انتهاي سالن و ما دوتا هم نشستيم رو صندلي كنار درسا و الناز. داشتم با چشم دكتره رو دنبال مي كردم كه چشمم افتاد به ته راهرو و چشمهام گرد شد.

من: اين اينجا چي كار ميكنه؟؟؟؟؟

همه برگشتن و رد نگاهمو گرفتن. سينا داشت ميومد سمت ماها. دكترو كه ديد جلوش و گرفت. به نظر هول و نگران ميومد.

سينا: آقاي دكتر زنم حالش چه طوره؟

بميري الهي مريم بي شوهر بشه. انگ بيوه بهش بچسبه بهتر از اينه كه شوهري مثل تو داشته باشه.

دكتر: حال خودشون خوبه فقط شوكه هستن. اما متاسفانه بچه رو از دست دادن.

سينا با چشمهاي گرد، بهت زده با صداي مملو از تعجب گفت: بچه؟ بچه چيه؟ بچه كي؟

بچه بابا بزرگ من، دائيمو ميگه. الاغ مي پرسه بچه چيه. تو با اين سنت نمي دوني بچه چيه بوزينه؟

دكتر: بچه اتون. شما ... نمي دونستين خانمتون حامله بوده؟

سينا با دهن باز: حامله بوده؟ مريم باردار بوده؟

دكتر يه دستي به شونه سيناي بهت زده زد و گفت: متاسفم.

بعدم راهشو كشيد و رفت. سيناهم گيج رفتنشو نگاه كرد. سينا سرشو برگردوند و به ما چهار تا كه رو صندلي كنار در نشسته بوديم نگاه كرد. همون جور حركت كرد و اومد سمت ما. اول بهت زده و آروم بعد دهنش بسته شد و قدمهاش تند شد. با سرعت اومد سمت ماها و رفت سمت در كه ما چهار تا مثل جت از جامون پريديم و اومديم جلوي در و مثل نگهبان و يه سد انساني ايستاديم. سينا يهو شوكه ايستاد. يه نگاه متعجب به صورتهاي اخمو و عصباني ماها كرد و گفت: چيه؟ چرا جلوي در ايستادين؟

دست به سينه ايستادم جلوش و با همون اخم گفتم: كجا؟

ابروهاش رفت بالا: يعني چي؟ دارم مي رم پيش مريم.

درسا: بي خود. حق نداري مريم و ببيني.

سينا يكم اخم كرد و گفت: يعني چي؟

الناز: يعني تشريف ببرين. يعني پاتو از اين در تو گذاشتي نزاشتي.

سينا: چرا اونوقت؟

مهسا با صورت سرخ شده گفت: چون مريم الان به تنها كسي كه احتياج نداره توي عوضي هستي . تويي كه بچه اشو كشتي.

اخمهاي سينا رفت تو هم و كم كم داشت عصباني مي شد.

سينا: منظورت چيه؟ من كي بچه امو كشتم؟ من اصلا" خبر نداشتم كه بچه اي هم در كاره چه جوري مي تونستم بكشمش؟ برين كنار ببينم . مي خوام برم زنمو ببينم.

اين و گفت و حركت كرد سمت در كه ماها بيشتر به هم چسبيديم.

من: برو بابا الان يادت افتاه زنيم داري؟ اون موقع كه فكر عشق و حالت بودي ياد زن و زندگيت نبودي حالا اومدي واسه ماها زنم زنم مي كني؟

رنگ سينا پريد. آرومتر گفت: خفه شو چرا مزخرف ميگي؟

عصبي گفتم: من مزخرف ميگم؟ خجالت نميكشي؟ هنوز 4 ماه از عروسيتون نمي گذره كه دنبال اين و اوني. مي زاشتي لااقل يه سال بشه بعد بگي زندگيت دلتو زد. تو كه دلت با يكي نمونه غلط كردي دختره مردم و وارد زندگيت كردي. بي خود كردي اون و بدبخت كردي.

سينا يكم بلند تر گفت: ببند دهنتو چرا چرتو پرت ميگي؟

ديگه جوش آوردم.

صدام يكم رفت بالا: من چرت و پرت ميگم؟ ديگه شهره شهر شدي. همه مي شناسنت. تو به ماها كه دوستاي صميمي زنت بوديم رحم نكردي به غريبه بخواي رحم كني؟ امروز كجا بودي؟ هان؟ بگو گجا بودي؟ مگه كافي شاپ ستاره نبودي؟ دِ بگو ديگه، بگو بودي يا نبودي؟

سينا قرمز شد و آرومتر گفت: ببند فكتو وگرنه خودم مي بندمش. بنند تا نزدم لهت كنم. برو كنار بزار برم مريم و ببينم.

عصباني گفتم: تو غلط ميكني بخواي فک من و ببندي. جرات داري يه انگشتت بهم بخوره تا حالتو جا بيارم.

سينا عصبي يه خيز برداشت سمتم. كه يكي از پشت كشيدش.

بازم شروين ولي اين بار دوست داشتم سينا يه غلطي بكنه ومنم حسابي حالشو جا بيارم. هر چي باشه الان 4 نفره مي ريختيم لهش مي كرديم.

شروين بازوي سينا رو كه بالا اومده بود و كشيد و با يه حركت برش گردوند. خيلي خونسرد تو چشمهاش نگاه كرد و با صداي يخي گفت: دستت به زن من بخوره بايد بري براي خودت قبر بخري.

سينا كه اصلا" انتظار ديدن شروين و نداشت حسابي شكه شده بود. تو اون هاگير واگير تو دلم قربون صدقه شروين مي رفتم كه چه ابهتي چه شخصيتي چه يخچاليتي با همين دو كلمه سينا رو پودر كرد. فداش بشم با اون روپوش سفيدش مثل فرشته ها شده. آدم دلش مي خواد درسته قورتش بده. برم چشم كيو در بيارم كه شروينمو نگاه نكنه. برم به كي بگم كه اين دكتر معركه هه مال خود خودمه. آي دوست داشتم اون موقع نيشمو برا شروين باز كنم و از اون عشوه خركيامو بيام براش. حيف كه موقعيتش نبود. برا همين آروم خفه خون گرفتم و ايستادم تو جام.

سينا از بهت در اومد و با يه حركت تند دستشو از تو دست شروين در آورد و با داد گفت: برو جمع كن زنتو كي با اون كار داره من مي خوام زنمو ببينم.

بعد رو به در با داد گفت: مريم ... مريم بيا بيرون... مريم كجايي ... اين قوم تاتار چيه گذاشتي جلوي در مريم.

من: ببند فكتو يكم فرهنگ نداري اينجا بيمارستانه اگه شعورت نمي رسه بگو حاليت كنم.

مريمم سرم بهش وصله نمي تونه بياد پس برو و اينجا هوار هوار نک.....

جمله ام تموم نشده بود كه در اتاق پشت سرمون باز شد. با تعجب همه مون برگشتيم سمت در.

مريم با صورت بي روح و بي رنگي جلوي در ايستاده بود. از دستش خون مي چكيد. حتما" سرم و از دستش كشيده بود بيرون.

همه تو جاهامون خشک شده بوديم. يعني ديدن مريم با اون سرو شکل دهن همه مونو قفل کرد.

مريم با صداي بي تفاوتي با يه نگاه سرد به سينا گفت: اينجا بيمارستانه صداتو بيار پايين.

با حرف مريم انگار قفل دهن سينا باز شد. سريع گفت: مريم عزيزم خوبي خانمم. تو که من و کشتي از نگراني. مريمم اينا چي ميگن؟؟؟؟ ميگن بچه ات افتاده مگه ما بچه داشتيم؟ مگه تو حامله بودي؟

مريم با همون سردي و بي تفاوتي گفت: من نه عزيزتم نه خانمتم نه تو نگرانم شدي نه مريم توام. من بچه داشتم نه تو. الانم ديگه نيست.

يه جورايي بهتر شد. وجود اون بچه نمي زاشت درست تصميم بگيرم. اون رفت تا من چشمهامو باز کنم و ببينم که فداکاري براي آدمي مثل تو خودکشيه.

دهن سينا يه متر باز مونده بود از تعجب. ماهام مات فقط داشتيم به مريم نگاه مي کرديم.

سينا يه تکوني به خودش داد و با صداي ناباوري گفت: مريم .....

مريم يه نگاه يخ بهش انداخت و گفت: الانم از اينجا برو نمي خوام ببينمت. بعدا" نامه دادگاه برات مياد.

سينا با بهت و شوکه گفت: چي؟ نامه دادگاه؟ کدوم دادگاه براي چي؟

مريم: براي طلاق. البته بهتره که کشش ندي مي تونيم توافقي يه روز بريم و طلاق بگيريم من اين و ترجيح مي دم.

مريم حرفشو زد و بي تفاوت به دهن باز سينا روشو برگردوند که بره توي اتاق که سينا با يه قدم خودشو رسوند به مريم و دستشو از پشت کشيد تا نگهش داره.

مريم با يه حرکت برگشت و آنچنان کشيده اي به صورت سينا زد که صداش تو کل بيمارستان پيچيد. سينا مات دستشو بالا برد و روي گونه قرمزش گذاشت.

مريم اخم کرده بود. نگاهش پر نفرت بود. ديگه نه خونسرد بود نه بي تفاوت. با نفرت و عصبي به سينا اشاره کرد و گفت: دفعه آخرت باشه که به من دست مي زني فهميدي؟ اين کشيده هم حقت بود نه براي خودم بلکه از طرف اون بچه اي که قرار بود تو پدرش باشيو چقدر خوب فهميد که توي اين دنيا جايي براش نيست و خودش رفت. خوب شد که رفت خوب شد که به دنيا نيومد و نفهميد که پدري مثل تو داره. وگرنه بايد تمام عمرش به خاطر تو عذاب مي کشيد و با هر بار شنيدن اسمت شرمنده مي شد.

بغض کرد. با بغض گفت: از اينجا برو. اون بچه با رفتنش خيلي چيزها رو بهم فهموند. خيلي .... ديگه حاضر نيستم زندگيمو به پاي لجني مثل تو بريزم. تويي که ..... تويي که ....

يهو بغضش ترکيد و زد زير گريه . يه گريه بلند .... يه گريه تلخ ... يه گريه براي تموم شدن تموم آرزوها و رويا‌هايي که داشت ... يه گريه براي تصميمي که گرفته بود. براي بستن دفتر کسي که قرار بود همه زندگيش باشه و الان اون شده بود تنها کسي که بايد از زندگيش حذف ميشد.

رفتم جلو و بغلش کردم. سرشو گذاشت رو شونه امو ميون گريه گفت: مگه من چي مي خواستم؟ مگه من از دنيا چي مي خواستم. سهم من از خوشبختي چقدر بود؟ آنيد خيلي کم بود. خيلي ناچيز بود. دنيا خيلي نامردي بهم نشون داد که زندگيم سراب بوده. خيلي درد داره که ببيني شوهرت پدر بچه اي که قراره چند وقت ديگه به دنيا بياريش جلوي چشمت يه نفر ديگه رو مي بوسه. يکي ديگه رو بغل ميکنه.

کسي که تو با همه عشقت بهش بله گفتي که تو تمام لحظات کنارش باشي. تو شادي و غم. کسي که تو بهش اعتماد کردي که پناهت باشه، تکيه گاهت باشه براي همه عمر. اون تنهات مي زاره و شاديشو تو آغوش يکي ديگه پيدا ميکنه. تنهاييا‌شو با يکي غير تو پر ميکنه. لبخندش مال کسي غير توئه.

آنيد نزار بياد، نزار بمونه، نزار ببينمش. نمي خوام ديگه رنگي از اون تو زندگيم باشه. شده يه لكه سياه تو وجودم تو سرنوشتم تو زندگيم كه هيچ وقت پاک نميشه. اما من هر جور باشه نمي زارم بمونه. نمي خوام ديگه تباه بشم كه بره دنبال خوشيشو به سادگي من بخنده. آنيد ....

بلند بلند هق هق مي كرد.

يعني دلم مي خواست قدرتشو داشتم تا همين جا سينا رو بكوبم به ديوار و تا جايي كه جون داره بزنمش. ببين با اين دختره بيچاره چي كار كرده. طفلي مثل بيد مي لرزيد. يهو لرزشش تموم شد. گريه اش قطع شد. احساس كردم بدنش سنگين شده. پاهاش خم شد و ديگه نتونستم نگهش دارم منم با مريم خم شدم. درسا و مهسا و الناز دوييدن سمتمون. شروين، سينا رو زد كنار و خودشو به ما رسوند.

يه نگاه به مريم كرد و گفت: دوباره بيهوش شده.

با يه حركت مريم و بلند كرد و برد تو اتاق. ماها هم دنبالش رفتيم. سينا هم داشت دنبالمون ميومد كه من يهو برگشتم و سينه به سينه اش ايستادم.

با اخم گفتم: جرات داري پاتو بزار تو اتاق تا خودم از پنجره پرتت كنم پايين. نشنيدي مريم چي گفت؟ ديگه نمي خواد ببينتت. بهتره بدون دردسر طلاقشو بدي وگرنه هر چي ديدي از چشم خودت ديدي. برات آبرو نمي زارم هر كاري ميكنم تا مريم از شر تو خلاص بشه.

سينا كه انتظار اين حرفها رو نداشت با دهن باز به من نگاه كرد و گفت: اما چرا؟؟؟ چرا مريم اين جوري شد؟ صبح ... صبح خوب بود. با هم خوب بوديم. همه چي آروم بود.

من: اون آرامش قبل طوفان بود. واقعا" احمقي فكر كردي مي توني هر كاري كه دوست داري بكني و همه هم ساكت مي مونن؟ اول من بعدم درسا. خجالت نكشيدي؟ نفر بعدي كي بود؟ الناز؟ غير ماها كه 10 تا ديگه داشتي. كمت بود؟ مريم برات كافي نبود؟ هنوز دله بازيهات تموم نشده بود؟ پس چرا با مريم ازدواج كردي؟ چرا بدبختش كردي؟ تو كه خودتم نمي دوني از زندگيت چي مي خواي چرا يكي ديگه رو شريک زندگيت كردي؟

من و درسا گفتيم. همه چيزو براي مريم گفتيم ازش خواستيم خودشو نجات بده. اما اون به خاطر بچه اش حاضر بود خودشو فدا كنه اما تو ... تو ....

هنوز نفهميدي؟ اون امروز تو رو با معشوقه ات ديده با يكي بدتر از خودت. واسه همين نتونست تحمل كنه واسه همين بچه اش و از دست داد. الان ديگه چيزي نداره كه به خاطرش تو و هرزگيتو تحمل كنه. الان مي تونه آزاد بشه رها بشه.

سينا آروم گفت: اما من دوستش .....

نزاشتم حرفش تموم شه محكم خوابوندم تو گوشش.

با نفرت بهش نگاه كردم و گفتم: اين براي مريم كه دلشو شكوندي و زندگيشو نابود كردي. كاري كردي كه تو اوج جووني برگاي زندگي و شاديش زرد و پژمرده بشن. براي من و درسا كه باعث شدي چقدر از خودمون بدمون بياد باعث شدي چه حس بدي نسبت به خودمون پيدا كنيم. فقط براي اينكه يه بي شرفي مثل تو كه از قضا شوهر بهترين دوستمون بوده بهمون پيشنهاد داد. و براي اينكه ديگه تو چشم كسي نگاه نكني و به دروغ نگي دوستش داري.

بهتره بري وگرنه خودم پرتت مي كن بيرون. برو...

سينا با يه قيافه شكست خورده، ناباور عقب عقبكي رفت و وقتي از در بيرون رفت پا تند كرد و با سرعت دور شد.

عصبي شده بودم. تنفس ام تند شده بود. دستي رو شونه ام نشست. درسا اومد كنارم. با يه لبخند.

درسا: كار خوبي كردي. حقش بود.

زندگي چيز غريبيه. تو يک لحظه هم مي توني خوشبخت ترين آدم روي زمين باشي هم مي توني بدبخت ترين آدم تو کل دنيا باشي.

مريم در عرض 5 ماه عشق و تجربه کرد. ازدواج کرد. طعم بزرگ شدن و ازدواج و زندگي مشترک و شيرينيش و چشيد و چه زود مزه تلخ خيانت و دورويي و فريب و در آخر نفرت و سياهي و ..... جدايي و حس کرد. همه کارها خيلي سريع پيش رفت. مريم زنگ زد به خانواده اش. اونا خيلي زود خودشون و رسوندن. وقتي قضيه رو فهميدن بيچاره ها نابود شدن. مخصوصا" مامان مريم که اصرار اون باعث شده بود که مريم انقدر زود ازدواج کنه. باباش اونقدر عصباني بود که اگه سينا رو مي ديد مي کشتش. مدام عصبي راه مي رفت و مي گفت: 22 سال نزاشتم آب تو دل اين دختر تکون بخوره که چي؟ که يه جوجه خروس بياد و به راحتي آب خوردن پژمرده اش کنه؟

باباي مريم سفت و سخت ايستاد تا طلاق مريم و بگيره. هر چي خانواده سينا و خودش التماس کردن فايده نداشت.

انقدر از اين اراده و ابهت و حمايت باباي مريم خوشم اومد که حد نداشت.

در عرض يک هفته مريم طلاقشو توافقي گرفت. تو اين مدت ما 4 نفر يه لحظه تنهاش نزاشتيم حتي شبها با هم جمع ميشديم يه جا. چند شب خوابگاه چند شب هم خونه خانم احتشام.

هر جوري بود نمي زاشتيم مريم زياد تنها باشه و فکر کنه اما با همه تلاشمون هنوزهم کسي نمي تونست اين واقعيت و که مريم با اين سن کم و تو اوج جووني مطلقه ش رو از بين ببره.

هر چند مريم هم همه سعيشو مي کرد که کمتر فکر کنه و زندگي و براي خودش تموم شده ندونه.

بيچاره مهسا که دو هفته ديگه عروسيش بود و با وجود تموم کارهايي که داشت بازم پيش ماها بود و مريم و تنها نمي گذاشت.

اين چند وقت از شروينم بي خبر بودم. شروينم خيلي با شعور بود. هر وقت که من ومي ديد سعي مي کرد با يه لبخند يه نگاه مهربون يه آغوش آرامش بخش بهم نيرو بده.

بالاخره مريم کارهاشو انجام داد و همراه پدر و مادرش راهي خونه اي شد که بهش آرامش مي داد.

چقدر خوب بود که آدم يه جايي و داشته باشه که بعد همه ي اين سختي ها بره اونجا و به آرامش برسه. دلم خونه امون و خواست. خونه بابام خونه اي که همه با هم توش باشيم که بگيم و بخنديم. با اينکه روزهاي بد زياد داشتيم اما روزهاي خوبم داشتيم. روزهايي داشتيم که همه با هم دور سفره مي نشستيم و به چه چيزها که نمي خنديديم. بلند و شاد. حتي يه سرفه کوچيکم به خنده امون مي نداخت.

دلم تنگ بود. براي مامانم براي عسل. براي آنيتاي بي معرفت براي داداشم .... براي بابام... براي بابام .... دلم بابامو مي خواست اما اون من و نمي خواست اون بهم گفت دخترم نيستي گفت براش مردم ....

بابا .....

*****

بعد چندين روز پر تنش تو سکوت و آرامش اتاقم نشستم. چه حس خوبي داره اين آرامش. کاش شروينم بود. ديگه همه چي تکميل ميشد. اما شروين نيست. بيمارستانه. فکر کنم عمل داره. اين روزها خيلي کم ديدمش. دلم براش يه ذره شده.

يه خميازه اي كشيدم و با فكر شروين چشمهامو بستم. خواب بعد از ظهر اونم بعد يه ناهار و با شكم پر چه حالي ميده. آره ديگه خيلي حال ميده دو روز ديگه كه شكمت مثل تبل اومد جلو از پر خوري و به غلط كردن افتادي ميفهمي حال ميده يا نميده.

بي خي جون هر كي دوست داري بزار بخوابم شايد شروين اومد تو خوابم، تو بيداري كه ستاره سهيل شده.

تو فكر شروين بودم كه چشمهام گرم شد و خوابم برد.

با نوازشهاي دستي آروم چشمهامو باز كردم. صورت شروين جلوم بود. فكر كردم خوابم. چند بار پلک زدم و سرموكج كردم. اما تصوير شروين همراه لبخندش هنوز جلوم بود.

يه جيغ از ذوق و هيجان كشيدم و پريدم و از گردنش آويزون شدم و دوسه تا ماچ آبدار از لپش كردم.

شروين با خنده بغلم كرد و گفت: دختر چي كار ميكني؟ يكي ندونه فكر ميكنه چند ساله كه من و نديدي. يعني انقدر دلت برام تنگ شده بود؟

با ذوق تو چشمهاش نگاه كردم و گفتم: آره خيلي دلم تنگ شده بود. چند وقته درست و حسابي نديدمت. دلم شده بود نخود.

بلند خنديد و بلندم كردو يه دور چرخوندمو خوابوندم رو تخت و خودش كنارم دراز كشيد. سرمو گذاشتم رو سينه اشو دستهامو انداختم دور شكمش.

شروين يه دسته از موهامو گرفت و دور انگشتش پيچيد. عادتش شده بود. همه اش با موهاي فرم بازي مي كرد. يه وقتايي اين لولاي موهامو هي مي گرفت مي كشيد و بعد ول مي كرد اين موها كه مثل فنر بالا پايين مي رفت شروينم ريسه مي رفت از خنده. اين جور وقتها مثل پسر بچه هاي شيطون ميشد كه دوست داشتي قورتشون بدي.

شروين آروم گفت: آنيدم اين چند وقته خسته شدي. هم درسهات و امتحاناتت بود هم ماجراي مريم. حسابي اذيت شدي.

با ياد مريم يه لبخند تلخ زدم. منم آروم گفتم: خدا كنه ديگه از اين چيزها تو زندگيها نباشه. ولي خيلي از باباي مريم خوشم اومد. پشت دخترش بود. نزاشت سينا جيک بزنه همچين از مريم حمايت كرد كه پسره عوضي فهميد چه خبره و ديگه لفتش نداد. نتونست با حرفهاش كسي و خام كنه. يعني وقتي داشت مظلوم نمايايي مي كرد كم مونده بود برم با بغل پا بزنم تو پهلوش.

شروين بلند بلند خنديد.

شروين: حالا چرا بغل پا؟

من: خوب اين ريختي ميشه مدل اين كاراته كارها ديگه، بيشتر حساب مي برن.

دوباره بلند خنديد.

خنده اش كه تموم شد گفت: آنيد من چند روز مرخصي گرفتم دوست داري بريم شمال؟

با ذوق سرمو از رو سينه اش برداشتم و رو تخت نشستم و بهش نگاه كردم.

من: راست ميگي؟

شروين با خنده گفت: يعني انقدر خوشحالت كرد؟

با نيش باز و ذوق زده خودمو پرت كردم روش و يه ماچ محكم كردمش و گفتم: شروين تو معركه اي يعني قشنگ مي دوني چي كار بايد بكني كه حالم خوب بشه. باشه تا بتونم جبران كنم.

تا اين و گفتم يه خنده خبيث كردو يه نگاه شيطون بهم انداخت و گفت: شما هميشه مي تونيد جبران كنيد.

يه دونه آروم زدم به بازوش و خنديدم. حالا خودمم كرم دارما. اما خوب ديگه .....

اين شمالم شده بود نقطه عطف تو زندگي من. دوبار زوري با شروين رفتم شمال. دفعه اول كه اون جور. وقتي برگشتيم شروين يخش يكم آب شد. دفعه دومم كه اون ريختي. وقتي برگشتيم فهميدم احساسم به شروين چيه.

حالا موندم اين بار كه به ميل خودم دارم ميرم قراره چي بشه و موقع برگشت چه كشفياتي بكنم و چه اتفاقاتي مي خواد بيوفته.

قرار شده فردا صبح راه بيوفتيم. هرچي به طراوت جون اصرار كردم گفت نميام. خيلي ناراحت بودم. يعني كه چي هي من ميرم اين ور اون ور و طراوت جون طفلي تنهايي بايد بمونه تو خونه. هر چند كه همه اش بهانه مياره كارهاي شركت مونده و اونا بهم احتياج دارن و از اين حرفها اما من كه مي دونم داره بهانه مياره.

آخر سرم بس كه اصرار كردم گفت: بابا شما دوتا جوونيد دفعه اولتونه كه بعد محرم شدن مي خواين برين مسافرت من پيرزن و كجا مي خواين خرخش كنيد ببرين.

اولش چشمام گشاد شد. بعد كه فهميدم جريان چيه قرمز شدم و با صداي جيغي رو به شروين گفتم: همه اش تقصير توئه ببين طراوت جون چه فكرايي كه نميكنه.

همچين محكم زدم به بازوي شروين كه آخش در اومد.

طراوت جونم كه ريسه رفته بود از خنده.

خنده اش كه تموم شد گفت: خيله خوب بابا من هيچ فكري نمي كنم در مورد شما. نزن بچه امو دستش كبود شد. شما دوتا برين منم چند روز ديگه ميام. خوبه؟

با ذوق گفتم: عاليه پس ما منتظرتونيما نكنه يه وقت قالمون بزاريد و بد قولي كنيد؟

طراوت جون با خنده گفت: نه خيالت جمع باشه ميام حتما".

خوشحال و راضي بلند شدم برم شربت بيارم. رفتم و از تو آشپزخونه شربتهايي كه مهري خانم زحمتشو كشيده بود و تو سيني چيده بود و برداشتم و اومدم تو سالن. آروم و مورچه اي قدم بر مي داشتم تا نكنه شربتا بريزه تو سيني واسه همين شروين و طراوت جون متوجه اومدنم نشدن. داشتن آروم آروم حرف مي زدن. زياد نفهميدم چي ميگن فقط چند تا جمله اشو فهميدم.

طراوت جون: گفتي بهش؟؟؟؟

شروين: نه بزار بريم اونجا بهش ميگم.

طراوت جون: زودتر بگي بهتره بعدا" شايد ....

از اونجايي كه من به شدت دست و پا چلوفتيم يه پام رفت پشت اون يكي پام و سكندري خوردم و ليوانا تو سيني تكون خورد و نصف شربتشون ريخت بيرون و خودشونم خيلي صدا كردن به خاطر تكون خوردنشون تو سيني. همين باعث شد كه طراوت جون و شروين متوجه اومدنم بشن و من ناكام از كشف حرفهاي اونا بمونم. حالا من فضول چه جوري مي تونستم بدون فهميدن جريان بخوابم؟؟؟؟

تا شب هر كاري كردم شروين نامرد حاضر نشد لو بده چي بايد بهم بگه . حتي عشوه شتريمم امتحان كردم بلكه گولش بزنم تا لو بده اما خوب كِي اين عشوه شتريه جواب مي دا كه الان جواب بده . فقط باعث شد شروين قد پنج دقيقه بلند بلند بخنده و منو بغل كنه و تو بغلش بچلونه.

يكي نيست بهش بگه آخه من الان كه دارم از فضولي مي تركم بغل مي خوام چي كار؟؟؟؟ واله .....

****

شب قبل وسايلمو جمع كردم. منظور از جمع كردن همون چپوندن هر وسيله ي موجود در ديدي تو چمدونه. صبح ساعت 7 شروين بيدارم كرد و بعد از خداحافظي با طراوت جون و مهري خانم رفتيم سوار ماشين شديم. از اونجايي كه من همين جوري تو ماشين لالا واجبم صبحم كه زود بيدار شدم و هنوزم مست خواب بودم تا نشستم تو ماشين قبل از اينكه ماشين از در خونه بره بيرون سرمو به صندلي تكيه دادم و خوابيدم.

با صداي بوق ممتد و يه داد از خواب بيدار شدم. بهتره بگم سكته زنون از خواب پريدم. بي اختيار يه جيغ مهيب كشيدم.

حالا مگه من ساكت ميشدم. يكي من و كشيد تو بغلش. با حس آغوش شروين اين فكم بسته شد و جيغم تموم شد.

شروين من و از خودش جدا كرد و گفت: آنيدم چي شده؟ چرا جيغ ميكشي؟

با ترس تو چشمهاش نگاه كردم و گفتم: تصادف كرديم؟ ما مرديم؟ من مردم؟ تو هم مردي؟ تو داد كشيدي؟ اينجا الان اون دنياست؟ خاک به سرم ببين چقدر گرمه پس بگو آخر، جهنمي شدم. هي گفتم آنيد اين چشمهاتو درويش كن و هي پسر مردم و ديد نزنا اما كِي اين چشمها به حرف من گوش كردن؟ اما تو چرا اومدي جهنم تو به اين خوبي كلي آدم نجات دادي؟؟؟ ببين آخر و عاقبت دوست دختر زياد داشتن و از اون كارا كردن همينه ديگه. اونا نامحرم بودن، بهت حرام بودن، الان اومدي جهنم كوفتت شه. ولي خدا جون چرا من و ناكام بردي از دنيا؟ به جون خودم من فقط شروين و هيزي نگاه كردم اينم كه محرم و حلالمون شد. بازم گناهه؟ مگه نگفتي يه نظر حلاله؟ به جون خودم من همون يه نگاه و مي كشيدم چشم بر نمي داشتم ازش پلكم نمي زدم كه نشه دو نگاه.

با صداي خنده بلند شروين بهت زده و شوكه بهش نگاه كردم. دستهاش رو شونه من بود و سرشو برده بود عقب و مي خنديد. منم گيج زل زده بودم و داشتم فكر مي كردم اين پسره تو دنيا سالم بود، اومده جهنم ديوونه شده بدبخت.

شروين كه حسابي خنديد با دست اشک گوشه چشمش و پاک كرد و گفت: آنيد اينا چيه كه تو ميگي؟؟؟ مردم و جهنم و ناكام و هيزي و دوست دختر و اينا.

من همون جور گيج: خوب مگه نمرديم داشتم عجزو مويه مي كردم خدا يه رحمي بهمون بكنه.

با خنده گفت: دختر خوب يه نگاه به اطرافت بنداز اينجا شبيه جهنمه؟

تازه متوجه اطرافم شدم. تو يه خيابون بوديم با كلي آدم وماشين. يه جايي نزديک يه چهارراه. صداي بوق و داد مال ماشينها و آدمهايي بود كه پشت چراغ قرمز ايستاده بودن. ماشين ما چراغ و رد كرده بود و بعد چهارراه گوشه خيابون متوقف بود. اما اين خيابون عجيب برام آشنا بود. چرا؟؟؟؟

يكم خودمو كشيدم جلو و از شيشه جلوي ماشين يه نگاه دقيق تر به خيابون و مغازه ها و كوچه ها انداختم. يهو خشک شدم. انگار برق گرفته باشدم. حتي نمي تونستم پلک بزنم. صدامم گم كرده بودم.

بعد از چند دقيقه به خودم اومدم. با صداي ناباوري گفتم: شروين .... منو كجا آوردي؟؟؟؟ عصبي شدم، نفسهام تند شد، با شک و اتهام به شروين نگاه كردم: قفسه سينه ام تند تند بالا مي رفت و نفسهام صدا دار از دهنم بيرون ميومد.

يه ابروم از تعجب و بهت و فشار عصبي بالا رفته بود.

- دروغ گفتي بهت اطمينان كردم و تو بهم دروغ گفتي. (تو چشمام اشک جمع شد بغض كردم) گفتي ميريم شمال. پس چرا من و آوردي اينجا.... چرا ... چرا ...

چرا ها رو با داد گفتم. عصبي اومدم در و باز كنم و پياده شم كه شروين دستمو كشيد و با يه حركت سريع من و كشيد تو بغلش و گفت: آنيدم، عزيزم آروم باش به خدا بهت دروغ نگفتم گفتم ميريم شمال. خوب اينجام شماله. من بهت دروغ نگفتم.

تو همون حالت با بغض گفتم: گفتي ميريم ويلا. پس كو ؟؟؟؟ ويلا اينجاست؟؟؟ تو اين شهر؟؟؟

شروين همون جور كه با دست پشتمو مي ماليد تا آروم شم گفت: چرا خودتو اذيت ميكني گلم. قربونت برم دروغم چيه اين جا هم شماله هم ويلا داره. من تازه اين ويلا رو خريدم گفتم شايد دلت براي شهرت تنگ بشه دوست داشته باشي يه وقتهايي بياي ببينيش.

دلم براي شهرم تنگ بشه؟؟؟ مگه تنگ نيست؟ دلم براي شهرم... براي مردمم ... براي آسمونم... براي باروناش... براي جنگلم... دريام ... مامانم ... بابا.... عسل ... آنيتا ... سپند .... دلم براي بابام تنگ شده.

يهو بغضم تركيد قطره هاي اشک اومد رو گونه ام. سرمو فرو كردم تو سينه شروين و گريه كردم. براي همه دلتنگيهام براي خانواده ام كه الان شايد دو تا خيابون بيشتر باهاشون فاصله نداشتم اما نمي تونستم برم پيششون. نمي تونستم برم خونه بابام. نمي تونستم برم مامانم و بغل كنمو آنيتا رو ببوسم، سر به سر سپند بزارم، كه براي عسل كوچولوي ناز خاله عروسک ببرم. نمي تونستم.

اين كارا برام ممنوع شده بود. بهم گفته بودن حق ندارم اين كارها رو بكنم. بابام هموني كه من و نخواست اين حق و ازم گرفت من و از خونه اش بيرون كرد از خونواده ام از همه چيزم....

گريه كردم تا سبک شم. گريه هايي كه همه رو تو اين چند ماهه جمع كرده بودم و پشت پرده لبخند پنهونشون كرده بودم تا كسي غمم و نبينه كه كسي آنيد ناراحت و نبينه، صداي شكسته شدنم و نشنوه. نداشتن تحمل دوري از خانواده امو نبينه. براي همين بود كه همش دل تنگ شروين بودم. وقتي يه لحظه دير مي كرد دلشوره مي گرفتم كه نكنه شروين تنها كسي كه تو اين دنيا برام مونده ومي تونم كنارش باشم تنها كسي كه من واز خودش جدا نميكنه تردم نمي كنه، من و از ديدنش منع نميكنه خداي نكرده اتفاقي براش افتاده باشه يا اينكه بي خبر بره و من و تنهام بزاره.

گريه كردم به خاطر تمام ترسهام كه تو اين مدت پنهانشون كردم ترسهايي كه بابام با رفتنش با تنها گذاشتنم با بيرون كردنم تو دلم كاشته بود.

شروين گذاشت تا حسابي گريه كنم كه آروم شم.

وقتي به فس فس افتادم من وجدا كرد و يه دستمال دستم داد. تو چشمهام نگاه كرد و نگران گفت: آروم شدي؟ الان بهتري؟ مي خواي برگرديم تهران يا بريم اون يكي ويلا؟

با سر گفتم نه. حالا كه بعد مدتها اومدم تو شهر و هوايي كه عاشقش بودم نمي خواستم به اين زودي برم.

شروين يه نگاه دقيق و طولاني بهم كرد و ماشين و روشن كرد و راه افتاد.

نفهميدم كجا مي ريم. نفهميدم مسيرمون چيه نفهميدم كي رسيديم يا ويلا چه شكليه چون تمام لحظات داشتم به آسمون و زمين و مردم و شهر و كوچه ها ومغازه ها و پرنده ها و درختها نگاه كه نه با چشم مي خوردمشون. اونقدر تو فكر بلعيدن چيزايي كه دور برم مي ديدم بودم كه اصلا" يادم رفت حواسمو جمع كنم ببينم از كجا اوميديم كه به ويلا رسيديم. چشمم به جاده و خيابون بود اما نگاهم فقط مي ديدشون، ثبتشون نمي كرد. دركشون نمي كرد.

به ويلا رسيديم گيج و منگ از ماشين پياده شدم. كنار در ماشين ايستادم و به آسمون نگاه كردم. چشمهامو بستم و نفس عميق كشيدم. باورشم برام سخت بود. يعني واقعا" الان دارم تو هوايي كه خانواده ام تنفس ميكنن نفس ميكشم؟؟؟؟

با صداي بسته شدن در ماشين چشمهامو باز كردم. مثل يه جوجه بي پناه دنبال شروين راه افتادم. هر جا مي رفت دنبالش مي رفتم. اول رفت تو آشپزخونه. از تو كابينت يه ليوان برداشت و از شير، آب پر كرد و خورد.

بعد برگشت و تو حال و چمدونها رو برداشت و از پله ها بالا رفت و منم دنبالش. بالاي پله ها كه رسيد رفت سمت راست. رفت انتهاي راه رو دري كه انتهاي راه رو بود و باز كرد. رفت توش. چمدونها رو گذاشت كنار ديوار. نشست رو تخت. كفشهاشو در آورد. بلند شد، رفت سمت دري كه سمت راست اتاق بود. منم دنبالش. در و باز كرد. كليد برقي كه داخلش بود و زد و چراغشو روشن كرد. رفت تو اومد در و ببنده كه ديد منم پشت سرش سعي دارم برم تو .

شروين متعجب با چشمهاي گرد به من نگاه كرد.

- آنيد كجا داري مياي؟؟؟

مظلوم و بي پناه نگاهش كردم. مثل يه بچه اي كه ميترسه از مادرش دور بشه.

- منم ميام نمي خوام تنها بمونم.

شروين با چشمهاي گشاد گفت: باشه ، تنها نمي موني. بشين رو تخت منم الان ميام پيشت.

من: نه هر جا بري ميام. كجا مي خواي بري؟

شروين با يه لبخند كوچولو گفت: آنيدم .... دختر كوچولوي من از چي مي ترسه؟ جايي نمي رم. بمون الان بر مي گردم.

با اصرار و لج گفتم: نه تو يه جا مي خواي بري كه اصرار داري من بمونم. چرا نمي خواي من و با خودت ببري؟ اصلا" ببينم اينجا كجاست كه تو اصرار داري تنهايي بري؟؟؟

شروين با يه لبخند گشاد كه به زور جمعش كرده بود خودش و كشيد كنار تا من بتونم ببينم اين در به كجا باز ميشه.

يهو چشمهام گشاد شد. بميرم من كه اصرارهاي بي خود ميكنم كجا مي خواستم برم من آخه؟

شروين با صدايي كه توش خنده موج مي زد گفت: هنوزم مي خواي بياي؟

سرمو انداختم پايين و زير چشمي نگاهش كردم.

- نه قربونت من منتظر مي مونم زود بيا.

شروين شيطون گفت: تعارف ميكني؟ خوب تو هم بيا جا هستا. من مي خوام دستامو بشورم تو كاري داري بيا برو انجام بده. فرنگيه، موردي نداره. خجالت ميكشي؟؟؟؟

بي ادب داشت من و دست مي انداخت. سرمو بلند كردم و يه چشم غره بهش رفتم و گفتم: نخيرم خودت تنها برو حالشو ببر.

با يه حركت گردن، سرمو چرخوندم و برگشتم رفتم رو تخت نشستم. شروينم با خنده در و بست و رفت تو دستشويي.

خاك به سرم كه بي پناهيمم آدميزادي نسيت يه بار من نخواستم تنها بمونما. ببين پسره رو تو خلا هم ول نمي كردم. خوب شايد كار داشته باشه بي تربيت چرا دنبالش مي ري.

يه نفس عميق كشيدم و بلند شدم و مانتومو در آوردم.، كفشهام هم.

رو تخت دراز كشيدم و به سقف نگاه كردم. الان بايد رو تختم تو اتاقم تو خونه امون مي بودم نه اينجا توي اين ويلا تنها.

الان بايد با ذوق مي رفتم و مامانم و بغل مي كردم. مامانم من و مي بوسيد و بعد من، شروين و با محبت بغل مي كرد. چقدر مامانم دوماد دوست بود. چقدر دلش مي خواست شوهر من و ببينه.

بابام همه حرفهاش پيش شوهر آنيتا بود. يعني اگه رابطه امون خوب بود شروينم مثل سامان شوهر آنيتا قبول داشت؟؟؟؟ يعني اگه شروين مثل سامان خيلي معمولي ميومد خواستگاري من تو خونه امون من و از بابام خواستگاري مي كرد بابام قبولش مي كرد؟ اگه اون روز بابام نميومد دم دانشگاه اگه بابام اون روز من و شروين و تا خونه تعقيب نيمي كرد اگه اون حرفها رو نمي زد اگه مي گذاشت من حرف بزنم و از خودم دفاع كنم. اگه من عصباني نمي شدم و اون حرفها رو نميگفتم.

22 سال خفه مونده بودم چرا بايد بعد اين همه سال قفل زبونم وابشه و همه درداي اين سالها رو بلند داد بكشم. اگه اين اتفاقا نيوفتاده بود الان زندگي من چه جوري بود؟

اگه اين جور نمي شد من الان به جاي اين ويلا بايد تو خونه خودمون مي بودم. شرويني نبود. كنار مامانم مي نشستم و با جيغ مي گفتم من شوهر بكن نيستم.

ولي كنار مامانم اينا بودم. من اين و مي خواستم؟؟؟؟

اگه اين اتفاقها نمي افتاد من هيچ وقت براي شروين دردودل نمي كردم. هيچ وقت شروين دلداريم نمي داد. هيچ وقت نمي فهميدم كه با شروين چقدر آرامش مي گيرم. هيچ وقت اين جور به شروين نزديک نمي شدم.

نه من شروين و مي خواستم، عاشقش بودم. از اينكه الان پيش اونم اصلا" پشيمون نيستم. اما اگه ميشد بابا و مامانمم داشتم چقدر عالي ميشد. واقعا" زندگي معركه اي ميشد.

تو فكرهام غرق بودم كه دستي دور شكمم پيچيد.

- داري به چي اين جوري فكر مي كني؟؟؟

من: به همه چي. به بابام. به مامانم به اينكه اگه مامانم تو رو مي ديد چقدر دوستت مي داشت. مامانم عاشقت مي شد.

شروين: من همين الانشم دوسش دارم. با اينكه نديدمش اما دلم مي خواد برم دستشو ببوسم كه دختره ماهي مثل تو رو به دنيا آورد.

با يه لبخند بهش نگاه كردم و خودمو كشيدم تو بغلش. سرمو گذاشتم رو بازوش. شروين با دستش با موهام بازي كرد.

شروين: آنيد ....

من: جانم ....

شروين: نمي خواي حالا كه اينجايي بري مامان و باباتو ببيني؟؟؟

من: خيلي دلم مي خواد مامانمو ببينم اما بابام ....

شروين: چرا بابات نه؟ هر چي باشه اون بزرگترته تو بايد بري پيشش. من بايد برم پيشش. ما بايد ازش اجازه مي گرفتيم. اون بايد برامون دعا كنه اون بايد دست تو رو تو دست من بزاره. اگه خدايي نكرده يه اتفاق بدي براش بيوفته پشيمون ميشي از نديدنش.

يه آه بلند كشيدم.

من: شروين يه حرفي مي زنيا. چرا بابام بايد يه طوريش بشه آخه؟ بعدم بابام، من و با تو ببينه جفتمون و ميكشه بدون اينكه فرصت حرف زدن بهمون بده.

شروين: آدمها عوض ميشن. الانم كه ما دوتا به هم محرميم، ديگه مشكلي نداره كه.

سرمو رو بازوي شروين جابه جا كردم و با يه حسرت گفتم: باباي من نه. هيچ وقت از حرفش نمي گذره.

شروين خم شد رومو گفت: آنيد آدمها هميشه يه جور نمي مونن زمان خيلي ها رو تغيير داده . خيلي ها از حرفشون برگشتن.

با يه بغضي گفتم: كاش باباي منم اين جوري بود اما اون يه دنده و خودخواهه كوتاه بيا نيست.

شروين يه آه ناراحت كشيد و گفت: شايد يه چيزي، يه اتفاق باعث بشه كه از حرفش برگرده. شايد يه جورايي بفهمه كه اشتباه كرده.

مشكوک به شروين نگاه كردم: شروين.... اصرارت براي چيه؟ يه جورايي خيلي مشكوكي.

شروين نفسشو صدا دار بيرون داد و ناراحت و كلافه گفت: آنيد بايد با هم حرف بزنيم.

نمي دونم چرا اين حرف بزنيمش باعث شد دلم هري بريزه پايين. تو دلم آشوب شده بود. شروين چي مي خواست بگه كه انقدر جدي و ناراحت بود.

شروين آروم بلند شد و رو تخت نشست. منم به تبعيت از اون بلند شدم و كنارش نشستم. شروين چرخيد سمت منو كامل رو به روم قرار گرفت. دستهاشو آورد جلو و دستهامو گرفت. تو چشمهام نگاه كرد. يه نگاه مهربون. يه نگاه دوست داشتني.

شروين: آنيد تو مي دوني كه من چقدر دوستت دارم آره ؟؟؟

با سر تاييد كردم.

شروين: و مي دوني كه اگه لازم بود حاضر بودم تا آخر عمرم منتظرت بمونم.

نمي فهميدم. منظورشو از اين حرفها نمي فهميدم. نكنه مي خواد بره، نكنه مي خواد تنهام بزاره. نكنه براي همين من و آورده اينجا .

چونه ام شروع كرد به لرزيدن. آروم گفتم: مي خواي بري؟؟؟؟

شروين با يه لبخند مهربون گفت: نه عزيزم من تو رو هيچ وقت تنهات نمي زارم. نه تا وقتي كه زنده ام.

آنيدم مي خوام بدوني كه عاشقتم. حاضر بودم تا هميشه همون مدلي حتي اگه شده مثل يه دوست كنارت باشم. وقتي كه اومدي فرودگاه دنبالم دنيا رو بهم دادي. ديگه چيزي نمي خواستم. تو هم من و دوست داشتي و احساساتمون دو طرفه بود. بعدم كه طراوت جون فهميد خودت ديدي كه چي گفت. گفت نميشه دوتاييمون با اين احساس تو يه خونه باشيم. پس يا بايد محرم ميشديم يا يكيمون بايد مي رفت.

خوب صد البته که من از خدام بود که محرم بشيم. تو هم که راضي بودي. اين وسط يه مشکلي بود.

گيج سرمو کج کردم و مشکوک گفتم: چه مشکلي؟؟؟ نکنه ما محرم نيستيم نکنه همه چي نمايشي بود؟

نمي دونم چرا همش ياد اين فيلمها و کتابا ميوفتادم که پسره دختره رو الکي مي برد عقد مي کرد در حالي که همه اش نقشه بوده و هيچ کدوم از اون عاقدا و شهود واقعي نبودن و قلابي بودن.

شروين همراه يه لبخند يه فشاري به دستم داد و گفت: نه ديوونه اون قسمتش از همه واقعيتر بود تو واقعا" زن قانوني من شدي و من هيچ رقمه نمي زارم از دستم بري. ولي براي اينکه تو بتوني با من محرم بشي بايد اجازه پدرت و مي داشتي.

سريع گفتم: اما طراوت جون گفت که چون يه دختر بالغم و پدرم حضور نداره مي تونيم بدون حضور پدرم صيغه کنيم.

شروين: درسته که تو بالغي اما با اين حال يه دختري. يه زن مطلقه يا بيوه نيستي. تو در هر حال نياز به اجازه پدرت داشتي که بتوني عقد موقت يا دائم بشي. يه دختر بنا به شرايطي مي تونه بدون اجازه پدرش عقد يا صيغه کنه. بايد بره دادگاه و حکم قضايي بگيره و هزار تا کار ديگه.

گيج بودم گيجتر شدم. سرمو يه تکوني دادم و گفتم: شروين من اصلا" نمي فهمم منظورت چيه.

شروين تو چشمهام نگاه کرد و گفت: آنيد بدون اجازه پدرت من و تو نمي تونستيم عقد کنيم. نه موقت نه دائم.

گيج گفتم: اما ما که صيغه کرديم و تو مي گي صيغه امون قانوني ....

داشتم پيش خودم حرفهاي شروين و تجزيه تحليل مي کردم. ما عقد کرديم عقدمونم درست بود. اما نمي شد اين عقد درست، بدون اجازه پدر من باشه اما پدر من که .....

شروين با يه نگاه منتظر بهم خيره شده بود. انگار منتظر بود که من معماي ذهنمو حل کنم. با گذاشتن هر تيکه پازل کنار هم شکل کامل در ميومد.

با ناباوري گفتم: شروين ما .... نگو که ....

شروين سرشو تکون داد و گفت: آره آنيد ما اجازه پدرتو داشتيم.

با دهن باز از تعجب گفتم: اما اين امکان نداره..... چه طور ....

شروين توضيح داد: يادته با بچه ها مي خواستيم بريم شمال و تو نمي خواستي بياي؟؟؟

من: آره اما طراوت جون راضيم کرد که بيام.

شروين: درسته. مامان طراوت مي خواست تو رو بفرسته با ما که خودش بتونه بره. که بتونه بياد اينجا. پيش خانواده تو.

شوکه به شروين زل زدم باورم نمي شد. طراوت جون چرا بايد ميومد اينجا؟؟؟؟

شروين: مامان طراوت اومد تا سوتفاهمات بين تو و خانواده اتو برطرف کنه. اولش بابات راضي نميشد ببينتش اما وقتي چند بار مامان طراوت رفت دم خونه و شرکت بابات اونم کوتاه اومد و حاضر شد حرفهاشو بشنوه.

مامان همه چيز و براش تعريف كرد. از همون روز اولي كه اومدي تو خونه ما. از كارت از اينكه با حضورت به زندگي بي روح و افسرده مامان زندگي دادي. از علاقه ات به رشته ات از باغبوني كردنت. از تغيراتي كه تو خونه ايجاد كردي. و از من.

از اينكه چرا و براي چي بعد اين همه سال برگشتم ايران. از اينكه باز هم تو، چه جوري من و با كارهات، با شاديت، با خنده هات و سادگيت به زندگي برگردوندي. بعدم در مورد تنبيهات و علتش گفت و اينكه براي بيرون فرستادن من از خونه ماها رو مجبور كرده كه با هم بريم دانشگاه. اين شد كه اون روز بابات ما دوتا رو با هم ديد.

از اينكه تو، توي اين همه مدت كه مامان مي شناستت هيچ كار بدي نكردي. كه پاک تر و ساده تر و بي شيله پيله تر از تو، توي زندگيش نديده. خلاصه اونقدر گفت كه بابات فهميد و قبول كرد كه در مورد تو اشتباه كرده. هر چند ساده نبود هر چند تلاش زيادي نياز داشت اما آخرش قبول كرد. اما هنوز هم نمي خواست تو رو ببينه.

بغض كردم. چونه ام لرزيد اشک تو چشمهام جمع شد.

شروين: مامان طراوت برگشت تهران اما به هيچ كس چيزي نگفت. تا اينكه من و تو بهش گفتيم كه همو دوست داريم. اون موقع هم مامان طراوت اومد سراغ خانواده ات. مامان تو رو ازشون خواستگاري كرد.

با اخم داشتم فكر مي كردم كه طراوت جون كي اومده شمال كه من نفهميدم. فكرمو بلند گفتم.

شروين: آنيدم. تو مامان و نمي شناسي هر كاري از دستش بر مياد. يه روز كه تو براش كلي كلاس و استخرو اينا چيده بودي و خودتم دانشگاه داشتي. صبح زود حركت مي كنه و بدون اينكه ماها بفهميم مياد سراغ خانواده ات. باهاشون حرف ميزنه. خواستگاري ميكنه. بابات كامل به حرفهاش گوش ميكنه. آخرشم كه مامان بهشون ميگه پسرم با اين شرايط و موقعيت دخترتون و دوست داره. حالا من اجازه شما رو مي خوام.

بابا فقط يه سوال مي پرسه كه آيا تو هم من و دوست داري يا نه. وقتي مامان طراوت ميگه آره. باباتم بهش وكالت مي ده و رضايتش و براي ازدواج اعلام ميكنه اما بازم ميگه نمي خواد تو بفهمي.

براي همين ما تونستيم بدون حضور پدرت عقد موقت كنيم.

گيج و منگ داشتم سعي مي كردم حرفهاي شروين و تجزيه تحليل كنم.

با بغض و صدايي كه به زور در ميومد گفتم: اگه بابام اصرار داشت كه من نفهمم پس چرا الان داري بهم ميگي.

شروين دوباره يه فشاري به دستم داد و گفت: چون الان بايد بدوني. چون الان تويي كه بايد پا پيش بزاري و بري ديدن بابات. چون هر چقدرم كه بابات بگه نمي خوام ببينمت تو، الان تو اين موقعيت تو اين وضعيت بايد بري پيشش. آنيد من نمي خوام بعدا" پشيمون بشي و حسرت اين لحظه رو بخوري.

نمي فهميدم منظورش چيه. من از چي پشيمون بشم؟ حسرت كدوم لحظه رو بخورم. يهو يه فكري مثل برق از تو سرم رد شد. با چشمهاي گرد به شروين نگاه كردم. با هول گفتم: شروين بابام خوبه؟ اتفاقي افتاده؟ تو چيزي مي دوني آره؟ كسي طوريش شده؟ واسه همينه كه من و آوردي اينجا؟ آره؟ بگو پس اون روز با طراوت جونم در مورد همين حرف مي زدين؟ همين و مي خواستين بگين.

اونقدر هول شده بودم كه هيستريک پشت هم حرف مي زدم. شروين بازوهامو گرفت و يه تكونم داد تا به خودم بيام و پرسيدن و قطع كنم.

ترسيده و نگران بهش نگاه كردم.

شروين: آنيد آروم باش تا بهت بگم. بابات چند وقته حالش خوب نيست. مريضه.

مريضه؟ بابام؟ تند تند تو ذهنم داشتم دنبال مريضيش مي گشتم. فكرامو بي هوا بلند گفتم: بابام مريضه؟ چشه؟ قند داره، چربي هم داره، كمر دردم داره، كليه اش هم مشكل داره، قلبشم بگي نگي ايراد داره. سيگارم ميكشه ريه هاش خرابه.

يعني چه مريضي مي تونه گرفته باشه؟

پرسوال به شروين نگاه كردم.

شروين: راستش و بخواي يكم از همه اش. قندش بالاست. چربيشم تعريفي نداره. چيز سنگين بلند كرده كمر دردش زمين گيرش كرده چند وقته. سرفه هاي ناجوريم ميكنه. قلبش درد ميكنه رفته بيمارستان يه سكته نصفه رو هم رد كرده.

سكته كرده؟ مثل تير از جام پريدم و دوييدم سمت در. بابام مريضه. بابام سكته كرده. بابام بيمارستانه.

من كجام؟

تو همون شهر تو يه ويلا دور از بابام. اگه بابام طوريش بشه. اگه نتونم ببينمش. اگه نتونم آخرين نگاه و بهش بندازم. من دوستش داشتم. بابام بود. خوب نبود. با مامانم خوب نبود. يه جورايي خودخواه بود اما بابام بود. هر چي بود و نبود هر كاري كرد و نكرد بابام بود. اسمش روم بود و دخترش بودم.... دخترش بودم ... من دخترش نبودم .... من دخترش نيستم .... خودش گفت كه دخترش نيستم .... خودش گفت ديگه دختري به اسم آنيد ندارم ....

دستهام رو دستگيره در خشک شد. اون همه شتاب و سرعتي كه براي ديدنش داشتم همه اش فرو كش كرد. شروين پشت سرم ايستاده بود. هيجان و بي تابي براي ديدن بابام و يهو بي تفاوت و خشک شدنمو ديده بود.

متعجب و نگران گفت: آنيد چت شد؟ حالت خوبه؟

بدون اينكه جوابش و بدم برگشتم. رفتم سمت گوشه اتاق. تو سه كنج ديوار نشستم و زانوهامو بغل كردم. شروين همه حركاتمو زير نظر داشت.

من اينجا بودم شايد چند خيابون با خانواده و پدر مريضم فاصله داشتم اما نمي تونستم ببينمشون. چون .... اون .... اونا من و به فرزنديشون قبول نداشتن..... خودش گفت ديگه نمي خوام ببينمت ... خودش گفت برام مردي .... خودش گفت .... با نفرت گفت .... تو چشمهام نگاه كرد و گفت دخترم نيستي، برام مردي .....

بغض كردم. چونه ام لرزيد.

بابام و ديدم تو اتاق كار طراوت جون. با نفرت تو چشمهام نگاه كرد و گفت ديگه جزو خانواده من نيستي من آنيدي نمي شناسم .....

تو چشمهام اشک جمع شد.

بابامو ديدم .... رو تخت بيمارستان ... كلي دستگاه بهش وصله ... از پشت شيشه نگاهش مي كنن ..... بابام مريضه من بايد ببينمش ... من نزديكشم اما نمي تونم ببينمش....

بغضم شكست اشكم رو گونه ام چكيد. سرمو گذاشتم رو زانوم و آروم گريه كردم.

شروين كنارم نشست. من و تو بغلش كشيد.

آروم گفت: آنيد بيا بريم، بريم باباتو ببين. آروم ميشي...

با بغض و صداي دو رگه از گريه گفتم: شروين اون من و نمي خواد. نمي خواد من و ببينه. گفت دخترش نيستم ..... من و نمي خواد ....

با صداي بلند گريه كردم. مهم نبود كه بايد قوي باشم. بايد آروم گريه كنم. بايد بي صدا اشک بريزم. الان تو بغل شروين مي تونستم شكننده باشم مي تونستم ضعيف باشم مي تونستم با صداي بلند گريه كنم. مي تونستم آروم شم.

اونقدر گريه كردم كه ديگه جوني برام نموند. بي حال تو بغل شروين خوابم برد.

شايد بي هوش شدم. شايد فشارم پايين اومد چون وقتي چشمهامو باز كردم اونم به زور رو تخت بودم و همه جا تاريک بود.

يكم فكر كردم تا يادم اومد كجام و چي شده. بازم بغض اومد تو گلوم. نشستم و زانوهامو كشيدم تو بغلمو دستمو حلقه كردم دور زانوم. فكرم رفت سمت خونه امون سمت سالهاي دور.

يادمه بچه كه بودم خيلي لوس بودم. هر جا بابا و مامانم مي رفتن منم آويزون، دنبالشون راه مي افتادم. يه دختر كوچولوي فضول با موهاي فرفري و پررو.

پررو و شيرين زبون. يادمه شب به شب منتظر بودم كه بابا بياد. وقتي ميومد ازش آويزون ميشدم هميشه تو جيبش از اين كاكائو هوبيا داشت. چقدر دوستشون داشتم. اصلا" يه جورايي به عشق اون كاكائوها منتظر بابا بودم.

يه بارم من و برده بود شركت. چقدر حال كردم. آروم رو صندلي نشسته بودم و به زور پاهامو رو هم انداخته بودم و با دست نگهشون دداشته بودم كه از هم باز نشن و بيوفتن، سعي مي كردم خانم باشم و نشون بدم كه بزرگ شدم اما از زور شيطوني و فضولي داشتم مي مردم. دوستها و همكارها و كارمنداي بابا كه ميومدن و من و مي ديدن با يه لبخند لپمو مي كشيدن و ازم تعريف مي كردن. چقدر خوشم ميومد. چقدر تو دلم برا بابا بوس فرستادم كه من و با خودش آورده.

بعضي صبحها وقتي بابا بلند ميشد بره نون بگيره خوابالود پا ميشدم و به عشق صف نونوايي و ديدن پختن نون 5 صبح همراهش مي رفتم.

صبحها به عشق نون بربري داغي كه هر روز بابا مي خريد صبحونه مي خوردم. بوي نون بربري داغ هنوز تو بينيم بود. خنده هاي سر خوش و شادمونو هنوز ميشنوم.

زندگيم هميشه گند نبود، هميشه بد نبود، هميشه غم نبود، هميشه استرس نبود. خوبي هم داشتيم دوستي و محبتم داشتيم. خوشي و خنده هم داشتيم. حتي آرامشم داشتيم.

بابا همش بد نبود، خوبم ميشد، مهربونم ميشد. حمايتگرم ميشد. بابا .... بابا ....

سرمو رو زانوم گذاشتم و دوباره قطره هاي اشک بود كه صورتمو خيس كرد. نمي دونم چقدر تو اون حال بودم. همه جا تاريک بود. يكم نور از بيرون از پنجره ميومد تو اتاق. صداي در اومد.

به زور يه بفرماييد گفتم. در با صداي تيكي باز شد. تو اون تاريكي چشمم به يه سايه افتاد. سايه اي كه شروين نبود. با تعجب بهش نگاه كردم. غير من و شروين كس ديگه اي اينجا نبود پس ....

لامپ اتاق روشن شد. نورش چشمهامو زد. چشمهام بسته شد. سعي كردم آروم آروم چشمهامو باز كنم. سايه ديگه سايه نبود كنار درم نبود. اومد تو اتاق و در و پشت سرش بست. اومد رو تخت جلوم نشست.

- طراوت جون ....

سرومو تو بغلش گرفت. بازم تو آغوشش ياد مامانم افتادم. بيچاره مامانم. الان كه بابام مريضه اون چه حالي داره؟ با اينكه دعوا داشتن و با هم مشكل داشتن اما موقع ناراحتي و مريضي بايد كنار هم مي بودن. بابام وقتي مريض ميشد با ديدن مامانم آروم ميشد و مامانم هم وقتي مريض بود فقط وقتي بابام حالشو مي پرسيد لبخند مي زد و مي گفت خوبم.

هيچ وقت سر از كارشون در نياوردم. اگه همو دوست نداشتن چه جوري با همديگه آرامش مي گرفتن؟؟؟ چه جوري تو اوج ناراحتي و نياز همديگرو مي خواستن؟؟؟؟

طراوت جون موهامو ناز كرد و آروم گفت: گريه نكن عزيزم. بابات حالش خوبه. الان تو بخشه. مشكلي نداره. نگران نباش.

شروين همه چيو بهت گفت؟ گفت كه بابات تو رو بخشيده؟ نمي خواي بري ببينيش؟ نمي خواي الان كه مريضه پيشش باشي؟ بعدا" پشيمون ميشي. هر چي باشه اون باباته.

با بغض گفتم: طراوت جون بابام من و نمي خواد چه طور مي تونم برم ديدنش؟ مي ترسم من و ببينه حالش بدتر بشه. بيشتر حرص بخوره و عصبي شه.

طراوت جون من و از خودش جدا كرد و بهم نگاه كرد. دقيق.

سرشو يكم كج كرد و گفت: آنيد .... اين چه حرفيه كه ميگي بابام من و نمي خواد مگه ميشه پدري بچه اشو نخواد؟

با بغض گفتم: خودش گفت. همون روز تو خونه شما گفت ديگه بچه اش نيستم ديگه دختري مثل من نداره. حتي به خود شما هم گفت كه نمي خواد من و ببينه نمي خواد من حتي از راضي بودنش براي ازدواجم چيزي بدونم. مگه نگفت؟ مگه خودش بهتون نگفت؟

طراوت جون يه نفسي كشيد و گفت: آنيد دخترم تو دعوا كه حلوا پخش نمي كنن. بابات تو اوج عصبانيت اون حرفها رو زد تو نبايد به اون حرفش اهميت بدي. تو اون لحظه كلي فكر ناجور تو سرش بود. تو رو با شروين ديده بود كه اومدين تو يه خونه و خيلي راحت با هم حرف مي زنين. تازه فهميده بود كه ماههاست خوابگاه نمي ري و بهشون هيچي نگفتي حتي از كار كردنت. تقصير خودتم بود كه همه چيزو ازشون پنهون كردي. پس نبايد به حرفهاش تو عصبانيت اهميت بدي.

با پشت دست بينيمو بالا كشيدم و گفتم: اون موقع عصباني بود و از رو عصبانيت اون حرفها رو زد بعدش چي؟ وقتي كه شما رفتين پيشش وقتي براش توضيح دادين؟ يا وقتي رفتين ازش براي ازدواجمون رضايت بگيرين چي ؟ اونام تو عصبانيت بود؟ مگه نه اينكه گفت نمي خواد من و ببينه نگفت به آنيد چيزي نگيد؟

طراوت جون دستشو رو دست من گذاشت و گفت: درسته همه اينها رو گفت اما حق داشت. اون روز تو خونه ما جلوي من و شروين حرفهاي خوبي بهش نزدي. شايد حرفهات درست بود اما نبايد جلوي دوتا غريبه حرفهايي كه يه عمر خورده بوديشون و مي گفتي. تو اون موقع دل بابات و غرورش و شكوندي. نابودش كردي. تا جايي كه فهميدم تو رو بين بچه هاش از همه بيشتر دوست داره و بهت بيشتر از همه افتخار ميكنه به اين محكم و مقاوم بودنت. به اين كه هميشه به حرفهاشون گوش كردي و هيچ وقت كاري برخلاف ميلشون انجام ندادي بعد يهو تو يه روز ميفهمه كه بهشون دروغ گفتي، زندگيتو ازشون پنهون كردي، تير خلاصيتم اون حرفهايي بود كه اون جوري كوبيدي تو صورتش.

بابات ناراحته، به خاطر حرفهات ناراحته، به خاطر اينكه بعد اون روز حتي يه زنگم بهش نزدي به كل خودتوكشيدي كنار. خودتو ازشون جدا كردي. شايد اونم فكر ميكنه كه تو ديگه دوستش نداري. شايد فكر ميكنه كه تو هم از خدات بود كه از اونا دور بشي كه هيچ ارتباطي باهاشون نداشته باشي.

بهت زده به طراوت جون نگاه مي كردم. هيچ وقت به اين قسمت ماجرا فكر نكردم. به اينكه من به عنوان يه دختر حق نداشتم اون حرفها رو به پدرم بگم به يه بزرگتر. كه غرور و ابهتشو جلوي دو تا غريبه بشكنم. اگرم حرفي بود نه از زبون من بلكه از زبون مادرم بايد گفته ميشد. كسي كه يه عمر باهاش زندگي كرده. اون حرفها رو شريک زندگيش بايد بهش ميگفت نه دخترش نه پاره تنش نه كسي كه اون همه سعيشو مي كرد كه خوشبخت باشه. بعد همين دختر همين فرزند تو چشمهاش نگاه ميكنه و ميگه 22 سال زجر كشيدم. كه از داشتن پدري مثل تو شرمسارم. كه اگه نباشي بهتره. كه اگه پدري مثل تو رو نداشته باشم بهتره.

تک تک حرفهايي كه به بابام گفتم همين معني رو مي داد همين تعبيرو داشت.

طراوت جون دستمو فشار داد و آروم بلند شد و بي حرف از اتاق رفت بيرون.

من موندم و فكرهام، من موندم و حسي كه مثل يه عذاب وجدان داشت روحمو مي خورد. يعني ممكنه پدرمم مثل من تو تموم اين مدت به من فكر كرده باشه، كه دلش برام تنگ شده باشه؟ كه مثل من فكر كنه من دوستش ندارم؟ همون جوري كه من اين فكر و مي كردم.

بچه هر چي هم كه باشه بازم بچه است هر چقدرم بزرگ شده باشه بازم بچه است. بازم دلش مي خواد بابا و مامانش دوستش داشته باشن كه بهش افتخار كنن وقتي احساس كنه يكي از والدينش ديگه حسي بهش ندارن كه باهاش غريبه شدن مي شكنه مي ميره خورد ميشه.

هر كاري ميكنه تا اين خلايي كه تو وجودش ايجاد ميشه پر كنه. همينه ملت ميرن دزد و معتاد و خلافكار ميشن مگه چه جوري آدم كمبود پيدا ميكنه چه جوري عقده اي ميشه؟ مگه آدمهاي دزد و خلافكارو قاتل و هر كسي كه به راه بد و خلاف كشيده ميشن همه شون با يه مشكل خانوادگي به اين سمت ميرن. همه براي پر كردن يه كمبودي به اين راه كشيده ميشن. هر چيزي كه تو بزرگسالي ميشي بازتابي از زندگي و احساسات و كمبودها و عقده هاي كودكيته.

برو بابا آنيد فيلسوف شدي واسه خدت؟ اينا چه ربطي به هم دارن؟ برو برا خودت يه فكري كن. براي بابات، تو اگه بلدي زندگي خودتو بساز شعار نده.

فكر كردم. به همه زندگيم. به تک تک لحظاتي كه با پدرم داشتم. مثل يه فيلم زندگيمو تدوين كردم. قسمتهايي كه بابام توش بود و جدا كردم و گذاشتم كنار هم. لحظه هاي با هم بودنمون. هميشه بابام برام يه قهرمان بود يه آدم كه همه كاري ازش بر ميومد حتي مي تونست شب تاريک و به روز روشن تبديل كنه. وقتي بت قهرمانم جلوي چشمهام شكست از همه زندگيم زده شدم. از همه بدم اومد. اما هنوز كه هنوزه تو دلم تو اون ته مهاي ذهنم بابام قهرمانمه.

الان اين قهرمان رو تخت بيمارستانه. شكننده، آسيب پذير و مريض. ديگه قدرتي نداره. ديگه ابر قهرمان نيست. حالا يه آدمه يه موجود خاكي يكي كه زندگي ميكنه نفس ميكشه مي تونه اشتباه كنه مي تونه خودخواه باشه كه كسي رو نبينه. الان بابام يكيه مثل همه.

من بايد به اين بابا فكر كنم. يه پدر كه با وجود همه اشتباهاتش تو زندگيش بازم بابامه بازم تو دلم قهرمانه.

بابا چه واژه اي. به همون مقدسي مادر به همون ابهت. مادرا گرمن مهربونن. هميشه پدرها رو سرد و مقاوم نشون دادن. حالا اين بابا شكسته.....

فكر كردم. تا صبح فكر كردم. تا دم دماي طلوع خورشيد. كسي نيومد تو اتاقم. گذاشتن تنها باشم و خودم تصميم بگيرم، خودم انتخاب كنم.

و من تصميم گرفتم. انتخاب كردم. قبل از اينكه خوابم ببره به اونچه كه بايد رسيدم.

صبح بيدار شدم. نور خورشيد تو صورتم بود. تو اتاق تنها بودم. عجيب اينكه با اينكه تنها بودم و كل تخت در تصرفم بود اما تو فرمي كه ديشب خوابيده بودم بيدار شدم. بدون كوچكترين تكوني. بدون اينكه غلت بزنم بدون جفتک پروني.

يه لبخند اومد گوشه لبم. منم عوض شدم. فرم خوابم عوض شد. شايد بايد به آرامش مي رسيدم كه آروم بگيرم.

بلند شدم رفتم دست و صورتمو شستم. جلوي آينه تو اتاق به خودم نگاه كردم. خوشم مياد وقتي درگيري ذهني دارم قيافم ميشه مثل ميتا.

كيف لوازم آرايشمو آوردم بازش كردم و مشغول شدم. چند دقيقه بعد ديگه از اون آنيد زشت كه نگاه كردن تو صورتش باعث ميشد سه تا سكته رو با هم بزني خبري نبود. گوشه هاي لبمو كج كردم به سمت بالا. لبخند زدم. كوچيكه .

لبهامو از هم باز كردم. لبخندم بيشتر شد . يه كوچولو دندونام پيدا شد. اين جوري بهتره.

بايد خودم باشم. آنيد. همون آنيد شاد. هموني كه سرو صداش گوش همه رو كر مي كرد. هموني كه مامانش بهش ميگفت زلزله، طراوت جون ميگفت روح زندگي، شروين ميگفت لبخندم، سپند ميگفت ديوونه ، آنيتا ميگفت طوفان، دوستاش ميگفتن آشوب و باباش ميگفت شادي.

شادي ... خوشحالي ... دلم براي شادي گفتن بابام تنگ شده .... دلم براي بابام تنگ شده ....

يه نگاه ديگه تو آينه به خودم كردم و مطمئن از اتاق اومدم بيرون. با چشم ويلا رو مي گشتم ديروز چيزي ازش نديده بودم امروزم حس فضولي نداشتم. فقط بي توجه دنبال شروين گشتم كه تو آشپزخونه پيداش كردم. با لبخند رفتم سمتش و از پشت بغلش كردم. داشت كتري و پر آب مي كرد. با حركت من يه تكوني خورد.

خيلي آروم گفت: آنيد ....آنيدم ....

عاشق آنيد گفتناش بودم.

چشمامو بستم و با آرامشي كه از وجود شروين گرفته بودم گفتم: جانم .....

شروين: خوبي عزيزم؟

من: آره گلم پيش تو هميشه خوبيم.

شروين تكوني خورد. خودمو ازش جدا كردم و يه قدم رفتم عقب. شروين روشو برگردوند سمتم و بهم نگاه كرد. وقتي لبخند و رو لبم ديد با يه شوق و لبخند مهربوني من و كشيد تو بغلش.

آروم زير گوشم گفت: عاشقتم. شدي آنيد خودم. عاشق خنده هاتم. نبينم ديگه اشک و غمتو.

دستهام و پيچيدم دور كمرش و فشارش دادم.

آروم گفتم: شروين ....

يه بوسه اي رو موهام زد و گفت: جان شروين .....

چشمهامو بستم و گفتم: منو مي بري بابام و ببينم؟

شروين بهت زده گفت: آنيد .....

بعد با يه حركت منو بيشتر تو بغلش فشرد و گفت: عزيزم.... قربون دل مهربونت بشم .... چرا نبرمت .... شروينت هميشه حاضرو گوش به فرمانته. خوشحالم كه قبول كردي. هر چند ازت انتظار ديگه اي نمي رفت.

چقدر خوب بود. چقدر با درک بود. واقعا" يكي از بزرگترين شانس هاي زندگيم رفتن به خونه طراوت جون و آشنايي با اين مادر بزرگ و نوه بود كه الان داشتن همه زندگيم مي شدن.

شروين گفت صبحونه امون و بخوريم و بعدش بريم. بعد يكم طراوت جونم اومد و وقتي لبخند من و ديد يه لبخند زد و همه چيز و با نگاه تو صورتم فهميد.

فقط گفت: تصميم درستي گرفتي.

خلاصه صبحونه خوردن و حاضر شدن و حركت و رفتن به بيمارستان نزديک به يک ساعت و نيم طول كشيد. بماند كه تو راه چقدر استرس داشتم و چند بار وسط راه پشيمون شدم و تا نوک زبونم اومد كه به شروين بگم برگرديم. اما اين دهن و به زور بستم تا چيزي نگم. طراوت جون باهامون نيومد كه من راحت تر خانواده امو ببينم. شروين انگار متوجه حالم شد چون بي حرف فقط دستمو با دست آزادش گرفت و يه لبخند بهم زد و تا خود بيمارستان دستمو ول نكرد.

رسيديم بيمارستان و شروين يه جايي ماشين و پارک كرد. ميگم يه جايي، براي اينكه نديدم كجا. چون چشمهامو بسته بودم و تو دلم حمد و سوره و ون يكاد و آيت والكرسي و صلوات و خلاصه هر چيزي كه بلد بودم به عربي بخونم و مي دونستم ممكنه كمكم كنه تا آروم بشم و مي خوندم. همون جور تند تند مشغول ذكر گفتن بودم كه در سمت من باز شد و شروين دستمو گرفت و من مجبوري پياده شدم. فقط به شروبن نگاه مي كردم. مي ترسيدم چشم ازش بردارم و به اطراف نگاه كنم مي ترسيدم تو يه لحظه نظرم عوض بشه و پا به فرار بزارم برا همين محكم چسبيدم به شروين كه اونم دستشو انداخت دور كمرم و همون جور كه به جلو هدايتم مي كرد، با لبخند آروم زير گوشم گفت: آنيدم نگران نباش همه چيز خوب پيش ميره.

با عجز گفتم: شروين پيشم مي موني؟ تنهام نمي زاري؟

يكم فشار دستشو دور كمرم بيشتر كرد و گفت: مطمئن باش هيچ جا نمي رم و پيشت مي مونم و تا جايي كه بشه تنهات نمي زارم. اما تو بايد اول پدرتو تنها ببيني.

مي دونستم، واسه همينم مي ترسيدم. مي ترسيدم با ديدنم داد بكشه و من و بندازه بيرون. مي ترسيدم دوباره همون حرفهاي قبلشو بگه. اين بار ديگه نمي دونستم چه جوري تحمل كنم.

با استرس دوباره چشمهامو بستم و ذكر گفتم. شروين هدايتم مي كرد كه نخورم زمين. يكي مي ديد فكر مي كرد يه مشكلي دارم. مثلا" حالم بده كه اين شكلي سست و بي حال و با قدمهاي آروم و كشون كشون راه مي رم و چشمهامم بسته و شروين داره كمكم ميكنه.

از چند تا پله بالا رفتيم و رفتيم تو بيمارستان و شروين دستش و از دور كمرم جدا كرد و گفت: آنيد دو دقيقه بمون اينجا تا من برم و برگردم. الان وقت ملاقات نيست بايد برم صحبت كنم كه بزارن تو بري پيش بابات. همين جا ميشيني؟؟؟

با سر تاييد كردم. شروين يه دستي به بازوم كشيد و رفت.

به اطراف نگاه كردم. يه رديف صندلي گوشه ديوار بود. رفتم رو همونها نشستم و سرمو انداختم پايين و به دستهاي حلقه شده رو پاهام نگاه كردم. از بيمارستان خوشم نميومد. بوي مريضي و اضطراب و دلهره مي داد. آدم سالمم كه بياد بيمارستان تو جووش احساس مريضي مي كنه. مثل من كه حس مي كردم سرگيجه دارم و هر لحظه ممكنه حالم بهم بخوره. همش سعي مي كردم اين احساس مريضي و از خودم دور كنم اما مگه ميشد. انقدر با خودم كلنجار رفتم تا اينكه با صداي شروين به خودم اومدم.

سرمو بلند كردم و بهش نگاه كردم. شروين دقيق تو صورتم نگاه كرد و گفت: حالت خوبه؟ رنگت پريده.

خم شد و دستمو گرفت و با اخم ريزي گفت: دستتم كه يخ كرده.

به زور يه لبخند زدم كه آروم بشه. از جام بلند شدم و گفتم: من خوبم. چي شد مي تونيم ببينيمش؟

شروين همون جور كه زل زل نگاهم مي كرد گفت: آره مي توني. آنيد .... اگه حالت خوب نيست مي خواي بريم عصري بيايم.

سرمو تكون دادم و ناراحت گفتم: نه همين الان بريم. بايد ببينمش. به خودم انقدر اطمينان ندارم كه اگه از اين در رفتم بيرون دوباره برگردم اينجا. مي ترسم نظرم عوض بشه. ديگه تحمل اين دلهره و اضطراب و ندارم. بريم شروين.

شروين دستمو فشار داد و من و دنبال خودش برد. رفتيم سمت آسانسور و شروين دكمه اش و زد. سرم پايين بود و تو فكر، كه وقتي بابام و ديدم چي كار بايد بكنم.

مثل اين فيلم هنديا بدوام سمتش و بپرم بغلش و با جيغ بگم: باباااااااااااااااااااا اااااااااااا

اونم بغلم كنه و با هم گريه كنيم و به خاطر دلتنگيمون از خير همه اين مدت بگذريم و همو ببخشيم؟

نه بابا اين خيلي خزه.

با شتاب برم در و با يه حركت باز كنم، جوري كه در محكم بخوره به ديوار و يه صداي بدي بده كه بابام از ترس و تعجب سكته كنه.

نه بابا اين چه كاريه بابات سكته ناقص كرده تو با اين كارت كاملش مي كني.

برم با گريه و زاري التماس كنم كه باباااااااااااااااااا غلط كردم. بي خورد كردم اون حرفها رو زدم. اشتباه كردم تنهايي شوهر كردم. اين شروينم كه هيچي، ماسته، ديواره شما نديد بگيرينش.

برو گمشو اصلا" تو نمي خواد فكر كني. شروين ماسته؟ شروين ديواره؟ باباتم بخواد تو مي توني شروين و نديد بگيري؟ بعدم مگه فقط حرفهاي تو بد بود كه تو هي ميگي غلط كردم؟ حرفهات بد بود اما حقيقت بود تو فقط بلند گفتيشون.

تو افكارم غرق بودم كه با تكون دستي به خودم اومدم. با تعجب به شروين نگاه كردم.

- چيه؟

شروين: آنيد حواست نيست؟ ميگم رسيديم.

با بهت بهش نگاه كردم. رسيديم؟

يه نگاه به دور و برم كردم. اِاِا .... من كي اومده بودم اينجا؟ انقده تو فكر بودم كه اصلا" نفهميدم كي سوار آسانسور شدم و كي پياده شدم و كي راه رفتم اومدم جلوي اين در سفيده ايستادم.

دوباره گيج به شروين نگاه كردم. شروين بهم اشاره كرد و گفت: برو تو.

چشمهامو ملتمس ريز كردم و گفتم: تو نمياي؟؟؟

يه لبخند اميدوار بهم زد كه آرامش بده بهم. با صداي قشنگي گفت: نه عزيزم. اينجا رو بايد تنهايي بري. بهتره تو اول با بابات صحبت كني بعد منم ميام. برو گلم برو....

به لبخندش نگاه كردم. به چشمهاي هفت رنگ و مهربونش نگاه كردم. چشمهام و بستم و به دستهاش كه دستهامو فشار مي داد فكر كردم. يه نفس عميق كشيدم و چشمهامو باز كردم.

الان وقت در رفتن نيست. الان وقت قايم شدن پشت اين و اون نيست. الان همون روزيه كه هميشه منتظرش بودي. همون روزي كه مي توني با بابات درست و محكم صحبت كني. مثل دو تا آدم بزرگ. الان وقتشه كه با هم رو به رو شين و همه حرفهايي كه تو دلتونه رو با صداي بلند و بدون هيچ ترسي بگيد. الان بايد همه حرفهاي يه عمرو به زبون بياريد.

دستهامو مشت كردم و با اطمينان و محكم رفتم سمت در. جلوي در ايستادم. دستمو گذاشتم رو دستگيره در. دوباره يه نفس عميق كشيدم و با يه حركت دستگيره رو فشار دادم و در و باز كردم يه نيم نگاه به شروين انداختم. با يه لبخند سرشو تكون داد برام.

در و باز كردم و يه قدم رفتم توي اتاق. يه اتاق تک تخته بود كه يه تخت گوشه اتاق و كنار پنجره داشت و يه مرد روش با لباس بيمارستان نشسته بود و از پنجره بيرون و نگاه مي كرد.

وا پس بابام كو؟؟؟ شروينم تو اين حال من شوخيش گرفته. يه قدم رفتم جلو. انگار مي خواستم مطمئن بشم كه اتاق همين يه تخت و داره. شايد فكر مي كردم يه تخت ديگه بعد اين تخت هست كه من نديدمش.

دو قدم رفتم جلو. در ول كردم. در با يه صداي آرومي پشت سرم بسته شد.

نه....

از باباي ما خبري نيست. صداي بسته شدن در پشت سرم همزمان شد با چرخيدن سر مرد بيمار به سمتم و چرخيدن من به سمت در.

برم بيرون شروين و له كنم. آخه مرض داره. مي بينه حال منوها بازم از اين شوخي خركيا ميكنه. اه ....

- آنيد .....

تو جام خشک شدم. اين امكان نداره. اين صداي باباست اما ... اما .... اشک بي اختيار از چشمهام سرازير شد. الهي بميري آنيد كه دير رسيدي. انقدر دست دست كردي كه دير رسيدي و بابات ..... بابا ... بابا جون چرا رفتي؟ چرا ....

يعني طاقت نداشتي يكم صبر كني من و ببيني و بعد بري؟؟؟؟؟ تو هم منتظر بودي؟ تو هم چشم براه ديدن من بودي كه با وجود رفتنت روحت هنوز اين دور و برا دنبال من مي گرده؟؟؟؟ باباي ....

- آنيد .... دخترم ....

بابايي چقدر صدات نزديكه. جان آنيد برو يكم عقب تر از دور نگام كن من از روح مي ترسم.

- نمي خواي برگردي؟ نمي خواي بهم نگاه كني؟

فكم يهو از تعجب باز موند. برگردم؟ به كي نگاه كنم؟ بابا روح ها مگه مثل اون كارتونه جاسپر نيستن؟ مثل يه توده ابر. ابر كه ديدن نداره.

ولي برگشتم بايد بابامو مي ديدم حتي اگه شده به شكل يه توده ابر.

برگشتم اما از ابر خبري نبود. با تعجب به دور و برم نگاه كردم. اي باباي بي معرفت دو ثانيه صبر نكرد من ببينمش.

داشتم به همه جاي اتاق نگاه مي كردم كه چشمم خورد به مردي كه رو تخت بود. منتظر همراه با يه لبخند ناراحت يا دردمند يا دلتنگ ... نمي دونم همراه با يه لبخند كوچيک نگاهم مي كرد.

يهو لبهاش تكون خورد و گفت: اومدي؟ بالاخره اومدي؟؟؟ ديگه داشتم نا اميد مي شدم ....

ديگه فقط فكم نبود كه باز مونده بود. چشمهامم از تعجب گشاد شده بود.

با بهت به مردي كه رو تخت نشسته بود نگاه كردم. اين امكان نداره اين مرد نمي تونه پدر من باشه. اما .... اما صداش همونه ... با اينكه خسته و مريضه اما هنوز همون زنگ صداي محكم و با صلابت و داره ....

بي اختيار يه قدم جلو رفتم. دقيق بهش نگاه كردم. اشک آروم رو گونه ام چكيد.

يعني واقعا" اين مردي كه الان جلوي رومه پدرمه؟ پدر من ؟؟؟؟

تو فكرم دنبال بابايي كه مي شناختم بودم.

بابام يه مرد با قد متوسط و رو به بلند. چهار شونه. با هيكل درشت. دستهاي بزرگ و قوي. با هيبتي كه ناخوداگاه باعث ميشد ازش حساب ببري.

اما اين مردي كه جلوم نشسته بود غير چشمهاش و صداش شباهتي با باباي من نداشت.

اين مرد لاغر با چشمهاي گود افتاده كه به نظر 10 سال بزرگتر از باباي منه. نههههههههه

بابام يه لبخند بهم زد و گفت: خيلي عوض شدم نه ؟؟؟؟ حق داري نشناسيم.

دوقدم رفتم جلو. از بين لبهاي بهم فشرده ام فقط يک كلمه بيرون اومد: بابا ....

با لبخند چشمهاش و بست و يه نفس بلند كشيد.

- فكر كردم ديگه شنيدن اين كلمه رو از زبون تو بايد به گور ببرم. چقدر انتظار سخته. چقدر منتظر ديدنت بودم و تو چقدر دير اومدي.

آروم چشمهاش و باز كرد و تو چشمهام نگاه كرد و گفت: اما بالاخره اومدي .... چشم انتظاري سخته ....

با بغض گفتم: اما شما گفتيد نيام. شما گفتيد ديگه دخترتون نيستم. گفتيد ديگه عضوي از خانواده نيستم ....

بابا اخمي كرد و ناراحت و همراه با بغض گفت: من گفتم .... من اين حرفها رو زدم .... تو چرا گوش كردي؟ تو چرا عمل كردي؟ تو كه من و خوب مي شناختي؟ تو كه مي دونستي موقع عصبانيت هر چيزي رو به زبون ميارم. توكه مي دوني اين جور وقتها كنترلي روي حرفام ندارم. پس چرا گوش كردي؟ چرا به حرفهام عمل كردي؟ چرا بر نگشتي؟ چرا يه زنگ نزدي؟ چرا يه بارم نخواستي ماها رو ببيني؟

با بغض همراه گريه گفتم: چون شما نخواستين. چون شما گفتين نيام.

بابا عصباني با بغض و صداي بلندتري گفت: من گفتم. من غلط كردم. من بايد بگم برگرد؟ تو خودت بايد بياي. يه پدر نبايد به بچه اش بگه من و دوست داشته باش كه از من خوشت بياد. با اينكه من بدم اما تو تنهام نزار. تو نرو. بمون كنارم.

تو اون حرفها رو بهم زدي. تو گفتي كه تو همه عمرت زجر كشيدي كه من سر افكنده ات كردم و تو از داشتن پدري مثل من پشيموني.

اونوقت من چه طور مي تونستم بهت بگم برگرد. كه بيا پيش همون كسي كه همه زندگيت ازش فرار كردي. همونی كه .....

به سرفه افتاد و ديگه نتونست ادامه بده. دسپاچه به دور و بر نگاه كردم. چشمم به پارچ آبي افتاد كه رو ميز كنار تخت بود. با هول رفتم جلو و پارچ و بر داشتم و گرفتم جلوي دهن بابا و مجبورش كردم بخوره. يكم آب از گوشه هاي پارچ ريخت پايين.

بابا دستش و رو دستم رو پارچ گذاشت و خودش پارچ و پايين آورد.

با يه لبخند بهم نگاه كرد و گفت: هنوزم گيجي. كي با پارچ آب به خورد مريض ميده. بدتر داشتي خفه ام مي كردي.

خودش بلند بلند خنديد. مسخ شده فقط به خنده اش نگاه مي كردم، به دست گرمش كه دستم و گرفته بود. به حس لمس كردنش. دلم براش تنگ شده بود. دلم براي همه چيزاش تنگ شده بود. خنديدنش. دست انداختنم، اخمش، داد و بيدادش، حتي زور گوئياش.....

يه لبخند اومد رو لبم. چشمم رو دستهامون ثابت موند.

بابا رد نگاهمو گرفت و يه فشار به دستم داد. سرمو بلند كردم و نگاهش كردم.

بابا: نمي خواي بشيني؟

سرمو تكون دادم و گوشه تخت نشستم.

بابا: حرفهايي كه بهم زدي ..... (با بغض و ناراحتي بهم نگاه كرد) نمي دونستم كه انقدر زجر كشيدي، كه انقدر زجر كشيدين همه تون. نمي دونستم كه دارم اين بلا رو سرتون ميارم. داشتم انتقام مي گرفتم. داشتم از خودم و زندگيم انتقام مي گرفتم.

با تعجب نگاهش كردم. چه انتقامي؟ قضيه رو چرا جناييي ميكنه بابا؟

يه آهي كشيد و گفت: من مامانتو دوست داشتم. هنوزم دارم. دفعه اولي كه ديدمش داشت با خواهرش و دوستاش مي رفت مدرسه. اونقدر قشنگ بود كه نمي تونستم چشم ازش بردارم. يعني به دل من خيلي نشسته بود. همون جا به دوستام گفتم من اين دختره رو مي خوام. همينم شد. از همون روز اونقدر اين ور و اون ور كردم اونقدر هر روز دنبالش رفتم تا بالاخره من و ديد. اما بازم باهام حرفي نمي زد. فقط جواب لبخندامو نگاهمو با لبخند مي داد. هر روز سر كوچه اشون مي ايستادم و تا مدرسه دنبالش مي رفتم. وقتيم كه تعطيل مي شد من و چسبيده به ديوار رو به روي مدرسه اش مي ديد.

هر روز علاقه ام بيشتر مي شد با اينكه فقط به هم نگاه مي كرديم اما مي تونستم بفهمم كه اونم دوستم داره. من بچه زرنگي بودم. كاري بودم. از پس خودم بر ميومدم. پدر نداشتم. به مادرم گفتم كه برام بره خواستگاري. اونم رفت و وقتي كه بله رو بهم دادن كلي ذوق زده بودم. دلم مي خواست از خوشي جيغ بكشم. قرار شد عقد كنيم و يه چند وقت بعد عروسي بگيريم. چون بايد مي رفتم سربازي.

عقد كرديم و من بعدش رفتم سربازي. هر هفته به يه بهانه اي مرخصي مي گرفتم تا بيام خونه و مادرتو ببينم. چه روزاي خوبي بود. يه بار تو همين روزا وقتي داشتم مي رفتم سمت خونه مادرت اينا از دور ديدمش كه چادر به سر داره از سر كوچه مياد. با ذوق ايستادم و نگاهش كردم. يكم كه بهم نزديک شد متوجه يه پسري شدم كه پشت سرش داره مياد. چشمش به آسا بود. معلوم بود دنبالشه. اخمام رفت تو هم عصباني شدم. رفتم جلو و خودمو رسوندم به آسا. با اخم گفتم كجا بودي؟

با تعجب و ترس به خاطر اخمم گفت: رفته بودم مغازه ماست بخرم. كي اومدي؟

بي توجه به سوالش عصباني گفتم: مگه داداشات خونه نيستن كه تو مي ري؟

با سر گفت نه.

با اخم گفتم: اين پسره از كي دنبالته؟ چرا چيزي بهش نگفتي ؟

با تعجب برگشت و يه نيم نگاه به پسره كرد و گفت: اين؟؟؟ مگه دنبال منه؟ فكر كردم راهش اين سمتيه.

عصباني تر گفتم: كه راهش اين سمتيه، آره؟؟؟؟ الان كه بهت ميگم يه چيز بگو خوب.

ابروهاش رفت بالا. با تعجب گفت: چي بگم بهش آخه؟ اين اصلا" يک كلمه حرفم بهم نزده. شايد مسيرش اين وريه؟

من: هيچي نگفته باشه. تو يه چيزي بهش بگو. داد بكش بگو چرا همش داري نگاهم مي كني.

آساي بيچاره مبهوت داشت نگاهم مي كرد. هر كاري كردم حاضر نشد يه چي به پسره بگه. ميگفت شايد اصلا" با من كاري نداره. اما من مطمئن بودم اين پسره دنبال اون بوده. اطمينانم وقتي بيشتر شد كه چند بار بعدم ديدمش كه پشت آسا راه ميره.

اما بازم آسا چيزي بهش نگفت. عصباني بودم از دستش. به خاطر منم كه شده بايد يه حرفي به پسره مي زد كه ديگه دنبالش نياد اما آسا ميگفت وقتي پسره هيچ حرفي بهم نزده كه من نمي تونم بي خودي با ملت دعوا كنم.

يه روز كه با يكي از دوستام كه پسر دايي آسا هم بود تو كوچه ايستاده بوديم همون پسره رو مي بينم. با اخم به دوستم ميگم. محمد اين انترو ميشناسي؟

محمد يه نگاهي به پسره ميكنه و ميگه: خشايارو ميگي ؟ آره چه طور؟

من: چند وقته دنبال آسا راه ميوفته.

محمد: جدي؟ پس هنوز كوتاه نيومده.

سريع برگشتم سمتش و پرسيدم: منظورت چيه؟

محمد: اين پسره آسا رو دوست داشت اما دير جنبيد و آسا با تو عقد كرد. انگاري هنوز پيگيرشه.

اونقدر عصباني بودم كه احساس مي كردم دود از كله ام بلند ميشه. مي خواستم برم پسره رو بكشم. از دست آسا هم عصباني بودم. نمي دونم چرا.

يه بار از آسا پرسيدم: اين پسره رو مي شناسه؟

بي تفاوت گفت: كدوم پسره.

گفتم: هموني كه مياد دنبالسش.

گفت: نه چرا بايد بشناسمش.

اما شک داشتم كه راست بگه. با اينكه خيلي بي تفاوت و آروم بود اما من بهش شک كرده بودم. حرفاي محمدم از يه طرف، هر روز ديدن اين پسره خشايار تو مسير آسا هم يه طرف ديگه عصبيم مي كرد.

مامان آسا آش نذري پخته بود. من يه كاري برام پيش اومد كه باعث شد دير كنم و پختن آش تموم بشه. دم غروب تند تند و با سرعت داشتم مي رفتم سمت خونه اشون. اومدم از سر كوچه بپيچم كه ديدم آسا از تو يه خونه اومده بيرون. با چادر. آسا رو كه ديدم متعجب ايستادم. اومدم بگم تو اينجا چي كار ميكني كه ديدم خشايارم پشت سرش از خونه اومد بيرون.

مغزم قفل كرد. باورم نميشد. خون جلوي چشمهامو گرفته بود.

با داد گفتم: تو اينجا چي كار مي كردي؟ تو اين خونه با اين پسره.

تا آسا اومد حرف بزنه با داد گفتم: خفه شو و هيچي نگو. برو گمشو خونه.

همچين بازوشو گرفتم و پرتش كردم سمت ته كوچه كه تا دو سه متر پرت شد اون طرف تر و چادرش كج شد رو سرش.

خشايار اومد جلو و گفت: صبر كن برات تو ....

نزاشتم حرفش تموم بشه يه مشت زدم تو صورتش كه پرت شد رو زمين.

دلم مي خواست اونقدر بزنمش كه بميره. مي دونستم كه نمي تونم جلوي خودمو بگيرم براي همين سريع از اونجا رفتم. تا چند ساعت فقط تو خيابونا راه مي رفتم. باورم نميشد آسا اين جوري باشه. هر فكر ناجوري كه بگي تو سرم شكل گرفت و من فقط به بدتريتن حالتش فكر مي كردم. بايد برمي گشتم پادگان. بدون اينكه آسا رو ببينم يا باهاش حرف بزنم فردا صبحش رفتم. رفتم و تا دو ماه بر نگشتم.

وقتيم كه برگشتم اصلا نزاشتم آسا در مورد اون روز توضيح بده. از طرفي هم محمد هي تو گوشم مي خوند و در مورد آسا بد بينم مي كرد. منم كه بهش شک داشتم. اما نمي خواستم از دستش بدم. نمي خواستم راحت ولش كنم كه بعدا" بره پشت سر من بهم بخنده. از طرفي هم هنوز دوستش داشتم.

زندگيم برام شد جهنم. به زنم شک داشتم و نمي تونستم از بين ببرمش. گذشت و دو سال تموم شد. من برگشتم. خيلي زود بساط عروسي و راه انداختم و رفتيم سر خونه زندگيمون. مي ديدم كه آسا خوبه كه مهربونه. اما هنوز اون شک لعنتي .....

هر وقت كه تنها ميرفت بيرون دلم مي خواست دنبالش برم ببينم چه جوريه.

يه بار ديدم يه پسري اومده جلوش و يه چيزي بهش ميگه. اونقدر غيرتي و عصباني شدم كه مي خواستم برم لهش كنم. اما در كمتر از 30 ثانيه پسر رفت. هر چند بعدا" توي يكي ازدعواهامون اين و به آسا گفتم و اونم گفت: پسره ازش ساعت پرسيده بود يا اون بار كه اون و خشايار از تو خونه اومده بودن بيرون گفت كه رفته بود آشها رو به در و همسايه بده. رفته دم خونه همسايه جديدشون كه تازه چند وقته كه اومدن تو اون محل و انگاري خانم اون خونه خواهر خشايار بوده. اون روزم خشايار و براي اولين بار تو اون خونه ميبينه. و اونجا بوده كه ميفهمه خشايار تو همه اين مدت دنبال اون نبوده بلكه به خاطر يكي بودن مسير شون بوده. خشايار ميومد بره خونه خواهرش.

اما من هيچ وقت شک و سوظنم برطرف نشد. حتي وقتي كه فهميدم كه حرفهاي محمد همه اش دروغ بوده و اين اون بوده كه قبل من آسا رو مي خواسته و آسا قبولش نكرده. اونم كينه به دل مي گيره و آسا رو جلوي من خراب ميكنه.

اين شک از درون روحمو مي خورد و نابودم مي كرد. باعث ميشد هميشه عصباني و پرخاشگر باشم همه اش داد بزنم و دعوا كنم. هميشه هم آسا رو براي خالي كردن حرصم گير مي آوردم.

كم كم دعوا برام كافي نبود. مي خواستم يه جوري خودمو آروم كنم يه جوري خالي شم. اين شد كه من رفيق باز شدم. همش مهموني همه اش مسافرت با دوستهام .همه اش خوش گذروني.

عشق زندگيم بچه هام بودن كه خيلي دوستشون داشتم. بهترين لحظاتم وقتهايي بود كه همه با هم تو خونه دور سفره، غذا مي خورديم.

تو رو بيشتر از همه دوست داشتم. چون شيطون و بي خيال بودي. حتي زمين خوردن و زخمي شدنم نمي تونست جلوي بازيو شيطنتتو بگيره. شيرين زبون بودي. و همه اش حرفهاي قشنگ مي زدي. در عين حال صبور بودي.

سپند بي حوصله بود و سرش تو كار خودش بود، آروم بود. آنيتام زيادي از همون بچگي خانم بود ولي واي به حال وقتي كه عصباني ميشد. مثل خودم جوش مياورد. اما تو.....

تو شكل مادرت بودي .... مهربون ... صبور ... بيخيال و گيج .... اين گيج بازيهات هميشه من و مي خندوند. اينكه هميشه به ميل ما رفتار مي كردي. من هميشه ازت راضي بودم و بهت افتخار مي كردم. مي دونستم بي نگراني مي تونم بهت اعتماد كنم.

يه آهي كشيد و گفت: هيچ وقت فكر نمي كردم كارهام انقدر روي شماها تاثير بزاره. هيچ وقت فكر نمي كردم اون كسي كه همه كارهامو به روم مياره تو باشي. از آنيتا و سپند انتظار داشتم اما از تو ....

با چشمهاي اشكي بهم نگاه كرد.

باورم نمي شد. همه سختي و اعصاب خوردي زندگي ما به خاطر يه شک بي خودي بود. به خاطر يه مشت حرفهاي مفت؟

فصل شانزدهم

اخم كردم با بهت گفتم: اما چرا بابا. چرا هيچ وقت از مامان نپرسيدي؟

سرشو انداخت پايين و گفت: فكر مي كردم دروغ ميگه. حرفهاشو باور نمي كردم.

اما الان ميفهمم كه چقدر اشتباه كردم الان كه ... يه نگاه به پاهاش كرد و آرومتر گفت: الان كه خدا داره مجازاتم ميكنه مي فهمم كه چقدر ظلم و بدي كردم در حق شماها و مادرتون.

با استفهام نگاهش كردم. يه لبخند تلخي زد و گفت: اين مريضيهاي جور واجورم كار خودشون و كردن. نمي تونم راه برم.

رسما" فكم افتاد كف زمين. با بهت داشتم به پاهاي بابا نگاه مي كردم كه گفت: حالا خوبه قطعشون نكردن.

واي خدايا اين بدترين مجازاتي بود كه مي تونستي نصيب باباي من بكني. بابايي كه يک ثانيه هم بي كار تو خونه بند نمي شد حالا مجبوره خونه نشين بشه؟؟؟

بابام از بيكاري دق ميكنه.

بابا يه آهي كشيد و گفت: خيلي سخته كه يه مرد همه عمرش و با فكر به اينكه ممكنه زنش هر لحظه بهش خيانت كنه يا هر آن ممكنه تركش كنه بگذرونه. داغون ميشه. هر كاري ميكنه تا غرورش و نگه داره هر كاري ميكنه تا اين اتفاق نيوفته هر كاري ميكنه كه اگه اين جوري شد اون تنها كسي نباشه كه عذاب كشيده.

سرشو انداخت پايين و گفت: منم با كارهام مي خواستم خودمو مادرتو عذاب بدم، كه بهش نشون بدم من اول تو رو از زندگيم خارج كردم من اول تركت كردم و رفتن و موندن تو فرقي نداره كه برام مهم نيستي.

آروم سرشو بلند كرد و تو چشمهام نگاه كرد. برق اشک تو چشمهاش بود.

بابا: اما نرفت. موند. هميشه موند و حرفي نزد. سكوت كرد. صبر كرد. صبر خاموشش بيشتر عذابم مي داد. من و از خودم متنفر مي كرد. هر كاري كردم تا تحملش تموم بشه كه شايد بره كه شايد هر دومون از اين عذاب نجات پيدا كنيم. من نمي تونستم ولش كنم چون دلم راضي نمي شد چون طاقت رفتنشو نداشتم اما اون مي تونست بره اين جوري اون بود كه تصميم مي گرفت نه من. اما اون هميشه با همه شرايط بدم، با همه اخلاقهاي گندم، با همه كارهاي بدم آروم و ساكت كنارم بود. حتي الان كه همه اش براش دردسرم هم از پيشم نرفت. تلافي نكرد تو اين شرايط تنهام نزاشت. شرمنده اشم ، شرمنده همه تونم. خودمم عذاب ميكشيدم و شما ها رو هم عذاب مي دادم.

يه قطره اشک از چشمهاش پايين چكيد.

بابام داره گريه ميكنه. اين اشكه كه از چشمش پايين مياد؟ نه بابا خاک رفته تو چشمش باباها كه گريه نمي كنن.

قطره اشكه عصبيم مي كرد. ديدنش اعصابمو خورد مي كرد. با اخم دستمو بلند كردم و آروم اشک روي گونه بابا رو پاک كردم. بابا يه لبخند زد. تو چشمهاش نگاه كردم.

مامانم بخشيده بودتش. با وجود همه كارهايي كه كرده بود بازم بخشيده بودتش. هيچ وقت فكرشو نمي كردم كه مامانم يه روز بتونه بابامو به خاطر عذاب 20 و چند ساله ببخشه. اما اون بخشيد.

خوب مامان بخشيد. تقصير بابا بود كه زندگيمون جهنم شد. تقصير بابا بود كه بچگيهام مزخرف بود كه بزرگيهام بي اعتماد بودم. چرا؟ چرا من بايد اين جوري ميشدم؟ چرا بايد مدام دلهره مي داشتم؟ فقط به خاطر يه شک مسخره؟ يه حرف دروغ؟ آخ انقدر بدم مياد ملت لال بازي در ميارن و حرف دلشون و به هم نميگن. آي بدم مياد ساكت مي مونن و فقط با لجبازي و در آوردن حرص همديگه خودششون و آروم ميكنن.

خوب مگه خدا بهتون زبون نداده؟ زبون كه برا قشنگي نيست به يه دردي مي خوره. خوب بچرخونش تو دهنت و حرف بزن، بگو مشكلت چيه تا هم حل بشه هم آروم بشي.

به بابا نگاه كردم.

من: مي دونيد به خاطر اين شک بي خودتون چقدر همه رو عذاب دادين؟ راستش هيچ وقت فکر نمي کردم که مامان بتونه ببخشدتون. اما ....

در هر حال شما موقع عقد يه قسمي خوردين پس زنتون و زندگيتون اولويت اولتون بايد مي بود. چرا به جاي اعتماد به حرفهاي زنتون به حرف مفت يه عده آدم بي خود اعتماد کردين و زندگي همه مون و نابود کردين.

چشمهامو بستم و يه نفس عميق کشيدم. بايد آروم مي شدم. به من چه ربطي داشت. بزار هر کس هر کاري که مي خواد بکنه. من يه بار حرفهاي دلمو با صداي بلند گفتم نتيجه اش اين شد که چند ماه تو عذاب و ناراحتي و ترد شده از خانواده بودم. ديگه نمي خواستم با باز کردن دهنم از خانواده ام دور بمونم.

بعدم، بابام خودشم عذاب ميکشيد. الانم داره مجازات ميشه. خدا قدرت پاهاشو ازش گرفته اين خيلي بده. مامان بخشيدتش. پس چه نيازي هست که من خودمو بندازم وسط و دوباره فک بزنم. من مي خوام پيش خانواده ام باشم هر چقدرم بد هر چقدرم ناجوربازم بودنشون بهتر از نبودنشونه.

يه نفس عميق ديگه کشيدم.

بابا دستش و بالا آورد و کشيد رو گونه ام.

بابا: دخترم .... آنيدم .... آناهيدم .... درست مثل اسمتي ... تو تنها بچه امي که خودم اسمتو انتخاب کردم. براي همين بيشتر دوستت داشتم. غم و شاديت بيشتر روم اثر مي زاشت. با ديدنت انرژي مي گرفتم .

آنيد ... آناهيد ... الهه آب .... الهه دريا واقيانوس ... به همون پاکي به همون زلالي به همون سادگي ... زن سوار بر اسب ... شجاع .... زني که قهرمانها براي نيرو گرفتن براي قدرت کرفتن به اون متوسل ميشدن .... آناهيد چشمه زندگي ....

تو قدرت اين و داري که زندگيها رو تو دستت بگيري. به خاطر سادگيت به خاطر پاکيت به خاطر همه خوبيهات. همينها باعث ميشه که بتوني رو زندگي هر کسي اثر بزاري. تو هميشه به من نيرو و قدرت مي دادي. به خانم احتشام روح زندگي و بخشيدي و به اون پسره شروين، شادي زندگي و نشون دادي.

تا اسم شروين و گفت چشمهام خود به خود گشاد شد. راستش يکم ترسيدم.

بابام با ديدن قيافه ام بلند خنديد.

بابا: نترس کاريش ندارم. من همه چيز و مي دونم. خانم احتشام همه چيزو بهم گفت. فقط يه سوال دارم. آنيد دوستش داري؟

خود به خودي نيشم باز شد و يه ذوقي کردم. بعد سريع فهميدم که بابا اين جور وقتها دختر بايد از باباش خجالت بکشه و کله اشو بندازه پايين. تندي سرمو انداختم پايين که صداي قهقهه بابام بلند شد.

يعني خيلي تابلو نشون دادم که شروين و دوست دارم؟؟؟؟؟

بابا: خوبه، بهت اعتماد دارم. هميشه داشتم اما .... در هر حال اگه تو انتخابش کردي پس نمي تونه بد باشه. منم کلي تحقيق کردم پسر خوبيه. تو کارشم خيلي موفقه.

آخي بابايي برام رفته تحقيق ايول.... يه ذوقي کردم که بابا تحويلم گرفته و با اينکه اون موقع من و ترد کرده بود اما اونقدر براش مهم بودم که در مورد آيندم بره تحقيق و نگران زندگيم باشه.

بابا دو ضربه آروم رو دستم زد و گفت: شوهرتم باهات اومده.

واي چه فازي ميده از زبون بابات بشنوي شوهرت. با ذوق و نيش باز سرمو تكون دادم. بابام دوباره خنديد و گفت: دختر خوب نيست واسه شوهر كردن انقده ذوق كنه.

سعي كردم با همه زورم نيشم و ببندم كه باعث شد لبم غنجه بشه و بابام بيشتر بخنده.

بابا: خوب ديگه تو برو اين پسره رو بفرست بياد تومي خوام باهاش حرف بزنم.

يه ابروم رفت بالا.

با شک پرسيدم: مي خواي بزنيش؟

بابا با تعجب گفت: بزنيش چيه؟ ميگم مي خوام صحبت كنم باهاش. برو بيرون انقدم جلوي من هواي اين پسره رو نداشته باش. دهههههه....

اوه اوه بابام غيرتي شد. تندي بلند شدم و ايستادم اومدم برگردم برم سمت در كه تو يه لحظه سريع خم شدم و گونه بابامو ماچ كردم و تندي رفتم بيرون. اگه نمي بوسيدمش دلم مي تركيد. خيلي دلم تنگ شده بود براش. مخصوصنم كه اين جوري رو تخت بيمارستان مي ديدمش. اونم الان كه فهميده بودم پاهاش ديگه كار نميكنه. دلم داشت آتيش مي گرفت. واقعا" ايني كه ميگن چوب خدا صدا نداره همينه. دلم برا بابام كباب بود بغض داشتم اما ياد گرفته بودم تو بدترين شرايطم خودمو كنترل كنم. اونم جلوي خود طرف. الان من بايد بخندم بايد شاد باشم. نمي خوام بابام فكر كنه كه به خاطر حالشه كه من برگشتم. بايد بفهمه كه به خاطر خودش و دوست داشتنشه كه برگشتم. ديگه به پاهاي بابام فكر نمي كنم. بابام بدون پا هم بابامه. با همون اقتدار و ابهتش.

لحظه آخر برگشتم و لبخند و رو لبهاي بابام ديدم و همون باعث شد دوباره نيشم شل بشه. يكي امروز بياد اين نيش گشاد من و ببنده.

در و بستم و تا برگشتم رفتم تو بغل شروين. بيچاره سعي مي كرد خودشو آروم نشون بده اما از چشمهاش اضطراب مي باريد.

با يه لبخند بغلش كردم. اونم دستهاشو انداخت دورمو نوازشم كرد.

من: شروين يه قولي بهم ميدي؟

با صدايي كه توش نگراني بود گفت: چه قولي؟

سرمو از رو سينه اش جدا كردم و يكم خودمو كشيدم عقب. هنوز دستم دور كمرش بود و دست اونم دور بازوم. تو چشمهاش نگاه كردم.

- شروين قول بده هر چي شنيدي يا هر چي ديدي يا كلا" هر اتفاقي كه تو زندگيمون افتاد و برات جاي شک و شبهه يا سوال ايجاد كرد بياي و از خودم بپرسي. نريزي تو خودت و لال بازي در بياري. هر مشكلي بود مستقيم به خودم بگو تا با حرف و با همديگه حلش كنيم. دلم نمي خواد چند سال ديگه بفهمم كه فلان حركتت به خاطر فلان كار من بوده. قول مي دي شروين؟

خيالش راحت شده بود. يه لبخند از رو آرامش زد و گفت: حتما" ، تو هم قول بده كه نزاري چيزي تو دلت بمونه. باشه؟

نيشم و باز كردم و ابروهامو چند بار انداختم بالا و گفتم: نمي زارم ....

رو انگشتاي پام بلند شدم و با دو دست صورتشو گرفتم و تندي آوردم پايين و كشيدم سمت خودم و لبم و گذاشتم رو لبهاش و يه بوسه محكم با تمام وجودم ازش گرفتم. شروين كه انتظار اين حركت و نداشت هنوز دستهاش تو همون حالت قبلي خشک شده بود و چشمهاشم گشاد.

بوسمو كه كردم سرمو كشيدم عقب و با يه لبخند قشنگ نگاهش كردم و گفتم: اين يكي تو دلم مونده بود.

با حرف من لبخند خوشحالي زد و گفت: اينجورياست؟ خوب يه چيزايي هم تو دل من مونده. يه ابروش و شيطون فرستاد بالا و كمرمو گرفت و سريع كشيدم تو بغلش كه يه لحظه تعادلمو از دست دادم و محكم خوردم تو سينه اش و دستهامم از ترس اينكه نيوفتم حلقه شد دور گردنش. سرمو بلند كردم كه چشمم افتاد تو نگاه شيطونش. آروم آروم خم شد رو صورتم. تو چشمهاي مهربونش خيره بودم و تو عمق مهربونيش فرو رفته بودم. اونقدر كه يادم رفته بود بايد بهش بگم بابا منتظرشه. يا اينكه ناسلامتي اينجا بيمارستانه و كلي آدم در رفت و آمده. هر جند اين اتاق بابا تو راهرويي بود كه اين ساعت رفت و آمد جنداني نداشت.

به شروين نگاه مي كردم. فاصله صورتش با صورتم خيلي كم شد. آروم چشمهامو بستم و منتظر موندم....

- آنيد ....

مثل فنر از جام پريدم. چشمهام باز باز شد و با يه حركت همچين فشاري به سينه شروين آوردم كه بدبخت پرت شد عقب و خورد به ديوار روبه رو.

شرمنده لبمو گاز گرفتم. بدبخت اونقدر شوكه شده بود كه نفهميد چه جوري تعادلشو حفظ كنه. فقط با چشمهاي گشاد به من نگاه مي كرد.

- آنيد خودتي؟؟؟؟؟

با شنيدن صدا تازه يادم افتاد كه چرا شروين بدبخت و مثل دارت كوبوندم به ديوار.

برگشتم سمت صدا.

-: آنيتا ..... خواهرجون .....

با دو قدم خودمو رسوندم به آنيتا كه با چشمهاي اشكي و صورت بهت زده داشت ناباور نگاهم مي كرد. با يه حركت بغلش كردم و محكم فشارش دادم. دستهاش هنوز تو هوا خشک شده بود.

بعد چند ثانيه دستهاش حلقه شد دور كمرم و با بغض و گريه گفت: آنيد... خواهر كوچولوي بي معرفتم. برگشتي؟؟؟ بالاخره برگشتي؟؟؟؟ ديگه داشتم نا اميد مي شدم... ديگه فكر كردم هيچ وقت نمياي... چقدر دير كردي؟ چقدر چشم به راهمون گذاشتي. خيلي بي معرفتي خيلي ....

حرفهاي آنيتا باعث شد كه تو چشمهام اشک جمع بشه. تازه مي فهميدم كه چقدر دلم براش تنگ شده. چقدر دلم براي جيغ جيغاش و آنيد گفتن عصبيش تنگ شده. خواهرم.....

بعد چند دقيقه كه تو بغل هم بوديم و آنيتا كريه كرد و منم بغض از هم جدا شديم. آنيتا با لبخند نگاهم كرد.

آنيتا: چقدر دلم برات تنگ شده بود.

يهو اخم كرد و محكم با دست كوبوند به بازومو گفت: اوي كي بهت ميگه تنهايي بري غلط زيادي بكني. نبايد به من يه ندا مي دادي تا من هواتو داشته باشم؟ الاغ نگفتي من مي تونم خبرهارو بهت برسونم. اگه بهم گفته بودي مي تونستم قبل اومدن بابا بهت خبر بدم بعد اين افتضاح و قهر و گيس كشيا پيش نميومد.

نيشم از گوش تا گوش باز شد. با ذوق گفتم: خواهر ديوونه خودمي ديگه.

چشمهاي آنيتا از رو من چرخيد و رفت بالا. نگاهش به پشت سر من بود و سرش كامل رفته بود بالا. مثل آدمهايي شده بود كه از پايين يه برج دارن به طبقه آخرش نگاه مي كنن. آنيتا يه كوچولو قدش از من كوتاه تر بود. رد نگاهش و گرفتم و برگشتم نگاه كردم ديدم شروين پشت

سرم ايستاده.

خودمو كشيدم كنار و بازوي شروين و گرفتم و آوردمش جلو و رو به آنيتا با ذوق گفتم: آنيتا شوهرمو ديدي؟

آنيتا با حرفم نگاهش و از شروين جدا كرد و يه چشم غره به ذوق من رفت و دوباره برگشت سمت شروين و با لبخند مهربون و صميمي دستشو دراز كرد وگفت: من آنيتام خواهر آنيد.

شروين هم با لبخند دستش و آورد جلو و به آنيتا دست داد و گفت: منم شروينم. خوشبختم. فكر مي كنم شما و آنيد خيلي شبيه هميد.

من و آنيتا چشمهامون گشاد شد. آخه هيچ كس نمي گفت ما دوتا شبيه هميمم. آنيتا شبيه بابام بود منم شبيه مامانم. هيچ كس نمي فهميد ما دوتا خواهريم تا خودمون نميگفتيم.

آنيتا با بهت با انگشت اشاره به خودش و من اشاره كرد و گفت: ما دوتا شبيهيم؟؟؟؟

شروين با لبخند سرشو تكون داد.

آنيتا فوري بازوي من و گرفت و كشيدم سمت خودش و آروم دم گوش من گفت: مرده شورتو ببرن شوهر نكردي نكردي حالا هم كه يكي و پيدا كردي بدبخت چشمهاش نميبينه؟ همون چشمهاش نديد كه اومد تو رو گرفت وگرنه كي تو رو تحمل ميكنه. حالا خوبه خوشتيپه ميشه از كور بودنش گذشت. هيكلشم خوبه ميشه عيباشو ناديده گرفت.

اومدم بگم آرومتر شروين گوشهاش تيزه كه قبل من صداي قهقهه بلند شروين ما دوتا رو سكته داد.

آنيتا كه دهنش يه متر باز مونده بود دوباره با بهت به من گفت: آنيد... اين پسره ديوونه هم كه هست.

شروين سعي كرد با سرفه قهقهه اشو كم كنه.

با قهقهه اي كه به زور در حد لبخند نگهش داشته بود گفت: خواهرجون من مشكل چشمي ندارم. خوبم همه چيز و مي بينم. ديوونه ام نيستم اگه خنديدم به خاطر حرفهاي شما بود. ببخشيد من گوشهام يكم زيادي تيزه.

اگه گفتم شباهت داريد منظورم قيافه نبود منظورم به اخلاقتون بود. شما هم مثل آنيد شاد و پر انرژي هستين.

بميرم برا خواهريم سوسک شد. همچين شوكه شده بود بدبخت كه نمي تونست هيچي بگه. براي اينكه بيشتر سوتي نده و جلو شروين ضايع نشه سريع دست شروين و گرفتم و كشيدمش سمت در اتاق بابام و گفتم: شروين بيا برو بابام مي خواد ببينتت. من يادم رفت بهت بگم.

شروين ابروش رفت بالا با بهت گفت: من و ببينه؟ چرا؟

بچه ام فكر كنم از بابام مي ترسيد چون يه جورايي تا فهميد خودشو همچين سفت كرده بود كه تقريبا" به زور داشتم مي كشيدمش سمت اتاق.

من: شرويـنم گلم بيا برو مي خواد باهات حرف بزنه نمي خواد بخوردت كه.

شروين پشت چشمي برام نازک كرد و گفت: آره نمي خواد بخوردتم. تو كه مطمئن نيستي.

خنده ام گرفته بود. ايستادم و برگشتم سمتش. دستهامو گذاشتم دو طرف صورتش و سرشو خم كردم سمت خودمو دقيق تو چشمهاش نگاه كردم.

من: شروين دوستم داري؟

شروين با سر گفت آره.

من: بهم اعتماد داري؟

شروين دوباره گفت آره.

سريع دستمو ول كردم و دوباره دستش و گرفتم و گفتم: خوب پس بيا بابا نمي خوردتت فعلا" فقط سرم بايد بزنه تو رگ. حالا بعدا" كه به غذا افتاد شايد يه ناخونكي بهت زد.

خلاصه در و باز كردم و شروين بهت زده و ترسيده رو پرت كردم تو اتاق و سرمم فرستادم تو اتاق و گفتم: بابا اينم شوهر من. صحيح و سالم تحويلتون همين مدليم ازتون پسش مي گيرم. بلا ملا سرش نياريا به زور يه دونه شوهر پيدا كردم. اين از دستم بره مي ترشم مي مونم رو دستتون.

بعدم قبل اينكه كسي حرفي بزنه در و بستم و برگشتم سمت آنيتا كه يه دستي محكم خورد تو سرم. همچين دردم گرفته بود كه نگو. با دست سرمو ماساژ دادم.

من: مگه ديوونه اي زنجيري چرا مي زني؟

آنيتا: تو مثلا" با بابا قهر بودي؟؟؟ مثلا" چشم نداشتين همو ببينيد؟؟؟ مي خواستين ماها رو دق بديدن؟ شما كه دل مي دين و قلوه مي گيرين. فقط تن و بدن ماها رو مي خواستين بلرزونيد؟ من هي به مامان ميگم بابا، آنيتا رو بيشتر دوست داره مامان ميگه فرقي بينتون نمي زاره. هيييييييييي اگه من اين كارها رو كرده بودم گلومو با چاقو مي بريد. اي بشكنه اين دست كه هر چي من خانمي مي كنم توي نفله رو بيشتر دوست دارن. اي سياه بدخت كور...

سريع دستش و كشيدم و گفتم: اوييييييييي چته. تو كه من و مي شناسي حوصله گريه زاري و رفتارهاي با سياست و ندارم. حوصله اينم ندارم كه مراعات كنم كه مثلا" من تا يک ساعت پيش عين چي از رفتار بابا و برخوردش مي ترسيدم. الان كه با هم خوب شديم مثل همون وقتها رفتار مي كنم. حوصله حركات جديد و ندارم. اين چند وقتم اونقدر ناراحتي كشيدم و گريه زاري كردم كه ديگه حس و حال غمباد گرفتن و ندارم.

حالا بيا ببينم بيا اينجا بشين برام تعريف كن.

آنيتا اومد و با هم رفتيم رو دو تا صندلي كنار هم نشستيم.

من: خوب بگو.

آنيتا يه ابرو انداخت بالا و گفت: چي بگم؟

من: بگو كه چقدر بي معرفتي. ناسلامتي خواهر بزرگتر مني نبايد يه زنگ بهم مي زدي؟؟؟

آنيتا يه پوفي كرد و گفت: تو خفه تو نبايد يه زنگ مي زدي؟؟؟ اصلا" سراغي ازمون نگرفتي. تا بابا بهت گفت ديگه بر نگرد تو هم از خدا خواسته رفتي و پشت سرتم نگاه نكردي. من كه دو هفته اول اينجا نبودم با سامان و عسل و قوم شوهر رفته بوديم دبي. جات خالي بود. زنگم كه زدم خونه مامان چيزي بهم نگفت. بعد دو هفته كه برگشتم ديدم حال و هواي خونه فرق ميكنه. بابا همش خونه بود و تو خودش. كم حرف شده بود. ديگه به كسي گير نمي داد. چند بار با

چشمهاي خودم ديدم كه سر يه موضوع همچين عصباني شد كه نگو. در حالت عادي حتما" يه دعواي حسابي با مامان مي كرد اما عجيب بود كه دعوايي راه ننداخت. فقط چشمهاش و بست و چند تا نفس عميق كشيد. يا تندي از خونه رفت بيرون و وقتي برگشت آروم آروم بود. بابا خيلي عوض شده. اولش گفتم شايد عادي باشه اما وقتي يه روز اومدم خونه و ديدم يه خانم پير متشخص داره با، بابا اينا حرف ميزنه از تعجب شاخ در آوردم.

خلاصه بگم كه همه تغييراتش به خاطر تو بود. بابا همه چيزو برا مامان تعريف كرد و بعد اون روز مامان به من گفت.

گفته تو چه حرفهايي به بابا زدي و اون چي گفت و اون خانمه كي بود و چي ميگفت.

خواستم بهت زنگ بزنم ببينم چي كار ميكني كه مامان نزاشت.

بهت زده گفتم: مامان نزاشت؟

يه نگاهي بهم كرد و گفت: آره مامان نزاشت. گفت اگه هر كدوم از ماها بهت زنگ بزنيم و تو از ماها خبر دار بشي دلت قرص ميشه و ديگه بر نمي گردي. گفت بزاريم تا حسابي دلتنگ بشي و بي خبر بموني تا بالاخره خودت برگردي.

پس براي همين بود كه هيچ كس يادي از من نگرد و من تو همه اين مدت فكر مي كردم همه من و ترک كردن.

با آنيتا يه ساعتي حرف زديم. به كل شروين و بابا رو بي خيال شده بوديم كه با شنيدن صداي خنده و قهقهه از تو اتاق بابا من و آنيتا به سمت در كشيده شديم. دوتايي سرمون و چسبونديم به در تا بفهميم كي داره مي خنده. صداي خنده بابا بود. شروين داشت براش يه چيزي تعريف مي كرد و بابا هم مي خنديد.

با اخم متمركز شدم رو صداي شروين.

شروين: آواز خوندنش و ديگه نگم. گوش آدم درد مي گيره از صداش اما مگه قبول ميكنه. عشقش اينه كه بلند بلند و با جيغ آواز بخونه.

بابا با خنده گفت: منم هميشه سر همين باهاش بحث مي كنم. خيلي افتضاح ميخونه.

اين دو تا رو ببين نشستن پشت سر من بد ميگن و مي خندن.

با حرص در اتاق و باز كردم و خودمو پرت كردم تو اتاق و با اخم به شروين گفتم: طراوت جون تموم شد اومدي واسه بابام تعريف ميكني كه من چقدر سوتي ميدم و چه عيب و ايرادي دارم؟؟؟؟ جلو بابام ديگه آبرومو نبر.

شروين با يه لبخند پر محبت بهم نگاه كرد و رو به بابام گفت: خيلي هم عجوله و فال گوشم وا ميسه . همه اين اخلاقهاش باعث شده كه دوستش داشته باشم.

يه ابروم رفت بالا و با بهت يه نگاه به شروين و لبخند و نگاه مهربونش كردم و يه نگاهم به بابام با همين خصوصيات.

بابا: خوشحالم كه دخترم يه مردي مثل تو پيدا كرد كه اون و با همه خصوصيات خوب و بدش دوست داشته باشه.

من و ميگي همچين كش آوردم كه نگو.

يكم پيش بابا بوديم و بعد بابا گفت بريم خونه.

با ذوق بلند شدم كه برم خونه. دلم براي مامانم يه ذره شده بود. براي عسل و سپند، براي خونه و اتاقم.

سوار ماشين شديم و رفتيم خونه. من كل مسير خونه بي تاب و ساكت بودم اما اين آنيتا مثل وروره جادو يه سره حرف زد و سوال پرسيد فكر كنم كه از پدر جد شروينم پرسيد.

از شروين پرسيد كه پدر و مادرش كجان كه شروين گفت آمريكان و قراره به زودي برگردن. نا گفته نماند كه من خبر نداشتم و به اندازه آنيتا تعجب كردم.

آنيتا يه فكري كرد و بعد متعجب پرسيد: يعني هنوز بابات اينا آنيد و نديدن؟

شروين لبخندي زد و گفت: نه هنوز حتي نزاشتم باهاش حرف بزنن.

آنيتا با تعجب گفت: چرا؟؟؟؟؟

شروين با لبخند يه نگاه به من كرد و گفت: چون آنيد شنيدني يا تعريف كردني نيست بلكه ديدنيه. بايد ببيننش تا بفهمن چه فرشته ايه. مامانم خيلي بي تابه كه زودتر بياد و آنيد و ببينه بس كه مامان طراوت دلشو آب كرده با تعريفهاش.

برگشتم سمتش و يه لبخند مهربون بهش زدم. اونم جوابمو با يه لبخند داد.

آنيتا صداشو يكم آروم كرد و سرشو آورد نزديک گوشم و گفت: آره بايد ببينن بفهمن چه كروكوديلي هستي.

شروين يهو پق زد زير خنده. برگشتم پشت و يه چشم غره به آنيتا رفتم. آنيتا هم يه لبخند دندون نما تحويلم داد و ديگه آروم نشست سر جاش و تكيه داد به صندليش.

جلوي در خونه ايستاديم. كلي هيجان داشتم. نزاشتم ماشين بايسته . تا ترمز كرد خودمو از ماشين پرت كردم پايين. دوييدم سمت در و انگشتم و گذاشتم رو زنگ و يه سرش كردم.

مامانم از اين كار متنفر بود. در باز شد. با يه هول خودمو پرت كردم تو خونه و دوييدم سمت در ورودي. صداي داد مامان و شنيدم كه از تو خونه با جيغ ميگفت: سپند بتركي اين چه مدل زنگ زدنه نمي گي ما مريض تو بيمارستان داريم يه وقت فكر مي كنيم يكيه كه خبر بد آورده سكته مي كنيم؟

ايول مامان جون بتركي و عشقه. مي بينم من نبودم همه پيرو سخنوري من، اين مدلي حرف مي زنن.

دوييدم تو خونه و در باز كردم و رفتم تو آشپزخونه. مامانم كنار كابينت ايستاده بود. رفتم از پشت محكم بغلش كردم.

انگار يكم ترسيد.

-: سپند خودتي؟؟؟؟؟

با ذوق گفتم: قربونت برم مامانم سپند خركي باشه آنيدم مامان.

مامانم همچين تكون خورد كه نزديک بود پرت شم يه وري و بخورم به ديوار. سريع خودمو كشيدم كنار. مامانم تند برگشت سمتم و تا چشمش به من افتاد با دهن باز با بهت گفت: آنيد ....

تو چشمهاش اشک جمع شد. يه قدم اومد سمتم. دستهاشو باز كرد.

با ذوق و لبخند اومدم برم تو بغلش كه دست مامان رفت بالا و محكم كوبيد تو گوشم.

برق از چشمهام پريد. با بهت دستم و گذاشتم رو گونه امو به مامان نگاه كردم.

مامان اخم كرده بود.

با همون اخم، ناراحت گفت: دختره خل و چل مي زاري ميري يه زنگم نمي زني نميگي مادرت اينجا قلبش مي گيره مي ميره از نگراني. زنگم كه مي زني ميگي مي خوام عقد كنم تو صداش و گوش كن؟

بزنم لهت كنم؟ تو روت شد بدون من بري عقد كني؟ چه طور تونستي بي خبر بري شوهر كني؟ زنگ زدي دقم بدي كه حسرت به دل بمونم كه موقع بله گفتن دخترم كنارش نبودم كه فقط تونستم صداش و بشنوم.

اصلا" اين پسره يهو از كجا پيداش شد كه تو رو زرتي خر كرد؟ من خودمو كشتم 600 مدل پسر نشونت دادم فقط مثل سگ پاچه امو گرفتي گفتي شوهر نمي كنم. اين چي دم گوشت گفت كه تو راحت قبولش كردي؟

اومد جلو و بازوهامو گرفت و به چپ و راست تكونم داد و هي از بالا به پايينم و نگاه كرد و همون جوري گفت: ببينم نكنه بلا ملا سرت آورده كه مجبور شدي بله بگي بهش؟ اگه دست بهت زده باشه خودم مي رم دستاشو ميشكونم. بي صاحاب گير آورده؟

-: مامان ..... ما اومديم.

صداي آنيتا باعث شد كه مامان ساكت بشه و سرشو بلند كنه و به آنيتا نگاه كنه.

آنيتا و پشت سرش شروين اومده بودن كنار در آشپزخونه و داشتن به ما نگاه مي كردن. مامان يه نگاه به آنيتا كرد و يهو چشمش افتاد به پشت آنيتا و شروين كه ايستاده بود.

يهو اخم مامان باز شد. لبش به يه لبخند قشنگ گشوده شد. مهربون به شروين نگاه كرد. چشم از شروين بر نمي داشت. آروم رفت جلو. آنيتا خودش و كشيد كنار. مامان رفت جلوي شروين ايستاد و گفت: تو شوهر آنيدي؟؟؟؟

شروين بدبخت حسابي از مامان ترسيده بود. پيدا بود همه حرفهاي مامان و شنيده. فقط تونست سرشو تكون بده.

مامان دستش و برد بالا. شروين با ترس چشمهاش و ريز كرد و خودشو جمع كرد. منتظر بود كه مامان بزنه زير گوشش.

اما مامان جلوي چشمهاي متعجب من و آنيتا دستش و آروم گذاشت رو گونه شروين و نازش كرد و بعدم مهربون گفت: آخي چه پسره نازي. اصلا" فكرشو نمي كردم آنيد انقده عرضه داشته باشه.

شروين كه ديد دنيا امن و امانه با ذوق چشمهاش و باز كرد و يه لبخند خوشحال زد و خيلي خوشگل گفت: سلام مامان.

تا شروين گفت مامان، مامانم يه ذوقي كرد و يهو شروين و كشيد و محكم بغلش كرد.

يكم خوب فشارش داد و شرويم كه از خوشحالي داشت پس مي افتاد. همچين مامان منو بغل كرده بود كه يكي ميديد فكر مي كرد بعد سالها ننه گمشده اشو ديده.

حسابي كه همديگرو بغل كردن از هم جدا شدن.

مامان همون جور كه به شروين نگاه مي كرد گفت: بيا پسرم بيا بشين برات شربت درست كنم بيا عزيزم.

با دست اشاره كرد به صندلي ميز غذا خوري توي آشپزخونه. خودشم با لبخند رفت سمت يخچال تا شربت درست كنه.

منم كه خشک شده با يه دستي كه هنوزم رو گونه ام بود به مامانم نگاه مي كردم. ناسلامتي من و بعد چند ماه ديده، زده تو گوشم و دعوام كرده اونوقت اين شروين نخاله رو كه تازه ديده اتش و چه تحويلي مي گيره. اما خوب شربت و عشقه كه كلي تشنمه.

همون جور مات منتظر موندم مامانم شربت درست كنه و بده بهمون.

مامانم در حين شربت درست كردن گفت: ماشالله چه پسري چه قد و بالايي چه خوشتيپي. مادر بزرگت مي گفت دكتري، متخصص مغز. ماشالله با اين سنت تخصصم داري؟

شروين با لبخند گفت: بله.

انگار بله سر عقد مي ده. خود شيرين.

مامانم شربت درست كرد و تو يه ليوانم ريخت. من منتظر دست دراز كردم كه بده دستم اما در كمال تعجب مامانم از جلوم رد شد و ليوان و گذاشت جلوي شروين و خودشم كنارش ايستاد و با لبخند بهش گفت: چه خوب. حالا كه متخصص مغزي يه فكري هم براي اين مخ آنيد بكن انقده مشكل داره.

ديگه كارد مي زدي خونم در نميومد. با جيغ داد زدم: ماماننننننننننننن.....

مامانم با اخم برگشت سمت من و گفت: اِه كوفت زشته جلوي پسره ، به خاطر همين كارهاته كه من بايد بيشتر تحويلش بگيرم كه فردا پشيمون نشه برت نگردونه ديگه.

دوباره با داد گفتم: ماماااااااااااااااااا ااااااااااااان ناسلامتي من دخترتم. نه بغلم كردي نه نگاهم كردي شربتم كه بهم ندادي.

مامان يه چشم غره توپ بهم رفت و گفت: چته مثل بچه ها جيغ ميكشي. شربت مي خواي؟ خوب درست كردم تو تنگ بريز بخور.

بعد خيلي شيک من و نديد گرفت و برگشت سمت شروين و گفت: چرا شربتتو نمي خوري پسرم. راستي اسمت چي بود؟

شروين هم مثل پسر بچه هاي لوس كه خودشون و واسه مامان دوستشون شيرين ميكنن كه بگن ما بهتريم يه لبخند گشاد زد و گفت: شروين....

مامان: ماشالله اسمتم مثل خودت قشنگه.

واه چه لوس اين و براي دخترا به كار مي برن نه براي اين غول بيابوني. درسته كه دوستش دارم اما قرار نيست بياد مامان من و بدزده من هيچي نگم كه.

مامانم اين حرف و زد و خم شد و سر شروين و ماچ كرد. شروينم با ذوق نيشش باز شد. ليوانش و برداشت و برد سمت دهنش و همون جور كه مي خورد برا من ابرو مي نداخت بالا. يعني ديگه اشكم داشت در ميومد. همچين بغض كردم كه نگو.

من دلم برا مامانم يه ذره شده اونوقت مامانم حتي يه نگاهم به من نكرد و همه اش شروين و تحويل گرفت و قربون صدقه اش رفت. مي دونم مامانم دوماد دوسته ولي ديگه اينجور .....

تازه ..... ماچشم كرد. خودم ديدم.

لب ورچيدم و به حالت قهر پا كوبون رفتم سمت اتاقم. رفتم تو اتاقم و در و بستم و خودم و انداختم رو تختم و سرمو فرو كردم تو بالشتم.

شروين گودزيلا برو خونه اتون. برو پيش مامان طراوت. من مامانمو مي خوام.

در باز شد. بهش توجهي نكردم. يكي اومد تو اتاق و رو تخت نشست. اصلا" دوست نداشتم ببينم كيه. رومو از در گرفتم. يه دستي اومد رو سرم و سرمو ناز كرد.

-: حالا نمي خواد قهر كني. بايد تنبيه مي شدي تا بفهمي آدم از خونه اش قهر نميكنه و از خانواده اش نمي بره. بعدم نبايد هيچ وقت بي خبر از مادرت هيچ غلطي بكني.

مامان بود. چقدر ناز كردنش مهربون بود و من چقدر دوستش داشتم.

مامان: الانم پاشو بيا بيرون اين پسره فقط تو رو مي شناسه تو هم كه اومدي تو اتاق. احساس غريبي مي كنه.

سريع بلند شدم نشستم تو جام و گفتم: بكنه به من چه. مگه من مي رم خانواده اشو بدزدم كه هنوز نيومده يه كاري كرده شما من و نبينيد.

مامان خنديد و محكم بغلم كرد و سرمو بوسيد.

مامان: دختره ديوونه. من نمي دونم اين پسره چه مشكل و عيب و ايرادي داره كه عاشق توي خل و چل شده.

با اعتراض خودمو از تو بغلش كشيدم بيرون و گفتم: مامان .... مگه من چمه ؟؟؟

مامانم يه ابروشو انداخت بالا و گفت: ديگه الان كه خودمونيم لازم نيست آبرو داري كني. منم كه مادرتم مي دونم چه عجوبه اي تربيت كردم. اخلاق كه نداري همين جور بي خودكي حرص مي خوري. آشپزي كه بلد نيستي. قلدر بازيتم كه حرف نداره. گيج كه مي زني. بسه يا بازم بگم؟؟؟؟ واقعا" نمي دونم پسره به چه اميدي اومده تو رو گرفته.

اما از حق نگذريم خوب كسي گيرت اومده از قيافه اش آقايي مي ريزه. خوشگلم هست. حالا مي فهمم چرا تا اسم خواستگار ميومد هار ميشدي. اگه مي دونستم خودت يه خوبشو پيدا مي كني انقدر حرص نمي خوردم.

نيشم تا بنا گوش باز شد و با ذوق به مامان گفتم: ديدي چقدر ماهه؟ انقده مهربونه كه نگو ....

مامان بلند خنديد و گفت: يكم خجالت بكشي بد نيستا .... زمان ما كجا دخترا اين جوري واسه شوهرشون ذوق مي كردن.

ابرومو بردم بالا و گفتم: يعني نبايد ازش تعريف كنم؟؟؟

مامان با يه خنده بلند بغلم كرد و سفت فشارم داد. آروم دم گوشم گفت: چقدر دلم براي اين كارهات و گيجيت تنگ شده بود. دختر رفتي نگفتي يه مادري هم داري؟؟؟؟ اما مي دونستم بر مي گردي. تو و بابات مثل همين. قد و يه دنده اما طاقت نداريين از خانواده اتون دور و بي خبر باشين. هزاريم به زبون بگيد ما مستقليم ما جداي از خانواده ايم ما وابسته نيستيم اما بازم نمي تونيد زياد دور بمونيد. خوشحالم كه برگشتي.

واقعا" كسي هست كه بهتر از يه مادر بچه اشو بشناسه؟ مامانم چيزهايي و در موردم مي دونست كه من خودم حتي بهشون فكرم نمي كردم اما مي دونستم هست و من اين اخلاقها رو دارم و بازم با سماجت سعي ميكردم بگم نه اين طور نيست.

خدايا شكرت، شكرت كه هميشه هوامو داشتي، شكرت كه كاري كردي كه زودتر برگردم. پدرم قبولم كنه. هميشه ميگم راضيم به رضات. من و تو هر مسيري كه صلاح مي دوني ببر.

الان تو آغوش پر مهر مامانم بهترين و شيرين ترين جا براي آروم گرفتنه دلتنگي دوريمه.

البته بغل شروينم خيلي خوبه هاااااااااااا.....

مامانم سرمو بوسيد و من و از خودش جدا كرد و يه نگاه مهربون بهم كرد وگفت: چقدر بزرگ شدي. چقدر خانم شدي. چقدر پخته شدي.

لبخندي بهش زدم. تو چشمهاش اشک جمع شد، سريع براي اينكه نفهمم يه دستي به چشمش كشيد. مثلا" من خنگم نفهميدم بغض كردي و اشكت در اومد مامان جان؟؟؟؟ چيشش منو گاگول فرض ميكنه. خو منم گريه ام گرفته.

مامانم بي حرف از رو تخت بلند شد و به زور دست من و هم كشيد و بلندم كرد.

با هم از اتاق اومديم بيرون. شروين تو حال رو يه مبل دو نفره نشسته بود. من رفتم سمت شروين و مامان رفت سمت آشپزخونه و گفت: من برم ميوه بيارم براتون.

شروين: زحمت نكشيد مامان.

رفتم سمتش و براش شكلک در آوردم و با حرص گفتم: چيششششششششش خود شيرين لوس.

اومدم از كنارش رد بشم برم اون سمت مبل بشينم كه با يه حركت دستمو كشيد و منم صاف نشستم رو پاش. شروينم دستش و حلقه كرد دور كمرم و تو چشمهام نگاه كرد و گفت: من خودشيرين لوسم؟؟؟؟

انقدر خوشگل نگام مي كرد كه مست و ملنگ شدم.

گيج گفتم: تو شيريني؟ مگه شروين نيستي؟؟؟

يه لبخند خوشگل زد بهم كه دلم آب شد براش. چشمم سمت لبش و لبخندش بود. بي اختيار هي به سمتش جذب مي شدم نمي دونم چم شده بود هي هي كشيده ميشدم سمت لبش. شروينم همين طور هي ميومد جلو.

حالا خوب بود آشپزخونه به اينجا ديد نداشت. يعني چون حال و پزيرائيمون L شكل بود نمي تونستي از تو آشپزخونه اين قسمت كه مبلها بود و ببيني بايد ميومدي بيرون و ميومدي جلو بعد مي چرخيدي سمت راست تا برسي به مبلها.

چشمم به لبهاي شروين بود كه اون با يه حركت فاصله باقي مونده رو تموم كرد و لبهاش و قفل كرد تو لبهام. تا دو روز پيش حتي فكرشم نمي كردم كه دو روز بعد تو خونه بابام رو مبل تو هال بتونم اين جوري شروين و ببوسم.

چقدر عشقولانه تو خونه بابا حال ميداد.

با صداي يه سرفه به خودمون اومديم. همچين هول شديم كه نگو. اومدم بلند بشم كه تلپي افتادم زمين و نشيمنگاه مباركم تخت شد.

همچين درد گرفت كه ...

برگشتم ديدم مامان ميوه به دست همراه آنيتا كه سيني شربت دستش بود جلومون ايستادن و آنيتا با ابروهاي بالا رفته و مامان با نيش باز داره نگاهمون ميكنه. با كمک شروين از رو زمين بلند شدم و نشستم كنارش رو مبل و به مامان و آنيتا كه اومدن سمتمون و وسايلي كه دستشون بود و رو ميز گذاشتن نگاه كردم.

مامان ميوه رو گذاشت روي ميز و در حالي كه ميومد بشينه گفت: خوب خدا رو شكر الان خيالم راحته كه آنيد هيچ كاريم كه بلد نيست شوهر داريش خوبه.

من و ميبيني نمي دونستم نيشمو باز كنم يا سرمو بندازم پايين خجالت بكشيم. برگشتم ديدم شروين با يه لبخند ژكوند داره نگاه مي كنه به مامان. اه پسره خنگ نفهميد انگاري مامان چي گفت چه خوشحالم هست از حرف مادر گرامم.

با آرنج كوبيدم تو پهلوش كه با چشمهاي گشاد شده برگشت نگاهم كرد. با چشم بهش اشاره كردم و زير لبي گفتم: نيشتو ببند الان بايد خجالت بكشي.

اول يكم گيج نگاهم كرد و بعد انگاري دوزاريش افتاد يه آهاني گفت و سريع سرشو انداخت پايين كه يعني مثلا" داره خجالت ميكشه.

با اين حركتش مامان و آنيتا به قهقهه افتادن و منم يه خنده شرمسار به خاطر خنگ بودن شوهر جانم زدم.

با مامان و آنيتا كلي حرف زديم. واي كه چقدر شروين خودشو برا مامانم لوس كرد. يكي ميديدش فكر مي كرد از اين پسر پاكتر و خوب تر پيدا نميشه.

چقدر بودن بين خانواده ام خوب بود خيلي حس خوبي داشت.

دو ساعت بعد سپند اومد خونه. وقتي ديدمش با ذوق از جام پريدم و رفتم بغلش كردم. سپندم خيلي ريلكس بغلم كرد و گفت: اه آنيد تو اينجايي؟ كي اومدي؟؟؟

ابروهام همچين رفت بالا كه تو موهام گم شد. يعني اين داداش من تهش بود ديگه. آدمم انقدر بي خيال. قسم مي خورم حتي خبر نداشت من و بابا دعوا كرديم. يعني مدلش اين جوري بود خونسرد و ريلكس. 10 سالم نمي ديديش بعد مي ديديش مثل وقتي كه هر روز مي بينتت رفتار مي كرد.

آرو م همراه يه لبخند با يک كلمه: اه تو اينجايي؟؟؟

آي دلم مي خواست بزنمش.

انقده كه سرش به كارهاي خودش گرم بود و بي خيال بود ديگه شده بود اند ريلكسي.

يه چشسم غره بهش رفتم و ترجيح دادم چيزي نگم كه پيش شروين از اين ضايع تر نشم. دست سپند و گرفتم و بردمش پيش شروين كه ايستاده بود تو جاش و گفتم: معرفي مي كنم . داداشم سپند، همسرم دكتر شروين احتشام.

انقده حال كردم با قيافه مبهوت سپند. همچين چشمهاش گشاد شده بود كه گفتم الان ميوفته كف اتاق. يه نگاهش به من بود و يه نگاهش به شروين.

با بهت گفت: همسرت؟

بعد سريع برگشت سمت من و گفت: تو آنيدي ديگه؟؟؟؟

پق زدم زير خنده.

من: نه من خواهر گمشده اشم. معلومه چي ميگي؟؟؟؟؟

سپند گيج سرشو خاروند و گفت: يادم نمياد. تو كي ازدواج كردي؟؟؟؟

ديگه طاقتم تموم شد. همچين محكم زدم تو سرش كه كله اش پرت شد جلو. با صداي جيغي دست به كمر گفتم: معلومه ديگه. از دنيا به دوري. تو اصلا" مي دونستي من چند ماهه خونه نيومدم و يه زنگم نزدم؟ اصلا" مي دوني بابا من و بيرون كرده بود؟ خودتو كشتي با اون دوستات و كارهات و درسم كه خدا رو شكر يه خط در ميون مي خوني. الاغغغغغغغغغ.....

شروين بدبخت كه از ترسش يه قدم رفت عقب. مامانم با چشم غره نگام كرد. آنيتا با نيش باز.

سپندم اول بهت زده بعد بهتش كمتر شد و بعدم نيشش و باز كرد و اومد دوباره بغلم كرد و گفت: خواهر بزرگم انقده قلدر و جيغ جيغو؟ فكر مي كردم صداي آنيتا بلنده تو كه آمپلي فاير قورت دادي دختر.

خواستم با مشت و لگد بيوفتم به جونش اما بي خيال شدم راستش كم پيش مياد سپند اين مدلي آدم و بغل كنه. اين جوري دستش و حلقه كنه دور بازوتو با محبت باهات حرف بزنه. آخرين دفعه اي كه اين جوري بغلم كرد و يادم نمياد. ماچ و بغلش سالي يه دفعه است. عيد به عيد.

واسه همين ساكت موندم و حالشو بردم. وقتي آروم شدم و ديگه قصد جيغ و داد نداشتم من و از خودش جدا كرد و گفت: اين شوهرت دكتره؟؟؟؟

با ذوق گفتم: آره متخصص مغز و اعصابه.

سپند يه سوتي زد و گفت: جدي؟؟؟ فكر نمي كردم خواهرام انقده با عرضه باشن. اون يكي مهندس و اين يكي دكتر تور كرده. ايول .... منم با يه فضا نورد ازدواج مي كنم كه فكتون بيوفته. اما خدايي اين چه جوري با تو مي سازه؟؟؟؟؟ يعني توي كروكوديل و نديده بود تا حالا؟

با اخم با آرنج زدم تو پهلوش و گفتم: ساكت بابا همين يه دونه شوهرم چشم ندارين به من ببينين. چيتونه از صبح همه تون شاكينكه شروين چه جوري من و گرفت؟ من به اين خوبي. ببينم تو مي توني يه كاري بكني پسره پشيمون بشه؟

يهو شروين پق زد زير خنده و گفت: خدايي كل خانواده ات شبيه خودتن. من عمرا" پشيمون بشم. كجا يه همچين خانواده اي پيدا مي كردم.

مامان و آنيتا خنديدن. منم نيشم و باز كردم. سپند سرشو نزديكم آورد و با بهت گفت: اه آنيد پسره فارسي حرف مي زنه.

با تعجب نگاهش كردم.

من: خوب به چه زبوني حرف بزنه؟؟؟

سپند دوباره سرشو خاروند وگفت: اون خانمه كه اومده بود ميگفت: آمريكائيه .....

با جيغ و مبهوت گفتم: كي؟؟؟؟ شروين؟؟؟؟؟

يعني اين پسره اونقدر در عالم خودشه كه با وجود اينكه اون روزكه طراوت جون اومد خونه امون براي خواستگاري من، كنارشون نشسته بود و همه چيزو ديد، اما از كل گفته هاي طراوت جون فقط آمريكا رو شنيد و همون و رو هوا زد.

خلاصه بعد كلي خنده و شوخي ناهار خورديم. از آنيتا سراغ عسل و سامان و گرفتم كه گفت: عسل پيش مادر شوهرشه، سامانم سر يه پروژه است شب ميره دنبال عسل و شام مياد.

زنگ زدم به طراوت جون و گفتم بياد خونه ما و تنهايي تو ويلا نشينه كه گفت نه مي خوام برم خريد و دريا و اينا و هزار بهانه جور كرد و آخرشم قبول نكرد. خيلي ناراحت شدم. شروين كه ديد ناراحتم گفت: ناراحت نباش مامان مي خواد من و تو با خانواده ات تنها باشيم نمي خواد مزاحم جمعمون بشه.

ناراحت گفتم: آخه اينم حرفه كه مي زني؟ از كي تا حالا طراوات جون مزاحم شده كه اين دفعه دومش باشه. من خيلي دوستش دارم نمي خوام تنها باشه.

شروين يه لبخند شيطون زد و گفت: خوب يه كاري كن كه تنها نباشه. ببينم مي توني يه بابا بزرگ شوخ و شيطون برام پيدا كني يا نه.

با خنده آروم زدم به بازوش و گفتم: بابا بزرگ كه نه شايد بعدا" يه دوست پسر خوب براش پيدا كردم.

دوتايي با هم خنديديم.

شبم سامان و عسل اومدن و تا از در وارد شدن با چنان جيغي دوييدم سمت عسل كه بچه بيچاره وحشت كرد و پا گذاشت به فرار. حالا هي اون بدو من دنبالش. همچيني با اون پاهاي كوچولوش كجكي مي دويد كه من نمي دونستم بدوام دنبالش يا بخندم. آخرشم فرار كرد رفت پشت پاهاي شروين كه داشت با سامان دست مي داد قايم شد.

خنگ كوچولو تو اون تعقيب و گريز شروين و با باباش اشتباه گرفته بود.

شروين يه دستي به موهاي عسل كشيد. عسل سرشو بلند كرد و تا چشمش به شروين افتاد چشمهاش گشاد شد و با يه جيغ بدو رفت پيش باباش. انقده ذوق كردم كه حداقل عسل مثل مامانم شروين و بيشتر از من تحويل نگرفت.

اما زهي خيال باطل چون از اول كه تو بغل باباش كنار شروين نشست برا شرووين مزه ريخت و عشوه اومد اين بچه فنقليه كه نيش شروين به طور مداوم باز بود. ناگفته نماند كه تا عسل من و كنار شروين مي ديد ناراحت مي شد.

اي بابا اينم شانسه ما داريم. بعد ده دقيقه كه تو تمام اين مدت هي عسل واسه شروين شيرين زبوني كرد و هي گفت عموجون عموجون و در انتها رفت تو بغل شروين. نمي زاشت من برم سمت شروين.

عصبي رفتم تو آشپزخونه پيش مامان و آنيتا.

با اخم به آنيتا گفتم: آنيتا بيا اين دخترتو جمع كنا. هنوز يه ساعتم نشده شوهرمو داره قر مي زنه. بابا به كي بگم من اين پسره رو با چنگ و دندون بدست آوردم اونوقت بايد بيام تو خونه خودمون سرش با خواهر زاده فنچولم دعوا كنم. برو ببين چه عشوه اي واسه شروين مياد. شروينم با ذوق نگاهش ميكنه. يادم باشه هيچ وقت بچه دار نشم.

آنيتا: اوه تو هم چقده حساسي. آخه اون بچه ام حسودي داره؟

دست به كمر نگاهش كردم و گفتم: نداره؟ نداره؟ برو ببين چه جوري بغل شروين نشسته و دم به دقيقه ماچش ميكنه اون نيش شرويني كه يک ثانيه بسته نميشه. الاغ.

آنيتا: اوه تو هم چه بد دهني اين الاغ چيه دم به دقيقه به اين و اون حواله اش مي دي. انقدم به دختر من حسوديت نشه.

من: حسوديم نشه؟ يه بوس نصفه هم اين دختر به من نداده نذاشت يک دقيقه بغلش كنم اما ببين چه جوري چسبيده به شروين. اصلا" خانوادگي شما غريب نوازين. اه .....

با قهر از تو آشپزخونه اومدم بيرون. آقا شروين حالتو جا ميارم. اومده كل خانواده من و قر زده نامرد.

خلاصه شام خورديم و ساعت 11 گفتيم برگرديم ويلا كه با جيغ مامان پشيمو ن شديم و به چيز خوردن افتاديم و قرار شد همين جا بمونيم. هر چي هم كه گفتم مامان طراوت تنهاست قبول نكرد.

راستش يه كوچولو سختم بود كه جلو مامان اينا با شروين برم تو اتاقم و درم ببندم. نه كه ظهري اون جوري جلوشون ضايع كرده بوديم همه اش نگران بودم كه در موردمون پشت درهاي بسته چه فكري كه نمي كنن. آخه خودم در مورد آنيتا و سامان دفعه هاي اولي كلي فكر ناجور كردم.

ذهن منحرفه ديگه كاريش نميشه كرد.

رفتيم تو اتاق. شروين كنجكاو به كل اتاق نگاه كرد. در و ديوار و كمد و تخت و ميز و آينه و خلاصه همه جا. من كه از همون ظهري كه اومده بوديم لباسهامو عوض كردم و يه تيشرت و شلوار راحت پوشيدم. من نصف لباسهام اينجا بود. اما شروين همه لباسهاش تو ويلا مونده بود. منم از كرمم نرفتم از سپند براش لباس بگيرم.

شروين كامل اتاق و نگاه كرد و گفت: اتاقت باحاله خوشم مياد ازش. حس آرامش ميده.

يه نگاه به اتاق كردم و گفتم: اين اتاق به جونم بسته بود. هر وقت ميومدم خونه از تو اتاقم جم نمي خوردم. مامان ميگفت تو برا اتاقت مياي اينجا نه براي ماها.

شروين ابرويي بالا انداخت و گفت: بي راهم نميگفت.

دوباره به در و ديوار نگاه كرد. يه چرخي دور اتاق زد و تو همون حالتم دستش و برد سمت دكمه هاي پيراهن مردونه اش و يكي يكي بازشون كرد و بعدم پيرهنشو در آورد.

اوا اين پسره چرا دوباره داره عرض اندام ميكنه؟؟؟؟ اين ماهيچه ها رو چرا انداخته بيرون نصف شبي؟

يه ابروم رفت بالا و گفتم: شروين داري چي كار ميكني؟؟؟؟

شروين برگشت سمتم و ريلكس گفت: لباسهامو در ميارم. نمي تونم با اين لباسها بخوابم كه. (با يه لبخند خبيث گفت) از صبح تو اين لباسها خفه شدم. دارم از گرما ميميرم. همه اش منتظر بودم بيام لباسهامو در بيارم نفس بكشم.

با چشمهاي گرد و با ترس گفتم: يعني چي لباسهامو در بيارم؟؟؟؟ نكنه مي خواي شلوارتم در بياري؟

شروين با لبخند گفت: نه پس با همين مي خوابم.

من با جيغ: نميشه .... چه معني داره. يه وقت مامان بياد تو اتاق چي؟ نميشه.

شروين يه نگاهي بهم كرد و گفت: خوب پس چي؟ من شب با اين شلوار نمي خوابما گفته باشم. داري لباس بهم بده.

چشمهامو براش ريز كردم و زير لبي گفتم: دارم خوبشم دارم.

شروين: هان؟ چي گفتي؟

رفتم سمت كشوهاي لباسمو گفتم: هيچي گفتم دارم.

رفتم كشومو باز كردم و از بين لباسها يكيشون و برداشتم و در كشو رو بستم وبا لبخند برگشتم سمت شروين.

مهربون گفتم: عزيزم لباسهاي من اندازه ات نميشه نه كه خيلي عضله اي و ورزشكاري هستي. تنها چيزي كه اندازه ات ميشه اينه بيا برو بپوش.

از همون جا لباس و براش پرت كردم. شروينم تو هوا لباس و گرفت و بازش كرد.

با تعجب يه نگاه به من و يه نگاه به دامن گل منگولي پر چينم كرد.

به زور جلوي خنده امو گرفته بودم. خدايي كل لباسهاي من و مي گشتي به دامن پيدا نمي كردي. اينم تنها دامني بود كه داشتم. من خودم هميشه شلوار مي پوشم.

داشتم مي مردم از خنده. قيافه شروين خيلي باحال بود.

داشتم شروين و تو اون دامن تصور مي كردم. از درون به خاطر خنده هاي قورت داده ام دل درد گرفته بودم.

شروين با چشمهاي از حدقه در اومده دامن و بالاگرفت و به سمتم اشاره كرد و گفت: اين چيه؟

خونسرد گفتم: لباسه ديگه همين اندازت دارم فقط. قشنگه بهت مياد.

شروين بهت زده گفت: يعني ميگي اين و بپوشم؟

شونه امو انداختم بالا و گفتم: آره ديگه خودت گفتي با اون شلوار راحت نيستي.

شروين يه پشت چشم برام نازک كرد و دامن و پرت كرد سمتم و گفت: عمرا" من با اين لباس مردونگيمو زير سوال ببرم. ترجيح مي دم چيزي نپوشم تا اين و بپوشم.

دستش و برد سمت دکمه شلوارش و دکمه اش و باز کرد. با جیغ رفتم سمتش و با داد گفتم: عمرا" من بزارم اون ریختي بخوابي. مگه این چشه. بیا همین و بپوش.

شروین بي توجه به من یه دکمه دیگه شلوارش و باز کرد و گفت: نمي پوشمش . اونم این دامن گل گلي رو.

پریدم سمتش و دستهاش و گرفتم و سعي کردم نزارم دکمه بعدي شلوارش وباز کنه.

شلوارش از اینا بود که سه چهار تا دکمه داشت بدون زیپ.

من سعي مي کردم دستهاش و از شلوارش جدا کنم اونم سعي مي کرد که با زور دکمه بعدي شلوارشو باز کنه. تو این هاگیر واگیرم براي اینکه از دست من خلاص بشه هي عقب عقبکي مي رفت و دور خودش مي چرخید منم دنبالش هي میرفتم جلوش و با اون تکون مي خوردم.

تخت من وسط اتاق بود و دو طرفشم باز بود. تخته بلنداش تا وسطاي اتاق میومد. واسه خودم تز داده بودم مدل چیدمان وسایل منزل طراحي کرده بودم.

وسط این کش مکشها شروین بالاخره موفق شد که دکمه آخر شلوارش و هم باز کنه و منم کماکان در صدد بودم جلوي پیشرویش و بگیرم. که شروین با یه حرکت شلوارش و یکم کشید پایین که همونم جیغ مهیب من و به همراه داشت.

یه جیغي کشیدم و همچین با زور سعي کردم دستهاي شروین و از شلوارش جدا کنم که پایین تر از این کشیده نشه شلواره که یه لحظه تعادلمو از دست دادم و چون تو این درگیري ها هي حرکت کرده بودیم. منم نفهمیدم کي رسیدیم به این تخته که پام گیر کرد به بقل تخت و پرت شدم رو تخت و چون دست شروین و سفت چسبیده بودم اونم پرت شد رومو صورتش تو فاصله 2 سانتي متري صورتم متوقف شد و .....

تو شوک این پرت شدن بودیم که یهو در اتاق باز شد و عسل و بعدشم آنیتا وارد شدن. من و شروینم تو همون حالت سرمون چرخید سمت در.

آنیتا: آنید حالت خوب .....

آنیتا بدبخت تا چشمش به من و شروین افتاد انگاري لال شد. بهت زده با چشمهاي گشاد به ما دوتا تو اون وضعیت نگاه مي کرد. عسلم با چشمهاي ذوق زده با جیغ گفت: عمو و خاله بوسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسس

همچین این بوس و میکشید که انگاري خیلي بوس بود.

آنیتا با حرف عسل سریع دستش و گذاشت رو چشمهاي عسل و با یه ببخشید هول از تو اتاق رفت بیرون عسلم برد.

قد دو دقیقه من و شروین هنگ بودیم. چشممون و از در گرفتیم و به هم نگاه کردیم. یهو پق زدیم زیر خنده. بدبخت آنیتا الان با خودش چه فکري مي کرد. منم بودم و میومدم تو اتاق و مي دیدم دو نفر رو هم افتادن و شلوار یکیشونم این ریختي و اون دوتا هم در حالت زوم تو حلق هم ....

با مشت یکي به بازوي شروین زدم و گفتم: بي شعور ببین به خاطر تو الان آنیتا چه فکرایي که نمیکنه.

شروین همون جور که از زور خنده سرش رفته بود تو گردنم گفت: نه بابا خواهرجون روشن فکر تر از این حرفهاست بعدم خودش میدونه چه خبره.

با حرص و خنده گفتم: بچه پرو ....

داشتم مي خندیدم که گرماي نفسهاي شروین و رو گردنم حس کردم. تنم مور مور شد. سرو گردنمو یکم کشیدم کنار که دست شروین شونه امو گرفت و نزاشت تکون بخورم.

آروم آروم گردنمو مي بوسيد و ميومد بالا. چشمهام بسته شد و يه لبخند اومد رو لبهام.

كنار گوشمو بوسيد، رو چشمهام، رو گونه ام، نوک بينيم.

آروم گرفت.

چشمهامو باز كردم. نگاهش به چشمهام بود. يه لبخند قشنگ رو لبش بود.

آروم گفت: خيلي وقت بود كه انقدر آروم و شاد نبودي. خوشحالم از اينكه الان همه كسايي كه برات مهمن و دوست داري كنارتن.

لبخند زدم. آروم سرشو خم كرد و لبهاشو گذاشت رو لبهام.

مثل برق و باد يه هفته گذشت. بابا رو آورديم خونه. چقدر بابا خوشحال بود. چه عشقي مي كرد مي ديد بچه هاش و دوماداش و نوه اش دور و برشن. وقتي همه مون وكنار هم تو خونه مي ديد بي اختيار مي خنديدي. بابام از اولشم خانواده دوست بود اما نمي دونم شايد از يه جاهايي يا يه زماني تو زندگيش معني خانواده رو گم كرد. گم كرد و نفهميد كه خانواده فقط 4 تا آدم نيستن كه با نسبت خوني كنارهم تو يه خونه زندگي ميكنن. تو مي توني با 10 نفر تو يه خونه يا جدا زندگي كني اما اونها رو جزئي از خانواده ات بدوني. مثل شروين و مامان طراوت كه از خيلي قبلتر جزو خانواده ام شدن. يا دوستهام مريم و درسا و مهسا و الناز كه 4 ساله اونها رو خانواده ام مي دونم.

كاش هيچ وقت هيچ آدمي معني خانواده اشو گم نكنه. يادش نره كه خانواده به آدمهايي ميگن كه روحشون كنار همه نه جسمشون.

****

قراره يه هفته ديگه مامان باباي شروين بيان ايران. ما بايد برگرديم تهران. هم عروسي مهساست هم بايد براي اومدن خانواده شروين آماده بشيم. اولش مامان نمي زاشت بريم اما وقتي كه فهميد مادر پدر شروين دارن ميان راضي شد. واي كه چقدر من و نصيحت مي كرد چپ مي رفت راست مي رفت سفارش مي كرد كه:

آنيد حواست باشه جلوي مادر پدر شروين گيج بازي در نياري. دست و پاچلفتي بودنت عود نكنه جلوي اونا. نكنه حرف بي ربط بزني يا نيشتو بي خودي وا كني براشون. سعي كن سنگين باشي و خانم. يادتم باشه از اين ضايع بازيها كه جلوي ما در مياوردي جلوي اونا در نياري.

با بهت گفتم: وا مامان جلوي شما چه ضايع بازي در آوردم؟

مامانم يه ابروش و داد بالا و با لبخند گفت: نه مادر ضايگي نبود فقط من يه چند باري تو وشروين و در حال بوسيدن ديدم و باباتم يه دو دفعه ديده شروين داره دخترش و بغل ميكنه و قصد داره ببوستت. آنيتام كه ديده شروين افتاده روت.

خجالت كشيدم. يعني با اين توضيحات و روشنگريهايي كه مامانم انجام داد همچين خجالت كشيدم و لبم و گاز گرفتم كه دوست داشتم مي تونستم و اون لحظه فرار مي كردم كه فقط جلوي چشم مامانم نباشم.

طراوت جون يه روز بعد اينكه بابامو آورديم خونه رفت تهران. من و شروينم فردا صبح مي خواستيم بريم.

چي بگم از شروين كه نيومده خودشو به زور تو دل كل اهل خونه جا داده يه جورايي كه واقعا" حس ميكنم ديگه كسي من و نمي بينه. قبلنا كه ميومدم خونه صداي آنيد آنيد همه بود كه تو خونه مي پيچيد. همه با من كار داشتن و صدام مي كردن و كلي تحويلم مي گرفتن. اما الان ....

دريغ از يه دونه آنيدي كه در كل روز بشنوي. بابا كه ميگه شادي بيا. شادي فلان كارو بكن.

آنيتا و سپندم از لجشون بهم ميگن شادي اما نه به اون معني شاد و خوشحالي كه بابا ميگه. به زبون ما به ميمون ميگن شادي. اين دوتا هم شادي گفتنشون همون مفهوم و معني ميمون و ميده.

يه بار شروين به تقليد از اين دوتا مگس بهم گفت شادي. همچين دعواش كردم و تا دوساعت باهاش قهر كردم و جوابشو ندادم كه بدبخت شوكه مونده بود. آخرم كه با كلي منت كشي راضيم كرد تا باهاش آشتي كنم مظلوم ازم پرسيد: تو از اسم شادي بدت مياد؟ پس چرا بابات بهت ميگه؟

نگاهش كردم. بيچاره چقدر گيج شده بود و چقدر با احتياط ميگفت شادي.

بهش خنديدم و گفتم: نه بدم نمياد. ولي فقط بابام اجازه داره بهم بگه شادي. چون شادي كه بابام ميگه يعني خوشحالي و سر زندگي.

شروين با استفهام و گيج نگاهم كرد.

دوباره خنديدم و گفتم: اما سپند و آنيتا بي تربيتن. با مفهوم بد ميگن شادي؟

يه ابروي شروين رفت بالا.

پوفي كردم و گفتم: بابا اونا وقتي ميگن شادي يعني ميگن ميمون. شماليها به ميمون ميگن شادي.

بگم شروين قشنگ يک ساعت سر همين موضوع خنديد دروغ نگفتم. هي سعي مي كرد آروم بگيره ولي تا صورتش صاف ميشد دوباره پقي مي زد زير خنده. آخرم مجبور شدم دستش و بكشم ببرمش تو اتاق كه تو تنهايي بخنده تا كسي به عقلش شک نكنه.

****

فصل هفدهم

ما برگشتيم. الان تهرانيم. امشب عروسي مهساست و فردا شبم بابا و مامان شروين قراره بيان. شروين كه كلي ذوق زده است.

اما من از هيجان رو به موتم. نه شروين نه طراوت جون هيچي در مورد بابا مامان شروين نميگن. من فقط مي دونم اين زن و شوهر به عشق و محبت به هم تو كل فاميل معروفن. يعني عشقولانه تر از اين دوتا تا حالا تو فاميل نبوده.

آخه اينم شد توضيح؟؟؟؟ هيچكي نمياد بگه اخلاقشون چه جوريه. خوبن؟ بدن؟ اخموان؟ شادن؟
هيچچچچچچچچچچچچچ

همه فقط با يه لبخند نگاهم ميكنن. وقتي هم كه ازشون در موردشون سوال ميكنم مي خندن و مي گن خودت مي بيني مي فهمي.

بابا يكي نيست بگه دلهره اضطراب من به كنار، من تا فردا شب از فضولي مي ميرم.

بي خي الان بايد به فكر عروسي مهسا باشم. همه دخترها اومدن. حتي مريم.

وقتي با شروين از در باغ وارد شديم با چشم دنبال دخترها ميگشتم.

اوه اوه تروخدا ببين همه چه روشن فكر شدن. غير مريم و الناز و درسا، مهام و آيدينم بودن.

قشنگ كش آوردم. اين دوتا پرو دوست پسراشونم ورداشته بودن آورده بودن . برم بزنم لهشون كنم اين دوتا رو.

رفتيم پيش بچه ها و اول مريم و بغل كردم و يه بوس محكم كردمش و بعد به درسا و الناز چشم غره رفتم.

اين دوتا هم با نيش باز به من نگاه مي كردن. مهام داشت با شروين حرف مي زد و آيدين و بهش معرفي مي كرد.

مريم كه ما سه تا رو ديد كه برا هم چشم و ابرو ميايم خنديد و گفت: بي خيالشون شو اين دوتا ديگه مجازن.

برگشتم با تعجب نگاهش كردم.

من: يعني چي كه مجازن؟

مريم با لبخند به الناز و درسا اشاره كرد و گفت: مهام از درسا خواستگاري كرده درسا هم بله داده البته هنوز خواستگاري رسمي مونده فقط زنگ زده تاريخشو اوكي كردن.

الناز كه رسما" با آيدين نامزد شده.

با جيغ گفتم: چيييييييييييييييي يييييييييييي

اونقدر بلند گفتم كه از بين اون همه صداي دوف دوف آهنگ جيغ من بلند تر از همه به گوش رسيد و پسرها متعجب برگشتن سمتمون كه من فقط برا ماسمالي نيشمو باز كردم.

من: يعني چي رسما" نامزدن؟ كي آخه؟ چرا بي خبر؟ چرا كسي به من نگفت؟

الناز يه اخمي بهم كرد و گفت: هيچم بي خبر نبود. همه مي دونستن تو هم اگه اون گوشي وامونده ات روشن بود و مي شد پيدات كرد بهت ميگفتم.

با تعجب بهش نگاه كردم. تازه يادم افتاد كه دقيقا" از اون روزي كه داشتيم مي رفتيم شمال من اين گوشيمو انداختم تو كيفتم و تا حالا يه نگاهم بهش ننداختم. يعني اونقدر تو اين مدت هيجان زده و مشغول بودم كه اصلا" حواسم به گوشيم كه يه زماني به جونم بسته بود نبود.

اين بار نيش من بود كه باز شد. اونم براي غذر خواهي. اما مگه الناز كوتاه ميومد. آخرشم مجبور شدم براي دفاع از خودم از بابام مايع بزارم.

برگشتم گفتم: خوب ما رفته بوديم شمال آخه بابام مريض بود سكته كرده بود.

همه بهت زده اومدن سمتم و سعي كردن دلداريم بدن و كلا" قضيه الناز فراموش شد. بعدم درسا گفت كه قراره هفته ديگه مهام رسما" بياد خواستگاري و اونم كه بله رو زودتر داده بهش.

شاديمون تكميل بود تنها ناراحتيمون تنهايي مريم بود. اما اون بيچاره اصلا به روي خودش نمي آورد و مي گفت و مي خنديد.

واي چي بگم از مهسا كه چقدر خانمِ نازي شده بود. ميگم خانم چون وقتيم كه عروس شده بود خانمي و وقار از سر و روش مي باريد. من يكي كه عمرا" اين ريختي عروس بشم. شک دارم موقع عروس شدنمم بتونم خانم وار رفتار كنم.

هميشه تو مهمونيها و عروسيها ما 5 تا مثل ميمون مدام وسط بوديم و خودمون و تكون مي داديم. اينجا هم مستثنا نبود. نه تنها ما 5 تا وسط بوديم اون 4 تا پسر بدبختم مجبور كرده بوديم كه پا به پاي ما بيان وسط و قر بدن. دو سه دور اول سعي مي كرديم دخترا با هم برقصيم كه مريم تنها نباشه اما سر چهارمين دور يهو نمي دونم از كجا يه پسره خودشو انداخت وسط ماها و بين اين همه آدم رو كرد به مريم و گفت: ببخشيد من با شما ؟؟؟؟

هاننننننننننننننننن نننننننن

ماها كه مثل خنگا داشتيم نگاهش مي كرديم. يهو اين دهن بي صاحاب من وا شد و گفتم: مگه يار كشيه كه شما با ايشون باشين؟

پسره خجالت كشيد بدبخت و يه لبخندي زد و گفت: نه منظورم اينه كه ميشه با هم برقصيم؟

ماهام مثل منگلا يه نگاه به مريم يه نگاه به اين پسره مي كرديم. به چشم برادري خوب چيزي بودا.

مريمم يه نگاه به ماها كرد و بعدم به پسره. يهو شونه اشو انداخت بالا و گفت چرا كه نه.

همچين گفت چرا كه نه ياد اين ندا تو چرا كه نه افتادم. خنده امم گرفته بود.

جلوي چشمهاي ما مريم با پسره رفت يه وري و شروع كردن به رقصيدن ما سه تا هم مثل مجسمه خشک شده بوديم و بي قر ايستاده بوديم تو جامون.

ميگم سه تا چون مهسا نبود داشت با هومن مي رقصيد.

ماها همچنان داشتيم به مريم و پسره نگاه مي كرديم كه ديگه نمي رقصيدن و داشتن حرف مي زدن. بعدم از پيست رقص رفتن بيرون و رفتن روي انتهايي ترين ميز ممكنه نشستن و كماكان حرف مي زدن.

يهو مهسا اومد وسط ماها و گفت: اِه هيراد مريم و كجا برد؟؟؟؟

سريع برگشتيم سمت مهسا.

درسا: هيراد، هيراد كيه؟

يه پشت چشم برا درسا نازک کردم و گفتم: هيراد منم. خوب همين پسره است که رفت با مريم برقصه اما به دودقيقه نکشيد دوتايي رفتن يه کاراي ديگه بکنن.

الناز: حالا هر چي. اين هيراد کي هست اصلا؟

مهسا: پسر عموي هومنه. نه انگاري چشمش مريم و گرفته. آخي طفلي پسر خوبيه. با باباش تنها زندگي ميکنن. مامانش دو سال پيش فوت کرده.

من و درسا به هم نگاه کرديم ولبخندهاي پنهاني زديم.

در کل عروسي حواسمون به اين دوتا بود که نکنه يه وقت کسي بره مزاحمشون بشه. تا جاي ممکن اين دوتا رو از تير رس نگاه افراد دور نگه داشتيم تا حسابي با هم تنها بمونن و حرف بزنن. راستش خيلي تمايل داشتيم که مريم و هيراد و يه جوري به هم بچسبونيم و وقتي هم که وسطاي عروسي ديدم مريم ناراحت سرشو انداخته پايين و هيراد دست مريم و تو دستش گرفت تا آرومش کنه بسيار خوشنود گشتيم. البته ذوق مرگ مي شديم اگه يه ماچي هم از هم مي کردن. اما خوب ديگه ما زيادي رو داشتيم.

عروسي معرکه اي بود. ماهام حسابي قرهامون و خالي کرديم. منم از استرس فردا شبم کم شد.

شب که برگشتيم خونه يه راست رفتم تو اتاقم شروينم دنبال من اومد تو و در و بست.

با تعجب برگشتم نگاهش کردم و گفتم: چرا اومدي اينجا؟ برو تو اتاقت لباسهاتو عوض کن.

شروين يه نگاه به سرتا پاي من انداخت. از همون دم در عمارت مانتومو در آورده بودم و انداخته بودم رو دستم و وارد اتاق که شدم پرتش کردم رو مبل و کت کوتاه لباسمم در آورده بودم. لباسم دکلته مشکي بلند بود که يه دنباله که، پشت لباس کشيده مي شد و من رسما" به غلط کردن افتاده بودم که چرا اين لباس و پوشيدم. چون همه اش حواسم بايد به دنباله لباسم مي بود که نره زير دست و پاي اين و اون و يه 7-8 باريم روش لگد کرده بودن.

من: شروين با توام. به کجا نگاه مي کني؟

شروين اصلا" سوال قبليمو نشنيده بود فقط داشت با چشمهاش من و قورت مي داد. خنده ام گرفته بود.

يه لبخندي زد و يه قدم اومد سمتم.

شروين: تو اين لباس معرکه شدي. خيلي خوشگل شدي.

يه لبخندي زدم. اومد جلو تر و دستش و انداخت دور کمرم تو چشمهام نگاه کرد و ملتمس گفت: ميشه امشب اينجا بخوابم؟

آخي طفلي چه مظلوم گفت. آخي بياد بخوابه خوب.

يهو يه فکري مثل برق از تو سرم گذشت. يکم خودمو بهش نزديک کرد و دستهامو آوردم بالا و گذاشتم رو سينه اشو يکم با کرواتش بازي کردم . چشمهامو مهربون کردم و تو چشمهاش نگاه کردم.

به لبهاش نگاه کردم و گفتم: مي توني بخوابي اما فکر کنم اذيت بشي.

يکم اخم کرد و گفت: اذيت براي چي؟

ناراحت تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم: براي اينکه مي ترسم نتوني بخوابي. آخه من که تا صبح خوابم نمي بره. بس که استرس مامانت اينا رو دارم.

شروين يه دستشو آورد بالا و موهامو از رو صورتم زد كنار و گونه امو نوازش كرد و گفت: عزيز دلم استرست بي خوده. مامان باباي من كه ترس ندارن.

صدامو آروم كردم و سرمو انداختم پايين وبه كروات و دستم نگاه كردم و گفتم: اگه حداقل يه كوچولو در مورد اخلاقشون مي دونستم شايد منم اون وقت مي تونستم مثل تو بگم ترس ندارن. اما الان ... دارم از اضطراب مي ميرم. من هيچي در مورد مادر و پدرت نمي دونم.

شروين دستشو آورد گذاشت زير چونه امو سرمو بلند كرد و تو چشمهام نگاه كرد و گفت: يعني انقدر داره اذيتت ميكنه؟

آخ جون آخ جون دارم موفق ميشم. الانه كه بگه الانه كه لو بده و در مورد مامانش اينا حرف بزنه.

ناراحت سرمو تكون داد. هنوز تو چشمهاش نگاه مي كردم. قد يه دقيقه تو چشمهام نگاه كرد و آروم سرشو خم كرد و لبهامو نرم بوسيد.

دوباره تو چشمهام نگاه كرد و گفت: اگه اين جوريه كه ..... خوب ..... من نمي تونم كمكت كنم. بايد صبر كني تا فردا.

يه دقيقه هنگ بودم. شروين اين و گفت و خودشو ازم جدا كرد و با نيش باز عقبي رفت سمت در و همون جور كه در و باز مي كرد گفت: ياد بگير وقتي ذوق مرگي از هيجان رسيدن به چيزي كه مي خواي چشمهات قر ندن و نرقصن .

در و باز كرد و با خنده بلند رفت بيرون از اتاق.

من موندم، مات و مبهوت كه چشم چه جوري قر ميده آخه؟؟؟؟؟

****

اومديم فرودگاه. دل تو دلم نيست. دارم سكته مي كنم. يعني اگه بگم برا كنكورمم اين جوري نبودم دروغ نگفتم. مي ترسم. نكنه از من خوششون نياد. نكنه به نظرشون زشت باشم. نكنه بگن اين دختره كيه كه شروين ما گرفته اتش. همچين مي گم گرفته انگار هندونه خريده.

اي مرده شورتو ببرن درسا همه اش تقصير توي نكبته بس كه ديشب زير گوشم و كل امروز از پشت تلفن در مورد خانواده هاي مايه دار كه تو خارج زندگي ميكنن و از مادر شوهرهاي خونه خراب كنشون كه چشم ندارن عروسشون و ببينن تعريف كرد كه الان قلبم داره از جاش در مياد.

همچينم ميگفت مايه دار انگار ما تو كارتون زندگي مي كنيم و خونه امو حلبي آباده. ناسلامتي خونه ما هم بزرگه بابام يه شركت ساختمون سازي داره. اما خوب يه جورايي راست ميگه ما دو سه تا كارخونه نداريم.

در هر حال .... بميري درسا. اميدوارم بتونم همه اين استرس وارد كردنات و جبران كنم.

طفلي شروين كلي نگرانم شد اما بدجنس بازم چيزي در مورد مامانش اينا بهم نگفت. من نمي دونم اين چه عشق و محبتيه كه اين پسره حال رو به موت من ومي ببينه و صداش در نمياد يک كلمه تعريف كنه. گودزيلا.....

هي چشم چشم ميكنم ننه باباي شروين و پيدا كنم. يكي نيست بگه عقل كل تو مگه اينا رو ميشناسي يا اينكه محض رضاي خدا عكسشون و ديدي كه بخواي پيداشون كني. اين چند روزه هر كار كردم به هر بهانه ايي لب تاپ و گوشي شروين و بگيرم توش بگردم شايد عكسي از خانواده اش توش بود من شكلشون وببينم يكم دلم آروم بشه نشد كه نشد. يعني نزاشت كه بشه. مثل عقاب بالا سر لب تاپ و گوشيش بود نزاشت انگشت بزنم بهشون.

وقتيم مي رفت بيمارستان لب تاپ و مي برد با خودش اعتراضم كه مي كردم فقط ابرو مي نداخت بالا برام و نيشش و باز مي كرد. آي لجم مي گرفت، آي لجم مي گرفت.

هنوز دارم تو جمعيت دنبال يه خانم و آقاي پير مي گردم. شروين كمرم و گرفت و گفت: بيا اومدن.

مثل اردک تند تند سرمو به چپ و راست چرخوندم و دنبال توهمات ذهنيم گشتم.

- شروين ....

يكي جيغ كشون شروين و صدا كرد. دست شروين از كمرم جدا شد و با لبخند خوشحال و گشاد رفت سمت يه خانم و همچين بغلش كرد كه يه لحظه قلبم ايستاد.

يعني چي؟ شروين چرا اين خانم جوونه رو بغل ميكنه؟ اين كيه آخه؟ نكنه دوست دخترش باشه؟

بي اختيار اخمهام رفت تو هم. شروين و اون خانم همچين همديگرو بغل كرده بودن و فشار مي دادن و هي تپه و توپه تف مي چسبوندن كه كفرم در اومده بود. مي خواستم برم جلو و با مشت بزنم تو كمر شروين و جداشون كنم و با جيغ بگم: بابا اينجا ايرانه اين بي ناموسي ها رو ببرين كشور خودتون.

يه نگاه به خانمه كردم. يه خانمي بود 30 و خورده ساله. از اون فاصله كه بودم درست نمي ديدمش. اين شروين گنده هم كه جلوش بود به كل ديد منو گرفته بود.

اما اين و مي دونستم كه خانمه اونقدر ريزه ميزه و كوچولوئه كه مثل يه بچه تو بغل شروين گم شده. فكر كنم قدش به زور به 160 مي رسيد. جلوي شروين ريزه ترم نشون مي داد. كم كم كم يه 30 سانتي از شروين كوتاه تر بود.

خاک بر سر بي سليقه ات بكنن شروين. با اين دوست بودي؟؟؟ ببين چه جوري بغلش كرده اين زنه جلوي من مثل جوجه است ديگه تو كه هيچي. من يه كله ازش بلند ترم.

چشمم به شروين و زنه و لاو تركوندنشون بود كه ديدم يه مرده 40 و خورده ساله هم اومد كنارشون و با لبخند به شروين نگاه كرد. اوه اوه اين آقاهه چه خوشتيپه. موهاي جو گندمي جذابي داشت. قدشم بلند بود اما از شروين يكم كوتاه تر بود. هيكلشم خوب بود چهار شونه و پر ابهت. عينكيم كه رو چشمش بود جذابيتشو بيشتر كرده بود.

اِه اين آقا خوشتيپه كيه ديگه؟

تو كف مرده بودم كه شروين سرشو بلند كرد و به آقاهه نگاه كرد. زنه رو ول كرد و رفت سمت مرده.

شروين: بابا .....

هان؟ چي گفت؟ گفت بابا؟؟؟؟؟ بابا كيه؟ اين كجاش باباست؟ اين بيشتر به برادر بزرگتر مي خوره تا بابا. صبر كن ببينم اگه اين باباست نكنه ... نكنه ..... نههههههههههههههههههه

نه رو با صداي بلند گفتم همچين با بهت و تعجب گفتم نههههههههه كه دهنم يه متر باز موند. از طرفي هم صداي نه ام باعث شد شروين و اون مرد و زن برگردن سمت من و توجهشون به من جلب بشه.

شروين با لبخند و مرد و زن كنجكاو نگاهم كردن. شروين اومد سمتم و دستش و حلقه كرد دور كتفم و من و يكم هل داد جلو و رو به زن و مرد گفت: معرفي ميكنم. اين دختر خانم عزيز هم عشق زندگي من، لبخندم آنيد.

مرده يه ابروش و برد بالا و شيطون و شوخ گفت: اسم دخترم لبخنده؟

شروين خنديد و گفت: نه بابا جون اسمش آنيده اما لبخند منه. برا شما همون آنيد جونه.

مرده بلند خنديد. چشمم رفت سمت خانمه. با لبخند داشت نگاهم مي كرد. تازه يادم افتاد دهنم هنوز بازه. سريع جمعش كردم كه باعث شد شروين و اون مرد و زن بخندن.

سرمو انداختم پايين.

بميري آنيد چقدر مامانت سفارش كرد بهت هنوز دو دقيقه نگذشته داري سوتي ميدي جلوشون.

يهو يكي محكم بغلم كرد. مبهوت با چشمهاي گشاد حواسمو جمع كردم ببينم كيه من و فشار ميده رآخه.

نگاه كردم ديدم مامان شروين بغلم كرده و تو همون حالت ميگه: واي شروين چقده ماهه. راست ميگفتي واقعا" ديدنيه. نمي تونستي توصيفش كني. چقدر پشيمونم كه زودتر نيومدم ببينمش.

همچيني تو دلم شربت درست كردن. خوشحال نيشم باز شد. منم مامانش و بغل كردم. بعد مامانش، باباش اومد و بغلم كرد و پيشونيمو بوسيد.

آخي چه باباي خوبي. چه ننه باباي خوبي.

تو دلم داشتم به حرص خوردن و استرس و اضطرابم مي خنديدم. كه چشمم به شروين افتاد كه داشت چرخ چمدوناي مامان و باباشو هل ميداد كه راه بيوفتيم. مامان شروين دستشو انداخت دور كمرم و به جلو هدايتم كرد. بين مامان و باباش راه مي رفتم.

زير چشمي به مامانه نگاه كردم. چه صورت صاف و بچگونه اي داشت. با يه حساب سر انگشتي مي فهميدي كه كم كم بايد چهل و اندي سن داشته باشه اما جان خودم به جوني و شادابي زناي 36-37 ساله بود. شايد به خاطر قد كوتاه و هيكل ريزه ميزه و مرتبش و صورت بچگانه اش بود. طوري كه خودمو در برابرش خيلي گنده مي ديدم.

باباشم خوب مونده بود. انگاري زندگي به اين زن و شوهر خوب ساخته. اما هنوز يه شكي داشتم كه نكنه اينا ننه باباي شروين نباشن.

رسيديم به ماشين و بابا و مامان شروين سوار شدن و شروينم رفت چمدونا رو بزاره تو ماشين. آروم رفتم كنار شروين و با دندونايي كه بهم فشارشون مي دادم تا لبم كمتر تكون بخوره و بتونم بدون اينكه كسي بفهمه با شروين حرف بزنم گفتم: شروين اينا مامان باباتن؟

شروين با تعجب نگاهم كرد و گفت: آره مگه نگفتم؟

چشمهامو ريز كردم و بي خيال مخفيكاري شدم و گفتم: نه كي گفتي؟؟؟ دو ساعته دارم همه مدل نسبتي براشون درست ميكنم. از دوست دختر سابق گرفته تا خواهر و برادر و فاميل و هر كسي غير از مادر و پدر. مگه مامانت اينا چند سالشون بود تو به دنيا اومدي. بيشتر بهشون مي خوره كه تو برادرشون باشي تا بچه.

شروين آخرين چمدون و گذاشت تو ماشين و درشو بست و با خنده دستشو انداخت دور شونه امو گفت: قربونت برم. چرا انقده خودتو اذيت كردي. همه همين فكرو مي كن. مامان باباي من زيادي جوون موندن. اينم به خاطر محبتيه كه بينشونه نزاشته خم به ابروشون بياد.

حالاهم خودتو اذيت نكن بيا برو بشين. هي بهت گفتم نگران مامان باباي من نباش. ديدي نگراني نداشت.

پشت چشمي براش نازک كردم و گفتم: مثلا" اگه ميگفتي مامان بابات به اين خوبين من مي خواستم بخورمشون؟ لوس. نمي دوني چقدر استرس داشتم كم مونده بود پس بيوفتم.

شروين بلند خنديد و در ماشين و باز كرد و منتظر شد تا من سوار شم. رفتم و رو صندلي عقب پيش مامانش نشستم قبل از اينكه در و ببنده يه لبخند قشنگ و پر محبت بهش زدم كه اونم يه چشمک زد و لبش و غنچه كرد و يه بوس برام فرستاد.

لبخندم عريض شد و رديف دندونام پيدا شد. خوشحال سرمو چرخوندم سمت ديگه كه نيشم بسته شد.

مامان و باباش جفتشون داشتن با لبخند به من نگاه مي كردن. من كه خجالت مجالت سرم نميشه احساس كردم لپام گلي شد. سرمو انداختم پايين.

مامان شروين با لبخند گفت: مهبد اين دوتا تورو ياد چيزي نمي ندازن؟؟؟

باباي شروين بلند خنديد و گفت: چرا.

هرچي صبر كردم كه چرا و چيو ؟ تعريف كنه و بگه ياد چي افتاده اما نگفت.

تو كل مسير مامان شروين حرف زد و باباش ادامه داد. منم لال. باز شروين يكم همراهيشون مي كرد.

خلاصه با كلي خنده و شوخي و حرف مسير طي شد و رفتيم خونه. تا رسيديم مامان باباي شروين پياده شدن و رفتن. منم صبر كردم با شروين برم تو عمارت.

عجيب اين پدر و مادر به آدم آرامش مي دادن. اونقدر خوش اخلاق و خندون و مهربون بودن كه آدم خود به خودي باهاشون احساس راحتي مي كرد.

با هر نگاهي كه به هم مي كردن ميشد فهميد كه چقدر همو دوست دارن. از دهنشون مهبد جان و شايا جان نميوفتاد. اسم مامان شروين شايا بود و حقا كه شايسته و سزاوار بود مثل اسمش.

الان مي فهميدم كه شروين محبتش و آرامشش و از كي به ارث برده.

كنار در ماشين منتظر دست به سينه ايستادم. شروين با يه لبخند اومد سمتم و دستشو انداخت دور كمرم و با هم رفتيم تو عمارت.

آخي طراوت جون چقده خوشحال بود. نمي دونم بعد چند وقت پسرش و عروسش و ديده بود اما از اشک شوقي كه مي ريخت پيدا بود خيلي دلتنگشونه.

از اونجا كه مادر و پدر شروين خسته بودن سريع براشون ميز شام و چيديم و شام خورديم. بعد شام به طراوت جون شب بخير گفتيم وهر كي رفت سمت اتاقش كه بخوابه و صحبتها رو گذاشتن برا فردا.

اتاق مامان باباي شرويم طبقه دوم بود. اول اون دوتا رفتن بالا و پشت سرشون من و شروين. داشتم از پشت نگاهشون مي كردم.

بابا دستشو انداخت بود دور شونه هاي مامان و آروم با هم حرف مي زدن و ريز ريز مي خنديدن و هر چند لحظه يه بارم بابا، مامان و به خودش فشار مي داد.

آخي چقده اين دوتا عشقولانه بودن. سرمو كج كرده بودم و با عشق به محبت اين دو نفر نگاه مي كردم كه يه دستي اومد دور كمرم.

برگشتم ديدم شروين كنارمه و دستش و انداخته دور كمرمو منو سمت خودش كشيده. يه لبخند بهش زدم و آروم سرمو تكيه دادم به كتفش.

بي هوا گفتم: مامان باباتو خيلي دوست دارم.

يه لبخند مهربون زد و گفت: تو همه رو دوست داري چون خودت مهربوني.

يه اشاره اي با سر به مامان باباش كردم وگفتم: آخه كي مي تونه اين دو نفرو دوست نداشته باشه. همين جوري كه بهشون نگاه مي كني ازشون محبت ساطع ميشه.

يه لبخند قشنگ بهم زد و آروم رو موهامو بوسيد. لبخند اومد رو لبهام.

سرمو كه بلند كردم ديدم مامان و بابا بالاي پله ها ايستادن و بهمون مي خندن. نمي دونستم نيشمو براشون باز كنم كه اين صحنه رو ديدن يا سرمو بندازم پايين و خجالت بكشم.

در هر حال هيچ كاري غير از يه لبخند كوچولو نكردم. رسيديم بالاي پله ها. اتاق مامان اينا انتهاي راهروي سمت چپي بود يعني چند تا اتاق بعد من.

ايستاديم جلوشون و شروين با ذوق گفت: خوشحالم كه اينجايين.

مامان خنديد و گفت: ماهام خوشحاليم كه اومديم. هيچ جا صفاي اينجا رو نداره اونم با بودن شماها.

يه لبخند زدم. بايد شب بخير مي گفتيم. هنوز نمي دونستم چي بايد صداشون كنم. مامانش كه خيلي جون بود و من اصلا" دلم نميومد بهش بگم مامان احساس مي كردم يه جورايي بيشتر شبيه خواهرمه تا مادر شوهر. اما بابا خيلي مهربون بود. واقعا" قيافه اش مثل پدراي خوب بود.

رفتم جلو و گونه مامان و بوسيدم و گفتم: شبتون بخير شايا جون خوب بخوابي.

مامان با شنيدن شايا جون خنديد و گفت: تو هم خوب بخوابي عزيزم.

رفتم جلوي بابا و گونه اونم بوسيدم و گفتم: شب خوش بابا مهبد.

اومدم بيام عقب كه بغلم كرد و رو موهامو بوسيد و گفت: ممنونم ازت براي همه زحماتي كه كشيدي.

گيج نگاهش كردم. منظورشو از زحمات نشنيدم. من مگه چي كار كردم همه كارها رو آشپز و اينا انجام دادن من فقط خوردم. آهان يه بارم به مهري خانم گفتم شام و بيارن. اينا كه زحمتي نداشت.

با اين حال چيزي نگفتم. شروينم مامان و باباش و بوسيد و شب به خير گفت.

بعدش مامان و باباش دوتايي دست تو گردن هم رفتن سمت اتاقشون. منو شروينم تو جاهامون ايستاديم و تا نرفتن تو اتاقشون چشم ازشون بر نداشتيم.

در كه پشت سرشون بسته شد برگشتم سمت شروين و ازش پرسيدم: بابات چرا فكر مي كرد من كارها رو انجام مي دم؟؟؟؟

شروين اول متعجب با ابروهاي بالا رفته نگاهم كرد. بعد چند ثانيه كه منظورمو فهميد بلند زد زير خنده. اونقدر بلند كه از ترس اينكه بابا اينا به خاطر صداي بلندش نيان بيرون مجبور شدم بپرم و با دست جلوي دهنشو بگيرم. كه باعث شد خنده اش خفه بشه اما هنوز تن و بدنش از زوره خنده مي لرزيد.

رو پنجه پام بلند شدمو يه جورايي براي اينكه هم قد شروين بشم مجبور شدم سرشو بكشم پايين كه يه كوچولو كج شده بود سمت پايين. صورتم نزديک صورت و گردنش بود و دستهام جلوي دهنش. نفسهام تو صورتش مي خورد. نفسهايي كه از اضطراب بيرون نيومدن مامان باباي شروين تند تند شده بود.

آروم گفتم: شروينم ساكت الان مامانت اينا ميان بيرون زشته . بيچاره ها خسته ان.

نگران يه چشمم به شروين بود و يه چشمم به انتهاي سالن و مواظب بودم كه نكنه يه وقتي كسي از اتاق مامان اينا بياد بيرون.

خيالم كه از بابت مامان و بابا راحت شد چشمم و چرخوندم سمت شروين. سرشو يه كوچولو كج كرده بود سمت منو با چشمهاش يه جور عجيبي بهم نگاه مي كرد.

تا حالا اين نگاهش و نديده بودم. ديگه نمي خنديد. ديگه نمي لرزيد فقط نگاه مي كرد. چشمهاش خمار شده بود.

بميرم براش انگاري خيلي خوابش مياد. از چشمهاش خواب مي باره.

آروم دستمو از جلوي دهنش برداشتم. هنوز فاصله صورتهامون كم بود. هنوز نفسم به صورتش مي خورد.

آروم پچ پچ وار گفتم: بميرم عزيزم خوابت مياد؟ امروز خيلي خسته شدي. به خاطر مامانت اينام هيجان زده بودي كلي انرژي مصرف كردي. برو بخواب گلم.

آروم رفتم جلو كه گونه اشو براي شب بخير ببوسم كه با يه حركت دستشو انداخت دور كمرمو سرشو چرخوند و جاي گونه اش لبهاشو گذاشت روي لبهامو يه بوسه طولاني و پر احساس ازم گرفت.

مست بوسيدنش بودم تا حالا اين جوري پر شور و با ولع نبوسيده بودنم انگار مي خواست درسته قورتم بده. اونقدر با هيجان مي بوسيد كه من و هم وادار مي كرد همراهيش كنم. ديگه كم كم دستها و بدنم در اختيارم نبودن. دستهام پيچيد دور گردن شروين و تو موهاش مي چرخيد. با هر بوسه بدنهامون به هم نزديک تر ميشد و حلقه دستهامون تنگ تر.

سرمست از بوسه اش بودم و هنوز سيراب نشده بودم كه لبهاشو جدا كرد و قبل از اينكه چشمهامو باز كنم خودشو ازم جدا كرد و با يه شب بخير سريع رفت تو اتاقش.

گيج و مبهوت از اين حركتش به در بسته اتاقش نگاه كردم.

واه اين چرا همچين كرد؟ چه يهو خوابش گرفت. حالا همين جا كه نقش زمين نميشدي بخوابي كه . لوس....

شونه اي بالا انداختم و رفتم سمت اتاقم.

از اونجايي كه اصلا" دلم نمي خواد همين اول كاري به مامي و ددي شروين نشون بدم كه دختر تنبل و خوشخوابي هستم به زور زنگ سه تا ساعت. يعني ساعت موبايلم و ساعت رو ميزيم و ساعت مچيم كه زنگ داشت ساعت 7 صبح از خواب بيدار شدم و براي پروندن خواب از سرم رفتم دوش گرفتم و تا حاضر شم ساعت شد يک ربع به 8.

خوشحال از اينكه موفق شدم زود بيدار بشم از در اتاق اومدم بيرون كه هم زمان با من در اتاق مامان اينا هم باز شد. با ذوق و لبخند ايستادم جلوي در اتاقم كه بهشون سلام كنم و با هم بريم پايين. اما اين دوتا اونقدر حواسشون به همديگه بود كه به كل من و نديدن. رسيده بودن وسطاي راهرو كه نفهميدم بابا به مامان چي گفت و مامانم چي جوابشو داد كه بابا اونقدر ذوق كرد كه با يه حركت دست انداخت زير بغل مامان و اون و از رو زمين بلند كرد و كشيدش بالا و يه بوسه طولاني از لبش گرفت.

اونقدر شكه شدم كه به كل هنگ كردم. قدرت حركتم و از دست دادم. در واقع نمي دونستم تو اون لحظه چي كار بايد بكنم. بوسشون كه تموم شد. يعني تموم كه نشد فقط يه لحظه سرهاشون از هم جدا شد و بابا دوباره يه چيزي به مامان گفت و دوباره همون حركت قبل تكرار شد و منم مه و مات بوسيدنشون و نگاه مي كردم.

بعد چند دقيقه كه سير همو بوسيدن و منم با چشمهاي گرد و گشاد دقيق نگاهشون كردم. جوري كه جزئياتم از دست ندادم. بالاخره رضايت دادن و بابا مامان و گذاشت رو زمين.

تازه اون موقع بود كه به خودم اومدم و فهميدم چه كار زشتيه نگاه كردن به دونفر تو اين وضعيت.

اومدم يه جوري خودمو قايم كنم براي همين سريع برگشتم سمت در كه برگردم تو اتاق اما از هولم نفهميدم در بسته است و محكم با كله رفتم تو در.

صداي برخوردش به اندازه كافي بلند بود كه مامان و بابا رو متوجه من بكنه.

دستمو رو سرم فشار دادم و سعي كردم با مالوندنش مانع از ورم كردنش بشم. همين يه چيز و كم داشتم كه سرمم قلنبه بياد بالا.

برگشتم سمت بابا اينا و يه لبخند گشاد زدم و از زير دستم كه رو سرم بود نگاهشون كردم.

من: سلام صبحتون بخير.

بابا با لبخند گفت: سلام بر عروس سحر خيزم.

يه لبخند زدم به بابا.

مامان نگران اومد سمتم و گفت: چت شده؟ سرت درد گرفت؟ بزار ببينم.

به زور دستمو از رو پيشونيم جدا و دقيق نگاهش كرد.

با لبخند و خيال راحت گفت: نه خدا رو شكر چيزي نشده يكم قرمز شده كه زود خوب ميشه. ورمم نكرده.

تو همين لحظه در اتاق شروين باز شد و شروين خميازه كشون اومد بيرون. چشمش كه به ما سه تا افتاد خميازه نصفه اش بسته شد.

با تعجب به ما نگاه كرد و با ترس گفت: سلام.

يه نگاه به منو مامان كرد و با ترس گفت: به خدا من كاري نكردم.

ماها مبهوت مونده بوديم شروين چي ميگه.

شروين كه قيافه هاي ماها رو ديد گفت: به خدا خودمو كنترل كردم. آنيد ديدي كه من سريع اومدم تو اتاق كه اتفاقي نيوفته و كاري بر خلاف ميلت انجام ندم. لازم نبود به مامان اينا چيزي بگي.

من ومي بيني كش آوردم. با ابروهاي بالا رفته گيج به شروين نگاه مي كردم. اين دري وري ها چيه اين پسر ميگه؟ يعني چي كاري نكردم و كنترل كردم و خلاف ميل ديگه چه صيغه اي بود؟؟؟؟؟

يعني چي آخه وقتي كه خوابيم مگه مي توني كاري بكني؟؟؟

تو ذهن گيجم داشتم حرفهاي شروين و تجزيه مي كردم و مونده بودم كه من چيو نبايد به مامان و باباش ميگفتم كه با صداي خنده بلند مامان و بابا 3 تا سكته رو پشت هم زدم.

به صورتهاي سرخ شده از خنده اشون نگاه كردم.

مامان شايا: حقا كه پسر خودته بهبد.

يهو با اين حرف مثل برق گرفته ها خشک شدم. برگشتم سمت شروين كه ديدم با نيش باز داره مي خنده.

يعني دلم مي خواست برم بزنم لهش كنم. حيثيت واسه من نزاشته بود. آخه پسرم انقدر خنگ؟ كسي چيزي ازت پرسيده بود كه اول صبحي اومدي و در مورد احساسات شبانگاهيت دفاعيه سر دادي؟؟؟؟

حالا خوب شد كه پاک و مطهر مظنون درجه اول اعمال منافي عفت شديم؟؟؟؟

خداييش خيلي خجالت كشيدم اما اين مادر و پد رو پسر كلي ذوق كردن. تازه ميفهميدم كه شروين همه جوره به باباش رفته.

****

با بازگشت خانواده شروين به ايران حال و هواي خونه حسابي عوض شده. همه چي انگار بهتر شده، جو بهتره. شور و هيجان خونه بيشتر شده. شده مثل اون وقتهايي كه نوه هاي احتشام اومده بودن و طراوت جون شاد و سرزنده شده بود.

از بودن تو جمعشون لذت مي بردم. اونقدر مامان شروين بامزه و شيرين بود كه من و ياد دختر بچه هاي بازيگوش مي نداخت. منو كه داشت عاشق خودش مي كرد ديگه واي به حال باباي شروين. بي خود نبود كه بعد اين همه سال زندگي هنوزم ليلي و مجنون بودن. خدايش شروين چه خانواده اي داشت. دلمم نمياد بگم كوفتش بشه.

3 روز بعد برگشت مامان و بابا همه دور هم تو سالن نشسته بوديم و از هر دري حرف مي زديم كه يهو مامان شروين بي مقدمه رو كرد به من و شروين و گفت: خوب عروسيتون باشه 10 روز ديگه خوبه؟ تا اون موقع آنيد هنوز كلاسهاش درست و حسابي تشكيل نشدن.

من داشتم چايي مي خوردم همچين با اين حرف شوكه شدم كه قند پريد تو گلوم و به سرفه افتادم. همچين سرفه مي كردم كه انگاري مي خواستم حلقمو پرت كنم از تو دهنم بيرون. چشمهام قرمز شده بود و اشک ميومد. نفسم بالا نميومد. شروين با داد به همه دستور مي داد تا يه كاري انجام بدن آخرم به زور، كلي آب به خوردم دادن تا بعد چند دقيقه آروم شدم و نفس كشيدن برام راحت تر شد.

شروين با ترس و نگراني پشتمو مي ماليد. بيچاره خيلي هول شده بود. حالم كه يكم بهتر شد سرمو بلند و به چشمهاي نگرانش نگاه كردم.

براي آروم كردنش به زور گفتم: من خوبم.

با يه حركت من و كشيد تو بغلشو زير گوشم آروم گفت: تو كه منو كشتي دختر. قلبم داشت وا مي ايستاد.

چقدر اين حرفش باعث شاديم شد. تو دلم عروسي بود. بهم آرامش مي داد. يه قطره اشک به خاطر اين همه مهربونيش از چشمم چكيد رو گونه ام.

يكم تو بغلش آروم شدم. به كل همه رو فراموش كردم نه مامان باباش يادم بود نه طراوت جونو مهري خانم. فقط و فقط تو اون لحظه شروين و مي ديدم.

شروين سرمو از رو شونه اش برداشت و تو چشمهام نگاه كرد. آروم با انگشتهاش اشكامو كه بي اختيار به خاطر ترس و نفس تنگي از چشمهام جاري شده بود و پاک كرد و گفت: اين اشكها رو اين جوري نريز پايين. انگار تو قلبم خنجر مي زني و خونمو قطره قطره مي ريزي پايين.

يه لبخند پر محبت به خاطر مهربونيش و خوبش زدم. يه لحظه متوجه تكون خوردناي اطرافم شدم. چشمم و چرخوندم و تازه يادم افتاد كه ما دوتا ميون يه جمع هستيم و غير خودمون چهار نفره ديگه ام هستن و الان 8 تا چشم همه حركاتمون و زير نظر دارن.

بي اختيار چشمهامو ريز كردم و با يه خنده سعي كردم ماسمالي كنم كارمون و حرفهاي شروينو.

خنده ام باعث شد لبخند روي لب همه بياد. مامان شروين كه نگران دولا شده بود سمتمون صاف ايستاد و دست به سينه با يه لبخند گشاد رو به باباي شروين گفت: مهبد با 10 روز موافقي؟ مي ترسم بيشتر طول بكشه كار دستمون بدن.

ابروهام از تعجب بالا رفت. اينا منظورشون چي بود؟ و چرا باباي شروينم داره با يه لبخند خيلي گشاد نگاهمون ميكنه؟

يهو با داد شروين يه متر پريدم تو آسمون و دوباره نزديک بود نفسم بگيره البته اينبار از ترس.

شروين: مامانننننننننننننننننن ن

مامانش برگشت سمتش.

شروين با اخم گفت: اين چه حرفيه؟ همه كه مثل تو و بابا نيستن؟؟؟؟

با اين حرف شروين مامان و باباش دوتايي همزمان چشمهاشون يكي رفت سمت سقف و لوسترا و يكي ديگه رفت سمت در و ديوار.

طراوت جون يه سرفه اي كرد تا جلوي خنده اشو بگيره و تو جاش صاف نشست. من فقط اين وسط كنجكاو و گيج داشتم نگاهشون مي كردم.

آروم دم گوش شروين گفتم: من اصلا" نفهميدم قضيه چيه. تو منظورت چي بود؟

شروين نگاه اخموشو از مامان باباش گرفت و به من دوخت.

اخمش باز شد و يه لبخند بهم زد و آروم گفت: اينا مي ترسن كه من و تو يه كارهايي بكنيم. آخه مامانم تو دوره عقد و نامزدي حامله شد.

فكم افتاد كف زمين: نههههههههههههههههههههههههه

شروين با خنده گفت: بابا تو دهنت چه جوري انقدر باز ميشه آخه؟ آره مامانم موقع عروسيش منو دوماهه حامله بود. حالا خوب بود زود فهميده بودن وگرنه عروس با يه شكم تبلي شكل بايد لباس عروسي تنش مي كرد.

اوه اوه پس بي خود نبود كه انقده از من و شروين مي ترسيدن. خودشون تجربه و سابقه داشتن. اين شروينم كم از باباش نداشت اما خدايي اين يه قلم كارو انجام نمي داد. بيچاره خيلي مراعات منو مي كرد و به اعتقادات من پايبند بود. حتي حرفشم نمي زد.

اين مامان و باباي شروينم چه هول بودنا. شايدم زيادي آتيششون تند بود. تند و طولاني مدت. خوب فلفلي خوردن اينا. قد 30 سال شعله ورشون كرده بود.

خلاصه اون روز تصويب كردن كه 10 روز ديگه مراسم عروسي رو برگزار كنن. همه چيز به سرعت برق و باد انجام شد. مامانم اينا اومدن تهران. به بچه ها خبر دادم. همه خودشون و رسوندن.

البته من كار زيادي هم نداشتم كه انجام بدم. همه كارها و برنامه ريزيها با خود مامان شروين و مامانم بود.

از اونجايي كه منو شروين تصميم داشتيم تو همين خونه پيش مامان طراوت بمونيم ديگه نياز به خريد جهيزيه و آماده كردن خونه و وسايل نبود. عروسي هم قرار بود تو همين باغ برگزار بشه.

تنها كاري كه داشتم اين بود كه از صبح با بچه ها بريم مزونها و دنبال لباس عروس بگرديم. جاتون خالي با دل امن تو همه لباس عروس فروشيها مي رفتم و پرو هم مي كردم.

شروينم مدام تشويقم مي كرد. اين جوري شد كه من يک هفته از اين 10 روز و رسما" تو خونه نبودم. از صبح تا شب بيرون بودم با دخترها.

شروينم براي اينكه راحت باشم و روزهاي آخر مجرديمو با دوستهام خوش بگذرونم آزادم گذاشته بود.

خودش از بيمارستان 20 روز مرخصي گرفته بود. كلا" شروين زياد مرخصي مي گرفت من نمي دونم اين چه دكتريه آخه. اما خب ديگه عروسيش بود بايد بهش مرخصي مي دادن.

اما نمي دونم با وجود اينكه همه اش تو خونه بود اين 10 روزه و كار خاصي نداشت چرا انقده شبها خسته بود و زود خوابش مي برد.

خوشحال بودم. خانواده هامون خوب با هم كنار اومده بودن. از طرف مامان خانم ها خيالم راحت بود جفتشون مهربون و خونگرم بودن. ترسم از بابا بود كه ديدم اونم خيلي خوب با باباي شريون كنار اومد. خدايي بعد مريضيش و اون جريان خيلي عوض شده بود. تا قبل اون ماجرا بابا از همه عالم و آدم ايراد مي گرفت و كسي و قبول نداشت.

نا گفته نماند که آنيتا جان هم همه جا همراه من ميومدن و عسل جان هم عزيز خاله کماکان به سان يک هوو دنبال من بودن.

عسل هم يه لباس عروس خوشگل با تور و اين چيزا گرفت و شبم برا شروين پوشيدش و کلي جلوش چرخيد و قر اومد. شيطونه ميگفت برم لباسمو بپوشم نشون اين فسقلي بدم عروس به کي ميگنا.....

نمي دونم چرا به اين بچه انقده حساس شده بودم. شايد به خاطر اين بود که وقتي مي ديدم شروين چه جوري با محبت بغلش مي کنه و مي بوستش حسوديم ميشد. منم ديوانه ام ديگه به يه بچه و يه کودک حسودي مي کردم. اما خوب با ديدن شروين و عسل مطمئن تر ميشدم که شروين بايد باباي يه دختر بشه.

ياد حرف شروين افتادم.

((باباي يه دختر؟ اين دختري که گفتي که شبيه خودته. يعني دخترم به تو ميره؟؟؟؟؟ جالبه که اخلاقش شبيه تو باشه.))

الان من مي تونستم مادر بچه اي باشم که شکل منه و پدرشم شروين. حتي فکرشم خوشحالم مي کنه.

فردا روز عروسيه. از صبح بايد برم آرايشگاه. هم خوشحالم هم يه حس عجيبي دارم. هميشه از تغييرات بزرگ مي ترسيدم. اما اين تغييريه که خودم آگاهانه انتخابش کردم. مطمئنم که پشيمون نميشم. من با چشم باز و شناخت پا تو اين زندگي گذاشتم. زندگي که واقعا" دوستش دارم و عاشق شريک زندگيمم.

صبح با صداي زنگ ساعتهام و تکونهاي درسا بيدار شدم. از بين دخترها فقط درسا پيشم مونده بقيه رفتن خونه مهسا. درسا قراره باهام بياد آرايشگاه. بالاخره اون روز موعود فرا رسيد. آخ جون دارم مي رم که راستکي شوهر کنم برم سر خونه زندگيم. با اينکه در عمل هيچي عوض نميشه يعني هنوزم منو شروين تو همين خونه و کنار مامان طراوتيم اما کلي فرق ميکنه. يعني از فردا ما مختار به انجام هر غلطي مي باشيم و لازم نيست شرمسار بشيم.

جون به جونم کنن منحرفم.

يه اتاق ته سالن سمت چپي چند تا اتاق بعد اتاق شروين براي خودمون آماده کرديم که بي صبرانه منتظرم تا رسما" اونجا رو اتاق خودم بکنم.

ديشب به شروين گفتم صبح با راننده مي ريم آرايشگاه. آخه خيلي خسته بود. گفتم صبح يکم بيشتر بخوابه البته اگه بتونه و کسي بيدارش نکنه.

درسا هم هي استرس وارد ميکنه. چپ ميره، راست ميره ميگه بدو، زود باش ديرمون شد، من مي دونم دير مي رسيم، من مي دونم دير حاظر ميشي.

شده مثل اون آدم کوچيکه تو کارتن گاليور که هي ميگفت من مي دونستم و بعدم آيه يأس مي خوند.

سريع حاضر شدم و وسايلمو جمع کردم و از اتاق اومديم بيرون. رفتم سمت پله ها اما....

تو جام ايستادم و به در بسته اتاق شروين نگاه کردم. دلم خيلي براش تنگ شده بود. اين چند وقته درست نديدمش.

امروز آخرين روزيه که شروين اين جوري پيشمه. از عصر به بعد ميشه همدم تموم لحظاتم.

بي اختيار برگشتم سمت در اتاق شروين و کشيده شدم به طرفش. آروم رفتم جلو و دستگيره رو چرخوندم. رفتم تو اتاق.

رو تخت خوابيده بود. تاق باز...

بازم بالاتنه اش لخت بود و پتو تا رو شكمش بيشتر نيومده بود. رفتم جلو. آروم رو تخت نشستم. با دقت تو صورتش نگاه كردم.

تصميمم درسته. من هيچ وقت از انتخاب و داشتن شروين پشيمون نميشم. آروم خم شدم رو صورتش. يه دستمو گذاشتم رو گونه اش. خواب خواب بود.

آروم رفتم جلو. چشمهامو بستم. لبم و گذاشتم رو لبهاش. نرم بوسيدمش.

آره من اين ومي خواستم. من اين بوسه ، اين آغوش، اين حمايت، من اين مرد و مي خواستم.

آروم از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بيرون و رفتم پايين.

****

نمي خوام جز به جز بگم رفتم آرايشگاه و چي كار كردم چون خودمم نمي دونم. از همون لحظه اي كه نشستم رو صندلي چشمهام سنگين شد. به خاطر زود بيدار شدنم تو صبح حسابي خوابم گرفته بود و خوابمم سنگين شده بود. يعني بگم تمام مدتي كه تو آرايشگاه بودم يا خواب بودم يا داشتم چرت مي زدم يا چشمهام رو هم مي افتاد دروغ نگفتم.

در كل هيچي از كار آرايشگره نفهميدم اما مطمئن بودم كه تو دلش كلي فحش و بد و بيراه نثار وجود مباركم كرد.

كارش كه تموم شد و لباسمو پوشيدم. اصلا" تو آينه نگاهم نكردم. انقده ذوق زده بودم كه مدام نيشم شل ميشد.

درسا يكي محكم زد رو بازوي لختم و گفت: ببند نيشتو بدبخت شوهر نديده. الان يكي ببينت فكر ميكنه 40 سالته و ترشيدي و بعد كلي انتظار يه كور و كچل و پيدا كردي كه خودتو ببندي بهش. ببند فكو.

خوشحال ابرو انداختم بالا و گفتم: برو بابا امشب شب منه هر كاري بخوام انجام مي دم هيچ كسم حق نداره بهم چيزي بگه. مگه من چند بار قراره عروس بشم؟ همين يه بارم تو خوابم نمي ديدم. الانم واسه همين ذوق مرگم. مني كه از همه مردها گريزون بودم الان يكي از بهترينهاشو كنارم دار.

خدايا شكرت كه بازم بزرگي و كرمت و حكمتت و نشونم دادي. اگه بابام اون جور بود تو يكي و سر راهم قرار دادي كه بتونم بهش تكيه كنم. واقعا" اينكه مي گن تو كار خدا شک نكن راست ميگن.

نمي گم شروين اومد دنبالم و منو ديد و كپ كرد و دهنش باز موند از زيبائيمو نه خودم مي دونم چه شكليم شروينم من واقعي و ديده. اين رنگهام نمي تونه آنيد واقعي رو عوض كنه.

در ضمن من وقتي كه شروين و ديدم اصلا" حواسم نبود كه چقدر خوشتيپ شده و اين كت و شلوار چقدر بهش مياد. مطمئنم اونم اصلا" حواسش به اين چيزا نبود.

از تو چشمهاش مي تونستم بخونم كه اونم همون چيزي و مي خواد كه من مي خوام. ديگه ببين چقدر تابلو بود كه من خنگ مي فهميدم نگاه شروين چي ميگه.

انقدر بدم ميومد اين فيلم بردارا دستور بدن. انگار ماها ميمونهاي سيركيم هي اين كار و بكن اون كارو بكن. منو شروين كه نايستاديم كارهايي كه ميگفتن و انجام بديم.

شروين تا دست گل و داد دستم سريع دستمو گرفت و منو كشيد سمت آسانسور چون آرايشگاه تو طبقه چهارم بود.

تا رفتيم تو آسانسور و در پشت سرمون بسته شد پريديم تو بغل هم. دستمو انداختم پشت گردن شروين و شروينم صورتمو گرفت بين دستهاشو .... بوسيديم ... يه دل سير همو بوسيديم....

بي خيال كه رژم پاک ميشه، بي خيال كه آرايشم بهم ميريزه. مهم نيست كه لب و لوچه شروين رژي و قرمز ميشه. مهم اينه كه ما دلتنگيمون و بر طرف كنيم و به آرامش برسيم.

در آسانسور كه باز شد ما دوتام از هم جدا شديم.

درسا قبل ما اومده بود پايين. نايستاد منتظر فيلم گرفتن ما بشه. در كه باز شد و ما دوتا رو ديد اول چشمهاش گرد شد بعدم با اخم سرشو كرد تو كيفشو از توش يه دستمال و يه رژ قرمز برداشت. دستمالو گرفت سمت شروين و رژم سمت من.

با همون اخم گفت: آنيد بيا رژ بزن همه اش پاک شد.

رو به شروين كرد و گفت: شما هم لطف كنيد لبتون و پاک كنيد تا كسي نيومده و با اين شكل و شمايل نديدتتون.

يه نگاه به شروين انداختم. يهو بلند زدم زير خنده شروينم كه خودشو تو آينه ديد پقي زد زير خنده. آخه همه دور لبش قرمز بود.

يه جورايي روز عروسي بهترين و بدترين روز زندگيه. براي من كه اين جوريه.

بهترينه، براي اينكه بعدش تا هميشه كنار اوني كه دوستش داري ميموني و يه زندگي تشكيل مي دي. خوبياش زياده.

بدترين روزه، چون روزت مال خودت نيست انگار يكي روزتو ازت دزديده. مجبوري تمام لحظات حضور يه موجود مزاحم به اسم فيلم بردار و تحمل كني و يه چيز وحشتناک ديگه دوربينيه كه دستشه و منتظره تا از كوچكترين حركتت فيلم بگيره حتي دست تو دماغ كردنت.

كنار سفره عقد نشستم. همراه شروين.

تو آينه بهش نگاه مي كنم. با لبخند جواب نگاهمو ميده. عاقد خطبه رو مي خونه. وكالت مي خواد تا من، آنيد و به عقد و نكاح دائم شروين در بياره.

به دور و برم نگاه مي كنم.

طراوت جون بالاي مجلس نشسته و با يه لبخند زيبا و خوشحال بهمون نگاه ميكنه. رضايت از تو صورتش مي باره. ياد حرفش افتادم.

((آنيد تو روح زندگي اين خونه اي و شروين شاديمو تكميل مي كنه.))

الان مي تونه هر دوي ما رو با هم كنارش داشته باشه. ديگه هيچ وقت تنها نيست. اشک شادي تو چشمهاش حلقه زده. دوستش دارم و شادي زندگيمو مديونشم.

دوباره به اطراف نگاه مي كنم.

بابام و باباي شروين كنار هم دو طرف عاقد نشستن. بابام رو ويلچر نشسته. دلم مي گيره.

سرمو مي چرخونم مامانم كنار مامان شروين كنار سفره ايستادن. تو چشمهاشون اشک جمع شده. اما رو لبهاشون لبخنده. خوشحالن ... از سرو سامون گرفتن بچه هاشون خوشحالن. از رسيدن بچه هاشون و چشيدن طعم شيرين عشقون خوشحالن.

عاقد دوباره وكالت مي خواد.

سرمو مي چرخونم. سپند اون سمت سفره ايستاده با يه لبخند نگاهم مي كنه. بغض كرده.

كنارش سامان با يه لبخند برادرانه نگاهم ميكنه. برام خوشحاله. عسل كوچولو با اون لباس عروس پفيش كنار مامان ايستاده و با تعجب به من و شروين نگاه ميكنه.

از تو آينه به كسايي كه پشتم ايستادن نگاه مي كنم. مهسا و النازو درسا و مريم يه پارچه سفيد بالا سرمون نگه داشتن.

مريم .....

چقدر خوشحالم كه مجبورش كردم بياد و گوشه پارچه رو بگيره. نه اينكه از سالن بره بيرون. نه اينكه دور بشه براي يه خرافات قديمي و بيهوده. كه زن دو بخته نبايد سر سفره عقد باشه كه بدشگونه. اگه زندگي نخواد زندگي باشه 100 تا آدم سپيد بختم دور سفره عقدت باشن زندگيتو نمي تونن شيرين كنن و به همون تلخي زهر ميمونه.

اگرم خدا تو سرنوشتت خوشبختي و عشق و گذاشته باشه حضور 10 تا آدم طلاق گرفته و شكست خورده دور سفره عقدت، تاثيري نمي تونه رو زندگيت بزاره.

آنيتا داره قند ميسابه. چقدر خوشحاله. دخترها مي خندن.

نوه هاي احتشام هم هستن. همه خوشحال و با لبخند نگاهمون ميكنن. حتي آرشام و آتوسا.

عاقد براي بار سوم مي پرسه: بنده وكيلم؟

شروين دستمو مي گيره برمي گردم سمتش. يه جعبه سمتم مي گيره. به دستش نگاه مي كنم.

آروم مي گيه. اين هديه است زير لفضيت نيست. فقط يه هديه است براي قبول عشق من. زير لفضيت چيز ديگه است. نمي شد بيارمش بايد ببينيش.

گيج نگاهش كردم جعبه رو گرفتم. بازش كردم. يه گردنبند خوشگل، شكل يه لب كه داره لبخند مي زنه.

شروين زير گوشم ميگه. يادت باشه كه تو لبخند شرويني هيچ وقت لبخندتو ازم دريغ نكن.

با عشق نگاهش مي كنم.

عاقد منتظره. همه هستن. بابا، مامان، آنيتا، سپند. خانواده شروين. طراوت جون كسي كه داشتن شروين و مديونش بودم. همه بزرگترها هستن. چشمهامو مي بندم. همه هستن.

- با اجازه بزرگترها .... بله ....

صداي سوت و دست و كل كشيدن كل سالن و برداشت. لبخند مي زنم. خوشحالم. همه خوشحالن.

عاقد دوباره اجازه مي خواد وكالت مي خواد شرويم بله ميگه. بازم دست و شادي.

شروين يه رينگ ساده طلا كه توش اول اسم منو خودش و تاريخ ازدواجمون حك شده تو دستم مي كنه. كنار انگشتر تك نگين نامزديم. حلقه خودشم يه رينگ ساده عين مال منه. انتخاب حلقه ساده نظر جفتمون بود. براي ثبت عشقمون همين هم كافي بود نيازي به حلقه هاي پر نگين نداشتيم.

بعد از تبريک و گرفتن كادو و هزار دنگ و فنگ ديگه همه رو دعوت ميكنن برن بيرون از عمارت تو باغ. بزن و بكوب اونجا بود. شروينم دست من و مي گيره و با خودش مي بره بيرون از عمارت. تو يه لحظه كه كسي حواسش نيست با كمک سپند و مهام دستمو ميكشه و مي بره پشت عمارت.

روبه روم مي ايسته. تو چشمهام نگاه ميكنه.

شروين: الان مي خوام زير لفضيت و بدم.

ابروهام ميره بالا. مشكوک نگاهش ميكنم. چرا اين زيرلفضيه رو پشت باغ مي خواد بهم بده؟ نكنه سر بريده باشه. واي ننه من مي ترسم.

دست ميكنه تو جيبش. دارم از فضولي مي ميرم. يعني تو جيبش چيه؟ سر بريده كه جا نميشه تو جيبش.

دستشو از جيبش در مياره و مشتشو مي گيره طرفم. يه نگاه به مشتش مي كنم يه نگاه به خودش. مشتم و ميارم بالا و مثل خودش مي زنم به مشتش.

شروين اول با تعجب نگاهم ميكنه و بعد با صداي بلند مي خنده.

پسره ديوونه. منم دلم به كي خوشه. اول دستش و مياره جلو كه از اين بزن قدشا بازي كنيم بعدم مي خنده.

براش پشت چشم نازک كردم كه خنده اشو جمع كرد. دوباره مشتشو آورد جلو و اينبار قبل از هيچ حركت من مشتشو باز كرد. با تعجب به كف دستش نگاه مي كنم. يه كليد تو دستشه.

دستمو مي برم جلو و كليد و بر مي دارم. مي برمش جلوي چشمم و دقيق نگاهش مي كنم.

سرمو كج مي كنم و اين ور و اون ورشو نگاه مي كنم. به مغزم فشار ميارم. بي هوا فكرمو بلند ميگم.

- اين كليد چيه؟ برا ماشين كه نيست اين خيلي ساده است كه بخواد براي ماشين باشه. شايد براي يه خونه است. اما كدوم خونه؟ ما كه خونه نداريم.

سريع دستمو ميارم پايين و به شروين نگاه مي كنم.

من: داريم؟

شروين با ذوق مي خنده بهم.

شروين: نه براي خونه ام نيست نه اون خونه اي كه تو تو ذهنته.

مياد جلو. برم مي گردونه. اين چرا امروز همچين ميكنه؟ جان خودم يه چيزيش ميشه امشب.

دستهاشو مي زاره رو چشمهام.

من: وا شروين چرا همچين ميكني هيچ جا رو نمي بينيم كه.

با خنده ميگه: خوب دستمو گذاشتم رو چشمت كه نبيني. نترس من راهنماييت مي كنم تو فقط چشمهاتو باز نكن. نه تا وقتي بهت نگفتم.

حرصي يه باشه ميگم. خوشم نمياد با چشمهاي بسته جايي برم. اما خوب چون شروين گفته مجبورم.

با كمک شروين مي رم تو اون مسيري كه ميگه. از پله ها ميام پايين يكم جلو ميرم. داريم مي ريم تو باغ پشت عمارت.

بعد كمي پياده روي. شروين مي ايسته منم متوقف ميكنه.

دم گوشم ميگه: آنيد دستهامو بر ميدارم. تو هم آروم آروم چشمهاتو باز كن.

يه باشه مي گم.

شروين دستهاشو آروم از رو چشمهام بر مي داره.

آروم چشمهامو باز مي كنم. هيچي غير سياهي وتاريكي نمي بينم. يهو شروين با صداي بلند ميگه حالا.

در عرض كمتر از يک ثانيه تاريكي محو ميشه و كلي نور جلوم ظاهر ميشه. دهنم از چيزي كه مي بينم باز مونده.

خداي من باورم نميشه. نه اين امكان نداره.

اشک تو چشمهام جمع شده. بر مي گردم سمت شروين.

با لكنت بهش ميگم: اين ... تو .... كاره تو ....كي؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شروين مي خنده و ميگه. يه ماهي دارم روش كار ميكنم اين هفته آخر بالاخره تمومش كردم.

كليد و همراه يه لبخند مهربون مي گيره سمتم.

با ذوق كليد و از دستش مي گيرم. مي دوام جلو. با كليد قفل و باز مي كم.

قفل در شيشه اي رو.

قفل گلخونه ي شيشه ايمو باز مي كنم.

قدم مي زارم تو گلخونه. بوي گلهاي مختلف و گياه تو بينيم مي پيچه. دامن لباسمو بالا ميكشم كه رو زمين كشيده نشه. با ذوق و هيجان تو گلخونه پيش مي رم. گلخونه تكميليه با كلي گل و گياه هاي مختلف كه خيلي هاشون و ديدم و اسمشون و مي دونم بعضيهاشونم نه ديدم نه اسمشون و مي دونم.

يه قطره اشک ميياد رو گونه ام.

برمي گردم سمت شروين. با لبخند دست به جيب ايستاده و نگاهم ميكنه. يه لبخند مهربون و پر عشق. سرمو تكون مي دم.

براي همين اين يه هفته انقدر خسته بود.

از بين بغض و خوشحاليم فقط مي گم: شروين تو معركه اي. عاشقتم. چند قدم فاصله بينمون و با دو قدم سريع طي ميكنم و خودمو مي ندازم تو بغلش و دستهامو حلقه مي كنم دور گردنش و لبهامو مي چسبونم به لبهاش. دستهاي شروين حلقه مي شه دور كمرم.

مي بوسمش. با عشق . با نهايت محبت. مي بوسم مرديو كه از من به من نزديكتره. كسي و كه براي حرف زدن باهاش نياز به زبون و كلام ندارم. مردي و كه بي حرف پاسخگوي همه نيازهامه. مي بوسم به تنها تكيه گاهم تو زندگيم.

ميون سبزي و گل مي بوسمش. با همه احساسم. با همه وجودم.

مي بوسمش و با اين بزرگترين و زيباترين نمود عشق بهش مي فهمونم كه عاشقانه دوستش دارم.

شروين باورت كردم، وجودت و عشقتو.

باورم كن. عشقم و احساسمو.

دوستي ساده ي ما غير معمولي شد

نمي دونم اون روز تو وجودم چي شد

نمي دونم چي شد كه وجودم لرزيد

دل من اين حسو از تو زودتر فهميد

تو كه باشي پيشم ديگه چي كم دارم؟

چه دليلي داره از تو دس بردارم؟

بين ما كي بيشتر عاشقه من يا تو؟

هر چي شد از حالا همه چيزش با تو

ديگه دست من نيست بستگي داره به تو

بستگي داره كه تو ، تا كجا دوسم داري

بستگي داره كه تو ، تا چه روزي بتوني

عاشق من بموني ، منو تنها نزاري

دست من نبود اگه اينجوري پيش اومد

مي دونستم خوبي ولي نه تا اين حد

انگاري صد ساله كه تو رو مي شناسم

واسه اينه انقد روي تو حساسم

من احساساتي به تو عادت كردم

هر جا باشم آخر به تو بر مي گردم

ديگه دست من نيست بستگي داره به تو

بستگي داره كه تو تا كجا دوسم داري

بستگي داره كه تو تا چه روزي بتوني

عاشق من بموني ، منو تنها نزاري

ديگه دست من نيست بستگي داره به تو

بستگي داره كه تو تا كجا دوسم داري

بستگي داره كه تو تا چه روزي بتوني

عاشق من بموني ، منو تنها نزاري

ديگه دست من نيست بستگي داره به تو

بستگي داره كه تو تا كجا دوسم داري

بستگي داره كه تو تا چه روزي بتوني

عاشق من بموني ، منو تنها نزاري...

((آهنگ غير معمولي محسن چاوشي))

91/4/10

4:43 صبح

آرام رضايي

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com

معرفی دیگر رمانها و کتابهای بوک مارکت

دانلود كتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرويدوتبلت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقيقه(جاواوآندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدوpdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندروید)

دانلود رمان نگين (جاواو آندرویدوpdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب عظمت خود را در یابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب بالهاي شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگي غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگي من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com